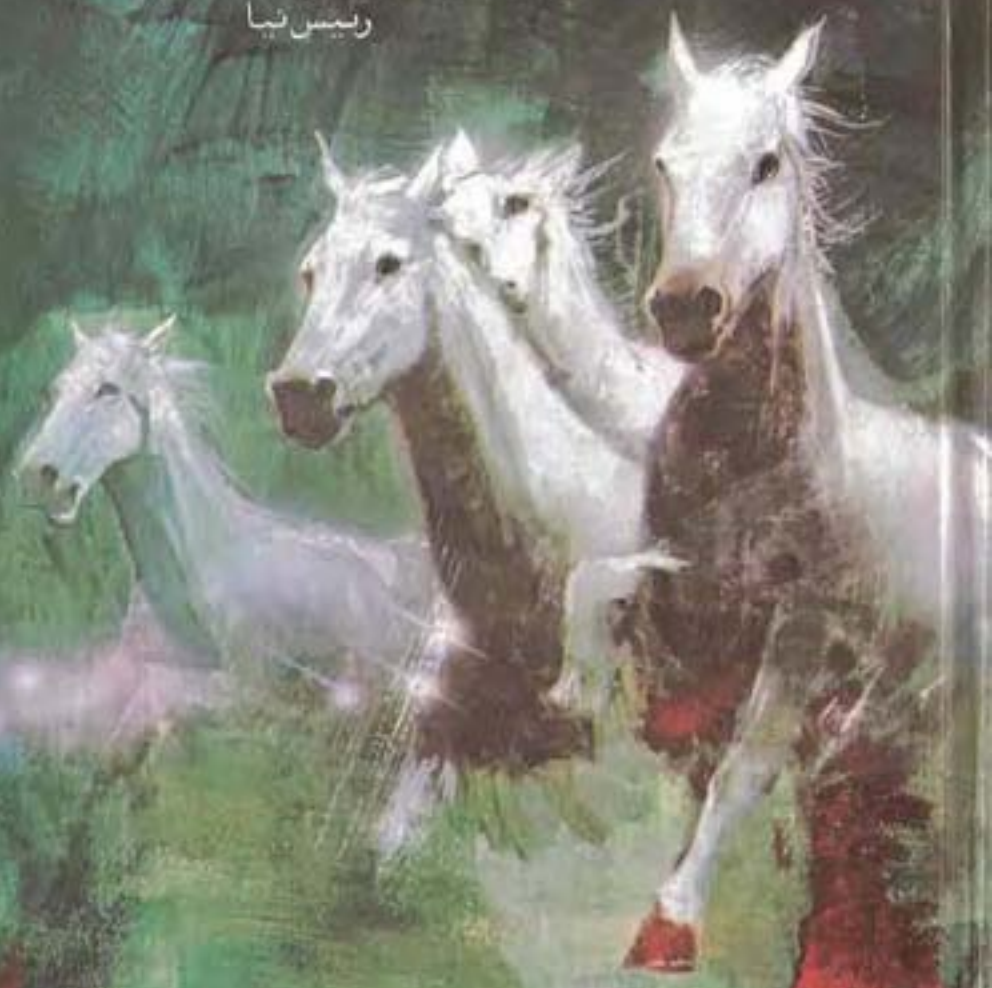
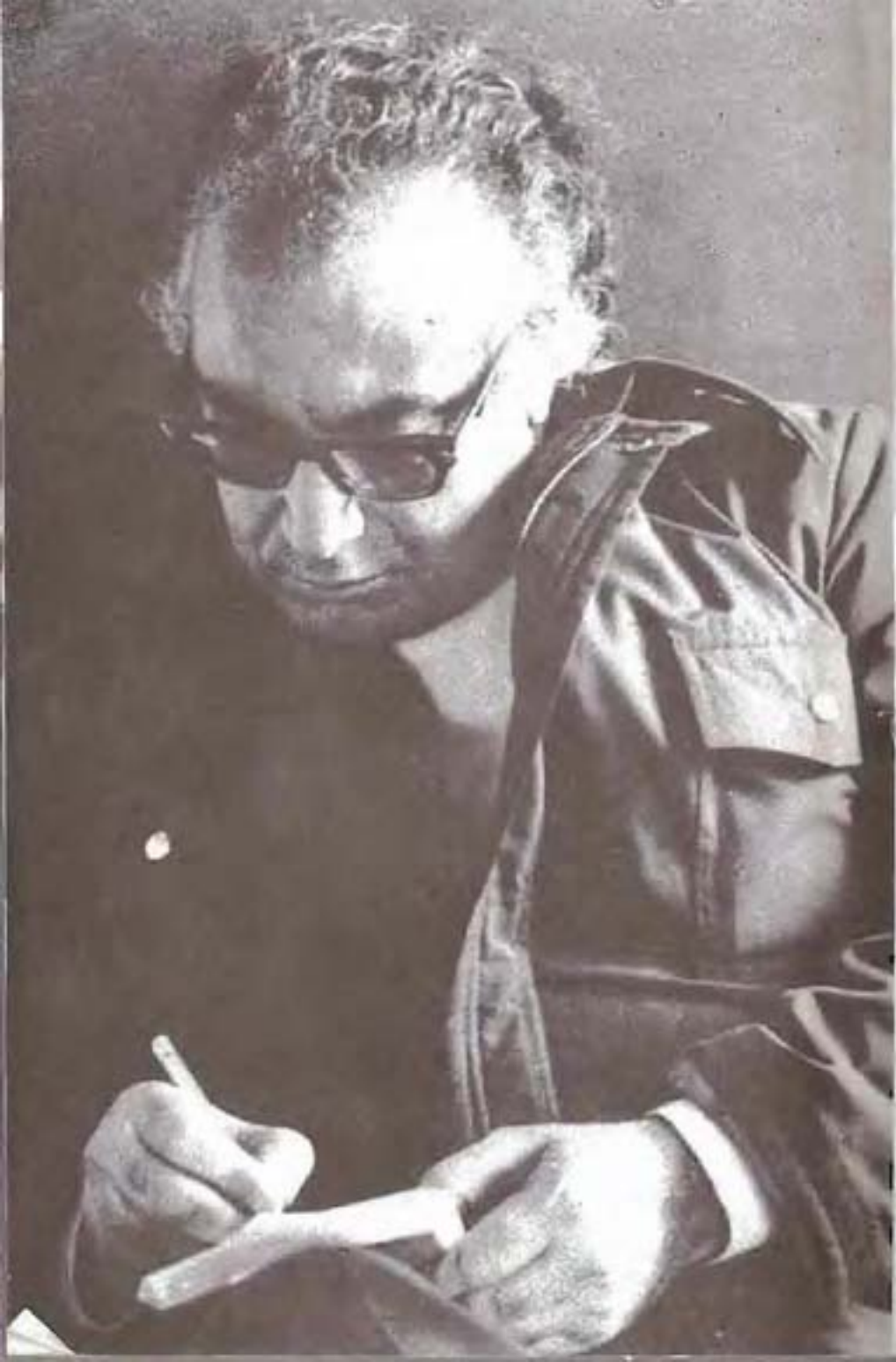


دستان

# اربابهای آقچاساز

یاشار کمال  
رییس نیا







سازمان اسناد و کتابخانه ملی  
جمهوری اسلامی ایران

# اربابهای آقچاساز

یاشار کمال  
رحیم رئیس‌نیا



نشریه

کمال، یاشار، ۱۹۲۳ -

اربابهای آقچاساز / یاشار کمال؛ ترجمه رحیم رئیس‌نیا - تهران، نشر  
دنیای نو، ۱۳۶۷  
ج ۲ (۱۴۲۶ ص).

ISBN 964 - 6564 - 63 - 1 (ج. ۱)

ISBN 964 - 6564 - 64 - x (دوره) ISBN 964 - 6564 - 65 - 8 (ج. ۲)

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا (فهرست‌نویسی پیش از انتشار).

عنوان اصلی: Akcasazin agalari - 1 demircilet carsisi cinayeti.

مندرجات: ج ۱. قتل در بازار آهنگران - ج ۲. یوسف‌جوق یوسف.

چاپ سوم: ۱۳۸۰

الف. رئیس‌نیا، رحیم. مترجم. ب. عنوان.

۴ الف ۸۵ کی / PZ ۳ / ۲۵۲۳ / ۸۹۴

\* ۶۸ - ۲۶۶۵ م

۱۳۶۷



نشرینو

اربابهای آقچاساز

یاشار کمال

رحیم رئیس‌نیا

ویرایش: علی کاتبی - ای‌اکبر عبداللہی

طرح روی جلد: دوش نوش

چاپ: مهدی تیرا ۲۲۰۰ نسخه

چاپ سوم

ته: دنیای نو: تهران - صندوق پستی ۱۳۱۴۵/۱۶۹

تلف: ۶۶۴۰۲۵۷۱ - ۶۶۴۰۲۵۷۱ - ۶۶۴۹۱۹۰۸

ISBN 964 - 6564 - 63 - 1

ISBN 964 - 6564 - 64 - x

## مقدمه

### یاشار کمال

صادق گزبچه لی، کودکی که در سال ۱۹۲۲ در بخش عدنه (آدانا) از مناطق جنوبی ترکیه چشم به جهان گشود، همان نویسنده نامدار چند دهه سالة اخیر ترکیه است که او را با نام «یاشار کمال» می شناسیم. یاشار کمال نویسنده درباره حمیده، دهکده زادگاهش می نویسد: «بر صخره های گرم و مرتفع و مضرسی واقع شده بود که مانند سنان بر لبه پنبه زار پربرکت چوکور و واقورفته اند. آن دشت وسیع چوکور و او که به وضع عجیبی کاملاً صاف و هموار است، تا دریای مدیترانه ادامه دارد.»<sup>۱</sup>

خانواده یاشار کمال بر اثر پیشروی رومها در جریان جنگ جهانی اول از مناطق شرقی وان به حمیده که اکثر ساکنان آن ترکمن بودند، کوچانده شدند. پدرش وابسته به خوانین زمیندار بود و مادرش از بازماندگان واعقاب یاغیهایی که در پهنه مناطق شرقی آوازه ای داشتند.

یاشار کمال که گویی برای حضور در صحنه قصه نویسی و قصه پردازی چشم به جهان گشوده بود، خیلی زود با سنت قصه گویی آشنا شد. در آشنایی با این سنت، داستان فرار بستگان او که با پای پیاده

سرزمینهایی را زیر پا گذاشته بودند و هنوز هم چون داستانهای حماسی در خانواده سینه به سینه نقل می‌شود، جای مهمی دارد.

پنج ساله بود که پدرش را در مسجد کشتند و خودش بر اثر این ضربه دچار لکنت زبان شد. به گفتهٔ خودش لکنت زبان تا سالها درگیری شد که «این نقص فقط در آواز خواندن راحت می‌گذاشت.» کمال صادق کوچک برای رهایی از این نقص به آوازخوانی روی آورد. او هم مثل دیگر آوازخوانان دوره گرد سنتی به ساختن شعر و تصنیف پرداخت. شعر و تصنیف که در لحظه‌ای از شور و حال می‌آمد و باید در ذهن ضبط می‌شد. یاشار را به سوادآموزی واداشت تا بتواند سروده‌های خود را ضبط کند. کمال صادق نه ساله تصمیم گرفت برای حضور در کلاس درس به مدرسه‌ای برود که تا حمیده بیش از یک ساعت راه بود. آن روزها نه تنها ده حمیده که بیشتر روستاهای ترکیه فاقد مدرسه بود. چندی بعد خانوادهٔ صادق ساکن روستای قدیرلی شد و کمال در آنجا تحصیلات ابتدایی را به پایان رساند. در آدانا تحصیلات متوسطه را آغاز کرد که تا کلاس هشتم بیشتر ادامه نیافت.

برای گذران زندگی کارهای بسیاری را پیشه کرد. کارهایی که امروز نامشان را هم به یاد ندارد، اما هنوز هم فراموش نکرده است که مزدوری کرد و از پنبه‌چینی و پنبه‌دوزی گرفته تا سرعملگی کارهایی بودند که شکمش را سیر می‌کردند. گاهی هم که بخت یار بود معلم سرخانه می‌شد و

به هر صورت از هیچ کاری روی گردان نبود. هجده سال بیشتر نداشت که در استانبول به استخدام شرکت گاز درآمد. در بازگشت به قدیرلی ماشین تحریری خرید و با آن عریضه نویسی کرد. با این که کارهای مختلفی را آموذ، اما هیچ وقت چنان که باید و شاید زندگیش تأمین نبود. در تمام لحظات دشواری از جمع آوری تصنیفهای محلی و داستانهای عامیانه غافل نمی شد.

نخستین شعرش در مجله گوروشلر از نشریات «خانه مردم» ترکیه که محل انتشارش آنا بود، چاپ شد. این کار به سال ۱۹۳۹ صورت گرفت و همین مجله مجموعه تصنیفهای محلی او را هم چاپ کرد (۱۹۴۲). «خانه مردم» مجموعه مرثیه های کمال صادق را به چاپ رساند و همزمان با این اقدام نشریات ادبی ترکیه و چندین روزنامه محلی از مشتریان دائمی شعرهای او بودند.

داستانی که با عنوان قصه بی پرده در سال ۱۹۶۸ به زبان انگلیسی ترجمه و نشر شد، نخستین داستان کوتاه کمال صادق بود که در سال ۱۹۴۷ به زبان ترکی به چاپ رسید. تا این زمان آثارش با نام اصلی یعنی کمال صادق گؤیچه لی چاپ می شد.

روزنامه نگاری

کمال صادق که در جریان مشاغل گوناگون و حرفه های مدام در تغییر، با زندگی خشن و پراز نابرابری و بی عدالتی زندگی در چوکورووا



آشنا شده بود، به ستایشگر بردباری و بی‌پروایی روسنایان در تحمل بار گران دگرگونیهای اقتصادی و بحرانهای ناشی از آن تبدیل شد. اظهار نگرانی او دربارهٔ وضع ناهنجار و فلاکت‌بار دهقانان از جانب پاره‌ای محافظ محلی با همدردی و درک صحیح مواجه نمی‌شد و سرانجام در سال ۱۹۵۰ به اتهام اشاعه و تبلیغات مرام اشتراکی توقیف و روانهٔ زندان شد. کمال صادق در سال ۱۹۵۱ از این اتهامات برائت حاصل کرد و پس از آزادی از زندان راهی استانبول شد.

مهاجرت اجباری او که بر اثر مزاحمتها و بدخواهیهای مالکان مورد انتقادش صورت گرفت، فعالیت نویسندگی کمال صادق را به طوری جدی باعث شد. او ابتدا به عنوان خبرنگار و نویسندهٔ مقالات روزنامه‌ها صاحب شهرت و اعتباری شد.

در استانبول ابتدا با روزنامهٔ کثیرالانتشار جمهوریّت همکاری کرد. این همکاری با خبرنگاری شروع شد که در نهایت به سرمقاله‌نویسی و ریاست هیأت تحریریهٔ جمهوریّت در آناتولی انجامید. مقالاتش با امضای مستعار یاشار کمال منتشر می‌شد تا از مزاحمت دشمنان در آذانا درامان بماند.

به روایت کمال صادق «وقتی مرا شناختند که کار از کار گذشته بود و دیگر به قدر کفایت مشهور شده بودم.»  
گزارشهایی که در دوران خبرنگاریش تهیه می‌کرد خوانندگان

پروپاقرصی داشت. آنها توصیه‌های هیجان‌انگیز او را با شور و شوق می‌خواندند و نقل می‌کردند. گزارش او از دشت جنوب شرقی ترکیه (حران) با عنوان «هفت روز در بهناورترین مزرعه جهان» ج‌یزه سال ۱۹۵۵ «انجمن روزنامه‌نگاران» را تصاحب کرد.

#### رمان‌نویس

یاشار کمال با عنوان رمان‌نویسی مقتدر با چاپ اینجه‌ممد نه‌ها در ادبیات ترکیه که در ادبیات واقع‌گرایی جهان مطرح شد.

جلد اول اینجه‌ممد در سال ۱۹۵۰ در ترکیه منتشر شد و تا کنون به ده‌ها زبان ترجمه شده است.

جلد دوم اینجه‌ممد در سال ۱۹۶۹ در ترکیه منتشر شد و به زبانهای زیادی ترجمه شده است.

رمان سه‌گانه آنسوی کوهستان با عنوانهای «ستون خیمه» (۱۹۶۰)، «زمین آهن است و آسمان مس» (۱۹۶۳) و «گیاه بی‌زوال»

(۱۹۶۸) به زبانهای پرخواننده جهان ترجمه شده است.

افسانه کوه‌آغری در سال ۱۹۷۲ در استانبول منتشر شد.

افسانه هزارورزاو در سال ۱۹۷۱ در استانبول به چاپ رسید.

اگر ما دریا بکشند در سال ۱۹۷۵ چاپ شد.

پرنندگان هم رفتند (۱۹۷۸)، قهر دریا (۱۹۷۸) و مرد تنها (۱۹۸۰)

از آخرین کارهای یاشار کمال است که در خلال نگارش جلد سوم اینجه‌ممد

و رمان عظیم اربابهای آقچاساز منتشر شده‌اند.

اربابهای آقچاساز بی تردید نقطه عطفی در کار نویسندگی یاشار کمال و نشانگر روند تکاملی در خلافت اوست. رمانهای پیشین یاشار کمال در عین حال که برگرفته از متن واقعیت‌های تلخ جامعه است بیشتر داستان و افسانه است اما رمان اربابهای آقچاساز نخستین رمان یاشار است که آنرا در چارچوب یک بینش واقع‌گرایانه خلق کرده است. اربابهای آقچاساز نه تنها یک رمان است بلکه گزارشی است شگرف، زنده و گویا از دگرگونی نظام اقتصادی اجتماعی دشت چوکورووا و آینده تمام‌نمای تحول سیستم زمین‌داری به نظام سرمایه‌داریست که مناسبات انسان و طبیعت و درگیری او را در این دگرگونی و تحول دردناک به بدیع‌ترین شیوه بازگو می‌کند.

یاشار که خود طی سالها دربندری و کار در مزارع مناسبات حاکم بر جامعه فئودالی را با پوست و گوشت و رگ و پی لمس کرده و بیش از سسی سائل در متن آن بوده است، دریافت کامل و آگاهانه‌ای از نحوه دگرگونی نیروها و مناسبات تولیدی و از همه مهمتر آگاهی گسترده‌ای از مناسبات انسان و طبیعت دارد. او خود در باره رمان اربابهای آقچاساز می‌گوید:

«بنظر من بزرگترین مسئله ترکیه نابودی طبیعت و استثمار انسان بدست انسان است. من در اربابهای آقچاساز دگرگون شدن طبیعت را در

جریان دگرگونی طبقات اجتماعی که خود شاهدش بودم بر قلم رانده‌ام. در این رمان دوجلدی می‌بینیم که با شدت‌گیری بهره‌کشی انسان غارت و ویرانی طبیعت نیز اوج می‌گیرد.»

آنچه که مسلم است یکی از علل اهمیت و اعتبار آرباهای آقچاساز و مقبولیت آن در ترکیه و در دنیا، کنکاش یاشار در اعماق حقیقت تلخ استثمار انسان توسط انسان و غارت طبیعت است، که در این رمان با استادی تمام و با واقع‌گرایانه‌ترین شکل متجلی شده است.

آرباهای آقچاساز تنها یک رمان و یک رثا برای کشاورزی به عمد نابود شده و فاجعه‌پایان حیات روستاهای ترکیه و ساکنان محروم آن نیست، بلکه بازگویی یک جریان فاجعه‌آمیز در کل جهان سوم (کشورهای در حال رشد) است: نابودی کشاورزی و جایگزین ساختن واحدهای صنعتی مونتاز و فرورفتن در کام اژدهای وابستگی تمام‌عیار.

یاشار کمال در آرباهای آقچاساز جز نظر داشتن بر مسائل اجتماعی و اقتصادی منطقه، به اوج توصیفی خاصی نزدیک شده است که این رمان را با گزارش‌های واقعی هم‌آهنگ و هم‌جهت می‌کند. به عنوان مثال یاشار کمال در گزارشی با عنوان چوکور و وای سوزان می‌نویسد:

مردم چوکور و وای به خاک سرزمینشان ایمان فراوان دارند. می‌گویند اگر سنگ بکاری سبزی می‌شود. من نمی‌دانم آیا کسی در اینجا سنگ کاشته است یا نه و اگر کاشته سبزی شده است یا نه ولی به هر حال مردم

چوکور ووا چنین کاری دارند. خاک چوکور ووا از یک تخم، سی تخم و با چهل، حتی پنجاه تخم می دهد. شلتوک یک به صد، کچد یک به پانصد و ارزن یک به ده. طلا می خواهی؟ یک مشت خاک بردار. این هم طلا. دیروز هلمین بوده و امروز هم همین است...

همین توصیف را با توصیف چوکور ووا در اربابهای آفچاساز مقایسه کنید. یاشار کمال شیفته طبیعت است و با کلام نفاشی می کند و به جرأت می توان گفت این ویژگی باعث تمایز کارش می شود.

در توصیفهای یاشار کمال همه چیز ممکن است و هر چیز بی اهمیتی با آرایش هنری موجودیت قابل قبول و پرچند به ای می یابد.

در ترجمه کتاب سعی بر این بوده است که ضرب آهنگ نثر نویسنده حتی المقدور به فارسی منتقل شود که این خصوصیات گاه به عدول از نثر پیراسته می انجامد. امیدواریم این جسارت که صرفاً برای حفظ ویژگیهای زبان یاشار کمال به آن تن داده ایم مورد توجه صاحب نظران و خوانندگان قرار گیرد.

اربابهای آفچاساز  
جلد اول

---

## قتل در بازار آهنگران

«آن انسان‌های نیک، بر آن اسب‌های زیبا  
سوار شدند و راه خود را کشیدند و رفتند.»

درویش بیک نوحه سر داده بود؛ نوحه‌ای کهن، سنگین و دور. تاروای سحر-  
انگیزی را که سال‌ها پیش زیسته بود باز بتواند بزید، یک بند می‌خواند: «آن  
انسان‌های نیک، نیک....» .

بارانی خشمناگین آهنگ می‌بارید؛ زرد زرد و بی‌هیچ تندر؛ سمج، یک ریز،  
شلاق‌ی شب به سان دیوار تاریک بود. صدای گرفته و دور آهنگ باران دشت را  
انباشته بود؛ خشن چون خاک و سنگ؛ و بی‌هیچ صدایی دیگر.

درویش بیک انگار که ناله‌ای شنید؛ صدایی خفه و شیرین با صدای باران در  
هم آمیخت. سوی پنجره دوید و سیاهی و هم‌آمیزیک سوار را در صحن حیاط  
مشاهده کرد. قلبش تبیدن گرفت و دستش بی‌اختیار و شتاب زده بر دسته تپانچه  
لغزید. تپانچه را کشید و از لای کرکره پنجره به بیرون تسانه رفت. اما در لحظه‌ای  
که می‌خواست ماشه را بچکاند، دست نگهداشت. شیخ بی‌حرکت و چو نان لکه‌ای  
سیاه در دل شب مانده بود.

درویش بیک به اطاق‌های دیگر و پشت پنجره‌های دیگر شتافت و در تاریکی نه  
لکه‌ای دید و نه شبحی. تا چشم کار می‌کرد، شب یک دست و بی‌لک گسترده بود.  
باران زرد بود و بر خاک گرم که می‌ریخت بخار زرد فامی بالا می‌زد؛ گویی که بر  
آهن تفته‌ای باریده باشد. باران، شب و تاریکی آلوده به بخار و دم بود.



برگشت و باز دو دل به طرف پنجره ای که به حیاط درندشت بازمی شد رفت و چشمانش را تنگ کرد و خیره شد. شب سیاه همچنان، بی هیچ جنبش و تکانی سر جای اولش ایستاده بود. تپانچه اش را کشید و گردونه آن را چند بار چرخاند و لوله اش را از لای کرکره بیرون گرفت. وسواسی به دلش چنگ انداخته بود: این آدم چکاره بود و توی حیاط کوشک او چه می کرد؟ منتظر چه بود؟ اگر دشمن بود، آیا وسط حیاط این چنین میخکوب می شد؟ و اگر دوست بود یا مهمان، صدایی در نمی آورد؟ زیر این باران سیل آسا چه می خواست؟ نکند، بلا دیده ای باشد! درویش بیک تپانچه را عقب کشید و همچنانکه گردونه اش را می چرخاند، در سراسر به قدم زدن پرداخت. شیئه خفه و فرو خورده آسی از بیرون به گوش رسید. درویش بیک بی درنگ رو به پنجره خیز برداشت شب محوتر و گنگ تر چسبیده به تاریکی و باران سر جایش بود. دست درویش بیک باز به خودی خود روی قبضه تپانچه اش دوید، اما به زودی برگشت. کنجکاویش بیش و بیشتر می شد. در کوشک همه خوابیده بودند. چه بسا نگیان های بیرون، توی باغ و نگیانان داخل نیز، همزمان به خواب رفته بودند. این سیاهی میخکوب شده در صحن حیاط یک وقت یک اسب بی سوار نباشد! اسب یک بار دیگر خفه تر و فرو خورده تر شیئه سر داد؛ انگار که چایمان داشت و سردش می شد اما در سیاهی چسبیده بردامن شب باز تکانی به چشم نخورد.

پرنده هایی پیدا و ناپیدا، در دل شب و باران افتادند دسته دسته و گله گله پر کشیدند و رفتند. پرنده ها دسته دسته از آسمان فرود می آمدند و چون باران زرد پولک بردامن شب و خاک تیره فرو می ریختند. درویش بیک شب میخکوب در حیاط را فراموش کرد و در اندیشه پرنده هایی که پیاپی در باغ فرود می آمدند، غرق شد. هوای بیرون ساکن، سنگین، دم کرده، بارانی و خفه کننده بود.

شب فرو شکست. سپینه زردی گرفته، بر فراز کوه های مات و مه آلود، دمید و دم کرد. از باران زرد زرد و دسته های نور افشان بر خاک زرد گون، آب ها، درختان، تپه ها و نی زارها بخار و دم زردی بالا می زد. با سر زدن آفتاب، باران نیز شدت گرفت و کم کمک به زردی، بخار و درخشش زرقامی گرایید. و آن گاه باران تیز و براق چون تیغه چاقو باریدن گرفت.

توی حیاط، مردی که یا مچی \* سیاهی به خود پیچیده بود، سوار بر آسبی که زین ترکمنی درازی بر پشت داشت، همچنان زیر باران مانده بود. از کپل آسب و یا مچی سوار بخاری که به زردی می زد، بلند می شد. آسب گردن خود را دراز کرده، گویی که باران را با منخرین به فراخی گشوده بومی کشید. قطرات باران از سرو سرین آسب و یا مچی پایین می لغزید. از شرابه های ملیله دوزی شده یا مچی، قطره قطره آب می چکید.

مردی که بر گردن آسب خمیده بود، انگار که چرت می زد یا در خوابی گران رفته بود.

سایه سوار سیر و سیاه بر خاک افتاد. چکمه هایش لبالب از خون کف کرده بود. بوی ترشال در اطراف پیچیده بود. صدها مگس سبز فولادی، در زردی روشن، در اطراف سوار سوسومی زدند. خون چکه چکه از رکاب بر خاک نرم حیاط می چکید. و بر زمین، حفره های گودی می ساخت. مرد دماغ عقابی مجاله شده برگردۀ آسب سرش را با صورتی پوشیده از ریش مجعد آنومی مایل به سبز که روی سینه اش افتاده بود، آرام آرام و به سنگینی بلند کرد و با چشمان تیره غمباره رو یا آلوده رمیده و بی رمق به کوشک نگاه کرد. دستان بی جان فرو آویخته اش تکانه خورد و عنان آسب را کشید. آسب گردن کشید و سر بالا آورد و یکی دو پاره کف غلیظ از کنج دهانش بیرون آمد.

خون توی چکمه ها ته می کشید و کف ها فرو کش می کرد و می خشکید و فواصل چکیدن قطرات خون بر خاک نرم، طولانی و طولانی تر می شد. دست های مرد چند بار دیگر تکان خورد و سر آسب بالا تر آمد. بعد سر مرد باز به روی سینه اش افتاد. صدها مگس سبز در درخشش باران زرد، وزوزکنان برق زدند و خاموش شدند. سبز فولادی به زمزمه درآمد و در سایه خون بر خاک نرم کف حیاط خاموش شد. درویش بیگ اشاره ای به آدم های خود کرد و آن ها شتابان از پله ها سرازیر شدند و سوار را از آسب پایین آوردند. دست های مرد بر عنان چفت شده بود. از هم گشودن انگشت ها کار دشواری بود. خون بر چکمه دلمه شده بود رشته خونی که

روی شلوارش شیار بسته بود، در کار بند آمدن بود. مگس‌هایی که سبزی صاعقه را می‌تابانده، بر خون نشسته بودند.

«سلطان آقا! سلطان آقا!»

آدم‌ها مرد خواب‌گرد میخانه را به درون کوشک بردند. یا مچی خیس را از روی دوشش باز گرفتند. از زیر یا مچی یک فیلینتای آلمانی بیرون آمد. دور کمرش چند قطار فشنگ بسته بود. خون بر بالای کاسه زانوی چپش دلمه بسته بود.

درویش بیک شتابان سر رسید: «بالا، ببریدش بالا. لباس‌هایش را در آورید تا نه زخمش را معاینه بکنند.»

مرد را بالا بردند. لباس از تنش در آوردند و چای در حلقش ریختند. نه جای زخمش را جست و خون دور آن را تمیز کرد. در این میان مرد چشمان درشتش را گشود. چشمانش به سان زغال سیاه سیاه و درونشان چون گل آتش رخشان و مژه‌هایش بلند و برگشته بود. کاکل سیاه فروری خیسش بر روی پیشانی پریشان شده بود. صورت درازش، چانه‌ی چال افتاده‌اش، انگشتان بسیار کشیده‌اش و قامت بلندش، کنجکاو و علاقه‌ی احترام‌آمیزی را در دل درویش بیک نسبت به او برانگیخت. این مرد که چنان پرنده‌ای زخمی شبانگه بر در خانه‌اش پناه آورده، که می‌توانست باشد؟

«سلطان آقا! سلطان آقا! آن انسان‌های نیک... آن انسان‌های نیک...»

انسان‌های نیک... سلطان آقا»

مرد کلمه‌ای چند هم به نجوا بر زبان آورد. دندان‌های خوش تراشش به سفیدی شیر بود. لب‌هایش میان صورت رنگ پریده و مهتابگون، گوشتالو، ترو تازه و خوش می‌نمود؛ همانند دندان‌ها و لب‌های یک کودک. زبانش شیرین بود. ته لهجه‌ی جنوب دور و جنوب شرقی را داشت. بوی آفتاب و باران می‌داد؛ بوی علف خشکیده و سوخته در زیر آفتاب و باران می‌داد.

«سلطان آقا! سلطان آقا! بالاخره...»

گرما که در تن مرد دوید، مرد وارفت و در خواب سنگینی غوطه‌ور شد. برایش

رخت خوابی تمیز که بوی آب و صابون می داد و به سفیدی برف بود، پهن کردند. دستان مرد در خواب نیز چنگ شده، ناخن هایش در کف دست فرو نشسته بود.

از آرایش، از زیتون بلی، از کرانه پایین دریای مدیترانه، گردبادی برخاست. در بالا، بر سینۀ آسمان روشن و آبی، ابرهای سفید گله به گله گرد می آمدند و روی هم کپه می شدند. ابرهای بادبانی در روشنایی غروب هنگام می آماسیدند. گردباد چرخ- زنان بزرگ و بزرگ تر می شد و دمامد سرعت و شتاب بیشتری می گرفت و تنوره کشان و غران خاک را برمی آشفته و بالا می کشید.

گردباد یک چند در سواحل دریای مدیترانه جولان کرد. گاه ها و بوته های رو بیده و برکنده در روشنایی مات آفتاب نشین، چونان هزاران، صد هزاران جرقه می تابیدند و خاموش می شدند. و گردباد به سفیدی رخشان ابرهای آماسیده در دل آسمان بود.

ستون گردباد پایه پای جولان باد غربی، با زهم تناورتر شد، کش آمد، سرعت گرفت و از دریا رو به سوی شمال، سوی کوه های بین بوغا نهاد. — غروب هنگام چوکور او را اغلب چنین است. ستونهای گرد باد، رفته رفته، زیاد شدند، پشت سر هم صف کشیدند و شتابان و گریزان به جانب کوزان راندند.

سایه کوه ها رو به شرق کشاله می کرد. سایه های تنک و ابلق و پریده رنگ ابرها جا به جا سینه مال بردشت می گذشتند.

ستون هایی از گردباد به سفیدی ابر و هریک به بلندای دو سه سپیدار... همچنان که از کله شان گرد و خاک فواره می زد و پوش می شد و اخگر و نور دانه می افشاند، پای بر راه های پر گرد و خاک کشان، اینجا و آنجا وامی رفتند، از پای می افتادند، باز به هم برمی آمدند و قد می کشیدند و سپس فرو می نشستند و ناپدید می گشتند.

چند ستون سرخگون گردباد نیز از بالای دوغلو، از پای صخره زاران سرخ فام برخاسته، مقابل صخره زاران ارغوانی و بلند آناوارزا و در کناره های آفچاساز جولان می کردند. خرطوم های سرخگون بعد از آنکه مدتی در آفچاساز و سواحل رود ساورون پیچ و تاب خوردند، از رود جیحان گذشتند، به توتستان های ساکارجا که از دور به تپه بزرگ تیره و تاری می ماند، آمدند و در آنجا به ستون های سبزگون

پیوسته، به سرعت به طرف کوه‌های گاووره کشیدند.

در نوپراق قلعه و تیل قُبه نیزه دوازده ستون گردباد برخاستند و به درازای یک راه آهن، پشت سرهم قطار شدند.

باران نرمی باریدن گرفت؛ زرد، کهربایی و بفهمی نفهمی شفاف. باران قطره قطره نه، یک بند ورشته وار فرو می ریخت؛ مانند شیری که از پستان گاو دوشیده شود؛ مثل رشته‌هایی از نور آویزان از آسمان... بعد باران رگبار شد. چالاب‌هایی برخاک پدید آمده. گل زرد ورم کرد. و تاریکی به زردی زد و از درون تاریکی سواری لغزید و گذشت. سوار سه بار آناوارزا را دور زد. نه سوار سر در پی سوار تنها داشتند؛ مردانی عقال‌های حاشیه دوزی شده بر سر و خیس عرق؛ اسبان تازی‌شان کف بر لب آورده. مردها از دور و نزدیک یک ریز به سوی سوار تنها آتش می کردند. اسب پیشاپیش چنان می تاخت که گویی با شکم بر زمین می خزید و گاه نیز سکنندری می خورد. سواران به باران زدند از باران تاریک، زرد زرد بیرون آمدند. خرجین‌هایشان، یامچی‌هایشان، با شلق‌هایشان، اسبان‌شان، کاکل‌هایشان، رخت‌هایشان همه زرد می زد. سواران در گردباد فرو شدند. به ستون‌های گردان و گله گله ابرهای لم داده فرو شدند و بدر آمدند و یک ریز شلیک می کردند. گاه که به آفتاب می رسیدند، لوله‌های تفنگ‌ها و تپانچه‌هایشان برق می زد. از گرد و خاک گذشتند، به باران افتادند. توی جنگل فرو رفتند و تک سواری را که در تعقیب بودند، گم کردند و در میان دشت سرگردان ماندند، پراکنده گشتند و سرانجام در جایی بازگرد آمدند.

از کتف راست سوار تنها خون می جوشید؛ خونی یاقوت‌گون و داغ... خون توی چکمه فرو می ریخت. سوار از اسب پیاده شد و پشت به تنه درخت توتی داد. درخت عرق کرد. برگ‌های به گرد نشسته‌اش، تنه گره‌دارش، شاخه‌هایش و ریشه‌هایش که تا اعماق خاک دویده بودند، عرق کردند. مرد غرقه به خون نیز که پشت به تنه توت چسبانده و افسار اسب به ریشه‌ای گیر داده بود، عرق کرد.

«سلطان آقا! سلطان آقا!... نور دیده ام، جان و دلم، برادرم سلطان آقا، دارند

می آیند، آمدند، رسیدند. برخیز و سوار شو و از اینجا دور شو. و یا سلاح را بکش و از خودت دفاع بکن. می آیند، آمدند، رسیدند، بکش سلاح را.»

مرد تپانچه اش را کشید و خودش را پشت تنه درخت کشاند. درخت بسیار عرق کرد. گرد و خاک برپا شد. خرطوم می آمد و گذشت. شانزده گلوله به یکباره بر تنه درخت نشست. از شانزده نقطه درخت باریکه های زرد گون تراوید. سواران به سوی دیگر درخت پیچیدند و مرد بی درنگ خود را به سوی مقابل افکند. و در همین اثنا باز شانزده گلوله بر تنه درخت فرورفت. تنه سوراخ سوراخ شد. باریکه های زرد گون از شانزده نقطه دیگر تراوش کرد. مرد قنداق تفنگ را به سینه فشرد. سه سوار در چشم به هم زدنی از گرده اسب ها سرنگون شدند. اسب ها سر برداشتند و روی به جانب خاور نهادند. پاهای سواران در رکاب اسبان گیر کرده، سرهایشان روی خاک راه کشیده می شد.

چشمان درشت و گشاد مرد — که پشت به تنه درخت داده بود — حیرت زده به رد آن هایی که به سرعت از آنجا دور می شدند، کشیده شد. سواران به دنبال هم در مسیل فرو رفتند و از نظر ناپدید شدند.

پشت مرد زخمی تیر می کشید. و اسبش کمی پایین تر بر علف های سبز و انبوه چرا می کرد. قرت و فرت کتان هوا را بومی کشید و گوش تیزی کرد، یال می لرزاند، دم می تکاند، دم را روی گرده می انداخت و به ناز تا روی فوزک پاهایش پایین می لغزاند و افشان می کرد.

مرد که درد امانش را بریده بود، به هر مکفاتی بود دهنة اسب را از ریشه باز کرد و سوارش شد و راند به سوی مسیل. اسب چشم ها را تنگ کرد و گوش ها را فرو خواباند و از فرامسیل پرید. به بیشه ای رسید. هزاران مرغ انجیر خوار با منقارهای بلند و ظریف، به رنگ آبی و زرد، پر کشیدند. یک چند لکه های کبود بر آسمان روشن سوسو زدند و خاموش شدند. پرندگان زرد گون، هر یک به اندازه انگشت شست، پخش و پاشیده بر سینه آسمان، بر جنگل فرو باریدند. ننشسته، باز بلند شدند. خرگوش گوش گوش راست کرد. رو باهی دم انبوهش را برافراشت. ماری صغیر کشید. همه هم ای در گرفت. جنگل به محاصره درآمد. گلوله ها تگرگ وار برگ های درختان را بر زمین ریختند. ورود و خروج مرد زخمی از جنگل یکی شد.

تنگنای غروب باران زرد تندتر شد. صخره‌زاران، درختان، شلتوک‌های شکافته، آسمان، رود غران، باتلاق، نی‌ها، بوته‌زار، زینجارها همه به رنگ زرد درآمدند. از بیرون صدای شیشه‌ای آمد. درویش بیک به طرف پنجره دوید. دستش تپانچه‌اش را جست. در بیرون بادی، بادی زرد که درخت‌ها را از ریشه برمی‌کند، می‌وزید. یال و دم اسب دستخوش باد بود و در باد پرواز می‌کرد. شب زرد همراه باد در پرواز بود.

صدای درویش بیک ترکید: «زود، زود باشید، دِ بجنبید!»  
 نوکرها آمدند و رفتند و دل آن را نیافتند که به سوار یامچی پوش می‌خکوب شده در وسط حیاط نزدیک شوند.

آفتاب سر زرد و پهن شد. باران زرد نرم نرم می‌بارید. طوفان گاه قطرات باران را می‌روفت و می‌ریود و درهم می‌کرد و به یکباره برجایی فرو می‌پاشید.  
 یامچی خیس و آغشته به خون، اسب کهر گوش‌ها تیز کرده... آخر سر به سوار نزدیک شدند. اسب از سر جایش تکانی نخورد. دستش روی ماشه تفنگ قفل شده بود. دستشان به اسب که رسید، مرد مچاله شده از پشت زین پایین سرید و کنار سم اسب توی گل و لای افتاد و چشم‌هایش را باز کرد. چشمان بادامی درشت و سیاه بود. ریش سیاه پریشتش جعدهای نرم داشت. صورتش پریده رنگ و مهتابی و لب‌های گوش‌تالویش سرخگون بود. از روی زمین بلندش کردند و به درون بردندش. مرد توی یامچی حاشیه دوزی شده‌اش خوش برو بالا می‌نمود. سی سالی داشت. کنار اجاق آوردندش. یک بار دیگر چشم باز کرد. چشمانش سرگردان بودند و پرسنده. توان سخن گفتن نداشت. هیزم زیادی توی اجاق گذاشتند و آتش را شور دادند. مرد با سسکه‌های عمیقی به خواب رفت. گلوله کتفش را سوراخ کرده بود.  
 از ساری چام و حوالی میسیس نیز گردبادها توره کشیدند. ستون‌ها تا قله کوه نورحق اوج گرفتند. باد غربی عنان گسیخت و پا به پایش گردبادها دشت را فرا گرفتند، پهنای دشت را جنگلی از ستون‌های گردان، رنگ به رنگ، قرمز، ارغوانی، زرد، آبی، سفید، سبز روشن و همه پریده رنگ و با هزاران تالو در درون، درنوردید.

گیاهی که در نواحی گرم و باتلاقی می‌روید.

جنگل تنوره کشان و غران و با سرعتی سرسام آور از مویی به مویی روان بود. دشت هموار بود و یک دست و بی شکاف و گسیختگی و انگار ماله خورده.

بخشی از جنگل، حوالی میسیس را فرا گرفته بود و بخشی دیگر نیز همچو جزیره ای سیاه جدا گشته، به سوی آناوارزا پیش می آمد.

گردبادها در میانه حاجیلار و دوملوبه رنگ نارنجی درخشانی درآوردند.

باد غربی، باد که نه، توفانی که زمین و آسمان را به هم برمی آشفته، جنگل های گردبادها را به شمال، سوی کوه های **توروس** که چون کمر بندی از توری ازغوانی روشن دشت را، مرئی و نامرئی، در میان گرفته بود، رانده هر کدام از جنگل ها از مویی رانده می شد...

«بر آن اسب های زیبا سوار شدند، راه خود را کشیدند و رفتند.»

جنگل آسا پیش غلتیده، در پای **توروس** گرد می آمدند؛ انگار که تمام شهرها، روستاها، درختان، پرندگان، تیرهای تلگراف، دشت و تمامی موجودات جاندار و بی جان آن، به سوی **توروس** راه می سپردند.

«آن انسان های نیک، بر آن اسب های زیبا...»

کوه های **توروس** یک چند پشت ستون گردبادها گم شد. اطراف نیز ناگاه در تاریکی فرو رفت ولی تاریکی یک آن بیش، نپایید. سپس روشنایی تاریکی را عقب نشانند و در میانه تنهها دشتی هموار، شسته و رفته، خلوت، با طراوت صبحگاهی، اندکی مه آلود و آکنده از بوی علف سوخته باقی ماند.

از فراز دشت سایه های ابرها، گله به گله و لغزان می گذشت.

و در این بین، وسط دشت، در آن سوها، در دوردست ها، امیبی افسار سرخود رها شده، با سری آویزان و گفشی که زمین را بوکشان، با سواری بی توش و توان و کنجله شده برگردااش، سلاته سلاته و چونان لکه ای سیاه سوی کوه حمیته راه می سپرد.

سوار شدند و راه خود را کشیدند و رفتند، آن انسان های نیک، بر آن اسب های زیبای جهان... آن جوانمردان... آن شاهین ها، هر یک مثال پلنگی، سوار آن اسب های آهوتک شدند و راه خود را گرفتند و رفتند. و هرگز نخواهند آمد. هرگز، هرگز، هرگز! گرفتار بد روزگاری شدیم؛ آهن هاما ن مفرغ از آب درآمد. اسیر دست نامردان شدیم. زندگی این دنیا جان فرسا شده است. هزار مرد را اسیر دست یک



اربابهای آجاساز/۱۲

نامرد می کند...

تنها وی کس و کار و هم بی چاره. تنهایی وی چارگیش چونان زخم دشنه ای زهرناک بردل... بی چارگی و خلاء.

قلبم آتش گرفته است. سوزان تر و ملتهب تر از گذشته. قلب دیوانه کننده ام، چه زیبا می سوخت. خرمی آتش در درونم. کاشکی اکنون نیز چنان بود، گرم و شیرین و مستی بخش. آتش می گرفت قلبم و می سوخت ای کاش. اگر قلبم وحشت را، وحشت مرگ را و بدتر از مرگ را تاب نمی آورد و می ترکید، و درست از وسط می ترکید، عین سنگ صبور..

در این دنیا هر آفریده ای پناهگاهی دارد، تکیه گاهی دارد، و شاخه ای دارد که چنگ در آن بزند. و انسان ندارد. در این دنیا آنکه تنهاست، بی کس و کار است، بی چاره است، تنها، آری تنها انسان است. هر کسی، هر چیزی زندگی و بيمرگی دارد و انسان ندارد. درختان، پرندگان، گیاهان، مار و مور و ملخ، هیچ یک، هیچ کدام نابود نمی شوند. اما انسان محکوم به نابودی است زیرا که انسان از خود شروع می شود و در خود خاتمه می یابد.

این چنین تنهایی، این چنین بی کس و کاری بی تنها خاص خدا است. در دلسوزی انسان به خودش، و در پناه جستن او به این دلسوزی، تحقیری، تملق و زبونی بی وضعی نهفته است.

چشمان درویش بیک در زیر ابروان پر پشتش انگار که حریق بود. استخوان گونه هایش بدرجسته و چشمانش بفهمی نفهمی کشیده بود. چاه زرخندانش عمیق و سایه داره آواراه اش نیرومند بود. چهره سیاه و آفتاب سوخته، و شباهت و چین های عمیق صورت و پیشانی پهن او نشان دهنده تمام شخصیت یک انسان مطمئن از خود بود و دندان های سفید و بسیار براق خوش تراشش به هنگام سخن گفتن و خندیدن بیرون می افتاد.

سبیل نازک و تنکش کمی آویزان بود. سبیل تنک و آویزان با ابروان پر پشت و آواراه نیرومند متناسب نبود و همین ناهماهنگی حالتی غیرعادی به چهره اش می بخشید.

تازیه ای به دست چپ داشت و دست راستش بر قبضه تپانچه بسته شده بر

کشاله رانش، نهاده بود و با چکمه های براق گره آلود توی سرسرامی رفت و می آمد.  
 چهره عرق نشسته ش کبود می زد و از خشم گویی پوست برتش می درید.  
 شلواری از ماهوت آبی رنگ که لب جیب هایش میلیه دوزی شده بود، به پا می کرد.  
 جین های بزرگ شلوارش که روی چکمه هایش می افتاد، گرد و غبار قسمت های  
 بالای را می گرفت و بدین ترتیب قسمت های بالایی ساقه چکمه ها را چنان برق  
 می انداخت که گفنی تازه واکش زده اند. در این حوالی دیگر خیاطی که بتواند  
 چنین شلواری بدوزد و حاشیه دوزی کند نمانده بود؛ اما درویش به هر حال سالی  
 یک یا دو تا از این شلوارها به دست می آورد؛ از حلب، شام و گرنه از مصر برایش  
 می آوردند. روی این شلوار همیشه جلیقه ای که برسینه اش ابریشم دوزی شده بود،  
 می پوشید. دوخت کت هایش هم همیشه مطابق آخرین مد بود. این کت ها را  
 معروف ترین خیاط استانبول از گران بهاترین پارچه ها برایش می دوخت.  
 این لباس های غیر معمولی برآزندگنی خاص به او می بخشید.

پنجاه سالی داشت و موی سر و صورتش سفید شده بود و با این همه استوار و  
 سرزنده و قیام می نمود و به چالاکی یک جوان بیست ساله سواری می کرد و  
 هیكلش برگرده اسب تازی، با آن سینه فراخ و چشمان به جلو دوخته دست چپ  
 قمچی گرفته تکیه داده به روی ران، ابهتی داشت. تپانچه ناغان دسته عاجی لخت و  
 بی غلافش پرشال کمر و روی کشاله ران راستش قرار گرفته بود. این نوع شال  
 رنگارنگ را یکی از دوستان دوران جوانیش از بغداد برای او می فرستاد. پارچه اش  
 هندی بود.

به هر کجا می رفت، خواه قصبه، خواه آدانان<sup>۱۰</sup> به استانبول، به آنکارا... خواه به  
 حضور والی و خواه وزیر، تپانچه اش را به همراه داشت و دست راستش را از دسته آن  
 دور نمی کرد. حتی یک بار هم به همین وضع به حضور صدراعظم شرفیاب شده بود.  
 شب ها نیز دستش همچنان برقبضه تپانچه نهاده می خوابید. از بچگی بر این عادت  
 بود.

قامت بلند و بدن تکیه و ظریفش با چهره اش هماهنگی داشت و چهره اش را

خشن ترمی نمود.

افسونی نجیب و مردانه در چهره اش بود. لب های کلفت و گوشتالویش در آن صورت سبزه به لب های پرطراوت و سرخگون یک بچه می ماند و دندان هایش نیز به دندان های یک بچه شباهت داشت... کودکی در چهره اش با غرابت رویاروی می ایستاد. ظرافتی عجیب، سحرآمیز، ماجراجو، آزاد و حد و مرز ناپذیر داشت. یک زن، یک انسان، این روی را هر کجا که ببیند حیرانش می شود و نمی تواند چشم از آن برگیرد. از تماشای این رخسار رو یا آمیز سیر نمی شود. درویش بیک خود نیز شیفته چهره خویش بود و از تماشای خویشتن سیر نمی شد. در آینه چندان زل می زد که چهره اش دیگرگون و گونه گون می شد؛ می خندید، می گریست، اخم هایش تو هم می رفت، چهره اش از هم می شکفت، بهتش می برد، چون سنگ بر جای می ماند، رنگ از چهره اش می پرید، پیشانی اش به عرق می نشست و زیر لب زمزمه می کرد: «مرگ!»

و آینه را به سوئی می انداخت.

سرسرای بزرگ کوشک یک سرپوشیده از گلیم بود.

سرسرا به باغی پر گل، خوش منظر، بدیع، دیگرگون، خارق العاده کنده و آورده شده از دنیاها، سخاوتمند و ناشناخته، شگفت، ناممکن، دست نیافتنی، به چیزی میان حقیقت و رؤیا و میان روز و شب می مانست. هزاران هزار نقش و نگار افشانه شده بر متن سبزی غریب و نادیده... رنگ هایی روشن و به تندی و درخشش مس گدازان در بامداد بهار مه آلود، برق می زدند و خاموش می شدند، و خاموش می شدند و برق می زدند.

تلاؤمس واری ترد و شکننده در سرسرای بزرگ. مس گدازان و دودناک بر آتشی هزار ساله. این تلاؤ، نقش و نگار و دنیای بهار که در سرسرای بزرگ می تابید و می روید، از بسیار دورها، از ورای هزاران سال و شاید هم از روز ازل می آمد. یک صبح بیدار شده و دیده ای که دنیا با تمام ابهتش پیش چشمت گسترده است: علفش، چمنش، بهارش، تابستانش، پایزش، زمستانش، برفش، سرمایش، طوفانش، گل هایش، درختانش، جنگل هایش، صخره هایش، کوه هایش، دریا هایش، گل های انارش، گل های مسگوش، باران هایش، ابر هایش، آب های

روانش، گل های آبی، ماهیان قزل آلابی، روشنایش، عطرش، ستارگان، روزهای روشن خیره کننده اش، شب های پرستاره تاریکش... تاریکی های سنگین بی روزه اش... زنبورهایش با کمر باریک، خطوط سرخ و سیاه و بال های ظریف پر لرز زمزمه گر و چشمان درشت رنگارنگ درخشان... مورهایش، پرتد گانش، ماهیان، لاک پستان سودایش، گرگهایش، عقابهایش، آهوان سیه چشمش، اسبان قد افراخته تیز آسای دست و پا کشیده یال و دم افشانش و انسان های خوشبخت و سرشار از شادی و نشاطش، همه در هم می جوشند؛ گرم، چونان حیات.

سرسرای کوشک درویش بیک با تمام زیبایی، تازگی، کهنگی و حلاوتش. گلیمی از نوزاینده، شکل گیرنده، رنگ یابنده با تابش آفتاب در هر بامداد؛ درخشان بانورهایش، سبزش، آبی، مسی اش، سیاهش، گل های انارش، نارنجی و ترنجیش جاندار و رقصان؛ هر دم دگرگون شونده و به هزار و یک رنگ و شکل در آینده و با هزار و یک نور تابنده.

این دنیایی که هر روز با مدیدن هر سپیده شکل می گرفت، شاید صد هزار ساله و شاید کهنسال تر از آن بود. هنر دست، عرق جبین و نور چشم انسان بود. از مایه جان آدمی زاد رنگ گرفته بود.

درویش بیک چیزی را نمی دید. حتی لطافت و گرمش. پشم را نیز در زیر پایش احساس نمی کرد. صخره زار ارغوانی آناوارزا را که پیش رویش می سوخت و کوه های توروس را که در شرق و شمال سر بر آسمان می سود و دشت هموار را که به سان دریایی در برابرش گسترده بود و نرم نرمک موج برمی داشت، نمی دید.

او هیچ چیز را نمی دید.

از ظهر خیلی گذشته بود و او هنوز به یاد خوردن ناهار نبود.

درویش بیک از سفیده صبح همه اش در سرسرا قدم زده بود. او از چند روز باز گرفتار این حال و روز بود.

باران می بارید؛ بارانی زرد و لزج. باران زرد، رنگین کمان های بزرگی که دشت را از بیک سر تا سر دیگر، از بالای آناوارزا تا کوه گاور در برمی گرفت، می گسترده. کمان هایی که به زردی آفتاب و ترنجی می زدند. رنگ می باختند، خاموش می شدند و سپس با غلظت خارق العاده ای به کبوهی دشت کشیده می شدند.

در دامنهٔ صخره زاری ارغوانی و دودناک سواری پیدا شد که به سنگینی و سر به زیر افکنده به زمین هموار فرود آمد و بی حال و بی رمق سوی درخت چناری که میان دشت سربرافراشته بود، پیش رفت و وقتی رسید، در سایهٔ درخت توقف کرد. سپس سوارانی شتابان از دامنه فرود آمدند و به سوی درخت چنار راندند. پشت سرشان ردی از غبار، چون دیواری سفید، دراز به دراز، در هوا آو یزان ماند. بادی نمی وزید و آفتاب سوزان سینهٔ دشت را به آتش می کشید. سواران آمدند و در پای چنار ایستادند. سوار تنها پهنای دشت را به تاخت و چونان تیر شهاب در نوردید و به جانب جی جیق علیا راند و در درهٔ یالینزتوت<sup>۵</sup> از نظر ناپدید شد. در این میان، سواران که زیر سایهٔ چنار بودند، شتابان در دشت پراکنده شدند. زین و یراق اسبان در روشنایی آفتاب می درخشید. در همان لحظه سوار تنها در پایین دست تر، جایی نزدیک به رود جیحان از دره بیرون آمد. سواران پراکنده می شدند و گرد می آمدند. از کنارهٔ دره روبه پایین، سر در پی سوار تنها که روبه رود جیحان می راند، می نهادند و پس پشت خود توده های انبوه گرد و خاک برجای می گذاشتند. راندند و راندند و به فاصلهٔ پانصد قدمی تک سوار رسیدند. از هفت تنگ پایبی آتش گشوده شد. اسبی که پیشاپیش می تاخت، سه بار سکندری خورد و باز از پای نیفتاد. آمد و به لب درهٔ عمیق و پر شیب رود جیحان که به پرتگاه می ماند، رسید. آن گاه برگشت و به سوارانی که تنگ در تنگ هم به طرفش می آمدند، نگاه کرد. صدای سم اسبان در آفتاب آزارنده، تند، خفه و سوزان نابود می شد. اسب کش آمد و واکش آمد تا از فراز پرتگاه خود را به آب افکند. سواران دیگر نیز یک به یک خود را به آبی که در زیر آفتاب، می درخشید و شعله وار زبانه می کشید، انداختند.

سوار تنها پیشاپیش و سواران دیگر به دنبالش، خوابیده بر پشت اسبان شان که سرهای خود را بالا گرفته و سوراخ های بینی را به فراخی گشوده بودند و خرناس می کشیدند، در جهت جریان رود، سوی آناوارزا روان شدند. هر از گاهی گلوله هایی شلیک می شد. اسب جلویی خوب شنا می کرد و راه خود را به پیش می گشود. در دماغهٔ آناوارزا از آب بیرون زد. اسب با حرکتی آب از خود تکاند و

بعد روی دو پای عقبی بلند شد و شیهه‌ای سر داد و چون باد، روی به خاور نهاد. غروب رنگ باخت و تیرگی چیره شد و شب فرا رسید. ابرهای تیره از شمال آمده بر فراز دشت خیمه زدند. تندرهای زرد، مات، نارنجی آسمان تار را چند بار دریدند. ابرها نارنجی مات زدند. تمام سگ‌های دشت صدا به صدای هم داده، پارس کردند. سپس خروس‌ها از کوه حمیته تا آناوارزا خواندند. بادی تند وزیدن گرفت و خاک و خرطوم‌ها و ته ساقه‌های بریده گندم و علف‌ها را در هم آشفت. قطره‌های درشت و ولرم تیلپ و تلپ برخاک افتادند و پاش خوردند. باران دم به دم شدت گرفت و به زردی گرایید.

سواران سر رسیدند. تعقیب پربلایی آغاز گردید. تفنگ‌ها به کار افتادند. زیر باران نیزه‌ها و کمندها انداخته شد. و سوار پشنتاز از این همه جان بدر برد. در سبزی تیره گون آقچاساز فرو رفت و از نظر ناپدید شد. سواران نیز به دنبال او به باتلاق زدند. سوار ازنی زار بیرون آمد. خود و اسبش هر دو سراپا آغشته به گل ولای بودند؛ گل و لایی سبز، خزه‌دار و بویناک. سواران نیز دمی بعد از باتلاق بیرون زدند. آنان نیز از پای تا سر گل آلود بودند و تنها دندان‌هایشان سفید می‌زد.

باران بند آمد و آفتاب دیدم. از گرده سواران بخار بیرون زد. سپس گل بر پشتشان خشکید و ترک ترک شد و جا به جا ریخت. اسب جلوثی کند می‌تاخت و شکمش انگار که بر زمین کشیده می‌شد. علف زار بالای آقچاسازی سوخت. تعقیب کنندگان سوار تنها را در تنگنا انداخته بودند. آتش سوزی دم به دم دامنه بیشتری می‌گرفت و شعله‌هایش به آسمان زبانه می‌کشید. سوار جلوثی دور آتش چرخیدن گرفت. دایره خرمن آتش هر چه گسترده‌تر می‌شد، او نیز شعاع حلقه‌اش را بزرگ‌تر می‌گرفت. سواران دنبال کننده نیز بر پی او آتش را دور می‌زدند. نزدیک‌تر که می‌شدند، همه با هم شلیک می‌کردند. اسب پشنتاز سکندری می‌خورد و سپس با سرعت بیشتری دور آتش چرخ می‌زد. اسب گاه خود را بر شعله‌ها می‌زد و از شعله‌ها بدر می‌جست. تا غروب بدین سان گذشت. هنگام آفتاب نشین، تعقیب کنندگان ننگ هم و شانه به شانه راندند و همه با هم آتش کردند. اسب باز سکندری رفت و در همین لحظه، موجی از شعله اسب و سوار را در بر گرفت. موج آتش دمی بعد سواران را نیز در بر گرفت.

دوباره، باران گرفت. دود غلیظی که تنوره می کشید و چون کلافی در هوا گشوده می شد، علف زار را فروپوشاند. سواران از درون دود بیرون آمدند و به شالی-زار زدند. هنگامی که از شالی زار بیرون می آمدند، پشت سری ها از سوار جلویی تنها یک سر اسب فاصله داشتند. دانسته نبود که چرا، دیگر آتش نمی کردند. باران دمام شدت بیشتری می گرفت. شامگاهان به کنار کوشک رسیدند و به چرخیدن در اطراف آن پرداختند. باران شب را رنگ نارنجی می زد. در شبی که چشم چشم را نمی دید، صدای خفه سم کوب اسب بر خاک و گل آمد و تا بامداد کوشک را پر کرد. تا صدای پای اسبان برید، پیرامون در سکوتی عمیق فرو رفت. سحر دمید. پرده باران زرد، روشن، درخشان و تابان با هزار و یک رنگ دردمید نگاه خورشید به کش و قوس آمد. بالای کوه های گاوور را پرده ای از دود و بخار فرو گرفت و با هزار و یک رنگ، بلورینه کرد.

توی حیاط، مردی سوار بر اسبی کهر، با زین ظریف و دراز ترکمنی میخکوب شده بود. صورت کشیده به زردی گراییده اش، مژه های بلند برگشته اش و ریش آبنوسیش او را مردی مقدس نشان می داد. شاید هم درویشی شوریده... آدم ها سر رسیدند و خواستند مرد پیچیده دریا مچی حاشیه دوزی شده را از گرده اسب پایین آورند؛ اما تا به خود بجنبند مرد نیمه جان سر خورد و از آن بالا جلومس اسب فرو افتاد. یامچیش، لباس هایش و ریش میاهش آغشته به خون بود. چکمه اش نیز لبالب از خون بود. مرد نفس می کشید. برگرفتندش و به کوشک بردندش. تا مرد را تو بردند، هیاهویی در بیرون برخاست. سواران زوزه کشان به دور کوشک چرخیدن گرفتند. چرخیدند و چرخیدند و آن گاه آمدند و توی حیاط خاموش و بی حرکت کنار هم صف بستند و ایستادند. مردانی پیچیده دریا مچی های سیاه حاشیه دوزی شده و سوار بر اسبان کهر، با زین ها ترکمنی. از منخرین به فراخی گشوده اسبان شان فیش و فیش، بخار بیرون می زد.

آنکه اول صف ایستاده بود و ریشی سفید داشت، درست هنگام ظهر از اسبش فرود آمد یامچیش را روی زین انداخته، به طرف در کوشک رفت و سه ضربه بر آن زد. در باز شد. درویش بیک سینه به سینه اش درآمد. دست بر سینه نهاده، سری به کرنش خم کرد. مژه های تنگ مرد ریش سفید، مانده به مژه های یک اسب،

برگشته بود.

«بلند شدیم و از اورفا، از دشت حران به راه افتادیم، اسبان بادپا به زیر ران هایمان، تفنگ ها و شمشیرهای تیزمان... روزهای خوبان، روزهای بدمان. زیر ران هر کدامان در راه ها سه اسب سقط شد. هفت کوه را پشت سر گذاشتیم و به دشت آمیک و به برکه اش، به بیابان سوریه سرازیر شدیم... به حتما فرود آمدیم... کوه موسی را هفت بار دور زدیم و به اینجا رسیدیم. او را به دست ما بسیار. ما او را می خواهیم. اگر او را تسلیمان نکنی دودمانت بر باد خواهد رفت. در تبارت پسری به رس نخواهد رسید، خون خواهدش برد. در خانه ات اسب اصیلی زنده نخواهد ماند، او را به ما بسیار.»

در، سیاه و چون سرب سنگین، به رویش بسته شد.

دومین مرد از اسبش پیاده شد. آمد و چهار ضربه بر در زد. در باز شد. او نیز همان حرف ها را بر زبان آورد. در چونان تیغه سیاه شمشیر به روی او نیز کوبیده شد. سوئی آمد و پنج ضربه زد. یک به یک از اسب ها پیاده شدند و آمدند و در زدند. آخسری یازده ضربه زد. بعد از یازدهمین ضربه، در باز شد. باز شد و در دم بسته شد. پیش از آنکه مرد کلمه ای بر زبان آورده باشد، بسته شد. نه اسب بی سوار آمدند و سر بر در مالیدند. سر فرو انداختند و با چشمان درشت، خون گریستند. اسبان تا فرود آمدن تاریکی گریستند و آن گاه همه یک صدا شیهه کشیدند. شیهه ها تا سپیده دمان در صخره زار آناوارزا انعکاس یافت.

آفتاب برآمد. اسبان اصیل دم در کشیدند و از جلو در کنار رفتند. آن ها که کنار کشیدند، آدم هایی که خواب از چشمانشان می بارید، پشت در آمدند. در را پناهی زدند. در باز نشد. آفتاب به چاشتگاه نرسیده بود که در باز شد. سه مرد که چشمانی سیاه و درشت، ریش هایی آبنوسی رنگ و مژه های برگشته و صورت های کشیده داشتند، از در بیرون زدند و سنگین، با وقار، مطمئن و قدم کش به طرف مردان یامچی پوش رفتند.

«از دشت اورفا، حران، کوه های عبدالعزیز سرازیر شده، به اینجا آمدیم.»

مردان سوار بر اسب هایشان تا شامگاهان دور کوشک چرخ زدند. اسبان شیهه کشیدند و خروس ها خواندند. خاک لرزید، تمام جانداران دشت، پرندگان،



چرندگان و خزندگان چندان غریزند و فغان برآوردند که از نفس افتادند. یک بار دیگر سحر شد. باران یک بار دیگر سیده سحر را پوشاند. مردان و اسبهاشان باری دیگر فراز آمدند و خود را بر در انداختند. چشمان سیاه و درخشان شان را بخار گرفت.

خرطوم می بلند و غول آسا سر رسید و بوته های پنبه را از ریشه درآورد، خرمنی کاه را برگرفت، شیروانی خانه ها را از جا بلند کرد، مرغ ها و اردک ها و پرندگان را بالا کشید، سفال های پشت بام کوشک را کند و بر زمین زد. تاریکی همه جا را پوشاند. درویش بیگ دست خود را به کنار در گرفت. اگر نگرفته بود، خرطوم برش می داشت و از کوشک پایینش می انداخت. گرد و غباردمی نفسش را پس زد. دهان و دماغش پر از گرد و غبار شد.

تا چشم باز کرد، خرطوم را دید که باد کزده و قد کشیده، به طرف توروس راه می سپارد. سر و رویش پوشیده از گرد و خاک و کاه بود. احساس کرد که درونش خالی شده است. اگر این خرطوم دیگر باره، باز با تمام خشم خود، توفنده بیاید... احساس خلاء کرد. انگار که پاره هایی از تنش، اندام هایش، از خودش نبود. برای آنکه خود را باز یابد و سنگینی تن را در میان خلاء احساس نماید، قبضه تپانچه را در مشت فشرد. و چنان و چندان فشرد که دستش درد گرفت و استخوان هایش ترق ترق صدا کرد.

اسب با سری فرو انداخته به سنگینی پیش می رفت و چنان کند می رفت که انگار حرکتی نداشت. زیر گرمایی که گویی جرق جرق می سوخت، سایه اسب رو به خاور دراز شده بود و سوارش عنان واداده؛ چون کسی که مصیبتی بروی فرود آمده و از خود بی خود شده باشد. اسب از کنار باتلاق بزرگ به نرمی رو به خاور پیش می رود. گاه پالنگ می کند، سر فرومی اندازد و یک چند از رفتن بازمی ماند و باز قدمی چند برمی دارد.

سوار یک چند درون گردبادی سفید، دراز، باریک و ماننده به مه بهاران فرو مانند. دمی بعد گردباد راه خود را کشید و رفت. سوار چنانکه گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است، زیر آفتاب همچنان نیمه جان و بی حال راه سپرد. بویی تند، سوخته و پلاسیده هوا را اتیاشته بود.

سوار زیر درختچه های توت ماند. آن سوترک، باتلاق از کنار آناوارزا تا رود جیحان که چونان جاده قلع اندود زیر پرتو آفتاب، می درخشید، سیاه به سیاه پهن شده بود.

به جستجو پرداخت. به جستجوی گم شده با ارزشی پرداخت که نام آن بر سر زبانش بود ولی هر چه می کرد به یادش نمی آمد. جیب هایش را یک به یک گشت؛ تپانچه اش را از پرشال کمر بیرون کشید. برقیش تپانچه در آفتاب موج برداشت. فشنگ ها را توی کف دستش ریخت. فشنگ ها جرب و مات بودند. تپانچه را پر کرد. گردونه اش را چرخاند و چرخاند و آخر سر حوصله اش سر رفت و تپانچه را سر جایش چپاند. به اتاقش رفت و باز بیرون آمد. توی اتاق بیکی ایستاد. محزون و غم زده، به یاد گارهای بیکی نگاه کرد؛ اما آنچه را که در جستجویش بود نیافت. به باغ رفت و سر چاه آب رسید. توی چاه خم شد و عکس خود را در آینه آب ته چاه دید. چهره اش را در هیچ آینه ای چنین جاندار ندیده بود. یک چند در چهره خود خیره ماند، اما باز هم گم شده خود را نیافت. سنگ ریزه ای به ته چاه انداخت. سطح آب به نرمی چین برداشت. درختان زیتون به گرد نشسته بودند. برگ های درخت توت نیز از گرد و غبار خاکستری می زد. از کنار درخت توت به کنار زیتون ها، از آنجا به لب چاه، از لب چاه به راه، از راه به خانه، از خانه به مزارع، از مزارع به جالیز می رفت و می آمد، می رفت و می آمد. بی درنگی، بی هیچ درنگی و وقفه ای و آسودنی می رود، سوار اسب می شود، اسب را می تازد، در حال تاختن تند و تیز اسب، از پشت آن روی زمین می پرد و باز بر پشت اسب می جهد و اسب را در پهنای بی کران دشت، پرکوب پیش می راند. نمی داند که به کجا می رود، چه می کند. به بوته زاران خاردار می زند، خارها لباس ها و پوست تنش را پاره می کنند، غرقه به خون از صخره زار ابره وار آناوارزا بالا می رود و تا پاسی از شب گذشته در تاریکی از تخته سنگی به تخته سنگی دیگر می پرد. فریادهای بلند از بند دل رها می کند، چرخ می زند و سر به دیوار زمخت صخره ها می کوبد.

روی مبل نشست، چکمه هایش را درآورد و به دقت توی هر دو لنگه را نگاه کرد. بعد به اتاقش رفت. پرده های ضخیم اتاقش انداخته بود و تنها از روزنی، اریکه ای از نور آفتاب به درون می تابید. خیره شدن در این باریکه روشن را که

ذراتی غریب در آن شناور بودند، دوست داشت. زنبوری درشت سرخ، سبز، آبی در باریکه نور افتاد و دیگر نتوانست از درون آن بیرون آید. سراسیمه و عصبانی در درازنای باریکه بالا و پایین می رفت. وزوزش همه اتاق را پر کرده بود. مثل آنکه توی یک لوله شیشه‌ای سر بسته انداخته باشندش، تقلا می کرد، جان می کند و از دیوار تاریکی نمی توانست بگذرد و بنابراین با تمام توان خود وزوز می کرد و سر بر کف اتاق و پنجره می کوبید و قرار نمی گرفت.

درویش بیگ گفت: «حشره احمق! تاریکی را دیوار فولادین گذرناپذیر انگاشته است؛ عین انسان.»

توی مشتش پر از خون شد. بوی خونی تازه، سحرآمیز و کف کرده به مشامش رسید. به دست هایش نگاه کرد، دستانش زخمی نبود، اما باز خون از آن‌ها بیرون می زد. مشتش باز پر از خون شد؛ خونی لزج. بوی خون در اطرافش می پیچید و ته دماغش را می خارید. از خود بی خود مدت‌ها خون را بوکشید.

خون، خون ولرم بی وقفه از دست راستش بر آهن سرد تپانچه اش و از آنجا به کشاله ران هایش تراوش می کرد و گرمی چسبناک خون لزج به تدریج در سراسر بدنش پخش می گردید.

دمی بعد خون را فراموش کرد. تا خون را فراموش کرد، باز آن چیزی که فراموشش شده بود، فراموشش کرده و نیافته بودش، به یادش افتاد. باز احساس کرد که درونش خالی مانده است. سرش به دوار افتاد و چند بار دور خودش چرخید و چشمانش سیاهی رفت. داشت می افتاد که به خود چیره شد. آسیمه سر و تلو تلو خوران به قدم زدن پرداخت.

ناگهان چنانکه گویی گم کرده خویش را یافته است و آنچه را که فراموش کرده بود، به یاد آورده است، باز آن نوحه کهن آمد و درونش را آکنده گرم، دوستانه، پرویمان.

«آن انسان‌های نیک، بر آن اسب‌های زیبا سوار شدند و راه خود را کشیدند و

رفتند.»

یک بار، دو، سه، چهار، پنج بار، صدبار، هزار بار تکرار کرد. درونش را شکستگی یک گریه، گریه‌ای به سیری دل، نرمش وارهیدن از یک خشم

وحشتناک، میل گریستن می آکند؛ برای آنکه این احساس دست نیافتنی را از دست ندهد، کلمات را پی در پی زمزمه می کرد و اگر کلمه ای را می انداخت گمان می برد که دیگر از این لذت دست نیافتنی محروم خواهد شد.

آخرش خسته از پا افتاد. همه چیز را گم کرده، خالی گشته و تمام شده. با تمام توان خود از بیخ دل نعره برآورد: «خدا همه شان را گرفتار بلا بکند؛ همه شان راه، همه شان راه، همه شان را گرفتار...»

صدایش نا آن سوی دهکده گرد و خاک گرفته که زیر هجوم گردبادها مانده بود، طنین انداخت.

بندبندش لرزید. دستخوش خمی افسار گسیخته شد. شادی و خشمش در یک آن رو در رو شدند و آخر سر خشم مغلوب از آب درآمد، اما شادی هم دیری نپایید و به زودی از نفس افتاد.

هر روز چند بار از خشم به آرامش، از آرامش به اندوه و گریه می افتاد، از خود بی خود شده، در خلاء معلق مانده، و تک و تنها در پی پایانی دنیا رها می شد... افتادن به بی چارگی نابودی، یوچی، هیچی، خلاء؛ جستجوی یک چیز گم شده؛ آرزوی دستیابی دوباره برطعمی فراموش شده.

بهترینش خشم... بهترینش، بهترینش... این است که خودت را به دست حزن لطف، دردناک، نیمه گریستی و شیرینی بسپاری؛ و سپس ناگاه تا مغز استخوان خواهی لرزید، و خشم ادامه خواهد یافت. یک روز، پنج روز، یک ماه، یک سال، یک صد سال... لرزان از خشم، دهان کف کرده، دندان بردندان فشرده، شقیقه ها کوبان، چشم ها به خون نشسته و از کاسه بدرجسته، چهره برافروخته؛ زیستن درون خشم، شکنجه و اندوه. این چنین در هیچ، در بی تکیه گاهی، بی عشق و بی کس زیستن و حسد ورزیدن نتوانستن به هیچ کس در هیچ زمان. بی ترحمی، بی خمی، بی خوابی، بی رؤیایی. مثل گیاه، درخت، حشره. حتی موسک نیز، مگس نیز این چنین در هیچ، در خلاء نمی زبید؛ حتی حشره، حتی درخت، حتی حلزون، حتی کرم خاک. هراس مرگ. خمیازه کشان افتادن به درون هراس مرگ. دیوانه شدن در هراس مرگ. در پی چارگی و اماندن. زیستن سوزش و التهابی گنگ. نیست شدن تلخ و غمبار.. و هراس مرگ، وحشت

نقطه ای که وحشت مرگ در آنجا پایان می یابد.

سراسر یک عمر با اعصاب کشیده، روح برآشفته، درون موج موج خون سرخ، نیندیشیده به چیزی جز به مردن و کشتن؛ گریخته، پناه گرفته، وحشت کشتن و مرگ را در هر ثانیه عمر زیسته و سراپای تن و جانش از وحشی به وحشی گرفتار آمده. لیز خوردن و بدر رفتنش از چنگ همه این ها.

گردبادی در اطراف حورو و اوشاغی برخاست و قد کشید و روبه رود جیحان راند. یکی دیگر در پایین دست جیحان خشک برخاست. دیگری در بالای آندل. ستون های غبار رعدآسا و در یک چشم به هم زدن دشت را پیموده، روبه کسبک اللی \* هجوم آوردند. بوته ها، کاه ها، علف های خشکیده را چرخ زنان برمی گرفتند و در هم می پیچیدند و لوله می کردند و دشت هموار را سبک در می نوردیدند. ستون ها زمانی به موازات جیحان در مسیر آن پیش رفته، از فراز آب، لغزان گذشته، به کنار قصبه جیحان رسیدند و در آنجا، در توتستان انبوه یک باره ناپدید شدند.

در گوشه شمالی حیاط، پای دیوار، چهار حلقه تنور چاه مانند کردی در کنار هم ردیف شده بودند. از تنورها شعله های آتش، بلندتر از قامت انسان زبانه می کشید. زنان در کنار تنورها خمیر می گرفتند، چانه می کردند و چانه ها را روی نان بند پهن می کردند و به دیواره های رنگبخته تنورها می چسباندند.

بیک به دور و بر خود توجهی نداشت. درون مهی آزارنده گیر افتاده بود. خوابگرد و ارانه پیش خزید که به کنار تنورها رسید. زنان روی پوشانند و روبه دیوار و بغل دست هم چندک زدند. درویش بیک تمامی خمیر توی لگن ها و نان های تازه پخته را برداشت و در گلوی تنورها سرازیر کرد. سپس قد راست کرد و قائم ایستاد و نفس گره خورده در قفس سینه را رها کرد. چهره درهم رفته اش نرم نرمک از هم گشوده می شد. روبه زنان گرداند و گفت: «کاری نداشته باشید. بگذارید همه بسوزند!»

حیاط در دود غلیظی فرو رفت.

نان ها و خمیرها می سوختند و دودی سیاه و غلیظ چونان قطران از تنورها بیرون

می زد و همچون کلانی از هم باز می شد و روی حیاط می نشست. درویش بیک گاه توی ستون دود فرو می رفت و وقتی نفسش بند می آمد، عقب می کشید. عرق کرد. موهایش، رخت هایش خیس خیس شد؛ انگار ساعت ها زیر باران مانده بود.

بوی نان سوخته نشسته در دماغش او را تا روزهای کودکی برد. در حالی که پاهایش روی خاک کشیده می شد، از مزرعه گذشت. کنار یک لانه مورچه ایستاد. راه مورچه ها باریک، دراز و سفید بود. راه را دنبال کرد. راه تا دور دست ها، تا باتلاق ادامه می یافت. توی قلاب دهان هر کدام از مورچه ها که پی در پی هم نهاده بودند، دانه ای جا گرفته بود. یک دسته مورچه نیز بر حشره ای سخت پوست، رنگ به رنگ شونده، خطمخالی و خشکیده آویخته، با تمام نیرو برای تکان دادنش از سرجا تفرقا می کردند. راه پرفراز و نشیبشان از لابه لای علف های پاییزی می گذشت. گاه توی شکافی می افتادند و زمانی از نظر ناپدید می شدند.

شب بود. شیی تاریک و بی ستاره و پر از زمزمه زنجره ها. آواز پرنده ای تنها گاه گاه، از صخره زار آناوارزا می آمد. درویش بیک شیفته اندیشیدن به روزگار کهن ترکمن ها بود. با نوک چکمه اش دهانه لانه را شکافت. خاک ها را آورد و در کنار دهانه لانه روی هم کوت کرد. مورچه ها آمدند و در کنار برآمدگی لب لانه شان گرد آمدند. دانه ها را به کناری نهاده، با جیباندن شاخک های ظریف خود، خاک را به دقت بو کشیدند — خاک چوکور اووای شش مرد سوار سر در پی آهوان نهاده ترکمن کهن را. چوکور اووای بیک های شاهین به دست را. چوکور اووای دران روزگاران، یک باغ بزرگ با طراوت، وحشی و دست نخورده پروردگار بود.

درویش بیک هر زمان دلش تنگی می کرد به رؤیای این چوکور اووای بی-مرگ پناه می برد. یک نوحه ترکمن در گوشش طنین انداز می شد، مویه ای شیرین سر می داد، غرق در یک شیرینی دست نیافتنی از خود بی خود می شد. صورتش را با دست پوشانده، دوان دوان به کوشک گریخت. پله های چوبی در زیر پاهایش خم و راست شد. هنوز بوی نان سوخته در هوا بود. زن ها خیس عرق، نان های جزغاله شده دودناک را از تنورها بیرون می کشیدند.

«دردکش ترین موجود این عالم و لنگ و واز منم. انسان ها بسیار درد می کشند.

درد مرگ را می کشند که تلخ ترین دردهاست. من درد آینده را، درد آنچه را که هنوز درد نشده است؛ درد بیدردی را می کشم.»

زبان های دراز و سرخ خود را تا حلق بیرون انداخته، می خندند. همه چیز را می فهمند، همه چیز را می دانند. محال است که ندانند. پا به پای آموختن کمی از چنگ ترس هایشان رها می شوند؛ کمی. اسیران، کاسه لیسان، چشمان خود را چهارتا کرده اند. جیون ترین آفریده جهان انسان است. ترس را از درون او بگن و بیرون آور، در آن صورت چیز خیلی کمی از او برجای می ماند. و دهاتی جماعت جیون ترین انسان هاست.

درویش بیک غرید: «تبرها را بردارید و به دنبال من بیایید.»

پنج نفر تبر به دست در برابرش حاضر شدند. صدایش باز ترکید. «بیایید!»

به دنبالش به باغ رفتند. درویش بیک تبر را از دست مردی که پشت سرش بود، قاپید. چناری بلند در برآمدگی بُرش لب رود، که تیره و سرخگون و بی سرو صدا جریان داشت، روییده بود. صداهای فرود تبر شب را نالاند. بین چنار بلند و درویش بیک جنگی سخت و تن به تن آغاز گرفت. تبر پایی و صفیر کشان بالا و پایین می رفت و کمانه هایی از نور بر هوا می کشید. شب غرق تابشی سرد، سنگین، صامت و بی درخشش و کدر بود. صدای بم فرود تبر تا دور دست ها، تا صخره زار آناوارزا می رسید و در آنجاها طنین می افکند. شاخه های گسترده چنار، در آن بالا، به آسمانی تیره و سنگین و طوفانی می مانست. درویش بیک با فرود آوردن هر ضربه تبر بر تنه تناور چنار کهنسال در احساساتی، دردهایی، حسرت هایی، آرزو هایی درهم و برهم فرو می غلتد و چیزی مثل روشنایی سپیده دمان در درونش دمیده می شود. نوری شب را از یک سر تا سر دیگر دریده است. نرمة بادی نم دار شب را می نوازد. ماهیان شناور در آب. سنگ ریزه های پخش و پلا در زیر درختان چنار و بوته های تمشک. بوی تازه و مرطوب باتلاق در هوا. پونه ها، پتراق ها، بوته های هندوانه در آفتاب، خرمگس ها...

• Pitrak گیاه علفی یکساله با گل های زرد رنگ و میوه خاردار. این میوه به پشم گوسفندان و

پارچه می چسبد. این رستی بیشتر در خرابه ها و کنار راه ها می روید.

با هر ضربه تیر، بوی تند و گس و تلخ درخت در فضا پخش می‌شود. در شب، بوها نیز چون صدا آسان‌تر و بهتر منتشر می‌شود.

همه دهکده به صدای تیر بیدار شدند. همه سگ‌های دهکده یک صدا پارس کردند. سگ‌های دهکده آناوارزا نیز با آن‌ها همصدا شدند.

با چیره شدن شب، صدای تبر فروکش می‌کرد. لحظه‌ای رسید که درویش یک دیگر نتوانست تیر را به راحتی از تنه بیرون آورد. بعد از فرود آوردن هر ضربه، تا تیر از تنه کنده شود، جان به لیش می‌رسید.

عرق از هفت بند تنش بیرون می‌زد. خیس خیس بود. بوی عرق با بویی که از تنه درخت بیرون می‌زد و با بوی شب درهم می‌آمیخت.

کار به جایی رسید که مرد پاک از ریمق افتاد و تبر نشسته در تنه چنار از جا تکان نخورد. «بگذارید تبر من سر جای خودش بماند. شما از سوی دیگری به کار بپردازید.» نفس نفس می‌زد. سینه اش مثل سینه اسب تازانده شده بالا و پایین می‌رفت. پشت به ساقه درختی داده بر زمین نشست. خاک، بفهمی بفهمی گرم بود. انگار که خوابی نرم نرمک می‌ربودش. عرق عرق، بی حرکت، همچنان که آرام آرام نفس تازه می‌کرد، گوش به صدای تیرهای آدم‌هایش سپرده بود.

گرد بادها رفتند. اکنون دیگر میان تاریکی جابه جا می‌شدند. گردبادها در روشنایی مهتاب نیز همچون روشنایی آفتاب می‌درخشیدند. گردبادها در گرگ و میش هوا هیبتناک ترند.

اکنون، در این دم، گردبادها یک به یک فرو خوابیده، به آشیانه خزیده‌اند. بادی نمی‌وزد، برگی تکان نمی‌خورد. یک شب نرم، ابریشمین و بفهمی بفهمی خنک. آسمان عرق ستاره‌های تابناک، موج زن و جرقه بار، ستارگان گله به گله از سوئی به سوئی می‌لغزند. آسمان کلافی سردرگم از ستاره‌هاست.

درویش بیک نفس تازه کرده، برخاست و تبرش را به یک دست از تنه درخت برگرداند. توی مشت‌هایش تف کرد و به کار شد. لبه براق تبر در نور باران ستاره‌ها برق ماتی می‌زد و تبر تا دسته در تنه درخت می‌نشست و تریشه‌ها به هر سو پرتاب می‌شدند.

«امشب اگر تا صبح هم بکشد، باید این درخت را ببنداریم. همت کنید!»



ستاره‌ها، برق تبرم در سب پر پرمی ردد. سحر دعید. لبه ابرها برفراز کوه‌ها در خاور روشن شد، پر نقش و نگار گردید. چنار کهنسال با شاخساران گسترده اش، با سرو صدای فراوان به سوی دمیدنگاه خورشید فرو افتاد.

عصرها هنگام فرو شدن آفتاب و بامدادان همزمان با قرار رویدن آفتاب، شاخه‌های چنار به سان خوشه‌ها پر از پرندگان می‌شد. صدای جیک و جیک سارها با آن منقارهای رنگارنگ سبز، تیز، زیبا و چشمان سیاه درو دشت را می‌آکند. به سان ابر سیاهی می‌آمدند و با هیاهویر درخت می‌نشستند. صدها لانه در میان شاخه‌ها، لندوک‌های زرد منقار با گردن‌های باریک دراز کرده، دهان‌هایشان را تا به آخر گشوده، جیغ کشان جا به جامی شدند.

درخت گشن با صدایی وحشتناک، مانند آنکه دنیایی سرنگون می‌گردد، بر سیاهی فرو افتاد و به دنبالش چنانکه گفתי آفتاب دمیده است، شاخه‌های نور موج برداشت. هزاران جوجه سار، دهان‌هایشان را، دهان‌های دور زردشان را به فراخی گشوده، گردن کشیده، با جیغ و فغان از آشیانه‌هایشان بیرون ریختند.

آفتاب سر زد و از بیابان بی درو پیکر صد هزاران سوار درآمده، در زمین هموار برآکنده شدند. سایه‌هایشان به طرف مغرب کشیده شد. سواران سپیدپوش بودند.

باران می‌بارید. زرد روشن. صخره‌زار آناوارزا در پس باران به سان دودی ارغوانی آو یزان بود. هزاران لندوک بی‌بال و پر زرد منقار، لخت و گل‌آلود بر روی خاک در هم می‌لولیدند و جان می‌کنند.

سواران که پاهای اسب‌هایشان تا زانو آلوده به گل سرخ‌رنگ بود، کوشک را دور می‌زدند: برخی یورقه، بعضی چهارنعل و پاره‌ای به ناخت. دهانه اسب‌ها کف آلود بود و چشمانشان سرخ‌سرخ.

مردی سوار بر اسبی قیرگون به حیاط آمد. مشلخی «خاکستری رنگ به خود پیچیده بود. سرآستین‌هایش گلدوزی شده، چشمانش سیاه، چانه‌اش نوک تیز، ریش سیاهش توپیی و سبیل‌هایش آو یزان بود. جلوتر آمد و گفت: «خانه خرابم کرد. چهاربرباد رداشتم که هر چهارشان را از پای درآورد. او را به من بسپار. اگر او را به

من تسلیم نکتی این کوشک بر سرت و یران خواهد شد.»  
اسبیش را از فراز دیوار برجهانید و در حلقهٔ سوارانی که دور کوشک می‌گشتند وارد شد.

یک سوار دیگر از حلقه جدا شده آمد و در وسط حیاط ایستاد. لب از لب برنداشت و خیره به سرسرای کوشک نگاه کرد. اسب زیرانش کهر، کشیده دست و پای ونیرومند بود. چشمانش چون مرجان سرخ سرخ می زد. باران زرد دربارش بود. سوار از سرجایش تکان نمی خورد. باران تا مغزاستخوانش نفوذ کرده بود. از گردهٔ اسب کهر، آبی طلائی رنگ فرو می لغزید. مرد ایستاد و ایستاد و آخر سر مهمیز براسبش زد و سبک از بالای دیوار گذشت و به سواران دور کوشک پیوست. مرد بر گردهٔ اسب چرمه قرص و قیام نشسته بود. چشمان زاغش می درخشید. انگشتان باریک کشیده اش به نی می مانست. یال اسبش افشان بود و دمش تا قوزک پایش می رسید. زیر باران به زردی می زد.

صدایش بلند شد: «نکن این کار را. تو مرد والا تباری هستی. ما چگونه دست خالی به دیارمان برگردیم؟ بی او چگونه برگردیم؟ اگر او را با خود نبریم، سگ‌ها هم به رویمان نگاه نمی کنند. چه می گویی بیک؟ بین بیک... ما را بکش، همه مان را از دم بکش، اما او را به ما تسلیم کن. ما ردبررد او، محله به محله و سم به سم مرکبش از دشت حران تا به اینجا تاخته ایم...»

سپس دم در کشید و با چشمانی که چونان فولاد برقی می زد، به پنجره خیره ماند و بعد از زمانی هی براسبش زد و در میان باران گم شد. آن سوتر، و رای باران، صخره زار آناوارزا به سان پرده ای ابریشمی در رهگذار نسیم، موج برمی داشت.

غروب هنگام سواران از فراز دیوار پریده آمدند و وسط حیاط در کنار هم صف بستند. نه کلمه ای بر زبان آوردند و نه حرکتی کردند. خیره به کوشک، سر جای خود ماندند و مانند باران همچنان زرد و درخشان می بارید. گاه هم از تک و تا می افتاد و فروکش می کرد و بند می آمد و باز باریدن از سر می گرفت و شدت می یافت. دره ها، مسیل ها و گودال ها پر شد و سیل از صخره زاران، غرش کنان فرو غلتید.

سواران سراسر شب وسط حیاط میخکوب باقی ماندند. درست هنگام سرزدن

آفتاب، پی بر پی هم از بالای دیوار بیرون پریده، کوشک را دور زدند گرفتند. پاهای اسب‌ها تا زانو در گل فرو می‌رفت.

توی اجاق دمام همه می‌انداختند. سلطان آقا در کوره تب می‌سوخت و بندهبندش می‌لرزید. زخمش ورم کرده بود و ناسور می‌شد. عبدوی جراح بر زخمش مرهم گذاشته از او مراقبت می‌کرد. زخمی دندان بر دندان می‌سایاند و چشم نمی‌گشود.

درویش بیک بر آشفته در سرسرای کوشک می‌رفت و می‌آمد و تخته‌های کف زیر چکمه‌هایش جیرو جیرو می‌کرد.

سواران در شب، گاه تند و گاه کند، می‌رانند... سر اسبان چنان فرو افتاده که گفتی روی خاک کشیده می‌شوند.

آن سوتر از سواران، سر و کله صدها مرد مسلح ترکمن در دشت آناوارزا پدیدار گشت. صدها سوار صدها شاهین را به هوا پرواز دادند. شاهین‌ها صفرکشان تا دل آسمان، تا جایی که دیگر از نظر ناپدید شوند، پرمی کشیدند و آن‌گاه قیه کشان و قیقاج برخاک فرود می‌آمدند. و سواران در دشت چوکورواوا، برابر آناوارزا، دنبال آهوان گذاشته بودند. هزاران آهوی دونده، جهنده و در هوا لغزنده... و سواران ترکمن کهن در پشت سرشان، سوار بر اسب‌های چرمه، کهر، شبیز... و رکاب‌هایشان نقره خالص؛ زین‌هایشان، افسار و لگامشان نقره کاری، جل‌هایشان گلابتون دوزی شده... جلوتر آهوانی که چون زبانه‌های آتش در دشت هموار موج می‌خوردند و به دنبال آن‌ها اسبانی که همچون بادوزان بودند. اسبان ترکمن کهن از خراسان تا چوکورواوا...

هزاران، صدهزاران اسب، و همه پی زین و برگ و لخت، و برگرده هریک مردی سفید پوش با چشمان سبز چمنی، پراکنده، تازان، بران و هووکنان در دشت. اسبی که پیشاپیش اسبان دیگر می‌تاخت، سکندری خورد و بر زمین غلتید. عقبی، عقب‌تر هم... عقب‌ترها هم... اسبان به سان ابری سفید در دل دشت روان بودند. رخت‌ها سفید، یال‌ها سفید، و دم‌ها افشان. صدها و هزاران. گاه سکندری می‌خوردند و سواران با کله به زمین می‌خوردند. رخت‌های سفید گرد آلود برخاک پُر پُر می‌زدند.

اسبان آبشاروار و سیل آسا و خروشان بردشت روان بودند. زمین بر رسم کوبانشان می لرزید و نعل هایشان با هزاران درخشش بوق می زد و روی از غبار سفید در پس شششان کشاله می کرد. بی وقفه و پرکوب روان بودند و سواران خود را یک به یک به ناکم می افکندند. رویه دشت به سفیدی دریایی کف بر لب بود.

برقش نعل دشت را روشن کرده بود. شیهه هزاران اسب در فضا طنین می انداخت. اسب ها دسته دسته و به دنبال هم و سیل آسا پیش می ناختند. دشت سر ریز می کرد. یال، دم، کله، پا، تن، نعل و چشمان درشت سرخ و مرجانی و چو نان رنگ آفرورخته در هم و برهم بود. اسبان را گویی ازدهای ناهرئی آناوارزا دنبال می کرد. و اسب ها از چهار سوی جهان به چوکوراوا روی آورده، دشت را پر کرده بودند. جز چوکوراوا گریز گاهی برایشان باقی نمانده بود.

شیهه های کر کننده از هر سوی دشت بلند بود. همه پرندگان جیک جیک کنان از آشیانه هایشان بیرون پریده بودند. آسمان از پرندگان سیاهی می زد. پرندگان جلو آفتاب را گرفته بودند. جیک جیک های مشوش با شیهه ها در هم آمیخته بود. بزهای کوهی و آهوان، شاهین ها و عقابان، شغال ها و روباهان، حشرات و خزندگان کوه ها نفس نفس زنان و سرامیمه به دشت سرازیر شده بودند. صداهای آن ها نیز با شیهه اسبان در هم آمیخته بود.

شیهه اسبان مانده به شیهه تپود، شاد و وجد آمیز نبود، ترسیده و زخمین و حسرت زده نبود، انگار که مرثیه ای بود برآمده از اعماق دل. افتاده بودند و شیهه می کشیدند.

اکنون این خاک پهناور چوکوراوا لبریز از انسان های بیدار، اسبان شیهه کش، و رزه های ماغ کش، یوز پلنگ های غران شده بود؛ پر از پرندگان - پرندگان اواز خوان و بال کوب که سینه آسمان را با همه هم و هیاهو آکنده بودند - پروانه ها، جیرجیرک ها، آهوان و گوزن ها و سمورها...

ناگاه همه جا در خاموشی فرو رفت. ابر سفید راه خود را کشید و رفت. بر روی زمین هموار تنها یک سوار باقی ماند. اسب سرفرو انداخته و سوار بی رمق بود. سر انگام رها کرده بود و اسب سلانه سلانه و به خود در دشت پیش می رفت.

«آن انسان های نیک بر آن اسب های زیبا سوار شدند و راه خود را کشیدند و

جوان جهانگرد به شهری زیبا رسید. چشمانش به چشمان امیر سلطان رفته بود. ابروانش به هم پیوسته، رنگ رخسارش سوخته زرد و لب‌های کلفتش پژمرده بود. باریک و بلند قامت. جوان خوش اندام زیباترین آفریده روی زمین است. در دنیا دو چیز زیباست: کره اسب تازی و جوان خوش اندام. جوان از اسبش فرود آمد و دید که این شهر به شهرهای دیگر شباهتی ندارد.

سواران آمدند و شانه به شانه هم صف بستند و سکوت کردند. باران زرد گرفته بود. همه چشم به پنجره کوشک دوخته بودند. تا فرو نشستن آفتاب و افتادن تاریکی سرجای خود ماندند. از زیر زمین، از صخره زار آناوارزا غرش‌هایی پیاپی می‌آمد. سر اسبش فرو انداخته، زیر هرم داغ خورشید همچنان بی حال و مرده وارپیش می‌رفت. سایه غلیظ سیاهش بیخ پاهایش چسبیده بود. دستش را سایه بان چشم کرده، به دورها، به حوالی **دوملو قلعه** نگاه انداخت. **دوملو قلعه** آمده و چنان کشتی سرخی در وسط **چوگور اووا** لنگر انداخته بود. انگار که دمی بعد بادبان برافراشته، رو به جنوب راه خواهد سپرد. سوار لحظه‌ای از رفتن بازماند. رود **جیحان** درپیش رویش بود و بوته‌های گز چنان بیشه‌ای کناره‌های رود را فرا گرفته. خرطومی انبوه و کبود قام چرخ زنان و به خود پیچان از دورها آمد. با هر چرخشی سرعت گرفت و با هر سرعت گیری قد کشید و تناور گشت. در کوه و کمر و در هر جای دیگر هر چه یافت برگرفت و تنوره کشان و از بالای سر سوار گذشت و رفت. چنان جامی کبود ذوب شد، مانند خشت آب دیده وارفت، بخار کرد، پخش و بلا گشت، رنگ باخت و در پایین دست **توروس** به آسمان بر شد و بواش بواش ناپدید گردید. سوار بر اسب چرمه دست از بالای چشم پایین آورد. چپ و راست، دنیا، آب روان، پتراق تلخ، گرد و خاک، بوته‌ها، گل ماهور، باتلاق عطر و بومی بیخت. **چوگور اووا** همیشه در چنین هرم داغی بوی غبار سوخته و خرمن جای نمناک می‌دهد. سواران توی حیاط سرانجام یک صدا غریندند: «امیر، امیر، امیر سلطان!»

و از بالای دیوار حیاط در چشم بر هم زدنی بیرون پریدند و تازان سوی صخره زار **آناوارزا** راندند. باران زرد ریز و نم نمک می‌بارید.

ساکنان شهر، خون گرم‌ترین و صمیمی‌ترین انسان‌ها بودند. خاک پای مهمان  
 نداشتند. انگار که فقیر در آنجا وجود نداشت و توانگرانش جوانمرد بودند. نعمت و  
 لذت همه جا را فرا گرفته بود. آشکار بود که تمام ساکنان شهر از دیرباز سعادتمند  
 و شادمانند. غیر از مرگ از چیزی شکایت نداشتند و مرگ نیز در این شهر نازیبا  
 نبود. مسافر چنین اندیشید.

کله ای آهو از جلو کوه حمیته سوی آناوارزا می‌خرامید. سواران، و سواراسب  
 نیز پیشاپیششان، پای پی آمدند و در بیرون حیاط کوشک کنار در کنار ایستادند و  
 صدای بانگ برآوردند: «امیر سلطان، امیر سلطان، امیر سلطان... آیا فقط  
 این یک جان بی ارزش تن به این همه ذلت می‌دهی؟»

باران بند آمده بود و غباری زرد و تنک و رخشان قضا را فرا گرفته بود. سواران  
 پس به عربی، چرکسی، کردی و سریانی فریاد کشیدند: «امیر سلطان، امیر  
 سلطان، چه کردی؟»

صداهایشان پم‌تر و گنگ‌تر در صخره‌زار آناوارزا پیچید.  
 سواران یک چند همچنان نعره کشیدند و پژواک صدای خود را که چونان سیلی  
 دره‌ها می‌غلغلتید، شنیدند.

عاشقی سالخورده خمیده بر روی ساز، سرگرم نواختن بود. یک دسته بزرگ  
 رگمن، همراه شترانی با جهازهای گلیم‌پوش و اسبانی با زین‌های ترکمنی و پابه  
 یا دخترانی که فینه‌های ملبله دوزی شده بر سر نهاده بودند، از بالای آقی یول رو به  
 باق راه می‌سپردند.

آهوها یک گله بودند، دو گله شدند. دو گله نیز سه گله، چهار، پنج گله شد.  
 از دره سرخگون و ارغوانی رنگ آلوچه‌زار کوه حمیته، چونان آبی سرخ فام به  
 دشت روان بودند. به سان یک سیل دراز، گسترده و متلاطم و خروشان به سوی  
 جیحان، دشت آناوارزا، حاجیلار، دوملوقلعه روان بودند. چشم که می‌گرداندی  
 ای آهو را می‌دیدی که از برابر تو پراق قلعه خرامان به سوی بکیرلی می‌آید و در

نگاهی دیگر می دیدی که از پایین دست **کوزان** به کشتزار عدس سرزیر شده است. **چوکوراووا** در اوایل اسفندماه پر از آهوانی می شده است که از پایین ترها، از بیابان می آمده اند. آهوها تا دهکده ها و اوبه ها راه می یافتند و قاطی رمه های گوسفندان می شدند. ده ها هزار آهو همسان موجی عظیم از مدیترانه به راه افتاده، در دامنه های **توروس** فرود آمده، از آنجا نیز در دشت پراکنده شده، سپس روانه عربستان می شده اند. شکار آهو در روزگاران قدیم در **چوکوراووا** گناه انگاشته می شد و کسی نگاهی چپ به آهوان نمی انداخته است.

نخستین باریک افسر عثمانی بود که در آنجا آهوشکار کرد. بعد بیک های بی اصل و نسب از او پیروی کردند. بعد از آن چاکران و نوکران بیک ها... و سپس دهاتی ها و هر کس دیگر— عثمانی بی که کاش دستش چلاق می شد و اجاقش کورا! و کور هم که شد! و از بیخ و بن برکنده شد!... و چنین بود که نسل آهو از **چوکوراووا** برفاقتاد. آن هایی که شکار نشدند و جان بردند، راه خود را کشیدند و به صحراهای خود رفتند.

سال گذشته، در حوالی صخره زار **آناوارزا** پنج آهوی از دسته جدا افتاده و راه گم کرده دیده شد. چگونه مانده بودند، یا کی و از کجا آمده بودند؟ آن ها را نیز به زودی شکار خواهند کرد. آهوها از پای کوه حمیته، از دره آلوچه زار به سان شعله ها فوران می زدند. تا چشم کاری کرد آهو بود... دشت، دامنه ها و دره ها از آهوان جرقه بار بود. چنان می پریدند که... هزاران آهو هر یک چونان شعله ای به سوی کبود، سبز و نارنجی غلیظ هزار ساله می پریدند و صد هزاران کمانه جرقه بار در هوا ترسیم می کردند. و سپس به سان باد بر خاک موج برمی داشتند و دشت را لغزان از این سر تا آن سر درمی نوردیدند.

سوار رفت و به پای کوه حمیته رسید و در آنجا پالنگ کرد. سایه اش در هم پیچیده و مانند لکه ای سیاه به سم اسب چسبیده بود.

سوار دست بر شقیقه نهاده، در اندیشه ای ژرف فرو رفته، سنگ آسای بی حرکت برجا مانده بود. اسب زیر رانش هم از جا تکان نمی خورد. حتی دمش را نیز نمی جنباند. توی دشت غیر از سوار و سایه اش چیز دیگری نبود. سکوت و سکونی بر دشت چیره شده بود. از یاد خبری نبود. تنها یک سوار برجا خشکیده با سایه چون

ش. بالای صخره زار آناوارزا با پولک های کبود قام درخشان، دودناک

از درون سکوت و سکون، سر و کله سوارانی تک به تک پیدا شد. بعد از آن ها و به هم پیوستن ها دردشت، آخر سر به جانب کوشک آمدند و در برابرش زدن اسب های شان، خودشان، سایه های شان که در کنار سم های اسب های شان امانه بود، از دم سیاه می زد.

«درویش بیک، درویش بیک، تو نمی توانی از زیر این در بروی. امیر سلطان را به ما تسلیم کن. یک سال آرگار است که از صحرای عربستان تا اینجا کرده ایم. درویش بیک، درویش بیک، یا جان او را به ما بسپار و یا جان او نیز بگیر! درویش بیک، درویش بیک!»

گردبادی نارنجی رنگ از آن سو برخاست. از بالا دست تو براق قلعه چرخید و می چرخید، بزرگ و بزرگ ترمی شد و تنوره می کشید و بیش از پیش جی ترمی گشت. گردباد در چشم به هم زدنی آمد و در پای کوه حمیمه توقف و سر جایش چرخید و گنده تر شد.

کمی بعد گردبادهای نارنجی دیگر از حوالی تیلکی بوچاگی پیش آمدند. آمدند و به چرخ زدن در حوالی کوه حمیمه پرداختند.

ستون نارنجی قام لنگر انداخته در پای کوه حمیمه هیبتناک، از فراز سواران است؛ سپس ده ها هزار آهورا برگرفته، به هوا برد و به سوی کوه های توروس که پرده توری ظریف آبی رنگی، میان آسمان و چوکور او گسترده بود، پیش آمد.

در این شهر اسب های بسیار زیبایی نیز وجود داشت. اسب های تازی، صفلابی اسپیل و به انواع رنگ های مختلف. قره کهرش براق ترین قره کهرها، کهرش، استریش، سمندش، کرندهش، خنگش، شبلیزش نیز همچنان. رنگ اسب ها نیز اینجا دیگرگون بود. موهای اسبان براق براق و چشمانشان چونان چشم غزالان



«درویش بیک، درویش بیک، این ستم را بر ما روا مدار، امیر را تسلیم ما کن. به دست ما بسپارش. مادام که امیر را باز نگرفته ایم، مادام که استخوان هایمان نپوسیده، سر رفتن از این چوکوداوا را نداریم. یا امیر را می گیریم و یا در همین جا جان خواهیم داد.»

بالای امیر بلند بود و برازنده، چشمانش وسمه کشیده مادرزادی. همچون اسبان تازی مُج باریک بود. انگشتانش بلند و نی مانند و کمرش باریک بود. نامش را از فاصلهٔ چهل ارش با گلوله بر در مقابل می نوشت. دست انسان را چنان صمیمانه می فشرد و با چنان لحنی برادر می گفت که می انگاشتی همهٔ عشق و شوق جهان در دل این انسان تلنبار شده است. یک برادر می گفت و هزارتا از دهانش می ریخت. پشت به چنار داده، تفنگ صدفکاری سر دستش، با صدایی زمزمه وار و گرم و دلنشین نوحه سر می داد و تا صبح سحر می خواند و می مویید.

«درویش بیک، درویش بیک آیا ذره ای انصاف به دل نداری؟ امیر سلطان را دمی، چشم بر هم زدن، بیرون بیاورتا ببینیم چه حال و روزگاری دارد؟ درویش بیک، درویش بیک...»

باران زرد به بوران تبدیل شده بود.

مرد از دیدن این شهر زیبا، این انسان های نیک، این اسبان زیبا و اصیل بهتش برد. در این شهر رحل اقامت افکند. سپس ترکش گفت. بعد از آن نیز به هر کجا رفت، هر کسی را دید، سال های سال، این شهر را، این انسان ها را، این اسبان را تعریف کرد. حیرتش را یک عمر بزبان آورد و تمام انسان ها رانیز شیفتهٔ این شهر کرد.

مرد سالخورده ریش فروری از اسبش فرود آمد. زانوزد و بر روی زانوتا در حیاط آمد. در را بی درنگ باز کردند. مرد به زانو داخل شد و از پله ها بالا رفت و به سرسرا که رسید، شمشیر کشید. درویش بیک به گوشه ای خزیده بود. با چشمان گشاد

شده، پشت به دیوار داده و تپانچه به دست انتظار می کشید. مرد ریش فروری تا او را دید، به طرفش خیز برداشت و درست در این لحظه گلوله ای ترکید. مرد ریش فروری در هوا میجاله شد و دولا بر زمین افتاد و روی گلیم ولو شد و شمشیر در کنارش افتاد. ریش فروریش خیس خون بود. بوی خونی گرم، کف آلود و زرد در سراسر ای دوشک پیچید.

مرد ریش فروری دهانش را چند بار به فراخی گشود و سپس بست. انگار که می خواست چیزی بر زبان آورد و آخر سر نیز بر زبان آورد: «او را به ما تسلیم کن درویش بیک، وگرنه همه مان را باید بکشی. چاره دیگری نداری. آخرش خودت از کشته خواهی شد. زنت نیز، دخترت نیز، پسرت نیز و هر آن کس که از پشت تو آمده، همه کشته خواهند شد. کوشکت نیز ویران خواهد گردید و درجایش انجیر خواهد روید. درخت انجیری که اگر سه مرد دست به دست هم دهند تنه آن را در بر و مانند گرفت. او را به ما تسلیم کن.»

خون از زخمش فواره زد. ناگاه به پا جست و شمشیرش را برگرفت. درویش بیک از میان لب هایش غرید: «بگیرید بیرونش بیندازید!» مرد به زانو از حیاط گذشت و بیرون رفت. برش داشتند و سوار اسبش کردند. خون اسب قلقل نمکی رنگش را از سر تا پا گلگون کرد.

«درویش بیک، درویش بیک.»

ناگاه غرشی، غرشی کرکننده برخاست. هزاران سار که نقطه های سفیدی بر آل و سینه داشتند، درخشنده و پر پرزن در پهنای آسمان پدیدار شدند. صداهای تیر. صد هزاران لندوک تک زرد از لانه هایشان گردن کشیدند و دهان های دور زرد خود را نا به آخر گشودند و قیامتی به پا کردند. مردان تبرزن از مدتی پیش وارد جنگل بیار شده بودند. سواران نیز به جنگل کشیدند. شب، پیدا و ناپیدا. آتشی در دل جنگل روشن شد و زبانه های شعله هایش از درختان بالا تر زد. جنگل در دود انبوهی فرو رفت.

مرد بسیار سالخورده بود. روزی از روزها با خود گفت پیش از آنکه بمیرم و ت به سرایی دیگر کشم، بهتر است خود را باز به آن شهر زیبا برسانم و آن

انسان‌های نیک و اسبان اصیل را یک بار دیگر ببینم و با لذتی در جان و دل دنیا را ترک کنم.

به راه افتاد و منزل به منزل رفت و رفت و سرانجام سپیده‌دمان یک روز به شهر انسان‌های نیک و اسبان زیبا رسید.

اسب‌ها و انسان‌ها در گل فرو رفته، در آفتاب سوزان خشکیدند. موهای اسب‌ها و رخت‌های انسان‌ها زیر تابش آفتاب خشک شد عین چوب. شمشیرهایشان، تفنگ‌هایشان، لگام‌های نقره‌کاری شده‌شان، بخوهای زربینشان، ردهای ملیله دوزی شده‌شان، جل‌هایشان وزین و برگشان زیر آفتاب به سان چوب شد. زلف‌ها و پوست‌های آدم‌ها نیز زیر تابش آفتاب خشکی زده شمشیرهایشان را کشیدند، به کوشک حمله‌ور شدند و از درها و پنجره‌ها به داخل یورش بردند. داخل کوشک را به هم ریختند و چیزی و کسی رانیاقتند. به هر سوراخی سر کشیدند، اما کسی را گیر نیاوردند.

«درویش بیک، درویش بیک از تومی خواهیم...»

بر اسبان خشکیده‌شان سوار شدند و رو به رود جیحان راندند. بارانی زرد نرم نرمک، ریز ریز و چنان غبارنشسته بر بال پروانه باریدن گرفت.

چشمان اسب‌ها به سرخی شعله، به سرخی مرجان، به سرخی بلور بود. خود را به آب زدند. در آب و با آب تا پایین‌ترها، تا دماغه صخره‌زار آناوارزا رفتند.

عقاب‌های گسترده بال، بال‌های سیاه خود را زیر آفتاب گشوده، بر فراز آب روان از سویی به سویی می‌لغزیدند. سایه‌هایشان کش آمده، بر آب می‌افتاد.

امیر سلطان چشم گشود. قطره اشکی غلتیده بر ریش آبنوسیش درشت و درشت ترمی شد...

چه دیده بود؟ شهر نه آن شهر سابق بود و انسان‌ها نه آن انسان‌های پیشین. از اسب‌ها نیز نشانی باقی نمانده بود. همه چیز تغییر یافته بود، همه چیز دیگرگون بود.

سواران شتابان آمدند، به کوشک حمله بردند. شمشیرهای لختشان در آفتاب درخشید و برق زد. صداهای وحشتناکی بیرون می‌آوردند. صداهایشان در صخره‌زار آناوارزا منعکس می‌شد، دشت را سراسر درمی‌نوردید و فرو می‌مرد. از حرف‌ها و گفته‌هایشان کسی سر در نمی‌آورد. کسی نمی‌دانست که به چه زبانی می‌غرند و

به چه زبانی سخن می گویند. غریبند و در دشت، در اطراف کوشک اسب تاختند، شمشیر چرخانگند، تیر در کردند، از بالای دیوار حیاط پریند و به داخل خزیدند. حمام درها و پنجره‌ها را گشودند و همه آنچه را که در داخل یافتند، بیرون آوردند و به دم آفتاب سپردند.

از دمیدن آفتاب تا فرو شدن آن «امیر سلطان، امیر سلطان» گویان نعره کشیدند.

تنگ غروب، از کوشک پایین پریندند. اسبان خود را به وسط حیاط کشیدند و به مره زدن پرداختند. یکی از آنان که صورتی پت و پهن و ریشی و زوزی داشت، شمشیر کشید و همراه نعره‌ای از دل برکشیده بر اسب فرود آورد. از جای شکاف شمشیر خون فواره زد و اسب در غلتید. بعد دیگران نیز شمشیر کشیدند و یک به یک بر اسب‌هایشان فرود آوردند. چشمه‌های خون از پیکر اسب‌ها جوشیدن گرفت. نعره کشیدند. شیهه‌های مرگ اسبان با نعره‌های جگر شکاف مردان درهم آمیخت. شمشیرهای خونین در دست و تلی از پاره‌های تن اسبان مثله شده را وسط حیاط باقی گذاشتند، پاچه‌های شلوارها را بالا زدند و با پاهای لخت به خارستان زدند و رو سوی جیحان نهادند. رود جیحان در زیر آفتاب درخششی نقره‌فام داشت. درخشش ستارناکش اطراف را غرق نور می کرد. مردان پاچه تا زانو بالا زده، شمشیرهای لخت و خونین در دست، همصدا نوحه‌ای را به زاری و زمزمه و چنانکه گویی از اعماق قلب سوخته میلیون‌ها انسان و از ورای هزاران سال سرچشمه گرفته است، سردادند.

امیر سلطان بیدار شد و دستش را در دل توده سرخ اجاقی که در کنارش می سوخت، فرو برد. در چهره پریده رنگش، بر لب‌های سرخ و کلفت و زیبایش لحنی دوید. چشمان سیاهش سیاه‌تر شد و به سبزی زد و از اعماق دل برآورد:

«اااااا، اااا، اااا!»

سرش را روی بالش گذاشت و بال چشمانش را روهم خوابانید. از دورها، از رفای زمین و زمان صدای بریده بریده نوحه‌ای که بادهان انسان‌ها خوانده می شد و شیهه فرو میرنده اسبان محضر درهم می آمیخت، به گوش می رسید.

«اااا، اااا، اااا!»

آن انسان‌هایی که سابقاً آن چنان مهربان و مهمان‌نواز بودند و هر کلمه‌ای را بالسخندی نوازنده همراه می‌کردند، حتی سلامش را نیز پاسخ نمی‌گفتند. و نه تنها سلامش را بی‌پاسخ می‌گذاشتند، حتی به رویش نیز نیم‌نگاهی نمی‌کردند. چهره‌هایشان در هم کشیده، جبین‌هایشان گره‌دار و دیده‌هایشان تیره و تار. چمن‌زاران بزرگ شهر، دشتش، کشتزارانش، آخورهایش نیز خالی خالی بود. از آن اسبان آهوش نشانی نمانده بود.

مرد از حیرت و اندوه درمانده شد. کمرش خمید. در شهر دیوار و پی شکسته و ویرانه، خاموش و منگ و افسرده، گشت و گشت و آخر سر پیرمردی را یافت بازمانده از آن روزهای گم شده. پیرمرد پشت به دیوار شکسته مهمان‌خانه متروکی داده، در سینه کش آفتاب نشسته بود. ریش سفیدش چرک آلوده بود و بر چشمان سرخ و بیمار و قی کرده‌اش مگس‌ها و ول می‌زدند.

باران می‌بارید. خون تیغه شمشیرهایشان را شسته بودند. بالاته‌شان لخت، بازوایشان نیرومند، گردن‌هایشان ستبر، دستانشان بزرگ و شمشیرهای آخته‌شان شعله‌بار بود. با تابشی زردفام، بی‌شمار و سوار بر اسبان بی‌زین و لگام، از زمینگاه آفتاب فراز آمدند.

«امیر سلطان، امیر سلطان، تو اقامان را کور و آشیانمان را ویران کردی و آتش به دهکده‌مان زد. بیرون بیا، بیرون بیا، بیرون بیا! درخانه آن ترکمن بست منشین. به هر کجا که پناه ببری، خواه خانه ترکمن باشد، خواه سوراخ مار، خواه آشیانه عقاب و خواه لانه گرگ؛ به چین و هاچین اگر بروی، به صحرای عربستان، جزیره سرافندیب سرزمین فرنگ؛ به هر کجا، به دشت‌های روسیه، به دیار مغولان و به آن دنیا اگر بگریزی باز به چنگت خواهیم آورد. پیمان بسته‌ایم که به چنگت بیاوریم. پیمان بسته‌ایم و پای در راه نهاده‌ایم. بیرون بیا، بیرون بیا. یک سال و سه ماه آنگار است که رد بر ردت بوده‌ایم. ده هزار سال است، صد هزار سال است... بیرون بیا!»

باز نوحه سردادند. نوحه‌ای انگار از ژرفنای زمین برآمده. اسبان بریده بریده شیهه سردادند و سردادند و شیهه‌هایشان فرو کشید و فروتر کشید و خاموش شد و جانانشان

به لب رسید و از لب درآمد. مردان از اسبان لخت فرود آمدند و لاشه های اسبان را بیرون کشیدند و برداشتند و تا آناوارزا بردند و در آنجا بر روی صخره ها انداختند و اسبان لخت خود را زین و لگام کردند و باز برگشتند و سرمام آور به دور کوشک چرخیدن گرفتند.

از پیرمرد غمزده لب فرو بسته، ریش سفید چرکین موی، چهره روشن پیشانی پهن که سینه کش آفتاب در پای دیوار شکسته ای کز کرده بود، پرسید: «روزگاری در این شهر انسان های نیکی بودند، مهمان نواز، زنده دل و دل جو، جان فدای دوست کننده؛ و اسب های زیبایی بودند آهوش، مرجان چشم، گردن کشیده، تیز گوش و ماننده به اردک. آن انسان های نیک و آن اسب های زیبا چه شدند؟ آن ها را چه شد؟»

پیرمرد تکانی به خود داده، اندکی کمر راست کرد. ریش سفید چرکیش لرزید و روشنی بی کهنه در چهره اش دوید و آن گاه آهی عمیق از اعماق دلش برآمد.  
«آآآه!»

دمی بعد چشم گشود و لب هایش به آرامی روی هم لغزید: «آن انسان های نیک بر آن اسب های زیبا سوار شدند و راه خود را کشیدند و رفتند... آآآه! آآآه!»

صدها ستون به سفیدی ابر، نرم نرم، درخشان، کبودوش، نارنجی، خاکستری، سرخگون، بلند و کشیده تا دل آسمان، درست از ساحل دریای مدیترانه و از پایین دست پایامی برخاست. بر فراز دریای مدیترانه گله به گله ابرهای باد کرده و سفید و خیس آویزان بودند. گردباها سرعت گرفتند. ابرهای بادبان آسا باد کردند و سرعت گرفتند. زوزه کشان و با سرعتی سرمام آور، برق افشان و درخشان، دشت را صاعقه وار درمی نوردیدند. زمین را به آسمان دوخته، هر کجا که می گذشتند برش می آشفتنند و پیش می تاختند.

خرطوم ها ابتدا سرخ سرخ، بعد سبز سبز و سپس سیاه گشتند. کناره شمالی دشت را، فرا راه کوههای توروس را جنگل سیاهی از خرطوم های برکشیده تا دل

آسمان فرا گرفت. همه چیز در سیاهی غلیظ خفه کننده‌ای فرو رفت. در سیاهی بی که راه بر هر چه روشنایی می‌بست. ابرهای سیاه از جنوب، شمال، شرق و غرب آمدند و در آسمان دشت به هم رسیدند و در هم جوشیدند. می‌جوشیدند و می‌خروشیدند. بادی سخت وزیدن گرفت؛ بادی که ابتدا سرد بود و سپس گرم شد. دانه‌های درشت تک به تک و به سنگینی فرو ریختند. سپس بارانی زرد و خشم آسا باریدن گرفت. سواران به دنبال هم قطار شده، در فواصلی دور از هم و سر اسبان‌شان فرو انداخته و بسته و بی رمق روبه پایین دشت و به سوی **دوملو قلعه** راه می‌سپردند. نوحه‌ای زمزمه‌وار سرداده بودند. باران می‌بارید. از روی کپل‌های اسب‌ها آب شیار بسته بود و از نوک دم‌هایشان قطره قطره بر خاک می‌چکید. برقی زد. صاعقه‌ای بر صخره‌زار **آناوارزا** فرود آمد. قلعه درون روشنایی درخشید و خاموش گشت. برقی زد و صاعقه‌ای دیگر **آناوارزا** را فرو کوبید. آسمان غرشی عمیق از دل برآورد و درویش بیک با دستها چهره‌اش را پوشاند و بانگ زد: «اسبم را بیاورید!».

سوار شد. اسب شبی‌ز در چشم به هم زدنی از حیاط بیرون لغزید و سوار را که تن بر روی یال‌هایش خمانده بود، باد آسا تا اعماق دشت **چوگور اووا** برد.

در دور دست‌ها، در پس پشت اسب، ردی از غبار در کشاله بود. اسب و سوار، سوار و اسب در پهنای افق یکی شده به نقطه‌ای سیاه می‌مانستند؛ و نقطه بردامن پهناور **چوگور اووا**، بر فراز ژرفای آبی شونده آن، به سوی ستون غباری که نرم و سبک از زمین برمی‌خاست، روان بود...

کمین کرده در پناه صخره‌های قزل‌گدیک<sup>۵</sup>، با دلی پر آشوب، چشم از راهی که چون طناب‌بی سفید بردشت کشیده بود، بر نمی‌گرفت. چشمانش به چشمان خشمبار و ترس خورده<sup>۶</sup> گرگی گرسنه می‌ماند. مژه نمی‌زد.

قزل‌گدیک صخره‌زاری بود پرت و دور افتاده و پر از مارمولک. مارمولک‌های درشت‌گرده شکافته که با زبانهای سرخ دست و پای خود را لیس می‌زدند. خفاش‌ها در گرگ و میش شامگاهان پر و پرکنان چنان به او نزدیک می‌شدند که گفتمی الان به نوک دماغش خواهند خورد.

از راه هر روزه، یکی دو نفر بیشتر عبور نمی‌کردند؛ معمولاً پیاده و گاه سوار بر الاغ. اسب سوار خیلی کم به چشم می‌خورد. مسافر دماغی داشت به درشتی یک مشت و پوشیده از مو، موهای سیاه بیرون زده از سوراخ‌های دماغش از دور به چشم می‌زد.

اواخر بهار بود. گرد و خاک راه هنوز از قوزک پا بالا نمی‌زد و ساعت‌ها ابرو را در هوا آویزان نمی‌ماند. سبزی نرمی در گیاهان، نی‌ها و بوته‌ها بود.

مگس‌های ریزه بر سر و صورتش می‌نشستند. مگس‌های درشت کوهی چنان می‌گزیدند که خون بیرون می‌زد و جای نیش مثل دمل ورم می‌کرد.

لیسک‌های سنجاقی چشم با شاخک‌های سفید، زرد، سبز، آبی در روشنایی سحر گنج و منگ، تیلانه در روی صخره‌های ارغوانی خالدار پریه می‌زدند.



صداها در شب در هم می شونند. صدای شب، صدای پرتندگان، صدای تراکتورها... دشت ستاره بار. بوی مازوت از دور دست ها می آید و با بوی باتلاق، کشت خشکیده، گل سوخته، گرد و خاک و پتراق در هم می آمیزد.

با سرزدن آفتاب در این خاک خاموش قیامتی برپا می شود. تمام جنبندگان از لانه های خود بیرون می زنند؛ گرم تلاش زندگی و در جوش و جلا. با فرو نشستن آفتاب همه به لانه های خود خواهند خزید؛ دستکم به نظر کسی که در قول گدبک انتظار می کشد، چنین خواهد آمد.

همراه بوها صداهای غریبی نیز از باتلاق دور دست می آید. باتلاق چون دیگ غول آسای حلیم گندم بر آتش تند اجاق، قل قل، می جوشد. انگنار وحشی خاردارو کیود چوکوراووا، در میان صخره زار، نم گرفته از باد مه آلود صبحگاهی.

تیغ تیز و سر سخت انگنار در سینه اش فرو رفته بود و او انگار نه انگار پرتو آفتاب انگنار وحشی را، خار به خار، برید. گل کبود، همچون بلور پاره های شیشه رخشان. میوه گرد انگنار وحشی را از خارهای آن جدا کرد و خورد.

راهی که روی سینه دشت کشیده بود، تا پای تووروس می رفت. بوته های کنار راه را، گرد و خاکش راه مسافرائش را، خار بوته های گرد گرفته را که امروز و فردا گل می دادند، گاه ریزه هایی را که برق می زدند، درخت توت خشکیده را در دور دست، همه و همه را جا به جا به یاد می سپرد. خطی سفید و باریک بر سینه دشت گویی با گرد آهک کشیده شده بود؛ عین خطی رسم شده بر کاغذ. شباهتی به راه نداشت. انگار برای آنکه دشت خالی نمانده و نقش یابد، یک بچه مدرسه دلوی آهک برداشته، این خط را در اینجا کشیده است.

غروب هنگام، مهی نرم و نازک بر دشت نشست. خط سفید زیر پرده مه ماند. سپس ماه در آمد. خط سفید در نور مهتاب باز پدیدار شد؛ زیبا و سحر آمیز. دمی بعد، دست هایی ناپیدا این خط سفید را از روی سینه دشت می زدودند؛ و او از این ترس، زهره ترک می شد.

سرجایش آرام نداشت؛ اگر نیامد؟ و یا از راه دیگری رفت؟ یا کسانش به او دروغ گفته باشند؟ ... نه، محال است. این بار خواهد آمد. نمی تواند نیابد. دیگر

است. به این کار باید پایان داد.

کنجشک‌ها سر راه می‌نشستند. پرنده بزرگی، مانند به عقاب، بال گشوده و در راه به دست باد سپرده بود و در دل آسمان از سوئی به سوئی می‌لغزید. سرش را از سوئی کج کرده، چشم از راه بر نمی‌گرفت. این پرنده نیز چشم به راه بود. بی بال و تکانی

سه روستایی در پی الاغ‌های خود گذشتند. هر سه پا برهنه بودند.  
 «چشم‌تان کور سگ‌های گرسنه، برده‌ها، بنده‌ها! خدا شما را برده آفریده است. برده‌تان آفریده و ارباب این مخلوقاتان کرده است. وای! این اربابیتان بخورد  
 به سرتان!»

سر پا می‌ایستد. پایین تنه‌اش در پناه صخره است. بر سر و رویش خس و اشاک نشسته، زانوهایش تیر می‌کشد. پاها و دست راستش به خواب رفته است. در دور دست دشت، غباری بر فراز راه لوله می‌شود. باید یک سوار باشد. قلبش تپیدن می‌گیرد.

پشتش بی حس می‌شود؛ عین یک تکه نم‌د. سراپایش گویی که یخ زده است. باهایش، پشتش، کله‌اش، گردنش انگار که خشکیده‌اند و از آن خویش نیستند. دست‌هایش بزرگ، انگشتانش کشیده و زرد. دست‌های بی رمقش در طرفین تنش رها شده؛ مثل دست‌های مرده سرد و چنندش آور.

دست راستش جانی گرفت؛ مثل دستی از گور بر آمده. سنگین شد؛ مثل تکه‌ای از تخته سنگ. هیجان زده گشت و قبضه تپانچه را یافت. یک بیلیک به براق بلغاری بود. دست چپش با مهارتی محسوس سر لوله را گرفت. گردونه تپانچه به سرعت چرخید و فشنگ‌ها مثل آبی که فواره می‌زند، جلوش ریخت. دستان آموخته باز در همان دم فشنگ‌ها را در گردونه جا داد. فشنگ‌ها با سرعتی تصورناپذیر بین دست‌ها و تپانچه رد و بدل می‌شد. فشنگ‌ها با چنان سرعتی پرو خالی می‌شدند که با فشنگ‌ها و انگشتان درهم و برهم می‌نمودند. شاید در روی زمین دستانی که با چنین سرعت و مهارتی تپانچه را پرو خالی بکنند، پیدا نشود.

از تپانچه صدایی مثل صدای ماسوره‌ای که مرتب و بی وقفه کار بکنند، بر می‌خواست... گلوله‌ها مدتی همچنان بین تپانچه و دست‌ها ماسوره‌وار آمد و رفت کردند. صدایش در اطراف طنین انداز شد. سپس همه چیز یکباره متوقف شد. تپانچه به کناری افتاد. دست‌ها باز در طرفین بدن آویزان شدند.

سرش را بلند کرد. در زیر پرتو آفتاب رگه‌های براقی بر چهره خیس و ارضوانی صخره‌زار قزل‌گدیک می‌درخشید. چشم‌هایش خیره شد. ابری در دشت فرود آمد. راه سفید زیر سایه ابر ناپدید شد.

آفتاب که گرم شد، صدای جیوجی‌جیرک‌ها در اطراف پیچید. تابش آفتاب سنگ‌ها را چنان داغ کرده بود که سر انگشت را چون آهنی نغته می‌سوزانیدند.

راهی نیز در سمت چپش گسترده بود؛ از دوعلو قلعه روبه سوی چام، صدها و هزارها باریکه راه و کوره راه... گویی که تار عنکبوت را از شاخه‌ای برگرفته و روی چوکوزاوا کشیده بودند، و توده‌های گرد و غبار آویزان بر فراز راه‌ها.

قاچ زین ترکمنی و رکاب‌ها و لگام اسب سواری که نزدیک می‌شد، از دور داد می‌زد که نقره کوب است. نقره در زیر تابش آفتاب برق برق می‌زد.

گرد و خاکی از دور از پایین دست کوزان برخاست. توی گرد و خاک چیزی درخشید و خاموش شد. دردم از جاجست و زل زد به توده گرد و خاک. دمی بعد گرد و خاک فرونشست و چیزی از درونش در نیامد. مرد خشمگین خود را به روی صخره‌ها انداخت و صخره‌ها زانوهایش را چنان زخمی کردند که سفیدی استخوان‌هایش از زیر پوست بیرون زد. سپس سرش نیز بر صخره‌ها فرود آمد. کاکلش خیس خون شد. خونش در گودی سنگی جمع شد و کف کرد. سپس خون روشن فروکش کرد و قطره قطره چکیدن گرفت. چک و چک خون مرد را دیوانه می‌کرد. اما کاری از دستش بر نمی‌آمد. خون خیال بند آمدن نداشت. بوی خون منگش می‌کرد. بوی خون عق آور بود.

دست پایین افتاده باز به سرعت به طرف تپانچه رفت. فشنگ‌ها باز به چق چق افتادند. چق چقی بی وقفه و یک‌آهنگ جنون آور. دست‌ها باز جان گرفته بودند.

آفتاب درست در دل آسمان بود. گاه‌ها، این درخشش‌های خیره‌کننده و براق،

راه‌ها ریخته. مردی که زبانش یک وجب از دهان بیرون افتاده، و آغشته به گرد و  
 ۱۱۰ بود ابروان و مژه‌هایش از خاک سفیدی می‌زد و صورتش سیاه سوخته  
 بود، در راه می‌آمد. خودش بود آیا؟ نه، نمی‌توانست او باشد. او اینچنین بازبان  
 ۱۱۱ و افتاده و در این گرما به راه نمی‌افتاد. این مرد می‌رود که خودش را با لباس  
 ۱۱۲ رودخانه بیندازد.

پانچه در هوا قوسی زد و در فاصله‌ای دورتر روی زمین افتاد و ماند.  
 مرد دیگری از راه گذشت. برپشتش گفتی صدها کیلو سنگ بارشده است و  
 ۱۱۳ زیر سنگینی سنگ‌ها دو تا شده بود.  
 سنگ‌ها با صدا شکاف برمی‌داشتند و شکاف برمی‌داشتند و از شکافها عین  
 ۱۱۴ آهک دود بیرون می‌زد.

گوشت تنش از تابش آفتاب سوزان سرخ سرخ شده بود؛ انگار که داغش زده  
 ۱۱۵ اشد؛ گویی که تکه تکه خواهد ریخت. نفسش بند می‌آمد. خیس عرق بود.  
 ۱۱۶ آنگهان سراپا جست و سینه به باد سپرد. سواری در دور دست‌ها پدیدار شد. سوار دم  
 ۱۱۷ دم نزدیک‌تر می‌آمد. اسب زیبا و شکیل بود. سوارش هم... قلبش تپیدن گرفت.  
 ۱۱۸ ارزه در دست و پایش دوید.

دستانش تپانچه را نتوانست بگیرد. فشنگ‌ها از دستش افتادند.  
 ۱۱۹ از صخره زار قزل‌گل‌یک به وسط راه پرید. و پریدن او و رسیدن راهگنر هم‌زمان  
 ۱۲۰ شد. خودش بود.

گلوله‌ای ترکید و سوار از اسب سرنگون شد و افتاد. دردم سر رسید و شانه او را  
 ۱۲۱ رفت و جلندش کرد. تیزی نگاهش را بر چشمان وادریئهٔ او فرو برد و از لای  
 ۱۲۲ دندان‌ها غرید: «مرا بجا نیاوردی کافر؟»

پاسخی نیامد. پرسش خود را چند بار تکرار کرد، اما رهگنر انگار که چیزی  
 ۱۲۳ نمی‌شنید.

«چیزیت شد؟»

مرد خاموش چون سنگ بود، اما نفس می‌کشید.  
 ۱۲۴ با کینه‌ای مایه گرفته از خشمی کهن شانه‌های مرد را گرفت و بالا کشید و  
 ۱۲۵ سر پا نشاندهش. رهگنر به سان تنهٔ پوسیدهٔ درختی فرو افتاد.

«بلند شو، بلند شو کافر! ده سال است، پانزده سال، بیست سال است، صد سال است که چشم به راه چنین روزی بودم.»  
 لگدی بر تهیگاهش زد. نوک پایش تهیگاه رهگذر را سوراخ کرد.  
 «درست صد سال است که... امروز را...»

خشمناک بر سرش فرود آمد و بلندش کرد. مرد باز فرو افتاد.  
 ناگاه بارانی باریدن گرفت. بارانی سبز زهر فام. تاریکی سبزگونی فرود آمد.  
 دودی از صخره زار بیرون می زد. باران سبز زهر فام و دود سفید در هم آمیخته، تا آن سوترها، تا باتلاق کشاله می کرد.

شانه های مرد را باز به چنگ گرفت. مرد از دستش لیز خورد و در رفت و با سرعتی - سرسام آور روبه تو رو می دویدن گرفت. سر رسید و برگرده اش پرید. مرد باز لیز خورد و دوید. دویدن که نه، انگار روی زمین می لغزید. او می گرفت و آن یکی لیز می خورد و می لغزید. باران یکباره بند آمد و دودی نیز که از صخره زاران قواره می زد، فروکش کرد.

آفتابی سوزان در دم همه جا را خشکاند. خاک و صخره ها از خشکی ترک خوردند. سرپای رهگذر نیز خشک شد. بلندش کرد. گردنش را گرفت و بلندش کرد و پشتش را به صخره ای تکیه داد. لب هایش تناس بسته و ترکیده بود. چشم باز نمی کرد، اما نفس می کشید.

لب های اسب رهگذر نیز ترکیده بود. حیف از این اسب، اسب همچون تندیس برجا ایستاده بود و جم نمی خورد. حیف از این اسب، زین و لگامش را برگرفت و لگدی حواله شکمش کرد و ولش داد. اسب چند بار روی دو پا بلند شد و دم آویخت و سپس سر برداشت و روی سینه هموار دشت چوگوراووا به تاخت درآمد و در چشم به هم زدنی ناپدید شد.

گوشش را گرفت و از صخره جدایش کرد. کافر اکنون به خود آمده بود. لگام اسب را برده انش زد و زین بر پشتش نهاد و سوارش شد و روبه آب روان راند. آب در آن دوره ها، آن سوترها روان بود و از دور درخشش نقره ناب مذاب را داشت. تا ظهر وزیر آفتاب سوزان روبه آب راند. شتاب داشت. می ترسید که آب در این گرما بخار شود و به آسمان رود. گاه گاهی در ابر غبار اتبوه گرم و خفه کننده و تاریکی آن

می افتادند. به خارستانی رسیدند. مرکوب از ورود به خارستان سر باز زد و سوار با حالتی بی تفاوت خنجر از پرشال برکشید و نوک تیزش را بالای ران وی فرو برد. مرکوب جستی زد و خودش را بی هوا به خارستان زد. دم غروب بود که از خارستان بیرون آمدند. پایین تنه مرکوب غرق خون بود.

حدود نیم ساعت نیز از میان پتراق ها راه سپردند. پایین تر از کمرگاه مرد سراسر پتراق چسبید. زانوهای مرکوب انگار که می لرزید. سپس به خار بوته زاری رسیدند. مرکوب در کنار خار بوته زار از رفتن بازماند و از پای افتاد و روی خاک ولو شد.

«... ه، نه، از این شوخی ها نداشتیم. بلند شو، یالا بلند شو! نه، نه، ممکن نیست. اگر حوصله ام را سربری لخت می کنم و می رانمت توی خار بوته زار. بلند شو دیگر پهلوان! بلند شوره بیفت. معطلم نکن. بگذار بینم تو را چطوری، چطوری، چطوری بکشم بهتر است؟ چطوری؟ راستش در این که چطوری بکشم وامانده ام. بیست سال آزرگار است که در این باره فکر کرده ام و هنوز که هنوز است مرگی را که در خورت باشد پیدا نکرده ام.»

فشنگ ها را به سرعتی سرسام آور دست به دست می کرد. فشنگ ها از عرق تر شدند. تپانچه را برداشت و در چشم به هم زدنی پرش کرد و باز با همان سرعت خالی کرد.

مرد روی زمین ولو شده بود و او هر چه تقلا کرد، نتوانست از جا بلندش کند. این بود که نشست کفشها و جوراب های او را درآورد و با نوک خنجر لاله گوشش را سوراخ کرد. مرد از شدت درد پیچ و تاب می خورد، از جا پرید و زد به خار بوته زار و دیوانه وار پا به فرار گذاشت. گرفتش و باز لگام به دهانش زد و زین بر پشتش نهاد و سوارش شد. کافر می دوید. فقط «کافر» صدایش می کرد. نامش را فراموش کرده بود. شاید هم فراموش نکرده بود... از نامش عفش می گرفت. کافر خودش را روی کومه ای از بوته های خار دار انداخت و آغشته به خون و از هول جان توی کومه پر خار فرو می رفت. پایش را گرفت و بیرونش کشید. از سراپای کافر خون چونان هزار چشمه می جوشید. بر زخم هایش خاک ریخت. خون خاک را گل کرد و گل در زیر تابش آفتاب خشکید. بلندش کرد. کافر یک بار دیگر پا به فرار گذاشت. کافر می دوید و او دنبالش می کرد. کافر با پای برهنه به سختی می دوید. شلوار کافر که

دور جیب هایش مليله دوزی شده بود، پاره شد. ران هایش باز به خون آغشت. آخر سر باز به رد کافر رسید و او را در حالی که دوریک کومه بزرگ خار بوته می دوید، گیر انداخت؛ روی گرده اش پرید و به باد شلاق آلت گاوی گرفت و حالا نزن کی بزن. دهنة لگام دهان کافر را دریده بود. تاریکی فرو افتاد. در خار بوته زار بیتوته کردند. اگر کافر در تاریکی شب فلنگ را می بست، دیگر هرگز به چنگش نمی افتاد. سر افسار را به میج دستش بسته بود و توی خار بوته زار می رفتند. کافر می زارید و صدای زاریش به آسمان می رفت.

تا دمیدن سپیده همچنان توی خار بوته زار گشتند. هنگام برآمدن آفتاب نگاه که کرد، کافر را دید که لخت لخت بود و سراپا خونین و مالین. دماغش نبود؛ افتاده بود. لب هایش آس و لاش و گوش هایش شرحه شرحه بود.

بعد از بیرون آمدن از خار بوته زار راهی را پیش گرفتند. کافر خودش را روی خاک های راه انداخت. خون از سراسر بدنش بیرون می زد. صدا و نفس کافر بلافاصله بعد از افتادن بر خاک برید. آیا مرد؟ اگر بمیرد؟ گفتی که دلش جاکن شد. کافر نمی بایست به این سادگی ها می مرد.

دسته تپانچه را با تمام زورش توی مشت فشرد و سپس دست به کار پرو خالی کردن آن شد. به علت لرزیدن دست هایش نمی توانست فشنگ ها را به فرزی سابق پرو خالی کند.

خم شد و گوش بر قلبش نهاد. برق شادی در چشمانش درخشید. با صدایی پر طنین از هیجان، غرید: «توبه این سادگی و راحتی نباید بمیری کافر!»

اگر خجالت نمی کشید و چندشش نمی شد، در این دم از شادی و هیجان این که کافر هنوز نمرده است، او را در آغوش می گرفت. سرافسار را به دست چپش گرفت و با دست راست دست او را گرفته، به دنبال خود کشید. آخرش خسته شد؛ دست های کافر را با طنابی بست و خود سوار اسب شد. سر طناب را به گردن اسب بست و اسب را پیش راند. اسب کند می رفت و کافر مرده وار بر روی خاک نرم راه کشیده می شد.

کافر به این سادگی ها نمی میرد. کافر سالم و قوی بنیه است. رفتند و رفتند و به کنار آب رسیدند و در درخت زاری توقف کردند.

توی یک پیت آب و نمک ریخت و چندان همش زد که نمک در آب حل شد و آن را بر سر و روی کافر ریخت. کافر از جا جست و نقش بر زمین شد و پس از آنکه دست و پا زد کش و قوس رفت، سر پا ایستاد و مثل آنکه از خواب بیدار شده باشد، پشمانش را مالید و آنگاه پا به فرار گذاشت. به سرعت یک اسب می دوید. دید که این پیاده به گرد پایش نخواهد رسید، سوار اسب شد و راند. با چنان سرعتی می دوید که انگار اسب نیز به گرد پایش نخواهد رسید. آخر سر خودش را به آب رساند و تویش پرید و زیر آب فرو رفت. اگر نرسیده بود، خفه می شد؛ با هر مکافاتنی بود بیرونش آورد و به ساحل کشاند.

مدتی به حال خود رهایش کرد. کافر خوابید. خورش بر خاک و لرم نشست می کرد. خون مرد خوابیده از رگ هایش بیرون می ریخت.

تا بیدار شد، باز پا به فرار گذاشت. خروس های دهکده ای در دور دست یک صدا می خواندند. اگر می خواست، می گرفتش، اما ایستاده بود و نگاهش می کرد. کافر همچنانکه می دوید، پی در پی برمی گشت و پشت سرش را نگاه می کرد و از دیدن فاصله ای در پشت سرش، امید و شادی جانش را می انباشت.

کافر آخرش وقتی یک بار دیگر نگاه کرد، دید که دیگری چندان نزدیک شده که نفسش پس گردنش می خورد. زور به پاهایش داد، پشت سری به میل خود عقب ماند. این تعقیب مدتی همچنان ادامه یافت.

کافر آخر سر به تنگ آمد و برجا ایستاد و نفس زنان گفت: «بگیر و هر چه می خواهی بکن. تحمل همه چیز را دارم، اما تحمل دم به دم مردن را ندارم.»  
«که این طور؟ که این طور؟»

وزد زیر خنده. خندید و باز خندید و از خنده غش و ریسه رفت. گرفتش. دست هایش را از پشت و پاهایش را از زانو محکم به هم بست و کشان کشان به کنار آب بردش. همه اش التماس می کرد. تا دنیا دنیا بوده، هیچ کس این چنین التماس نکرده بود. از التماس هایش خوشش می آمد. می خواست هر چه بیشتر عجز و لابه کند. تصمیم گرفت که در هنگام زنجبوره و التماس او، کاری به کارش نداشته باشد. کافر که پی به منظور او برده بود، بیشتر تضرع می کرد. چنین می انگاشت که تضرع نجاتش خواهد داد. غروب شد و شب آمد و او همچنان به



زاری التماس می کرد. و کرد و کرد و چندان کرد که صدایش پاک گرفت و کلماتش نامفهوم شد.

تا صبح همچون یک سنگ زخمی زارید و زارید. صبح بعد از درآمدن آفتاب بلند شد و انگشت کوچک او را پیچاند و شکست. بعد انگشت میانه کوچک، بعد میانه، بعد سبابه و آخرش شست را پیچاند و شکست. بعد انگشتان دست دیگرش را... سپس بازوی راستش را از مفصل به عقب پیچاند و شکست. چهره کافر از شدت درد درهم رفته بود. بازوی چپش را که پیچاند کافر از صدا افتاد.

تیغ دلاکی را از خرچین اسب بیرون آورد و تیز کرد و آن گاه گوش او را گرفته، دراز به دراز مثل ریشته ای برید. رشته دراز گوش را دور گردنش پیچید. بعد از آنکه گوش دیگر را نیز به همان گونه برید، پرداخت به کندن پوست گردنش رو به پایین. دیگر کارش را تر و فرزانجام می داد. پوست تمام پشتش را کند و بر رویش نمک پاشید و تیزاب ریخت. کافر دست و پا زد و در خود تپید و بر خاک غلتید و طاق باز افتاد. او را همچنان به حال خود گذاشت و کیفور از لذتی ناچشیده جان کندن او را به نظاره نشست.

فشنگ ها در یک آن از گردونه تپانچه بر کف دستش ریختند. سپس باز توی گردونه رفتند و باز درآمدند - مرتب و با طنینی از شوق و لذت. اکنون گلوله ها را به هوا می انداخت و در هوا می گرفت. گلوله ها آن قدر دست به دست شده و از گردونه به دست و از دست به هوا و بر عکس رفته و آمده بودند که برق می زدند. تپانچه را چرخاند و دور انداخت. تپانچه رفت و کنار پای وی افتاد. خسته شده بود.

آفتاب گرم می شد. خاک ترک برمی داشت. آب روان بخار شده بالا می رفت و به دل آسمان می دوید. آهی از ته و توی دل برآورد: «آآآ... آآآ...»

صدای آهش تا آن سوتها رفت. اما آیا به گوش کسی هم رسید؟

در گرمای سوزان، خون بر سر و تن کافر خشکیده، به استخوانی سیاه و سوخته می مانست. رشته گوش نیز دور گردنش مثل روده خشکیده پیچیده بود.

به یک جست به روی کافر پرید و چنگ در موی سرش برد و دسته ای مورا با پوست از کله اش کند. موی خونین را به بستر خشکیده آب انداخت. گرما می سوزاند

سنگ و خاک را می‌گذاخت. نگاه که کرد زبان کافر را دید که از دهانش بیرون آمده است. زبان را با دودست گرفت و کشید... تا هنگام ظهر کشید و زبان را به کش می‌آمد و دراز می‌شد. سپس تیغ دلاکی را آورد.

انگشتان پایش را یک به یک شکست. بعد پاهایش را و بعد همه استخوان‌هایش را شکست و خرد و خاکشیر کرد. گوش روی قلبش گذاشت. به شدت می‌تپید. بسم راستش را با تکه چوبی بی‌هیچ شتابی از چشم خانه درآورد. با هر فرو بردن چوب، دیگری با تشنجی دردناک بر خاک می‌غلتید. چشم چپش را نیز به همان سبب درآورد. و در این هنگام سرپای وجود کافریه لرزه افتاد. هر کدام از اتمام‌هایش با کشی وحشتناک می‌لرزید.

مورچه‌های زرد پیدایشان شد. مورچه‌ها از بستر آب خشکیده، از میان علف‌ها، از روی تنه درختان پی‌در پی و پایان‌ناپذیر می‌آمدند و سطح زمین را زرد می‌نمودند و به کاسه‌های خالی از چشم، لب‌های ترک‌ترک و دریده و تن‌مثله شده یورش می‌بردند. در زمان کوتاهی بدن لرزان را لایه‌ای زرد فروپوشاند؛ لایه زردی که وول می‌زد.

آن سوترک، روی خرسنگی نشنفت. مورچه‌های زرد در برابر چشمانش او را ریز ریز تا به آخر فرو می‌خوردند؛ و چه خوب و چه بهتر از این!

چشمانش را روهم خواباند. پیروز شده بود. تاریخ‌ها از چنین فتحی چیزی ننوشته بودند. او به سادگی و راحتی نمی‌میرد. مورچه‌ها زنده زنده می‌خورندش...

چشمانش را به صدای همه‌همه‌ای باز کرد و مرد زخمی را سرپا ایستاده دید. از حیرت سرجا خشکش زد. آیا او یک شیطان بود؟ اگر هم شیطان نبود، مثل سگ هفت‌جان داشت.

چه خوب که مرد می‌بعد نقش بر زمین شد. گوش بر قلبش نهاد. قلب تند تند می‌تپید.

رفت و اسب چموش را مهار کرد. این اسب را کسی نمی‌توانست بگیرد ولو که یک ماه، پنج ماه یا پنج سال دنبالش می‌کرد؛ تنها شاید می‌شد با تیرزد و گرفتارش کرد — اسبی بود شب‌دیز. زخمی را بلند کرد و به گرده اسب انداخت. سرش به طرفی او یزان شد و بازوهای شکسته‌اش به طرفی دیگر. سرش و بازویش را زیر شکم

اسب محکم به هم بست. با طنابی شاید به درازای صد متر. گوش روی قلبش گذاشت؛ باز می تپید. اکنون عقاب‌ها و کرکس‌ها و پرندگان بزرگ و کوچک شکارگر دیگر در طی چند روز او را بر پشت اسب چموش تکه تکه خواهند خورد.

شلاق محکم بر کپل اسب فرود آورد و اسب به تاخت درآمد.  
«اسب را دوست داری، می دانم. اسب برت می دارد و پرندگان تکه تکه

می خورندت...»

گوری نیز نخواهد داشت. هر تکه اش در جایی. توی چینه دان پرندگان شکاری...  
...

خسته بود. نای جنیدن نداشت.

آب خنک را آرام آرام و جرعه جرعه نوشید. حالا وقت آن بود که شکمی از عزا درآورد.

اسب شب‌دیزی بی وقفه جفتک می پراند و تا بار از پشت بر زمین اندازد، دیوانه وار جست و اجست می زد و روی دوپا می ایستاد و شیهه می کشید.

شلاق پانزده بار در هوا قوس برداشت و صفیر کشید و بر کفل اسب فرود آمد. صخره زار آناوارزا صفیر شلاق را پانزده بار باز تاباند.

قیه‌های عقابان خشمگین که سینه آسمان را سیاه کرده بودند، بنا گهان فضا را آکند. از آن سو، از فراز آناوارزا کرکس‌ها سر رسیدند.

عقابی یک باره در آسمان بال‌ها را جفت کرد و گلوله شد و چونان تیر شهاب بر پشت اسب فرود آمد و با تکه‌ای گوشت در منقار و به سرعت بلند شد.

دمی بعد، اسب در میان بال‌های تپنده گم شد. اسب دیوانه وار می تاخت و توده انبوهی از عقابان و کرکسان و بازان و قوش‌ها و شاهین‌ها بر پشتش و بالای سرش در هم می لولیدند. عقاب‌ها هر یک تکه‌ای گوشت بر منقار از پشت اسب برمی‌خاستند...  
...

و خون قطره قطره و یک ریز از منقارهایشان بر خاک چو کوزا و او فرو می بارید، مثل باران...  
...

بارانی نم نمک می بارید. علف‌ها و برگ‌هایی که از تابستان به این سو شکیده و پوسیده بودند، بوی باران می دادند. ریزترین ذره نوری، خردترین ستاره‌ای به چشم نمی خورد — تاریکی ناب و غلیظ.

محمود با آمیزه‌ای از شرم و وا همه و احساس سروری گنگ و ناشناس از پله‌های آوشک بالا رفت و به حضور درویش بیک که در روز تمام انتظارش را کشیده بود، رسید.

«چه حال و خیر؟ ان شاء الله که خبرهای خوش داری!»

محمود جواب نداد.

«باز هم قسر در رفت؟»

«باز هم قسر در رفت. او بیک شیطان است و گیر انداختن و کشتنش هم کار شیطان‌هاست. انسان‌ها نمی‌توانند از پس این آدم بر بیایند. درست در همان جایی که گفته بودند، ذره یالیشزتوت گیرش انداختم. دوبار آتش کردم. افتاد و تا به کنارش برسم، بلند شد و روی اسب پرید و در رفت. از پشت سرش پنج تیر دیگر شلیک کردم و هر پنج تیر هم اصابت کرد، اما انگار نه انگار. گلوله در این آدم نازگرنیست...»

درویش بیک با آهی عمیق گفت: «کارگرنیست یعنی چه؟ تیرت خطا

می‌رود.»

«چطور ممکن است بیک؟ مگر تیر من خطا می‌رود؟ به جان عزیز بیک کلکی در کار این مرد است. این ششمین بار است که بهش تیراندازی می‌کنم... حتماً که

تو می‌ذی چیزی به همراه دارد، والا چطور ممکن است...»

درویش بیک از کوره در رفت. «اگر واقعاً این طور است، اگر گلوله در او کارگر نیست، توهم بگیریمه قیمه اش بکن. کی گفته که حتماً با گلوله بکشیش؟ پنج سال آزرگار است که در کمینش هستیم و او سرو مرو گنده ول می‌گردد و کروکر به ریشمان می‌خندد. من نمی‌دانم شماها چه جور آدم‌هایی هستید. آخه مگر او آقا داداش ما را نکشته؟ آن هم چطوری؟ مثل آب خوردن. آآآآه، آه اجاقم خاموش شد. دوست جانی باقی نماند. کومرد؟ همه اخته شدند.»

«این جور نگو بیک. ما همه پیشمرگ تو هستیم. جان چه قابلی دارد که از تو دریغ داشته باشیم؟»

بیک سکوت کرد و وقتی سکوت می‌کرد، دیگر لب از لب بر نمی‌داشت و اخم کرده و چون میخی آهنین سرجای خود کوبیده می‌ماند. به محمود نگفت که برود و بنابراین محمود هم در برابرش می‌خکوب باقی ماند.

خشم و کین جان بیک رامی گذاخت و محمود خود را در دل ملامت می‌کرد. پنج سال آزرگار بود که زاغ سیاه مرتضی بیک را چوب می‌زد و کاریش نمی‌توانست بکند. در طی پنج سال دست کم ده بار گیرش انداخته بود و از این میان یک بار هم که شده باشد، نتوانسته بود به رویش تیر خالی بکند. چیزهایی می‌آمد و دستش را از حرکت باز می‌داشت. هر چه زور می‌زد ماشه را نمی‌توانست بچکاند. وقتی روی او را می‌دید، جان از دستش می‌برید.

محمود هر بار می‌گفت که این بار نشد، اگر یک بار دیگر گیرش انداختم، که خواهیم انداخت، حتماً خواهیم کشت.

محمود سرش را به سنگینی برداشت و به چشمان کینه بار درویش بیک و صورت سخت و تلخش نگاه کرد. دلش به حال او سوخت و از ذهنش گذشت: «خودش چرانی کشد؟ در اردوی چهارم ما هر کس دشمن خودش را خود می‌کشد؛ انتقامش را به دست خود می‌گیرد. اما این‌ها خون خود را به دست دیگران می‌شویند و به همین منظور آدم کش تربیت می‌کنند. آن هم از بچگی...» محمود دربارهٔ خودش می‌اندیشید. دربارهٔ خودش، آمدنشان به چوکور او، پدرش، مادرش و... هر چه بیشتر می‌اندیشید هوش از سرش بیشتر می‌پرید و بیشتر بهتش می‌برد. سعی

• ی کرد خاطراتش را از خود دور براند. «این‌ها هم آیا انسان هستند؟ این‌ها هم آیا بیک هستند؟ چنین بیک‌هایی پیشکش دشمن... بیک خودم، اگر جگرش را داری برو مرتضی را خودت بکش؛ با دست خودت؛ باشد؟» شک نداشت که مرتضی را یک روز می‌کشت؛ یعنی مجبور می‌شد که بکشد. و بعد از کشتن او یا در خواهد رفت و هر شب تا بامداد چشم به راه درویش بیک خواهد ماند و یا در زندان به دست افراد آق بولوبه قتل خواهد رسید. در این صورت راه سومی در پیش نداشت.

سپیده در حال دمیدن بود که لبهای درویش بیک تکان خورد: «برو!»

دیگر هیچ نگفت. و این حرف «برو» چون پیکانی در قلبش فرو رفت. دم فرو بستن و هیچ نگفتنش او را از پای در آورده بود. در حالی که پاهایش بر روی زمین کشیده می‌شد، به خانه‌اش رفت. می‌روید او را با سر و موی ژولیده استقبال کرد. همواره با چنین سرو وضع آشفته‌ای چشم به راهش می‌نشست. هر بار که محمود به سراغ مرتضی بیک می‌رفت، تا هنگام مراجعتش نه خواب به چشمش می‌آمد و نه لقمه از گلولش پایین می‌رفت. بچه‌هاشان توی جایشان در خواب ناز غنوده بودند. محمود ملافه را از روی بچه‌ها کنار زد و سرگنده خود را پایین آورد و بی ملاحظه بیدار کرد نشان بوسه‌های گرمش را ملج ملج بر سر و رویشان چسباند.

می‌رو پرسید: «چه خبر؟ کار را یک سره کردی؟»

محمود سرش را به علامت «نه» تکان داد.

می‌رو به نجوا گفت: «من که چشم آب نمی‌خورد تو بتوانی این آدم را بکشی؛ زیرا که از ته دل به این کار راضی نیستی. اگر می‌خواهی من بروم به بیک بگویم که محمود دلش نمی‌آید این آدم را بکشد. او را از این کار معاف بکن و یکی دیگر را به سر وقت مرتضی بفرست. تو اجازه بده من بروم محمود. تو این آدم را نخواهی کشت. نخواهی توانست بکشی. این کار از عهده تو ساخته نیست. این را خودت هم می‌دانی.»

محمود همچنانکه سرش را بالای سر بچه‌هایش نگهداشته بود، چند بار تکرار

کرد: «بچه‌ام، بچه‌هایم.»

دست‌های بچه‌ها از زیر لحاف بیرون آمده، روی هم افتاده بودند.

«بچه‌ام، بچه‌هایم... بچه‌ام...»

محمود صدای بسیار گرم و شیرینی داشت. می‌رو به این صدا نیز به اندازه خود محمود عاشق بود. محمود کلمه «بچه‌هایم» را یک ریز و با لحن و آهنگی مانده به لالایی ادا می‌کرد. سعی بعد لالایی جای خود را به یک نغمه کردی طولانی، حسرت‌بار و درد آگین داد. و می‌رو نغمه را با ناله همراهی کرد. محمود نیز به گریه افتاد. بعد هر دو گرفتند و خوابیدند.

آدم کشتی برای محمود کار دشواری نبود. او اصلاً در این درگاه کاری جز آدم کشتی نداشت. بیک او را برای چنین کاری نگاهداشته بود. او و دیگران را... اما کشتن مرتضی بیک را چرا به عهده یکی دیگر نگذاشت و به عهده او گذاشت؟

با خود گفت: «چون که به من بیشتر از دیگران اعتماد دارد.»

و خوشحال شد و ادامه داد: «اما مرا باش که پنج سال آزرگار است از عهده انجام این یک سفارش بیک برنیامده‌ام. من آدم نیستم که... اما خوب، او هم دم به تله نمی‌دهد. دست یافتن به او خیلی هم آسان نیست.»

وقتی هم که بعد از دو سال گیرش می‌اندازی، این جوروی خیط می‌کاری. تا او را می‌بینی، دست‌پاچه می‌شوی و او سلاسه سلاسه از مقابلت رد شده، راهش را می‌کشد و می‌رود.

محمود با خود اندیشید: «می‌رو راست می‌گویند. من هرگز اعتقادی به کشتن مرتضی بیک نداشتم. و از این روست که هر وقت با او روبه‌رو شده‌ام، نتوانسته‌ام بکشمش. اما این بار خواهمش کشت، خواهمش کشت. من از آن‌هایی نیستم که حق نان و نمک سرم نشود. این دور از انسانیت است که آدم به کسی که در حقش نیکی کرده، دروغ بگوید. من مرتضی بیک را خواهم کشت.»

«هر کس مرتضی بیک را بکشد، خودش نیز کشته خواهد شد. خاندان آق بوللو، نیرومندترین خاندان چوگور اووا، انتقام خون مرتضی را خواهد گرفت.»

«مرتضی بیک را خواهم کشت.»

«خیلی جوان است. هنوز یک گل از صد گلش نشکفته. حیف از او نیست؟

مادرش هم از اردوی چهارم است؛ یک دختر کرد...»

«مرتضی بیک را خواهم کشت.»

«مرتضی بیک در حق کسی بدی نکرده؛ آدم بی آزاری است؛ عین یک دختر بی‌مگین. دوست تهیدستان است. با آنکه دشمنی خونی چون درویش بیک دارد، - حتی تپانچه‌ای هم با خود حمل نمی‌کند. آیا به روی چنین کسی می‌توان شلیک کرد؟»

«دروغ است. این دروغ است که او تپانچه ندارد. دوست تهیدستان بودنش نیز لاف و گزافی بیش نیست. هیچ یکی دوست تهیدستان نمی‌تواند باشد. تهیدستان در نظر آن‌ها قرب و منزلتی ندارند. آن‌ها تهیدستان را داخل آدم نمی‌شمارند. مرتضی بیک را خواهم کشت. مگر آن‌ها قاتل آقا داداش درویش بیک نیستند؟»

«مگر دست و پای خود درویش بیک تو پوست گردو است؟»

«جد درویش بیک را، جد جدش را... جدجد جدش را مگر آن‌ها نکشته‌اند؟»

«افراد خاندان درویش بیک هم از آن‌ها بسیار کشته‌اند.»

«مرتضی بیک را خواهم کشت.»

می‌روبه او نزدیک شد و با شوریدگی در برش گرفت و با غیظی برآمده از اعماق دل، گفت: «او را بکش. بیکمان را از سرافکنندگی نجات بده. بیچاره بیک پیش سر و همسر نمی‌تواند آفتابی بشود.»

اگر مرتضی بیک کشته شود، آیا مصطفی آقا آق یوللو، آقا داداش مرتضی بیک، درویش بیک را نخواهد کشت؟ در حالی که اگر مرتضی بیک کشته نشود، آق یوللوها هم قصد جان درویش بیک را نخواهند کرد؛ چون فعلاً نوبت درویش بیک است که از آق یوللوها بکشد. زیرا که کل محرم، آدم مصطفی بیک آق یوللو، در یک شب تابستانی، جودت بیک، آقا داداش درویش بیک را، هنگامی که در خواب بوده، از زیر آلاچیق با تیر زد. وقتی جودت بیک نیمه شب گلوله خورد، از سر جایش جستی زد و سپس با نعره‌ای وحشتناک نقش بر زمین شد و دردم جان داد. به سینه‌اش سه گلوله خورده و قفسه سینه‌اش را درب و داغون کرده بود.

کل محرم بعد از دو ماه، در زندان با اشاره درویش بیک کشته شد. اینک نوبت به کشته شدن مرتضی بیک رسیده بود؛ زیرا که برادر درویش بیک را به



دستور مرتضی بیک کشته بودند. درویش نیز می‌بایست برادر او را به قتل می‌رسانید ولی بنا به سنت، به دست خود نمی‌توانست بکشدش. آن یکی هر جور کشته بود، او نیز بنا گزیر بایستی چنان می‌کشت. کدام سنت؟ آیا این سنت را درویش از خودش درنیاورده بود؟

مرتضی بیک که می‌دانست کار از چه قرار است، در دومین روز کشته شدن جودت بیک غیث زد. یک قطره آب شد و در زمین فرو رفت. اما به هر کجا هم که می‌رفت، راه نجاتی نداشت. این یک سرنوشت بود؛ سرنوشتی برتر از هر سرنوشت دیگر. اگر توی سوراخ مار هم می‌خزید، اگر زیر بال پرنده نیز پناه می‌برد، درویش بیک پیدایش می‌کرد و به قتلش می‌رسانید.

مرتضی بیک تنها سه سال توانست مخفی بماند. در سال چهارم افراد درویش بیک ردش را زدند و محل اختفایش را یافتند. اگر می‌خواستند، دردمی کشتند؛ اما درویش بیک به آن‌ها پیغام فرستاد: «مبادا بکشیدش. مرتضی بیک که محل اختفایش پیدا شده، حتماً به ولایت باز خواهد گشت. دست نگهدارید تا در اینجا بکشیدش. ردش را گم نکنید.»

مرتضی بیک در چنگ آدم‌های درویش بیک بود. آشکار بی‌پناه، بی‌سلاح و همچون کودکی ناتوان. ترس چنان برش داشت که یک سر روی به کوشک آق یوللو نهاد. در اینجا بهتر می‌توانست هوای خودش را داشته باشد. و پنج سال بود که جان برده بود.

«مصطفی آق یوللو تو را در زندان می‌کشد. او بر کسی نمی‌بخشد. بعد هم می‌دهد درویش بیک را می‌کشند. در این دنیا کسی به آب زیر کاهی و خون آنتامی مصطفی آقا آق یوللو پیدا نمی‌شود. دیدی جودت بیک را چگونه کشت؟! مرتضی بیک را خواهم کشت.»

«مرتضی بیک را خواهی کشت. باید بکشیش چاره دیگری نداری. این کار تست که به عهده‌ات افتاده؛ کشتن مرتضی بیک و گیر نیفتادن.»

«مطمئن باش هر طوری شده توی زندان می‌پرورمت و ولو مجبور شوم با گیس‌هایم زمین را جارو بکنم. با شیر مرغ می‌پرورمت. پسر ت را هم مثل پسران وزرا بزرگ می‌کنم. مرتضی بیک را بکش. کی بود که برایت زن گرفت؟ کی بود

«تو را به اینجا رساند؟»

«مرتضی بیک را خواهم کشت.»

درویش بیک یک ماه تمام نیم نگاهی نیز به رویش نینداخت. درویش بیک یک ماه تمام از کوشکش پا بیرون نگذاشت. با کسی همکلام نشد. کسی را نیز سر سفره اش نشانند. انگار عزا گرفته بود. محمود در این یک ماه درست پنج بار نتوانست به حضور درویش بیک برسد؛ هر پنج بار هم ترسید و نتوانست. خجالت کشید و نتوانست. آشوب درویش و خشمش روز به روز شدت بیشتری می گرفت و می کوشید خودش را به کشتن مرتضی بیک مجاب کند؛ می کوشید اما دلش رضا می داد.

«خواهم کشت، خواهم کشت.»

آخرش تمام جسارت خود را به یاری طلبید و دل به دریا زد و به حضور بیک شتافت: «قول می دهم بیک، قول می دهم که تا مرتضی بیک را نکشم تنگم را زمین نگذارم. مادام که مرتضی را نکشته باشم دورو بر این آبادی نگردم. به بستر زخم نروم، ننوی بچم را تکان ندهم و به روی تونگاه نکشم. از رگ گردنم التزام می دهم که چنین خواهم کرد. قسم قرآن می خورم که به قولم وفا خواهم کرد!»

درویش بیک نگاه ریشخندآمیزی به او انداخت و گفت: «باورم نمی شود. هیچ باورم نمی شود که تو بتوانی از پس او بریایی. من باید یکی دیگر را برای این کار پیدا می کردم. چه بکنم که تو از عهده این کار بر نمی آیی. هر کاری، از دست هر کسی که بر نمی آید... اما به هر حال بگیر این را... حال که پا به این آبادی نخواهی گذاشت، به این ها احتیاج خواهی داشت...»

درویش بیک یک دسته اسکناس به طرف او دراز کرد. محمود عقب کشید و گفت: «سلامت باشی بیک، نمی گیرم.»

بیک ابرو درهم کشید و با لحن آمرانه ای گفت: «بگیر!»

چهره جوان محمود سرخ گشت و گفت: «اصوارنکن بیک. من می میرم و دست به این پول نمی زنم. مادام که مرتضی بیک زنده است، من دست به پول نخواهم زد.»

روی گرداند و از جا کنده شد و قدم کش به سوی قرآنی که پیچیده در بغله ای

حاشیه دوزی شده او دیوار آو یزان بود، رفت و دست بر روی آن نهاد و شتابان گفت: «این کتاب کورم بکنند، شلم بکنند اگر دروغ بگویم. به سر بچه هایم، به جان عیالم، بیک، به سر تو... سوگند می خورم که...» و بی آنکه سخنش را به پایان برساند، به سرعت از پله ها پایین رفت و پشت اسب پرید.

باز هم، باز هم، با زهم باور نداشت که بتواند مرتضی بیک را بکشد. تمام این کارها به نظرش نوعی بازی می آمد.

اما دیگر دست به قرآن زده، زیر بار سوگندی به آن سنگینی رفته بود. به خانه اش رسید. همان سوگند را در برابر زنش و بالای سر بچه هایش نیز که توی گهواره خوابیده بودند، تکرار کرد.

دیگر نجات یافته بود. اینک مرتضی بیک را حتی اگر اعتقادی هم به کشتنش نداشتنه باشد، خواهد کشت. قول داده و سوگند خورده بود... آن هم به قرآن، به سر بچه هایش وزن محبوبش و نیز بیکش.

درسش غوغایی بود: این مرتضی بیک چگونه آدمی بود؟ جوانی نو خط که هنوز ریش و سبیل در نیآورده بود؛ با صورتی دراز، تکیده، پریده رنگ و محزون. چهره اش هرگز رنگ خنده به خود نمی دید. تا کون چرا نکشته بودش؟ نکشته بودش دیگر. اما اکنون دیگر خواهدش کشت.

سه سال آزرگار سایه به سایه اش خزیده بود. می دانست که چه می کند و کجاها می توان گیرش آورد. همین حالا اگر اراده می کرد، بی درنگی می رفت و پیدایش می کرد.

بارانی نم نمک به شب می بارید و عطر سرمست کننده خاک را در فضا پخش می کرد. امبش را رو به آبادی آقی یوللوراند. در درونش نه دردی، نه تشویشی، نه ترسی و نه وحشتی بود. این همه را سالها سال لبالب زیسته بود.

درنی زار پایین دست آقی یوللو، کنار آب فرود آمد و امبش را به درختی بست. پیش از این شاید بیش از صد بار امبش را به همین درخت بسته بود. باران تا مغز استخوانش نفوذ کرده بود و تنش مورمور می شد و گز گز می کرد.

در زیر پوستش، تپی باران خورده، خفه کننده، خیس و لزج احساس می کرد. بنا به عادت، خود را از نی زار به سر راه رساند. خطری تهدیدش نمی کرد. حتی

۱. کبک های آدم خوار کوشک آق یوللوتیز دیگر به او پلوس نمی کردند. اما او بازمیم  
 ۲. آن داشت که میادا سگ ها پارس بکنند. اهالی آبادی نیز او را می شناختند.  
 ۳. و راموشان شده بود که سال های سال است او زاغ سیاه **مرقضمی بیک** را چوب می زند.  
 ۴. هیچ کس نمی توانست آثار آدم کش را در چهره بچگانه، غم گرفته و بی آزار محمود  
 بخواند و از این رو کسی به او اعتنایی نمی کرد.

در آبادی آق یوللو همه کس می دانست که او نوکر درویش بیک است. اما  
 ۱. کسی در باره اش خیال بدی به دل راه نمی داد— محجوب بود و سر به زیر. دو کلمه  
 ۲. حرف می زد از خجالت سرخ و دستپاچه می شد... هیچ کس، هیچ کس نه در  
 ۳. کوشک ساری او غلوه و نه در کوشک آق یوللو اعتنایی به او نمی کرد. و محمود  
 نابخ این بی اعتنایی را چون شرنگی در دل احساس می کرد.

بی هیچ تشویشی به آبادی وارد شد. سگ ها پارس نکردند. پارس نکردند که  
 هیچ، آمدند و برایش دم هم تکان دادند. از آمدن سگ ها فهمید که به کوشک  
 نزدیک شده است. دیوار کوشک را به یک نظر پیدا کرد و به چالاکی در پناه دیوار  
 جلو رفت.

نگهبانان کوشک همیشه در کنار در کشیک می دادند. احتمالاً باز هم آنجا  
 بودند. صدای پایشان نمی آمد. سیگار نیز نمی کشیدند. باران می بارید. سوموی یک  
 ستاره نیز در آسمان پیدا نبود. چشم چشم را نمی دید.

سرا انجام پنجره ای را که در جستجویش بود، پیدا کرد. میله های پنجره را گرفته،  
 به چالاکی یک گره به بالکن پرید. مرقضمی در اطاق زیر شیروانی و آلاچیق مانند  
 خود خوابیده بود. توی اطاق خزید. چیزی را نمی دید. دلش تپیدن گرفت.

دستش روی دسته تپانچه اش لغزید. توی اطاق دو نفر خوابیده بودند. از نفس  
 نفس زدن هایشان زن و مرد را باز شناخت. **مرقضمی بیک** در دو وجهیش بود.

تپانچه را کشید. دستش لرزید. آیا به محض بلند شدن صدای شلیک، کوشک  
 چون ننگین انگشتی به محاصره در نخواهد آمد؟ تپانچه را سر جایش چپاند. با  
 ترکیدن رعدی عظیم، برق جهنده همه جا را روشن کرد. چهره ظریف، پریده رنگ و  
 غم گرفته **مرقضمی بیک** را دید. چهره خیس عرق بود. سینه لخت و برجسته زتش را  
 نیز دید. یکی از پستان هایش بیرون افتاده بود. تندباد شهوت فرو گرفت. و در همان

دم تپانچه را کشید و آتش کرد. تمام گلوله‌های تپانچه را پیاپی توی سینه مرتضی بیک خالی کرد. مرتضی بیک با نعره‌ای جگرشکاف از سر جا بالا پرید و فرو افتاد.

محمود با خونسردی هرچه تمام‌تر تپانچه‌اش را سرچایش گذاشت و سنگین و بی‌شتاب از پله‌ها پایین رفت. توی کوشک غوغایی به پا شده بود. کسی به کسی نبود. کسی به فکر روشن کردن چراغی نمی‌افتاد.

مصطفی آقا سه بار بلند و سوزناک نالید: «اجاقم خاموش شد. اجاقم خاموش شد، اجاقم خاموش شد!»

سلانه سلانه از دروازه کوشک بیرون رفت. هر کس به سویی می‌دوید. سگ‌ها همه پارس می‌کردند. در آبادی قیامتی به پا شده بود. از هر سو صدای تیراندازی بلند بود. آسمان می‌غرید. خونسرد و بی‌شتاب به نی زار رسید. افسار اسبش را باز کرد، سوارش شد و سیگاری گیراند. بعد یک ترانه سوخته کردی از درونش جوشید و بر لب‌هایش تراوید. آبادی دستخوش هیاهو و هیجان بود. در دور دست، بر فراز کوه حمیته، یک بند رعد و برق می‌زد.

به خانه آمد. می‌رودربه رویش باز کرد و اسبش را به آخور کشید. و محمود تا به بستر افتاد، خوابش برد.

صبح زود بیدار شد و به حضور بیک شتافت. خسته بود و کوفته؛ انگار که باری هزار ساله هم اینک از روی دوشش برداشته شده است.

تپانچه‌اش را زیر پای درویش بیک انداخت و صدایی خسته و رگ‌دار در گلویش پیچید: «بقای عمر تو باشد بیک!»

درویش بیک هم از جا جست و پیشانی او را سه بار بوسید و گفت: «زنده باشی محمود، پایدار باشی، غزایت مبارک! نان و نمک حلال‌ت باد!»

بازارتی سنگین، آرام و پیاپی می‌بارید. انگار که این باران هزار سال تمام است که این سان و بسی وقفه می‌بارد و بسی وقفه نیز فرو خواهد بارید؛ چرکین، تیره، چسبناک، لزوج، گل‌آلوده، بی‌سبزه و سبزی و خاکستروار..

مشهورترین زنان نوحه سرا از دهات دور و نزدیک، از کوه‌ها، از دهات توروس آمده بر سر جنازه خونین هرنضی بیک، شوریده و شورانگیز، نوحه می خواندند و آواز می گرداندند. کوشک پر شده بود از زنانی لچک سفید به سر با صداهایی نازک، جسامت آمیز، ترسو، کلفت، سوزناک، بلند و پژمرده.

حیاط کوشک غرق در گل ولای بود؛ گل ولایی چسبنده. باران سر بند آمدن نداشت. می بارید و می بارید؛ لیز، لیز، لیز، زرد، چرکین، تیره، سنگین و درشت دانه. همه از سر تا پا آغشته به گل بودند. پنجره‌ها، درها، پله‌ها، درختان باغچه همه گل-آلود بودند. آدم‌های پریده رنگ و اندوهگین، درمانده و دستپاچه توی باغچه کوشک از سوایی به سوایی می دو پلند. هیچ کس لام تا کام نمی گفت. یکی از زنان نوحه-سرا گاه چنان فغان بلندی سر می داد که گفتی در روستای همجوار شنیده می شود و این فغان موی بر تن آن‌هایی که در حیاط بودند سیخ می کرد.

زنان نوحه سرا و مویه گردمی آرام و قرار نداشتند. زبان می گرفتند و از یاد گارها، نیکی‌ها، خصوصیت‌ها و ازایل و تبار و ظریفترین نکته‌های زندگی جوانمرگ شده‌ای که زیر پرده‌ای سفید در میان حلقه شان دراز کشیده بود، یاد می کردند. سراسر آبادی، دشت و همه جا غرق فریاد و فغان بود. و باران آلوده و لیز، بی وقفه می بارید.

و اما **مصطفی بیک آق یوللودر** این هنگام در اطاق خود نشسته، نه فریاد و فغان زنان را می شنید و نه بارانی را که یک بند در بارش بود، می دید. همه اش می اندیشید و خاموش و در خود فرو رفته، نقشه‌هایی در سر می کشید. قلبش،

اعصابش و رگ‌هایش چنان کشیده می‌شد که گفתי الان متلاشی می‌شود. تش چنان کوفته بود که انگاری توی هاون کوبیده بودندش. سیاهی زشت و یأس باری در دیویش چنبره زده بود...

بایستی همین امشب دست به کاری می‌شد. درویش بیک می‌بایست تا سر هفته کشته می‌شد. پیش از آنکه جسد **مورقصی** در گور سرد می‌شد، درویش بیک بایستی زیر خاک سیاه می‌رفت.

آدم‌ها توی حیاط آمد و رفت می‌کردند و هر کس کاری انجام می‌داد. توی ارابه ای بوته‌مورد آورده بودند. برگ‌های سبز تند له شده‌مورد در زیر باران عطر تندی در فضا پخش می‌کرد و این عطر به مشام **مصطفی بیک** می‌نشست. **مصطفی بیک** به یاد آورد که تمام مرده‌ها از دیرباز بوی خون و مورد می‌دهند. باز شیون و فغان زنان... باز انسان‌های ردیف شده در کنار هم... باز جوشش کینه‌ای توان فرسا، لب‌های چفت شده از خشم و دندان‌های کلید شده. باز بارانی زرد، چرکین، تیره و چسبناک، باز لچک‌های سفید که چون خوشه‌های دستخوش باد شمال شرقی، موج برمی‌داشتند...

نوحه‌ها یک باره بریده شد. تمام جیغ و فغان‌ها و گفتگوها و آمد و رفت‌ها در حیاط فرو خوابید. باران نیز بند آمد.

به گورستان رفتند. خاک خیس و چسبناک را کنند. سنگ گورها از قلوه سنگ‌های ریز و درشت بستر رودخانه... در دامنه‌تپه‌ای باز مانده از هیئت‌ها. تک درخت توتی با تنه‌ای نصفش پوسیده، نصف برگ‌هایش خشکیده و نصف دیگر تر و تازه چون برگ نهال‌ها. از خاک خیس و چسبناک، سنگ‌های گوره، توت نصف خشکیده، تپه‌هیئت، نی‌زار آن سوی و گرده‌آدم‌ها بخار بیرون می‌زد؛ بخاری آبی‌گون، کورکننده و ابرواره.

جسد را توی گور نهادند. چوب‌های روغن مالی شده‌صنوبر را گذاشتند و بوته‌های مورد را بر روی آن‌ها پهن کردند و روی بوته‌ها خاک ریختند. قاری قرآن خواند. آدم‌ها دست بسته، تنگ هم ایستادند. عطر تند مورد توی دماغ‌ها می‌پیچید.

۱. ارباب بازباریدن گرفت. **مصطفی** بیک در حالی که پاهایش روی خاک و گل شیشه می شد، از گورستان دور شد. سنگینی اندیشه‌ای بی پایان برشانه‌هایش افتاده بود. نه به مرگ و نه به مرده می اندیشید؛ تنها به یک چیز می اندیشید؛ به درویش بیک و درباره او. از زخم‌های مرده زردابی رقیق بیرون می تراوید. این خونابه زردی می بعدتوی گورش را پر خواهد کرد.

درویش بیک در عرض پنج روز کشته خواهد شد؛ به هر قیمتی که باشد؛ زیرا ۵۰ مسایل کشتن او از سال‌ها پیش فراهم شده بود.

**مصطفی بیک** می دانست که درویش بیک از کودکی تا کنون، چه کرده است و چه می کند، و چگونه روزگاری گذراند. شاید هم صد سال بود که هر کس در این دو خاندان از کردار و رفتار افراد خاندانی دیگر خبر داشت. دشمن بردشمن نمی‌بخشاید و هیچ کس دشمن را به اندازه دشمن نمی‌شناسد. کوشک بنا شده بر فراز تپه غرب رود ساورون در نظر آق یوللویها یک داغ مرگ سیاه بود. تا چشم می‌گشودند این ترس سیاه، این دامن مرگ را در برابر خود می‌دیدند. کوشک آق یوللویها نیز که بر فراز تپه‌ای برپا داشته شده بود، در نظر ساکنان کوشک ساری اوغلو چنان بود. آیت مرگ بود، مرگی سیاه و داغناک. هیچ یک از آق یوللویها داخل کوشک ساری اوغلو را ندیده بودند، اما درون کوشک را چنان می‌شناختند که انگار خود در آنجا زاده و زیسته و بالیده‌اند. ساری اوغلوها نیز کوشک آق یوللورا...

باران دوباره شروع شده بود؛ بارانی آلوده و آشفته و سنگین. گاه می‌گرفت و گاه جای به تابش آفتاب می‌سپرد. همه جا غرق بخار و دمه می‌شد و سپس باز بارانی بخار آلود و گرم و لزج و چسبنده باریدن می‌گرفت.

پرنده‌ای باران خورده و خیس و سنگین شده با پرهای سیخ شده و کله پر ریخته، بر شاخه انجیر کهنسال بی‌برگی کز کرده، گردن به زیر بال کشیده، چشم در راه بود. باران تا مغز استخوانش نفوذ کرده بود.

**مصطفی بیک** صدا زد: «قوجا حسن، برو این پرنده را بگیر بیار. بیار بگذار باک‌هایش خشک شود و ولش کن برو.»

**قوجا حسن** با طینینی از رضایت و غروری در صدا پاسخ داد: «یک فره قوش پیر است.»



و از کوشک بیرون زد و چون باد رفت و قره قوش را گرفت و آورد: «بالش زخمی است بیک. با تیر زده اندش.»

«روی زخمش مرهم بگذار.»

صدها گنجشک باران خورده چون کپه ای بر شاخسار درخت توت جلو پنجره نشستند و سپس جیک جیک کنان برخاستند و رفتند.

در گودی گونه اش یک قطره درشت اشک ماسیده بود. صورتش چون سنگ سخت و بی حرکت بود. پیش از کشته شدن مرتضی بیک هم چنین بود؛ مرگ برادر که چون جان دوستش داشت، انگار که روی او تأثیری نگذاشته بود. صورت تکیده اش در میان دستان بزرگش و یک «بلیک» بلغاری براق در پیش رویش... و توده ای فشنگ ریخته بر روی میز...

«فوجاحسن!»

«بفرمایک.»

فوجاحسن که پشت در انتظار می کشید، تو آمد.

«درویش چه کار می کند؟»

«چه کار می خواهد بکند بیک؟ خودتان بهتر از من می دانید که چه کار می کند. او دیگر پا از کوشکش بیرون نمی گذارد. من به خوی و خلق او خوب آشنایی دارم.»

«در این صورت چگونه خواهیم کشت فوجاحسن؟ ما باید در عرض چهار پنج روز او را بکشیم.»

«باید بکشیم...»

«چند روز شد؟ فوجاحسن چند روز است که به دهکده ساری باغ رفته است؟»

«سه روز است. پیغام داده ام؛ امروزمی آید.»

هیچ نوری از هیچ کجا نمی تراوید. آب باران از زیر پنجره به داخل نشت می کرد. صورتش زیر نور لرزان و کم جان چراغ نفتی درازتر، پریده رنگ تر و پیشانیش پرچین و چروک تر می نمود. ریشش نیز در عرض یک روز به اندازه یک ماه دراز شده بود؛ سیخ سیخ و تنک.

در درونش غوغایی بود. بی صدا می جوشید و جوشش درون را به روی نمی آورد.

و این جوشش را سوای دست‌های لرزانش، هیچ رفتاری بروز نمی‌داد. در این چند روزه باید گیرش انداخت. کشتنش دشوار نیست، باید دستگیرش کرد. باید آورد و بر سر گور مرتضای جوان، مرتضای چون شاخ شمشاد به درختی بست... و سپس خرد خرد، ریز ریز و به کندی زجر کشش کرد.

این درویش چگونه آدمی است؟ یک بار آن هم از فاصله بسیار دوری دیده بودش. خلق و خویش را خیلی خوب می‌شناخت و از اینکه چنین دشمنی داشت، به خود می‌بالید. مردی بود رک و راست‌گو، جوانمرد، دست و دل باز، بی‌باک، میادی آداب، باریک بین و نکته‌سنج. مردی بود لبریز از عشق و محبت. در این چوکوراوا چون جزیره‌ای بهشتی بود که در میان زشتی‌ها، پلشتی‌ها، پستی‌ها، بی‌شرفی‌ها و نامردمی‌ها محاصره شده باشد. در چوکوراوا تنها دو جزیره مانده بود؛ دو جزیره برفراز تپه و چنان دژهای اصالت، پاکی و پاک سرشتی؛ کوشک ساری اوغلو و کوشک آق یوللو و هر دو محکوم به غرق شدن— هر دو واپسین روزهای خود را می‌گذراندند. کار درویش بیک در این هفته تمام است. و سپس خودش... سراسر چوکوراوا با تلافی است که چرکابه و گنداب از آن بیرون می‌زند... بچه‌ها؟ نه، آن‌ها دیگر نه. هر کدام از آن‌ها اربابی چون ارباب‌های تازه به دوران رسیده...

قضای نوشته نشاید سترد. راستی درویش بیک در این باره چه می‌اندیشد؟ پنجره را باز کرد، سرش را بیرون آورد و یکی دو قطرهٔ خنک روی صورتش افتاد. «راستی درویش چه فکرمی‌کند؟ آیا می‌داند که فرمان اعدام اگر امروز نه، فردا و اگر امشب نه، فردا شب به گردنش انداخته خواهد شد؟ می‌داند. اما چه می‌کند؟ مرتضی، برادر دل‌بندم نیز می‌دانست، اما هیچ نمی‌کرد. مثل گوسفند قربانی گردنش را زیر کار واداده، انتظار می‌کشید. اگر می‌خواست، زمان مرگش را می‌توانست به تأخیر بیندازد. آیا آدمی که دشمن دارد، در خانه‌اش را باز می‌گذارد؟ آیا همیشه در یک جا می‌خوابد؟ او دیگر از انتظار کشیدن به تنگ آمده بود. از هر روز یک بار و از دم به دم کشته شدن به تنگ آمده و کاسهٔ صبرش لبریز شده بود. از چشم‌هایش معلوم بود. اگر کار بیش از این طول می‌کشید، به پای خود به کوشک ساری اوغلو می‌رفت و می‌گفت: من آمدم، و دست و پایت را می‌بوسم.

دروپش بیک، مرا هر چه زودتر بکش. بکش و آسوده ام بکن، نجاتم بده. در روزهای نخست بدجوری، بدجوری ترسیده بود. آسمان انگار که برسش آوار شده بود. پیاپی غرولند کرده، می گفت چرا باید مرا بکشند، به چه دلیلی، به چه حتی؟ من که کاری به کار کسی نداشته ام. و بنا گیر به استانبول فرار کرد. هفته به هفته در استانبول خانه عوض می کرده، اما باز هم از کید دشمن در امان نبوده. آخر سر ملول و ذلیل به خانه برگشت و تسلیم شد. هیچ کس چون او این چنین از زندگی به ستوه نیامده و این سان خود را به مرگ نسپرده بود. هیچ کس... مرگ به داد او رسید. اگر مرگ دیرتر به سراغش می آمد، او یا خودکشی می کرد و یا دیوانه می شد. باران، آن به آن تند و تندتر می ریخت. صدای کوبش باران بر سفال های پشت بام دم به دم بلندتر و شتابان تر می شد. در باز شد و قاراحسین پا به درون گذاشت. رخت هایش همه به تنش چسبیده بود و آب از سرپایش می ریخت. گل تا فرق سرش شتک زده و بر سر روی خیشش خس و خاشاک چسبیده بود.

**مصطفی بیک** گفت: «خوب، بگو بینم حسین!»

«قاتل مرتضی بیک، محمود است، بیک. شاید خودتان هم شنیده باشید. ردش را زدم و ته و توی کار را در آوردم. رنگ از رخسار محمود پریده از ناو نفس افتاده بوده، مثل یک مرده می مانده است. محمود به دهاتی ها گفته است، گفته است که همان بهتر با پای خود پیش آق یوللوها بروم. مرگ را شاید چاره ای باشد، اما در رفتن از چنگ آق یوللوها را چاره ای نیست. محمود گفته است که، محمود بسیار ناله و زاری کرده است که چرا حیلم نیامد از آن شاخ شمشاد، از مرتضی بیک برومند و برازنه... گفته است که بعد از مرگ مرتضی بیک دنیا دیگر چه ارزشی دارد؟ تمام انسان ها چه ارزشی دارند؟... بروم آستانه در آق یوللوها را ببوسم و هنگام آستان بوسی بالاخره یکی می آید و می کشدم و نجاتم می دهد. گفته است که گورم را کنار گور مرتضی بیک بکنند. تا هر دو، چون بهشت و جهنم، کنار هم باشیم. بسیار نالیده و زاری و فغان کرده، تفنگش را به زمین زده و خود را به روی آن انداخته و لگد کوبش کرده است. یک بند می گفته است ای تفنگی که مرتضی بیک را کشتی، زیر خاک دفنت خواهم کرد تا دیگر نبینمت. بسیار پا کوبیده و روی تفنگ دیوانه وار رقصیده. و چندان پا کوبیده و رقصیده که تفنگ توی گل و

لای فرو رفته و دفن شده است. محمود آن گاه به راه افتاده، و یک نوحه کردی سر داده و ناله کنان روی به اینجا نهاده و می آمده است که آدم‌های درویش بیک سر رسیده و کوشیده‌اند تا برش گردانند. اما محمود به کسی اجازه نزدیک شدن به خودش را نمی داده است؛ مثل شترست... کردن جیانلی گفتند که در نوحه‌اش یک ریز می گفته: **مرتضی بیک!** کور شود چشمی که تو رویت نگاه کند؛ بشکند دستی که به رویت بلند شود! می گفته است: باعث، ای باعث! خانه‌ات ویران! چشمت کور! آخرش هم توی شب فرورفته و با شب درهم آمیخته است. و صدای نوحه‌ای، فغانی، شبنوی از شب، از دورها می آمده است و در آناوارزا طنین می انداخته است. از صدای نوحه و فغان محمود تا صبح خواب به چشم دهاتیان رفته است.»

**مصطفی بیک** ساکت و خاموش گوش به سخنان حسین سپرده بود و چهره‌اش آرام آرام به زردی می گرایید. بعد از مدتی زردی جای به سفیدی داد؛ سفیدی کاغذ گفتمی که تمام خون بدنش را مکیده‌اند... دستانش لوزید و بعد یکباره، با فریادی برنده چون دشته، غرید: «خاموش! دیگر نگو! دیگر نگو حسین! بس است، بس!»

سکوت لحظه‌ای رنگ انداخت.

**مصطفی** دمی بعد، مثل آنکه هیچ اتفاقی نیفتاده است، با صدای آرامی پرسید: «او را، او را، او را چه کارش باید بکنیم؟»

«چه کارش می توانیم بکنیم؟ مگر از خانه‌اش پا بیرون می گذارد؟»

«باید یک جوری از خانه بیرونش بکشیم.»

«اما بیرون کشیدن او از کوشکش کار آسانی نیست. اگر دنیا را هم آب ببرد،

او از کوشکش بیرون بیا نیست.»

«آیا کوشک را نمی توان ویران کرد؟»

**حمده** پیش دستی کرد: «ویران می کنیم؛ اگر چاره دیگری نمانده باشد...»

«در آن صورت، درویش را چگونه می کشیم؟ توی همین هفته باید کلکش را

بکنیم.»

**حسین** گفت: «مرا می شناسند. من دیگر نمی توانم پا به آن آبادی بگذارم.»

«گرگ را از لانه اش چطور باید بیرون کشید؟ اصل مسأله این است. این کار باید که توی همین هفته سر بگیرد. یک هفته فرصت داریم. کار اگر به تأخیر بیفتد، دیگر ارزشی نخواهد داشت. کار را هر طوری شده باید یک سره کرد. شما چه می گوید؟»

همه به فکر رفتند و پرسش او را بی پاسخ گذاشتند. باز پرسید: «چطور می توان بیرونش کشید؟»

حمدی انگشت شستش را به دهن فرو برده، مکیدن گرفت. هر وقت در کارش گرمی می افتاد، چنین می کرد. انگشتش را در آورد و مثل آنکه با خود حرف می زند، گفت: «باید کشتش. حتماً باید کشتش.»

و صدایش آهنگ خشم به خود گرفت و لرز برداشت: «باید کشتش!»  
«اما چه جوری؟»

«این بسته به میل و نظر بیک است. بیک هر طور بخواهد، همان طور خواهیم کشت.»

و دندان هایش را به هم فشرد و غرید: «باید کشتش!»  
قوجا حسن: «مگر ممکن است یک آدم پا از خانه اش بیرون نگذارد. بالاخره حوصله اش یک روز از زیج نشستن سر می رود و از خانه بیرون می آید و ما آن روز کارش را می سازیم.»

حمدی از میان دندان ها باز غرید: «باید کشتش!»  
مصطفی بیک: «نمی توانم معطر بمانم. این کار هر چه زودتر باید سر بگیرد.»  
حسین: «در آن صورت چاره ای نداریم جز آنکه کوشک ساری اوغلو را به آتش بکشیم. آن وقت، به محض این که بیرون آمد... هنگامی که کوشک می سوزد...»  
«پس تو پیشنهاد می کنی که کوشک را آتش بزنی، آری؟»

«مگر چاره دیگری هم هست؟»

مصطفی بیک: «این پیشنهادها به درد نمی خورد. درویش باید توی همین هفته کشته شود. هر کس راه عملی تری به نظرش می رسد، بگوید. حالا بلند شوید، بروید، فکرهایتان را بکنید، ببینید چه کار می توانیم بکنیم.»

قوجا حسن: «یعنی شما می گوید، برای کشتن گرگ باران دیده ای چون

درویش بیک تو چهارپنج روزمی توان کاری کرد؟ آیا چنین گرگی را در عرض چند روزمی توان کشت؟ حالا عمرمان کفاف کشتن او را بدهد...»

«چاره ای نداریم جز آنکه او را تو همین هفته بکشیم. فهمیدی قوجاحسن؟»

قوجاحسن بی دادن پاسخی از اطاق بیرون رفت.

**مصطفی بیک** تپانچه اش را که جلوش بود، پر کرده، توی جلدش گذاشت و به کمر بست. فشنگ‌هایی را هم که پیش رویش روی هم کوت شده بود، در فشنگدان‌های قطار پر کرده، قطار را به کمر بست و آن گاه اندیشناک از پله‌ها پایین رفت و غرید: «اسبم را بیاورید!»

اسبش را آوردند. سوارش شد و به دل تاریکی زد.

باران یک ریز و یک آهنگ می بارید. آهسته از تپه سرازیر شد. اسب چند بار ایستاد و گوش تیز کرد. وقتی به زمین هموار رسید، مهمیز زد. اسب در تاریکی تا زانو در گل فرو می رفت و در تک و دو دچار اشکال می شد، ساعتی بعد اسب در گل فرو رفت و از رفتن باز ماند.

باران دم به دم شدت بیشتری می گرفت و او همچنان پیش می راند. در دور دست چراغی روی یک برآمدگی سوسومی زد. روبه روشنایی می راند. روشنایی را خوب می شناخت. این همان روشنایی بی بود که سال‌های سال درباره اش اندیشیده و خیال پردازی کرده بود.

نزدیکی‌های صبح به روشنایی نزدیک شد و روشنایی به محض زدن سفیده خاموش شد.

**کوشک درویش بیک** در گرگ و میش سحر و بر روی تپه و در میان درختان چنار پدیدار گردید. عنان کشید. اسب را از رفتن باز داشت. گلوش خشکید و سوزشی در چشمانش دوید. این کوشک جوانمردان بسیاری از دست او گرفته بود. دو قطره اشک داغ از روی گونه‌هایش پایین لغزید.

برادرش **هرتضی** توی این گل چسیناک و لزج خوابیده بود و دشمنش، قاتل او، توی کوشک گل و گشاد خود عیش می راند و خوش می گذراند.

«نه، نه، هر طوری شده، در همین هفته خواهمت کشت. پیش از بند آمدن این باران، پیش از باز ایستادن این باران کشته تو نیز زیر خاک تیره فرو خواهی رفت.»

دیوارهای کوشک آرام آرام روشن گشت؛ به سفیدی زد و سایه‌های چنارها روی زمین گسترده شد. غرشی در آبادی در گرفت. سپس صدایی بم و بلند بر تمام صداها چیره شد.

باران تند، یک ریز، لیز، لیزج، انبوه و شرشر فرومی ریخت.

قطار درنایی که از فراز کوه‌های گاوورمی آمد، از بالای آناوارزا گذشت و در غرب، در حوالی تنگه گولک ناپدید شد.

قطار درناها را همیشه نمی‌توان دید. دیدن قطار درنا شگون دارد. کار قطار درنا غریب است. و درنا را همیشه نمی‌توان دید. که نمی‌اندازند! شگفت و دیده ربا. دیدن قطار درنا شاید اشارتی باشد به شادی و سرور. شاید هم اشاره‌ایست به عمر دراز و آرزو و وصال. درناها درجا‌های خلوت نزدیک به برکه فرود می‌آیند و در آسمان اوج می‌گیرند و چونان نقطه‌هایی بر آبی آسمان ریشه می‌شوند.

باد سردی وزید. ابرها از جنوب تاریک، از فراز دریای مدیترانه رو به بالا، به سوی کوه‌ها کشیده شدند. هوا تاریک شد. بادهای دیوانه‌واری از چپ و راست، از شرق و غرب وزیدن گرفت. در این هنگام یک قطار درنا در آسمان پیدا شد. رو به جنوب پرواز می‌کرد. انگار که دستخوش طوفانی در آسمان شده بود. قطار موج برداشت و در هم ریخت. قطار درنایی که گلوله شده بود، مدتی از چپ به راست و از راست به چپ کش آمد و رو به سوی غرب میل کرد. طوفان دیگری در همش پیچید. به هر سو که کشیده می‌شد، طوفان دیگری می‌ربودش. درناها لحظه‌ای از هم پاشیدند و در دل آسمان پراکنده شدند. سپس باد فرو خوابید. درناها باز تنگ هم آمدند و قطار شدند. باران تندی باریدن گرفت. درناها خیس شدند و با ابرها در هم آمیختند.

درنا به رنگ سبز روشن می‌زند و صدایی محزون و خشن دارد. باران لحظه‌ای آرام نمی‌گرفت؛ و این باران با این عزا هم‌نوا بود. درنایی زخمی



درحیاط کوشک افتاد. درویش بیک افتادن این درنا را با چشم های خود دید. درنا به سان یک پرنده زخمی، بلکه چونان تکه ای سنگ تالایی فرو افتاد. درنا را پیش بیک آوردند. پرهایش خیس و به هم چسبیده بود. باران تا مغز استخوانش نفوذ کرده بود. بخاری عجیب و بویی تند از آن برمی خاست؛ عین یک انسان عرق کرده... تن درنا گرم بود. متقارش را چند بار باز کرد و بست و آخر سر برای همیشه بست و درویش بیک همه جای پرنده مرده را واری کرد. کوچک ترین زخمی نداشت. درنارا روی زمین گذاشت.

باران چنان شرشر می بارید که گفتی رودی را روی سینه آسمان ول داده اند. درنا را برداشتند. کومه نی درباغچه مات و کدر برق می زد. انگار که انسان مرده ای را نگاه می کردند. همان طور که به یک انسان مرده دلسوزی می کنند، برایش دل می سوزاندند. مرده چیز سحرآمیز و مقدسی است. مرده انسان.

بچه های سروتن برهنه در زیر باران بالا شۀ درنا بازی می کردند. دو بال بزرگ درنا کاملاً گشوده شده بود. پسر بچه ای سربیک بال و پسر بچه ای دیگر سربال دیگرش را گرفته بودند؛ و یکی هم پایش را. بچه ها تا زانو در گل فرو رفته بودند. سردرنا آویزان بود و متقارش توی گل و شل کشیده می شد. و پره های رنگارنگش در دست آن یکی بچه ها... بچه ها هیاهو راه انداخته بودند. بادرنا بازی عجیبی می کردند. هیاهویشان سراسر ده را انباشته بود. تعدادشان دم به دم فزونی می گرفت...

درنارا به گل آلودند. از دهکده بیرون زدند. بازی عجیب ادامه داشت. باران می بارید. بچه ها خیس خیس بودند و پیراهن هایشان به گرده شان چسبیده بود. دسته بچه ها به لب جوی آب رسید. درنای گل آلود را تمیز شستند. درنا به یک اسکلت می مانست. پرهایش دسته دسته چسبیده به هم و کنده شده. چنانش می نگریستند که انسان مرده ای را.

با چشم های درشت و غمبار به فراخی گشوده نگاهش می کردند. تحمل سنگینی نگاه ها دشوار بود. چشم ها همه خیره به او انگار که به حیوانی مقدس و چیزی افسونگر و ترسناک نگاه می کردند...

همه می دانند که اگر امروز نه، فردا کشته خواهد شد. کشته خواهد شد.

همان گونه شد که مصطفی آق یوللوسال ها انتظارش را کشیده بود. حتی اگر قرار باشد با هم بمیرند، آق یوللویاز به زودی خواهدش کشت.

اما من زندگی می کنم. اگر در عرض سه روز هم کشته شوم، فعلاً زنده ام... آیا من به آن ها چنان نگاه می کنم که به مرده؟ همه آن ها نیز خواهند مرد. هر طور باشد بالاخره خواهند مرد. آیا آن ها که همه شکار مرگند، یکدیگر را به چشم مرده می نگرند؟

و درنا از آسمان در کام مرگ فرو افتاد. درنا از مرگ خود آگاهی ندارد. درناها نمی توانند یکدیگر را به این چشم نگاه کنند. درناها آیا احساس شادی و اندوه می کنند؟ آنکه مرگ را نمی شناسد، هیچ چیز را نمی تواند بشناسد. آن هایی که مرگ را نمی شناسند، زندگی می کنند، اما به حساب نمی آیند. اگر مرگ نبود، اگر ترس مرگ نبود، زندگی چطور می شد؟ چیزی به ستوه آورنده... به خاطر وجود مرگ است که می خواهیم یک چند، یک چند بیشتر زندگی بکنیم. اگر مرگ نبود... آیا درناها هم مثل انسان ها مجذوب زندگی چند صباح بیشتر هستند؟...

هیچ کس را از چنگال مرگ گریزی نیست. مرگ من زودتر فرا خواهد رسید. همه تلاشم اینست که چند صباحی بیشتر جان بدر برم. یک چند، یک لحظه... به راستی آیا هیچ امیدی، آیا هیچ امیدی نمانده است؟ آیا مرگ سرنوشت گریز ناپذیری است؟ چاره ای، چاره کوچکی در برابر مرگ...

و در طی چند روز بالاخره فرجام مقدر.. و هر چند و هر چند دیر بیازد... چند ماهی... و دست بالا یک سال بعد.. سرانجام کشته خواهم شد. مورموری تلخ و سوزان و شهوی که در دلش نیش زده بود، در سراسر وجودش دوید و سرپایش را لرزاند.

«نابود خواهم شد. نابود خواهم شد. نابود، نابود، نابود خواهم شد. آن هم در این سن و سال جوانی. سال ها، سال ها، سال ها خواهد گذشت. صدها سال خواهد گذشت. میلیون ها میلیون سال خواهد گذشت و من نابودی را خواهم زیست. نابودی را، نابودی را، نابودی را خواهم زیست... هیچ، هیچ وجود نخواهم داشت. این باران که می بارد، این باد وزان، این آفتاب تابان... بهار خندان، دست گرم یک دوست... در این صورت مرقضی را چرا به قتل رساندم؟ دستکم که از مرگ بیشتر

از من وحشت داشت. اگر مرتضی نمرده بود، من هم تا آخرش زنده می ماندم. با کشتن مرتضی مرگ را ندا دادم. چرا؟ اگر مرتضی زندگی می کرد، این اهر پایان می گرفت. محمود هیچ نمی خواست او را بکشد. چرا وادارش کردم؟ مرگ مرتضی مرگ محمود هم بود. محمود خود این را می دانست. مرگ را چرا پذیرفت؟»

از شنیدن صدای خود، خوشش می آمد. مرگ را نابودی را دیوانه وارد درون دل احساس می کرد. صدایش را کمی هم پایین تر آورد. صدایش شاید هم هیچ در نمی آمد، اما به نظرش بلند بود.

«هیچ آفریده ای، هیچ آفریده ای این قدر درد نکشیده است و تلخی نچشیده. می گویند آنچه درد انسان را تخفیف می دهد، اینست که انسان هرگز مرگ خود را باور ندارد. اما این راست نیست. دروغ است، دروغ... همه مرگ خود را باور دارند. حتی ابله ترین انسان ها آنکه مرگ خود را باور ندارد، نمی تواند زندگی را این قدر دوست بدارد و به آن وابسته باشد. من درویش بیک ساری اوغلو کشته خواهم شد و خود باور دارم که در عرض چند روز کشته خواهم شد. می دانم که اگر هم امروز کشته نشوم، فردا کشته خواهم شد. این را هم تا حدودی می دانم که گلوله را از کجا می خورم. می دانم که هر چه هم تقلا بکنم از چنگال این مرگ راه فرار نخواهم داشت و از آنجایی که به این حقیقت وقوف دارم، در هر لحظه از زندگی می میرم و باز می میرم. مرگ را هر آن، تا ظریف ترین و ریزترین اجزایش می زیم. و از این روست که من دردکش ترین انسان روی زمین هستم.

«چه زشت بازاری هایی است این بازی های مرگ؟ زشت ترین بازی هایی که آدمیزاد ساخته و پرداخته، بازی مرگ است... تا آخر پیش رفتن و پیش بردن و به پایان آوردن، چرا؟ و وحشتناک ترین بازی های مرگ همین بازی خونخواهی است. نفرت انگیز! سنت کردن انسان کشی، وحشتناک!

«اختیار این بازی و پایان دادن به آن در دست من بود. اگر مرتضی بیک کشته نمی شد، کار به همین جا خاتمه می یافت و همه چیز پایان می پذیرفت. حال که چنین بود چرا آدمی را که سرنوشت از سویی به سویی می راندش، از سر لجاجت

دنبال کردم؟ چرا تمام راه‌های رهایی را به روی او بستم؟ آیا مجبور بودم؟ اگر مجبور نبودم اینهمه سر در پی اش می نهادم؟ در این بازی وحشتناک مگر چیزی قابل انصراف وجود دارد؟

«دیگر کار از کار گذشته است. مصطفی آق یوللو آدم هوشیاری است. آن‌ها برادرمان جودت بیک را کشتند و ما نیز برادر آن‌ها، مرتضی بیک را کشتیم. دیگر بس است. همان بهتر که این کار همین جا درز گرفته شود. یکی از ما، یکی از آن‌ها... اما درز گرفته نمی شود. پایان نمی پذیرد. آق یوللو آدم عاقلی است. زیر و بالای همه چیز را می سنجد، اما نیروی پایان بخشیدن به چنین امری را در خود نخواهد یافت. همان طور که من نیافتم، او نیز نخواهد یافت.

«آق یوللو مرا خواهد کشت، آن هم به دست خودش... و با شکنجه. برادرش را از جان دوست تر داشت.»

صدایی که از درونش برخاسته بود، برزبانش گذشت: «نخواهم مرد!»  
و بعد، دور و برش را نگاه کرد تا ببیند کسی صدایش را شنیده است یا نه. وزیر لب زمزمه کرد: «این سرنوشت وحشتناک را نیز شکست خواهم داد. گو اینکه صدها سال است احدی از این سرنوشت شوم جان بدر نبرده، اما من بدر خواهم برد.»  
ولی چگونه می توانست جان بدر برد؟ دیگر، این را نمی دانست؛ فقط صدایی مطمئن از درونش شنیده می شد که می گفت: «جان بدر خواهی برد درویش بیک!»

**مصطفی آق یوللوی** بر آشفته اکنون گرفتار آن چنان طوفان خشمی است که می خواهد خودش را نیز با دیگران یکجا نابود بکند. مدام که خشمش فرو کش نکرده و عقل به سرش برنگشته، نباید به چشمش دیده شد. اکنون در این لحظه هیچ دیوانگی بی نیست که از او سرنزند. چند ماه بعد همه چیز می تواند تغییر کند. مسأله از سر گذراندن خشم افسار گسیخته است. اما چگونه؟

نمی توانی پنهان شوی. در این چو کور اووای درندشت جایی برای مخفی شدن نداری. اگر یک روز شرط احتیاط را به جا نیاوری کارت تمام است. پناه بردن به جاهای دیگر، و اندیشیدن به دنیایی دیگر، حتی فکرش را هم نمی توان کرد.  
درویش بیک از آن دم که مرتضی کشته شده بود، در پی چارگی دست و پا

می زد و از هیچ جا درمان در خوری برای درد خود نمی یافت. خفه می شد، تحمل حرص و جوش با چشم باز در کام مرگ فرو رفتن، دشوارتر از تحمل وحشت مرگ بود.

«**خاتون، خاتون**، صدایم را می شنوی؟ او دیگر نخواهد توانست مرا بکشد، دیگر نخواهد توانست، نخواهد توانست. تا آخرش زندگی خواهم کرد، تا هفتاد سالگی، تا صد سالگی زندگی خواهم کرد. به اندازه پدر بزرگم زندگی خواهم کرد. همان طور که پدر بزرگم را نتوانستند بکشند، مرا نیز نخواهند توانست بکشند. چرا همچنین نگاهم می کنی خاتون؟ چرا، چرا همچنین؟ همچنین که به مرده نگاه می کنند. مگر من مرده ام؟ مگر من کشته شده ام؟ به من بگوید ببینم لعنتی ها!» از ته دل می خروشید و خروشش بر فراز دهکده پرمی کشید: «مرا هیچ کس، هیچ کس، حتی مصطفی آق یوللونخواهد توانست بکشد. من مثل پدر بزرگم کفن را پاره خواهم کرد؛ عین پدر بزرگم. هر کس به چشم مرده نگاهم بکند، سر از تنش خواهم کند. من مرده نیستم و نخواهم مرد. فهمیدی خاتون؟ فهمیدی دهاتی های لعنتی؟ هیچ کس هیچ کس نمی تواند مرا بکشد.» زتش زارید و در میان زاری گفت: «آآ آی، ای کاش، آآآ ای کاش... چه می دانم... ای کاش، ای کاش همانطوری باشد که تومی گویی. ای کاش همانطوری می شد و من یک دست و یک پا و دو چشم خود را از دست می دادم. کاشکی همانطوری می شد و ما هر دو در بدر گدایی می کردیم. تا هنگام مرگ. آآآ. ای کاش همانطوری بشود که تومی گویی. خدا از دهنش بشنود...»

«نخواهد توانست بکشد. نخواهد توانست بکشد خاتون. مطمئن باش و غم به دل راه نده.»

در همین دم که این سخنان را از دل برمی آورد، نگران گلوله ای بود که امکان داشت، هر لحظه، از پنجره بیاید و سینه اش را بشکافد. هوای سنگین و مرگبار کوشک برای او حتی سنگین تر از خود مرگ بود و راه رهایی از زیر بار این سنگینی وحشتناک را به هیچ روی پیدا نمی کرد. شاید راهی برای نجات از مرگ پیدا می کرد، اما از این هوای مرگبار چگونه می توانست برهد. اگر پیش از آنکه او تورا بکشد، تو پیشدستی بکنی چه؟... گرچه هر دو مرگ

است اما چنین مرگی زیباتر نیست؟ دستکم می کشی و کشته می شوی... گذراندن تمام افراد دودمان آق یوللو از بزرگ و کوچک، پیر و جوان، نرینه و مادینه از دم تیغ بردن به کوه...

این فکر به نظرش تا حدودی معقول آمد. لحظاتی، نذت این اندیشه تحقق پذیر را ریز پوست خود احساس کرد.

یک شب... دمدمه های صبح... هنگامی که همه در خواب غنوده اند، در گوشه کوشک... در هر گوشه کوشک آق یوللو چند کیلو دینامیت کار گذاشته می شود... و بعد، بعد... انفجار... مصطفی بیک و همه ساکنان کوشک... کن-فیکون... در خرابه های کوشک باد می وزد... توده انبوهی سنگ و خاک و خاکستر... و بعد از آن مراد حاصل است و همه چیز روبه راه. دست را بده به دست کوه های توروس. در کوه هر چه زیستی، بردی!

انسان را دل نه، فهم و درک پردل می کند. شرایط است که پردل بار می آورد. فریاد کشید: «هدایت!»

هدایت از باغچه جواب داد: «بفرما بیک»

بیک فیلینتای آلمانی براق دردست، آمد و گوش یه فرمان در برابرش ایستاد. قامتش کوتاه بود و صورتش مثل صورت دخترهایی مو؛ و این بی مویی حالت کودکانه ای به چهره اش می بخشید. اما شیاری چند چین بر این صورت کوسه، در همان نظر اول، نشان می داد که سن و سالی از او گذشته است. کودکی، سرسختی، مکاری، سادگی و درندگی در این صورت بی ریش و سیل در هم آمیخته بود. سه قطار فشنگ بر کمر و دو قطار چلیپاوار برسینه بسته بود. فشنگدان های نقره کاری و گلابتون دوزی شده قدیمی با خیره کنندگی خود، هدایت کوسه را به قهرمانی افسانه ای مانده کرده بود.

«هدایت، چه خبر؟»

«خبر نیست بیک... فقط دیشب یک سوار آمد. پیش از سپیده دم. تا دمیدن آفتاب بی حرکت زیر باران ایستاد. چشم به پنجره دوخته بود. به محض دمیدن آفتاب هی به امیش زد و رفت.»

«که بود؟ که می توانست باشد؟»

«شناختمش بیک. خود مصطفی آق یوللو بود. از نزدیک دینمش درست زیر

پوزه اسبش پنهان شدم و او مرا ندید. انگار که تشکش زده بود. گفتمی که نه می بیند و نه می شنود. لوله تفتگم سه بار به پوزه اسبش خورد و با این همه او مرا ندید. و همه این ها در گرگ و میش سحر اتفاق افتاد. چشمانش مثل شیشه می ماند. بی هیچ پلک زدن به کوشک نگاه می کرد. موقع سر زدن آفتاب یک دسته نور روی پیشانی اش افتاد. مصطفی ناگهان یکه خورد و در همان دم مرا دید، و بی درنگ مهمیز به اسبش زد. اسب را با چنان سرعتی تاخت که ... پنداشتم به سرش زده است. من او را خوب می شناسم. او هم مرا می شناسد...»

«هشت سال برایش کار کرده ای، مگر نه هدایت؟»

«آری بیک. هشت سال تمام. مثل کف دست خود می شناسمش. این حال او ترسناک است: دیگر از دست او راه نجاتی نیست. ای کاش می کشتمش بیک، مگر نه؟»

«ای کاش می کشتیش هدایت. یعنی باز هم چنین فرصتی به دستت خواهد افتاد؟»

«من که بی اجازه شما نمی توانستم بکشمش. چنین فرصتی دیگر هرگز به دستمان نخواهد افتاد بیک.»

«اگر باز هم چنین فرصتی پیش آمد، باید بکشیش.»

«آآه، یعنی باز هم چنین فرصتی به دست خواهد آمد؟»

«از محمود چه خبر؟»

«محمود بعد از فرار از چنگ ژاندارم ها به کوه زده است... رفته است طرف دهات ما... تفنگ و مهمات به هم زده و می گفته است که تا زنده ام از کوه پایین بیا و تسلیم بشوئیم. می گفته است که سلام را به بیک برسانید و از قول من از او بخواهید از سر تقصیراتم بگذرد. من نمی خواهم در این سن و سال کشته شوم. زن و بچه دارم. می گفته است که اگر می خواهد کمکی به من بکند، در کوه بکند. می گفته است که وقتی تابستان برسد، دست زن و بچه ام را می گیرم و به ولایت خودمان، به وان می روم.»

«به دهاتی ها پیغام دادی که هیچ کمکی را از محمود دریغ نکنند؟»

«نه خیر، اما می دهم.»

«تو اکنون کشیکت را تحویل محرم بده. اسب‌ها را بیار سری به قصبه بزنیم.»  
 باران وحشتناکی می‌یارید. فیلینتاهایشان سرنگون از شانه‌هایشان حمایل بود.  
 سم‌های اسب‌ها در آب و گل فرو می‌نشست و آب و گل را به این سو و آن سو  
 می‌پاشاند. مدتی طولانی به خاموشی گذشت.

وقتی از جویبیری می‌گذشتند، هدایت گفت: «بیک، باید گوش به زنگ  
 باشیم. آق یولوممكن است درمان را زده باشد.»

«دیوانه نشو هدایت.»

«من او را خوب می‌شناسم بیک! او اکنون مثل سایه تومی ماند و هرگز از تو دور  
 نمی‌شود. اشتباه کردیم که از کوشک بیرون آمدیم.»

«اشتباه نکردیم هدایت.»

«هر طور که شما بفرمایید بیک. باشد، اشتباه نکردیم.»

نه یامچی برداشته بودند، نه بارانی. باران تند در یک لحظه تا مغز استخوانشان  
 نفوذ کرد و رخت‌هایشان را به تنشان چسباند. تنابنده‌ای به چشم نمی‌خورد، اما  
 درویش بیک گوش به زنگ و انگشت بر ماشه بود.

از آب گذشتند. در راه رد پای تازه اسب بود. لاشه عقابی با بال‌های گشوده، بر  
 روی آب و از میان شاخه‌ها و غوزه و پوست‌های کاج می‌رفت.

عنان کشید و در کنار آب گل آلود توقف کرد و چشم بر لاشه عقاب دوخت.

«در این سری نهفته است هدایت. فهمیدی؟ در این سری نهته...»

«متوجه شدم بیک خودم.»

«آن درنایی که صبح هنگام توی حیاطمان افتاده بود، و این هم لاشه عقاب! تو  
 می‌گویی این عقاب را که کشته است هدایت؟»

«عقاب‌ها را هر کسی به سادگی نمی‌تواند بکشد بیک. آن‌ها خود می‌میرند.»

«عقاب‌ها را هم می‌کشند هدایت، عقاب‌ها را هم...»

جریان باریکی از آب لاشه عقاب را سوی ساحل راند. عقاب در شاخه‌هایی که  
 آب را شانه می‌کردند، گیر کرد. یک چند در میان شاخه‌ها ماند و آخر سرها شد.  
 یک جریان دیگر آن را به ساحل مقابل راند. لاشه عقاب مدتی از جریانی به جریانی  
 سپرده شد. بعد جریان نیرومندتری که کف بر لب در وسط پیش می‌کشید، رבודش



و در لحظه کوتاهی از آنجا دورش کرد.

**درویش بیک** با صدای لرزانی گفت: «عجیب است. خیلی عجیب است!»

و هدایت افزود: «خیلی عجیب است. من عقاب‌ها را بی‌مرگ می‌پنداشتم.»  
**درویش بیک** اسبش را پیش راند. چایشی در درونش دوید. از آب دور شدند و به یک خاربوته زار افتادند. اسبان در گل و لای به زحمت پیش می‌رفتند. گل و لای سریشم بود.

باران یک چند از تک و تا افتاد و از تراکم ابرها کاسته شد. آفتاب رنگی گرفت وزیرتابش آن، از خاک خیس، بخار عطرنیکی بیرون زد.

عطرتند گل‌ها آمیخته با بخار، در خاربوته زار پیچیده بود.

ابره‌های تلنبار شده در شرق در یک آن در سراسر آسمان **چوکوراوا**، از دریای مدیترانه تا **توروس** پخش شدند. هوا تاریک شد. دانه‌های درشت و گرم باران باریدن گرفت. آفتاب انگار که غروب کرد. چنان کند می‌راندند که گفتمی از سر جای خود تکان نمی‌خورند.

به محض تاریک شدن هوا پرنده‌ای از جلو پایشان پر کشید و در پی آن صدای گلوله‌ای در هوا ترکید. **هدایت** خود را از روی گرده‌اسب پایین انداخت، اما **درویش بیک** همچنان در خانه‌ی زمین باقی ماند و بی‌آنکه خود را از تنگ و تا بیندازد، به آرامی و با لحنی سرزنش‌بار، گفت: «چه بود **هدایت**? جانم را این قدر دوست داری؟»

گلوله‌ها از چپ و راستش صفیر کشان می‌گذشتند. گلوله‌ای بناگوش راستش را رسید. گوش راست و گونه‌ی راستش مور مور شد.

«پیر پایین **بیک**، آق **یوللوا** هستند. در کمینمان بوده‌اند.»

**هدایت** در پناه خاربنی سنگر گرفته، به آن‌ها امان حرکت نمی‌داد. هم یک بند به **بیک التماس** می‌کرد که از اسب پایین بیاید و هم دستش خود کاروار کار می‌کرد.

زد و خورد تا شامگاه، تا آن گاه که دیگر چشم چشم را نمی‌دید، ادامه یافت. به محض این که زد و خورد متوقف شد، **درویش بیک** به نجوا گفت: «یالا، برگردیم **هدایت**! این آدم هار شده است.»

خواب از چشمش فراری شده بود. عمویش پیش چشمش می آمد. آدمی بود بلند بالا. به اسبان نازی می مانست. بی باک بود و اگر پایش می افتاد، از پندل جان نیز دریغی نداشت.

از کمرکش دامنه پایین آمد. خارهای کنگر به ساقه های جوراب و پاچه های شلوارش چسبیده بود. بر روی پاهایش انگار که تاب می خورد، توده مه و گلّه بزها در گریگ و میش غروب، از صخره زار ارغوانی فام فرود می آمدند. در درختچه های پلاموده که در میان صخره های ارغوانی رسته بودند، نوری درخشید. سپس پیراهن های سفیدی روی بوته ها کشیده شد. نفس نفس زنان می آمد. روی زمین افتاد. با دست چپ بیخ گلویش را چسبیده بود. هیاهویی کر کننده در آبادی بود و می پیچید. پایش به صخره ای گرفت و از بالای صخره به سوی دیگر سرنگون شد. لحظه ای چند دریای صخره دراز کش بجا ماند. دست هایش را از گلویش برداشت و تا برداشت خون فواره زد و روی خاک و سنگ پاشید. افتان و خیزان به ده رسید. از آبی گذشته یا در آبی افتاده بود. از سرپایش آب می تراوید. برای رسیدن به کوشک از دامنه تپه بالا کشید. انجیرهای خار دار که بر شاخه هاشان گل های درشت زرد، کبود و بنفش شکفته بود، راه کوشک را بسته بودند. در راه، روی شاخه های انجیر خاردار افتاد و تیغها در تنش فرورفت. آمد و در جلو خانه، کنار گاوها و روی خاک پر از پهن، ولو شد و زارید: «آب!»

همه از خانه بیرون زدند. سرش را به تنه درخت هلویمی تکیه داده بود. خون از لای انگشتانش می جوشید و در گودی خاک حوضچه می ساخت. جویده جویده گفت: «خودتان می دانید چه کسی مرا زده است!»

تفنگ ها پساپی شلیک می کردند. پی در پی و بی وقفه. همه جا، هر کس، خانه ها، ماه، انجیرهای خاردار صخره زار و جوی پر آب، غرق گرد و خاک شدند. عطرت تر و چسبناک ریحان به گرد و خاک شب آغشت.

صدای نعل کوب اسبان یک چند در دهکده پیچید. صدای شر شر آب برید. عطر ریحان نیز دیگر به مشام نیامد. دهکده پر شد از همه مه و هیا هو. یک دسته عقاب خواب آلود از صخره زار به سوی شب پریدند. سواران در حالی که سم ضربه های اسبانشان در اطراف طنین می انداخت، از بالای دهکده به آن سوی رودخانه گذشتند. همه چیز در تاریکی فرو رفت. صدای بال عقاب ها نیز چندان دوام نیاورد. همه جا در سکوتی وحشتبار غرق شد.

شب رنگ باخت و صبح از راه رسید و آفتابی مانده به گل آتش در آمد. صخره های ارغوانی عرق کرد و چنان عرق کرد که از دور می پنداشتی باران باریده است. بعد عرق صخره ها خشکید. درخشش های ریز ریز چو نان نوک سوزن در صخره زار باز ماند.

نعش جلو در میان خاک ها و غرقه در خون و کنجله شده، تنها زیر آفتاب افتاده بود. در اطرافش تنها چند جوجه کوجولوی زرد رنگ که تازه از تخم در آمده بودند، دنبال مرغ مادر افتاده، جیک و جیک می کردند.

یک مگس درشت، به رنگ سبز فولادی درخشان در سوراخ بینی جنازه فرو رفت؛ بیرون آمد و سپس پرید و رفت. کمی بعد مگس ها سه تا شدند. یکی از آن ها وزوز کنان و مداوم و خستگی ناپذیر چرخ می زد.

**مصطفی آق یوللو** ماجرا را چنان به یاد می آورد که گویی هم اکنون رخ داده است. پدرش زل زده بود تورووی مرده. چهره اش درهم کشیده و چشمانش از حدقه در آمده و رگ زده، لب هایش بنفش و زلفانش خیس خیس. آفتاب چنان می تابید که انگار لباس ها را برتن خواهد سوزاند. از کمترین نسیم نیز خبری نبود.

مرده را نه می توانستند از زمین بردارند و نه لمسش کنند.

سایه اش دراز به دراز، بر روی خاک و پهن که چون آهن تفتیده داغ بود، در کنار مرده افتاده بود و آفتاب هر چه بالا تر می کشید سایه کوتاه تر می گشت. گربه سیاهی آمد و خون دلمه بسته را بوید و بعد رفت و در سایه سیاه افتاده در کنار پاهای پدر پناه گرفت. چشمان گربه سبز سبز بود.

طوفان گرد و خاکی برخاست. گربه دردم بالا جست و روی شیروانی کوشک رفت. دم دراز سیاه مارمانندش که به سبزی می زد خشم آگین موج برمی داشت و تاب می خورد. گرد و خاک جلو آفتاب را گرفت. رنگ بنفش تیره ای گرد و خاک و آفتاب را فرا گرفت و زمانی چیزی به چشم نیامد. دهان ها، چشم ها، بینی ها پر از گرد و خاک شد. لحظه ای چند نفس ها پس رفت. گرد و خاک به خانه ها، صندوق های بسته، قوطی ها، زیر پوست درختان و پوست انسان ها رخنه کرد. همه چیز غرق گرد و خاک شد. طوفان گرد و خاک که فرو نشست، درختان، چمن ها، سفال های شیروانی کوشک، سر و صورت انسان ها، رخت هایشان، دست و پایشان، چهار پایان، مرغ ها و خروس ها و جوجه ها و غازها، و همه و همه زیر لایه ای از غبار بنفش تیره فرو رفته بودند. مرده زیر توده ای از خاک فرو پوشانده شده بود. و چشمان پدر همچنان به مرده خاک اندود خیره مانده بود. لایه خاک ساییده او را به یک مجسمه «هیتیت» مانده کرده بود.

سال ها گذشت، اما همچنان پدر در حیاط کوشک می ایستاد بی چشم برهم زدن و بارها و بارها ابر گرد و غبار از راه فرا می رسید.

**مصطفی بیک** سوار شد و اسب را به تاخت پیش راند. سرپای وجودش چونان کمائی فولادین کشیده شد. اسب زیرانش نیز همچنان کشیده شد. در حالی که گرد و خاک را پس پشتش لوله می کرد، دشت را از این سر تا آن سر پیمود. طوفان گرد و خاک بند آمده بود و گرد و غبار معلق در هوا به سنگینی فرو می نشست. این گرد و غبار یکی دو روز همچنان بالا و پایین می رفت و سپس، یک روز بادی به سان ابری لغزنده می وزید و ابر لغزنده به سوی توروس روانه می شد.

در خار بوته زار آسیاب از اسب پیاده شدند. باتلاق سکیز گوزه در آن سو گسترده

می شد. راه از میان خار بوته زار آسیاب و باتلاق **سکیز گوزمی** گذشت و از آنجا به ساحل **ساورون** می رسید. یک گوشه باتلاق به آب روان پیوسته بود. باتلاقی پوشیده از گل های نرگس که تنابنده ای را هرگز به خود راه نداده بود. راه میان خار بوته زار و **سکیز گوز** باریک می شد و به سر بالایی می زد. در سویی باتلاق در کام فرو کشته و در سوی دیگر خار بوته زار انبوه گذر ناپذیر و سر بالایی؛ سر بالایی تل گورستان. اسب ها را به خار بوته زار کشیدند.

یک تفنگ خود کار در بغل **قاراحسین** بود. **مصطفی بیک** یک **فیلینتای آلمانی** و **قوجا حسن** یک **قبضه** ماوزر بزرگ روسی داشتند.

یک روز دمه خیز، بارانی نم نم. بخاری گردآلود... باران که به خاک داغ می نشیند و ابر گونه از خاک برمی خیزد.

زمین غرق گل ولای. گل ولای چسبیده به بیل و کلنگ به آسانی جدا نمی شود. خونابه ای از زخم مرده می تراود... کفن خیس خیس، تابوت خیس خیس و بوته های مورد خیس خیس است. آفتاب سرخ و هاله گرفته.

«**قورحاحسن**... تو آتش نمی کنی. به درویش آتش نخواهی کرد هر کس به او نزدیک تر باشد... **قاراحسین**، اگر با اتومبیل آمد، به لاستیک های اتومبیل... خوب نشانه برو... نباید آسیبی به کسی برسد. فقط لاستیک ها به محض گرفتن درویش، شما افراد دیگر را می گیرید و می برید، می اندازید توی زیرزمین کوشک و درش را قفل می کنید. دست هایشان را هم محکم ببندید...»

دیگران در پناه بیخ برآمده نی غول آسایی، پشت تفنگ های حاضر به شلیکشان دراز کش کرده، چشم براه دوخته بودند.

**مصطفی بیک** نیز در پناه یک بوته نی دراز کشید.

روی **درویش** را فقط یک بار دیده بود. زلفاتش سیاه سیاه، استخوان های گونه اش برجسته، سیمایش سبزه و سیاه سوخته، چشمان میشی او همچون دانه های زیتون تیره و درشت و کشیده بود. بانگهای هراسان و نگران دوروبر را می پاید و شتابان و تلو تلو خوران راه می رفت. او را زیر چنار تنومند میدان با یزید استانبول دیده بود. موافق مدآن زمان بسیار شیک پوشیده بود. لباس لاجوردی و یقه آهار می سفیدش هر آن پیش چشم می آمد.

پیش از شروع جنگ جهانی اول بود و درویش در مدرسه عالی حقوق تحصیل می کرد. لذا می گفتند او همه چیز را، زراعت و ملک و خونخواهی را ول کرده و دیگر به قصبه بازخواهد گشت و قاضی خواهد شد.

**مصطفی بیک** لبخند زد. قطاری از موران روی خاک راهی باز کرده، هریک دانه گندمی برده‌ان، چابک و مصمم سوی لانه شان پیش می رفتند.  
 «من او را خواهم کشت. از دست سرنوشت می توان در رفت اما از دست من هرگز!»

**مصطفی بیک** بعد از به پایان رساندن مدرسه سلطانی ادامه تحصیل نداده بود. در حالی که آن یکی تحصیلات عالی کرده بود.

«باشد، با تمام تحصیلات و معلوماتش زیر خاک تیره خواهد رفت.»

آیا درویش هم او را دیده بود؟ آیا در این مورد کنجکاوی می کرد؟ چگونه می توانست کنجکاوی نکند؟ خودش را به آب و آتش می زد که او را ببیند. اگر نمی دیدش از فرط کین و غضب می ترکید. درباره اش چندان شنیده بود که... کنجکاوی نکردن ناممکن بود. اکنون هم، این کنجکاوی جان بر لبش می رساند که او را... چه زمان درازی در این میان سپری شده بود.

به یاد آورد که گفته بود: «من او را خواهم کشت!» آیا به او حسودیش می شد؟ حسودیش می شد؟ دندانهایش را به هم سایید و قنداق تفنگ را در دست فشرد. صورتش توهم رفت. خشمش به غلیان آمد. لوزه‌ای در چهار ستونش دوید.  
 «من او را خواهم کشت.»

بهجت و سرور تلخی درونش را آکند. بعد از کشته شدن برادرش، بهجت و سرور سمجی در درونش سر برداشته بود. آیا یک برادر کشته از مرگ برادرش چنین خوشحال می شد؟ ننگی نفرت انگیز... اما هر وقت در این باره می اندیشید... می دید که هر **قضی** را در دنیا بیش از هر چیز دوست داشته است. هر **قضی** را از زنش، از بچه‌هایش و حتی از جان خود دوست ترمی داشت. آیا او را به این خاطر دوست داشت که هر زمان به چشم یک مرده نگاهش می کرد؟ وقتی او تیر خورد، خودش نیز انگار که کشته شد. به راستی آیا چنان بود؟ از فرط اندوه و درد هلاک می شد. بعد هم شادی گنگ و آزارنده‌ای چنگ در درونش انداخته بود. و تحمل این شادی

برای او سخت‌تر از تحمل مرگ برادر بود. هر چه می‌کرد این شادی رخنه کرده در درونش را، این شوق پرپر زنده در جانش را نمی‌توانست به طریقی از خود بیرون براند، واپس بزند و خاموش بکند. و علت پیدایی آن را نیز به هیچ روی در نمی‌یافت.

اکنون، در این لحظه، باز این شادی لعنتی آمد و بر سر دلش نشست. خواست گریه کند، نتوانست. جنازه برادرش را، پیکر غرقه به خونش را، همسر او را که روی جنازه افتاده موی برمی‌کند و خاک قبرستان را بر سر می‌افشانند و فغان برمی‌آورد و کودکان ملول و بهت‌زده او را پیش چشم آورد؛ اما نتوانست، نتوانست، به هیچ وجه نتوانست... این یک دیوانگی شگفت است. دیوانگی... شادی چنگ انداخته در جانش بزرگ و بزرگ‌تر و چندش آورتر می‌شود.

دستانش بزرگ‌تر شد. باران نرم و ریز بند آمد. ابر غبار فرو نشست. عطر نرگس از باتلاق بلند شد. بوی تند و غریب خاک در هوا بود. خاک باران خورده... درویش شکیل‌ترین اسب‌ها را سوار می‌شود. دروغ است! کیست که از فاصلهٔ چهل متری نام خود را به خط ثلث زیبایی با گلوله برتخته می‌کند؟ درویش! دروغ است!

کیست که همهٔ زنان برای دیدنش از پشت پنجرهٔ سرک می‌کشند؟ درویش! دروغ است!

خوش‌هیكل‌ترین؟ درویش!... دروغ! دروغ است!

درویش پس، ماهرترین تیرانداز است و، نام خود را با گلوله می‌نویسد!... اکنون خواهیم دید که نامش را چه جویری می‌نویسد.

«من او را خواهم کشت. درویش، به آن کافر شما شلیک نکنید. نخست من، بعد شما. گوش‌هایتان را باز کنید و خوب بشنوید. نخست من، بعد شما. به پاهایش، به دست و بازویش... می‌خواهم زنده بگیرمش زنده...»

قوجاحسن گفت: «برازندهٔ بیک نیز همان است. به تو به بیک اصلی چون تو همین می‌برازد. رو یا روی... رو یا روی، یک به یک، تن به تن.»

«سفارش‌هایم را به خاطر بسپارید و موبه مو... موبه موبه جای آورید.»

قارااحسن گفت: «اما گرفتن او، چون گرفتن شغال که باید گوشش را گرفت،

آن قدرها هم کار آسانی نیست. آدمی مثل درویش بیکه را... اکنون چون باد از پیش چشمان... توی اتومبیل... گیرم که لاستیک‌ها را هم زدیم... خودش را توی نی زار می اندازد. می جنگیم، شب که شد در می رود. سه نفریم، آن‌ها هم... کمین کردن برای دردم کشتن است، والا می ترسم مرغ از قفس بپرد.»

«او را توی همین هفته خواهم کشت. او را همین امروز خواهم کشت. باید بکشمش. باشد، قاراحسین، هر طور که صلاح می دانی عمل بکن. هر طور خواستی آتش بکن. اما منتظر من باش. اول من... بعد همه مان. اتومبیل را مثل آبکش... آ آه، خیره در چشمانش... در حالی که التماس می کند... عجز و لابه می کند... در حالی که گوشت تنش تکه تکه با گاز انبر جدا می شود... در حالی که تکه تکه می شود...»

قاراحسین به گفته افزود: «درویش از آن‌هایی نیست که عجز و لابه بکنند. دشمنی که عجز و لابه می کند، دشمن نیست. ارزش دشمنی را ندارد.»  
«او را خواهم کشت.»

دسته انبوهی نور، از سمت مقابل، حدود رود جیحان به سوی باتلاق سکیز گوز تیغ کشید و در بالای نی‌های سبز و سیراب و آماسیده پاش خورد. صدای اتومبیلی از دورها آمد و در گوششان نشست. اطراف غرق سکوت بود. حتی وزوزنبرهای زرد تیز شنیده نمی شد.  
«خواهم کشت... مثل آبکش سوراخ سوراخ خواهم کرد. زبانش را از بیخ خواهم کند...»

زبانش را دور دست پیچیده بود و می کشید... از زبانش خون قطره قطره بر خاک راه می چکید. می چکید و در خاک فرو می رفت.

پا به پای نزدیک شدن اتومبیل هیجان مصطفی بیک نیز اوج می گرفت و قلبش باد می کرد. دستخوش احساسی ناشناخته شده بود. از شهوتی غریب به خود می پیچید... درونش سرشار از روشنایی شده بود. شیرینی ناچشیده و باور نکردنی و دست نیافتنی بی در درونش می دوید. دستش به ماشه و گوشش به زنگ... چشم به راه اتومبیلی بود که می بایست چون باد از جلوش می گذشت. بی حیرت و تعجبی. راننده را نیز... تمام سرشیتان اتومبیل را...»



«اتومبیل را مثل آبکش سوراخ سوراخ خواهیم کرد.»

«مثل آبکش بیک ...»

«پیش از گذشتن اتومبیل هر کدام از آن‌ها باید پنج گلوله خورده باشند. ان‌شاء‌الله که درویش زخمی و زنده گیرمان می افتد.»

«به یاری خدا، بیک... زخمی، ان‌شاء‌الله.»

تنگ غروب بود. **مصطفی بیک** بلند می شد دوباره می نشست و دراز می کشید و چشم از راه بر نمی گرفت. در کوره‌ای از تپی ناشناخته و غیرعادی می سوخت و به خود می پیچید. طعمی ناچشیده، عطری نابویده... لذتی که به هیچ یک از لذت‌های آشنا ماننده نبود... به هیچ مستی و سرمستی بی شباهت نداشت؛ شیرینی بی که در سراسر یک عمر تنها یک بار احساس می شود! سراسر وجودش در لهیب لذتی نیافتنی مور مور شد.

آفتاب دامن پریده رنگش را از زمین برمی چید و نرم نرمک در کام غروب می رفت. گزگزهای سراپای وجود **مصطفی بیک** را در نور دید. دستاش، سینه‌اش و سرتاپایش در تب یک مستی می سوخت. شفق آفتابی که درواری **آناورزا غروب** می کرد، دامن افق را رنگ خون زده بود. از خود بی خود بود. نورها و رنگ‌ها پیش چشمش پر پر می زدند... اتومبیل آمد و درست در محاذاتشان ترمز کرد. در باز شد و درویش **بیک** از آن پیاده شد. تپانچه برهنه در دستش بود و با چشمان وا دریده دور و برش را می پایید. آشکار بود که ترسی سراپایش را می لرزاند. موج لرزشی در سمت راست صورتش دوید. صورت تکمیده و غبارنشسته‌اش به سفیدی گچ دیوار بود. پاهای بی رمق و لرزانش روی خاک راه کشیده می شد. دست چپش به مان دست پریده رنگ یک مرده از شانهِ اش آویزان بود. با برداشتن هر قدمی چین و چروک صورتش و لب‌های تناس بسته‌اش لرز خفیفی برمی داشت. با هر گامی انگار که به سوی مرگ نزدیک می شد.

ناگهان غرشی در زیر سقف آسمان پیچید و همه جا در چشم به هم زدنی غرق تاریکی شد. قطرات درشت و ولرم باران تک و توک بر خاک ریخت و بلافاصله رگباری سیل آسا باریدن گرفت. چشمان **مصطفی بیک** یک چند جایی را ندید. آن سوترک، شبحی در وسط راه، شن ورق و چنانکه گویی به کام مرگ

می رود و آلتست که به خاک و خون یغلند، پیش می رفت. دایمی حمزه نیز پشت سر شیخ آهسته اتومبیل می راند.

«رخصت بده بیک، رخصت بده سوراخ سوراخش بکنم. رخصت بده بیک! دستم به دامت، بیک...»

**مصطفی** بیک از شادی سراز پا نمی شناخت. نزدیک بود که جست بزند و این مرده متحرک را در آغوش بگیرد. دست هایش را از قیلینتا کشید. یک دستش را روی دست قوجاحسن و دست دیگرش را روی دست قاجاحسن نهاد و نوازششان کرد.

دمی بعد درویش چنانکه گویی پایش به سنگ گرفته است، سکندری خورد و نقش بر زمین شد. بعد از آن آدم هایش سر رسیدند و بلندش کردند. سرپایش گرد آورد. کوشید باز شو و رق راه برود، اما پاهایش به هم می پیچید و یاری نمی کرد. داشت از پای در می آمد. دمی بعد قامت قائم درویش بیک خم گشت و پشتش قوز در آورد. آدم هایش زیر بغل او را گرفته، پیکر نیمه جانش را توی اتومبیل کشاندند. وقتی آفتاب غروب کرد و تاریکی دامن گسترده قوجاحسن پرسید: «چه شد؟ چه بر سرمان آمد بیک»

**مصطفی بیک** با صدایی که طنینی از شادی در آن موج می زد، گفت: «نمی دانم.»

کلمه دیگری پیشان رد و بدل نشد. سوار شدند و رو به دهکده راندند.

دادستان به **مصطفی بیک** گفت: «طبق گزارش رسیده، برادران مرتضی بیک قربانی خونخواهی خانوادگی ریشه داری شده و به دستور درویش بیک ساری اوغلوبه قتل رسیده است. آیا صحت دارد؟ گفته می شود که قاتل برادران محمود گرده، مأمور مسلح درویش بیک است که در کوشک او بزرگ شده. آیا درست است؟»

چشمان **مصطفی بیک** در چهره رنگ گرفته از شادیش، درخشید و گفت: «اگر چه بینمان از دیر باز شکر آب است، اما دلیلی وجود ندارد که درویش قاتل برادر من باشد. او چرا باید این کار را کرده باشد؟ من که فکر نمی کنم اینطوری باشد که شما می فرمایید. درباره محمود هم باید بگویم که او نه در کوشک

درویش بیک بلکه در کوشک خود من بزرگ شده و از آب و گل در آمده است. بعید نیست که خصوصی خصوصی بین او و برادرم بوده باشد. وجدان من حکم می کند که درویش بیک را از ارتکاب چنین عمل تحقیر آمیزی میرا بدانم!»  
با گردنی افراشته و بی آنکه کلمه ای دیگر بر زبان آورد، از حضور دادستان مرخص شد. چنان سبک بال و وجد ناک می رفت که انگاری در یک رقص دسته جمعی پای می کوبد.

ساعتی بعد از خروج مصطفی بیک، درویش بیک به حضور دادستان آمد. چهره اش تغییری نیافته، همچنان پریده و تکیده بود و چشمانش به چشمان افسرده و رک زده یک گوسفند مرده می مانست، فرسوده و از پای در آمده ... دستاش لرزان ...

با صدایی خش دار، عصبی، ترس خورده، خسته و بیگانه؛ همچون صدایی عاریتی زمزمه کرد: «که گفته است؟ چنین چیزی محال است. من محمود کرده را می شناسم. توی دستگاه من دو یست نفر چون محمود وجود دارد. آیا به همین علت مرا به قصبه احضار فرموده اید آقای مدعی العموم؟ نکند مصطفی آق یولوشکایت کرده است؟»

«خیر.»

درویش بیک کمی بعد، نیمه جان و وا خورده از حضور دادستان مرخص شد و از خجالت صورتش را با کف دو دست پوشاند. یک «خیر» او را از پای در آورده

بود.

توی کوشک کارپرتلاشی ادامه داشت. زنان خدمتکار در سرسرای بزرگ کوشک جمع شده، پی در پی از کرباس کیسه می دوختند. کیسه های کوچک و بزرگ. نوکرها با ارابه ماسه می آوردند و عده ای از پیران و دختران و نوکران کیسه ها را پر می کردند. عده ای از دهاتی ها هم این کیسه ها را از حیاط به داخل کوشک حمل می کردند و به راهنمایی بیک پشت پنجره ها و درها روی هم می چیدند. این کار سه شبانه روز ادامه یافت. کوشک دیگر به قلعه ای تبدیل شده بود. **مصطفی آق یوللو** هر چه می خواهد، بکند. بعد از این اگر پشت گوشش را دید، توی کوشک را هم خواهد دید.

**محرم** یکی از قابل اعتمادترین تفنگچی های **درویش بیک** شب و روز در برج دیده بانی دروازه باغ کشیک می داد. هدایت هم دم در ورودی؛ و در هر گوشه کوشک هم چهار نفر مرد مسلح.

به محض غروب آفتاب، **درویش بیک** در اطاقش را می بست و قفل می کرد و سپس کیسه های شن را روی هم پشت در می چید. جلو پنجره ها هم با کیسه های شن بالا آورده شده بود.

در ابتدا چند شب خواب به چشم **درویش بیک** راه نیافت اما بعدها به این وضع عادت کرد.

هرگز با از کوشک بیرون نمی گذاشت، نه روز و نه شب. رعایا و نوکرها را از بام تا شام دور سرش جمع می کرد و با آن ها گپ می زد. از آن ها می خواست برایش آواز بخوانند. برایشان حکایتها می گفت و می کوشید تا آن ها را بیش از پیش

بشناسد.

دوماه گذشت. از آق یوللو خبری نبود. درویش بیک به رغم پرس وجوهایش کوچکترین خبری نیافت. پسر دوازده ساله یکی از رعایایش یک هفته در آبادی آق یوللوماند. رستم اورتاچی \* نیز سراسر آن حدود را وجب به وجب از پاشنه در کرد و با این همه سر نخعی هم دریاره آق یوللو به دست نیاورد. آق یوللو در قصبه هم سکونت اختیار نکرده بود. به کوه هم نزده بود. به آدانا، آنکارا و استانبول هم نرفته بود. پس کجا رفته بود؟ آیا زمین دهان باز کرده و او را در کام خود کشیده بود؟ غیبت اینچنین آق یوللومایه دلنگرانی و آشوب درون بود. در این صورت ضربه اش را غافلگیرانه و نامنتظره فرو می آورد.

تابستان در این گیر و دار از راه رسید. گرمای زرد ترسناک فرود آمد. درون کوشک در سراسر روز تبدیل به جهنمی خفه کننده می شد... درویش بیک روزها به گوشه ای از سرسرای بزرگ کوشک پناه برده، بچه های آبادی را که به صحرا نرفته بودند، گرد می آورد و با آنها بازی می کرد. رعایا و نوکرها شب ها از صحرا به آبادی برمی گشتند و به حضور بیک خود می شتافتند

تمام مردم آبادی کینه آق یوللورا که بیک عقاب آسایشان را گرفتار چنان احوالی کرده بود، به دل گرفته بودند. این احوال بیکشان به آنها برمی خورد. این چنین، پای ننهادنش از کوشک به بیرون و روی آفتاب ندیدنش، آنها را دیوانه می کرد.

سراسر ده را تیز هراسی فرا گرفته بود. دهاتی ها نیز بیم زده بودند. آنان نیز وقتی که در کشتزار، کوه و صحرا پرنده ای از پیش پایشان پرواز می کرد و یا خرگوشی جست می زد؛ بند دلشان پاره می شد. همه گرفتار دلهره و حیرت بودند. درمانده و بی تکلیف بودند. هر دم از سویی منتظر فرود آمدن مرگی نامنتظر بودند. بی آنکه خود علتش را بدانند همراه بیکشان و با احساس همان تشویش و دلشوره انتظار می کشیدند.

شب ها برای درویش بیک یک جهنم حساسی شده بود. اوشب ها مثل زمستان،

\* کسیکه روی مزرعه یکی کار می کند و بر اساس توافق، شریک محصول محسوب می شود —

رعیت.

باز با رعایای از کار برگشته اش صحبت می کرد، با آن ها سر یک سفره شام می خورد و بعد از پراکنده شدن شان، پاسی از شب گذشته به اطاق همسرش سر می زد و بعد از سویدن او به اطاق خود برمی گشت و در را از پشت می بست و کلید را دوبار در قفل می چرخاند و سپس کیسه های شن را پشت در می چید. باریکه نوری نیز از پنجره ها به درون نمی تابد.

و شب های تابستان گرم و خفه کننده بود، مثل جهنم. درویش بیک خواب از سر بریده و لخت تا سپیده دمان توی اطاق قدم می زد؛ اما سوراخی ولو کوچک در یکی از پنجره ها باز نمی کرد. یا فرا رسیدن صبح، آفتاب درویش بیک نیز در می آمد. به محض رسیدن منجر خودش را روی تخت خوابی که در گوشه ای از سرسرا گذاشته شده بود، می انداخت و در خوابی عمیق فرو می رفت.

و همه اش عرق می کرد. بیم آن می رفت که تمامی وجود درویش بیک عرق شده، ته بکشد. گاه با خود می اندیشید که مرگ بهتر است یا این زندگی؟

«مرگ که خیلی بهتر است. اما زیستن به رغم همه دشواری ها... چنین زیستی از تسلیم شدن به پستی مرگ بهتر است. کمی بهتر است.»

و زندگی عرق آلوده ادامه می یافت. بوی عرق از هر سوبلند بود. درخت ها، گلیم ها، دیوارهای کوشک، انسان ها، خاتون درویش، زمین و آسمان و تمام لباس های زیرین و روینش بوی ترشیده عرق می داد. همه چیز، هر چه در دنیا است، هر چه که در اینجا می دید و لمس می کرد، هر کس و هر چیز خیس عرق می شد.

یک شب کاسه تحمل درویش بیک لبریز شد خود را هوار کشان از اطاق بیرون انداخت: «وای، وای! سوختم، سوختم! دارم خفه می شوم!»

بر سرش چند دلو آب چاه ریختند تا به خود آمد و به اطاق بازگشت و در را از پشت به روی خود بست.

به رغم اتخاذ این همه تدابیر، باز هراسان بود. تا سر بر بالش می نهاد، خیالی در سرش سر بر می داشت که خوابش دیگر بیداری پی در پی نخواهد داشت. «یکی بود یکی نبود» خواهد شد. انگار که هرگز نبوده و به دنیا نیامده بوده است... زندگی نکرده بوده است... در دنیا چند نفر از وجود او خبر خواهند داشت؟ زنش، فرزندان، اقوام و خویشان، آشنایانش... و در این میان تنها یک نفر هست که

هرگز او را فراموش نخواهد کرد. هرگز و او **مصطفی بیک آق یوللواست**.

**مصطفی بیک** تا پایان، تا لب گور وجود او را توی قلب خود احساس خواهد کرد.

اما بعد از مرگش همه چیز پایان می پذیرد، همه چیز، همه چیز... و دنیایی نیز وجود نخواهد داشت... دیگر دنیایی وجود نخواهد داشت. دیگران چه اهمیتی دارند؟... حتی اگر بی اهمیت نیز نباشند، بالاخره آنان نیز طعمه مرگند. آنان نیز به هر حال خواهند مرد. زنش، بچه هایش، **مصطفی آق یوللو**.. آنان نیز دیر یا زود خواهند مرد. با مرگ او تمام دنیا و طبیعت بی پایان نیز خواهد مرد. بنابراین همه چیز خواهد مرد... دیگر کمی بیشتر زیستن برای چه؟ زندگی را افسونی است، نیرویی است بی پایان؛ افسونی بی پایان و دست نیافتنی.

با خود می گفت: باید رفت و **آق یوللورا** پیدا کرد و این همه راه اسرار مرگ را و زندگی را به تفصیل با او در میان گذاشت. چند بار خواست سوار اسبش شده، پیش او برود ولی سرانجام از صرافتش افتاد.

چه سری در این کار نهفته است؟ کشتن یکدیگر از سر لجاج... هرگز هم پایان نمی گیرد. این کار جیون و پر دل نمی شناسد. نوبت هر کس که می رسد هم می کشد و هم کشته می شود... هیچ کس نیز نمی تواند به اختیار و اراده پای خود را از این بازی خون کنار بکشد. آیا این بازی خون این قدر پرکشش است؟

یک بامداد در اطاقش را شکستند و او را در حال اغما یافتند. عرق از هفت بند درویش **بیک**، که از هوش رفته و لخت و عور بود، چون آبی که از چشم هایش می جوشد، بیرون می زد. تخته ای که رویش خوابیده بود، خیس خیس بود. از چاه دلدول آب کشیدند و به سر و رویش ریختند تا حالش جا آمد.

کاسه تحمل همسرش لبریز شد و دل به دریا زده، گفت: «تونه ب گلوله که از عناد و لجاج خود هلاک خواهی شد **بیک**. اگر سوراخی برای آمد و رفت هوا بگذاری چه می شود؟ اگر هر روز جا عوض بکنی چه کسی به جایت بی خواهد برد؟ اگر سوراخی در سقف باز بکنی، کیست که از آنجا با تیر بزندت؟»

درویش **بیک** دیوانه وار داد کشید: «نو حرف نزن خاتون! این حرفها به تو نیامده

است. خودم بهتری دانم که چه کار باید بکنم. من نمی خواهم بمیرم.»

«اما بالاخره این گرمای بی پیریک روز خفه ات می کند.»

«بہتر کہ گرما خفہ ام بکند تا گلولہ بکشدم.»

«الہی پشمرگت بشوم بیک! الہی دردت بہ جانم بیک! اگر سوراخ کوچکی در پنجرہ باز بکنی، دشمن چطوری آن را پیدا می کند و از آنجا می کشدت؟»  
 «پیدا می کند و می کشد. من دیگر بہ عرق کردن عادت کردہ ام. بعد از این نخواہم توانست بی عرق کردن زندگی بکنم. بعلاوہ، وقتی سوراخ نباشد، پشہ ہم نمی تواند تو بیاید.»

در ویش بیک بہ رغم اصرار اطرافیان و زنش، حاضر نشد کہ سوراخی ولو بہ اندازہٗ یک کف دست در پنجرہ یا سقف اطاق باز کند. شب ہا تا صبح مثل یک کوزہ پر از آب عرق می کرد و لہ لہ زنان توی اطاقش قدم می زد و بدن عرق آلودش را مدام بہ دیوارہا می چسباند و تن سوزان از تیش خنکی دیوار را می مکید.  
 صدای سم کوب اسب ہا مدام در گوش ہا طنین می انداخت و تا صبح قطع نمی شد. گاہ فرو کش می کرد و باز از سر گرفتہ می شد.

کوشک بر بالای پشته ای بہ بلندی بیست متر ساخته شدہ بود. دیوار حیاط بہ ارتفاع یک، یک و نیم متر دور ادور بالای پشته کشیدہ شدہ بود. بالای دیوار خردہ شیشہ های رنگارنگ نشانہ بودند. قسمت هایی از دیوار را خزہ پوشاندہ و باران و گرد و خاک و گرما و سرما آن را کہ روزگاری سفید بودہ، تیرہ کردہ بود. دیوار کوشک نیز ہمرنگ دیوار حیاط بود.

راہی سنگفرش کہ دار بست تاک بر آن سایہ می انداخت، بہ کوشک منتهی می شد. توی حیاط درختان پرشاخ و برگی وجود داشت. تاک ہا از شاخہ های درختان انجیر بالا رفته بودند. تنہٗ بعضی از درختان انجیر پوسیدہ بود. بر فراز شاخہ های چنارہای بلند، لک لک ہا آشیانہ ساخته بودند. قسمت شرقی باغ بزرگ یک انارستان بود. دورا دور حیاط را حلقہ ای از درختان سپیدار و انجیر خاردار قرار گرفتہ بود؛ انجیرہای خاردار با گل های درشت و رنگارنگ ...

خانہ های نصفہ برہاہ در جلو آبادی، بعضی در سمت مشرق قرار گرفتہ بود. در طرف راست دروازہٗ حیاط، مزارع بیک گسترده بود و در خانہ های سمت چپ،



نوکران بیک سکونت داشتند...

غیر از رعایا و نوکران، کسان دیگری هم که به درویش وابستگی نداشتند در آبادی زندگی می کردند. چند خانواده هم که هر کدام هفت هشت «دو نوم» \* زمین در جوار زمین های درویش بیک داشتند، در آبادی ساکن بودند. و توی آبادی هیچ درختی وجود نداشت.

اسب ها از زمین هموار سمت شرقی کوشک، از مزارع پنبه، می گذشتند و می رفتند. تخته سنگی هموار و بزرگ و سفید سر راه اسب ها افتاده بود. این تخته سنگ چنان بزرگ بود که با هیچ نیرویی جا به جا نمی شد. و این سنگ از کجا، چگونه و چرا به جایی که خاکش سیاه، نرم و یک دست و بی تکه ای سنگ بود، آورده شده بود؟ درباره همین سنگ افسانه های زیادی در این سرزمین پرداخته شده بود. این سنگ معروف در ترانه ها نیز راه یافته بود.

و سواران هر شب از کنار این سنگ رد می شدند.

درویش بیک کنجکاو می کرد. این ها کیستند؟ هر شب به کجا و برای چه این گونه می آیند و می روند؟ یک روز به محرم گفت: «بالاخره نفهمیدی آن ها کیستند؟ پانزده روز تمام است که هر شب از اینجا می گذرند. از صدای نعل اسب تا صبح خواب به چشمان نمی رود.»

«چیزی دستگیرم نشد بیک، هنوز نتوانسته ام بشناسمشان. شب تاریک است... باید منتظر بود تا ماه در بیاید. همیشه سریک ساعت معین عبور می کنند. نیمه های شب از جانب کوه می آیند و کمی بعد تغییر جهت داده، می رانند به سمت جنوب، به سمت رودخانه جیحان. بعد دمدم های سحر به کوه ها می رانند و غیبتشان می زند. چه می گوید، آیا تعقیبشان بکنیم؟»

«نه، تعقیبشان نکن. منتظر باش تا ماه در آید. توی خنلقی کمین می گیری و

سعی می کنی بشناسی شان.»

دهقانان هم کنجکاو و دلنگران بودند. هنگام عبور سواران از کنار تخته سنگ سفید، پسر و جوان، بزرگ و کوچک همه بیدار می شدند و گوش به زمین

می چسباندند و تا دیر گاهی، طنین سم کوب اسبان را در دور دست‌ها می شنیدند. صدای سم اسبان بر سینه شب، بذر حیرت و کتنجکاوای دلشوره در درون دهقانان و درویش بیک می افشاند. این سواران، سواران که بودند؟ کسی جرأت آن را به خود نمی داد که در این باره چیزی به دیگری بگوید.

**مصطفی بیک آق بوللو** در اندک مدتی بر خود چیره شد و خشمش را که چون خاری در دلش می خلید و آرام و قرار از وی می ربود، شکست داد و به بررسی عاقلانه اتفاقات، به دور از تحریکات و تأثیرات گوناگون پرداخت.

**درویش بیک** که کوشک خود را به یک قلعه تبدیل کرده بود، به هیچ وجه پای از آنجا بیرون نمی نهاد. هنگام پیاده شدن از اتومبیل قیافه و رفتارش چون خود باختگان بود. چهره اش، چشمانش و سرپایش را ترس فرا گرفته بود... **درویش بیک** تبدیل به وحشت مجسم شده بود. چه خوب چه خوب، چه بهتر از این! او گاه پر-دلترین انسان روی زمین است و گاه جبین ترسین آنها. هم ترسویی، و هم بی باکی در وجود او سربه دیوانگی می زند. از این خوی و خصلت او بهره باید جست.

**یل ولی** \* مردی بود باریک و بلند. **چوکوراوای** بدین پهناوری را دو روزه سراسر از پاشه درمی کرد. یک بار با سواری مسابقه داده و اسب با نام و نشان تازی در میدان رقابت با او سقط شده بود. افسانه **یل ولی** بر سر زبان ها بود. وقتی که پا به دشت **چوکوراووا** می گذاشت و به راه می افتاد، چنان تیز و سبک راه می سپرد که تیر نیز به گرد پایش نمی رسید.

**یل ولی** چشمان درشت اندوهباری داشت. عزب بود و به فکرزن گرفتن هم نبود. **یل ولی** همچنین بهترین رد زن **چوکوراووا** بود. رد بال پرنده بر خاک را نیز

می گرفت.

«محرم تا نیمه شب دم دروازه حیاط کشیک می دهد و آنگاه پست خود را به یک نگهبان دیگر تحویل می دهد و به آلاچیق خود رفته میان زن و کوچک ترین بچه اش دراز می کشد و تا سرش به بالش می رسد، خوابش می برد. او در حالی که تفنگش را در آغوش فشرده، به خواب می رود. تخته های آلاچیق سالم و کلفت... اما تشکی که محرم بر روی آن می خوابد، ضخامتی ندارد... حتی گلوله تپانچه هم به راحتی از آن می گذرد. می گذرد و کسی را که بر روی آن خوابیده باشد، می کشد... این کار هر شب محرم است.»

«اگر محرم کشته بشود، دشمن هم در مقابل تو را خواهد کشت. آن وقت چه می گویی یل ولی؟»

«می گویم که سرنوشت چنین بوده است. می گویم که یل ولی از آن هایی نیست که به این سادگی ها دم به تله بدهد.»

«فارا حسین تو با یل ولی برو. سوار اسب شو و همراه یل ولی برو...»

«احتیاجی به اسب نیست بیک. پیاده رفتن بهتر است.»

«تو نمی توانی پا به پای یل ولی بروی.»

«خوب، یل ولی پایه پای من بیاید.»

«پایه پای تو بیایم سگ سیاه!»

فارا حسین و یل ولی، محرم را خیلی خوب می شناختند. آدمی بود ریزنقش، بور، کوتاه قد، استوار، پر جنب و جوش و خنده رو. در این محال کسی در سوار کاری و تیراندازی به پای او نمی رسید. از آن هایی بود که چشم در نای پریده و خرگوش رمیده را نشانه می رفت. کسی نمی دانست که کی و از کجا به کوشک درویش بیک آمده است. شاید خودش هم نمی دانست از بچگی در دستگاه درویش بیک تفنگچی بود و بهترین سلحشور به شمار می رفت. زیباترین اسب ها را او سوار می شد، بهترین ساز و برگ ها را او می بست؛ در دور و برده همیشه سوار بر پشت اسب دیده می شد. در قصبه و کوی و برزن همیشه برگرده اسب بود. خرید و فروشش را برگرده اسب انجام می داد و غذایش را نیز برگرده اسب می خورد. شش پسر داشت که بزرگ ترین آن ها بیست ساله بود و در استانبول تحصیل می کرد.

دردی قلب قاراحسین را در هم فشرد.

شب بود. تاریک بود. ابرها در آسمان گله به گله از دریای مدیترانه به سوی توروس روان بودند. قاراحسین و یل ولی از طریق یک مسیل رو به آبادی درویش بیک می رفتند. هر دو خیس عرق بودند. یک لحظه باد خنک مرطوبی وزید و قاراحسین یک دم احساس سرما کرد؛ در حالی که هرم گرما خفه کننده بود. تن خاک هنوز چون آهن تفته داغ بود، اما نزدیکی های صبح حرارتش را از دست می داد و خنکای سحرگایش را می گرفت. و اکنون کوتا صبح؟

یل ولی و قاراحسین دوروز بود که راه می سپردند. دزدانه می رفتند و هر وقت گرسنه شان می شد، سارخ از کمر باز کرده، در جای پرت و خلوتی نان و پنیری می خوردند؛ اما لام تا کام چیزی نمی گفتند. در عرض دوروز، هیچ یک از آن دو کلمه ای بر زبان نیاورده بود.

به ده رسیدند... سگ ها به یل ولی پارس نمی کردند. قاراحسین هم با خودش چشته برداشته بود که اگر سگی خواست پارس کند، جلوش بیندازد.

کنار آلاچیق محرم رسیدند. چند گاو زیر آلاچیق لمیده، نشخواری کردند. «این هم آلاچیق حسین! کمی بعد محرم می آید و از همین نردبان بالا می رود. از تخته اول می شماری. کپه مرگش را درست روی تخته چهارم می گذارد. خوب دقت بکن. مبادا زن و بچه اش را بزنی. اگر درست وسط تخته چهارم را نشانه بروی، قلب محرم را سوراخ می کنی. من زیر تک درخت توت لب آقچاساز چشم به راهت هستم.»

حرفش را که به پایان رساند، غیبت زد. قاراحسین می دانست که یل ولی خیلی تیزپاست، اما نه به این حد.

آلاچیق را به دقت واری کرد و تخته چهارم را یافت. بعد به کنار پرچین رفت و پشت کومه کنجد قایم شد. آلاچیق را از اینجا به راحتی می شد پایید.

در این دو روز، نخستین بار بود که به فکر محرم می افتاد. در طی این دو روز که به قصد کشتن محرم راه سپرده بود، حتی دمی نیز به او نیندیشیده بود. اکنون، کمی بعد محرم را خواهد کشت و بچه هایش را یتیم خواهد گذاشت. شاید هم نتواند محرم را بکشد و خود به دست او کشته شود. با خود گفت: «اگر محرم مرا بکشد، آیا

بچه‌های من یتیم نخواهند ماند؟ آیا محرم هم فکر یتیم ماندن بچه‌های مرا می‌کند؟»

هنگامه خواهد شد. فردا صبح در اینجا جای سوزن انداختن نخواهد بود. زن‌ها و بچه‌ها شور و شیطونی راه خواهند انداخت که آن سرش ناپیدا. فریاد لحن و نفرین به آسمان خواهد رفت. عزاداری خواهد شد. از دهات دیگر برای دادن سرسلامتی خواهند آمد. ژاندارم‌ها، مأموران و دکتر از قصبه خواهند آمد و جنازه محرم را از هم خواهند درید.

تا صبح، خون قطره قطره از آلاچیق بر سر و پشت گاوهایی که نشخوار می‌کنند، خواهد چکید. بر سر ازدحام مردم خون خواهد چکید. خون از آلاچیق باران‌وار بر سرشان خواهد بارید.

اگر نجاتی در کار باشد، از طریق باتلاق خواهد بود. والا آدم‌های درویش بیک در این دشت مثل کبک شکارش خواهند کرد... باز خوب است که این باتلاق درندشت وجود دارد... و به این باتلاق غیر از خود یل ولی یا همراهش احدی نمی‌تواند پا بگذارد. مار با خزیدن و مرغ با پروازش نمی‌توانند به این باتلاق بزنند. فاصله اینجا تا باتلاق را یک نفس می‌توان دوید. یل ولی هم که زیر درخت توت منتظرم است، دیگر چه کاری راحت تر از آدم کشتن!

شب از نیمه گذشت. محرم پیدایش نشد؛ یعنی ممکن است نیاید؟ اگر امشب پیدایش نشد، فردا شب هم باید در همین جا چشم به راهش بود. دستش را دراز کرد و بوته‌ای را گرفت. بوته گزنه بود و بازویش را سوزاند.

با اوقات تلخی، تفنگش را دربرگرفت. اگر هم اکنون محرم سر می‌رسید و او را می‌دید، چه می‌شد؟ محرم را نمی‌شود دستکم گرفت. در یک چشم به هم زدن مثل آبکش سوراخ سوراخت می‌کند. تیرش رد خور ندارد.

از میان ابرهای سیاه روشنایی بی به بزرگی یک کف دست دمید و سپس ناپدید شد. بوی سرگین گاو در هوا پیچیده بود. نرمة بادی که از آقچاسازی وزید، بوی باتلاق را همراه می‌آورد؛ بویی پوسیده، دم کرده، خیس، چسبناک، گرم و خفه کننده...

قارا حسین سرپا ایستاد و بی درنگ نشست.

محرم باز فراموشش شد. بیک می گفت که بعد از انجام این مأموریت پنجاه «دوئوم» زمین در ساحل آقچاساز به ام خواهد داد. اگر این زمین را بکارم... ساقه های پنبه به بلندی قد خودم... هر غوزه اش قد یک مشت. اگر پنبه را بفروشم، پول زیادی دستم را می گیرد. آی خراب شود این چوکور اووا خدا بلا بارانش بکند. چوکور اووا! نگو، بلکه تنور سوزان است. جای زندگی نیست. آدم را جان به سر می کنند. آخ که اگر دست زن و بچه ام را می گرفتم و از توروس بالا می رفتم و بیلاقی می کردم... اینجا ذله شدیم. عمر انسان مگر چند سال است؟ مگر از عمرمان چند صباح باقی مانده است؟ امروز هستی فرد انیستی... اگر نتوانی این چند صباح را به کام دل زندگی بکنی، موافق میلِت بگذرانی... کاجستان، زیر درختان عرعر... کوه های پوشیده از آویشن... چشمه های آکنده از عطر پونه... زندگی، زندگی ها! اگر حتی یک سال، فقط یک تابستان هم باشد، باز.. عمر انسان به هیچ و پوچ بند است... اگر بیک پنجاه دوئوم زمینم بدهد و خودم را هم آزاد بکند... دیگر سن و سالی از من گذشته... دیگر از من گذشته...

آنکه می آید، آیا محرم نیست؟ از کوتاهی قدش پیداست که خود اوست.

محرم خسته، خواب آلود و با گام های لرزان آمد و در پای نردبان آلاچیق ایستاد. سرش را پایین انداخته، لحظاتی به فکر رفت. قاراحسین با خود گفت: اگر همین حالا پیش از آنکه برود کپه مرگش را بگذارد، کارش را یک سره بکنم چطور است؟ اما اگر زد و تانم به خود بچنیم او پیشدستی کرد، چه؟ با آن ماوزر جان ستانش چه می توانم بکنم؟ دونه و پرند از چنگش رهایی ندارند...

و در همین هنگام، محرم آرام و سنگین از پله ها بالا رفت و بدون کندن لباس در بسترش دراز کشید. قاراحسین دید که او سرش را به کدام طرف نهاد.

یک چند از سر جایش تکان نخورد. دلش شور می زد. محرم پیش چشمش مجسم شد. سوار بر اسب کهر از راهی در کنار باغی بزرگ، به تاخت رو به کوه می راند و با تپانچه اش پسایی، به راه خالی پیش رویش شلیک می کرد. محرم در آن روزها خیلی جوان بود و موی سرش مثل حالا نریخته بود. چرا به راه خالی مقابل خود یک ریز شلیک می کرد؟ در آن زمان، درباره کار او نیندیشیده بود و اکنون می اندیشید.

کاری را که او می کرد دیوانه ها هم نمی کردند.

چند خروس در دور و نزدیک خواندند. کره اسبی شیهه کشید. از بالا دست آقچاساز، جیغ و ویغ چندش آورد پرندهگان باتلاق زی آمد.

قاراحسین قد راست کرد و پاورچین پاورچین، زیر آلاچیق آمد. تختۀ چهارم را پیدا کرد و نشانه رفت و ماشه را کشید. فیلینتای آلمانی پنج گلولۀ پیاپی از گلوبیرون ریخت. محرم با غریوی دلخراش یک متری از بستر بالا پرید و باز روی بستر ولو شد. آلاچیق تکان خورد و ترق ترق صدا کرد. محرم دردم جان سپرد. مدتی بعد از فرو افتادن او آلاچیق همچنان تکان می خورد.

زن و بچه هایش هراسان از خواب پریدند. هنوز به عمق فاجعه ای که برایشان روی داده بود، پی نبرده بودند. حاج و واج در کنار جسد محرم خشکشان زده بود. زن لحظاتی معد بود که به فکر گیراندن چراغ افتاد.

همه آبادی از خواب پریدند و روبه خانه محرم نهادند. زن و بچه ها به گریه افتادند. هیاهویی در گرفت که آن سرش ناپیدا بود.

درویش زارید: «ای وای، محرم رفت! خیال نمی کردم که آق بوللوتا این حد سقوط کرده باشد. در دفتر انسانیت از چنین رذالتی نشانی نمی توان یافت. آن هایی که زورشان به بیک ها نمی رسد، از نوکران آن ها انتقام می گیرند.»

می خواست بیرون بیاید، اما خویشتن داری کرد. شاید هم برای بیرون کشاندن او بوده است که به چنین جنایتی دست زده اند.

تپانچه به دست، طول اتاق را گزمی کرد. بعد از آنکه بارها خاموش رفت و برگشت، آخرش دم در ایستاد، و صدا بلند کرد: «اگر نمرده باشد، زود به دکتر برسانیدش.»

دمی بعد در پاسخ گفتند: «جا در جا کشته شده است.»

درویش بیک بسیار آشفته و پریشان حال بود. به شیری گرفتار در قفس آهنین می مانست. خود را از دیواری به دیواری کوید و دستۀ تپانچه را چنان در مشت می فشرد که خون از لای انگشتانش بیرون می زد.

«چه شیری، کدام شیر؟ گنجشک هم این طور نیست... انسان هم این قدر

ترسو؟»



حیف، حیف از محرم. اسب و استر با هم می جنگند و مورچه زیر پا له می شود. اکنون هم یل ولی کشته خواهد شد. همسنگ محرم جزیل ولی نمی تواند باشد. شاید هم محرم به دست یل ولی کشته شده باشد. آق یوللو خودش نمی آید که دستش را به خون محرم آلوده نکند. محرم را یک نفر که همتای محرم بوده، کشته است. یل ولی را نیز یک نفر همانند خود او خواهد کشت. چرا؟ برای اینکه بیک ها چنین اراده کرده اند. آتش جنگ ها نیز مگر این چنین شعله ورنه نمی شود؟ محض اینکه بیک ها چنین می خواهند، میلیون ها تن به جان یکدیگر می افتند.

«محض اینکه ما چنین خواسته ایم.»

چه نظام عجیبی. چه نظم پستی!

«نظم ما، نظم آن ها. نظم این تازه به دوران رسیده ها. نظم ارباب ها خونین تر از این، پست تر از این! نظم این ارباب ها و سوداگران به مراتب پست تر از نظم ما بیک هاست.»

دنیا را خون گرفت. دنیا در خون فرورفت... در آن روزهای چاقاق قلعه... خون همچنان جاریست.

«آآآ، اگر می توانستم بیرون بروم. توی این جمعیت جوشان. آآآ، اگر می توانستم بیرون بروم.»

به آنها نزدیک سد و به صدای بلند پرسید: «محرم را کی زده؟»

صدای لرزان هدایت پاسخ داد: «تاتوی بستر رفته و چشم برهم نهاده، گلوله ها از زیر آلاچیق... محرم گلوله که خورده دو متر پریده است... نوره ای می کشید که گوش را گرمی کرد... قاتلش را کسی ندیده. هوا تاریک است و چشم چشم را نمی بیند.»

«کسی به تعقیب قاتل رفته؟»

«رفته اند، اما مادام که آفچاساز هست کسی را نمی توان در اینجا دستگیر کرد.»

• چاقاق قلعه بندریست در ساحل آسیایی تنگه ای به همین نام که دریای مرمره را به دریای اژه متصل می کند. در این ناحیه جنگ هایی که ۸/۵ ماه ادامه یافته، بین دولت عثمانی (هم پیمان دول مرکزی در جنگ جهانی اول) و نیروهای ستفقین (انگلیس، فرانسه و...) جریان داشت. تعداد تلفات و زخمیان نیروهای ترک در این جنگ در حدود ۳۰۰ هزار نفر بود.

قاتل قسر دررفته.»

عرق از هفت چاک بدنش بیرون می زد. تنبان و پیراهنش خیس خیس بود. تنبان و پیراهنش را در آورد و لخت مادرزاد ماند. گرما خفه اش می کرد... نفس نمی کشید. اگر باز هم می ماند، خفه می شد. عرقی جوشان...

«هدایت...»

«بفرمایید بیک.»

«بیا بنشین پشت در. آیا تفنگت پر است؟»

«پر است بیک.»

«می خواهم در را باز بکنم، دارم خفه می شوم.»

کیسه های شن را کنار کشید و در را گشود. دهانش را مثل ماهی بر خاک افتاده باز کرد و هوا را فرو بلعید.

«دارم از حال می روم. از حال می روم. آب بیار. یک دلو آب بیار هدایت!

زود باش. بیار و سرم بریز.»

زنش از پنجره سراسر نگاهش می کرد. از احوال او بهتش برده بود. چه کس می توانست بیاید و در این کوشک بزرگ او را بکشد؟ نکند مغزش تکان خورده باشد.

هدایت دلو بزرگی آب بر سر بیک ریخت و بیک خنک شده یا نشده، بی درنگ به اتاقش برگشت و در را پشت سر خود قفل کرد و کیسه های شن را روی هم پشت در چید. با خود می گفت: «زمستان که آمد، بهتر خواهد شد؛ بهتر! بخاری را روشن می کنی و کنارش لم می دهی، او ووه! کسی را هم به داخل راه نمی دهی. این طوری بهتر است. مطمئن تر است. کسی را هم بدون بازرسی بدنی به حضور نخواهم پذیرفت. رقیب بد جویری کلافه شده است. دیگر از تن دادن به هیچ رذالتی رو یگردان نیست. حسابی هار شده است. آیا ممکن نیست یکی از آدم های مرا قربزند؟ هدایت را نمی تواند بخرد؟ نمی تواند...»

خطاب به هدایت گفت: «بل ولی باید کشته شود؟ او را که خواهد کشت؟»

«اگر بفرمایید، من می کشمش بیک. دلم به حال محرم می سوزد. انتقام او را

باید بگیرم.»

«در این صورت، یل ولی را خودت بکش. از همین فردا دست به کار شو. بکش. محرم به صد تا مثل اومی ارزید. اما چه فایده!»

قاراحسین نفس نفس زنان خودش را به زیر تک درخت توت رساند. یل ولی در آنجا منتظرش بود. بلند شد و گفت: «شنیدم. صدای تفنگت را شنیدم. بعدش هم شیون و فریاد تو آبادی پیچید. تعقیبت که نکردند؟»

«پنج نفر گذاشته اند دنبالم.»

«در این صورت، یالاً به طرف آقچاساز.. توی نرسجار و بیشه آنجا یک اردو هم نمی توانند پیدامان بکنند.»

دستش را گرفت و با هم زدند به آقچاساز و تا زانو در گل ولای باتلاق فرو رفتند. اما بیش از آن فرو نرفتند چرا که پای شان به لایه سفتی رسیده بود.

رو به بیشه ها و درخت زارهای انبوه و تاریک باتلاق پیش رفتند.

صدای گفتگوی آدم های درویش بیک را که رد آن ها را تا زیر تک درخت توت آورده بودند، شنیدند.

درویش ساری اوغلو، بیک قبیله ساریلار بود. این قبیله تا نود سال پیش کوچ نشین بود.

پیش از تخته قاپوشدن نیز، همین سرزمین بین رودهای ساورون و سومباس قشلاقشان بود. بیک ساریلار چادر بیکسی را روی همین تپه هموار نزدیک به آناوارزا، و جای کوشک فعلی درویش بیک می زد.

کوه های بین بوغا نیز بیلاقشان بود. قبیله ساری اوغلو قبیله چندان بزرگی نبود، اما قبیله ای بود دلاور، نیرومند و سنت پرست و ثروتمند. قبیله ها تخته قاپوشده بودند و دنیا به هم ریخته و همه چیز تغییر یافته بود، اما در قبیله ساریلار تغییر چندان روی نداده بود.

در دل، تنها یک درد تسکین ناپذیر داشتند... درد تلخ مغلوب شدن در برابر عثمانی ها که چون زهری کامشان را تلخ کرده بود و این چیزی بود که نمی توانستند فراموش بکنند.

پدر بزرگ درویش بیک در شورش کوزان اوغلوها \* شرکت جسته و یکی از بیک های بود که مغلوب عثمانی ها شدند. او این شکست را تا واپسین دم حیات خود فراموش نکرد. شکست را نتوانسته بود فراموش بکند، اما مفتون فرماندهی شده بود که شکستشان داده بود، و به همین مناسبت، نام او را روی نوه اش گذاشته بود.

\* کوزان اوغلوها در اوایل قرن نوزدهم در ناحیه ای که امروز کوزان نامیده می شود، بساط ملوک-الطوائفی گسترده بودند و سرانجام در حدود سال ۱۸۶۵ به دست درویش پاشا وجود پاشا سرکوب گردیدند.

هر اندازه که درویش پاشا را دشمن می داشت، به همان اندازه نیز مفتون او بود. بعد از شکست کوزان اوغلوها قبیله ها تار و مار شده، هر کدام به گوشه ای از آناتولی فرار کرده بودند. قبیله ها بعد از شکست، انتظار داشتند که قتل عام بشوند و درویش پاشا از کله ها منار بسازد؛ در صورتی که قتل عامی روی نداده بود، اما قبیله ها گرفتار بلایی بدتر از قتل عام شده بودند.

بعضی از قبیله ها به ییلاق بوزوک و بعضی به دیار بکر، قیصری و سیواس تبعید شده بودند. قبیله ساریلار هم به همراه چند قبیله دیگر به چوکور اووا کوچانده شده بود. دیگر، با رسیدن بهار رخت سفر به توروس نمی کشیدند. سراسر تابستان را در جهنم چوکور اووا می سوختند. حکومت عثمانی در سراسر راه های کوهستان و گذرگاه هایی که به ییلاق منتهی می شد، سرباز گذاشته بود و سربازان تنابنده ای را به کوه ها و پشت کوه ها راه نمی دادند. تلفات وحشتناکی در چوکور اووا روی داد. از تب نویه و محرقه و گرما کسی از چنگال مرگ نجات نمی یافت. تلفات در ابتدا چنان شدتی گرفت که در چوکور اووا کسی نماند تا مرده ها را به خاک بسپارد. مرده ها روی زمین ماندند و گندیدند.

عثمایی ها در سرزمین حاصلخیز چوکور اووا کشتزارهایی به آنان واگذار کرده بودند، اما که بود که به کشتزار نگاه بکند، که بود که بکار و بدرد؛ دشمن این سرزمین حاصلخیز شده بودند. دشمن درختش، پرنده اش، گیاهش، کرم و حشره اش شده بودند. آن ها با کشت و ورز زمین آشنایی نداشتند... آن ها دامپرور بودند و حیواناتشان نیز در این چوکور اووای خونین که هر مگسش یک گرگ درنده بود، بیشتر از انسان ها تلف می شدند.

حیوانات به اندازه انسان ها تحمل گرما، مگس و این هوای خفه کننده و زهرناک را نداشتند.

مرگ، گرسنگی، تلفات و بیماری های واگیر پدر را به پسر، زن را به شوهر، قبیله را به بیک دشمن کرد. سنت ها در طی چند سال نابود و به دست فراموشی سپرده شد.

و درست در چنین هنگامه ای، سلیمان بیک ساری اوغلو خود و قبیله اش را نجات داد. دید که انسان ها و حیوان ها چون باد سموم خورده بر زمین می ریزند. در

حقیقت هم آنچه انسان‌ها را چون برگ‌های خزان زده بر زمین می ریخت، باد سموم بود. سلیمان دید که هم خودش، هم زنش، هم بچه‌هایش از دست خواهند رفت. او وقتی دید که انسان در این گودال دوام نمی‌آورد، برای رهایی از این زندان بزرگ، چاره‌جویی کرد.

سوار اسبش شد و فرمانده عثمانی را در کوه‌ها یافت. وی یک سرگرد تحصیل کرده و آدمی بود خوش قلب و خوش برخورد. سلیمان بیک بعد از طرح مشکل، به گفته افزود: «هر چه از مال و طلا و دختر بیسندی پیشکشت.»

و فرمانده هم چه مال، چه طلا و چه دختر، از هر کدام پسندی کرد و پیشکش گرفت.

قبیله ساری اوغلو بعد از قربانی دادن عده‌ای انسان و چهارپا در برابر گرما، مگس و پشه و بیماری‌های مسری خود را در تیرماه به ییلاق بین بوغا انداخت.

هفت هشت سال به این منوال گذشت؛ بعدها کار نظارت بر راه‌های کوهستانی، سستی گرفت.

قبیله‌ها ازنی‌ها و شاخ و برگ، آونک‌ها و کوخ‌هایی ترتیب دادند و روستاهایی بر پا داشتند و به تدریج چم و خم کشت و کار را فرا گرفتند و مزه اسکان زندگی در یک جا و وابستگی به خاک این سرزمین را چشیدند.

حتی پس از برچیده شدن پاسگاه‌های عثمانی از سر راه‌ها و گذرگاه‌های کوهستانی، خیلی‌ها در فصل تابستان نیز چوکوراوا را ترک نمی‌کردند و تنها زنان و کودکان خود را به ییلاق می‌فرستادند. این وضع به همین روال تا جنگ جهانی اول ادامه یافت. بعد از جنگ جهانی رسم کوچیدن از چوکوراوا به ییلاق در فصل تابستان، بالمره برافتاد.

چنین بود که قبیله ساری اوغلو در چوکوراوا ماندگار شد و تا حدودی از تلفات سهمگین جان بدربرد و سنن و عادات خود را به اندازه قبایل دیگر از دست نداد.

این کوشک بزرگ را نیز سلیمان بیک، پدر بزرگ درویش بیک بنا نهاد. مدت‌ها از اسکان گذشته بود. قبیله به تدریج به خاک و به کشت و ورز عادت می‌کرد. ساری اوغلو برای انجام کاری به ماراش رفته و در آنجا با یکی از پانزده اوغلوها ملاقات کرده بود.

بایزید اوغلو به او گفته بود: «سلیمان بیک تو از عثمانی ها دلخور نباش. کوچ- نشینی در نظر عثمانی برابر با نیمه وحشی بودن است. عثمانی مثل جوجه ای می ماند که تخم مرغی را که از توی آن درآمده نمی پسندد. عثمانی در این معامله نه سودی برد و نه چیزی از دست داد. و این را نه خودش می داند و نه دیگری... دیگر کوچ نشینی در دنیا نمانده است. ببین در فرنگستان کوچ نشینی باقی مانده؟ چاره ای جز اسکان نداریم سلیمان! مگر ما کاربندی کردیم که اسکان یافتیم؟ در حالی که بیک یک قبیله کوچک بودیم، بیک هاراش به این بزرگی شدید. تو هم اسکان خواهی یافت در حالی که بیک قبیله سازی اوغلو هستی، می توانی بیک چوکوراوای درندشت، آدانای، طرسوس و همچنین سیس بشوی. دست از لجابت بردار. دست از چادر بکش و برای خودت کوشکی بنا کن. تو کوشک را بنا کن تا عثمانی ها و بیک ها در کوشکت فرود آیند. باقیش سهل است...»

سلیمان بیک خود نیز از خیلی وقت پیش دریافته بود که کوچ نشینی بدین روال نمی تواند ادامه پیدا کند. همان زمان که در هاراش بود، یک معمار زیتونلویی و یک نجار پیدا کرد و آن ها را به همراه شاگردان و کارگران و ابزار و آلاتشان به چوکوراووا آورد و بنیان آن بنا در همان زمستان نهاده شد. از جای پی مقداری سنگ منقوش و مخطوط بیرون آمد. تپه هر چه بیشتر کنده می شد، انواع سنگ نوشته ها و نقش ها و مجسمه های انسان و حیوان از آن بیرون می آمد. آثار بازمانده خانه های قدیمی نیز پیدا می شد. سلیمان بیک همه سنگ های منقش و مخطوط و مجسمه های مرمرین را از دم به کوره آهک پزی فرستاد. نگهداری مجسمه و کتیبه گناه شمرده می شد. از چنین چیزهایی نمی بایست در پی و دیوار خانه یک مسلمان پیدا می شد. اما پیدا کردن سنگ هم خود مسأله ای بود. در حالی که در سطح این دشت قله سنگی نیز نبود، این کوشک بزرگ چگونه بر پا داشته می شد؟ دیوارها چگونه بالا آورده می شد؟ مرمرهای بیرون آمده از تپه هم که تبدیل به آهک می شد...

بنابراین پیشترها نیز بر این تپه و در این جولانگاه مگسها و پشه ها و در این جهنم، در این تنور سوزان انسان هایی ساکن بوده اند، کتیبه ها می نوشته اند، صورت ها می کنده اند و بت ها می تراشیده اند... بایزید اوغلو گفته بود: «کوشک را بنا کن و

اگر خواستی در آن سکونت نکن. اکنون کوشک نشانهٔ بیکی است. یک کوشک اعتبار تو را در چشم عثمانی بالا می برد. کوشکت هر چه بزرگ تر، هر چه باشکوه تر باشد، اعتبارت در چشم عثمانی به همان میزان بالا تر خواهد رفت. چادرت حتی اگر همانند چادر پادشاه باشد و کف آن را ولوبا اطلس و دیبا پوشانی، تیرک هایش هم اگر از طلای بیست و چهار عیار ساخته شده باشد، منگوله هایش را اگر با درو گوهر نیز هم آراسته باشی باز در چشم عثمانی قرب و منزلتی نخواهی داشت. امروز اعتبار بسته به کوشک است. کارچادر تمام است سلیمان بیک، تما... م. به بیکی که توی کوشک می نشینند به چشم بیک کوشک و به بیکی که در چادر زندگی می کنند، به چشم بیک چادر نشین نگاه می کنند. چادریکی اعتباری به اندازهٔ چادر کولی هم ندارد. سلیمان بیک، آآآه سلیمان بیک، گذشت آن روزها. روزهای خوش چادر سوخت و رفت. کپه ای دود شد و معلوم نیست که در کجا گم و گور شد. دستی بر آوریم و خاکی به سر کنیم سلیمان بیک!»

معمار ارمنی زیتوتلویی در سیواس، در ساختمان کوشک بیک سیواس از شاگردی به کار پرداخته و شیفتهٔ این کوشک شده بود و مدام با خود می گفت: «من نیز باید پیش از رفتن از دار دنیا مثال چنین کوشکی را در گوشه ای از این خاکدان بر پا دارم؛ آن هم بزرگ تر و باشکوه تر و هنرمندانه تر.»

و اینک فرصت به دست آمده بود؛ فرصتی که تاکنون دست نداده بود؛ بعد از این نیز ای بسا که دست نمی داد. با خود گفت که هنگام غیرت نمایی است؛ هنگام غیرت نمایی استاد اوننیک. بلند آوازه خواهی شد استاد اوننیک! نامت بر سر زبان ها خواهد افتاد و با نامت به زندگی خود ادامه خواهی داد. جای کوشک هم بسیار مناسب است؛ در وسط یک دشت و برفراز یک تپه با یک چشم انداز بسیار عالی. از هر کجا و از هر جهت که نگاه بکنی مثال آفتاب خواهد درخشید.

چو کوراوا همه اش خاک سیاه است. در روی آن سنگی به بزرگی یک مشت نیز پیدا نمی شود. از سنگ های بیرون آمده از زیر زمین هم که نمی شد استفاده کرد. استاد اوننیک می بایست برای ساختمان منگ پیدا می کرد، آن هم فراوان... در آن اوارزا توجهش را جلب کرد. حصارها، بناها، آب راه ها... استاد اوننیک چند هفته با کنبجاوی در در آن اوارزا تحقیق کرد. پایین آوردن سنگ از این



صخره‌زار و حملش بر بالای تپه‌کار دشواری بود. دشوار که سهل است، محال می‌نمود. اما سلیمان بیگ به تردیدهای او پایان داد: «ازاین بابت دلنگران نباش استاد اوننیک! تو سنگ دژ آناوارزا را از من بخواه. در اینجا باید کوشکی بنا کنی که هم عثمانی و هم شاه ایران از عظمت و شکوه آن انگشت به دهان بمانند. تو از من سبگ بخواه.»

و تمام افراد قبیله را از مرد وزن، کوچک و بزرگ و پیر و از کار افتاده با فواصل یکی دو قدم از آناوارزا قطارکش، تا تپه ردیف کرد... افراد قبیله ساری اوغلو کافی نشد، از سومیبا سلی، جریتملی، کردهای لک و قاتار عمه آورد. سنگ‌های کنده شده از خرابه‌های آناوارزا دست به دست تا کنار تپه حمل شد. سنگ‌های چهار گوش، گرد، کفنگ، خارا و مرمر. انسان‌هایی که به طول چند کیلومتر شانه به شانه هم ایستاده بودند، سنگ‌ها را دست به دست به کنار تپه می‌رساندند؛ خط سیاهی از انسان‌هایی که سرجا تکان می‌خوردند، خم و راست می‌شدند و به نرمی موج برمی‌داشتند... به سان دیواری سیاه... و سنگ‌هایی که از دست‌هایی به دست‌هایی می‌غلتیدند... سنگ‌های سنگین، دکمه‌دار صیقل خورده، زرد، کبود، سفید، سبزه‌گون و رگه‌دار. سنگ‌ها از آناوارزا روی دست انسان‌ها به سوی تپه غلتیدند و غلتیدند و در پای تپه بر روی هم کوبت شدند. کف دست‌ها ناول زد. پوست دست‌ها کنده شد. سنگ‌ها کف دست‌ها را، انگشت‌ها را، ناخن‌ها را جویدند و تراشیدند. سنگ‌ها چون آب، ماه‌ها از صخره‌زار آناوارزا بر روی دست‌ها به دشت چوکوراووا روان گشت. خیلی‌ها که تاب چندین و چند روز سر پا ایستادن را نیاوردند، از پای درآمدند. عده‌ای نیز فلنگ را بعنتد و دیگر برنگشتند.

استاد اوننیک شیفته عقل و هوش این سلیمان بیگ ترکمن شده بود. به عقل چه کسی می‌رسید که این همه انسان را از صخره‌زار آناوارزا تا تپه ریشه بکند و آن همه سنگ را دست به دست تا قلب چوکوراووا بیاورد و چون تل‌هایی بر روی هم تلنبار بکند. استاد اوننیک در پرتو چنین همتی شور و شوقش فزونی می‌گرفت و از شادی در پوست نمی‌گنجید.

زنان، مردان و کودکان قبیله ساریلاز شب و روز، با شوری روزافزون، زحمت کشیدند. درباره کوشک، درباره سنگ های روان بردست ها، حتی پیش از افکنده شدن پی کوشک داستان ها پرداخته شد. عاشق ها ساز برگرفته، به چادر بیکی ساری اوغلو روتنه اند و درباره نسل و تبار ساری اوغلو و کوشکی که ساخته می شد، داستان ها سرودند. سلیمان بیک ساری اوغلو نیز مقدم آن ها را گرمی شمرد و پیشکش ها نثارشان کرد. سلیمان بیک می بایست صاحب کوشکی شود که با دربار عثمانی پهلو بزند. این کوشک می بایست از دور دست، حتی از سواحل دریای مدیترانه دیده شود و چون قصر شاه پریان چشم ها را خیره کند.

این سنگ ها هم مرهای قدیمی تراش خورده، خاراها، کفنگ ها که از سه منزل راه، دست به دست حمل شده بود، خون، مرگ، صبر، عرق جبین، شن، آهک سوخته، آهن فته، دست های انسان، هنر دست های انسان، آداب و سنن، نقش ها، گلیم ها... همه نشانه های پیروزی و مباحات قوم و قبیله ای بودند که از خراسان کنده و به این گوشه پرت شده، آماج ارباب ها و تحقیرها قرار گرفته در بدری کشیده و زخم ها و داغ ها خورده بود. مثل واپسین باز برخاستن، انتقام گرفتن و زندگی از سر گرفتن...

پشت انسان ها از حمل سنگ، شن، آهک و چوب پسته بست. گلایه نکردند، زبان به شکایت نگشودند، در برابر آن همه زحمت و جان کنی مزدی نخواستند؛ و نه تنه؛ مزد نخواستند بلکه هر چه هم داشتند در طبق اخلاص نهاده، تقدیم بیکشان کردند و با بی صبری و اشتیاق منتظر پایان کار ساختمان کوشک ماندند — کوشکی که واپسین امید رهایی شان از در بدری و نابسامانی بود. در این میان اگر بیک می گفت که از بنای کوشک صرف نظر کردم، پولم کفاف نمی دهد، جان خود را نیز می فروختند و کار ساختمان کوشک را به پایان می بردند؛ و یا چه بسا بیکشان را که از ادامه ساختن کوشک سر باز می زد، می کشتند.

هیجان و غلبان کوشک ساری اوغلو سراسر دشت آناوارزا را، اکثر قبیله های ساکن چوگور او را نیز فرا گرفته بود. همه در انتظار آن بودند که بامداد یک روز ناگهان کاخ بلورین شاه پریان از بالای تپه سر بزند. غیر از سنگ های دست به دست حمل شده، هر کس، حتی ننگدست ترین

ترکمن‌ها در هر کجاء، در خرابه‌های سیس، بودروم، قلعه حمیته، ییلاق قلعه، همیسیس، یک سنگ خوش شکل و خوش تراش پیدا کرد، به کوشک آورد. به پای تپه چندان سنگ حمل شد که با آن‌ها دو کوشک می‌شد بنا کرد. توده آن سنگ‌ها که در سمت غربی تپه ریخته شده بود هنوز که هنوز است برجاست.

سلیمان بیک استاد نقاشی را نیز که می‌بایست کوشک را رنگ آمیزی کند از سیواس آورد.

سنگ کاری‌های استاد بنا، درها، پنجره‌ها و سردری‌های ساخته و پرداخته نجار هنرمند واقعاً تماشایی بود. کار و زحمت داوطلبانه دور و بر آناوارزا، هنر نام آورترین استاد کاران آناتولی به این کوشک نثار گشته بود.

وقتی بنای کوشک، به پایان آمد، یک هفته تمام جشن و پای کوبی کردند. رسم ضیافت‌های کهن احیا شد. تمام بیک‌های تبعیدی که در چوکوراوا بودند، بیک‌های هاراش و آنتپ به این جشن دعوت شدند. پاشاهای عثمانی مقیم حلب و آدانا نیز دعوت شدند. جشنی بی‌مانند بر پا گردید. از این جشن که به «ضیافت کوشک» شهرت یافته، هنوز هم در چوکوراوا سخن می‌رود. قبیله ساریلاو، قبیله‌های دیگری که در کار ساختن کوشک شرکت کرده بودند، به خود بالیدند. کوشک ساری اوغلو چونان گوهری در قلب چوکوراوا می‌درخشید. هنگام برآمدن و فروشدن آفتاب درخشش پنجره‌های کوشک دشت را روشن می‌کرد.

سلیمان بیک این کوشک را بنا کرد، امانه برای سکونت خود... کوشک را مفروش کرد و به انواع زیورها آراست، اما حتی یک بار هم که شده باشد، توی آن ننشست و نخوابید. وقتی گذاریکی از کارگزاران عثمانی به آن حوالی می‌افتاد، درهای کوشک را باز می‌کردند و پس از رفتن او باز درها بسته می‌شد. سلیمان ساری اوغلو چادر بزرگ بیکی را در حیاط وسیع بر پا داشته بود و همچنان توی آن به سر می‌برد. او تا پایان عمر به هیچ روی نتوانست با این کوشک انس بگیرد و اخت بشود. کوشکش را بسیار دوست داشت و به وجود آن افتخار می‌کرد. همین و بس. کوشک برای سکونت نه، برای پذیرایی از مهمانان سنگین و رنگین است.

این چادر نیز به اندازه کوشک و حتی بیش از آن معروف بود. هفت تیرکی بود و هر کدام از تیرک‌ها به شکلی مرصع و کنده کاری شده بود. کف چادر پوشیده از

پوست پلنگ بود. توی چادر را چنان گلیم های قدیمی و زیبا زینت می بخشید که گفته می شد قبیله آنها را به هنگام کوچ، از خراسان با خود آورده است. گلیم بافان هنرمند خراسانی آنچنان نقش هایی زده بودند که گفتی این گلیم ها تمامی گل ها، ریشه ها، برگ ها و عطرهای گل های خراسان را با خود دارند.

سلیمان بیک از تماشای این گلیم ها هرگز سیر نمی شد و مدام می گفت: «رنگ و نوری در دنیا نمانده است که در این گلیم ها به کار نرفته باشد. این گلیم ها را تماشا کنیم و ببیندیشیم که خاک خراسان چه خاک گرانمایه ایست؛ خاک فرزندگان، خاک روشنایی ها، خاک مقدس! تماشا کنیم و ببیندیشیم.»

تا مرگ سلیمان بیک، کسی در کوشک اقامت نکرد و کوشک بکر و بسته ماند. قبیله های اطراف آناوارزا هم کوشک را در تمام مدتی که خالی بود از آن خود می پنداشتند. و کوشک هر بامداد و غروب در چشم آنان چونان قصر شاه پریان می درخشید.

آق یوللویا نیز که در آن سوی رود ساورون، روی تپه کوپ رحل اقامت افکنده بودند، دست به کار بنای کوشکی به شکوه و زیبایی کوشک ساری اوغلو بر فراز تپه خود شدند. کوشک آق یوللویا نیز بزرگ بود، شاید هم بزرگ تر از کوشک ساری اوغلو، اما به جذابیت و خیره کنندگی آن نبود. شاید هم چون بیک های آق یوللو بلافاصله بعد از پایان کار ساختمان در آن سکونت کردند، قبایل را خوش نیامد. آن ها می گفتند: «نوکیسه ای را پسری به دنیا آمد، دو شقه اش کرد.»

ساری اوغلوها و بیک های آق یوللو دشمن خونی بودند. تشنه به خون یکدیگر بودند و هر کدام از آن ها بردیگری دست می یافت، خونش را می ریخت. کسی نمی دانست که این دشمنی در بین آن ها از چه زمانی شروع شده بود. تا چشم باز کرده بودند، چنین دیده بودند و این چنین نیز ادامه یافته بود.

این خونریزی شاید از یک غارت یا یک مسأله ناموسی شروع شده بود. این خونریزی ادامه دار شاید هم از خراسان به این سرزمین آورده شده بود و شاید از اختلاف بر سر چراگاه و ییلاق و قشلاق مایه گرفته بود. قیام کوزان اوغلوها تمام دشمنی ها را به دوستی بدل کرده، به دعوای خونی پایان بخشیده بود؛ اما بیک های ساری اوغلو و آق یوللو همچنان در دشمنی پای فشرده بودند.

درباره‌شان گفته می‌شود که هرگز آشتی نخواهند کرد. نسلشان تا از روی زمین برنیفتاده، دعوی‌شان ادامه خواهد یافت.

نه آنها می‌توانستند پا به این سوی ساورون بگذارند، نه این‌ها یارای گذر به آن سوی ساورون را داشتند.

ساورون مرزشان بود. در اثنای جنگ جهانی اول، مهاجرانی از روملی به چوکوروا آمده بودند. تعدادی مهاجر نیز که می‌توانستند ده روستا را مسکون سازند، در ساحل رود جیحان و حوالی آناوارزا رحل اقامت افکنده بودند. در آن زمان کمیسیونی به منظور اسکان مهاجران تشکیل یافت. ریاست این کمیسیون با جودت، برادر درویش بیک بود. این کمیسیون تمام مهاجران را در ساحل شرقی ساورون، یعنی در سمت قلمرو بیک‌های آق یوللو مستقر کرد. مهاجران در آن سو در حدود ده دهکده بر پا داشتند. و برای نمونه هم که شده باشد، حتی پای یک مهاجر هم به ساحل غربی ساورون نرسید. در صورتی که در ساحل غربی ساورون هم به اندازه ساحل شرقی آن زمین بایر وجود داشت. این ستم آشکار و برخورد آتش خشم و کین بیک‌های آق یوللورا شعله وریز کرد.

سلیمان بیک، پدر بزرگ درویش بیک، بعد از بنای کوشک، سه نفر از بیک‌های آق یوللورا به قتل رسانده بود. تمام تلاش‌های آق یوللوها برای دستیابی به سلیمان بیک به شکست انجامیده بود. گویانکه سال‌های سال دمی از تعقیبش نیاوردند، اما هیچ کدام از آنها نتوانستند به روی او ماشه بچکانند. آن‌ها می‌گفتند: «سلیمان بیک جادوگر است. در وجود او چنان سحری نهفته است که تابیینی‌اش افسونت می‌کند؛ بطوری که حتی نمی‌توانی تپانچه بکشی؛ چه رسد به این که نشانه بگیری و آتش بکشی. چشمان افسونگرش هر نگاه کننده‌ای را برجاخشک می‌کند.» بیک‌های آق یوللور برای لاپوشانی بی دست و پای و بزدلی خود، افسانه‌های گوناگونی درباره سلیمان بیک پرداخته، در سراسر چوکوروا انتشار دادند. عاشق‌ها با مایه گرفتن از چنین افسانه‌هایی درباره سلیمان بیک ترانه‌ها سرودند.

روزی از روزها پنج تن از آق یوللوها در یک گردنه صخره‌زار پر شیب سلیمان بیک را غافلگیر می‌کنند. هر پنج نفر همزمان تپانچه‌هایشان را می‌کشند و به سلیمان

بیک شلیک می کنند. اما در مقابل چه می بینند؟ می بینند که سلیمان بیک قهقهه زنان هر پنج گلوله را توی مشت خود بطرف آن‌ها دراز می کند. یکی از افسانه‌ها همین است.

آق یوللویا یک بار سلیمان بیک را دستگیر می کنند. آتش بزرگی برمی افروزند و سلیمان بیک را به تیرکی بسته، توی آتش می اندازند و پی کار خود می روند. چند روز بعد باز سلیمان بیک را در همان گردنه در برابر خود می یابند... و تا چنین می بینند پا به فرار می گذارند.

و سلیمان بیک تا نود سالگی زندگی کرد. کمرش خم گشته بود و چشمانش کم سوشده، اما با این همه باز از پشت اسب پایین نمی آمد. یک روز مریض شد، اما در بستر نخواید. می گفت: «زن‌ها هستند که با چس و گوز در بستر می میرند. مردن توی بستر شایسته مردان نیست.»

خواستند طیبیب بیاورند، نپذیرفت و گفت: «طیبیب من خداست.» چند روز بعد دیگر نتوانست سر پا بایستد. پشت به تیرک چادر تکیه داده، تا شب نشست. بعد گردنش لق شد و نتوانست شق ورق نگاهش دارد. بعد قاشق را در دست نتوانست نگهدارد. شوربا را دیگران توحفره دهانش ریختند. آخر سر آرواره اش از کار افتاد.

در همین هنگام بود که پسرش را پیش خوانده گفت: «زیباترین رخت‌هایم را بیاور و تنم کن. اسب کهرم را هم با زین و لگام گلابتون دوزی شده بیاور.» دستوراتش را موبه موبه جای آوردند. مگر امکان داشت که سلیمان بیک چیزی بخواهد و به جای نیاورند؟ حتی مرده اش نیز دنیا را روی سر آدم خراب می کند. خواست بلند شود، هر چه تقلا کرد، نتوانست.

با صدای خش داری که از ته گلویش کنده می شد، به پسرش گفت: «چرا ایستاده‌ای تماشا می کنی...؟ بیا دستم را بگیر.» پسرش دستش را گرفته، کمکش کرد تا سر پا بایستد.

«مرا پیش اسبم ببر.»

بردش.

«اسب را بکش کنار سنگ سواری.»

بی کمک دیگران روی سنگ سواری رفت و خود سوار اسبش شد. یک چند نگاهش در اطراف سیر کرد و آخرش آمد بر روی پسرش درنگ کرد و بالاخره نگاه از پسر برکند و تمهیز به اسبش زد. از جا کند و به سان ابری سیاه از حیاط بیرون زد و دور شد. **سلیمان بیک** سراسر را رو به کوه‌های ارغوانی رنگ و خیس از باران برگرداند و به تاخت رفت و ناپدید شد.

پسران و کس و کارش همراه صدها تن برای یافتن زنده یا مرده اش و همچنین اسبش، روزها در کوه‌ها گشتند و کوچکترین نشانی از او نیافتند.

و پسرانش عادات و آداب او را دوام بخشیدند؛ اما نخستین اقدامشان پس از نومیادی از پیدا شدن او برچیدن چادر بیکی از حیاط و نقل مکان به کوشک بود.

**سلیمان بیک** وصایایی به فرزندانش کرده بود. نخستین وصیتش این بود:

«از من بشنوید فرزندانم؛ از من بشنوید که مناسباتان با عثمانی همیشه خوب باشد و به قبیله هرگز ستم روا ندارید. قبیله وطن ما و عثمانی بازوی ماست.»

تا جنگ جهانی اول اراضی اینجا ارزش چندانی نداشت. کشت و ورزنا چیز بود. کسی پیش از شعله ور شدن آتش جنگ، زندگی تغییر یافت و جنب و جوشی پدید آمد و کشت و زرع در اراضی اطراف آناوارزا رونقی گرفت.

پدر درویش بیک بعد از آنکه نگاه سردشت آناوارزا گرداند، خطاب به پسرانش گفت: «آن گودال کنار یالئیزتوت را علامت گذاری بکنید.»

و سپس به آن طرف رودخانه **جیحان** اشاره کرده، افزود: «این طرف، از تپه به این ور مال ما باشد؛ بروید بدهید این اراضی را در دفاقر دولتی به نام ما ثبت بکنند.

این اراضی بعداً به دردمان می‌خورند. این قدر زمین بسمان است، مگر نه؟»

پسرانش گفتند: «بسمان است.»

**بیک‌های آق یوللوه** همان ترتیب عمل کردند. آنها نیز دارای قشلاق و مزرعه شدند و بیلاق‌هایشان را به نام خود به ثبت رساندند.

**درویش بیک** هنوز نوجوانی بیش نبود که **بیک‌های آق یوللوه** پدرش را به قتل رساندند. صبح یک روز پدرش سوار اسبش شده، به شکار آهورفته بود. می‌خواست

آهورا زنده بگیرد. می‌خواست اسبش را بیازماید. پدرش را پیش چشمش تیر زدند. آفتاب تازه سر زده بود. جنازه خونینش هر سپیده دمان خون می‌افشاند.

پدرش، هنگامیکه درویش بیک هنوز تنها هشت سال داشت، این تپانچه دسته عاجی را به کمر او بسته بود. درویش بیک ده سالش را تمام نکرده بود که یک تیرانداز ماهربود. و گنجشک‌ها را روی شاخه می زد. مریبان تیراندازیش کردان سبیل از بنا گوش در رفته دروسیم، معروف ترین یاغیان توروس بودند که سکه را تو هوا می زدند.

در پانزده سالگی شهرت تیراندازیش در سراسر چوکوراوا پیچیده بود.

در بین صدای گلوله‌ها، بوی باروت، و در میان یاغیان و مریبان تیراندازی با سبیل‌های از بنا گوش در رفته، چشمهای خون گرفته، نگاه‌های خشن، و چهره‌های سخت صخره آسانه یک دنیای کودکانه بلکه ترسی را زیسته بود که هر دم چون زهر مسمومش کرده و قطره قطره در خونش ریخته بود. نترسیدن از مرگ و ایستادگی مردانه در برابر آن را به او تلقین می کردند، اما مرگ بر همه آموزش‌ها و تلقینات فایق می آمد و با گذشت روزها دیوار تاریکی را که در پیش رویش سر برداشته بود، ستبرتر می کرد.

هر آن و هر ثانیه‌ای به قصد کشتنش به او شلیک خواهند کرد. از ترس همیشه گوش به زنگ و هر دم چون کمائی فولادین کشیده، لرزان... مرگ در هر گوشه‌ای، خلوتی، سر هر راهی، پشت هر بوته‌ای و دری و دیواری کمین کرده بود. و از این روی همیشه مسلح بود... می بایست در چشم به هم زدنی تپانچه اش را کشیده، سایه‌ها، جانداران و بی جان‌هایی را که در برابرش، در سر راهش علم می شدند، سوراخ سوراخ می کرد.

می بالید و بزرگ می شد، اما اکنون بادش نمی آید که در آن هنگام چند سالش بود. شانزده و شاید پانزده... فراموش کرده بود. تنها سرخی مرمر غبار گرفته را که با درخششی کدر در چشم می نشست و نیز شعله‌هایی را که وامی رفتند به یاد می آورد. پدرش پیشاپیش اسب می تاخت... اسبی بادپا و او پشت سر پدرش اسب می تاخت. ناگهان تیرها صفیر کشیدند. نعره‌های جگر خراش پدر در گوش طنین انداخت. اسبش سه چهارپار روی دو پای بلند شد و پدر از اسب سرنگون و نقش بر زمین شد. قاتلان را که پشت بوته‌ها کمین کرده بودند، با چشم خود دید. مردانی بودند درشت چشم، با سبیل‌های کلفت و سیاه و آویخته. با دیدن آن‌ها توی خانه زین



خشکش زد و جان از دست و پایش برید. نه توانست تپانچه بکشد و نه یارای فرار داشت. نه زبانش در دهان گردید و نه فریادی از گلویش برآمد. همچنان به آدم‌ها دست‌های آنها، چهره‌های کش آمده‌شان، دست‌های لرزانشان، گوش‌هایشان و چشمان دریده تاریک‌شان نگریست و خیره ماند. پدر بر خاک و خون می‌غلتید و زمین را چنگ می‌زد و دندان بر یوته‌خاری می‌فشرد و صداهای نامفهومی در گلویش می‌شکستند. قاتل‌ها با چشمان از حدقه برآمده و بهت زده در خود تپیدن و جان کنش قربانی خود را نظاره می‌کردند. پدر یک دم سر پا جست و به طرف آدم‌ها خیز برداشت و خالی شدن سه تیرپایی بر سینه‌اش باز نقش بر زمینش کرد. پدرش افتاد و بی حرکت ماند. آدم‌کش‌ها بلند شدند و بعد از آنکه خاک سرزانه‌ها و آرنج‌های خود را تکاندند، گویی هیچ اتفاقی نیفتاده، از کشتزار پنبه به سوی جیحان رودخانه سرازیر شدند. درویش بیک تا کی هاج و واج و از خود بی خود بر خانه زین باقی ماند، خود نیز نمی‌داند.

خونش بر گودی خاک نرم حوضچه شد. با دهان باز و چشمان دریده و طاقباز افتاده بود. آنگاه خاک، خون کف کرده را نرم نرم مکید. لحظه‌ای به یاد می‌آورد که مدتی در اطراف جنازه پدرش مات و مبهوت این سو و آن سورت. بعد در پی آدم‌کش‌ها به طرف رودخانه سرازیر شد. آدم‌کش‌ها بلند بلند و تند تند حرف می‌زدند. سپس از رفتن باز ماند و به خودی خود سر جایش می‌خکوب شد و آن‌ها را تا وقتی که ناپدید شدند، با نگاه تعقیب کرد. پس از ناپدید شدن قاتلان پدر بر سر جنازه آمد و مدتی بالا سرش نشست. سال‌های بعد، مثل خواب و خیال به یاد می‌آورد که ناگهان از جا جهیده و روبه ده نعره کشیده و سپس از پای افتاده بود... به خانه که آمد زبانش بند آمده بود و آنگاه، دیوار بلند سرخ را که زیر پرده‌ای از غبار برق کدری داشت، دید. آدم‌ها پدرش را بیخ صخره بلند سرخ فامی تکیه داده، مدام شلیک می‌کردند. پدرش آماج گلوله‌ها بود. گلوله‌ها را می‌خورد و چنگ بر صخره ارغوانی که رگه‌های سرخی داشت می‌زد و با تمام وجود به آن می‌چسبید و کنده نمی‌شد. صخره سترگ سرخ رگه، گلگون شد. پدرش نیز گلگون گشت و با دیوار یکی شد و با آن در آمیخت و زیر غبار سرخی باقی ماند. ده روزی بند بر زبانش باقی ماند و هیچ نگفت تا صبح یک روز انگار هیچ اتفاقی نیفتاده باشد زبانش خود به خود باز

شد و سه روز حرف زد و سپس مدتی طولانی و شاید هم یک سال لالماتی گرفت. اکنون هر زمان که چشم بر هم می گذارد یا هر شب که در بستر می خزد کشته غرقه به خون پدر در کنار صخره های سرخ رگه پیش چشمانش زنده می شود. پنبه های شکفته را می بیند که آغشته به خون و سرخ سرخ اند. نیمی از سنگ مرمر سفید منقش نوری پنبه زار نیز آلوده به خون است. پدر سنگ را در آغوش گرفته که بلندش کند. دندان به سنگ می کشد و دیوانه وار دور آن می چرخد. صخره زاران خارا بی، سرخ سرخ، وحشی، سربه آسمان کشیده اند و پدر سرخ سرخ، ریز و کوچک در قعر صخره زار چسبیده و مانده است. تکه های خرد صخره، علف ها، ریشه ها، از دستانش ... آغشته به خون ... موجی سترگ از غبار دروزیدن است. بعد از کشته شدن پدر، تمام کارها به گردن برادر بزرگش **جودت بیگ** افتاد. **جودت بیگ** مجبور بود که هر چه زود تریکی از **آق یوللوی** را بکشد.

درویش احوال دهشتناک، آشفته، پر کشمکش و چند گانه **جودت بیگ** را که هم خواهان انتقام جویی و کشتن بود و هم از مرگ و کشتن و کشته شدن دیوانه وار وحشت داشت، با تمام غلظت و سنگینی خفه کننده اش همراه برادر زیست. آنها شادی ها را، دردها را، مرگ ها را هرگز به تنهایی نمی زیستند. همه اوبه ساری او غلودر هر چیزی و هر حادثه ای با آنها شریک بود.

**جودت بیگ** بعد از تشویش ها و دودلی ها و بیم های توان فرسا بالاخره روزی برادر بزرگ **آق یوللوی** را به قتل رساند. به دستورش مرده را با کمندی محکم به گردن اسب خودش بستند و اسب را ول کردند. اسب مرده را از پی خود و از میان کشتزارها، باتلاق ها و بوته زاران و صخره زاران کشید و کشید و به کوشک **آق یوللوی** برد. اسب چموش از مرده ای که بر پشت سر خود می کشیده، ریمده بوده و آن را اینجا و آنجا کوبیده، لت و پارش کرده بود.

**درویش بیگ** بعد از به پایان رساندن رشده در قصبه، در سلطانیه «آدانا نام» نویسی کرد و تپانچه ای را که از هشت سالگی با خود حمل می کرد، در تمام دوره رشده نیز از خود دور نکرد. تمام معلمان و دانش آموزان از وجود تپانچه او خبر

• در نظام قدیم آموزشی (عثمانی) رشده تقریباً معادل مدارس راهنمایی و سلطانی معادل دبیرستان بود.

داشتند، اما هیچ یک به روی خود نمی آوردند. در سلطانی نیز تپانچه سر جای خود بود. معلمان و دانش آموزان سلطانی نیز از ماجرای درویش با خبر بودند. اما هیچ کس نتوانست درباره ماجرا و تپانچه اش چیزی از او پرسد. هیچ کس نمی توانست سرشویی را با او باز کند. رفتار درویش چنین اجازه و جرأتی را به کسی نمی داد. حرکات و وجنتاش او را انسانی مغرور، مطمئن، سر سخت و متین می نمود. و هر کسی که به احوال او آشنایی می یافت، احساسی در درونش نسبت به او برانگیخته می شد؛ احساسی که او را به چشم یک کشته بیند. و چنان نیز می دیدند، به او دل می سوزاندند و از او می ترسیدند. با احترامی آمیخته به حالتی که در برابر چیزهای جادویی، مقدس و حرام به انسان دست می دهد، به او نزدیک می شدند.

درویش سراسر دوران تحصیل خود را درون حصاری از چنین احساسات وحشتبار و زیر نگاه های سنگین حاکی از چنان احساساتی به سر برد. اکنون نیز اهل خانه با چنان احساس و نگاهی به او نزدیک می شوند و نگاهش می کنند. این آخری ها... همین احساس — که زیر سنگینی وحشتناک آن جان برایش می رسید — دیوانه اش می کرد. بعد از سلطانی، در رشته حقوق دارالفنون استانبول اسم نویسی کرد. در اینجا یکی دو سال نه کسی به وجود تپانچه اش پی برد و نه به ماجرایش آگاهی یافت. درویش بیک تپانچه اش را و ماجرایش را همچنان مکتوم نگه می داشت... ولی سرانجام یک بد بیاری او را لو داد. و بعد از آن زندگیش باز به جهنمی تبدیل شد.

یک روز در میدان بازرگانه استانبول، در قهوه خانه پای درختان چنار نشسته با دوستانش گپ می زد. دور میز مجاور نیز دو تن از رفقاییش با جوان ناشناسی نشسته بودند. جوانی بود باریک، با چهره افسرده و چشمانی درشت و مشکلی. کمی بعد میزهای مجاوره هم چسبید.

یکی از دوستان درویش بیک، جوان باریک و پریده رنگ را نشان داد، گفت: «می خواهید آشنایتان بکنم؟»

و سپس افزود: «تعجب می کنم که چرا تاکنون آشنا نشده اید؛ در حالی که هر دو از یک محال هستید.»

درویش دستش را دراز کرد: «مصطفی از بیک های آق یوللو.»

درویش دستش را چنان عقب کشید که گفتی توی آتش سوزان برده است. مصطفی نیز دستش را که به طرف او دراز کرده بود، با همان شتاب عقب کشید.

درویش برق آسا از جا جست و در یک چشم بر هم زدن غیث زد. مصطفی نیز در همان دم، رفتار درویش را تکرار کرده بود.

دوستان که کنجکاویشان گل کرده بود، بزودی ته و توی مطلب را درآوردند. بعد از آن بود که زندگی بهشت آسای دو ساله استانبول برای درویش تبدیل به جهنمی شد. و هر کس، دوستانش، دختران محبوبش و استادانش باز با چنان احترام، رمیدگی، سراسیمگی و ترس خوردگی نگاهش کردند که یک مرده را نگاه می کنند. او دیگر در نظر هر کس به موجود غریبی تبدیل شده بود.

حقوق چنانکه باید، چنگی به دل درویش بیک نمی زد. درس هایش را کج دارومریز می خواند و نهایت نمره قبولی می گرفت. در استانبول گرفتار دو اعتیاد شده بود: عاشق پیشگی و آموختن زبان های خارجی. اگر نه هر روز، دست کم هر ماه دیوانه وار عاشق یک دختر رومی، ترک، اروپایی یا یهودی می شد و سپس به ناگهان از آن زن دل می کند و فراموشش می کرد و خیلی زود باز دل به لعبتی دیگر می باخت. بی ملاحظه در پایش پول می ریخت و از این رو گاه گرفتاری پولی می شد. بسته بسته پول از چوگور او با به استانبول فرستاده می شد. داستان ولخرجی ها و ریخت و پاش هایش در استانبول و چوگور او با بر سر زبان ها افتاده بود. درویش انسان بسیار جوانمردی بود، زندگیش را، پولش را، دار و ندارش را و تمام احساساتش را با دست و دل بازی می بخشید. خود می سوخت و محفل دیگران را گرم و روشن می ساخت. زنانی که او را می شناختند به همین دلیل، شیفته اش می شدند.

درویش همچنین پیگیرانه زبان خارجی یاد می گرفت. در عرض شش ماه زبان فرانسه را فوت آب شد. هر روز به کلاس خصوصی زبان فرانسه می رفت و غیر از فرانسه، انگلیسی هم یاد می گرفت. پیش از به پایان رساندن دوره حقوق زبان های فرانسه، انگلیسی، یونانی و عربی را فرا گرفت. در این میان به زبان فرانسه تسلط غریبی داشت. در بین بزرگان استانبول راه یافته بود و در میان بزرگان کمتر کسی در تسلط به زبان فرانسه به پای او می رسید. بزرگان استانبول به مناسبت ماجرایش و

قابلیت و برازندگی شیفته او بودند. و این حیرت در نظر او غریب نمی نمود. او از تباری بود که به شیفته کردن دیگران و تحت تأثیر قرار دادن انسان‌ها عادت داشت. دوره حقوق را به پایان رساند. در سال آخر خود داوطلبانه دو ساله شد.

بعد در **چاناق قلعه** جنگید و زخم برداشت. سپس در جنگ‌های بخش ملی در کوه‌های **توروس** دسته پارتیزانی تشکیل داد و علیه اشغالگران فرانسوی جنگید. با درجه سرگردی و مدال استقلال بر سینه از خدمت نظام مرخص شد و از آن به بعد، در املاک خود سکونت گزید و با دختری که مادر و مادر بزرگش برای او پیدا کرده بودند، ازدواج کرد. دختر از جنوب، از دشت آمیگ و دختر بیک بزرگ ترکمن بود. **درویش** روی دختر را اول بار، در همان روز عروسی دید.

جشن عروسی پانزده روز ادامه یافت. بیکی، اربابی، امیری، مأموری، در این

«جنگ‌های بخش ملی ترکیه از اواخر جنگ جهانی اول آغاز گرفت و در حدود پنج سال ادامه یافت. بعد از شکست عثمانی در جنگ جهانی اول، قسمت‌های مختلف کشوری که امروز ترکیه نامیده می‌شود، از طرف نیروهای امپریالیستی انگلیس و فرانسه و ایتالیا و یونان به اشغال درآمده بود. دولت پوشالی عثمانی در برابر قدرت‌های امپریالیستی سر فرود آورده بود، اما اعتراضات و مقاومت‌های نیروهای ملی در برابر تجاوزات امپریالیستی شکل جنبش سراسر رهایی بخش ملی به خود گرفت. نیروهای عمده شرکت کننده در این جنبش عبارت بودند از کارگران و دهقانان و خرده بورژوازی و روشنفکران (خرده بورژوازی و کارمندان دولتی پایه و متوسط) و زمینداران لیبرال و بورژوازی ملی. به علت ضعف کمی و کیفی طبقه کارگر رهبری جنبش ضد امپریالیستی و ضد فئودالی و عقب ماندگی به دست بورژوازی ملی افتاد و در نتیجه دگرگونی‌های ریشه‌ای و قاطع اقتصادی و اجتماعی حاصل نشد و آزادی‌های اساسی دموکراتیک برای خلق فراهم نیامد و مسایل اصلی ارضی، ملی و کار و سرمایه حل نشد و به رغم به دست آمدن، استقلال سیاسی، وابستگی مالی و اقتصادی به امپریالیست‌ها همچنان باقی ماند. عمده‌ترین دست آورد جنبش رهایی بخش ملی (۱۹۲۳-۱۹۱۸) عبارت بود از تأمین استقلال سیاسی ترکیه نوین، بر افتادن دولت عثمانی و تشکیل جمهوری ترکیه به رهبری مصطفی کمال، رهبر جنبش یاد شده. گفتنی است که در دوره جنگ‌های مقاومت ملی، امپریالیسم فرانسه بخش جنوب آناتولی مرکزی-آدانا، مارش، آنتپ، اورفاو... (مکان وقوع حوادث زمان) را در اشغال داشت، **درویش** بیک در همین جبهه که فعالیتش منجر به اخراج نیروهای فرانسوی از این سرزمین شد، شرکت داشته است.

حوالی باقی نماند که در جشن شرکت نکرده باشد.

و درویش بیک استانبول را و زندگی خود در آنجا را به باد فراموشی سپرد. وقتی صحبتی از استانبول پیش می‌آمد، در نظرش شهری خیالی با مناره‌ها و گنبد‌های غرق شده در مهی غلیظ جان می‌گرفت. درویش بیک از اعتیادهای استانبول تنها دو چیز را ترک نکرد: مطالعه و عمیق‌تر کردن معلوماتش دربارهٔ زبان‌ها. پیوسته فلسفه مطالعه می‌کرد. مطالعه می‌کرد و درباره مرگ، زندگی، انسان‌ها، دنیا و طبیعت به تحقیق و تفکر و تعمق می‌پرداخت. پنج سال تمام دربارهٔ اینکه از کجا آمده‌ایم و به کجا می‌رویم اندیشید و تحقیق کرد و بالاخره بعد از مدت‌ها سرگشتگی به نفی باری رسید. باری نه بلکه انسان‌ها بودند. و نیز بیک‌های آق یوللو بودند. چیزی نیست. چیزی نیست در این دنیا و فقط مرگ هست.

یک چند در دنیای مردگان سیر کرد. در نظر او هر آنچه به چشم می‌دید، مرده‌ای بیش نبود. انسان‌ها، حیوانات، گیاهان، درختان، حشرات و همه و همه مرده بودند. به همه چیز، به هر چیز زیبا، به هر چیز چرکین و هر جاندار دلسوزانه نگاه می‌کرد. به تنهایی در گورستانی بی کرانه سرگردان بود. به چیزی غبطه نمی‌خورد، به چیزی خشم نمی‌گرفت، شاد نمی‌شد و خنده نمی‌کرد. زیرا که همه چیز در نظرش مرده بود.

سال‌ها بعد، او را با یک پرفانی، با یک صوفی ریش سفید و سبیل و گیسوان فروهشته و زیبا چشم ملاقاتی دست داد. به پیر گفت: هر چیز همان قدر که مرگ است، همان قدر نیز زندگی است؛ نه کم و نه بیش.

و پیره هم برآمد و تحقیرش کرد و گفت: «توبه دنیا بد می‌نگری. نه نمی‌گویم که بد می‌نگری، درست نیست که بگویم بد می‌نگری؛ یک بُعدی نگاه می‌کنی. اگر تعمق بکنی خواهی دید که زندگی نیرومندتر از مرگ است. اگر زندگی نباشد، چیزی وجود نخواهد داشت. مرگ از آن روی هست که زندگی وجود دارد. همه چیز بسته به زندگی است. آنچه ادامه می‌یابد مرگ نه که زندگیت. وارونه نگاه می‌کنی بیک، دنیا را کاملاً وارونه نگاه می‌کنی. اگر من اشتباه هم بکنم، چنین اشتباهی از آن اشتباه تو بهتر است. زیرا آنچه به مرگ هستی می‌بخشد، زندگی است. اگر زندگی بی نباشد، مرگی نیز وجود نخواهد داشت.»

اربابهای آفتاساز/۱۳۰

درویش بیک در عمرش تنها به یک تن، فقط به این پیر علوی ایمان آورد. نظر او را پسندید و پذیرفت. زندگی خود همین پیر بود۔ پرتو روشن زندگی بر روی مرگ‌ها! درویش بیک، این انسان بی اعتقاد که جز مرگ به وجود هیچ چیز باور نداشت، تنها به این پیر علوی، چونان پرتوی از زندگی، ایمان آورد.

آفتاب دمان، به بیشه‌ای که از دور به سیاهی می‌زد، رسیدند. هیچ کدام سر پا نبودند. تا صبح توی گل ولای باتلاق که مانند سریشم به پایشان می‌چسبید بی‌وقفه دویده بودند.

هیاهوی برخاسته در آبادی ساری اوغلوبه جای دور شدن و فروکش کردن، دم به دم اوج می‌گرفت و نزدیک می‌شد. صخره زار آناوارزا هیا بانگ ساری اوغلو را چند برابر بلندتر در باتلاق آقچاساز باز می‌تاباند.

«دارم فرو می‌روم یل و لی به دادم برس!»

یل و لی برگشته، نگاه کرد. قارا حسین تا سینه در آب فرو رفته بود و دست و پا می‌زد و هر چه بیشتر تقلا می‌کرد، فروتر می‌رفت.

یل و لی روی زینجاری پریده، با یک دست شاخه‌ی سالمی را گرفت و دست دیگرش را به طرف قارا حسین دراز کرد. و داد زد: «دستم را بگیر، بلای ناگهانی!... بگیر...»

قارا حسین دست او را گرفت.

«می‌کشندم ولی، می‌کشندم پایین ولی.»

«دستم را خوب بگیر دست و پا چلفتی!»

کشید و بیرونش آورد.

قارا حسین تا بالاتر از کمر به گل ولای چسبنده‌ای آغشته شده بود. هیا بانگ آبادی که در صخره زار آناوارزا انعکاس می‌یافت، کر کننده بود.

«چه غرشی! انگاری توپ در می‌کنند!... آنجا قیامت است! همه ریخته‌اند»



بیرون! اگر تونبودی غزل خداحافظی را خوانده بودم. همین طور فرو می رفتم. اگر کمی دیر به دادم رسیده بودی، دیگر قاراحسینی در دنیا نبود! مگر نه؟ اما چیزی بگویم یل ولی، من می ترسم از این باتلاق جان بندربریم. انگار به دلم برات شده است. می خواهی از اینجا بیرون برویم و از خشکی فرار کنیم؟»

«تو هم بالا خانه را اجاره داده ای، قاراحسین! تنها همین باتلاق می تواند نجاتمان بدهد. اگر توانستیم خودمان را از راه آقچاساز به آق یوللو برسانیم، که رسیده ایم والا از راه دیگر تنها جنازه مان به آنجا می رسد. حالا فصل تابستان است و درو دشت پر از دهاتی هاست. سوراخ به سوراخ هم که در جستجویمان هستند. اکنون قبیله ساریلار از کوچک و بزرگ دنبالمان گذاشته اند. حالا اگر از دامنه آناواوزا بالا بکشی آن وقت می بینی که در دشت چه غوغایی است. حتماً که جای سوزن انداختن نیست. از همه این ها گذشته آن ها در جستجوی من هستند نه تو. نوبت من است...»

«در آن صورت توی همین بیشه پناه بگیریم.»

«دری وری نگو حسین! ببینم، هیچ می فهمی که چه می گویی؟ چه مرگت است؟ خون نگرفته باشدت؟»

حسین با تمامی صدا، فریاد کشید: «خفه خون بگیر ولی!»

ولی جا خورد و دم در کشید و لحظاتی بعد، یواشکی و به لحن امر و سرزنش بار گفت: «پسر، خیال می کنی آنها نمی دانند به تیرار فرار کرده ایم؟ مغز خر که نخورده ای حسین! زدن ردمان تا اینجا که کاری ندارد. درویش اکنون ده ها جانور را به تعقیبمان انداخته است. ما باید هر طوری شده، خودمان را تا شب به آق یوللو برسانیم. تنها راه نجاتمان همین است.»

قارا حسین از سر جایش تکان نمی خورد. چشمانش را — که نخستین پرتوهای آفتاب دمان، می آزد — پیایی به هم می زد.

«جایی را نمی بینم ولی آفتاب چشمهایم را می زند. بگذار آفتاب یک کم بالا بیاید، بعد.»

یل ولی تفنگ قاراحسین را از دستش گرفت و بعد هم دست او را گرفته، به دنبال خود کشیدش. چشمان ولی به تیزی چشمان یک گرگ بود. نه خیره می شد و

نه سیاهی می رفت.

پرتوهای خورشید به سان تیغ دلاکی سنگین و تیز بود. تا زانو در باتلاق فرو رفته بودند و زیر پایشان سخت بود.

«دستم را ول کن یل ولی اگر باتلاق این جوروی پیش برود، آن‌ها نمی‌توانند به ردمان برسند.»

«باتلاق این جوروی پیش نمی‌رود.»

«می‌شنوی؟ صدها نفر دم به دم نزدیک‌تر می‌شوند.»

«نزدیک‌تر می‌شوند. آن‌ها این باتلاق‌ها را واجب به واجب می‌شناسند. اینجا مثل خانه‌شان می‌ماند. آن‌ها می‌دانند که توی این باتلاق چند تا نی زاره، چند تا بیشه و حتی چند بوته نی و خیزران هست و چد تا زنبور و زوزمی‌کنند. آن‌ها همه این‌ها را می‌دانند.»

«یل ولی!»

«جان یل ولی بچه می‌گویی؟»

«می‌گویم چطور است با این دروغ‌های شاخدارت تو باتلاق فرو بروی و دیگر هم بیرون نیایی؟ به خیالت بچه گیر آورده‌ای یا هالو؟ کیست که تعداد زنبورها و مگس‌های اینجا را بدانند؟»

«خدا شاهد است که می‌دانند!»

«تفنگم را رد کن بیاید و بعد از این دیگر پرچانگی نکن! اگر آن‌طور که تو می‌گویی از همه چیز خبر داشتند، تا حالا گیرمان انداخته بودند، مگر نه؟ مادام که این تفنگ در دست من است، یک اردو از آن‌ها را حریفم.»

تفنگش را از دست ولی بیرون کشید و از او جلوزد.

«اگر زور به پاهایمان ندهیم، آن وقت است که به تفنگ تو احتیاج پیدا می‌کنیم. هم اکنون آن‌ها هم به باتلاق رسیده‌اند. از همان جایی که ما وارد شده‌یم، وارد شده‌اند. یالا بجنب!»

در یک چشم برهم زدن از او جلوزد.

ولی صد و پنجاه قدم جلوتر و قارا حسین به دنبالش تا هنگامی که آفتاب گرم بشود، بوته‌ها را، نی‌ها را پشت سر گذاشته، به وسط باتلاق پیش رفتند. به جایی

رسیدند که بیشه ای انبوه در پیش رویشان سبز شد. گذشتن از این بیشه ناممکن می نمود. دور زدن بیشه هم دست کم یک روز وقت می گرفت. دمی بعد خود را در جای بازی ازبیشه یافتند. اینجا باتلاق نه که خاک خشک بود و علف هایش نیز خشکیده و پژمرده بود.

در اینجا مگس های ریزه ای سرو رویشان را پوشاندند. ولی سعی داشت که با دو دست بزرگش مگس ها را از سرو رو و گردنش بتاراند، اما مگس های سمج عین خیالشان نبود.

اگر یک نفر از دور نگاهشان می کرد، انگار که دو نفر سیه پوست را می بیند. سر تا پاشان پوشیده از مگس ریزه بود.

همزمان با افزایش گرمای هوا بر شمار مگس ریزه ها نیز افزوده می شد و هوا را بخاری سنگین و چسبناک می آکند و بوی تند باتلاق خفه کننده ترمی شد. خورشید از پشت هوای بخار آلود به پاره آتشی پوشیده از لایه ای خاکستر می مانست.

قارا احسین وقتی سر بر گرداند، در سمت راست بسیاری از زنبورهای زرد را دید که پای نسی را با کندوها پوشانده بودند. هزاران زنبور در اطراف صدها کندو در هم می لولیدند.

زنبورها در چنین هوای خفه کننده و چسبناکی عصبانی می شوند و به هر موجودی که به آنها نزدیک شود، حمله می کنند و دمار از روزگارش برمی آورند.

«هیس یل ولی نگاه کن! اگر تا بیدار نشده اند از اینجا در رفتیم که جان بدر برده ایم، والا...»

«وای بر ما وای! افتاده ایم تودام مرگ. اگر ببیندمان کلکمان کنده است!»

دیگر معطل چه هستی قارا احسین؟ دِ بجنب! یالا!»

پاورچین پاورچین از آنجا دور شدند.

زنبورها در این گرمای سنگین، در سینه کش آفتاب وول می زدند و ابداً پرواز نمی کردند. اما اگر صدایی و حرکتی خوابشان را برمی آشفت، همه یک سر عصبانی می شدند و هر چه را پیش روی خود می یافتند، آماج حمله قرار می دادند.

اکنون بال های لرزان و صفیر زن زنبوران با هزاران درخشش برق می زد. وقتی از دید رس و دست رس زنبوران دور شدند توی بیشه پا به فرار گذاشتند و بعد از مدتی از

حرکت بازماندند و پهلویه پهلوی هم روی زمین دراز کشیدند. هر دو نفس نفس می زدند و سینه شان چون دم آهنگران بالا و پایین می رفت.

«حالا به کدام سمت برویم؟»

«به سمت مشرق. گذشتن از این بیشه ناممکن است. چاره دیگری نداریم جز

آنکه دورش بزنیم. یالا بجنب!»

ولسی در همان قدم اول توی بانلاق فرورفت. حسین سر جا خشکش زد. ولی کمی بعد روی آب آمد و شناکنان خود را به ساحل بیشه رساند و بیرون آمد.

حسین: «برادر می بخشی که نتوانستم کاری برایت بکنم. دیگر رمقی برابم باقی نمانده. حالا خوب بود که من نیفتادم والا نمی توانستم خودم را بیرون بکشم.»

به همه‌های که از ساحل نی زار می آمد، صدای گوله‌ها نیز افزوده شد. گاه چند تفنگ پی در پی شلیک می شد و سپس همه‌ها همچنان ادامه می یافت.

پیش رفتند. حسین بازوی ولسی را گرفته بود. دیگر حال و رنق راندن مگس ریزه‌ها را از سر و روی خود نداشتند. آفتاب هم دم به دم می تابید و هوا سنگین تر و دمدارتر می شد. به درون کشیدن این هوای دم کرده و سنگین دیگر دشوارتر می شد و از آنجایی که سوراخ‌های بینی برای نفس کشیدن کفایت نمی کرد، دهان‌های خود را به فراخی گشوده بودند.

«دارم خفه می شوم ولسی. می بینی که هوا چه جواری است؟ یک جور عجیبی

است!»

«من هم، من هم... خفه می شوم، سنگین...»

جز لاک پشت‌های آبی که تا آن‌ها را می دیدند از بیخ نی‌ها به آب می زدند، هیچ موجود زنده‌ای در اطراف به چشم نمی خورد. و نیز مگس‌ها... هزاران نوع، ریز و درشت، به درشتی زنبور... صدا دار و بی صدا...

نی‌های بوریا، خیزران و درخت‌های کوتاه با برگ‌های کلنت. در تمام گیاهان بانلاق نوعی سیرابی و تورم مشهود بود. پنداری اگر برگ‌های شاخه‌ای را، گلی را می کندی، از جای آن روزها مایعی سبز فام می تراوید.

خورشید به وسط آسمان رسید. و پرزورتر شد و چنان پرزور که گفنی از آن بالا رو سر و شانه‌شان آتش می ریزد. هر دو خیس عرق بودند. هرم گرم و مرطوب و

دمداری از روی باتلاق بلند می شد و نفسش را پس می زد. مگس ریزه ها و مگس های دیگر نیز با حدت تابش آفتاب عصبانی تر و سمج تر شده بودند.

«پدرمان را درآوردند، یل ولی.»

«پدرمان را درآوردند، حسین.»

دستان هر دو در کار تاراندن مگس ها بود، اما مگر مگس ها دست برمی داشتند؟ اگر دستانشان یک دم از حرکت باز می ایستاد... مگس ها امکان نفس کشیدن نمی دادند.

و باتلاق قل قل جوشیدن گرفت. صدای جوشیدن انگار که از اعماق، از دورها، از زیرزمین می آمد. باتلاق می غرید.

هر دو چارق به پا داشتند. یل ولی هر زمان که پای در راه سفر می نهاد، چارق به پا می کرد. اگر چارق به پا نداشتند، محال بود که بتوانند در این باتلاق قدم از قدم بردارند. و اگر مجبور می شدند پاچه هایشان را بالا بزنند؛ از دست زالوها نمی توانستند قدم از قدم بردارند. خونشان را می مکیدند و در یک روز رگ هایشان را خالی می کردند.

گرمای سوزان نیمروز باتلاق را به غلیان می آورد. عرق از هفت بندشان می جوشید. عرق پیشانی چشمانشان را می سوزاند.

«چشم هایم سیاهی می رود ولی. کاشکی سایه ای گیر می آوریم و نفسی تازه می کردیم و یک لقمه نان سق می زدیم. اگر به درختی می رسیدیم از آن بالا می رفتیم و روی شاخه هایش دمی دراز می کشیدیم...»

درختان بلند در سمت جنوبی نی زار همچون کومه ای سیاه پوش به نظر می آمد.

قارا حسین درختان را که دید گفت:

«آن درخت زار را می بینی ولی؟»

«می بینم.»

چطور است آنجا برویم؟»

«برویم، برویم، اما... زیر آن درخت ها کاریزی است که آبش از خنکی دندان را می ترکاند. اما این خیال را که آنجا جای خلوت و بی خطری است از سرت بدر کن حسین، همه فراریان به آنجا پناه می برند. آنجا دام مرگی است برای

فراریان. ببینیم، اگر آنجا گیر افتادیم، آیا آن قدر گلوله به همراه داری که تا غروب خودمان را حفظ بکنیم؟»

«دارم، مگر نمی بینی؟»

یل ولی دمی به فکر رفت و آن گاه مثل آنکه با خودش حرف بزند، گفت: «لعلت بر شیطان! آب خنک چیز بسیار خوبی است. چرت زدن بر روی شاخه های درختان هم خیلی خوب است. اما...»

سر برداشت و نگاه در نگاه حسین نشان داد و با لحنی دیگر، لحنی که التماس در آن موج می زد به گفته افزود: «اما، بگذر از این، رفیق... آدم نباید خودش را دستی دستی به کشتن بدهد. یک کم تحمل داشته باش، صبر تلخ است ولیکن بر شیرین دارد.»

«من که دیگر نای راه رفتن ندارم. لب هایم را نگاه بکن، خشکیده و ترک ترک شده. از تشنگی دارم هلاک می شوم. جان می دهم برای یک جرعه آب خنک.»  
خم شد و آب گل آلود و ولرم باتلاق را نوشید.  
«تف، بوی گند می دهد. دلم آشوب شد، دارم بالا می آورم. دل و روده ام دارد بالا می آید. آب نیست، زهر است.»

ولی افزود: «زهر خالص.» درختان دور دست، رفته رفته، در نور غرق می شدند، برق می زدند و بهشت آسا جلوه می کردند؛ در حالی که آنها هر چه جلوتر می رفتند از حرکت بازمی ماندند و از پا می افتادند.

«اگر در کمینمان باشند... آنجا جای امنی نیست. آدم به جای آنکه توی این باتلاق جان به سر شود، همان بهتر که همان جا در کمین دشمنش بنشیند.»

«چطور است همین جا زیر زینجارها مخفی شویم تا شب برسد؟»

به طرف زینجارها رفتند و لابه لای شاخه ها خزیدند. بوته های خاردار را روی گل ها پهن کردند. و بر رویش نشستند. لای شاخه های خیس زینجار ابتدا خنکای ییلاق را به یاد آورد، اما به تدریج خفه کننده گشت.

«اگر از اینجا جان بدر برم، پیش مصطفی یک رفته، بهش می گویم: دیگر از خدمت معافم بکن بیک! تا کتون خدمات زیادی بهت کرده ام. به دستورت دست به خون خیلی ها آورده ام. از نثار جان در راهت دریغ نکرده ام... او هم باید صد و پنجاه

دو توم زمین بدهد. مگر نه **یل ولی**؟ من هم این مزرعه را می کارم و دروش می کنم و تابستان به بیلاق می روم. می خواهم داد دل خود را از زندگی بگیرم. می خواهم باقی عمر را به میل و آرزوی خودم بگذرانم. بچه هایم باید درس بخوانند و برای خود آدمی بشوند. الاغ باریابند. مزرعه سی، چهل بریک محصول می دهد و در این صورت من یک ساله ثروتمند می شوم. یک خانه هم باید بسازم. مگر نه **ولی**؟ اما اول باید بیک متقاعدم بکند، بعد.»

«که برایت حقوق تقاعد هم مقرر بکنند... مثل یک فرماندار متقاعد می شوی...»

«سربه سرم نگذار **ولی**. درد خودم برابم کافیت... خیلی گرسنه ام... به گمانم آنجا هندوانه هم گیرمان بیاید.»  
«انگار که به سرت زده است قازا حسین. کیست که برود آنجا هندوانه بکارد؟»

«شاید هم کاشته باشند، لب آن چشمه...»

«بهت قول می دهم که سواى فراری ها پای دیارالبشری به آنجا نخورده است.»

«برویم آنجا؟ هبگر نفسم برید.»

«من هم...»

هوای خفه کننده... دم کرده... مه غلیظی چون دود هیزم، بر فرازنی زار فرود آمد.

«کسی گمان نمی برد که ما آنجا رفته باشیم... پیش خود، می گویند آن ها بیگانه اند و از وجود چنین جایی میان باتلاق نمی توانند خبر داشته باشند.»  
«چه می دانیم حسین...»

قازا حسین مثل روباه دود داده که از لانه اش بیرون می جهد، جستی زد و خیز برداشت. **ولی** هم به دنبالش. تنگ غروب بود که به درخت زار رسیدند. رسیدند اما دیگر نای سر پا ایستادن نداشتند. زیر درختان پشته کوچکی وجود داشت که خشک بود... با شور و شادی از دامنه پشته بالا کشیدند و مدتی روی چمن سرسبز نرم جلو رفتند. هوا کمی خنک شد. زبانشان از تشنگی مثل یک تکه چوب خشک شده بود.  
«آب خنک جلوتر است. پای همان درخت بلند بید.»

حسین تمام توش و توان خود را به یاری طلبیده، دوید به طرف درخت بید. رسید و لحظه‌ای ایستاد. یک چشمهٔ زلال و شفاف از پای درخت می‌جوشید. بازتاب روشنایی آب روی تنهٔ ستبر درخت موج می‌خورد.

در همان دم که حسین به سوی آب خم می‌شد، صدای وحشت‌انگیز دو تیر تفنگ که با هم شلیک شدند سکوت درخت زار را در هم ریخت و به دنبال آن باران گلوله باریدن گرفت. حسین درست بر لب آب و در یک وجبی آن به زانو درآمد و خود را روی خاک انداخت و دراز کشید. ابتدا دستش به آب چون یخ رسید و بعد لب‌هایش نوشید. هلق هلق و با ولعی سیری ناپذیر. هر چه بیشتر می‌نوشید بیشتر احساس تشنگی می‌کرد. در حین خوردن آب دو گلولهٔ دیگر خورد. خونس چون رگه‌ای توی چشمه دوید و رگه پخش شد و با آب در آمیخت و آب دهانهٔ چشمه سرخ سرخ زد. قاراحسین پل پل کرد و بعد لرزید و سپس سرش توی حوضچهٔ خون آلود افتاد و بی حرکت ماند.

**پل ولی** با شنیدن صدای نخستین گلوله خود را پشت تنهٔ درختی انداخته، هراسان و شتابان به باتلاق زد و چون باد از مهلکه دور شد. چون ماراز میان بیشه‌ها، نی‌ها، زیتجارها، تمشک‌ها و پیچک‌های وحشی می‌خزید.

**هدایین** به اتفاق یکی از آدم‌های درویش بیک جنازه را از توی چشمه بیرون آورد. سرطنابی دراز را دورشانه‌هایش بستند و کشان کشان از نی‌زار بیرونش بردند. ساحل نی‌زار از درختان پرشاخ و برگ چندان فاصله‌ای نداشت. بعد جنازه را به اسبی بسته، به سوی آبادی **آق یوللور** روانه کردند.

دم دمای صبح به درهٔ مقابل آبادی رسیدند. کنار دره از درختان چنار انبوه پوشیده بود. نعش حسین را از شاخهٔ بلندترین چنار آویختند. سواراسب‌هایشان شله، به تاخت روبرو به آبادی **ساری اوغلو** راندند و هنگام دیدن آفتاب به آبادی رسیدند.

جنازه با پاهای لخت زردی گرفته در پرتو آفتاب نودمیده و در رهگذر نسیم صبحگاهی، نرم نرمک، تاب می‌خورد.



چنین روایت می کنند که:

مدت ها بعد از تخته قاپو، یک بیک افشار بوده است به نام عنبر آقا. این افشار زمستان ها به دشت آمده، چادرش را در بالا دست همین وایوایی فعلی علم می کرد و تابستان ها به کوه های بین بوغا می کوچید. عنبر کس و کار و خدم و حشم زیادی نداشت، اما از آن کهنه رندان روزگار بود که برای جن پاپوش می دوخت و فکرهای عجیب و غریبی به سرش می زد.

یک روز که باز فکر تازه ای به سرش زده بود با خود گفت: «در این دشت برنج خوب بار می آید. من در چوکورا ووا برنج خواهم کاشت.»

کسانی را به حلب فرستاد و از آنجا پدر و شالی کار آورد. وقتی شالی کاران چوکورا ووا را دیدند، انگشت به دهان ماندند. در اینجا چنان برنجی بار می آمد که تا آن روز کسی مانندش را ندیده بود... قرار بر آن شد که شالی کاران حلب در ازای کار خود، به جای پول، سهمی از محصول بگیرند.

عنبر آقا دست به کار کردن جویی در فاصله یک کیلومتری سولمیش شد. این جوی به دست مردان عنبر آقا کنده می شد. به هر کدام از مردان او به های دیگر هم روزانه پول سیگاری می داد و به این سان جوی از پایین دست سولمیش تا بالا دست وایوایی کشیده شد و شالی کاران حلب تا چشم کار می کرد برنج کاشتند. عنبر آقا پاییز آن سال که از کوه های بین بوغا برگشت با انبارهای پر از محصول رو به روشد. برنج ها را با شتر به حلب فرستاد و از آنجا برایش صندوق صندوق پول فرستادند.

کسی به درستی نمی دانست که عنبر آقا کی به شالی کاری پرداخته است؛ اما

همه می دانستند که عنبر آقا تا مرگ خود دست از شالی کاری برنداشت.

چند سال بعد، با مرگ عنبر آقا برنج و برنج کاری هم به دست فراموشی سپرده شد؛ اما جوی عنبر آقا همچنان باقی ماند. هیچ کس هم به فکر آن نیفتاد که سد عنبر آقا را که بر رود ساورون زده بود، خراب کند. بخش زیادی از آب ساورون که در زمستان طغیان می کرد، از طریق جوی عنبر به شالی زار جریان می یافت و به تدریج، در دشت آناوارزا گسترده می شد. زمستان آن سال آب چندان زیاد بود که در تابستان نیز خشک نشد. خشک هم نمی شد، زیرا جوی عنبر این مانداب بزرگ را مدام تغذیه می کرد.

در چشم انداز آناوارزا هفده دهکده پراکنده بود که بعضی شکل یافته بودند و بعضی دیگر در حال استقرار و شکل گیری بودند. سه تا از این دهکده ها در زمستان دوم زیر آب رفتند و دهاتی ها بناگزیر دست از خانه و زندگی خود کشیده، به جاهای دیگر رفتند و رحل اقامت افکندند و به ساختن دهات پرداختند. سال بعد نیز دهات دیگر و آن یکی سال سراسر آناوارزا زیر آب رفت و دشت در طی چند سال تبدیل به باتلاقی شد. و باتلاق را آقچاساز نام نهادند. آقچا ساز با گذشت سال ها پهناتر شد و در شمال تا به جایی که امروز عنبرین آرگی \* نامیده می شود، کشیده شد و در جنوب شرقی به پای جیغ جیق و در جنوب به کسیک اللی، اندل و رود جیحان رسید.

آقچاساز مگس و پشه و مالاریا تولید کرد و چنان شد که انسان نمی توانست در نزدیکی دوام بیاورد. تب نوبه بسیاری را هلاک کرد و آن هایی که جان بدر برده بودند، به کوه ها پناه بردند. هوای چوکوراوا که خود سنگین بود، با پدید آمدن آقچاساز سنگین تر و به جهنمی زندگی سوز تبدیل شد. نزدیک شدن به آقچاساز در فصل تابستان امکان ناپذیر شد و تنها ترکمن هایی که برای قشلاق کردن از کوهستان فرود می آمدند، به آن نزدیک می شدند...

مدت ها بعد دوباره ارباب های قبادرلی به شالی کاری پرداختند و از رود ساورون جوی ها کشیدند و در اطراف آقچاساز باتلاقی هایی بزرگ تر از آقچاساز پدید آوردند، باتلاق های شالی زار... آن قدر برنج کاشتند که دیگر آب ساورون

کفاف آن همه شالی زار را نداد. جنگ‌های بزرگ بر سر آب آغاز شد و بر شالی زارها خون‌ها ریخت.

ساورون نیز همه ساله از اواخر بهار تا آغاز پاییز می‌خشکید و بدین سان، آقچاساز سالی پنج ماه از منبع خود، ساورون، محروم می‌ماند و سال به سال می‌خشکید و فروکش می‌کرد. دهقانان و اربابان بر آقچاساز خشک شونده جوشیدند و روی تکه تکه خاکش دست گذاشتند. سدها بر پا داشتند و کانال‌ها کردند. دهاتی‌ها کشتزارها را از آقچاساز به غنیمت گرفتند، اما کشتزارها را نتوانستند نگهداری کنند. ارباب‌های تازه به دوران رسیده برنج، کشتزارها را از چنگ آن‌ها بیرون آوردند. آقچاساز یک مشت آدم‌هایی را که یک دژ نوم هم زمین نداشتند، صاحب کشت و مزارع بزرگ، توانگر و میلیونر کرد. صاحب کارخانه کرد. ارباب‌های برآمده در آقچاساز قدم به میدان سیاست گذاشتند و قاطی آن‌هایی که بر سرنوشت کشور بزرگی فرمان می‌راندند، شدند و منفی‌ترین و وحشتناک‌ترین نقش‌ها را بازی کردند.

در چنین گیرووداری که پولداران و اربابان و صاحبان مزارع برنج چون قارچ از زمین آقچاساز می‌رویدند، درویش بیک و مصطفی آق بوللو این چنین گرفتار بودند؛ گرفتار یکدیگر. بی‌خبر از دنیا و غرق دنیای خود و درگیر یک جنگ مرگ و زندگی؛ بودن و نبودن. آقچاساز طقیان کنان تا بیخ گلوی شان بالا می‌رفت ولی آنان نمی‌دیدند، احساس نمی‌کردند و در نمی‌یافتند. اگر هم می‌دیدند و در-می‌یافتند باز به چیزی جز به یکدیگر توجه نداشتند.

هدایت گفت: «چنان می‌دوید که گلوله هم به ردش نمی‌رسید، بیک. فشنگ گذاری کردم اما تا آمدم ماشه را بچکام، غییش زد. من همچو آدمی ندیده‌ام. لنگه خود شیطان است. دربارهٔ یل ولی خیلی چیزها شنیده بودم، اما باورم نمی‌شد. با وجود این، بالاخره یک روز گیرش می‌اندازم. گیرش می‌اندازم و به درک واصلش می‌کنم. انتقام خون محرم را می‌گیرم.»

گرم بود. تمامی کوشک، درختان باغ، گیاهان، بوته‌های پنبه و خاک یک بند عرق می‌ریختند. درویش بیک نیز مدام عرق می‌ریخت؛ انگار که با لباس توی آب رفته و بیرون آمده است.

ناگهان صدای گلوله‌ای از دور برخاست. گلوله آمد و زیر پنجره اتاق درویش بیک نشست. چند روز بود که این کار تکرار می‌شد. نخستین گلوله تنگ کلاغ پر می‌ترکید و دومین گلوله درست هنگام خواندن خروس‌های نیمه شب و سومی در سفیده دم. و هر سه گلوله نیز زیر پنجره اتاق درویش بیک می‌خورد.

درویش بیک اوایل بسیار به هم برآمد و بی‌تابی کرد و خواست، هر طوری شده، ته توی این راز را درآورد و تیرانداز را پیدا کند. اما یارا نداشت پا از نفسی که خود ساخته بود، بیرون بگذارد و همچنان توی چهار دیواری اتاق که گرم و دم کرده و خفه کننده بود، ماند و له له زد. نه هدایت و نه آدم‌های دیگرش هیچکدام نمی‌توانستند رد این گلوله‌ها را بگیرند و به کسی که آن‌ها را آتش می‌کرد، نزدیک شوند. آیا نمی‌توانستند کمین کنند و مچش را بگیرند؟ اما مگر می‌دیدندش که در کمین بنشینند؟ به درویش بیک چنین می‌گفتند و درویش بیک باورش

نمی شد. یک روز دل به دریا زد و سوراخی که یک دست انسان از آن رد می شد، در فاصله کیسه های شن گشود و از همان سوراخ بیرون را پاییدن گرفت. تنگ غروب، سواری به تاخت از جانب آقچاساز آمد و در آن سوی آب روان، کنار درخت قاراجان \* عنان کشید و در حاک از اسب پیاده شد و بعد از خالی کردن تیری سوار اسپش شد و به تاخت از آنجا دور شد. سوار چرا از اسب پیاده می شد؟ مگر نمی توانست همان طور که روی اسب نشسته بود، شلیک بکند؟ شاید هم از اسب پیاده نمی شد و به نظر او از دور چنین می آمد، زیرا که از آن فاصله به وضوح نمی دید و شاید هم اصلاً نمی دید و خیال می کرد که می بیند.

سوار هنگام خواندن خروسان نیمه شب نیز آمد. سپیده دمان نیز شیخ وارو به سان سایه ای محو. درویش بیک این همه را این چنین دید، اما در این باره چیزی به آدم های خود نگفت. به آن ها نگفت که شما به من دروغ گفته اید.

دیگر هر روز بی صبرانه چشم به راه سوار تیراندازی نشست. هر وقت کمی دیر پیدایش می شد، احساسی شبیه به آنچه که هنگام گم کردن چیزی به انسان دست می دهد در ورنش سر برمی داشت. نیمه شبان درست هنگام خواندن خروس ها، حتی اگر به خواب هم رفته بود، بلند می شد و خود را پشت سوراخ می رسانید و آمدن و شلیک کردن و رفتن تیرانداز را در حالی که قلبش به شدت می تپید، می پایید. پیش از دمیدن آفتاب نیز بیدار می شد و پشت سوراخ چشم به راه سوار می نشست.

سواران یک باره سه نفر شدند. سپس چهار، پنج نفر شدند. هر روز چند سوار به تاخت در تاریکی می آمدند و در کنار درخت قاراجان، دمی پالنگ می کردند و بعد از آنکه تفنگ هایشان را به طرف کوشک خالی می کردند، به سرعت دور می شدند. بر تعداد سواران روز به روز افزوده می شد. در خوابش سر امر صدای سم کویان اسب در گوش هایش طنین انداز می شد. از دورها، از حوالی آناوارزا نیز صدای پای اسب می شنید. بگذار ماه درآید، ماه چهارده شب؛ شاید در آن هنگام بتوان به جایشان آورد.

باز از هدایت پرسید: «صدای گلوله ها را می شنوی هدایت؟»

\* درختی که به جهت رنگ آهنی اش دهرجیک نیز نامیده می شود.

«می شنوم بیک.»  
 «سواران را می بینی هدایت؟»  
 «می بینم بیک!»  
 «فکر می کنی این ها که باشند؟»  
 «نمی دانم، بیک!»  
 «نمی توان در کمینشان نشست؟»  
 «هر شب از راهی می آیند، بیک!»  
 «زیر درخت قاراجان...»

«این طور به نظرم می رسد، بیک. هر شب جایی می ایستند. شاید هم می خواهند که در کمینشان بنشینیم... می خواهند به کمینمان بکشند...»

«مصطفی می خواهد مرا از کوره بدر برده، از اینجا بیرون بکشد... می خواهد بیرون بکشد... اما من بیرون بیا نیستم... اگر مرد است، بیاید اینجا. من یکی که بیرون نخواهم آمد. مادام که من بیرون نمی آیم و همه نقشه هایش را نقش بر آب می کنم، کفروش بالا می آید و از خود بدر می شود. در برابر هر نفری هم که از افراد من بکشد، دو نفر از افرادش را به قتل می رسانم. اگر می توانستی یل ولی را هم بکشی نورعلی نوری می شد!»

«تا بایم نشانه بروم غیبش زد. نمی فهمم این آدم جن است یا شیطان؟»  
 ماه در آمد. سایه های درختان، صخره های آناوارزا و خرابه هایش به سوی مغرب کشیده شد. مهتاب بود و چون روز روشن. تا فاصله دوری از دشت دیده می شد. سر و کله دسته ای سوار از دور پیدا شد. سواران تا کنار دیوار کوشک آمدند. پیاده شدند و به جانب کوشک آتش کردند و باز سوار شدند و به سرعت روبه توروس نهادند. با آنکه آن قدر نزدیک تر آمده بودند، باز صورت هیچ یک از سواران را نتوانست ببیند. انگار که همه سوارها سیلور بودند و اسب هایشان هم همه اصیل. سوارها، رفته رفته، زیادتر شدند. پنج، ده، بیست، سی... طنین نعل کوب تا صبح در گوش هایش بود.

در دوردست ها تیز، سگ ها پارس می کردند.  
 صدای دیگری هم قاطی صدای سم کویان اسپان و عوعوی سگان می شد، و آن'

آواز قورباغه های آتچاساز بود... قورقور قورباغه ها در هم افتاده، تبدیل به غرشی باور نکردنی می شد. گفتی که همه جا را، از کوه و در و دشت، قورباغه گرفته است.

یک روز هر چه انتظار کشید، سرو کله سواران پیدا نشد، سگ ها نیز پارس نمی کردند و قورباغه ها نمی خواندند. اندوهی لطیف درون درویش بیک را پر کرد. اندوهی لطیف، وحشتی عمیق: گفتی که اگر سواران نیابند، هم اکنون از راه نرسند، بدبختی بزرگی به او روی خواهد نمود. به دلش چنین افتاده بود. نزول بلا را انتظار می کشید.

چشم انتظار بود که شعله ای از پایین دست آفاوارزا به آسمان زبانه کشید. بادی که از جنوب می آمد، دم به دم شدت گرفته، تبدیل به طوفانی توفنده شده بود و درو دیوار را می کوبید. آتش سپس گسترش یافت و جا به جا و گله به گله زبانه کشید. خرمن ها می سوخت.

هدایت با صدایی شکسته زارید: «همه خرمن ها را آتش زدند، بیک! همه گرسنه خواهیم ماند. آیا برویم خاموششان بکنیم؟ بادی می وزد که...»  
 «پس به این پستی نیز تن می دادی مصطفی؟ چندان سقوط کرده ای که آتش به رزق و روزی اهل و عیال فقیر فقرا می زنی مصطفی؟ و من تو را انسان می انگارم و دشمن می دارم مصطفی؟ وای بر من!»

درویش بیک را هیچ چیز به اندازه سقوط دشمن تا به این حد، این سان نمی توانست رنجه بکند. توی اطاقش خیس عرق و درحالی که نفسش بند می آمد، قدم می زد: «محال است، محال است. انسان محترمی که سال های سال دشمنم بوده، دست به چنین کاری بزند. دشمن من تا بدین حد نمی تواند سقوط بکند؛ نه. نه... ممکن نیست.»

به هیچ وجه، به هیچ وجه نمی توانست باور بکند.

«این کار را تو کرده ای مصطفی، باور کردنش مشکل است. مردی که دشمن من است، نمی تواند و نباید تن به چنین پستی بی بدهد. تو مرتکب این جنایت شده ای مصطفی؛ من هم دیگر از این چله خانه بیرون می آیم و خودم را در اختیارت می گذارم. بیا و هرکاری می خواهی بکن... اگر می خواهی تبر بارانم کن؛ قول می دهم که چشم نیز برهم نخواهم زد. به محض دیدنت، تمام سلاح هایم را به

سویت پرت خواهم کرد که بیا و بگیر ای بی همه چیز! دیگر بعد از این، بعد از آنکه تا بدین درجه تن به پستی ها داده‌ای، من تو را نه یک دشمن، بلکه جلادی پست، یک جلاد کولی می شمارم و بس. حال که چنین است، هر چه می خواهی با من بکن... هر چه می خواهی بکن... دیگر از کشته شدن به دست تو پروایی ندارم **مصطفی**، همچون قاتلی کثیف رفتار کردی **مصطفی**، همه چیز را به هم ریختی، بعد از این دیگر چه ارزشی دارد که زنده بمانی و من هم زنده بمانم **مصطفی**. کسی که چنین دشمن پستی داشته باشد، احساس غرور نمی تواند بکند **مصطفی**. تسلیم، **مصطفی**، تسلیم. بعد از این هر چه خواستی با من بکن **مصطفی** خونم حلال است! «

آتش خشمش دم به دم فروزان ترمی شد و عرض و طول اتاق را دیوانه وار بگر می کرد و مشت به دیوارها می کوبید و می گفت: «به خونشان، به خونشان، به خون پدرانمان که این همه برخاک ریخته، به انسانیت، به مردانگی، به دوستی و افتخار توهمین کردی **مصطفی**! بعد از این دیگر من دشمنی چون تو ندارم. یک قاتل عادی، عادی عادی وجود دارد که قصد کشتنم را کرده است. بفرما **مصطفی**، خونم حلال است.»

رعایا و نوکرها در حیاط کوشک گرد آمده بودند. خاموش بودند و هیچ نمی گفتند و چونان پیکرهای از سنگ تراشیده، زیر مهتاب ایستاده بودند.

درویش بیک به ایوان کوشک آمد و بعد از آنکه لحظاتی نگاهش را بالای سر حاضران گردش داد، به سخن درآمد: «نسل انسان همیشه تا این حد سقوط نمی کند. تقصیر این بلایی که به سرتان آمده، به گردن من است. چه می توان کرد؛ موجود ذلی رذالی کرده؛ شما که نباید گرسنه بمانید. به هر کس هر ضرری رسیده جبران خواهد شد. آنچه که دل مرا می سوزاند، ضرر نیست بلکه سقوط دشمنم است تا به این حد در منجلاب رذالت. نسل **آق یوللو** تا کنون مرتکب چنین پستی بی نشده بودند که این دیوانه شده است. ما همیشه از اینکه دشمنانی چون **آق یوللوها** داشته ایم به خود می بالیدیم. از بابت محصولا تان ناراحت نباشید...»

او هنوز سخنان خود را به پایان نرسانده بود که انفجار کرکننده ای کوشک را لرزاند و شعله ای بلند از پشت کوشک تنوره کشید. درویش بیک از جای خودتکان نخورد. دهقانان به نقطه ای که آتش از آنجا زبانه می کشید، حمله بردند و



دست به کار خاموش کردن آتش شدند. زن درویش بیک آمد و بازوی او را گرفت و با صدایی لرزان و وحشت زده فریاد زد: «بیا پایین بیک، اینجا چه ایستاده‌ای؟ بیا که با تیر نزنندت. آن‌ها همه این کارها را برای بیرون کشاندن تومی کنند. برویم پایین بیک. برویم به طبقه اول.»

درویش بیک دستش را مانند اینکه مگسی را از خود می‌راند، حرکت داد و گفت: «دیگر برابم فرقی ندارد خاتون. مرگ و زندگی برابم فرقی ندارد. .. بعد از آنکه دشمنم تا بدین حد سقوط کرده، بعد از این همه پستی... اگر بمیرم، چه بهتر! بسیار رنجیدم خاتون، دیگر دلم شکست خاتون. دیگر فایده‌ای ندارد. همچو انتظاری از مصطفی نداشتم. بعد از این چگونه می‌توانم او را دشمن خود بدانم؟»

دیگر هیچ نگفت. از سرجایش نیز تکان نخورد. نرده دراز و نازک ایوان را گرفته بود و با انگشتان نیرومندش می‌فشرد و چنان می‌فشرد که نزدیک بود از لای ناخن‌هایش خون بیرون بزند. شعله‌ها به سویش زبانه می‌کشیدند. کوشک بزرگ جرق جرق کنان می‌سوخت. آدم‌های بیک با فداکاری و هر چه که از آب و خاک و جل و گلیم خیس به دستشان می‌رسید، سعی در خاموش کردن آتش داشتند.

«آتش می‌گیری، آتش می‌گیری بیک! از اینجا برویم.»

زن بیخ گوش بیک فریاد می‌زد و او را تکان می‌داد و او عین خیالش نبود. انگاری که بخود نبود. نه می‌شنید و نه می‌دید و نه احساس می‌کرد.

درنی زار آق بارنشسته، انتظار می کشیدند. کوچک ترین صدایی به گوش نمی رسید. نی ها را هیچ نسیمی تکان نمی داد. نی ها دراز و انبوه بودند. خوشه درشت شکلی بر سر هر کدام از نی ها نشسته بود. هرم گرم و سنگینی فرود آمده بود؛ هرمی بخار ناک، دم کرده و خفه کننده. **مصطفی** **بیک** برخاست. رنگش زرد زرد بود. به طرف آبی که لایه نازکی از غبار و کاه بر رویش نشسته بود، رفت. لایه غبار و کاه را کنار زد، با آب ولرم سر و صورت و گردن خود را شست و برگشت و پشت به بیخ بوته نی داد و تفنگش را بغل گرفته، نشست. **قوجا حسن** پینکی می زد. پره های بیسی عقابیش به نرمی بالا و پایین می رفت. چهره سیزه تکیده اش که استخوان های گونه از آن بیرون زده بود، بفهمی نفهمی زرد بود. کاه ها روی آب و در زیر اشعه خورشید اخگر می پرانندند. نی ها گله به گله روی آب را پوشانده بودند.

یک پرنده بزرگ شکاری بال هایش را گسترده، برفرازی زار پرواز می کرد. پرواز نه انگار که روی سینه آسمان به چهار میخ کشیده بودندش. کمی بعد یک پرنده دیگر آمد و در کنارش میخکوب شد. هرم گرما لنگر انداخته بود و صدای جرق جرق خاک خشک و ترکیده و علف ها و درختان سوخته شنیده می شد. از راه پر گرد و خاک پیش رویشان که رد لاستیک های ماشین بر رویش باقی مانده بود، کسی عبور نمی کرد.

کمی بعد، **فورد دایی حمزه** غرق گرد و خاک پیدا شد و در حالی که گرد و خاک راه را چون آب به اطراف می پاشاند، از جلوشان رد شد و رفت. توی اتومبیل غیر از **دایی حمزه** کسی دیگر نبود.

**مصطفی بیک** از قوجا حسن پرسید: «چه شد؟ اتومبیل خالی بود.»

«چه عرض کنم بیک، خدا به سر شاهد است که درویش قرار بود به قصبه برود. یعنی مجبور بود برود؛ برای گرفتن پول از بانک... به این پول احتیاج شدیدی دارد. مزرعه‌ای را هم که در قوروت قولاً غنی دارد می‌خواهد بفروشد؛ آن هم به عادل آقای چرکس. توی قصبه منتظرش هستند. چشم به راهش باشیم بینیم چه پیش می‌آید. شاید هم نخواستہ باشد با اتومبیل برود.»

«باشد، منتظرش می‌شویم تا ببینیم چه پیش می‌آید.»

ابری سفید سفید، توپی، شفاف از فراز **دوملو قلعه** بالا رفت و راه افتاد بر بالا سر آن‌ها. ابر کنده شده از فراز **دوملو**، تک و تنها در آسمان آبی رنگ بی‌لک، به سان مرغی بزرگ، شتابان و لغزان پیش می‌آمد و همزمان اوج می‌گرفت و بالا تر می‌رفت.

به دنبال ابر، بادی برخاست و گرد و خاک راه‌ها را برآشفته، ولوله کرد و **چوکور اووا** را یک چند، در زیر مهی از گرد و غبار فرو پوشاند. باد دم به دم، شدت می‌گرفت و گرد و غبار راه‌ها را در هم می‌آمیخت.

باد بند آمد و گرد و غبار نرم نرمک فرو نشست. باران گرفت. بارانی غبار آلود و چسبناک... بارانی زرد و گل آلود چون آب تراونده از کاهگل و چون بخار آب در فراز و فرود. بارانی چون بخار دمتنه از یک دیگ بخار گرما نیز سنگین و نفس گیر. و آفتاب در آن سو، آن سوترها چونان توده‌ای برافروخته و فرو رفته در هاله‌ای خیال‌انگیز. باران چون لوله آفتابه از نی‌ها فرو ریخت. **مصطفی بیک** و **قوجا حسن** خیس خیس شدند و رخت‌هایشان به تنشانشان چسبید...

«از راه دیگری، با وسیله دیگری نرفته باشد؟ با یک اتومبیل دیگری؟»

«از کدام راه؟»

«از کدام راه؟»

«درست است، راه دیگری وجود ندارد...»

«او را باید بگیرم، زنده بگیرم. نمی‌خواهم بکشمش... اگر درویش به دست

می‌افتاد، آیا او را می‌کشتی **قوجا حسن**؟»

**قوجا حسن** یکه‌ای خورده، به خود آمد و بی‌اختیار از زبانش پرید:

«نمی کشتمش. نمی کشتمش، به عزولابه وامی داشتمش...»

«درویش آدمی نیست که برای یک جان پیش تو عزولابه بکند...»

«من می دانم که چطور به عزو التماس وادارم، آآه، اگر دستم می افتاد...»

«گفتم که او التماس نمی کند!»

«اگر گیرش می آوردم، می بردمش بالای صخره زار آناوارزا... می بردمش و لخت و عورش می کردم. بعد پشتش را از کتف تا دنبالچه با کارد می شکافتم و شکاف را با نمک پر می کردم. بعد به درخت می بستمش؛ طوری که نتواند تکان بخورد. آن گاه روی زخمش شیره می مالیدم. مگس های سبز آناوارزا، درشت و استخوان دار.. و زنبورهاش وحشی... مگس ها و زنبورها روی زخمش می نشستند و ذره ذره می جویدندش. در این صورت، عزو جز نمی کرد؟»

«درویش عزو جز بکن نیست.»

«بعد نی های نوک تیز را زیر ناخن هایش فرو می بردم. می گویی التماس

نمی کرد؟»

«التماس نمی کند.»

«بعد از درخت بازش می کردم... از دنبالچه تا گردنش را می شکافتم و میخ

چوبی بزرگی که بر زمین کوبیده شده باشد، در آن سوراخ فرو می کردم، در زیر

آفتاب... هر وقت آب می خواست، جرعه ای آب نمکش می دادم. هر وقت نان

می خواست، نان نمکسود می دادم. پیش چشمانش نیز یکی دو روز آب زلال و

خنک می نوشیدم. می دانی بیک، صخره زار آناوارزا در زیر آفتاب نیمه روز تابستان

مثل آهن تفته می ماند. آیا برای یک جرعه آب التماس نمی کند؟ التماس می کند،

بیک! انسان تحمل هر چه را هم که داشته باشد، تحمل تشنگی را ندارد، آن هم

پس از لیسیدن نمک.»

«درویش برای هیچ چیز به کسی التماس نمی کند. ببین حسن، حالا اگر

بباید و بیغامی برابم بفرستد که روی به درگاهت آوردم، زن و بچه دارم. همین.

دیگر نه التماس بکند و نه عزو لابه ای؛ فقط همین را بگوید، والسلام! من از

سرخونش می گذرم؛ خون پدرم را، پدر بزرگم را، برادرم را بجل می کنم. حتی اگر

پسرم را هم کشته بود، بازمی بخشمش. بجلش می کنم. آآه اگر گیرش بیندازم و

بتوانم از زبانش در آورم که مرا نکش **مصطفی!** همین و دیگر هیچ!»

«من وادارش می کنم که بگوید...»

«دیگر توهم بس کن حسن. تونمی توانی، حرف مفت نزن. اگر من بگیرمش اول هیچ کارش نمی کنم. دستش را می گیرم و در صدر مجلس می نشانمش. از هیچ عزت و احترامی در حقش فرو گذار نمی کنم. نیمه های شب نزدش می روم و می گویم: درویش مرگی از مرگ ها را انتخاب کن. او هم می گوید تیر بارانم بکن... می گویم: آبی به چشم: حضرت درویش بیک! تیر بارانست می کنم. با گلوله سرخ داغت می کنم. او هم باورش می شود که با گلوله خواهمش کشت. آن وقت، آن وقت... چشمانش را می بندم و می برم به **توروس**، به قلّه نکه داغی و به درختی می بندمش. یک روز از بنام تا شام به طرفش شلیک می کنم. اما نمی زنمش. ابدأ نمی زنمش. شاید هم گلوله ای سرشانه اش را، نرمه گوشش را و یا کاکلش را لیس بزند. اگر آب خواست آب و اگر نان خواست نان می دهم. کافی است که بند از زبانش برداشته شود و بگوید که از سر خونم بگذرد **اداش مصطفی** و من هم بازش کرده، بحلش می کنم. اما نمی گوید. روز دوم هم به او شلیک می کنم. پیاپی به رگبارش می بندم. در یک روز با پنج قبضه تپانچه صدها گلوله به سویش آتش می کنم. میان پاهایش، بین سر و شانه اش، کنار شقیقه اش، گوشه چشمانش... و به او می گویم هر وقت گفתי دست نگهدار، دست نگه می دارم. تا گفתי بگذر از سر این خون ها، خواهم گذشت. سومین روز، چهارمین روز، پنجمین روز، دهمین روز، صدمین روز... تا لحظه ای که او بگوید دست نگهدار. نباید بداند که کی می خواهم بکشمش.»

**فوجا حسن:** «تاب نمی آورد، نمی تواند تاب بیاورد... می گوید دست

نگهدار، بگذر... نمی تواند، آدمی زاد است دیگر...»

«می تواند، تاب می آورد. انسان نیست او، او درویش... این هم کافی است

که التماس کند که **مصطفی** دیگر بکش و تمام کن... این را هم می گویم که تا

گفت که **مصطفی** دیگر مرا بکش، باز ولش می کنم. محض درآمدن این سخن از

دهانش باز ولش می کنم. همین را بگوید و تمام خون **آقی** بوللوحلاش! ولو که بعد

از آن مرا هم بکشد.»

قوجا حسن با لحنی تملق آمیز گفت: «در همان لحظه ای که بگوید مرا بکش، می کشمش و در همان لحظه ای هم که بگوید بگذره باز او را می کشم. او کشته خواهد شد...»

باران زرد بی وقته می بارید و دانه های ریز آن تا بر زمین می افتاد چنانکه گویی بر آهن تفته ای افتاده باشد بخار می شد. خاک تبدیل به گل و لایی زرد و چسبنده شد. ابرها نیز چون گل ولای، زردی گرفتند.

ناگهان ابر سیاهی آمد و هوا را چنان تاریک کرد که چشم چشم را ندید. اما این وضع بیش از دمی دوام نیاورد و باز روشن شد.

تنگ غروب بود که از کمین درآمدند و لب پرتگاه رسیدند و با نگاه خود دشت پایین را، راه قصبه را و راه آبادی ساریلاورا کاویدن گرفتند. بخاری که تا کمرگاه یک انسان می رسید به روی دشت لم داده بود. چیزی دیده نمی شد. بخاریک دم در نقطه ای به سرخی زد...

از پایین قصبه، از کنار ساورون، از جنوب چنارها سر و کله سواری پیدا شد. باران همچنان می بارید. اسب که سوار بر پشت گردنش خوابیده بود، دشت را چونان شمشیری آخته از یک سرتا سر دیگر می برید. اسب و سوار یکی شده بودند.

«می بینی قوجا حسن؟ به قصبه رفته بوده و دارد بازمی گردد. این گریه این سادگی ها دم به تله نمی دهد. تو در اینجا بزخو کرده ای و او از راه دیگری می رود. آ آ آ، آ آ آ، نخواهم توانست گیرش بیندازم. آ آ آ، آ آ آ. آ آ آ قوجا حسن...»  
 «شاید هم او نباشد بیک، شاید هم بیمار باشد و از خانه اش بیرون نیامده باشد.»

**مصطفی بیک** وقتی حرف بیماری درویش بیک را شنید، رنگ از چهره اش پرید و با چشمان بی قرارش قوجا حسن را زیر نگاه گرفته، غرید: «غفه خون بگیر قوجا حسن، این چه حرفی است که می زنی؟ او بیمار و فلان نیست. ان شاء الله که بیمار نیست.»

قوجا حسن که فهمیده بود چه دسته گلی به آب داده است، در صدد رفع و رجوع حرف خود برآمد: «من که چیزی نگفتم بیک. چیزش نیست، شاید مختصر کسالتی داشته باشد، نزه شده باشد... نه چیزش نیست...»

«سوار کسی جز او نیست... به نظرت آیا می توانم بزنمش؟»  
زانوی راستش را بر زمین خوابانده، نشانه رفت و شلیک کرد و نتوانست بزند.  
قوجا حسن گفت: «فاصله اش خیلی زیاد است بیک. آیا من هم امتحانی  
بکنم؟»

«نه، بی فایده است!»  
بیک یک بار دیگر نشانه گیری کرد و باز به طرف شکم اسب که چون باد در  
ناخت بود، آتش کرد. اما اسب همچنان پیش ناخت.  
«خودش بود، خودش! اما بسیار دور بود. دور از تیر رس.»  
بلند شد.

باران زرد بخارکنان می بارید. سه عقاب بال گسترده، خیس و سیاه و بی تکان  
در دل آسمان می لغزیدند.

**مصطفی بیک** تفنگش را بالا گرفت و به طرف عقاب وسطی نشانه رفت.  
لحظاتی همچنان چشم بر عقاب بال گستر و انگشت بر ماشه باقی ماند و بعد تفنگش  
را به آرامی پایین آورد. لبخندی مسخره بار در سبیل های سیاه و آو یخته اش سرگردان  
ماند.

عقاب ها در دل آسمان همچنان بی تکان می لغزیدند.  
بارانی زرد و برق آسا بی وقفه می بارید.

مهاجرانی که در سمت شرقی ساوروو اقامت جسته بودند به بنای دهات پرداختند. یک دهکده مهاجرنشین نیز در پایین دست بوزقو بود در حوالی پنج دهکده ارمنی نشین، شکل گرفته بود.

هنگام آمدن مهاجران، بهار در چوکوراووا تازه شکفته بود. آنان از رسیدن به چنین سرزمینی و فرود آمدن در آن بی اندازه خوشحال بودند. تا فرا رسیدن تابستان و نزول گرمای زرد حال و روزشان به خوشی گذشت. اما هنگامی که تابستان از راه رسید و گرمای سوزان چوکوراووا همه جا را به آتش کشید، روزگارشان سیاه شد. پشه‌ها شب‌های گرم و دم کرده را انباشتند.

این مهاجران از سرزمین‌های ییلاقی بالکان بودند. آنان چنین گرما و پشه‌ای را نه در جایی دیده بودند و نه تصورش را کرده بودند. با رسیدن تابستان یک به یک و دو-تا دو تا شروع کردند به تب کردن؛ تب نوبه. ابتدا سه کودکی که دچار تب نوبه شده بودند، مردند و سنگ بنای نخستین قبرستان مهاجران در دهکده نوساخته‌شان نهاده شد. نه دکتري در دست‌رسان بود، نه دارو و درمان و نه گنگه گنگه. در قصبه کسی نماند که مهاجران به او مراجعه نکرده باشند. مراجعه کردند و از همه این پاسخ را دریافت کردند: «توکل به خدا کنید. تب نوبه دکترو درمان ندارد.»

در این هنگام، بزرگ‌ترها نیز شکار مرگ شدند. مرگ و میر چنان شدتی گرفت که مهاجران امکان کفن و دفن همه مرده‌ها را نمی‌یافتند. آخرش هم کسی که گرفتار تب نوبه نشده باشد، درده باقی نماند. هر روز از بام تا شام، صدها کوچک و بزرگ و پیر و جوان، روی خاک سیاه و سینه کش آفتاب سوزان می‌لرزیدند و



خمیازه می کشیدند. توی دهکده هیچ فرد سالمی برای دفن مرده ها باقی نماند. اجساد افتاده در کنار اجاقی ها، پشت درها و توی سیل گیرها و گودال ها گنبدند و آتش و لاش شدند.

باران باریدن گرفت. اگر در فصل تابستان باران در چوکوراوا می گرفت، به راحتی بند نمی آمد. زرد زرد، گل آلود، چسبناک و سنگین می بارید و می بارید. بارانی زرد چون آب گاه می بارید.

**مصطفی بیک** سوار بر اسب و در زیر باران، دهکده را خانه به خانه می گشت، مرده ها را و مهاجرانی را که یک بند می لرزیدند و می زاریدند، از نظر گذراند و بی گفتن کلمه ای و احوال پرسی بی و حتی «بلا به دور»ی از کنارشان می گذشت. **قوجا حسن** و چند نفر از آدم هایش هم در پشت سرش...

**مصطفی بیک** که خیس خیس بود و پیایی تف می کرد، هی به اسبش می زد تا این که به ناخت از دهکده مهاجران بیرون رفت.

آن شب یاغی ها به دهکده حمله کردند و پنج دختر نوس تب نوبه ای را با خود به کوه بردند. چند روز بعد نیز **ادریس افندی**، ریش سفید ده جلودر خانه اش به قتل رسید. مهاجران هاج و واج مانده بودند. چند رأس گاو و اسب و الاغ داشتند که یک شب، راهزنان آمده، همه را سینه کردند و بردند.

مهاجران روی به درگاه حکومت آوردند. توده ای از ژنده پوشان که همه از دم تب ولرز داشتند، چند روز در برابر در عمارت حکومتی به انتظار نشستند. سه نفر از آن ها نیز جلوعمارت حکومتی جان سپردند.

آدم خیرخواهی به آن ها گفت: «حکومت نمی تواند کاری برایتان انجام بدهد. هر چه می کشید، از دست **مصطفی آق یوللومی** کشید. بروید به خود اومتوسل بشوید، به دست و پایش بیفتید، که دردتان اگر چاره ای داشته باشد، پیش اوست.» مهاجران این بار روی به آبادی **آق یوللونهاندن**. **مصطفی بیک** از دیدن آن ها ابا کرد و به آدم هایش دستور داد تا آنها را از ده بیرون کنند. مهاجران از اینجا رانده و از آنجا مانده آواره چوکوراوا شدند.

یک روز باران برید و آفتاب در آمد... مهاجران خانه های خود را از نی و بوبریا ساخته بودند. دو روز بعد از بند آمدن باران دهکده طعمه حریق شد. پنج مالاریایی

که نتوانسته بودند از آلودگی‌های خود بیرون بیایند، در میان شعله‌های آتش سوختند. آفتاب که سرزد، دیدند جز توده‌ای خاکستر و زغال سیاه از ده برج مانده است. مهاجران تب‌نوبه‌ای در میدان دهکده گرد آمدند و تنگ هم نا غروب هنگام نالیدند و لرزیدند.

در میان ناله و لرزه، گاهی مهاجری می‌گفت: «گفتیم وطنمان است، گفتیم برادرانمان هستند و آمدیم. آمدیم و پناه آوردیم...»

مهاجران که آن شب را در میدان دهکده سوخته و زیر سقف آسمان گذرانده بودند، دمدمه‌های صبح صدای نکره و پرطنینی را شنیدند که شب را می‌شکافت: «مهاجرها، گوش‌هایتان را خوب باز کنید و بشنوید. این اراضی که تصرف کرده‌اید، مال مصطفی یک آق یوللو است. از این اراضی بیرون بروید. اگر تا دو روز دیگر گورتان را گم نکردید، هر چه دیدید از چشم خود دیده‌اید.»

این صدا تا دمیدن آفتاب چند بار شنیده شد. مهاجران تنگ هم چپیده، می‌لرزیدند و به همدیگر فشار می‌آوردند. اگر کسی از دور نگاهشان می‌کرد، چنان می‌انگاشت که وسط میدانگاهی دهکده سوخته یک رمه گوسفند خوابیده است. سراسر روز هیچ نگفتند. لرزیدند و به همدیگر فشار آوردند. نه جرعه‌ای آب نوشیدند و نه لقمه‌ای نان به نیش کشیدند... اشتهایشان کور شده بود و در دهکده سوخته آب و ونائی به هم نمی‌رسید. زیر آفتاب سوزان همچنان ماندند.

و آفتاب که غروب کرد، به راه افتادند. نمی‌دانستند که کجا می‌روند. تمام بقایای رمق خود را به یاری طلبیده، تنگ هم به سویی می‌دویدند. یک درخت انجیر میانه سال در محل دهکده سوخته به دیوار شکسته‌ای تکیه داده بود... جز این هیچ نشانه‌ی دیگر حاکی از این که در اینجا روزگاری انسان‌هایی زندگی می‌کرده‌اند، برج مانده بود.

هیچ کس ندانست که ساکنان دهکده سوخته کجا رفتند و بر سرشان چه آمد. سرنوشت آن فلک‌زندگان توجه هیچ کس را برنینگیخت. آیا همه تلف شدند؟ زنده ماندند؟ فرار کردند؟ نه کسی درباره آنچه بر سرشان آمده بود چیزی پرسید و نه سراغی گرفت.

اهالی یک ده بزرگ در طی دو سه ماه تبدیل به «یکی بود یکی نبود» شدند.

اما بعد از آن حادثه به **مصطفی بیک آق یوللو «مصصمی بیک ده کوچان»** گفتند.

این شهرت او در سراسر **چوکوراوا** و بر سر زبان‌ها افتاد. همه ساکنان **چوکوراوا** از پیرو جوان، فرزانه و دیوانه، فقیر و غنی گفتند و تکرار کردند: «زنده باد **مصطفی بیک**. این را می گویند مرد. بی دین‌ها را از زمین‌های خودش بیرون راند.»

**مصطفی بیک** هم این‌ها را شنید و بر خود بالید.

خارستان در آن روزگاران، از آغل آبادی آغاز، و در فاصله ای دور، در راه حاجیلار، در کنار آقچاساز پایان می یافت. اینجا خارستانی بود پهناور و انبوه که پلنگ را در آن راه نبود.

خارستان در بهار هر سال چونان باغی با گل های زرد آفتاب قام آراسته می شد و عطر دلاویزش تا پاییز هوا را می آکند. آنگاه که پاییزی آمد و برگ های خار بوته ها فرو می ریخت، تازه در آن زمان، چهره واقعی خارستان پدیدار می شد. دیگر از آن باغ پر گل و ریاحین و خوش عطر و بونشانی نمی ماند.

بلندترین خار بوته، از قد یک انسان معمولی بلندتر نیست. از ریشه یک بوته خار صدها ساقه و شاخه خار سر بر می دارد و در هر شاخه ای هزاران تیغ چون چنگال عقاب و سوزن های بزرگ پیدا می شود. تیغ ها چنان سختند که نوکشان چون نوک دشنه برق می زند. خارستان در پرتو آفتاب سوزان نیمروزان پاییزی، با میلیون ها درخشش ذره وار، جوش می زند.

خارستان چنان انبوه و فشرده و چنان پر خار است که مار را یارای خزیدن به درون آن، و پرنده را توان نشستن به شاخه اش نیست. همه زنبوران **چوکراووا** در بهار و تابستان، خارستان را پر می کنند و وزوز کر کننده ای از آنجا به گوش می رسد. درویش بیک دستخوش خشمی مهارناپذیر بود. سوار بر اسب کهر، تازیانه ای از نرینه گاو در دست داشت. کاهل را از اسطبل بیرون کشیده، آوردند. سر و وضعش آشفته، لباس هایش شرنده و پاره و پوره بود. خونی که از پستانیش بیرون می زد، بر گونه راستش شیار بسته بود.

**کامل** جوانی بود موطلایی، سبز چشم، پهن پیشانی، و درشت اندام و بسیار برازنده. **کامل** را در کنار خارستان ول کردند. **درویش بیک** از فاصله ای دوری به اسبش زد و به تاخت به طرف **کامل** راند. اسب از کنار **کامل** گذشت و بادش او را بر زمین انداخت. **کامل** دردم بلند شد و قرص و قایم ایستاد. **درویش بیک** در فاصله بسیار دوری، توانست سراسبش را برگرداند؛ آنگاه با همان سرعت که رفته بود به طرف **کامل** بازگشت و هنگامی که از کنارش می گذشت، تازیانه را با ضرب بر تخت پشت او فرود آورد. صغیر تازیانه در صخره زار **آناوارزا** طنین انداخت.

افزوده شدن زور سرعت تاخت اسب به زور ناشی از خشم **درویش بیک** تازیانه را چون شمشیری تبر و برا کردم بود. تازیانه به هر کجا که فرو می آمد، چنان تیغ می برید.

**درویش بیک** تا نیمروز **کامل** را، با خشم تمام، تازیانه پیچ می کرد و وقتی خورشید به وسط آسمان رسید، او را به درون خارستان راند. **کامل** که خود را از هول جان توی خارستان انداخته بود، سر تا پایش خونین و مالین شد. خون از صورتش، سرش، دستانش، پاهایش، پشتش، شانه اش، سینه اش و همه اندامهایش بیرون می زد.

**درویش بیک** هم به دنبال **کامل** با اسب به خارستان زد. **کامل** دندان بر جگر بسته، دوان دوان در اعماق خارستان فروتر می رفت و شلاق زوزه کش **درویش بیک** پناهی بر سر و گردن و گرده اش فرود می آمد و می پیچید.

**درویش بیک**، **کامل** را تا غروب، شلاق کش تا ته **آناوارزا** راند. تکه ای جامه بر تن **کامل** نماند. خارها تمام رخت هایش را تکه تکه کردند. سر تا پای وجود **کامل** آغشته به خون شد.

دهقانان آبادی **درویش بیک** و دهقانان دیگری که در پی شنیدن خبر حادثه از دهات دیگر به اینجا روی آورده بودند، از زن و مرد، و پیر و جوان و کودک، از بیرون خارستان، آنچه را که روی می داد سیر می کردند. عده ای نیز در خارستان خزیده، به دنبال **درویش بیک** و **کامل** کشیده می شدند. صغیر شلاق دمام در **آناوارزا** می پیچید.

**درویش بیک** هنگام غروب دیگر خسته و مانده شد. بازوی خونینش خشکید و

دیگر بالا نرفت. هدایت را صدا کرد و گفت: «برو است را سوار شو بیا اینجا. یک شلاق با دوام هم بردار بیا. دو سوار هم به همراهت...»

هدایت رفت و کمی بعد، چست و چالاک، همراه دو سوار دیگر برگشت.

کامل را نشان‌شان داده گفت: «تا آخرین نفسش با شلاق بکوبید.»

آن شب تا صبح صفر شلاق آمیخته با زوزه و زاری در آناوارزا طنین انداخت. سحرگاه، جسد بی جان و آش و لاش کامل را که هیچ شباهتی به آدمی زاده نداشت، آوردند و جلو در آغل کوشک انداختند. درویش بیک با قدمهای سنگین، از کوشک پایین آمد. آمد و در کنار یک مشت گوشت و استخوان تکه پاره ایستاد و پرسید: «این کامل است؟»

هدایت گفت: «بقای عمر تو باشد بیک! هر تکه اش بر سر خاری ماند. تنها

همین مقدارش را توانستیم بیاوریم.»

درویش بیک لبخند زننده‌ای بر لب آورد و با نک پا به جسد زد و گفت:

«برش دارید و بیرون آبادی جلوسگ‌ها بیندازید.»

کامل شوهر تنها خواهر درویش بیک بود. خواهر نیز این همه را از پشت پنجره

تماشا می کرد.

خبر کشته شدن کامل در زیر شلاق، در سراسر چوکوراوا پیچید و به گوش همه

از والی گرفته تا وکیل مجلس، از فرمانده ژاندارمری گرفته تا رئیس نظمی رسید. همه

شنیدند و هر کس شنید گفت: «زننده باد درویش بیک. به این، می گویند مرد. مرد

مردان. کاری کرد کارستان. اما یک کم تندی به خرج داد.»

و درویش بیک این همه را شنید و به خود بالید.

**هدایت**، بی حرکت، در برابر بیک ایستاده بود و می گفت: «این طوری که نمی شود. این آدم عقلش را پاک از دست داده است.»

اخم های بیک توهم بود و سرش پایین و لب هایش به هم فشرده.  
«هیچ کس نمی تواند دست به چنین کارهایی بزند که این آدم می زند. همچو کارهایی احتمالاً فقط از ارباب های نوکیسه برمی آید.»

درویش بیک لحظاتی بعد سرش را بلند کرد و نگاه های تیزش را در چشمان او دوخت: «هنوز باورم نمی شود هدایت! شاید کار کاریکی دیگر باشد. تو چه می گویی؟ **مصطفی** پسر آق یوللو آدم با اصل و نسبی است. مگر ممکن است دشمن من تا این حد سقوط کرده باشد؟ یعنی ممکن است آن قدر ذلیل و زبون شده باشد که آتش به خرمن هستی فقیر فقرا بزند؟ این چه فرقی با حمله کردن به یک نفر در حال خواب دارد؟ آخر ناسلامتی این **مصطفی** آق یوللو دشمن من است...»

و روی «دشمن من است» تأکید کرد و ادامه داد: «آیا دشمن من ممکن است تن به چنین بذلتی داده باشد؟ تو چه می گویی هدایت؟ من می گویم شاید کس دیگری به کوشک و خرمن ها آتش زده باشد؛ شاید کس دیگری؛ تو چه می گویی؟»

**هدایت** بالحنی مطمئن گفت: «یعنی تو این چوگور اووا کس دیگری می توان پیدا کرد که جرأت کج نگاه کردن به کوشک و مزارع ما را داشته باشد؟ آیا چنین دلی تو چوگور اووا پیدا می شود؟ غیر از او چه کسی می تواند باشد؟»

درویش دست هایش را به زانو گرفت و بلند شد و در عرض و طول اتاق نیمه

سوخته اش به قدم زدن پرداخت.

«باور نمی کنم، باور نمی کنم، باورم نمی شود! قبول این که دشمنم تا بدین حد سقوط کرده باشد برایم دشوار است. بسیار دشوار. توجه می گویی خاتون؟»

خطابش به زنش بود که آن سوترک روی پلکان ایستاده، چشم به آن ها داشت. زن جلوتر آمد و توی چهارچوب در ایستاد و گفت: «از من گفتن و از تو نشیندن، بیک! روز و روزگار برگشته؛ انسان از انسانیت بدور افتاده؛ اکنون همه مانند آق یوللو هستند... و یا آق یوللو مثل همه. اگر من جای تو باشم، بعد از این، دیگر آق یوللو را «دشمنم» نمی خوانم و به چشم یک دشمن قابل احترام نگاهش نمی کنم. دست به هر کاری هم بزنند، در برابرش عکس العمل نشان نمی دهم و بهش محل نمی گذارم. عکس العمل نشان دادن در برابر کارهای او سقوط کردن تا پای و پایه اوست. اما می دانم که این حرف ها به گوش تو نمی رود؛ توبه خشمتم نمی توانی مهار بزنی و علیه او دست به همان کاری می زنی که او علیه تو مرتکب شده است. دیگر بعد از این، در این چوکور او و دنبال انسان نگرد، درویش!»

آنگاه، برگشت و خشم زده از پله های نیمه سوخته که با هر پا گذاشتن تکه های زغال شده از آن جدا می گشت، پایین رفت و بعد مثل آنکه حرف تازه ای به یادش آمده باشد، ایستاد و به گفته افزود: «مگر نمی بینی که دیگر این کوشک قابل زندگی نیست؟ همین امروز به قصبه نقل مکان بکنیم. من بچه ها را برمی دارم و می روم.»

درویش بیک حرف های او را نشنید. شاید هم شنید و خود را به نشیندن زد. گفت: «راست می گوید. حق با خاتون است. من نمی توانم به خشم خود مهار بزنم. توی همان گودالی خواهم افتاد که آق یوللو افتاده است. با او همان خواهم کرد که او با من کرده است. به انسانیت هم پشت پا خواهم زد. تبدیل به آدم ردلی خواهم شد. می دانم، می دانم، همه چیز را می دانم. روزها و روزها در این باره اندیشیده ام هدایت! روزها کوشیده ام برخورد چیره شوم، اما نمی توانم. اگر توانسته بودم برخورد چیره شوم و با او مقابله به مثل نکنم، او را نابود کرده بودم. او در کمینگاه بر خودش چیره شد و مرا نزد. او از عهده این کار چگونگی برآمد؟ او بر خودش چیره شد و مرا نزد و سکه یک پولم کرد و به این روزم انداخت. در حالی که وقتی پیشاپیش



اتومبیل راه می رفتیم، حتم داشتم که خواهیم زد. او را تا این حدود نیرومند و خویشتن دار نمی دانستم که مرا پیش رویش بی حفاظ ببیند و ماشه را نچکاند. چنین آدمی، چنین آدم جوانمردی چگونه می تواند این پستی را بر خودش هموار بکند که نان فقیر فقرا را آجر بکند و کوشک مرا به آتش بکشد؟ نمی فهمم، نمی فهمم، درمانده ام، آه، آآه که درمانده ام. اگر نیروی آن را داشتم که با او مقابله به مثل نکنم... آآه هدایت، آآه!»

زبان در کام کشید و به قدم زدن در اتاق سوخته پرداخت. بلکن، سرسرای بزرگ و تمام اتاق های کوشک سوخته، همه جا سیاه و زغال شده، از آن کوشک با شکوه تنها نیمه اسکلتی برج مانده بود. حالا خوب بود که جز خود کوشک چیز دیگری طعمه حریق نشده بود؛ همه چیز را در برده بودند.

درویش بیک را آن شب به زور از اتاقش بیرون کشیده بودند. اگر خاتون نبود کسی را یارای رفتن به اتاقش و نزدیک شدن به او نبوده است. یا دود خفه اش می کرد و یا جلتز و ولز می سوخت. نگاهی طولانی به اتاق انداخت و سپس لبخند روشنی که گفتم از قمر وجودش جوشیده است، در چهره اش دوید. سرش را تکانی داد، گفت: «تحملش برایم دشوار است، دشوار است، دشوار. رویارویی با چنین دشمنی طاقت فرما است. نشانش می دهم. نشانش می دهم.»

گفت و غرید و غرید و از سیطره آن حال آشفته و خشماگین رست و رها شد. سبک شد و به طرف هدایت برگشت و خندان گفت: «برو به خاتون بگو که فردا به خانه مان در قصبه نقل مکان می کنیم.»

«آیا لازم است کسی را به دنبال اتومبیل بفرستم؟»

«لازم نیست. توبه خاتون خبر بده. ذوالفقار را هم صدا کن. بیاید بینم او چه می گوید.»

ذوالفقار مباشرش بود. اگر می پرسیدند که از کی تا حالا به این کار مشغول است، نمی توانست جوابی درست و حسابی بدهد. چهل ساله می نمود. ده سال پیش هم چهل ساله می نمود. لابد ده سال بعد هم چهل ساله خواهد نمود. بلند و باریک بود. صورتش کشیده، دست ها و گردنش نیز بسیار دراز بود. روی گونه راستش جای سوختگی بی بود که تا زیر چانه اش کشیده می شد. چشم هایش تنگ و ریز بود و

چنان ریز که در آن صورت دراز نمودی نداشت. لب هایش دو خط باریک بیش نبود. ریش تنک و کوسه اش، تار به تار، از چانه اش آویزان بود. وقتی حرف می زد یا به جایی نگاه می کرد، گردنش را با تمام نیرو می کشید و چون پرنندگان، سرش را به سوی خم کرده، با یک چشمش اطراف را می پایید.

مسئولیت کارهای مربوط به زمین و کشاورزی به عهده او بود. محصول را جمع آوری می کرد و می فروخت، عمله ها را به کار می گرفت و... درویش بیک کاری به هیچ یک از این کارها نداشت.

**ذوالفقار** اطلاعات زیادی درباره زمین و کشت و کار داشت. آیا اگر درویش بیک این چرخس اوزون یا یلایی را کاملاً به حال خود رها می کرد، کار کشت و روزه به این حال و روز می افتاد؟ سالی به دوازده ماه این طور بی پولی می کشیدند؟ و زمین های زیر کشت این گونه سال به سال کوچک و کوچک تر می شدند؟ نه، هرگز، بلکه برعکس می شد. هر سال زمین های تازه ای زیر کشت کشیده می شد و وسعت زمین های زیر کشت پنج برابر و حتی ده برابر امروزی بود.

«رستم اوغلو آمد؟ چانه زدید؟ قرار و مدارهایتان را گذاشتید؟ سر و ته معامله را هم آوردید یا نه؟ قرار شد پول را کی بدهد؟ من همین حالا می خواهمش. تا فردا باید بیاورد. ببین ذوالفقار، کوشکم سوخت و رعایایم به خاطرش خاکستر نشین شدند. اگر می خواهد زمین را بخرد، پولش را همین فردا باید بپردازد. زمین ساقچا گوژ را زرع و پیمان کردی؟ چند دؤنوم شد؟»

«زمین ساقچا گوژ هفتصد دؤنوم است، بیک. گز کردم، خوب هم گزش کردم. خاک نیست جواهر است! اگر توش آدم هم بکاری عمل می آید، بیک. در آن خاک سیاه، اگر گندم بکاری صد بریک محصول می دهد. پنبه بکاری از هر دؤنومش چهار صد کیلو پنبه می توان برداشت. چطور حیفت نمی آید از چنین خاکی بیک؟ مرغ بی بال و پر چگونه می تواند پرواز بکند بیک؟ زمین مثل بال و پر آدم است. آدم بی زمین مثل چوپان بی گله می ماند.»

«بگو ببینم بالاش چقدر می دهد؟»

دستهایش را به هم مالید، گردنش را التماس آمیز به سوی بیک خم کرد و همچنان ساکت ماند. گویی چیزی نشنیده است.

مگر نشنیدی ذوالفقار؟ گفتم رستم اوغلو برای زمین ساقچا گوز چه قدر می دهد؟»

«پول، پول نمی دهد بیک. هیچ پولی نمی دهد... می خواهد مفت و مجانی بخرد. پولی نمی دهد که.»

«خب، باشد! بگو ببینم چقدر می دهد؟»

ذوالفقار من و من کرد و گردنش یک کم دیگر دراز شد. خون در رگهای آن دوید و آخر سر گفت: «بالای آن همه زمین تنها بیست هزار لیره می دهد. من هم تف به رویش انداختم و از درواندمش.»

بیک قهقهه ای سر داد و گفت: «کار خوبی کرده ای که تف به رویش انداخته ای. بهتر از آن نمی شد کرد. خیلی بی چشم و روست. خیلی هم خوب کرده ای که از درانده ایش ذوالفقار. اما بین خودمان باشد، بیست هزار لیره هم بد پولی نیست. کیست که در چنین روزگاری بیست هزار لیره یک جا و دست به نقد تو دست آدم بگذارد؟ پول را هم با خودش آورده بود؟»

ذوالفقار خودش را جمع و جور کرده، پاسخ داد: «آورده بود بیک. یک توبره پر و پیمان. اما عذرش را خواستم. از دراندمش. آخر بیست هزار هم در مقابل زمین ساقچا گوز پولی شد؟ جسارت نباشد بیک شما هم مال خودتان را دستی دستی آتش می زنید. شوخی نیست بیک، هفتصد دؤنوم زمین... یک مزرعه درندشت... هزار، دو هزار دؤنوم هم از آقاساز در می آورد. پنج، ده هزار دؤنوم هم... و مزرعه بزرگی در برابر مزرعه ما علم می کند. او سگ که باشد!»

خشم یک آن، عنان اختیار از کف ذوالفقار بود. سر برداشت و مژه هایش را که تا حال روی هم خوابیده بودند، از هم گشود و چشم در چشم بیک، غرید: «رستم اوغلو سگ که باشد، بیک! او کیست که از مزرعه ساری اوغلو زمین ببرد؟ به او، به آن سگ ولگرد، به آن رستم اوغلو بی همه چیز، حتی اگر بالای یک میلیون هم بدهد، یک ذره خاک نمی دهد که توتیای چشمش بکند. نظر من اینست بیک. این رستم اوغلو از آن بی پدر و مادرهای روزگار است... تا دیروز از گرسنگی، دهنش کف می کرد و آه نداشت با ناله سودا بکند. تا همین دیروز، دم خرنگی را گرفته، از این ده به آن ده می رفت و صنار سه شاهی زنجبیل، حنا، میخک، سقزو

خرمهره می فروخت. همین دیروز.. همین دیروز.. مگر خودتان نمی شناسیدش بیک؟ من نمی توانم او را با مزرعه ساری اوغلو همسایه بکنم. اگر سر از تنم هم برود زیر چنین ننگی نمی روم. وادارم نکن بیک، وادارم نکن بیک... روا مدار که خطایی از من سربزند. نخواه که خون کثیف آن رستم اوغلو پدرسگ را زمین بریزم. وادارم نکن بیک!»

بیک که به خوی و خصلت او آشنایی داشت، آه بلندی کشیده، گفت: «حق با تو است ذوالفقار. توحق داری ذوالفقار. اما چاره دیگری نداریم. چه می توانم بکنم؟ بی شرف ها خانه خرابم کردند. خودت که می بینی رعایایم را به خاک سیاه نشانند. کوشک ساری اوغلو را می توان گذاشت این جور در و پیکر شکسته و سوخته بماند؟... مردم چه می گویند؟ آیا فحش به زن و مادرم نمی دهند؟ دهاتی هایمان می توانند گرسنه بمانند؟ آدم گرسنه ایمانی ندارد و عزت و احترام سرش نمی شود. آدم گرسنه با ارباب های تازه به دوران رسیده فرقی ندارد. آیا مرده ها و زنده هایمان را یکی نمی کنند؟ ناموسمان را به باد فحش و فضیحت نمی کشند؟ آیا بهتر از رستم اوغلو سراغ داری؟ بهتر از او می توانیم پیدا کنیم؟ تو چه خیال کرده ای ذوالفقار؟ همه این ارباب ها سر و ته یک کرباسند. هر کدامش را که نشان بکنی بدتر از آن یکی است... همه شان انگار که از توی یک قالب بیرون آمده اند. اما افسوس که به پول احتیاج داریم. والا مگر می گذاشتم که یک مشت خاکم را هم بوبکنند؟ مگر می گذاشتم که پایشان به زمینم برسد. اما چاره دیگری نداریم، مگر نه ذوالفقار؟ یکی را بفرست دنبال رستم اوغلو که پول را ببرد و بیاورد. امروز راهی قصبه هستم. کوشک هم که باید تا یک ماه دیگر تمیر بشود. می دانی که من مدت زیادی توقصبه نمی توانم دوام بیاورم. دستم به دانت، ذوالفقار! عجله کن...»

درویش بیک حرف که می زد، اشک در چشمان ذوالفقار حلقه بست. درویش به این خوی ذوالفقار آشنایی کامل داشت. هر قدر در برابرش کوتاه می آمدی، ذوالفقار هم به همان نسبت کوتاه می آمد، اما اگر در برابرش سختی نشان می دادی او نیز سختی نشان می داد.

درویش بیک اگر چند کلمه دیگر هم بر زبان می آورد، ذوالفقار، این آدم به

این گندگی می زد زیر گریه. اشک ذوالفقار را بارها به این گونه درآورده بود. اگر یک نفر بود که این خانواده را و این زمین ها را از جان و دل دوست داشت همین ذوالفقار بود. ذوالفقار ابداً تاب دیدن پریشان احوالی و بد روزگاری درویش بیک را نداشت. شادی و غم درویش بیک شادی و غم ذوالفقار نیز بود.

ذوالفقار غرغر کنان گفت: «من آن رستم اوغلی بدجنس را می کشم...»

و برافروخته و خشمگین رفت.

درویش بیک می دانست که بغض ذوالفقار هم اکنون خواهد ترکید و از اینجا یک راست به خانه خود خواهد رفت و به سیری دل خواهد گریست تا گره دلش گشوده شود و وقتی باردلش تا حدودی سبک شد، از سرب چارگی به رستم اوغلو پیغام خواهد داد و باز از نوبا او سرو کله خواهد زد و دوباره از در خواهدش راند و چند روز بعد باز احضارش خواهد کرد و آخر سر دستش را در دست فشرده، درد، خواهد گفت: «بگیر، خیرش را نبینی ان شاءالله. من بالاخره می کشمت. تو خیر این زمین را نخواهی دید.» و بالاخره پول را خواهد گرفت.

درویش بیک هر چه هم عجله داشته باشد، تجربه نشان داده بود که کار بدین قرار پیش خواهد رفت و لاغیر.

درویش بیک هم به دنبال ذوالفقار از پله ها پایین رفت و گفت: «اسبم، اسب شیدیم را بیار هدایت.»

ورو کرد به زتش: «شما با اتومبیل دایی حمزه بروید، من با اسب می آیم.» اسب زین کرده را دمی بعد آوردند. درویش بیک سوار شد. یک آن دودل ماند و هراسی سیاه در درونش چنبر زد. وسط حیاط همان طوری تکلیف ماند. دل هنوز یک دله نکرده بود. اگر در جهت سوئوتلو براند، آنجا کمین کرده اند... به طرف سد ساورون، راه آق تاش، بالای یائینزتوت، پایین وایوایی... احتمال بزخو کردن در هر کدام از این راه ها می رفت. مدتی از ترس بی اختیار این پا و آن پا کرد. هراس در درونش، آن به آن، بیشتر می شد و پا به پای آن دلش هم بیشتری تاب و بقرار می شد.

آنگاه چشمانش را بست و مهمیز بر اسب زد، مهارش را رها کرد. اسب در یک لحظه، راه پایین وایوایی را پیش گرفت. در حالی که هر دم شلیک گلوله ای را از

۱۶۶ / فصل شانزدهم

پای هر بوته ای انتظار می کشید، تن تیناک خود را به باد دیوانه ای که از تازش مرکب براو می وزید، سپرد و شبدیزش را که نرم و روان، در زیر رانش ره می برید، به شلاق بست.

«رستم اوغلو، مردکه پدرسگ بی همه چیز، مگر تونودی که با یک خر لنگ این چوگور اووا را ده به ده از پاشنه درمی کردی و برای قالب کردن یک سوزن، سه روز تمام چانه می زدی و تا یک چیز را به مردم فقیر و زنان چشم و گوش بسته دهاتی سه لا پهنا و پنج لا پهنا نمی انداختی دست بردار نبودی. آی حقه باز هفت خط... ای ناتوی فلان فلان شده...»

ذوالفقار در حالی که زیر لب غرولند می کرد، سوار اسبش شد و راه خانه رستم اوغلو را پیش گرفت.

رستم اوغلو هنگامی که به چوگور اووا آمد، پانزده سال بیشتر نداشت. از دارنده خشک و بی آب و علف بود که به اینجا آمد. اهالی دارنده از دیر باز غربت گزین بودند. گذارشان به هر کجا که می افتاد، کاسبی کوچکی راه می انداختند و به تدریج به کار و بارشان توسعه می دادند و پول و پله ای به هم می زدند. و از این روی بود که چند تن از خرپول های هر کدام از ایالات آناتولی دارنده ای بودند. نام اصلی رستم اوغلو، همد بود. او بعدها خود را محمد ذکی رستم اوغلو نامید. این نام برای او طنطنه خاصی داشت. وقتی واژه رستم اوغلو به گوشش می خورد، اطمینان خاطر عجیبی پیدا می کرد.

رستم اوغلو ابتدا در نزد اربابی به نوکری پرداخت. مزد یک ساله همد بیست و سه لییره مقرر گردید که می بایست سر سال پرداخته می شد. همد خوب می دانست که این بیست و سه لییره هرگز دستش را نخواهد گرفت، اما با این وجود در ملک ارباب به کار پرداخت.

همه سرمایه لازم را داشت و می دانست که این سرمایه با کار کردن و زحمت کشیدن تنها به دست نمی آید. بمد پانزده ساله بود و روزی که در ملک اربابی به نوکری پرداخت، شروع به نماز خواندن کرد. نه حمد و سوره را بلد بود و نه آداب و ارکان نماز را به درستی می دانست. حمد و سوره و تشهد و سلام و ادعیه و اوراد دیگر را نه هرگز یاد گرفت و نه اراده کرد که یاد بگیرد. اما در عرض یک هفته طوری ادای نماز خواندن را در آورد که گفتی از بطن مادر نماز خوان به دنیا آمده بوده است. نماز خوانی تأثیر خود را در زمان کوتاهی نشان داد. بعد از دو ماه، ارباب او را بالای سر کارگران پنبه چین گذاشت. از آن پس، همه می بایست کارگران را بپایند تا پنبه را کش نروند. این وظیفه بهترین فرصت ها را برای همه فراهم آورد. ابتدا یکی از کارگران پنبه چین را که پسرک زبر و زرنگی بود از راه بدر برد؛ اما از راه بدر بردن و رام کردن او به راحتی میسر نشد. لازم بود که چند شبانه روز متوالی زبان بریزد و در گوشش بخواند که دزدی پنبه یا دزدی های دیگر فرق دارد و بخاطر آن، گناهی به پای آدم نوشته نمی شود تا پسرک تمکین کرده حاضر به همراهی و همکاری شود. شب بسیار تاریکی بود. باران خفیفی نیز می بارید. تاریکی شب در هنگام بارندگی، دو چندان شده بود و چشم چشم را نمی دید.

قلبش به شدت می تپید و دست و پایش می لرزید. دست و پای خود را طوری گم کرده بود که سر جوال را که پسرک داشت پرش می کرد، نمی توانست بگیرد، کجا مانده که آن را کول هم بگیرد. کارگران کمی آن ورتن خوابیده بودند. اگر یکی از آن ها بیدار می شد و می دید... همه چیز حتی زندگی اش پایانی می پذیرفت. و این اندیشه وجودش را چون خوره می خورد. در حالی که جوانک عین خیالش نبود. همه آخر سر، دل به دریا زد و جوال را کول گرفت و برای آنکه به همدستش که از خیلی وقت پیش خود را به خارج مزرعه رسانده بود، برسد، زیر بار سنگین پا به دو گذاشت. وقتی به دره کنار قصبه رسیدند، آفتاب تازه دمیده بود. همه به همدستش گفت: «تو همین جا منتظر من باش تا سری به قصبه بزنم و خریداری برای پنبه ها پیدا بکنم. اگر همین طور جوال به کول راهی قصبه بشویم، ممکن است گیر بیفتیم.»

ساعتی بعد، همراه یک مال خراز قصبه به دره برگشت. او می بایست پنبه های دزدی را در همین جا از آن ها تحویل بگیرد و خود طوری به قصبه حمل کند که



سوءظن کسی را برتینگیزد.

همه از آن پس، هر شب پنج شش جانخانی پنبه را همراه همدستش به درخت زاری که در آن نزدیکی بود، حمل می کرد و مال خریا گاری می آمد و پنبه ها را به شهر می برد.

وقتی فصل پنبه چینی به پایان رسید، همه پول خوبی به جیب زده بود. پیش اربابش رفت و گفت: «ارباب، من دیگر تاب تحمل مگس و گرما را ندارم. سلامت باشی ارباب. من دیگر می خواهم از اینجا بروم. در خانه ات پنج ماه کار کرده ام. از تو بسیار ممنونم. اگر خواستی حقم را بده و اگر خواستی نده. باید بروم.» ارباب ناراحت شد. از پنبه هایش خوب مواظبت کرده بود. چنین آدمی را که نماز و روزه اش هرگز ترک نمی شد از کجا گیری آورد. اصرار کرد که پیشش بماند، اما همه تصمیم خود را گرفته بود. ارباب هم پانزده لیره از بابت کار پنج ماهه اش به او پرداخت و همه دست اربابش را بوسیده حلالیت طلبید و از آنجا یک راست به آدانا رفت. در آدانا سراغ مغازه یک دارنده ای را گرفت که نشانش دادند. صاحب مغازه مردی بود زردنبو و سیبیلو. سیبیش سفید سفید بود.

موجودیش را به مغازه دار نشان داد و گفت که دَر نظر دارد به چه کاری بپردازد. هم ولایتیش هم در جوابش گفت: «اینکه کاری ندارد. همه چیز و به راه می شود.»

یک الاغ سه ساله قوی و درشت استخوان خریدند و به سفارششان نجاری یک جفت صندوق برایش ساخت. بعد آن دو صندوق را پر کردند خرده ریز گوناگون. توی جیب همه آن قدر پول باقی مانده بود که بتواند یک الاغ دیگر نیز تجهیز بکند و همه راه دهات را پیش گرفت. هر جا عده ای را جمع می دید، وقت و بی وقت سجاده اش را در گوشه ای پهن می کرد و به نماز می ایستاد.

بی توجه به باران و برف و بوران و تگرگ و طوفان سراسر چوکورا و او را ده به ده از پاشنه در کرد و هر جا که رسید در آنجا نماز گزارد.

بعد از باز کردن دکان در قصبه، به مدت یک هفته به دارنده رفت و زن گرفت و زنش را در آنجا باقی گذاشت و به قصبه برگشت. دکانش پر مشتری ترین دکان قصبه بود. به جهت اینکه تمام دهاتی ها می شناختندش و بهش اعتماد داشتند،

کارش خیلی زود رونق گرفت و سکه شد.

روزهای بازار سیاه بود. همولایتی‌های پرسابقه‌اش به او هشدار دادند که «تا می‌توانی احتکار نکن.» و او هم پند همولایتی‌هایش را به گوش گرفت و به زودی پشت خودش را بست و سرمایه‌اش در عرض چند سال ده پانزده برابر شد. در آدانا هم مغازه‌ای باز کرد. در این مدت، زنش در ولایت برایش سه تا دختر به دنیا آورده بود. بعد از باز کردن مغازه در آدانا به مدت یک هفته سری به ولایت زد و تجدید فراش کرد.

بعد، به اصطلاح، خدایه محمد ذکی رستم اوغلو ساخت. تعداد زنان رستم اوغلو به چهار و تعداد دخترانش به یازده سرزد... در این هنگام، محمد ذکی رستم اوغلو بر روی یک مزرعه ارمنی به وسعت هزار دؤنوم، در نزدیک حاجیلارانوارزا، دست گذاشت و برایش قباله درآورد و این همه برای او فقط هفتصد لیره آب خورد. در همین روزها تأسیس یک کارخانه هم فکرش را به خود مشغول کرده بود. اما پیش از آن بایستی بر وسعت زمین‌هایش می‌افزود. اگر هر چیز را اساسی لازم باشد، اساس سرمایه هم زمین است. احتمال آن می‌رفت که کارخانه‌ها و مغازه‌ها دستخوش پیشامدهای گوناگونی بشوند، اما زمین زمین بود و سرچایش می‌ماند. اگر توجه خوبی می‌شد، وسعت می‌یافت. مادام که این انسان‌ها این قدر ابله‌اند، زمین زودتر از کارخانه توسعه می‌یابد. داشتن زمین اعتماد عجیبی به انسان می‌دهد. مزه اطمینان خاطری را که پیش از آن هرگز نچشیده بود، بعد از صاحب زمین شدن چشید. انسان را هیچ چیز به اندازه اطمینان خاطر انسان نمی‌کند. حرص زمین سراسر وجودش را فرا گرفت؛ حرصی سرگیجه‌آور و سیری ناپذیر. هر چه زمین بیشتری داشته باشد، انسان راز عشق، راز امید را، محبت را و زیبایی را به همان میزان بیشتر احساس خواهد کرد... همه این احساس‌ها چیزهایی بودند که او یا نمی‌شناخته و یا نادیده‌شان می‌گرفته است. در تجارت جز پول به چیز دیگری نمی‌توان دل بست. زیرا که در اینجا همه چیز ناپایدار است و گذرا. بازی بی‌زشت و پلید. اما زمین ماندگار است، زنده است، بی‌مرگ است. و رستم اوغلو به زمین روی آورد. و اکنون به زمین‌های درویش بیک چشم دوخته بود.

«خاک از زیر پاهای این مرد که بی مغز، می‌لغزد و خارج می‌شود. در آینده

نزدیکی، همه زمینهایش را از دست خواهد داد. حال که چنین است، بگذار به دست یکی چون من که قدر و ارزش زمین را خیلی خوب می داند و بالای هر وجیش جان نثار می کند، بیفتد.»

بعد هم نوبت آقچاساز بود. این باتلاق نشسته بر قلب چوگور او و بالاخره یک روز خشک کننده می شد. زمان عوض می شد و باتلاق آقچاساز هم می بایست عوض شود. این هزارها دوتوم خاک حاصلخیز... می بایست تا دیر نشده جای پای در کنار آن به دست آورد. مرد آخر بین مبارک بنده ایست. رستم اوغلو آینده آقچاساز را همچون کف دست خود می دید و خودش را آماده بهره برداری می کرد.

کافی بود که در ساحل آقچاساز پانصد دوتوم زمین داشته باشی و بعد از ده سال و حتی کمتر از آن بر پنج هزار، ده هزار دوتوم زمین دست بیایی. و زمین های درویش بیک آقچاساز را از شرق و جنوب در بر گرفته بود.

چار دیواری گالی پوش نین بی پنجره ای به درازای صد و پنجاه متر که بر روی زمینی به ارتفاع یک متر و در میان کشتزارها بنا شده بود، ساختمان مزرعه رستم اوغلو بود. در فاصله پانزده متری شمال این ساختمان، یک آلونک فسقلی نیز وجود داشت که از نی ها و بویراهایش معلوم می شد تازه ساز است. یک درخت تبریزی نیز در جلو این بنا جلب نظر می کرد.

### «رستم اوغلو، رستم اوغلو!»

رستم اوغلوبی درنگ بیرون آمد. شلواری رنگ و رو رفته و نیمته ای نخ نما و وصله پینه دار پوشیده بود. پا برهنه بود و فرق کلاه مجاله شده اش سوراخ بود. چشمان سیاهش در چشم خانه می رقصیدند. صورتش کوچک بود و کلاهش گنده. قوز خفیفی هم بر پشتش نشسته بود. ریش جوگندمیش به بلندی یک انگشت بود. پیشانی، گردنش، و اطراف چشمانش پوشیده از چین و چروک بود.

«خوش آمدی ذوالفقار بیک، برادرم. خوش آمدی و صفا آوردی مشرف فرمودی. بنده نوازی کردی. بنده را سرافراز فرمودی و از خاک برداشتی. امشب همه اش تو خواب می دیدمت.»

با یک دست افسار اسب را گرفت و با دست دیگر رکاب را و باز گفت:  
«بفرمایید. کرم نمایید و فرود آید مهمان عزیز. قدمتان به روی چشم... بفرما تا آن

پای مبارکت به خاک مزرعه‌ام برکت ببخشد...»

**ذوالفقار** از اسب پیاده شد. رستم او غلوا سب را کشید توی آونک و فوراً برگشت. حصیری آورد و کنار پرچین پهن کرد و زبان ریزی را از سر گرفت: «بفرما بنشین ای نورچشمانم. چه کنم که هنوز نتوانسته‌ام کار مزرعه را روبه راه کنم. برو- بچه‌هایم نمی‌خواهند به اینجا بیایند. پشه‌مالاریا و مگس در اینجا بیداد می‌کند. ولایت ما ییلاق است. برو بچه‌های ما اینجا نمی‌توانند دوام بیاورند. اما باید یک جوروی عادت کرد نورچشمانم، **ذوالفقار** یک. شنیده‌ام که شما هم از ییلاق‌های دور دست هستید. شنیده‌ام که خیلی هم والا تبار تشریف دارید. شنیده‌ام که فلک کج مدار با شما خوب تا نکرده است. شنیده‌ام که بیکی بوده‌اید با تبار عالی و عقاب آسا. فلک...»

**ذوالفقار** بیش از آن تاب نیاورده، همراه آهی عمیق، به سخن درآمد: «وقتی که پدرم زنده بود... سی و پنج بله، نه یکی نه دوتا بلکه سی و پنج، ایلخی اسب داشتم. سراسر قفقاز زیر نگین ما بود. آآه، آآه... الان... سرتاسر قفقاز حلقه بندگی ما را به گوش داشت... پدر من...»

در چشمانش، چشمان ریزدکمه مانندش، اشک حلقه بست.

رستم او غلوتا چنین دید، تندی تو حرفش دوید: «اصل و نسب هرگز کم نمی‌شود؛ بچه شیر به شیر می‌رود و رگ به ریشه می‌کشد. اگر تونبودی درویش بیک نابود نابود می‌شد. تو را در سراسر **چو کوراوا** به مردی و مردانگی می‌شناسند. آیا چنین شهرتی برای هر کسی میسر می‌شود؟ دیشب خواب دیدم که آب سفیدی روان بود. مرد بلند بالایی که شاهی روی بازویش نشسته بود، سوار بر اسبی که سرپایش برق برق می‌زد، از فراز آب سفید می‌آمد. او پیش می‌آمد و آب روان هم پا به پایش می‌آمد. آمدند و آمدند و سوار و آب جلو در خانه‌ام ایستادند؛ سوار از اسبش پیاده شد و آب هم جلو در خانه‌مان جمع شد و کف کرد و مثل کوهی بالا آمد... این نشانه چیست؟ نشانه برکت است. نشانه اینست که یک آدم والا تبار بزرگ به اینجا برکت و فراوانی به ارمغان می‌آورد. من هم از صبح سحرهی بیرون می‌آمدم و چشم به راه می‌دوختم تا ببینم کیست که با قدم خود غریق نعمت‌مان می‌کند که ناگاه دیدم که تو نزول اجلال کردی. با دیدنت شادی سراپای وجودم را

فرا گرفت و چون مرغی بال درآوردم. خوب چه حال و خیر؟ ان شاء الله که حامل خبر خوشی هستی. مگر ممکن است که یک آدم خوب حامل خبریدی باشد؟ حتماً که خبر خوشحال کننده‌ای برایم داری، مگر نه؟ دلم گواهی می‌دهد که بیک رضایت داده است، مگر نه؟ از من همسایه خوبی. درمی‌آید، مگر نه؟»

رستم اوغلو کوتاه قد و مردنی بود. لب‌هایش گود افتاده و فرو رفته بود. از پایین به بالا ذوالفقار را طوری ورنانداز می‌کرد که انگار کوهی را نظاره می‌کند.

ذوالفقار سینه از نفس تهی کرده، گفت: «چه عرض کنم. من که تا حال جز تعریف و توصیف درباره تو چیز دیگری نشنیده‌ام. ببین رستم اوغلو، حقیقت اینست که بیک می‌خواهد به تو زمین بفروشد، اما اگر نظر مرا بخواهی، می‌گویم که مبادا خریدارش باشی. زیرا که این بیک‌ها را من خوب می‌شناسم. اولش زمین را می‌فروشند و بعد کلکی سوار می‌کنند که آن سرش ناپیدا. خلیل را که به یاد می‌آوری؟ خلیل طرسوسی را می‌گویم. نامش را که حتماً شنیده‌ای؟ همان خلیلی که درویش بیک زمین بهش فروخته بود؟...»

رستم اوغلو زیر لب زمزمه کرد: «شنیده‌ام. آری شنیده‌ام، اما...»

«اگر شنیده باشی، پس حتماً می‌دانی که بیک دو هزار دوتوم زمین بهش فروخت و او هم پولش را دست به دست به بیک پرداخت، اما شب را به روز نرساند. آری، درست یک روز بعد از سرگرفتن معامله، او را توی خانه‌اش مرده یافتند. سرش را گوش تا گوش بریده بودند. استغفر الله من نمی‌گویم که به دستور بیک کشتندش! همچو چیز را نمی‌توانم بگویم، اما این را می‌توانم بگویم که اراضی این بیک‌ها بدشگون است. خیر و برکت ندارد. هر شب تا صبح هم ارواح و اشباح در مزرعه ما جولان می‌دهند. شاید بپرسی که پس شما چطور سر می‌کنید... ما عادت کرده‌ایم. ضمناً در آقچاساز اژدهای زندگی می‌کند که وجود هیچ بیگانه‌ای را در سواحل خود تحمل نمی‌کند و بلافاصله به کامش می‌کشد.»

رستم اوغلو آب دهانش را قورت داده، با صدایی مطمئن، گفت: «تونگران من نباش. مزارع بدشگون به محض رسیدن پای من به آنجاها خیر و برکت پیدامی‌کنند و اشباح هم دیگر پا به آنجا نمی‌گذارند. درباره اژدهای آقچاساز هم از قدیم‌ها خیلی چیزها گفته‌اند که همه‌اش کشک است و چرند. بشنو و باور نکن. اگر هم به فرض

محال چنین اژدهایی وجود داشته باشد، من تعویذی دارم که خیلی مؤثر است... اگر آن تعویذ را در ساحل آقچاساز دفن کنم، اژدها در باتلاق محبوس می شود و دیگر نمی تواند از آنجا پا بیرون بگذارد، تا مرگش برسد.»

«پس معلوم می شود، عزم جزم کرده ای که زمین را بهر ترتیبی شده بخری... هیچ هم نمی ترسی، آری؟»

«نه، نمی ترسم. درویش بیک کاری به من نخواهد داشت و به کسی نیز اجازه آن را نخواهد داد که نگاه چپی به ملک من بیندازد. او یک مرد با اصل و نسب است. دلش هم می خواهد که آدمی مثل من همسایه اش بشود...»

«پس زمین را خواهی خرید. آری؟ از من گفتن. من دلم به حال تومی سوزد. اما چه بگویم که خود می کنی و خود کرده را تدبیر نیست. خود دانی.»

**ذوالفقار** برای متصرف کردن او از هر دری وارد شد و چندان گفت و گفت که دهانش کف کرد و خشکید. برای خالی کردن دل رستم او غلوجه ترفندها که به کار نبرد. و آخرش وقتی همه تیرهایش به سنگ خورد، به التماس درآمد. اما رستم او غلوا زر زلفت و پا پس نگذاشت. مرغ او یک پا بیشتر نداشت.

**ذوالفقار** که درمانده شد، تدبیر دیگری اندیشید. در اصرار این آدم پاردم ساییده برای تصاحب این زمین ها حتماً رازی نهفته بود که دستکم می بایست ته و توی آن را درآورد.

«نظربیک عوض شده است. فقط سیصد دوتوم می فروشد. بالای این سیصد دوتوم هم باید هجده هزار لیره بردازی و الاً معامله سر نخواهد گرفت و بیک زمین را به یکی دیگر خواهد فروخت. چنین خاک مرغوبی هم جای دیگری گیر نمی آید. هر وجبش ارزش خونی را دارد.»

چانه ها بازیه کار افتاد. بزنی که به جایی خواهی رسید. سرو و کله زدن طول کشید و سراسر روز و شب ادامه یافت. کلنجار رفتند، نمره کشیدند، به سریکدیگر داد زدند و هر چه را که از آن بدتر نباشد باریکدیگر کردند. **ذوالفقار** پسری از هجده هزار لیره پایین نیامد. در حقیقت از اینکه هجده هزار لیره گفته بود، پشیمان بود. زیرا احساس کرده بود که بالای این زمین ها هر چه پول بخواهد می تواند از رستم او غلودر بیاورد.

سپیده‌دمان، هیچ کدام دیگر نای حرف زدن و حرکت نداشتند. رستم اوغلو آخر سردستش را دراز کرد و گفت: «باشد، قبول کردم. محض گل جمال توقبولش کردم. هر چه زودتر باید دست به کار ثبت اسناد شد. من فردا به قصبه می‌روم. پول را هم می‌برم.»

ذوالفقار علی الطلوع، خسته و نیمه جان سوار اسبش شد. سرش روی سینه‌اش افتاده بود و بغض گره خورده در گلو خفه‌اش می‌کرد. در درونش دریایی آشفته موج بر موج می‌کوفت. دهانش مثل زهر مار بود. سرش گیج می‌رفت. دلش از غم می‌ترکید. وقتی که سال‌ها پیش نعش پسر بزرگ هجده ساله‌اش را دیده بود، چنین حالتی به او دست داده بود. دمی بعد بغضش ترکید و مثل بچه‌ای حق‌کنان به گریه افتاد و اشک پهنای صورتش را خیس کرد. هر وقت قطعه‌ای از زمین‌های مزرعه به فروش می‌رسید، چنین حالی به او دست می‌داد.

«هر طور هم شده باشد، بیک یک روز زمینش را از دست این رستم اوغلوی بی همه چیز پس خواهد گرفت.»

گو اینکه ایمان داشت که چنین خواهد شد، با این همه تسلی نمی‌یافت، و تا به آبادی برسد یک ریزه اشک از چشمانش می‌جوشید و به پهنای صورتش می‌ریخت.

ابراهیم ایوتاب از کف داده و خون به چشم دویده و رگ‌های گردن ورم کرده آمد و با خشمی آمیخته با به ستوه آمدگی غرید: «نه بیک، نه. توی خانه خزیده است و بیرون نمی‌آید. سه روز تمام است که چشمم سفید شده. انگاری زنجیر نشسته است. نه در کوچه آفتابی می‌شود و نه در بازار. چهار نفر هم جلو در خانه‌اش کشیک می‌دهند. در عرض این سه روز غیر از **یاغمر آقای چرکس** هیچ کس پا به درون خانه‌اش نگذاشته است. من با این آدم چه می‌توانم بکنم؟ هی انتظار بکش که یارو از خانه پا بیرون خواهد گذاشت. آن قدر انتظار بکش که زیر پایت علف بروید.»

رنگ از چهره **مصطفی** پرید و در حالی که گوشهٔ سیلش را می‌جوید، به فکر فرو رفت: «دلم می‌خواست که او را از خانه‌اش توقصه فراری می‌دادم و وادارش می‌کردم که سربه کوه بگذارد... طوری می‌خواهم که... فراری دادن از آبادی یک چیز است و بیرون کشیدن از قصبه یک چیز دیگر. باید تدبیری اندیشید. باید راهی جست. باید به هر ترتیبی شده وادارش کرد که به کوه بزند. آن وقت روزنامه‌های دنیا چه می‌نویسند؟ و بعد در کوه...»

**مصطفی آق یوللو** چشمانش را دمی بست و لب‌ها و پره‌های بینش لرزیدند. هزاران سوزن در پشتش فرو رفته بود و از نوک سوزن‌ها برق می‌پرید. زیر آفتاب جزغاله می‌شد. در گردنش طنابی سرش بسته به اسبی... و بر پشت اسب، **هکو**... اسب را به باد تازیانه گرفته بود. و زبان درویش بیرون افتاده از دهان... له له زنان...



«نه، نه، نمی‌خواهم با تیری که از کمی‌گاه شلیک می‌شود، کشته‌شود. او را دستگیر خواهم کرد. با دست خودم... روزها... جاننش را با چنان شکنجه‌هایی خواهم گرفت که تا دنیا دنیا بوده و انسان، انسان، جان هیچ کس را چنان ذره ذره نگرفته‌اند. و از این روست که باید برای بیرون کشاندن او از قصبه چاره‌ای اندیشید و راهی پیدا کرد. توی قصبه چند روز خواهد ماند؟»

ابراهیم ایبو: «کوشکش را دارند. تعمیر می‌کنند. گفته می‌شد که در عرض یک، یک ماه و نیم کارش تمام می‌شود. درویش تازگی‌ها باز زمین فروخته است. به رستم اوغلو... به آن‌هایی هم که مزارعشان به آتش کشیده شده بود، پول داده است. بین دهاتی‌ها پول پخش کرده است.»

آق یوللوزیر لب غرید: «افسوس... آآآه! افسوس...»  
و دنباله حرفش را فرو خورد و بعد از آنکه دم نرم کرد، گفت: «او را یک شب باید گیر بیندازم و ببرمش به آلا داغ. مگر نه ابراهیم ایبو؟»

و ابراهیم ایبو خودش را دردم جمع و جور کرد: «آری بیک، باید ببرمش.»  
«آلا داغ کوه ما نیست. هیچ کس گمان نمی‌برد که ما درویش را، آن کافر را، به آنجا برده باشیم.»

ابراهیم ایبو مثل آنکه تو بحر چیز دیگری رفته باشد، یکه‌ای خورده، همین جوری از زبانش پرید: «هیچ کس نمی‌داند... در آنجا...»

حمدی آدمی بود ریز نقش و سیاه سوخته. یک کهنه یاغی تمام عیار بود. از او به نام قصاب قرق آیاق، یاد می‌شد که سردسته یاغی‌ها بود.

حمدی سر پا ایستاده، کش و قوس رفت و لب‌هایش را با لذت لیسید:  
«آنجا... آن وقت... می‌گویم: بیا ببینم درویش افندی. بیا، بیا... جلوتر بیا نترس جانم، بیا نور چشمانم! نترس، نترس! بیا، ای خوشه چاودار، ای کولی سردار! \*... نترس...»

آنگاه، زیر درختان پرشاخ و برگ رفتند و هر یک پشت به تنه درختی داده، نشستند.

ه در اصل: دو عبارت هموزن و هم‌مقافیه بمعنای تحت اللفظی «ای روشنایی ساقه چاودار، وای زیب و زیور دهکنده کولیا!»

«بیا، بیا جانم، بیا جان دلم، بیا برادر... چرا رنگت پرید؟ التماس نکن. التماس، بی التماس؟ ببین، من خیلی دل نازکم، تحملش را ندارم، یک وقت دیدی که پس افتادم...»

طوری حرف می زد که انگار درویش پیش رویش ایستاده و دارد به ناله و زاری التماس می کند.

«آمدی، مگر نه؟ کار خوبی کردی که آمدی. راضی به زحمت من نشدی. بارک الله... حالا لباس هایت را بکن، بکن بینم. دیگر تماشا کن! چرا رفتش می دهی؟ خجالت می کشی؟ نه بابا، خجالت بی خجالت. یالا زود باش. معظلم نکن... مگر تا حالا لخت نشده ای؟ دیگر بس کن! حوصله ام را سر بردی ها. گفتم لباس هایت را بکن تخم سگ. اینجا دیگر بیکمی به کار نمی آید. که نمی کنی، آری؟ باشد. پس بگیر...»

مستان قهقهه خنده را سر داده، گفت: «این هم پرده جدیدی است. حالا بینم این جوجه چه کارش خواهد کرد. حالا که آن کافر نمی خواهد لخت شود...»  
حمدهی قد راست کرده، سخن از سر گرفت: «باشد. لخت نشود. لباس هایش را نمی کنند؟ نکنند. چه بهتر... یک پست دوشاب می گیرم. دوشاب رقیق... از فرق سرش می ریزم تا ناخن هایش... سراپا نوچ نوچ می شود. آن وقت در کندوهای غسل را باز می کنم. زنبورها سر تا پایش رامی پوشانند. مگس های کوه ها را هم که دیگر نگو. مسلمان نشود، کافر نبیند. آن ها هم به سر و پایش می چسبند. عین شاخه ای که زنبورها در فصل جفت گیری خوشه وار بر آن فرود می آیند. اتبوه و وول زن. پا به فرار می گذارد. می دود و سیل زنبورها به دنبالش... می دود و زنبورها تعقیبش می کنند. از سر و رویش دوشاب می ریزد، زنبور می ریزد... بعد زنبورهای یک کندو، پنج کندو را رویش خالی می کنم...»

**آق یوللویه** میان حرفش آمد: «اینکه نشد حمدهی اگر فرارش می دهیم که این بازی را سرش درآوریم، همان بهتر ده اصلا فرارش ندهیم. همان بهتر که با یک گلوله کارش را تمام بکنیم.»

حمدهی پرسید: «خیلی بد بود؟ تا حالا ندیده آید که زنبورها چه بلایی به سر آدم می آورند؟ اشتباه نشود بیک، این ها زنبور غسل نیستند... زنبورهای خرمایی اند.»

مستان در تأیید آق یوللو گفت: «نشد. این ذیگر نشد. نمی ارزد که به خاطر یک چنین شکنجه ای او را تا قله توروس ببریم. در آن صورت بهتر است که با یک گلوله کارش را تمام بکنیم. بیک، من هم عقیده دارم که باید دستگیرش کنیم. آن وقت، با دست خودم لختش می کنم. روی زمین می نشانمش و پشتش را به درختی تکیه می دهم. آن گاه به درخت طناب پیچش می کنم. وقتی حسابی طناب پیچش کردم... کاردی به دست می گیرم و اول وسط انگشتان پایش را می شکافم. بعد ساقهایش را و سپس رانهایش را یواش یواش می شکافم. از کمر به پایتیش را پاره پاره می کنم. به یک طرفش نمک می پاشم، به طرف دیگرش عسل می ریزم. در یک طرفش مورچه های زرد و ول می زنند در طرف دیگرش مگس ها. از سوی دیگر هم شروع می کند به گندیدن و تباه شدن. مگس ها عسل را و مورچه های زرد گوشت را ریزه ریزه می شوند. مگس طوری می خاراند که هیچ بنی بشری تاب تحملش را ندارد. زنبورهای زرد طوری نیش می زنند که پناه بر خدا، پناه بر خدا! تا بمیرد، مگس ها پیش چشم خودش ذره ذره می خورند و تمامش می کنند...»

آق یوللوسری تکان داده، گفت: «این بهتر است. این بهتر است. در هیچ کتابی به چنین روشی برنخورده بودم. این بهتر است...»

مستان گفت: «از خشم و کینه، لحظه ای آرام و قرار ندارم و خواب به چشم نمی آید. همه اش در این فکرم که بعد از دستگیر کردن او چه ها می توانیم بکنیم. شوخی که نیست. او همان ظالمی است که جوانمردی چون مرتضی آقا را زیر خاک سیاه فرستاده است. حتی این هم کافی نیست.»

حمدی که بدجوری بوس شده بود، بعد از هستان باز رشته سخن را به دست گرفت: «انگار که من خوابم می برد! خیال می کنی من به فکر زجرکش کردن قاتل مرتضی بیکه عزیزمان نیستم. حتی فکرش را کرده بودم که اگر از کندن لباس هایش سرباز زد چه معامله ای با او بکنم.»

آق یوللو به میان حرفش دوید: «تاراحت نباش حمدی! بد به دلعت نیاور. بگذار اول بگیریمش، بعد بهترین راه را پیدا می کنیم.»

رجب هم برای آنکه از دیگران عقب نمانده باشد، گفت: «اول بگیریمش. راهی به نظر من رسیده است که نه در کتاب ها نوشته شده و نه به عقل هیچ

آدمی زاده ای رسیده است. اول بگیریمش...»

مستان: «بگور رجب؛ بگو که خیلی دلم می خواهد بشنوم... بگو دیگر.»

هکو گفت: «اول بگیریمش، به فکر من هم چیزهای جالبی رسیده است.»

آق یوللو: «رجب چیزی از آنچه به نظرش رسیده نمی گوید. چیزی

نمی گوید. فکر می کنم آنچه به نظر او رسیده، باید خیلی جالب باشد. یک نوع

مرگ بی نظیر و نادر.»

رجب: «همان طور است که می گوید یک. بگذارید به چنگمان بیفتد... آن

وقت می بینید.»

«درست است. اول باید به چنگمان بیفتد.»

مصطفی یک: «ایبو سه روز تمام کشیک داده و دست خالی برگشته است.

من می گویم چطور است یک شب ده نفری به خانه اش حمله بکنیم؟...»

مستان: «نمی شود بیک. ما هر قدر اسلحه داشته باشیم، آن ها هم دارند.

وانگهی، ژاندارم ها هم به زودی سر می رسند. من می گویم چطور است سه نفر از ما

خودشان را به شکل غریبه ها در بیاورند...»

حمدی: «تو هم عقلت را پاک از دست داده ای ها. درویش مرغ آسمان را تو

خانه اش راه نمی دهد و تومی گویی بیاید سه نفر بیگانه را به خانه اش راه بدهد؟»

رجب کمر راست کرد: «من در این باره خیلی فکر کرده ام. برویم به درویش

بگوییم مصطفی آق یوللومی خواهد با تو ملاقات بکند. برویم و نامه مصطفی

بیک را به دستش بدهیم. محل ملاقات را هم ما تعیین بکنیم. مصطفی یک هم

در نامه اش بنویسد که من تنها خواهم آمد، تو هم تنها بیا. مگر نمی آید؟»

آق یوللو: «می آید.»

دیگران: «می آید.»

«آه، بعد؟...»

حمدی: «ما در اطراف محل ملاقات شما پشت بوته ها کمین می کنیم و تا

درویش آمد، می بگیریمش.»

آق یوللو سرش را میان دست هایش گرفت و گفت: «باید فکر کرد. درویش

این دعوت را قبول می کند و به میعاد گاه هم می آید. می آید، اما؟»

— و روبه ابراهیم ایبویرگرداند و افزود: «به خیالش خانه و خرمن هایش را من  
به آتش کشیده‌ام، مگر نه؟»

«خیال که نه، وقتی از بالای املاکش بادی می‌وزد، آن را هم از ما می‌داند.»  
**مصطفی بیک آق یوللو:** «و در مقابلش نه به خانه‌ام آتش زد و نه به مزارعم. آن  
تخم سگ این جوری تحقیرم می‌کند. مادام که درباره‌ی من چنین خیال می‌کند...  
باید سزایش را ببیند... سگ توله...»

حمدهی هیجان‌زده، جلو پرید و گفت: «پیدا کردم، راه تازه‌ای پیدا کردم. تا  
دستگیرش نکنیم... صبر کنید، صبر کنید تعریف کنم.»  
و دیگران یک صدا گفتند: «بعداً تعریف می‌کنی.»

گرمای نفس‌گیری فرود آمد. دم کرده و خفه‌کننده. سپس بارانی باریدن  
گرفت زرد، گل آلود، غلیظ و تیره. سنگین، نه مانند به باران؛ و گرم، چونان  
بخار...  
..

ابراهیم ایبو در رسیدن به حضور درویش بیک گرفتار مشکل چندانی نشد. ابتدا در جلو در از سرتا پا بازرسیش کردند و سپس تپانچه و خنجرش را گرفتند؛ آن وقت، به داخل راهش دادند.

ابراهیم ایبو بعد از دادن نامه به دست بیک، عقب کشید و دست به سینه و سر فرو افکنده در کنار در ایستاد.

درویش بیک همچنان که نامه را می خواند، از رنگی به رنگی در می آمد و چشمش را گاه از نامه برگرفته، ابراهیم ایبو را سرتا پا براندازی کرد و باز تونخ نامه می رفت.

سرانجام سر برداشته، نگاه سخت و یخ زده اش را به روی ابراهیم میخکوب کرد. ابراهیم بر خود لرزید و صدای بیک در گوشش نشست: «بگو بینم، به کوشک من تو آتش زدی؟ خرمن هایمان را تو به آتش کشیدی؟...»

ابراهیم ایبو بعد از مکثی کوتاه، پاسخ داد: «به کوشکت من آتش زدم. خرمن هایمان را هم من به آتش کشیدم و مصطفی بیک از این قضایا خبر ندارد.»

«چرا به اون گفتی؟»

«برای اینکه اگر می گفتم رضا نمی داد.»

برو بهش بگوه هر کجا که تعیین بکند، به تنهایی خواهم آمد. بعد از دادن خبر، تو تنها به اینجا بر می گردی. تو آدم بی سروپایی می نمایی، اما به نظر می رسد که سر نترسی داشته باشی. بگو بینم مصطفی بیک را خیلی دوست داری؟»

«خیلی دوستش دارم. سروجانم را فدایش می کنم.»

«او هم سرو جانفش را فدای تومی کند؟»

«اینش را دیگر نمی دانم. بعد از دادن نامه من دیگر نمی توانم به اینجا برگردم. سر قرار مصطفی بیک می خواهی بیا، می خواهی نیا. برای من توفیری ندارد. این کاریست مربوط به خودتان. اما به کوشکت من آتش زدم. در قاموس من هم خانمان سوزی هست، هم آتش زدن به خرمن ها، هم از پشت زدن، هم غافلگیر کردن، هم دام نهادن، هم هر نوع شرارت و خیانت. من به چیزی اعتقاد ندارم. من بی توجه به اطرافم یک راست به سوی هدفم می روم. اگر در آن روزها برای بیرون کشاندن تراز کوشک لازم می آمد که تمام چوگور او را به آتش و خون کشیده شود، از انجام همچو کاری ابایی نداشتم.»

بیک تعجیبی نکرد و بعد از آنکه سری تکان داد، گفت: «تو را خوب می شناسم ابراهیم ایو. حمدی چطور؟ باز هم همانطور بی رحم و سخت دل است؟»  
«هزار بار بدتر از سابق. از بام تا شام درباره اینکه چطور زجر کشت بکند، نقشه می کشد؟»

درویش بیک خندید و گفت: «و تا حالا تمامش نکرده؟ نقشه اش را می گویم.»

«هر روز نقشه تازه ای می کشد. منتهی روز بعد نقشه روز قبش را نمی پسندد.»  
«من در حق او چه بدی کرده ام؟ در این دنیا به هیچ کس به اندازه او نیکی نکرده ام... دستکم سه بار از مرگ نجاتش داده ام. به چشم برادری نگاهش می کردم. هیچ بدی در حقش نکرده ام.»

«او نسبت به همه خشناک است. او دشمن اولاد آدم است. خواه تو باشی، خواه دیگری. برایش توفیری ندارد. او نسبت به همه انسان ها، همه مخلوقات کینه می ورزد. هر روز باید دستکم یک جاننداری را بی جان بکند؛ یک پرنده، یک گربه، یا یک سگ و اگر دست نداد یک مورچه، یک مگس، یک زنبور... یک بار به خانه اش رفته بودم که دیدم هزارها زنبور را چون دانه های تسبیح به نخ کشیده است. زنبورها زیر آفتاب آن قدر وزوز کردند که همه از صدا افتادند و خشک شدند. همان زنبورها هنوز هم به نخ کشیده توی آونکش باقی است.»

«پس مصطفای اصیل و نجیب، با چنین افرادی همکاری می کند؟»

«هیچ کس از همکاری با چنین افرادی بی‌نیاز نیست. استفاده نکند چه کند؟»  
 درویش بیک چند قدم جلوتر رفت و دست روی شانهٔ ابراهیم ایو گذاشت.  
 دست راستش روی دستهٔ تپانچه‌اش بود. از لحظه‌ای که ایو وارد اتاق شده بود،  
 یک دم نیز دست از روی تپانچه‌اش برنداشته بود.

«برو به مصطفی بگو که به تهایی به تیلکی تپه سی خواهیم آمد. حتی اگر  
 کوشکم را، کشتزارهایم را تو آتش زده باشی، من نمی‌توانم به خود بقولانم که این  
 کارها از تو سر زده است. اگر این کار از او سر زده باشد، در آن صورت با این  
 ارباب‌های تازه به دوران رسیده فرقی نخواهد داشت. و من دلم نمی‌خواهد اینطور  
 بوده باشد. در این صورت، اگر اعتمادم را نسبت به او از دست بدهم و سرقرار تنها  
 نیام، حق خواهم داشت. اما با این همه، خواهیم آمد. سلام برسان. در دنیا یک چیز  
 می‌خواهم و آن این است که دشمنم به این ارباب‌های پست نرفته باشد. خیلی سلام  
 برسان.»

ابراهیم ایو گفت: «به روی چشم، بیک. سخنانان را بی‌کم و کاست به  
 اطلاع مصطفی بیک می‌رسانم.»

سپس به چالاکی از پله‌ها پایین رفت. تپانچه و دشنه‌اش را از نگهبانان دم در  
 تحویل گرفته، پشت اسب پرید و چون باد از آنجا دور شد.

بعد از رفتن ابراهیم ایو، پشیمانی در جان بیک چنگ انداخت. به اتاق زنش  
 رفت و مسأله را با او در میان گذاشت و نامه را به دستش داد. خاتون بعد از خواندن  
 نامه جیغ و داد راه انداخت که: نمی‌شود. محال است. تو چطور می‌خواهی کسی  
 که کوشکت را به آتش کشیده و کشتزارهایت را سوزانده، داخل آدم حساب کرده،  
 با او روبرو شوی؟ چگونه به قول او اعتماد می‌کنی؟ هر کس بخواهد با تو ملاقات  
 بکند، به خانها می‌آید. اگر واقعاً حرفی داشت، آیا تو را به تیلکی تپه سی دعوت  
 می‌کرد؟ امکان ناپذیر است. تنها نباید بروی. بی‌برو برگرد کاسه‌ای زیر نیمکاسه  
 است. حالا نقشه‌هایش برای دست یافتن به تو نقش بر آب شده، این بار این بامبول را  
 سوار کرده است. مطمئن باش که تا پا از خانه بیرون بگذاری، آدم‌هایش که سر



راحت کمین کرده‌اند، بر سرت خواهند ریخت و دست بسته پیشش خواهند برد. و او به تو خواهد گفت: «من تنهایی منتظرت بودم؛ اما ظاهراً دستگیر شده‌ای! بهتر!»  
 درویش بیک، مکدر و نومید گفت: «حق با تو است خاتون. حالا می‌گویی چکار کنیم؟»

«نگو که نمی‌آیم، فقط موعذش را عقب بینداز...»

«حق با تو است خاتون. بچه‌ها کجا هستند؟»

«مظفر به بازار رفته و جیحون تو باغ است.»

این کوشک را یک دوست ارمنی به او هدیه داده بود. دوست ارمنیش یک شب، هنگامی که هنوز از فرارها و تبعیدها خبری نبود، پیشش آمده و گفته بود: «ما در اینجا عاقبت به خیر نخواهیم بود. آخر سر کشته خواهیم شد یا تبعید.»

و قبلاً خانه را در دست درویش بیک گذاشته بود. خانه را گویا به بهای سه هزار سکه طلا به درویش بیک فروخته بود. بیک حیرت زده به دلجویی از دوست ارمنی خود برآمده و گفته بود: «این حرف‌ها چیست که می‌زنی دوست من؟ بد به دلت نیار چنین چیزی محال است. کیست که قصد تبعید و آزار شماها را داشته

هفتاد و هشتاد و نه سال‌های جنگ جهانی اول (۱۹۱۴-۱۸) صورت گرفت. خلق ارمنی به عنوان یکی از اقلیت‌های قلمرو عثمانی از دیرباز تحت فشار بوده‌اند. وقتی حزب بورژوا ناسیونالیست اتحاد و ترقی (ترکان جوان) در نتیجه انقلاب مشروطه ۱۹۰۸ زمام حکومت را در آن سرزمین به دست گرفت، وعده‌هایی را که پیش از پیروزی در مورد دادن حق خود مختاری به خلق‌های غیر ترک داده بود، به باد فراموشی سپرد و با خشونت هر چه تمام‌تری قدم در راه ترک و مسلمان کردن کلیه خلق‌های امپراتوری و پی افکندن یک امپراتوری یک پارچه و یک دست ترک نهاد. برای رسیدن به همین هدف بود که سازمان دهی کار کشتار ارمنه از اوایل سال ۱۹۰۹ آغاز گردید و در همان سال بیش از ۳۰ هزار تن ارمنی در آدانان و حوالیش به قتل رسیدند. کار قتل عام بی‌پرده و مستقیم ارمنه مخصوصاً در سال ۱۹۱۵ به اوج وحشتناک خود رسید و در ۱۹۱۶ هم ادامه یافت. در طی همین دو سال، در حدود یک و نیم میلیون ارمنی قربانی سیاست بیرحمانه نژاد کشی گردیدند و صدها هزار تن به بین النهرین و سوریه تبعید شدند، یا به قفقاز فرار کردند و یا به زور ترک شدند. یکی از علل قتل عام و تبعید ارمنه عبارت بود از چشم دوزی بورژوازی تازه به دوران رسیده ترک به املاک و ثروت‌های ارمنیان ساکن ارمنستان غربی (واقع در قلمرو ترکیه) و نواحی دیگر آناتولی — مترجم.

بیاید، تا لااقل او را بفرستیم. چه می شود کرد هدایت، حق با تو است.»  
و با آهی کشیده، افزود: «چه می شود کرد؟»

لبخند رضایت باری دور لب های هدایت را چین انداخت: «علیچیک خوبست.»  
«آن دو به هم می آیند!»

«این بهتر است. خربنده به خانه شتربان می رود و علیچیک به خانه مصطفی.  
مصطفی اگر بداند که علیچیک کیست، دیوانه می شود.»

بیک خشم خورده گفت: «بشود، دیوانه بشود. سر به کوه و بیابان بگذارد.  
مکافات بدی جز بدی نیست. خودش کرده است که لعنت بر خودش باد! کسی که  
خربزه زهرمار می کند، باید پای لرزش بنشیند. علیچیک بهتر است. علیچیک  
برود.»

هدایت همه اش به انگشتانش ور می رفت و آن ها را پیاپی می شمرد. هراز  
چندی، چشم به سقف می دوخت و به فکر می رفت و بعد باز سر فرو انداخته، کار  
شمردن انگشتانش را از سر می گرفت.

«کی هدایت؟»

هدایت به خود نبود. نشنید.

«هدایت!»

هدایت یکه ای خورد، گفتی که از خواب پریده است: «بفرما بیک.»

«گفتم کی؟»

هدایت بی هوا و یک باره گفت: «سال آینده نه، آخرین ماه تابستان آن یکی

سال.»

«به سرت زده است هدایت؟ او هم اکنون برایم نامه فرستاده بود که فوراً به

ملاقاتش بروم. تو چه می گویی؟»

«می دانم بیک. اما با یک خانمان سوز و آتش زننده به خرمن های فقرا و راهزن

نیز بهتر از این نمی شود رفتار کرد. نه می توانی بگویی که با تو ملاقات نمی کنم،

زیرا که چنین پاسخی درست نیست، و نه می توانی یک خانمان سوز را آدم بشماری

و درویش بایستی و فردا به ملاقاتش بروی. برای آنکه کرده هایش را به رویش

و مثل زنان قدیم ترکمن لباس می پوشید: پاجین گلدان کفش های براق و...  
 فینه ملیله دوزی که ردیف ردیف سکه های طلا از آن آویزان بود. گردن بندهای  
 بشی بیربرده\* بر گردن و النگوهای تابیده بر مچ دست ها داشت. اما از پروای سوراخ  
 شدن پره بینی، از انداختن حلقه طلا به بینی و خلخال به مچ پا که بیک آن همه  
 دوستش داشت، احتراز می کرد.

از احتمال کشته شدن شوهرش کمترین بیمی به دل راه نمی داد. زیرا که کشتن  
 انسان ها در خانه پدری او یک رسم ریشه دار بود. شوهرش به هر حال دیر یا زود  
 کشته می شد. این را خیلی پیش از ازدواجش می دانست. درد او این بود که  
 بچه هایش را بعد از کشته شدن شوهرش چگونه بزرگ کرده، از آب و گل در خواهد  
 آورد.

گردنش دراز بود، همچون گردن اردک و چانه اش نوک تیز.  
 هدایت گفت: «مرا پیش او نفرست بیک. دست و پایت را می بوسم، نفرست.  
 او مرا می کشد. من هیچ اعتمادی به او ندارم.»

«عجب، عجب، هیچ باور نمی کردم. عجبا عجب! یعنی مصطفی این قدر  
 سقوط کرده است؟ آدم چطور می تواند چنین دشمنی را تحمل بکند؟»  
 «نمی دانم... اما من از او ایمن نیستم بیک. از یک آتش به خانه زن، کمین  
 کن، راهزن، خرمن سوزایمن نیستم. نمی توانم هم باشم. اگر تو ایمن هستی بگو  
 بیک. اگر تو ایمن هستی خودت تنها سرفراز برو. اما من یکی نمی توانم پیش او  
 بروم. معذوم دار بیک. این جور اندیشیدن درباره یک دشمن نابجاست بیک، اما  
 چه کنم که کار دیگری در این مورد نمی توانم بکنم. کار جان سوای چیزهای دیگر  
 است بیک، جان شیرین...»

بیک آزرده گشته بود، اما به روی خود نمی آورد. هر سخن تحقیر آمیزی که  
 درباره مصطفی آق یوللو بر زبان می آمد زخمی بود بر قلبش و توهین به شخصیت  
 خودش.

آهی کشید و با صدای نیمه جانی گفت: «در این صورت علیجیک را صدا کن

بیاید، تا لااقل او را بفروستیم. چه می شود کرد هدایت، حق با تو است.»  
و با آهی کشیده، افزود: «چه می شود کرد؟»

لبخند رضایت باری دور لب های هدایت را چین انداخت: «علیچیک خوبست.»  
«آن دو به هم می آیند!»

«این بهتر است. خربنده به خانه شتربان می رود و علیچیک به خانه مصطفی.  
مصطفی اگر بداند که علیچیک کیست، دیوانه می شود.»

بیک خشم خورده گفت: «بشود، دیوانه بشود. سر به کوه و بیابان بگذارد.  
مکافات بدی جز بدی نیست. خودش کرده است که لعنت بر خودش باد! کسی که  
خربزه زهرمار می کند، باید پای لرزش بنشیند. علیچیک بهتر است. علیچیک  
برود.»

هدایت همه اش به انگشتانش ور می رفت و آن ها را پیاپی می شمرد. هراز  
چندی، چشم به سقف می دوخت و به فکر می رفت و بعد باز سر فرو انداخته، کار  
شمردن انگشتانش را از سر می گرفت.

«کی هدایت؟»

هدایت به خود نبود. نشنید.

«هدایت!»

هدایت یکه ای خورد، گفتی که از خواب پریده است: «بفرما بیک.»

«گفتم کی؟»

هدایت بی هوا و یک باره گفت: «سال آینده نه، آخرین ماه تابستان آن یکی

سال.»

«به سرت زده است هدایت؟ او هم اکنون برایم نامه فرستاده بود که فوراً به

ملاقاتش بروم. تو چه می گویی؟»

«می دانم بیک. اما با یک خانمان سوز و آتش زننده به خرمن های فقرا و راهزن

نیز بهتر از این نمی شود رفتار کرد. نه می توانی بگویی که با تو ملاقات نمی کنم،

زیرا که چنین پاسخی درست نیست، و نه می توانی یک خانمان سوز را آدم بشماری

و درویش بایستی و فردا به ملاقاتش بروی. برای آنکه کرده هایش را به رویش

بکوبی. دو سال بعد، در بیست و نهم آخرین ماه تابستان با او ملاقات می‌کنی... در آن صورت او هم به عمق پستی خود پی می‌برد. می‌نویسی که در یک روز آفتابی آخرین ماه تابستان سال آینده نه، بلکه آن یکی سال می‌بینیش—یک وعده سرخرمن. اگر این طور بنویسی از کوره در می‌رود، دیوانه می‌شود، گرمی‌گیری و کف برده‌ان می‌آورد و سر به درو دیوار می‌کوبد. بگنار بکوبد. حقش است: تا او باشد و به خانه مردم، به کشتزارهای فقیر جماعت آتش نزنند. کوشک را ابراهیم ایبو به آتش نکشیده است. به آتش کشیدن خرمن‌ها کار او نیست. اگر این آتش‌ها از گور او بلند نشده، پس باید ته و نوی کار آتش سوزی‌ها را در می‌آورد. اگر کوشک او آتش می‌گرفت، آیا ما برای زدودن لکه ننگ از دامن خود، مسبب اصلی را پیدا نمی‌کردیم؟»

**درویش بیگ** به خنده پاسخ داد: «پیدا می‌کردیم.»  
**هدایت** سخن خود را پی گرفت. «پس در این صورت او هم پیدا بکند و شرف خودش را نجات بدهد.»

**درویش بیگ:** «نجات بدهد.»

**خاتون:** «حق با هدایت است، آخرین ماه تابستان آن یکی سال. تا او باشد و آتش به خانه مردم نزنند!»

**هدایت:** «بیگ خودم که شما باشید، باید بنویسید که در یک روز پرفراوانی و روشن آخرین ماه سال ۱۳۹۹، آن هم بیست و نهم ماه و درست هنگام سفیده دم، آن هم نه در تیلکی لرتپه سی، بلکه روی قوشلار تپه سی\*، هر دو تایمان تنها و یک به یک، و هر یک قرآن کریمی مهر خورده با مهر خانوادگیمان—مهر باید به رنگ سرخ باشد تا از دور تشخیص داده شود—در دستی و دستمالی سفید و بزرگ، و نه بیرق و سنجاق و درفش که بیرق خاص **عصمت پاشا**\*\*، در دست دیگر که چون بیرقی در باد صبحگاهی تکان می‌خورد، به استقبال یکدیگر خواهیم آمد.»

«خیلی قرو قاطی کردی، اما منظورت را فهمیدم.»

\*تپه پرنده‌ها.

۵۵ منظور **عصمت اینونواست** که بعد از مرگ آتاترک در ۱۹۳۸ به مقام ریاست جمهوری رسید و این مقام را تا سال ۱۹۵۰ داشت.

### هدایت سخن از سر گرفت:

«چه عرض بکنم بیک. ما آدم‌های بی سوادى هستیم. همین چند کلمه را هم که راست و ریس می‌کنیم، از سرمان زیادى است. خودتان بهتر می‌توانید ترتیبش را بدهید. ضمناً حالیش بکنید که آیا چیزهایی از قبیل کمین کردن و دام گذاشتن هم در قاموس بیکی پیدا می‌شود؟ آیا رسم بیکی ورافتاده است و ما نمی‌دانیم؟ اگر این طور است پس ما هم بی خود خودمان را معطل نکنیم و هم‌رنگ، دیگران بشویم. اگر اصول انسانیت و مردانگی برافتاده، دیگر ما چرا باید در پی ریختن خون یکدیگر باشیم؟ اگر این خون ریزی‌ها خدمتی به انسانیت و مردانگی نمی‌کند، چرا باید ادامه پیدا بکنند؟... خوب بنویس بیک.»

«اگر این طور که تومی گویی بنویسم، دیگر نمی‌توانم او را چون دشمن در برابر خود ببینم. نامه نوشتن برای چنین آدمی روا نیست.»

**هدایت:** «این را دیگر من نمی‌دانم. شما وعده ملاقات را برای آخرین ماه تابستان دو سال بعد بگذارید و باقی هر چه می‌خواهید و مصلحت می‌دانید بنویسید. من از دست این **مصطفی** بیک خیلی شکارم. محرم را هم اوبه قتل رسانده. آدم خیلی پستی است. بزدل است... بزدل.»

بیک خشم زده غرید: «خفه شو هدایت. اگر بیک بار دیگر از این جسارت‌ها در حق **مصطفی** بیک کردی زبانت را از بیخ می‌کنم.»

خاتون خون‌سردانه و برا در آمد: «او بیک بزدل بی شرم است. بزدل بزدل زاده. پست پست زاده. و حيله باز، نیرنگ ساز، فرومایه و کثیف...»

رنگ از رخسار درویش بیک پرید و دست و پایش به لرزه افتاد.

«او خانمان سوز، خرمن سوز... کمین گیر... و...»

درویش بیک از درون گلو غرید: «خاموش. خاموش خاتون! بیر آن صدایت را. تو دیگر نابودم نکن. هر چه از دست او می‌کشم بسم است. تو هم زخم بر زخم نزن! خدا چنین دوست و دشمنی را نصیب هیچ تنانده‌ای نکند، نه دوستیش را می‌خواهم نه دشمنیش را. خدا از روی زمین ورش دارد. دیگر بسم است. بیش از این زجر کشم نکن. توهینم نکن، نکن، نکن!»

خاتون دست به کمر و آرام و خون‌سرد، گفت: «درویش، بنویس به او. چنان

بنویس که تا عمق وجودش نفوذ کند. بنویس تا بفهمد که در برابر ساری اوغلو چگونه باید بایستد و گرنه از این کار دست بکشد. اگر نمی تواند، اگر تحملش را ندارد، مرد مردانه لنگ بیندازد و کنار بکشد و اعتراف بکند که نمی تواند و مرد این میدان نیست و این کار در اینجا خاتمه پیدا کند.»

درویش بیک حرف او را پی گرفت: «در این جا خاتمه پیدا کند.»

«با ساری اوغلو یا انسان وار و مردانه رو یا روی می شوند و یا هرگز نمی شوند.

هرگز، هرگز! مگر دشمن داشتن ساری اوغلو کار سهلی است؟ و یا نمی شوند، هرگز هرگز!»

درویش بیک افزود: «و یا هرگز!»

هدایت: «یا هرگز!»

باران باز باریدن گرفت. ولرم وزرد... سلیمان سامی به پا درمیانی برخاست. چند روز بود که خود را به این دروآن درمی زد و با هر کس که رو به رومی شد، می گفت: «درست نیست؛ این درست نیست جان من؛ این ها دارند همدیگر را می خورند؛ نسل یکدیگر را از زمین برمی اندازند. درست نیست. یک بند می کشند. پی در پی، بی وقفه، بی پایان. و همه شان هم جوانانی چون شاخ شمشاد. این ها تاکنون به اندازه یک اردو از همدیگر به قتل رسانده اند. یک اردو کجا و یک نفر کجا؟ یک اردو یک اردوست، یک نفر، یک نفر است. آری، یک نفر همین یک نفر هم چرا باید کشته شود؟ مگر نه؟ آری جان من، دیگر باید از این وحشت، از این وحشیت، از این خیانت به میهن جلوگیری کنیم. مگر نه؟ خیانت به آب و خاک، خیانت به میهن. این خیانت به آب و خاک و میهن است. این ها را باید آشتی داد. باید آشتی شان بدهیم و به این بکش بکش ها خاتمه دهیم.»

سومین بار بود که ماهر قاباچی اوغلو، در پاسخش می گفت: «حق به جانب شماست سلیمان سامی!»

و وقتی تا پشت در مشایعتش کرده، راهش می انداخت، با طمأنینه و خشک و بی احساس، باز گفت: «این کار در خور زمانه ما نیست. اگر یک ارو پایی بشنود، از این وحشت انگشت به دهان می ماند.»

سلیمان سامی از حرف او بل گرفت و هیجان زده گفت: «آره، انگشت به دهن می ماند. چرا که نمی تواند سر در بیاورد. چرا که در این دور و زمانه چنین وحشتی غیر قابل درک است— آن هم برای ما که در تلاش رساندن کشورمان به پای ارو پا



هستیم، و در حالی که پای در راه ترقی داریم روبه افق‌های روشن فردا پیش می‌رویم...»

«آره جان من، آره سلیمان سامی، آره برادرم. من این احساسات انسانی تو را درک می‌کنم و از جان و دل آماده‌ام که در این راه با تو همکاری کنم. اما گمان نمی‌کنم این وحشی‌ها دست از کشتن یکدیگر بردارند. تا حالا خیلی گفته شده، خیلی جد و جهد شده، اما همه بی نتیجه مانده است. برای آشتی دادن آن‌ها تمام چوکوراوا به پا درمیانی برخاسته، حتی وزیر کشور از آنکارا به اینجا آمده، اما مگر گوششان بدهکار است؟ انگار نه انگار که با آن‌ها هستند. حتی خود من تا کنون دستکم پنج بار همراه محترمین قصبه و چوکوراوا به خانه هر دو تایشان رفته‌ام، اما فایده‌ای نداشته، کار بی‌حاصلی است. با این همه نمی‌توان مایوس شد. می‌ارزد که یک بار دیگر، صد هزار بار دیگر نیز امتحان شود. باید این لکهٔ عقب ماندگی را از دامن ملتمان بزدایم. این کار برانندهٔ این عصر نیست. من حاضرم برادر، تو برو با دیگران صحبت بکن. من نزد هر دو تای آن‌ها می‌روم. هر دو تایشان هم ناسلامتی تحصیل کرده و دنیا دیده‌اند. من به آن‌ها خواهم گفت که این کاریک عمل وحشیانه، دور از تمدن، مغایر با عصر، فریبکارانه، خود درآوردی، نامربوط و غیر انسانی است. می‌گویم که رذالت است، حقارت است، لکه ایست بر پیشانی وطنمان. می‌گویم که اگر اروپایی‌ها بشنوند به ریشمان می‌خندند و مسخره‌مان می‌کنند. تا زبانم توی دهان می‌گردد، می‌گویم. ببین، بعد از مرگ مرتضی بیگ چه اتفاقاتی که نیفتاده است؟»

«آق یوللو، محرم آدم درویش را به قتل رسانده. محرم مهتر ماهری بود. در این چوکوراوا هیچ اسب‌شناسی به پای او نمی‌رسید. کشته شد و رفت. درویش بیگ هم بلافاصله پس از مرگ محرم، داد قارا حسین را کشتند و جسدش را برده از شاخهٔ چنار حیاط آق یوللو آویزان کردند. حیف از نیروی انسانی این مملکت نیست؟ نیرو، نیروست و وطن، وطن! هیچ کس نباید بکشدش. محرم جوان بود. قارا حسین هم... محمود جوان بود، مرتضی هم. هر کدام اگر صاحب پنج پسر بودند، می‌شدند یک جوخه، مگر نه؟ پسران آن‌ها هم... مگر نسل را می‌توان برانداخت؟ برویم ماهریک، برویم به نام وطن یا آن‌ها اتمام حجت کنیم. اتمام حجت کنیم تا عقل

به سر این عقل باخته‌ها بیاوریم، عقل، همان چیزی است که باید در کلهٔ این‌ها فرو کرد! با این که امیدی ندارم، بازهم می‌روم.»  
دست‌های یکدیگر را قشردند.

**سلیمان سامی:** «زنده باشی، زنده باشی **ماهر بیک!** انتظار دیگری از شما نداشتیم. یک انسان تحصیل کردهٔ فرنگ رضایت نمی‌دهد که از زخم خون چکان قلب وطن، این همه خون برود.»

**ماهر قاباچچی اوغلو** همچنان که از ته دل می‌خندید، گفت: «رضایت نمی‌دهد.»

در قصبه، همه دربارهٔ آشتی کنان صحبت می‌کردند. این آشتی می‌بایست سر بگیرد. چه معنی داشت؟ چه معنی داشت این کشتن‌های پیاپی؟ مگر امکان پذیر است؟ چه وحشتی است این؟ آیا سزاوار انسانیت است؟ زبان‌ها از این قرار می‌گفتند، اما دل‌ها خواهان سرگرفتن آشتی نبودند. عادت کرده بودند که سال به دوایزه ماه درباره بکش بکش‌های متقابل نسل‌های **آق بوللو و ساری اوغلو** بر جانگی بکنند.

از سال‌ها پیش، یک داستان پرهیجان، جسارت‌آمیز، شرم‌انگیز، چون آسا و حاکی از حماقت را دنبال کرده بودند. این داستان به یکباره نمی‌توانست قطع بشود. در آن صورت دست خالی می‌ماندند و دمغ می‌گشتند. **سلیمان** تمامی آتش به جان گرفته هم دیگر کاری ندارد که این طوری سفت و سخت دنبال قضیه را گرفته است. آی خدا از زمین ورت دارد. به توجه مربوط است که کسی که را می‌کشد. بگذار آن قدر بکشند که خودشان به تنگ آیند. این رسمی است که از پدرها یادگار مانده. مگر یک روزه می‌شود ترکش کرد؟ به فرض، اگر آمدند و ترکش کردند، آن وقت، آدم‌هایی که در خدمت **آق بوللو و ساری اوغلو** هستند چه می‌شوند؟ نانشان آجر نمی‌شود و گرسنگی دمار از روزگارشان در نمی‌آورد؟ آن‌ها که کاری جز تیراندازی بلد نیستند! باید جنبهٔ دیگر کار را هم در نظر گرفت. ترک عادت موجب مرض است. درویش **بیک** بعد از آن چکار می‌کند؟ **مصطفی بیک** چه کار می‌کند؟ آیا می‌آیند به کلوب شهر و شب تا سحر در آنجا قماربازی می‌کنند؟ پس چکار می‌کنند؟

اگر آن‌ها دست از این کار بکشند، این ملت بی دست و پاچه می‌کند؟ بعید نیست که همدیگر را بخورند.

**ولی حسن آقا به سلیمان سامی براق شد و سرش داد کشید:** «من نمی‌روم. تو چه ات است سلیمان؟ تو را چه به این کارها؟ اگر دنیا آتش بگیرد، آیا تو یک الف چوب داری که آن تو بسوزد؟ دست بردار پسرم از این کارها. چنین بوده و چنین نیز خواهد بود. آن‌ها تا تمام نشده‌اند این کار ادامه خواهد یافت. گفته‌اند که عادت طبیعت ثانوی است. این بکش بکش جزو طبیعت آن‌ها شده است. آن‌ها طور دیگری نمی‌توانند به زندگی ادامه دهند. چه بهتر که بیک‌ها یکدیگر را بکشند تا قفرا نفس راحتی بکشند. آن‌ها اگر یکدیگر را نمی‌کشند ما را می‌کشند سلیمان! بینم سلیمان، تو آسمان جل را چه به این کارها. تو مثل مگسی می‌مانی که زیر دم یک یابو نشسته باشد. کی به تو گفته است که این‌ها را آشتی بدهی؟ تو را کی به میدان رانده است سلیمان؟»

در این دشت جنگ‌ها روی داد. مثل جنگ علی. خون آمد و لش برد. از قدیم الایام، از دوران قبیله‌ها، آق یوللو و ساپ اوغلوها به مدت یک هفته، ده روز در دشت آناوارزا جنگیدند. آب سوباس به رنگ خون درآمد. عقاب‌ها با گوشت تن انسان شکمی از عزا در آوردند. چادرها سوخت، دشت سوخت، مزارع و بیشه‌ها سوخت. رمه‌های گوسفند، شتر و اسب به تاراج رفتند. کسی پادرمیانی نکرد و از همدیگر جداشان نساخت. جنگ به خودی خود پایان پذیرفت. دیگر از نفس افتادند، از رمق افتادند، از پا درآمدند. جنگجویان بسیار از هر دو سوبه خاک و خون غلتیدند، و اجسادشان سه روز و سه شب متوالی زیر سقف آسمان ماند و گندید.

«ولشان کنید بجنگند پسرم. اگر می‌خواهید این کار پایان پذیرد، ولشان کنید بجنگند. ولشان کنید پسرم. اگر میانه را بگیرید، اگر آن‌ها بدانند که فکر و ذکر چوکورا و وای بزرگ هر آن و همیشه آن‌ها هستند، دیگر دست از کشت و کشتار نخواهند کشید. اگر شما کاری به کارشان نداشته باشید، آن‌ها خودشان به این کار خاتمه می‌دهند. من یکی پیش آن‌ها نمی‌روم و جلوشان رونمی‌اندازم. آن‌ها هزار سال است که دیوانه‌اند. دیوانه‌اند آن‌ها. دیوانه‌اند عزیزم. من آن‌ها را خوب می‌شناسم. تو کله‌شان یک جو عقل نیست. فقط و فقط خودنمایی! برای خودنمایی

است که یکدیگر را می کشند. بگذار بکشند. یکدیگر را بکشند. یا خسته و درمانده می شوند و یا تمام می شوند. دل کنید به حال خودشان. من پیش آن ها برو نیستم.. همه آن ها فدای یک ناخن انگشت کوچک پایم. شما هم بیش از این مایه تحریک این آدم های بی ارج و قدر و بی بو و خاصیت نشوید. الدنگ های گه سگ!»

رو ترش کرد و صدایش آهنگ تحقیر آمیزتری به خود گرفت: «تو هم برو بی کارت! یالاگورت را از اینجا گم کن... فلان فلان شده ها را بگذارید به حال خودشان...»

و دستش را، مثل آنکه مگسی را می تاراند، حرکتی داده، غرید:

«تو هم برو پی کار خودت، برو گم شو...»

سلیمان سامی به نفس نفس افتاد. گردن درازش درازتر شد و رگ های گردنش باد کرد. مثل مرغ ها، در حالی که یک چشمش را به زمین می گرداند، به پیر مرد ریزه میزه ای که رنگ از چهره اش پریده بود و دست های کوچکش می لرزید نگاهی طولانی انداخته، تابی به گردنش داد و گفت: «احترام پیری خودت را نگهدار، ما هم به تو...»

ولی حسن از ته گلونه ر کشید: «گم شو احمق بی همه چیز! توی الدنگ بی عرضه چه خیال کرده ای؟ خیال کرده ای که با خود نمایی می توانی سر ملت را شیره بمالی و از این رهگذر برای خودت اعتباری دست و پا کنی و سری توی سرها در بیاوری؟ کور خوانده ای سلیمان، کور خوانده ای. به گور آن بابای گور به گور شده ات تحنیدیده ای... آخه تو کیستی؟ هیچی، هیچی، یک مگس زیر دم اسب؛ فهمیدی؟ یک مگس زیر دم یابو... مگس زیر دم یابو فقط مگس زیر دم یابو است، هر کار هم که بخواهد بکند، باز معلوم است که به کجا می چسبند... دور شو از پیش چشمم که نمی خواهم آن روی نحست را ببینم. گم شو از اینجا که نمی خواهم دستم به خون یک مگس آلوده بشود... ده بزَن به چاک!...»

سلیمان سامی دماغ سوخته و پکرو با سری فرو افکنده که با برداشتن هر قدمی تکان می خورد و در حالی که پیایی پشت سرش را می پاید، از آنجا دور شد. چشمان درشت گاویش و **ورپلوغیده** بود و برافروخته و بهت زده. زخم خورده، فحش هایی را زیر لب می شکاند: «وای پیره سگ زن جالب... وای وای!... زنت

کارهای مربوط به آشتی کنان را تا کنون تنها سلیمان سامی پیش برده بود. این طور کارها هم خاص او بود. در این دنیا هر کسی را بهر کاری ساخته اند و کار او هم عبارت بود از اصلاح بحران‌ها و تضادهای عارض شده بر روابط انسان‌ها. چیزهای زیادی در زندگیمان وجود دارند که با انسانیت در تضادند. آیا کسی نباید کمربند اصلاح چنین تضادهایی ببندد؟ در طی این همه سال که در این راه تلاش کرده بود، کسی به اندازه این پیرمرد خرزیده و بددهن به او توهین نکرده بود.

«حال که چنین است من هم ول می‌کنم. بگذار همدیگر را بکشند! کشت و کشتار بشود. وحشیت بشود. وحشیگری بشود. اصلاً به من چه؟ آمدیم ثواب بکنیم، کباب شدیم. آدم چرا باید سری را که درد نمی‌کند، دستمال ببندد. این‌ها از خیلی وقت پیش، خون همدیگر را می‌ریزند؛ بگذار تا وقتی که نسلشان از روی زمین بر نیفتاده بریزند. همه‌اش از این دربه‌آن در بون و لی لی به لالای این یکی بگذار و بوی گند دهن آن یکی را تحمل کن؛ آخرش هم این شکلی مزد کارت را بگذارند کف دستت! ولش کردم پیره سگ. ولش کردم!»

زیر درخت چنار کهن سال سر بازار، ایستاده، چانه توی دست راست گرفته بود و نفس نفس می‌زد. شیخ سیاه درازش تا شاخه‌های زیرین چنار می‌رسید. و کمر دوتا شده‌اش چونان کمانی... چشم‌های هم آمده‌اش مثل دوتا خط می‌نمودند. لب‌هایش به سنگینی سرب روی هم نشسته بود. دست چپش هر از گاهی به تندی تکان می‌خورد. اگر ولش کنم چه می‌شود؟ هیچی. همدیگر را باز خواهند کشت. ضرر این کار به که خواهد رسید و نفعش را که خواهد برد؟ در این میان آنکه متضرر می‌شود، وطن است. گویا من برای خودنمایی بوده که دست بالا کرده بودم! از بیکاریم بوده، از ناتوانیم بوده که به این مهم پرداخته بودم. حال که چنین شد، من هم ولش می‌کنم. وزرو و بالش هم به گردن آن پیرسگ نناس!

عبدالخالق افندی قباله نویس. عبدالخالق آراش. وزیر زاده. آدمی دراز و دیلاق با عصبانی نقره کاری به دست. همان که لفظ قلم حرف می‌زند و از بس لغات قلمبه سلمبه به کار می‌برد، کسی از حرفهایش سردر نمی‌آورد. آی ولی حسن آقا! مگر تو همان نیستی که پیش از «آقا» شدن، هیزم کش خانه عبدالخالق افندی

قباله نویسن بودی؟ گاهی گذاری هم فاطمه گل را برایش می بردی؟ با آن لپ های گلی رنگ، چاق و چله، و چشمهای چمنی. در مقابل چند پول سیاه؟ آخرش هم عبدالخالق افندی قبالة ملک سازانلی را برایت دست و پا کرد. تو بعداً به ارزش این خوبی که در حقت می کنم پی میبری ولی حسن! نوه هایت و نوه های نوه هایت تا قیام قیامت دعا گویم خواهند شد ولی حسن! برو آونکی در باتلاق سازانلی، سمت چپ مزرعه سرهم بندی کن و بشو صاحب ملک. فاطمه را هم بگیر که مثل مادیان می ماند. حلالیت! هر چند تا که دلت بخواهد برایت بچه می آورد. من از او خیلی راضی هستم. خداوند از تو و از او و از زن من، راضی باشد! فاطمه گل به زندگی آب و زندگی داد. تا این آدم های قدر شناس قرش نزده اند با او ازدواج کن.

تو با فاطمه گل ازدواج کردی و او برایت بچه ها آورد. هفت پسر و هفت دختر. و همه شان هم تو ملک سازانلی از آب و گل درآمدند. بتلاقی خشک شد. پسران دیوانه و بی شرف توی بارهای آدانا مثل ریگ پول خرج کردند. نسلت به قهقرا رفت. پسر بزرگت جاناش را در تاشچی قان سر راه یک روسپی گذاشت. فاطمه گل هنوز هم سر و گوشش می جنبد و دلش می شنکد و گاه گذاری سری به عبدالخالق افندی می زند. گویانکه دیگر سن و سالی از و گذشته، با این همه باز عالم و آدم می دانند که چه سر و سرهایی بین آن دو است. چهل سال آزرگار دل داده اشد و قلوب ستانده اند. فاطمه گل می گفته است که اگر صد ساله هم بشوم، اگر پیرم بشوم، باز او را... باز علفی که از سرفیم بروید، او را صدا خواهد کرد. پس تو چکاره ای ولی حسن؟ تو در این میان چه صیغه ای هستی؟ تو در آن خانه چه غلطی می کنی؟ کدام یک از بچه ها مال تو است، کدام یک از عبدل بیک؟ آیا می توانی از یکدیگر تشخیصشان بدهی؟ اگر خودت نتوانی، مردم خوب تشخیص می دهند. ریزه میزه ها و سیاه سوخته ها و لاغر مردنی ها یک طرف، بلند بالاها، چشم میشی ها، بورهای خوش قواره طرف دیگر... چطور می خوابی مردک؟

سلیمان سامی نعره ای از دل برکشید: «باز هم به هم می رسم. خیال کرده ای که تو هم مردی؟ قربان ملک سازانلی برو مرد که هیزم کش. اگر آن اره نی ها قرار می نشده بودند، حالا کف دستت را لیس می زدی. فاطمه گل معروفه می ماند و تو

هیزم کش. دعا کن مرد که، دعا کن به جان سرکیس دومذهبه! سرکیس خزینه چیان... سرکیس افندی. اگر سرکیس نبود... فراری نمی شد... سرکیس... سبیل کلفت، دندان طلا. یک انگشتری درشت هم به انگشترش می کرد که صورت یک انسان و یک شیربرنگینش نقش بسته بود. آن انگشتری اکنون پیش پدر من است. پدرم سرکیس را نکشت. تنها دندان هایش را، انگشترش را و تپانچه «بیلیک» بلغاریش را گرفت. می گویند طلاهای او را هم از چنگش درآورده بود. اما دروغ است. اگر طلاهای او به دست پدرم افتاده بود، آیا اکنون گرفتار چنین پسی بی بودیم و نان به نافمان نمی رسید؟ آآه سرکیس، آآه! تو از قیل سرکیس است که سری میان سرها پیدا کرده ای. این را عالم و آدم می دانند. این را همه می دانند که سرکیس را که کشت و که نکشت. بگذار دردهم بسته بماند. من از این کار دست برداشتم...»

زیر چنار تکانی به خود داد و دولا شد و باز کمر راست کرد و به طرف بازار به راه افتاد. به خود نبود و سر راهش بی توجه به رهگذران تنه می زد و تنه می خورد... راهش را کج کرد به طرف بالای شهر. چشمش جایی را نمی دید. توی چاله ای افتاد و از چاله بیرون آمد و گویی هیچ اتفاقی نیفتاده، یک راست رفت و خودش را مقابل درخانه ولی حسن یافت. توی حیاط چند درخت بزرگ توت وجود داشت که یادگار ارمنی ها بود. خانه هم همینطور. سلیمان ساهی در خود فرو رفته بود و همچنان با خود می گفت... از رفتن ارمنی ها حالا چند سال می گذرد؟ مفید کاری خانه هایشان همچنان پا برجاست. این خانه هم مال سرکیس بود. این خانه از کجا به توریسیده ولی حسن؟ آیا سرکیس پدر توبود؟

در حیاط که باز شد، ولی حسن را مثل برج زهرمار توی چهارچوب در و سینه به سینه خودش یافت. ولی حسن تا دیدش، نه برداشت و نه گذاشت، پاشنه دهانش را کشید و هر چه نه بدتر از آن باشد، بار او کرد. روی سگش بدجوری بالا آمده بود. او عروتیز می کرد و سلیمان ساهی دندان برجگر می فشرد و گردن می کشید و هیچ نمی گفت. آخرش لب هایش روی هم لغزید و صدایش درآمد:

«من ولش کردم آقا، ولش کردم. بعد از این همه دوندگی بوسیدم و گذاشتمش کنار. دیگر دورش را قلم گرفتم. بکشند همدیگر را.»

گفت و برگشت و قوز کرده، به راه افتاد.

آشفته بود و جان به لب رسیده. در این دنیا دیگر انسان خیرخواهی نمانده بود. توی ذهنش چیزهای گنگی را یک ریز فحش کاری می کرد. ملک سازانلی و عبدالخالق افندی را فراموش کرده بود. فحش بارانش به تدریج راه به رؤ یا می گشود. روی سنگ فرش بازار پیلی پیلی خوران پر سه می زد. حاجی عثمان آقا. او هم سالخورده است. اگر چه او هم آدم چندان مقبولی نیست، اما خوش برخورد است. او هم ملک خود را با هزار دوز و کلک به چنگ آورده است...

حوالی خانه عثمان افندی می رفت و می آمد، می رفت و می آمد. دلپره ای در درونش سر برداشت و فرو مرد، سر برداشت و فرو مرد و آخر سر خود را در طبقه دوم خانه یافت. پیش رویش مردی پدیدار شد با ریشی تراشیده، گردنی پر چین و چروک و چشمانی تا به تا. حاجی عثمان آقا می خندید و می گفت: «باشد، باشد، باشد پسرم سلیمان. تو آدم خیرخواهی هستی. خوبی ندارد، گناه هم هست. قتل نفس از گناهان کبیره است و هر کس از آن جلوگیری کند، ثواب زیادی در نامه اعمالش ثبت می شود. مبادا جابزنی. تو اعتنایی به حرف های ولی حسن آقا نکن پسرم. تو نباید با این حرف های هشت من نه شاهی از میدان بدر روی. او اصلاً آدم کج تاب و بدلعابی است. حرفش را هم نزن. آنکه از ماجرای عبدالخالق خبر ندارد خواجه حافظ شیرازی است. حرف بچه هایش را هم که دیگر نزن. اصلاً به ما چه! تو سست نشو. بین جان من، تو یک کار خیری می کنی و در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست. اگر هیچ کس هم نرفت، خودمان می رویم. راسم بیک هم می آید. به هر ترتیبی شده قال این قضیه را باید کند. اخلاق قصبه خراب می شود. می ترسم یک وقت خدای نکرده همه از آن ها تقلید بکنند و سر رشته از دست عقلا بدز رود و بکشش بکشی راه بیفتد که آن سرش ناپیدا. کشتن یک امر مسری است؛ اگر سرایت بکنند، هر کس دستش رسید خواهد کشت. از این روست که باید تا دیر نشده جلوگیری کنیم. آب را باید از سرچشمه گرفت. اگر این امر بیش از این ادامه پیدا کنند، جان همه ما در معرض خطر است. اما از من بشنو و حرف هایی را که درباره ولی حسن گفتی، جای دیگری بر زبان نیاور پسرم سلیمان. می ترسم کار دست خودت بدهی. ولی حسن آقا از آن پاردم ساییده هایی است که رحم و مروت



سرش نمی شود. یک وقت دیدی که خونت را به دست یک کرد کوهستانی به زمین ریخت. مگر جریمه کشتن یک آدم چقدر است؟ نسبت به مقتول: از پانصد تا دو هزار و پانصد! آآه، اگر تمیر کرده زنده بود، مگر ولی حسن می توانست رودست من بلند شود و سازانلی را از چنگم بیرون بیاورد؟ به... آ... هوای خودت را داشته باش پسر سلیمان. کی باید برویم؟»

«فردا آقای من. زودتر از فردا نیست. فردا ممکن است؟»

«ببین سلیمان، تنها از این قصبه کاری ساخته نیست. برو به آداناکوزان. این ها به اصل و تبار خیلی اهمیت می دهند. سعی کن آدم های با اصل و نسبی پیدا کنی. اگر علی آقای کرد نباشد، کاری از پیش نمی رود. کرد اوغلو و خورشید بیک را نیز بردار بیارشان...»

سلیمان سامی گفت: «دیگر گذشت آن روزهایی که انسان ها برای هیچ و پوچ خون یکدیگر را می ریختند.»

و با صدای بلندی چند بار تکرار کرد: «گذشت... گذشت... گذشت...»  
و سخنش را پی گرفت: «به این ماجرا پایان خواهم داد. پایان خواهم داد. به قتل و ظلم، آری؟ توبه من نیرو دادی عموجان! مادام که بزرگانی چون تورا پشت سر دارم، شانه از زیر بار خالی نخواهم کرد.»

«آدم های با اصل و نسب پیدا کن پسر. مردان دنیا دیده و نجیب زاده. نمایندگان مجلس را هم به همچنین. خالد دیوانه را هم مبادا فراموش بکنی. اگر والی ه هم بیاید...»

«پیش او هم می روم. یا می میرم و یا این کار را فیصله می دهم. یا مرگ یا... یا... آن ها دیگر یکدیگر را نخواهند کشت.»

سلیمان سامی سرحال و تردماغ بود. شکمش را نیز سیر کرده بود و یک قهوه هم بالاش. یک پنجاه لیره ای هم عثمان آقا توجیش چپانده بود. اگر همه مثل عثمان آقا بودند، دیگر غمی نبود. گوا اینکه تا کنون دستکم چهار نفر را کشته بود، اما باشد. اکنون از آدم کشی دست برداشته... دو تا پسر و کیل دعا و یش هم هر دو

دموکرات هستند. هردو تایشان هم... هردو تایشان هم به زودی به مجلس راه خواهند یافت. اگر درویش بیک دست از این کار برمی داشت و داخل سیاست می شد، برای وطن و ملت خیلی مفید می شد. این قلچماق ها هم جنم عجیبی هستند. یک وقت می بینی که تبدیل به عصمت پاشا شده اند. اصلاً عصمت پاشا انگار خدای این قدیمی ها و نجیب زاده ها است — آری خدایشان! مگر شما را عصمت به اینجا نرساند دبنگ ها؟ آهای آهای، آهای آهای!

«راسیم بیک، راسیم بیک...»

«خیلی خوب، خیلی هم عالی. هم درویش بیک و هم آق یوللو حتماً گاوی — گوساله ای برای مان می کشند. مگر نه؟ «راکی» هم که سبیل خواهد بود. این همه مهمان تو خانه شان فرود خواهد آمد. از شان می خواهیم، التماس می کنیم که از سر خون یکدیگر بگذرند. مگر نه؟ آنقدرها هم الاغ نیستند که از یکی دو پیمانۀ راکی مضایقه بکنند.

«ها؟»

سلیمان، آشفته حال، پاسخ داد: «البته!»

اهالی این قصبه هم عجیب پرچانه اند! هیچ کس این کار را جدی نمی گیرد. آن شب خواب به چشمش نرفت. آن ها یکدیگر را می کشند و توی قصبه هر کس به فکر خویش است. اینکه نشد. برادرانمان کشته می شوند ای انسان ها. برادرانمان یکدیگر را می خورند. یکدیگر را می خورند! بخورند، به درک. رو کرد به حاجی عثمان آقا و گفت: «بیک اسب می خواستم عموجان!»

«باشد. باشد پسر.»

وقتی که سوار اسب می شد، این کلمات نوازنده در گوشش ریخت: «غزایت مبارک باشد پسر سلیمان! این کار را یک طرفه اش بکن بعداً کاری با تو دارم.»

«زنده باشی عثمان آقا... بیک کاریش می کنم.»

تنگ غروب، به درخانه علی آقای کرد رسید. علی آقا با خوشرویی او را پذیره

حزب دموکرات در سال ۱۹۴۶ تشکیل شد و در انتخابات سال ۱۹۵۰ حزب جمهوریت خلق را که بعد از تشکیل جمهوری ترکیه تنها حزب حاکم آن کشور بود، شکست داد و زمام حکومت را به دست گرفت.

گشت: «هنوز این کار را تمامش نکرده‌ای سلیمان سامی بیک؟»  
و سلیمان با آهی عمیق جواب داد: «مگر به این سادگی‌ها تمام می‌شود  
علی آقا؟ مگر می‌شود؟ اگر یکی تمام بشود، پنج‌تای دیگر سبز می‌شود. در درون  
انسان‌ها جانور خون‌آشامی لانه کرده است. یک دم می‌خوابد و هزار دم بیدار است.  
آآه که با این‌ها چگونه سر کنیم؟»

سلیمان دو روز در خانه علی آقا ماند. توی اتاقی که دیوارهایش با گلیم‌های  
ترکمنی آراسته شده بود، بر بستر پرفرو خوابید. خوب خورد و خوب آشامید و دلی از عزا  
درآورد.

وقتی ناکام و سرفراکننده خانه علی آقای کرد را ترک می‌گفت، شاید برای  
صدمین بار تکرار کرد: «آآه، ارباب خودم، اگر می‌توانستی بیایی، اگر قدم رنجه  
می‌کردی، این کار را فیصله‌اش می‌دادیم.»

علی آقای کرد که عنان اسب او را گرفته بود، گفت: «خیلی پیر شده‌ام پسر،  
خیلی. والا مگر روی تورا، با این رفتار نجیبانه‌ات، زمین می‌انداختم؟ خودت  
می‌بینی که سر پا بند نیستم. آفتاب لب باهم. امروز بمیرم باور کن، فردا بمیرم  
باور کن. تو کار خودت را بکن. آشتیشان بده. آن دوران که نجیب زاده‌ها دست به  
خون هم می‌آوردند سپری شده است. به آن‌ها بگو که دیگر رگ و ریشه داری نمانده  
است. ترکمن نیست شده؛ اصیلان تباه گشته‌اند. بگو به آن‌ها که دیگر از کشتن  
یک‌دیگر دست بردارند. دیگر بس است، هر چه کشته‌ایم بسمان است.»

سلیمان سامی گفت: «می‌گویم.»

و مهمیز به آسبش زد.

همچنان که دندان‌هایش را به هم می‌فشرد، زیر لب غرمی زد: «بی شرف‌ها.  
هیچ کس دوست دیگری نیست. آن‌ها دارند همدیگر را می‌کشند و این‌ها...  
می‌گویم علی آقا، می‌گویم. ای آخرین بیک اصیل ترکمن، می‌گویم.  
می‌گویم برادرم، اربابم، آقایم، پاشیم. می‌گویم که علی آقای کرد می‌گوید  
که چنین و چنان کنید و آن‌ها هم دیگر از کشتن یک‌دیگر دست برمی‌دارند.  
می‌گویم برادرم، آقایم.»

دست به جیبش برد. خالی بود: «تو این چس خوری شرف را باش. آیا جیب

آدمی را که به چنین کار خیر و خطیری برخاسته، خالی می گذارند؟ آئی... دهن بیکی، آقایی، پاشایی مثل تو را...»

سه روز بعد، به آدانا آمد. اسیش را در کاروانسرای بست و به یک دکان خیاطی رفت. لباس های سرمه ای اش را از خرچین درآورده، داد برایش اطو کردند و همان جاپشت میز پوشید و لباس های کهنه اش را توی خرچین گذاشت. کفش هایش را هم داد برایش واکس زدند و سرو صورتش را اصلاح کرد. خلاصه بعد از آنکه حسابی چسان فسان کرد، روانه کاخ والی شد و برای ملاقات با والی وقت گرفت. ملاقات به بعد از ظهر ماند. ناهارش را در یک کبابی صرف کرد. کباب بدون پیاز چندان نچسبید، اما به هر حال کباب آدانا بود. والی حدود ساعت سه او را به حضور پذیرفت. در برابر والی چند بار کرنش کرد. والی کرنش های او را با چشم های رضایت بار تعقیب کرد و بعد جا نشاتش داد. **سلیمان سامی** به سخن درآمد و والی توی حرفش آمد: «می دانم. این قضیه مثل سرطانی می ماند که به جان کشورمان افتاده است. اگر هر کدام از این دو خانواده را به یک ولایت دیگر تبعید بکنیم، درویش بیک را به وان، **مصطفی بیک** را به آیدین یا ادرنه... اما افسوس، افسوس که شرایط مساعد نیست...»

**سلیمان سامی** با لحن تأسف باری، تکرار کرد: «مساعد نیست.»

و بلافاصله به گفته افزود: «اگر مساعد هم باشد و آن ها را بتوان تبعید کرد، باز همدیگر را پیدا می کنند و می کشند. پیشترها پدر جد **مصطفی بیک** از کشتن و کشته شدن به تنگ آمده، به **سلانیک** فرار کرده بوده. **سلانیک** آن وقت ها مال ما بوده است حضرت والی! آری، پدر جد **مصطفی بیک** دست اهل و عیالش را گرفته، به **سلانیک** پناه می برد. حکومت وقت عثمانی هم در همان جا زمین هایی به وسعت اراضیش در **چوگور اووا** در اختیارش می گذارد. جانم برای پاشای خودم بگو ید که پادشاه قصری در **سلانیک** به او داده بوده است که آق **بوللو** هنوز هم با غرور و افتخار از آن یاد می کند. هنوز بیش از یک سال از این قضیه نگذشته بوده که یک روز می بینند برادر جد **مصطفی بیک** در میدان اصلی **سلانیک** به خون خود

غلطیده است، و نوشته ای به این مضمون روی سینه اش پیدا می شود: اگر توی صندوق آهنین پنهان بشوید و یا به آن سر دنیا فرار بکنید، مرگ همچنان که در اینجا، باز گریبانانتان را خواهد گرفت. همه تان از دم کشته خواهید شد. همان بهتر که هر چه زودتر به چوکوراوا، دیار خودتان برگردید و لکه ننگ ترس و فرار را از دامن خود بزداید و در دیار غربت به خاک و خون نیفتید و غریب گور نشوید. چاره دیگری جز آشتی دادن آن ها نداریم. حیف از این دلاوران چون شاخ شمشاد وطن نیست، پاشای بزرگ؟ اگر در میدان جنگ از پای درمی آمدند باز چیزی بود. اما... تمام نیاکان من در میدان های جنگ جان داده اند. جدم، جدجدم و نیز جد او، پدرم، دایی هایم، عموهایم، تمام مردان خاندانمان در میدان های نبرد جان باخته اند. از خاندانمان تنها مردی که بازمانده، من هستم و من تا کنون افتخار شرکت در جنگی را پیدا نکرده ام. کسی چه می داند، شاید هم سعادت آن را پیدا نکنم که در یک میدان جان بیازم و در بستر بمیرم و چون لکه سیاه ننگی بر دامن پرافتخار خاندانم باشم. و سنت جوانمردانه خاندانم را بر هم بزنم. آه آه، پاشای بزرگ آآ آه!»

والی که درمانده بود سلیمان سامی را چگونه دلداری بدهد، گفت: «نازاحت نباشید آقای سلیمان سامی عزیز. شما هم انسان شرافتمندی هستید. بین برای تحقق چه کارهای خوبی مبارزه می کنید.»

سلیمان سامی که خون داغی زیر پومتش دویده بود، گردن کشیده، آهی از دل برآورد و گفت: «تنها آرزویم اینست که در یک جنگ کشته شوم. درست است که این هم مبارزه است، جنگ است، اما آیا این برای واپسین نسل خاندانی که به مردن در بستر عادت نکرده، دشوار نیست؟ برای من خیلی دشوار است. شما چه می گوید پاشای محترم؟ شما به قصبه مان کی تشریف فرما می شوید؟ هر چه تأخیر بکنیم خون عده دیگری بناحق بر زمین ریخته خواهد شد. باید هر چه زودتر به این قضیه پایان بدهیم... تا شما را دیدم...»

«نظر شما اینست؟»

سلیمان سامی هیجان زده جواب داد: «هر چه زودتر بهتر. تعجیل روا نیست مگر در عمل خیر.»

«به زودی می آیم. سلام مرا به آقای قایم مقام برسانید.»  
«به چشم!»

این خبر که والی خواهد آمد و به همراه محترمین و متنفذین چوکوراوا به درویش بیک و آق یوللو مراجعه خواهد کرد، به سرعت در قصبه انتشار یافت. مقدمات این کار را سلیمان ساهی فراهم آورده بود. یکی می گفت: «این کار تنها از والی برمی آید.»

دیگری می گفت: «والی که سهل است، پادشاه هم بیاید، عصمت پاشا هم بیاید این کار سرنمی گیرد. تا کنون بیک ها و والی ها و پاشاهای زیادی پا در میانی کرده اند، سه چهار روزی تظاره به آشتی کرده اند، اما بعد ناگهان باز دست به بکش بکش گشوده اند.»

یکی دیگری می گفت: «این یک قانون است. آیا ساهی بزرگ از بلعیدن ماهی کوچک صرف نظر می کند؟ شاهین از شکار و گرگ از بره دست برمی دارد؟»  
آن یکی هم می گفت: «چه عرض کنم... چه عرض کنم... شاید هم این بار کارها روبه راه شد... کسی چه می داند... نباید نومید شد، امیدها در ناامیدیست.»  
و همه منتظر آمدن والی بودند.

درست در همین روزها بود که جسد دو نفر در راه مقابل آناوارزا پیدا شد. در سینه هر کدام خنجری تا دسته نشانده شده بود. شکل و نقش هر دو خنجر عین هم بود. هر دو مقتول هم عین دو برادر دوقلو شبیه هم بودند. سبیل ها، چشم ها، ابروها باهم مونی زد...

سلیمان ساهی به این قهوه خانه و آن مغازه می رفت و دوره می گشت و به هر جا می رسید، یک بند می گفت: «خدا را شکر. خدا را شکر که از عهده این کار هم برآمدیم. دیگر کار تمام است. دیگر بعد از این هم مبهنان نجیمان یکدیگر را نخواهند کشت و هم مبهنانی مفید و نیکدل خواهند شد. دیگر نجیب زاده ها دارند ته می کشند. دیگر زمین دارد از نجیب زاده ها تهی می شود. باید از آن ها مثل تخم چشمان محافظت بکنیم. اگر آن هایی که باقی مانده اند یکدیگر را بکشند و

کشورمان از آدم‌های نجیب زاده و اصیل خالی بماند، آن وقت چه خاکی به سرمان می‌ریزیم؟ آیا یک ملت می‌تواند تنها از یک مشت آدم معمولی تشکیل بشود؟ یک ملت بعد از تمام شدن نجبایش دیگر نمی‌تواند پایدار بماند... نجبا حکم خون یک ملت را دارند. مایهٔ افتخار آن هستند. به آن‌ها اجازه نخواهیم داد که خودشان را نابود بکنند. ... ما ملت اصبیلی هستیم که انسان‌های نجیبمان و بیگ‌ها مان نجابت خود را هدر نخواهند داد. آدم‌کشی البته که کار نجیبانه‌ایست، اما اگر نجابت در نتیجهٔ بکش بکش‌ها در معرض تهدید قرار بگیرد، ما به این رفتار نجیبانه اجازهٔ ادامه نخواهیم داد. والیمان هم یک نجیب‌زاده است. این درست است که نجیب‌زادگان طالب والیگری نمی‌شوند، اما والیمان چه می‌توانست بکند؟ دوران تغییر یافته و اونیز بعد از استقرار جمهوری خواه ناخواه تن به قبول والیگری داده است.»

بزرگان و نجیب‌زادگان آدانا، کوزان و ولایات دیگری بعد از دیگری، به قصبه آمدند. سلیمان سامی مهمانان را اعم از آشنا و ناآشنا یک به یک پیشواز می‌کرد و هر کدام از آن‌ها را در خانه‌ای فراخور حالش مهمان می‌کرد. شش ارباب را تنها در خانهٔ ولی حسن جا داد. ولی حسن امید می‌داد که با سلیمان سامی خوش نیامدنش نیز محقق نشده بود. از این نظر سعی می‌کرد که با سلیمان سامی خوش رفتاری بکند. اونیز می‌بایست در ترکیب هیئت آشتی که والی در راسش قرار داشت، وارد شود. این سلیمان سامی تخم سگ مبادا یک وقت در صدد تلافی برآید و زهر خودش را بریزد.

اتومبیل والی یک روز صبح در میدان بلدیة دوان خود را به پای اتومبیل رساندند ژاندارمری و رییس بلدیة دوان دوان خود را به پای اتومبیل رساندند. والی: «همین الساعه به خانهٔ آق یوللو خواهیم رفت. واقعاً جای تأسف است. گناه دارد. ننگ است. عقب ماندگی است... چگونه ممکن است در چنین عصری... چگونه ممکن است. جانم؟»

فرمانده ژاندارمری پیشدستی کرد: «ممکن نیست، قربان!»

قایم مقام گفت: «ممکن نیست قربان!»

رئیس بلدیہ گفت: «ممکن نیست، ممکن نیست قربان!»  
 والی از اتومبیل پیاده شد: «قهوه‌ای بخوریم تا آن‌هایی که قرار است همراهیمان  
 بکنند، آماده شوند. افسوس! ممکن نیست! خوب است ارو پاییان خبر ندارند که  
 ملت ما تا این حد عقب مانده است. افسوس! ممکن نیست.»  
 حاضران همه یک صدا گفتند: «ممکن نیست، افسوس!»  
 وقتی والی مشغول صرف قهوه بود، سلیمان سامی وارد اتاق رئیس بلدیہ شد.  
 والی تا او را دید، با خنده و خوشحالی از جابرجاست.

سلیمان سامی سری به تعظیم خم کرده، گفت: «عرضی داشتم قربان!»  
 «خواهش می‌کنم، بفرمایید سلیمان یک...»

«نیم ساعتی اجازه بفرمایید قربان. عده‌ای هستند که می‌خواهند جنابعالی  
 راه‌مراهی بکنند. نجیب‌زاده‌ها و بزرگان و بیک‌ها از آدانا و کوزان آمده‌اند تا در  
 این کار خیر افتتاح شرکت داشته باشند. با یک اتوبوس همراهیتان خواهیم کرد.  
 همه می‌خواهند که این لکه از دامنمان سترده شود و ما تیز در این دنیای متمدن به  
 تمدن خود برسیم. به همین سبب بزرگان زیادی به قصبه‌مان تشریف آورده‌اند.»  
 والی بعد از آنکه ته مانده قهوه‌اش را سرکشید، گفت: «منتظرشان باشیم...»

**مصطفی بیک آق یوللو** این را که والی برای آشتی دادن او با درویش به  
 خانه‌اش خواهد آمد، از خیلی وقت پیش شنیده و دست به کار رفت و روب و خانه  
 تکانی و تعمیرات جزئی و سفیدکاری شده، کف و دیوارهای کوشک را با  
 گلیم‌های ترکمنی آراسته بود... بهای گلیم‌های قدیمی ترکمنی از چند سال پیش  
 بسیار بالا رفته بود. چشم هر تحصیل کرده‌ای که به این گلیم‌ها می‌افتاد، دهانش باز  
 می‌ماند و بعد کلماتی را پشت سرهم ردیف می‌کرد: احسنت، احسنت!... افتخار  
 بر اصالت و شخصیتان... در چنین موقعیتی، یکبارہ یاد «عاشق»‌ها افتاده بودند.  
 والی و نمایندگان و استادان برای شنیدن ساز و آواز این نغمه سازان دوره گرد سرو  
 دست می‌شکستند. **مصطفی بیک آق یوللو** وعده کل عاشق‌راهم که در پای



کوههای توریس سکونت داشت، گرفته بود. از افتخارات **کل عاشق** این بود که در طرابلس در حضور **مصطفی کمال** ساز زده بود. **مصطفی کمال** در آن هنگام پاشا نبوده و در صحرای عربستان گرفتار مشکلات بوده است. در شب های صحرا در حالی که غم بر چشمان آسمانی رنگش سایه انداخته بود، عاشق را به چادرش دعوت می کرده و می گفته است: «بزن عاشق، بزن که ما سوختیم که ما نابود شدیم.»  
وقتی عاشق آمد، **مصطفی بیک** به او گفت: «در حضور والی از **مصطفی کمال پاشا** صحبت کن.»

به والی چه خواهد گفت؟ آیا خواهد گفت که با او آشتی نمی کنم؟ به یک والی بزرگ جمهوریت که قدم رنجه کرده و از سرتواضع تا کوشکش آمده بود، چه می توانست بگوید؟ آه، اگر این نیز می گذشت. البته که می گذشت. آخرین فرصت بود. **درویش و مصطفی** فرصت آخر. یا **درویش** کشته خواهد شد یا **مصطفی** و با هر دو تا باهم. کس دیگری باقی نمانده بود که سنت را، سنت مرگ یازندگی را دوام بخشد. عثمانی با آن عظمتش از پا درآمد. ترکمن بزرگ نیز در حال احتضار بود. فرصت فرجامین ما را به حال خود بگذارید تا به دلخواه خویش به آخر رسیم و نابود شویم. نه **درویش** و نه من هیچ کدام کسی را نداریم که این کار را دوام بخشد. ریشه مان خشکید. ریشه مان نه، شاخه هایمان. از یک شاخه، از نوک یک شاخه تا تنه و ریشه پوسیده می شویم. آه اگر **درویش** به سویم بیاید، با لبخندی بر لب و مایه ای از حزن خفیف در چهره و سری فرو افکنده و بی آنکه نگاه در رویم اندازد، دستش را دراز کند و دمی منتظر بماند و من دست لرزان او را در دست بگیرم، بی آنکه حرفی بر زبان آوریم و نگاهی در روی هم اندازیم، همچنان... دشمنی صدساله، دو بیست ساله، سیصد ساله در دست هایمان ذوب بشود و به یک دوستی گرم که هرگز نصیب آدمی زاد نشده تبدیل شود... اگر با **درویش** دوست بشویم، دوست دوست، دوست...

کسی چه می داند که والی بیک چگونه آدمی است؟ شاید اگر نوک عصای معجزه آفرینش را بزند به خاک، به هوا، به دل ما، به آب، به درخت و به دست های دشمن سرشت ما... همه چیز در یک آن به دوستی تبدیل شود. آری آقای والی، اگر

در این دنیا دو نفر، تنها دو نفر بتوانند از سر صدق دل دوست بشوند، آن دو نفر درویش بیک و من هستیم. دیگر نسل انسان‌هایی که می‌توانستند تا آخرش، تا ریشه‌اش دوست یا دشمن باشند، پایان یافته است. این‌هایی که مثل نباتات زندگی می‌کنند، این‌هایی که به «پنج» می‌خرند و به «ده» می‌فروشند، نه تا مغز استخوانشان دوستی می‌توانند بکنند، نه دشمنی. نه عشق سرشان می‌شود نه مردانگی... ترس بر سراسر وجود آن‌ها چیره شده است. ترس می‌خورند، ترس می‌نوشند و ترس تنفس می‌کنند. در ترس می‌خوابند و خواب ترس می‌بینند. آسمان بالای سرشان ترس و زمین زیر پایشان خالی از اطمینان و ایمنی است. آن‌ها معلولند، خارج از انسانیتند و به فراموشی سپارنده انسانیت. قوم به پنج خرزنده و به ده فروشنده هستند. ولش کن والی بیک، ولش کن دیگر... پیش از آنکه دیگر از انسانیت نام و نشانی باقی نماند، بگذار این حماقت را انسان وار زندگی کنیم. مرگ وجود دارد و وجود هم خواهد داشت والی بیک... ترس هست و خواهد بود. اما انسان‌ها سراسر از ترس سرشته نشده‌اند.

باز از خیال آشتیشان به دست والی غرق در حلاوتی ناچشیده می‌شد و صحنه آشتی‌کنان‌شان با دست دراز شده و سرفروافکنده درویش، آبی از پیش چشمش دور نمی‌رفت.

**مصطفی آق یوللو گفت:** «این ناممکن است والی بیک. خوش آمدید و صفا

آوردید، اما این کار ناشدنی است والی بیک. ما با درویش بیک ساری اوغلوبه هیچ قیمتی آشتی نمی‌کنیم. زنده باشید و پایدار باشید والی بیک. اقدام شما از انسانیتی بزرگ سرچشمه می‌گیرد. اما این را، این دشمنی را من شروع نکرده‌ام که من هم تماشا بکنم. از خراسان به اینجا همچنان ادامه یافته است. کسی نتوانسته از این جریان جلوگیری بکند که ما بتوانیم. همچنان که دست، پا، چشم و سر، این نیز جزئی از زندگی ماست. جزئی جدا نشدنی از ماست. بی‌دست و پا و چشم می‌توان زندگی کرد، اما بی‌آن نمی‌توان. با شیر اندرون شد و با جان بدر شود.»

«یعنی که در این عصر و در جمهوری ترکیه شما یکدیگر را بکشید و به این هم اکتفا نکرده، نوکران بیچاره‌تان را به دست یکدیگر بکشید و ماهم دست

روی دست گذاشته، تماشاگر باشیم، آری؟»

رنگ از رخسار **مصطفی** بیک پرید و زبان به کام رفت و برجای خود بی حرکت ماند. اگر خانه خودش نبود، جواب والی را خیلی خوب می داد و او را از اینکه از مادر زاده است هزار بار پشیمان می کرد. اما افسوس که در خانه اش مهمان بود. زیر لبی گفت: «انگشتی که قانون بریده باشد درد ندارد.»

والی بیشتر از کوره در رفت: «انگشتی که قانون ببرد درد ندارد، اما سری که قانون ببرد درد خواهد داشت.»

سر **مصطفی** بیک به دور افتاده و چشمانش سیاهی رفت. اگر دستش را به دیوار نگرفته بود، روی زمین ولو می شد. با بی حالی روی مبل افتاد

لبخندی زورکی بر لب آورد و صدا در گلوش گره خورد: «والی بیک سری هم که قانون بریده باشد، درد ندارد. البته اگر سر بریننی پیدا بکند...»

والی درباره تمدن، دنیا، اروپا، عقب ماندگی و آدم کشی سخنرانی مفصلی کرد و سخنان خود را با این جمله به پایان آورد: «من هم مادام که این آشتی سرنگرفته باشد، از اینجا پا بیرون نمی گذارم.»

**مصطفی** بیک در خود گره خورده و رنگ باخته، انگار که یک مرده سرچایش کتجله شده بود. چشمانش باز بود، اما نمی دید.

بعد از والی، **علی آقای** کرد بلند و باریک و سالخورده که استخوان هایش از زیر پوست بیرون زده بود، رشته سخن را به دست گرفت. او که بعد از شنیدن خبر عزیمت والی تغییر عقیده داده، به جرگه آشتی دهندگان پیوسته بود، یادگاری بود بازمانده از ترکمن کهن. با صدایی لرزان و چشمانی که اشک در آن ها حلقه بسته بود، گفت: «نکن پسر **مصطفی** نکن **مصطفی**. نظری به احوال من بینداز. ببین آیا من حال آمدن به اینجا را دارم؟ اما می بینی که با هر مکافاتی بوده، آمده ام. آمده ام که تو و درویش را از این گرفتاری نجات بدهم. این کاری که شما ادامه اش می دهید نه شایسته انسانیت است و نه، و نه، و نه... هیچ چیز دیگری... آشتی بکنید پسر، دیگر آشتی بکنید. دنیا دیگر پر از مخنث ها و جاکش ها شده است. اگر شما هم یکدیگر را بکشید، دنیا یک سر به چنین سگ هایی باقی خواهد ماند. انسانیت از روی زمین ریشه کن خواهد شد. حالا خوب فکر کن...»

با دست راستش به همه آن‌هایی که گوش تا گوش روی میبل‌ها نشسته بودند، اشاره کرده، به گفته افزود: «و دردنیا همین خس و خاشاک‌ها باقی ماند... نگاه کن، نگاه کن، این‌ها، همین‌ها که سرشان به تنش‌ان نمی‌ارزد. حیف شماها نیست که دنیا را به این‌ها باقی بگذارید؟ به این‌هایی که خون و جگرشان چند پول سیاه بیشتر نمی‌ارزد؟ دیگر هر چه از همدیگر کشته‌اید بس است: برای هفت پستانان هم کافیهست. دنیا را به این‌هایی که بویی از انسانیت نبرده‌اند نگذارید. ببین، محضاً برای اینکه دنیا را به این‌ها باقی نگذارید، می‌ارزد که دست از ریختن خون یکدیگر بکشید. خوب نگاهشان کن. این‌ها هم مردند؟ این‌ها بیشتر به زن‌ها رفته‌اند تا مردها. دنیا را برای این زن‌صفتان باقی نگذارید... های، های، های! **مصطفی!**»

بالا پوش کهنه ضمیمش را به خوبی به خود پیچیده، سر پا ایستاد و نگاه سخت و تیز چشمان ور پلوغیده تابان در چهره استخوانیش بامکث‌هایی کوتاه بر روی یک یک حاضران، رفت و عاقبت **مصطفی** را یافت و بر روی او توقف کرد و صدای آمرانه اطمینان بارش در تالار طنین افکند: «دنیا را به این حریفان، این اجنه انسان نما، این تخم و ترکه‌های شیطان باقی نگذار. سخنان مرا به درویش هم بگو. ترکمن بیچاره می‌شود. نظر کن به حال و روز ترکمن. باشد؟»

تحقیر مردم «به پنج خرنده و به ده فروشنده» از سوی **علی آقا، مصطفی بیک** را به خود آورد و جهانی تازه در کالبدش دمید و آنگاه، بالحن سیاسی‌گزارانه‌ای گفت: «سلامت باشی **علی آقا**یم. زنده باشی مرد.»

صدایش آرام و بی‌لرز شده بود و رخسارش به تدریج رنگ و حالت طبیعی خود را باز می‌یافت.

بعد از آن، همسر **گوز وقارا اوغلو** رشته سخن را به دست گرفت. صدایش مردانه، قرص و محکم و بی‌پروا بود: «این همه آدم به خاطر تو آمده‌اند **مصطفی!** والی بزرگ **چوگور اووا... علی آقا**ی کرد، **علی آقا**ی کرد صد ساله هم. بزرگ ترکمن بی‌توجه به پیری محضاً به خاطر توبه اینجا آمده. مرگ سخت است. دیگر بس است. کسی حق گرفتن جان کسی را ندارد. باری نیز نمی‌بایست چنین حقی می‌داشت. جان دادن انسان ظلمی است فاحش در حق او. فهمیدی **مصطفی!**؟ تو مادر نبوده‌ای، شما مادر نبوده‌اید که بهای جان را بدانید. تنها مادران می‌دانند که

یک جان یعنی چه؟ ارزش یک جان چیست؟ فهمیدی **مصطفی**؟ حتی باری نیز نمی‌بایست حق گرفتن جان را داشته باشد. آیا انسان هم زیباترین، شیرین‌ترین، فرح‌بخش‌ترین و خوش‌آیندترین ساخته‌ی خود را با دست خود می‌کشد؟ مگر غیر از این است **مصطفی**؟ این هم شد نظم؟ این چه نظمی است که به انسان تحمیل شده؟ و شما، شما ای **مصطفی** این ساخت زیبا را بیشتر از باری از پای می‌اندازید. حیف از انسان نیست **مصطفی**؟ چگونه می‌توان چنین ظلمی را برانسان روا داشت؟ بین، **مرتضی** کشته شد. در یک روز بارانی... نکشید **مصطفی**! آی نابود شود این مرگ، مرگ آدمی خوار، انسان خوار.»

خاتون **گوزو قارا اوغلو** دختر یک بیک او به معتبر وزن یک بیک او به معتبر بود. شوهرش یازده سال بعد از زناشویی با او به قتل رسیده، جسدش به صخره‌زار **آناوارزا** انداخته شده بود. جسدش را زمانی پیدا کرده بودند که بیش از نصفش را کرکس و عقاب خورده بود. بعد هم پسرانش هر کدام که به رس رسید، به قتل رسید. جسد جوان‌های به قتل رسیده نیز به همان صخره‌زار انداخته می‌شد و جسد‌ها را زمانی پیدا می‌کردند که بیش از نصف آن‌ها طعمه کرکس و عقاب شده بود.

خاتون **گوزو قارا اوغلو** به هنگام برداشتن جنازه آخرین پسرش از **آناوارزا** باز هم گریه نکرد. بالای سر کشته‌ی آخرین پسرش غماوازی نیز سر نداد. جنازه تکه پاره را در آغوش فشرد و همچنان که بچه را تکان می‌دهند تکانش داد و در آنجا سه روز تمام لالایی خواند. تمام دهات دور سرش گرد آمدند و او هیچ کس را ندید و به لالایی خود ادامه داد.

بعد بلند شد و چنانکه گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است، خاک رخت‌هایش را تکاند و از صخره‌زار پایین آمد و در دنیا سرفراز، دلاور، متحمل و تک و تنها باقی ماند. سوار اسبش شد. زن بسیار زیبا رویی بود. قره اندام، آهورفتار، سیه چشم، و سمه کشیده مادرزادی... بسیار سالم و ترد و... در حدود یک سال و نیم، دو سال بعد از پایین آوردن آخرین جوان از صخره‌زار و دفن کردنش با بوته‌های مورد، تمام انسان‌ها و چارپایان دهکده علی اوشاغی را مرده یافتند. کسی به چگونگی این قتل عام وحشتناک پی نبرد. دکترها و ژاندارم‌ها و پلیس‌ها آمدند و ماه‌ها در دهکده به تحقیق پرداختند اما راه به جایی نبردند.

خاتون **گوزوفا را اوغلو** نوحه ها و «ایگیت له مه» ها درباره مرگ ها می سرود. گفت: «آی نیست و نابود شود این مرگ، آی زیر خاک برود این مرگ! وقتی پسر جان می داد گل ها جیغ کشان پر پر شدند.»

دیگران نیز یک به یک حرف زدند. سرانجام، نوبت به **ماهر قاباچی اوغلو** رسید. بسیار برآشفته و خشمگین می نمود. در حالی که دست هایش را، سرش را و تمام تنش را هیجان زده تکان می داد و فریاد می کشید و رگ های گردنش ورم کرده و گوش هایش سرخ گشته بود، گفت: «بخاطر آن جلاد، جلاد دیوانه ای که نامش **درویش** است، چگونه می توانیم پیش **مصطفی بیک** رویندازیم؟... همین دیروز بود که آن خون آشام برادر **مصطفی بیک** را به قتل رسانید. همین دیروز بود که بهترین آدم **مصطفی بیک**، **قاراحسین بیچاره** را که پدر چهار بچه قد و نیم قد بود، به قتل رسانید و جسدش را از شاخه همین چنار آویخت، حضرت والی! اما **مصطفی بیک** یک آقای محترم است. بیکی است اصیل، مردی است با تباری نادر. تباری که دارد تمام می شود. البته که بخشیدن رفتار نیست در خورشان او. اما در برابر آن جانور وحشی، درنده و خون آشام چه می تواند بکند؟ همین دیروز برادرش را کشت و اکنون در صدد به قتل رسانیدن خود **مصطفی بیک** و خشکاندن ریشه اوست. این رامن، من، من می دانم. مادام که آن جانور از این **چوکوراوا** بیرون رانده نشده، هیچ کاری در اینجا سامان نخواهد گرفت.»

است آقا آخرین کلمات **ماهر قاباچی اوغلو** را تکرار کرد: «سامان نخواهد گرفت.»

و روی به طرف او گرداند و گفت: «شما نمی بایست درباره **درویش بیک** چنین سخن می گفتید. این توهینی است به شخص **مصطفی بیک**.»

**قاباچی اوغلو** بیکه ای خورده، زبانش لکنت برداشت: «ابدأ، ابدأ! دور از حضور جمع! نمی دانید از دست این **درویش بیک** چقدر عصبانی هستم. کارش شده است آدم کشی.»

**مصطفی** که رنگ از صورتش پریده بود و دست هایش می لرزید، سر پا ایستاده،

گفت: «درویش بیک یک جانور نیست. وحشی که ابداً نیست. خون آشام هم نیست. برادرم را نیز او نکشته و به دست کس دیگری هم به قتل نرسانیده است. قاراحسین را نیز او نکشته است. درویش بیک مردیست بسیار والا تبار و جوانمرد.» گفت و به آرامی سرچایش نشست.

ماه‌ر خودباخته و حیران به سخن درآمد: «نفهمیدم، نفهمیدم؟ مگر درباره درویش چه گفتم؟ اصلاً و ابداً...»

آشکار بود که جاخورده و در صدد رفع و رجوع دسته گلی که به آب داده بود، برآمده است: «آری، آری، درویش بیک یک مرد اصیل است. مگر کسی منکرش شد. مگر کسی می‌تواند منکرش بشود؟ هیجان برمان داشت و برای آنکه آشتی سر بگیرد چیزهایی بر زبان آوردیم. انگار که خیلی زیادی رفته ایم. اما منظوری نداشتم، محضاً برای آنکه آشتی سر بگیرد... آشتی، آشتی... یعنی خواستم بگویم که آدم کشی وحشیت است. قصد جسارت به شخص درویش بیک را نداشتم. او یک بیک اصیل است.»

والی با عصبانیت از سرچایش بلند شد. قیافه‌اش داد می‌زد که از دست خودش عصبانی است که او را چه به این کارها. هر دو دستش در جیب‌هایش بود و سیگاری به لب داشت و آشکارا سیگار برایش می‌لرزید. وقتی والی برخاست، دیگران هم از جابرخاستند. والی وسط اتاق رفت. سیگار در گوشه چپ لبش جا گرفته بود. گوشه چپ لبش زرد بود. زیر لب غرولند می‌کرد. ایستاد. پای راستش را جلو گذاشت و در حالی که دست راستش هنوز توی جیبش بود، دست دیگرش را در هوا تکان داد، گفت: «هیچ ناراحت نباشید ماهر بیک! شما خوب گفتید. راست گفتید. این‌ها...»

و در این حال دستش را خشم‌آلوده به طرف مصطفی بیک نشانه رفته، ادامه داد: «این‌ها وحشی هستند. این‌ها بیمار هستند، دیوانه‌اند. اینان باید بدانند که دولتمان چون پتک بر سر این ملوک الطوائف فرود خواهد آمد. شما خیلی خوب گفتید ماهر بیک. نشانشان می‌دهم. من خوب می‌دانم که آن‌ها را چطور آشتی بدهم. آشتی دادن آن‌ها وظیفه من است. بعد از به جای آوردن این وظیفه به حساب این گفتارهای وحشی خواهم رسید.»

با گام های بلندی رفت و در کنار ماهریک ایستاد و در حالی که لبخندی بر لب داشت، سر خم کرد و بیخ گوش او چیزهایی گفت. ماهریک هم خندید. بعد هر دو نگاه های تحقیرکننده خود را روی گلیم ها و قالیچه هایی که کف اتاق و دیوارها را پوشانده بودند، گردش دادند. گل عاشق را نیز که در گوشه ای کز کرده بود، دیدند. به او هم خندیدند. گل عاشق نیز که خنده آن ها را احساس کرده بود، خندید. بلند شد و آمد و در برابر والی ایستاد و به صدا درآمد: «من عاشق مصطفی کمال پاشا هستم والی پاشا. آیا پیش از شنیدن ساز و نغمه من اینجا را ترک می کنید؟»

و در حالی که لبخندی به لب داشت و نگاه توقع آمیز و مرحمت طلب خود را بر چشمان او می تابانید، به گفته افزود: «یک سال تمام برای مصطفی کمال پاشا ساز زده ام.»

وقتی عاشق حرف می زد، والی فرصت آن را یافت تا او را از سرتاپا برانداز کند. وسط پهنای صورت عاشق مصطفی کمال دماغ بسیار گنده ای نشسته بود. ژولیده بود و شندر پندری. بریقه پیراهنش لایه ای چرک سیاه نشسته بود. دست هایش به بزرگی چند دست بود. چشمانش گیرا، سینه اش پهن و ساز صدف نشانش بسیار زیبا بود.

والی بعد از فراغت از تماشای بروبالای عاشق، بی اختیار گفت: «که این طور؟»

و گل عاشق چالپوسی و تمنا و توقع و لبخند را یکباره از چهره سترد و سخت و کوبنده گفت: «آری، این طور!»

و تکانی به خود داد و از این روبه آن رو شد. آدم دیگری شد: «به چشمت چطوری آمدم، پسر؟»

طنین صدایش که اوج گرفته بود، به صورت والی کوبیده می شد: «من عاشق مصطفی کمال هستم. پا جای پای او بگذار والی!»

ماهریک بی درنگ دستش را از قلاب بازوی والی رها کرد و به عاشق نزدیک شد و او را به گوشه ای کشید و دسته ای اسکناس توجیش چپاند و برگشت و در کنار والی ایستاد و بازویش را به طرف او دراز کرد و هنگامی که از پله ها پایین



اربابهای آقاساز/۲۲۰

می رفتند، گفت: «رسم است. باید با عاشق‌ها خوش رفتاری کرد.»  
والی در حالی که نیشخندی بر لب داشت، نگاه تحقیرکننده‌اش را در اطراف  
می‌گرداند.  
سوارانومبیل شدند.

علیجیک در برابر مصطفی بیک ایستاده بود و می گفت: «امسال نه، سال آینده هم نه، آن یکی سال.»

چشمانش، چشمان رمیده و بی قرارش، بی وقفه، توی چشم خانه می گردید. دست های علیجیک کوچک بود. مصطفی بیک اندیشید آدم هایی که دست های کوچک داشته باشند، زبل و کار بر هستند. علیجیک حرف می زد. چنین آدم هایی خیانت پیشه، دورو، دارای چنان رفتاری هستند که همه چیز را از همه کس پنهان می کنند. چشمانش سبز بود، آبی یا سیاه؟ معلوم نبود که چه رنگی بود. حتی مادرش نیز رنگ چشمان علیجیک را نمی دانست. به سان چشمان آدم های خائن و مرموز دم به دم رنگ عوض می کرد. مصطفی بیک آدم شناس بود. بعد از بررسی حرکات و وجنات یک نفر فوراً به قضاوت درباره اش می پرداخت و اگر در همان دم از دادن حکم درباره آن شخص باز می ماند، دیگر زحمت مطالعه و تأمل بیشتری را درباره او به خودش نمی داد. یکهو آنچه را که از ذهنش می گذشت به زبان آورد: «چند بچه داری علیجیک آقا؟»

«هفت تا بیک. غلامتند.»

«زن چند تا علیجیک؟»

«دو تا.»

«از کجایی علیجیک؟»

«از قوطی دره سی، در آن سوی کوه ها...»

«وضع خورد و خوراکت چطور است...؟»

«خدا بیک ما، درویش بیک را از ما نگیرد، در سایه او...»

«تیراندازیت خوب است؟»

«به لطف شما، ای...»

«بیک را خیلی دوست داری؟ آیا به تو اعتماد دارد؟»

«خیلی دوستش دارم، بیش از جان خودم. او هم به من اعتماد دارد.»

**مصطفی بیک** مدتی به **علیچیک** خیره ماند و بعد باز به گفتگو با او ادامه داد.

**علیچیک** مثل بتی در برابرش ایستاده بود.

«بنشین **علیچیک**..»

تا **علیچیک** بنشیند تمام حرکات او را زیر نظر داشت.

«**درویش** چرا به جای دیگران تو را پیش من فرستاده است؟»

«شاید به این علت که من خوب حرف می‌زنم و می‌توانم سر پا چهل تا دروغ به

هم بیافم. از آن ناکس‌های روزگارم. ضمناً بیک مرا داخل آدم حساب نمی‌کند.

بیک توی ملک خود همه را و حتی سگ‌ها را آدم حساب می‌کند، اما مرا آدم

حساب نمی‌کند.»

«نظر خودت در این باره چیست؟»

«نشانش خواهم داد. نشانش خواهم داد که در سراسر چوکور او آدم کیست.

نشانش خواهم داد که آیا غیر از من هم آدمی به هم می‌رسد، یا نه. با گوش‌های

خودم شنیدم.»

«چی را شنیدی؟»

«**درویش** به هدایت می‌گفت که **علیچیک** را پیشش خواهم فرستاد. من در

بیرون و از پشت در اسم خودم را که شنیدم، کنجکاو شدم و گوش تیز کردم. بیک به

هدایت گفت که **علیچیک** در خور اوست. اگر روی زمین را واجب به واجب

بگردی برای فرستادن به پیش یک خرمن سوزخانه آتش زن نوکرکش مناسب‌تر از

**علیچیک** را نمی‌توان پیدا کرد...»

«راستی؟»

«آری بیک، اگر دنیا را بگردی، ناجنس‌تر از من پیدا نمی‌کنی. من از آن‌هایی

هستم که پستان مادرشان را گاز می‌گیرند.»

«چه هنرهایی داری؟»

«سرمه از چشم می دزدم. هفت سال سردسته افراد مسلح یا غمور آقا بودم. تا دلت بخواهد عیاشی و زن‌بازی کرده‌ام. بی حساب آدم کشته‌ام. مثل آب خوردن آدم می کشم. شما نمی‌توانید تصورش را بکنید که با چه خونسردی سرازتن یک آدم جدا می‌کنم. هیچ کس نمی‌تواند حتی یک گنجشک را با چنین آرامشی سرببرد.»

«دیگر، دیگر چی؟»

«به دختران نورسیده و کم سن و سال تجاوز کرده‌ام. شش سال آب خنک خورده‌ام.»

«دیگر؟»

«**تورقوت** بیک را بعد از آنکه سه روز تمام به عزولابه واداشتم، من کشتم.»

**مصطفی** بیک به خونسردی پرسید: «حالا چه می‌خواهی؟»

**علبجیک** لبخند موزیانه‌ای بر لب آورده، گفت: «سلامتی شما را.»

پایین تنه‌اش بسیار دراز بود و نیرومند. پاهایش فرقی با پاهای یک آدم معمولی نداشت. اما بالاتنه‌اش، سرش، شانه‌هایش، کمرش، بازوانش، دست‌هایش گفتی که به یک طفل ده ساله تعلق دارد. صورت کوچکش سراسر پوشیده از مو بود.

**علبجیک** از شادی و غرور در پوست خود نمی‌گنجید. اینک فرصت معرفی خودش را به بیک یافته بود.

«حالا بگو ببینم **علبجیک** سردسته دروغگوها، چه می‌خواهی؟»

«گفتم که سلامتی بیک را...»

«ببین **علبجیک**، اگر بخواهی بهم دروغ بگویی و کلکم بزنی، می‌دهم در یک چشم به هم زدن غلفتی پوست از کله‌ات بکنند.»

«می‌دانم بیک. شما می‌توانید مثل آب خوردن مرا بکشید. خوب می‌شناستان. بهتان دروغ هم می‌گویم، کلک هم می‌زنم و اگر پا داد مثل **تورقوت** بیک هم می‌کشمتان.»

«بالاخره جانت بالا می‌آید می‌گویی چه می‌خواهی یا نه؟»

«مهم اینست که شما چه بخواهید بیک. شما چه می‌خواهید؟»

«من می‌خواهم درویش بیک را از خانه‌اش بیرون بکشم. تو باید کمکم

بکنی.»

«این را از خیلی وقت پیش می دانستم. درویش بیک نیز می داند. من کمکتان می کنم.»

«براست پانصد دؤنوم زمین...»

«خوب...»

«یک تراکتور»

«خوب!»

«ده هزار لیره پول نقد.»

«خوب!»

«دیگر؟»

«یک اسب نازی، یک فیلینتای آلمانی و یک دست لباس برازنده که تو آدانا اندازه تم دوخته شده باشد.»

«باشد.»

«باشد، اما این ها را چطوری به دست خواهیم آورد؟ بعد از آنکه بیک را فرار داده و تسلیمت کردم، آیا نمی گویی که برو سماقت را مک بزنی علیجیک؟»

«نمی گویم.»

«تو نمی گویی اما ورثه ات می گویند.»

«می گویی چکار بکنم علیجیک؟»

«من راهی برایش پیدا می کنم بیک، باشد؟»

«باشد.»

«می خواستم چیزی از شما پرسیم بیک. فضولی نباشد، چطور است به جای فرار دادن بکشمش. کشتن او برای من مثل آب خوردن می ماند... قول می دهم که تا سر هفته کلکش را بکنم. چه می گویند؟»

«می خواهم فرارش بدهم علیجیک!»

«باشد بیک خودم. درد دنیا بیش از همه به کی اعتماد داری بیک؟»

**مصطفی بیک** به فکر رفت و بعد از دمی سر برآورده، گفت: «فهمیدم. منظورت را فهمیدم. **علی آقای** کرد را که می شناسی؟ سند و پول و هر چه که بخواهی تسلیم

او می‌کنم و تو بعد از فرار دادن درویش می‌روی از اومی گیری. خوبست؟»  
علیحجیک با خوشحالی گفت: «این شد یک چیزی. همه چیز را هم با علی آقا  
می‌توان در میان گذاشت. او آدم سرنگهداری است و چیزی به کسی بروز  
نمی‌دهد.»

مصطفی آق یوللو تکرار کرد: «بروز نمی‌دهد.»  
«اگر یک وقت زد و ریق رحمت را سرکشید چه؟ کسی که از عمرش سند پا به  
مهر نگرفته؟»

«برای آن هم چاره‌ای پیدا می‌کنیم.. همین امروز می‌روم قصبه و ترتیب سند را  
می‌دهم. پول را هم می‌خواه‌انم تو بانک. نامت، شهرت؟»  
«علی داغلا را آشان. نام پدر دورموش و نام مادر الیفچه.»  
«خیلی خوب.»

«من شب‌ها می‌آیم. هفته‌ای یک بار. پیش از زدن سفیده.»  
«هر وقت آمدی ابراهیم ایورا بین.»  
«ابراهیم ایبوآدم درویش بیک است. این راحتی خود درویش بیک هم  
نمی‌داند. فقط من می‌دانم و خواهر درویش بیک... جرن خاتون، ارباب  
یا لیجا...؟»

«تواز کجا می‌دانی؟»  
«هر دو تو همان آبادی بزرگ شده‌ایم. مثل دو تا برادر می‌مانیم. هر دو تیم و  
بی‌کس بودیم. او را جرن خاتون بزرگش کرده و او هم ازش حرف شنوی دارد. اگر  
جرن خاتون چیزی در این باره به درویش بیک می‌گفت، او مخالفت می‌کرد. او  
کسی نیست که به خانه دشمنش جاسوس بفرستد.»  
«که این طور! جداً نمی‌فرستد؟»

«نمی‌فرستد.»  
«وای مادر به خطا!»  
«ابراهیم ایبوخیلی ناقلاست بیک. هوایش را داشته باش. هر سال یکی دو بار  
به یا لیجا سر می‌زند.»

«به نظر من... اما نه، بگذریم، زیر بار وبال می مانم...»

«بگو، بگو...»

«وبال...»

«دروغ نگو. تو وبال مبال سرت نمی شود.»

«وبال هم سرم نمی شود...»

«خدا و کتاب هم سرت نمی شود.»

«نه به آن حد، نه به آن حد بیک.»

«بگو دیگر!»

«قاتل مرتضی بیک ابراهیم ایواست. بیک، فکر نمی کنی با آن سگ های نره غول، نگهبانها، و مرتضی بیک هم تو آن بالا، کله کوشک، درش هم قفل، یک نفر چطور می توانست از خارج بیاید و مرتضی بیک را بکشد؟ بین بیک، من خودم مدت ها زاغ سیاه مرتضی بیک را چوب زدم و نتوانستم بکشمش. در حالی که چنان طالب کشتنش بودم که... اگر می کشتمش عزیز کرده بیک می شدم... اما نتوانستم، امکان ناپذیر بود. یک شب توانستم به کوشک راه پیدا بکنم، رفعم بالا و هر چه زور زدم نتوانستم در را باز کنم. بعد خبر شدند... سه روز تمام زیر شیروانی تشنه و گرمه ماندم و بالاخره یک شب توانستم در بروم.»

«دروغ است. مثل سگ دروغ می گویی علیچیک.»

«تو دروغ فرض کن، بیک.»

«تومی خواهی بهترین آدم را به دست خودم بکشمش. خیلی ناکسی.»

«خواه ناخواه او را یک روز خواهی کشت. خواهی کشت. اما مبادا بفهمد که من چیزی در این مورد به تو گفته ام. در آن صورت من هم کشته خواهم شد. اگر آن جانور را من می شناسم، می دانم که برای جن پاپوش می دوزد. حتی بی آنکه خبریه درویش بیک بدهد، کلک مرا می کند.»

«دروغ می گویی علیچیک.»

«باشد، دروغ می گویم. به سلامت. یکشنبه منتظرم باشید. آفتاب نزده، زیر

چنار.»

«تو مرا فرار خواهی داد علیچیک.»

«فرارت می دهم آقا.»

«باشد، آفتاب زده زیر درخت چنار.»

«به درویش بیک چه بگویم؟»

«بگو که مصطفی آقا منتظر است تا آخرین ماه پاییز آن یکی سال برسد.»

«می گویم.»

«کار تعمیر کوشک در چه حالی است؟»

«چیزی به پایانش نمانده. چیزیش نشده بود. تنها پله ها و درهایش سوخته بود. به

پی و دیوارش آسیبی نرسیده. آخرین ماه پاییز همین سال آنجا هستیم.»

علیحجیک خودش نمی دانست که کی و کجا به دنیا آمده است. پدر و مادرش را

هرگز ندیده بود. نخستین چیزی را که به خاطر می آورد، زیر یک درخت بود. درهم

لولییدن مگس های ریز و درشت در اطراف سرکچلش... سوابایش زخم و زیلی بود و

کف پاهایش ترک ترک. چشمان قمی کرده اش انگار که دو زخم خونین،

چرکین... زنی مهربان با لچک سفید و دست هایی با انگشتان باریک و بلند، گرم

و سفید... هر جا را که لمس می کرد شفا می بخشید. صابون، کف انبوه، خش

خش شاخه ها، عطرتند گل پیچک... یک باغچه، یک گل بنفش بزرگ. کف

صابون تو چشمش می رفت. چشمانش می سوخت، و رجه و رجه می کرد، دست و پا

می زد، جیغ می کشید. لچک سفید و انگشتان زیبا نیز جیغ می کشیدند. درخت نیز،

آب نیز، شاخه ها نیز همه چیز جیغ می کشید.

«گرسته ام است ننه سلوی.»

«بگیر مادر.»

کره لای نان داغ تنوری، آب می شود و قطره قطره می چکد. دهان علیحجیک به

فراخی گشوده می شود. یک لقمه بزرگ. یک لقمه بزرگ دیگر. یکی دیگر.

«ننه، دارم از گرسنگی می میرم. ننه سلوی، ننه جان.»

آبجی قدرت دلنشین ترین لالایی ها را می خواند. هر بچه ای که صدای لالایی

او را می شنید، گریه اش را فرو می خورد و آرام می گرفت. ناله و زاری زخمی ها با

بلند شدن صدای نوازشگر او می برید و بیماران درد خود را فراموش می کردند.

«آبجی قدرت یک لالایی بخوان، جان من بخوان...»



«برو گم شوخوک کچل.»

«آبجی، قربانت بروم آبجی، بخوان دیگر...»

آب‌های روان از جریان باز می‌مانند، باد وزان از حرکت می‌افتد و اسب‌های تازان سر جا می‌خکوب می‌شوند.

علیجیک خوب درو می‌کند، علیجیک خوب شخم می‌زند، علیجیک خوب پنبه می‌چیند... آدمی به پرکاری علیجیک در چوکور او پیدا نمی‌شود. علیجیک پسر ننه سلوی است. علیجیک پسرمان. از علیجیک تا پای مرگ کار کشیده می‌شود. علیجیک زیر سنگینی بار استخوان‌هایش خرد می‌شود و جانش به لب می‌رسد. ستاره‌های درشت، گرد و خاک، و راه‌های دراز و پریچ و خم. سر کچل علیجیک مودر می‌آورد؛ زخم‌های چرکی علیجیک از یادش می‌رود.

«علیجیک، علیجیک غیبش زده. علیجیک فرار کرده است!»

ننه سلوی پرخاش کرد و اهل خانه را به باد سرزنش گرفت: «از یک بچه نیم وجبی هم این قدر کار می‌کشند؟ بلایی به سرش آوردید که گذاشت فرار کرد. روی دوش یک الف بچه هم آن قدر بار می‌گذارند؟»  
«ناراحت نباش مادر، هر کجا باشد برمی‌گردد.»  
«آری، جان تو!»

«بهرتر از اینجا را پیدا نمی‌کند. بهتر از تو را کجا پیدا خواهد کرد؟»

«آی خراب شود اینجا، آی خوبیم سرم را بخورد! حیوانکی علیجیک کجا رفت؟ آآه، علیجیک، چه بلایی سر این بچه آمد؟ بچه‌ام.»  
ننه سلوی نه پسر داشت که همه‌شان بالا بلند، چهارشانه و درشت استخوان بودند.

«کوچولوست او. ریغونه است. دماغش را بگیری جانش درمی‌آید. مثل شماها گردن کلفت که نیست. لاغر مردنی است. ان‌شاءالله که فرار کرده است. اگر حیوانکی چیزیش شده باشد، آهش دامن همه‌مان را، همه‌اهل دهکده را، همه قوم و خویش و درو همسایه را می‌گیرد.»

ننه سلوی سپس برای علیجیک ناله کرد و نوحه خواند. ماه‌ها عزا گرفت و خنده

از لبانش گریخت. **علیجیک** این‌ها را بعدها شنید.  
 صبح یکی از روزها که **فنه سلوی** نان می‌پخت، **تلی** دوان دوان آمد و هیجان  
 زده داد کشید: «**ننه، ننه، ننه سلوی، علیجیک آمد.**»  
**فنه سلوی** نان را توی تنور گذاشته، دوید و او را بغل کرد: «**علی، بچه‌ام!**»  
**علی** از خجالت سرش را پایین انداخته بود. مگس‌ها باز دور سرش می‌لولیدند.  
 چشمان سرخش باز به ریمه نشسته بود. رخت‌هایش به تنش زار می‌زدند. چرک آلود  
 و پاره پوره بودند... زخم پاهایش کرم گذاشته بود. یک مشت پوست و استخوان بود و  
 نیمه جان. **علیجیک** نفس نفس می‌زد.  
**فنه سلوی** با صدایی سرشار از مهر و دلسوزی گفت: «**دیگر فرار نکن علیجیک،**  
**فهمیدی؟**»

**علیجیک** اگر می‌توانست به های‌های می‌زد زیر گریه و بار دلش را سبک  
 می‌کرد. اما مگر نای گریه کردن را داشت؟ دندان‌هایش کلید شده و زبانش بند  
 آمده بود. از چند روز پیش خواب به چشمش نرفته بود. تا دست مادریه او خورد،  
 وارفت و دردم در خواب عمیقی غوطه ور شد.  
**فنه سلوی** جیغ کشید: «**وای علیجیک مرد!**»  
 گفتند: «**نه نمرده است. دارد نفس می‌کشد. یا بیهوش شده و یا به خواب رفته**  
**است.**»

**علیجیک** چند سالی بود؟ **علی** هفت ساله، ده، پانزده، هفده، **علیجیک** صد  
 ساله می‌نمود. پوست سیاه سوخته و چروکیده‌اش چنان می‌نمود که از روی  
 استخوان‌هایش فرو خواهد لغزید. **فنه سلوی** یک دیگ بزرگ آب جوشانده،  
**علیجیک** را روی سنگ مرمر زیر درخت انار کهنسال خواباند. انار شکوفه داده بود.  
 زنبورها و لوله‌شورانگیزی راه انداخته بودند. سنگ مرمر و **علی** غرق کف صابون  
 شدند. **علی** بعد از آن غذای زیادی خورد. **فنه سلوی** مرهم‌هایی را که با دست  
 خودش ساخته بود، به زخم‌های سروتن **علی** گذاشت. زخم این بار گزک زده و  
 کرم گذاشته بود و به راحتی التیام نمی‌یافت. **فنه سلوی** کاری کرد که زخم‌های  
**علیجیک** در عرض یک ماه چاق شد. باز آبی زیر پوست **علیجیک** دوید و  
 چشمانش باز شد و جانی تازه گرفت.

علیجیک را باز به کار کشیدند. می بایست درازای غذایی که وصله شکمش می کرد، تا پای جان کار می کرد. علیجیک باز پیش از زدن سفیده از خواب بیدار شد، به اسبها علفوفه و جوداد و با آبی که با هزار مکافات از چاه کشیده بود، سیرایشان کرد و به ارابه ها بستشان. علیجیک مثل مورچه می ماند. علیجیک پنبه چید، درو کرد، خرمن کوبید، خرمن باد داد و بوجار کرد. علیجیک تمام این کارها را بلد بود.

تल्ली نیز مثل علیجیک بود. یک دختر پانزده شانزده ساله ترکه ای بود. او نیز در گرگ و میش سحر بیدار می شد، رخت می شست، غذا می پخت، دوخت و دوز می کرد و توی مزرعه جان می کند. یک روز تल्ली به علیجیک گفت: «اگر این جویری پیش برود تو هلاک خواهی شد.»

علیجیک گردن کج کرده، گفت: «من هلاک خواهم شد آبی تल्ली.» پاییز آمد و فصل کار و تلاش شبانه روزی پایان گرفت. علیجیک دیگر تنها از اسبها مراقبت می کرد و از بام تا شام در خرابه های باقی مانده از آرامنه پلاس بود و از درختها انجیر می چید و لُف لُف می خورد. روزبه روز استخوان می ترکاند و قد می کشید. ننه سلوی برای او شلوار و پیراهن دوخته بود. یک جفت پوتین قرمز هم برایش خریده بودند. علیجیک حیفش می آمد پوتین هایش را بپوشد و پا برهنه می گشت.

یک روز باز علیجیک غیش زد.

ننه سلوی به حرف کسی گوش نمی داد و یک بند نک و نال می کرد: «شماها، شماها باز این بچه را یک کاریش کردید والا دلیلی نداشت که باز سر به کوه و بیابان بگذار!»

شوهرش، بچه هایش، هوویش، بچه های هوویش همه قسم و آیه می خوردند که: «کسی از گل نازک تر به علیجیک نگفته است.»

اما تو گوش ننه سلوی فرو نمی رفت که نمی رفت. به گوشش نمی رفت، اما از دستش هم کاری بر نمی آمد.

علیجیک چند ماه بعد که برگشت، همان آش بود و همان کاسه. بازیگ پوستان

بود و یک استخوان.

باز زخم و زبل سر کچلش را فروپوشانده بود. باز سر تا پا آتش و لاش بود. باز زخم هایش ناسور شده بود... دم باد سرد زمستانی، درآخون، کف تلخ صابون. **علیچیک** تا بیست سالگی هی فرار کرد و هی به خانه **ننه سلوی** بازگشت. **ننه سلوی** سرزنشش نکرد، تشرش نزد، از او به قهر نشد و همه چیز را همان طور که بود پذیرفت. این بچه اما در جستجوی چیزی بود، دردی به دل داشت. شاید هم خودش نیز خبر از درد خویش نداشت. **ننه سلوی** حتی یک بار هم که شده باشد، از درد او نپرسید. نپرسید که به کجا فرار می کند و از کجا باز برمی گردد. بچه اگر دلش می خواست، خود پرده از رازش برمی داشت. اگر نمی گفت نمی بایست وادارش کرد.

**علیچیک** در بیست سالگی باز دررفت و غیث زد و دیگر پیدایش نشد.

سال ها بعد، **علیچیک** با سر و وضعی مرتب و جیبی پر از پول و به همراه یک دختر بسیار خوشگل موبور آبی چشم و تر گل و ور گل پیدایش شد. باز زیر همان چنار نشست. پشتش را نیز به تنه بسیار تناور چنار که حلقه دست سه نفر به دورش نمی رسید، داد. زنش نیز با آن لباس های شیک و بیک بغل دست او روی خاک نشست. **علیچیک** این طور خواسته بود. اکنون می بیندش و خبر به **ننه سلوی** می برنم. **ننه سلوی** دوان دوان خواهد آمد که باز این کچل از جان من چه می خواهد. باز خون و چرک و جراحت و قی چشم و پوست.

«تو کیستی مرد؟»

«من **علیچیک** هستم ننه!»

ننه بهتش خواهد برد و اشک شوق از چشمانش سرازیر خواهد شد. در آغوش خواهد گرفت و خواهد گفت: «خدایا شکر، هزار مرتبه شکر. شکر به این روز خوش. **علیچیکم** برای خودش آدمی شده است، هزار مرتبه شکر.»

«این هم زخم است ننه.»

ننه او را نیز در آغوش گرفته، خواهد بوسید.

«ننه مهری نام که تعریفش را برایت کرده بودم، همین زن است. از زیر بته که در

نیامده ایم.»

ننه آن‌ها را با شادی و محبت توی خانه خواهد برد و با لبخندی حاکی از تعجب و سرور بر چهره، بروبالای زنش را زیر چشمی ورنانداز کرده، به زبان بی‌زبانی خواهد گفت که عروس مان زیباست، مثل پنجه آفتاب می ماند؛ آفرین بر ذوق و سلیقه ات. سور خواهد داد. گوسفند خواهد کشت و خون گلوی گوسفند را به پیشانی عروس و داماد خواهد مالید. دست‌هایش را به خون آغشته، انگشت شستش را به ریشه چنار و تنه آن، خواهد مالید و ..

«این ساعت زنجیر نقره‌ای، یادگاری پدر خدا بیامرز، مال تو و این النگوی طلا و گردن بند «بشی بیریده» برای تو.»

چطور ممکن است بی کس و کار باشم! تا ظهر با نگاههای خیره به در و پنجره خانه ننه سلوی، زیر درخت چنار انتظار کشیدند. گرما افتاد. نه کسی آمد و نه کسی رفت. سابقاً بچه‌های قد و نیم قد از بام تا شام زیر درخت چنار پلاس بودند. پس آن‌ها چه شده‌اند؟ برخاست و سر خورده و آشفته، با صدایی مرده و بی‌طنین گفت: «بلند شو زن!»

صدایش چون دُردی ته نشست کرد و بر خاک فرو رفت. بیم زده در حیاط را باز کرد. سنگ مرمر سفید زیر درخت انار در پرتو سوزان آفتاب به سفیدی می زد. از گل‌های انار همه‌ای به گوش می رسید. زنبورها و زوز پرشوری راه انداخته بودند. زنی خم و راست می شد و نان به تنور می بست. عطر نان تازه ته دعاغ علیجیک را خارید و تا درونش دوید. به طرف تنور رفتند.

علیجیک با صدایی ریمیده، بی تاب، بیم زده، غمبار و یه فریاد و در حالی که احساس بزرگ و بزرگ‌تر شونده تیره و سنگین چنبر زده در درونش خفه اش می کرد، پرسید: «ننه سلوی کجاست؟ ننه سلوی؟»

زن حیرت زده، سر برداشت و کمر راست کرد. کسی جز ننه سلوی نمی توانست بر این تنور نان ببندد. چهره زیبا و گل انداخته اش به عرق نشسته بود.

«ننه سلوی کجاست؟ ننه سلوی؟»

«ننه سلوی مرد.»

باد غربی برمی خیزد و گرد و خاک را در درازای راه لوله می کند. علیجیک

کچل، شیک و پیک و خوش پوش. انگاری که تاکنون هیچ کس دیگر زن نگرفته است، آدم ندید بدید. مگر آدم هم به طرف خانه ای که نان و نمک توش خورده، کج نگاه می کند؟ مگر انسان، آنکه اسمش را انسان گذاشته، هر چه گلوله داشته باشد، به طرف خانه ای که آنجا سر سفره نشسته، خالی می کند؟ نمک شناس نان کو، بی چشم و رو عقلش را پاک باخته است. آیا انسان هم توی قبرستان شلنگ می اندازد؟ آن هم درحالی که زنش با زبان یک وجب از دهان بیرون افتاده، له له- زنان دنبالش می دود تا به گرد پای شوهر کچل ندید بدیدش برسد؟ وانگهی، یک آدم عاقل آیا خودش را در قبرستان روی خاک ها می اندازد؟

در ظلمت شب، برگهای چنار، آرام و بی حرکت.

«نه سلوی مرد.»

«چه می شود کرد؛ بیا برویم، زن!»

«مصطفی یک چه گفت؟»

«خندید.»

«چیزی نگفت؟»

«زیر خنده زد و حالا نخند کی بخند و بعد از آنکه حسابی از خنده ریسه رفت، آخرش گفت که باشد، صبر می کنم. گفت که اگر عمری باقی باشد تا پاییز آینده نه، آن یکی پاییز صبر می کنم. باز هم غش غش خندید و گفت که به درویش بگو- بیکش را نگفت - آن قدرها هم نترسد.»

«دیگر؟»

«دیگر هم گفت نبی که ترس در آن لانه کرد، از تنه پوسیده درخت، حتی اگر

درخت چنار هم باشد، بدتر است.»

«تو چه گفتی؟»

«من هم گفتم تو خودت خوب می دانی که کی از کی و چه جور می ترسد،

مصطفی آقا.»

«پس صبر خواهد کرد؟»

«گفت حتی اگر هزار سال هم زنده بمانم، انتظار می کشم. مادام روی دشمنم را که در روی زمین برایم باقی مانده، یک بار نبینم، به دنیای دیگر نخواهم رفت.»

**درویش بیک** گفت: «خواهد رفت. زیرا که پیش از فرا رسیدن پاییز خواهد رفت. دیگر به تنگ آمدم، دیگر کافی است.»

**علیچیک** شادمانه تکرار کرد: «دیگر کافی است.»

باران زرد — در حالی که افق جنوب روشن می گشت، بازمی شد، نارنجی می زد، رنگ می باخت و یک برش چنان برق می زد که انگار آتش گرفته است — در بارش بود. قاراقیز خانون سالخورده، چرزیده با ابروان مردانه پرپشتش در زیر چارقد سفید و لب های چروکیده به هم فشرده، بر روی تخت کنجله شده، انگشتان دست های استخوانیش را در هم قلاب کرده بروی شکم آویخته بود، و چشمان به فراخی گشوده اش را از صخره زار آناوارزا برنمی گرفت. و هر چند یک بار نیز چنانکه گویی نوحه می خواند، سر جایش به نرمی به چپ و راست تکان می خورد. چانه باریک نوک تیزش، چشمان درشت خاکستری رنگش را بزرگ تر می نمود و در نخستین نگاه، تنها چشمانش بود که در چشم می نشست. نه صورت پرچین و چروکش، نه دستان استخوانیش، نه گردن درازش و نه تن مجاله شده اش، بلکه چشمان غمبار خشمناک نموک و دریده اش که چون آینه ای برق می زد، دیده می شد. تند و تیز و حسرت بار، بی برهم زدن مژه ای نگاه می کرد.

گل ولای زرد، اسفنج آسا، چون زرناب مذاب، بر بوته ها و برگ های سبز سیر مورد آغشته. و عطر مورد درخشم، در مویه، در سراسر شب، در سپیده دمان، در ناله و فغان، در مرگ، در خون ریخته بر گل زرد فام، در علف های خشکیده... خیس، آلوده به کف خون... تلخ، گس. گس سبز سیر.

و هنگام نوحه خوانی و آواز گردانی، مرتضی بیک هنوز دف نضده بود و نعلش زردی گرفته اش زیر چادر شب ها و ملافه های سفید... و پاهای ظریف زردش عرق کرده. دسته ای از طره بلند سیاهش که به سبزی می زد روی پیشانی رنگ باخته اش



پریشان شده، از زیر ملافه بیرون افتاده بود. نوحه آو یزان و درنوسان و دهن به دهن گردان از زنی به زنی، روان، لغزنده، موج دار، طنین انداز، تغییر یابنده از صدایی به صدایی، پران، داغان و فروریزنده، زلال شده و آغاز و انجامش آشکار. یک هوا و آهنگین و تنها دستخوش تغییر مایه صداها، پاهای زرد دراز شده، کا کل سیاه پاش خورده بر پیشانی رنگ بریده در راه های دراز و دور دشت ها، کوه ها، تاراج ها، در سفر پایان ناپذیر صدها ساله، زیر ملافه های سفید، گلیم های سرخ، نمدهای نقش دار، خیمه های موین، سراجاق های چادرهای بزرگ سران ایلات... همه کشته شده، با خون کف کرده، فغان های کشیده، نوحه های طولانی، و همه مانده به هم... ایلات خراسان، صحراهای عربستان، به هم درافتاده ها. قانون طبیعت، اطراق و کوچ های پایی. خاکی که امروز بر آن پای می گذاری وطن توست. این تکه زمینی که امروز به خاطرش خون می ریزی و نوحه های بلند و صدها ساله اش را یک بند می مویی وطن توست، و فردا نیست. این خاک که حتی نامش را نیز نمی دانی و حتی تندتر از آب روان از آن می گذاری، نوحه هایش را، حماسه هایش را، ترانه هایش را و داستان هایش را دیگر به یاد نمی آوری! در صورتی که اگر علف داشت، یغما داشت، شیر و ماستش و گندمش فراوان بود، نمی توانستی فراموش بکنی. خاکی که برکتش، مزه گس گلابی هایش، عطر سیب های وحشیش سال ها ورد زبان بوده. و بیرون زدن عطر ولرم و مانده یک سیب وحشی، یک گس خودرو، یک گل خشکیده ثعلب از ته صندوقچه پرنقش و نگار و با یک خرجین زنگوله دار هنگامی که بازشان می کنی... بعد خون، مرگ، بازوهای که کمان ها را کشیده اند، بوی تند باروت سیاه، خون... لچک های دراز، سفید زیبا، نوحه ها...

فارا قیز خانون بالای سر نقش مرتضی بیگ شور و شیون راه نینداخت، تن بر نقش خیمه نکرد. باران بوسه بر سر و پایش نیاراند. در آغوشش نقشده، یقه پیراهنش را جیرنداد، به سرو سینه اش تکوفت، گیشش را دسته دسته نکند، خاک کنار گور را به سر نگرفت، گونه هایش را به ناخن نخست و نوحه هایی را که در رثای پسرش خوانده می شد، نشنید و پاهای زرد گون و کا کل سیاه بیرون افتاده از زیر ملافه سفید را ندید. خون کف کرده دیگر کف نکرد و جاری نشد. مگس های سبز فولادی در گرمای زرد برق نزدند. باران زرد یک بند می یارید. فارا قیز خانون لب بر هم فشرده و

خاموش بود. چشمان میشی به فراخی گشوده‌اش مات و خیره مانده بود. چهار زانو نشسته بود و کنجله شده. نه حرف می زد، نه می دید، نه می شنید، نه می خورد، نه می نوشید و نه دعا می کرد. احساس انتقام جویی نمی کرد، زبان به لعن و نفرین نمی گشود و تأسف نمی خورد. نمی گفت و نمی اندیشید که نمی شود. لب هایش چنان بر هم چفت شده بود که انگار خطی با چشمانی که آن به آن شفاف تر می شد و بزرگ و بزرگ تر، هیچ نگاه نمی کرد.

**مصطفی بیک آق** بوللو نتوانست به روی مادرش نگاه بکند و او را بعد از مرگ مرتضی ولویک بار ببیند. از زنش، بچه هایش، برادرانش، نوکرانش و از هیچ کس دیگر نتوانست حال مادرش را بپرسد. خودش می دانست. مادرش همیشه بعد از مرگ فرزندان چنین حالتی پیدا می کرد و مدت ها بعد، مثل آنکه دوباره از مادرزاده است، مثل آنکه هیچ اتفاقی نیفتاده است، بیدار می شد. بیدار می شد و چند روز توی کوشک همین طور مات و مبهوت، بی نگاهی در چشم ها پرده می زد و بعد هم هنگام سپیده دمان تک و تنها روی به صخره زار **آناوارزا** می نهاد و در آنجا بر روی مرمر سفیدی که گل های بنفش بر رویش کنده شده بود، می نشست و به فکر فرو می رفت. می خورد، می نوشید، احساس می کرد، می گریست، نوحه سر می داد. به دشت، می اندیشید، می دید و رؤیا می دید و اسب های وحشی تازان از دشت می گذشتند... **آناوارزا** جولانگاه اسبان... سرزمین ترکمن کهن، چشمه های پر گل و سنبل بین **بوغا یلاقش** و دشت **آناوارزا** با گل هایش به قد انسان، قشلاقش. پیراهن به خون آغشته اش... روا مدارید ای قبیله ها، روا مدارید... روا مدارید آهای ظالم ها روا مدارید که عصای دست یک پیرزن کور... شکست! شکست خوردگی کامل... ترکمن کاملاً شکست خورده است. ریشه کن شده است. ریشه اش را خشکانده، ریشه اش را هزار سال پیش، دو هزار سال پیش خشکانده است. ریشه ندارد. نتوانسته است ریشه بگیرد. نوحه های بلند، اسبان نجیب، گله های گوسفند و بز، نی ها، ترکش ها، تیرها، کمان ها، بیرق سفید دراز. سنجاق های سفید دراز در صلح، جنگ، جشن، پیروزی، شکست. و نیز توغ ها. متاجی که از موی دم اسب درست می شد و از طرف سلاطین عثمانی به پاشاها داده می شد. پاشاهای بزرگ صاحب بیش از یک توغ بودند.

بی شکوه... ساده، بی نمود... همه اش شکست. همه اش نوحه، من دیگر مادام که قصرها، شهرها، ولایات را ویران نکرده‌ای پسر نمی خوانمت... دیگر پسر نمی خوانمت، پسر نمی خوانمت... از دست رفته را باز ساختن، مرده را زنده کردن... برای به دست آوردن توان ادامه‌یابی در مرگ، برای تمام نشدن... گواه گرفتن مرگ و کشتن برای دوام بخشیدن به بودن... گواه گرفتن خون... من چگونه می توانستم آن غلبیده درخون سرخس را بیوسم... زندگی بخشیدن به آن که از دست رفته است... با خاک یکسان کردن... پسران بالا بلند. کاکل‌های سیاه، چشمان سبز چمنی روشن چون آب، اسبانی با کفل‌های براق، تنش ماه شب و شش ماه روز دوان، از پسران ازدمیدنگاه خورشید تا فروشدنگاهش. دروارستگی سعادتبار پذیرش مرگ، در گواهی و اطمینان بودن، در شهادت و بی‌باکی پیوستن به هستی بی پایان در مرگ و کشته شدن.

نوحه در دشت آناوارزا شنیده می‌شد. گویی که از صخره زاران بر خاک تراویده است. گرفته بود و ضعیف و زمزمه‌وار و انگار که از آن سوی هزار سال می‌آید. گم شدن، و چنان گم شده که تا قیامت جایش را پیدا نخواهد کرد. خالی - خالی، اندوهناک. قاراقیزخاتون برای تبار خویش نوحه می‌سرایید. کنار خاک می‌نشست و برای هزاران، صد هزاران کشته به خون کف آلود تپیده، به همه آن‌هایی که خراسان را ترک گفته و سر در بیابان، کوه‌های قفقاز، دریا‌های بزرگ نهاده، به پخش و پلاشدگان، به گم و گور گشته‌ها، به میلیون‌ها خون کف کرده، انبوه مگس‌های سبز فولادی برخون نشسته، نوحه می‌سرایید و نوحه‌اش را برای قیام، قتل عام به دست عثمانی، پیمان شکنی، شکست، کوزان اوغلو، ساری علی اوغلو، پایاسلی اوغلو، جادی اوغلو، برای پریشانی، تمام شدگی، غربت هفتاد و دو تیره ترکمن سر می‌داد. و آخرش برای مرده خود. بر صخره زارانوارزا، کنار خاک بی کران زانورده، برای شوهر کشته شده‌اش، برای پدر بزرگش که به هنگام تالان، مرده‌اش در دست دشمن ماند، برای برادرانش، برای همه تبارش که همه کشته شده بودند، نوحه‌سرایی می‌کرد.

و نوحه‌های قاراقیزخاتون بر سر زبان‌ها می‌افتاد. قاراقیزخاتون برای به اتمام نرساندن چیزی و صرف نظر نکردن از چیزهایی به نوحه‌های از یاد رفته و آداب گم

کرده ترکمن روی می آورد. مثل آب حیات. زنده شدن و زنده بودن را در نوحه ها می جست... زندگی را از کشته شدن مرتضی بیک به دست درویش بیک و کشته شدن درویش بیک به دست مصطفی بیک چشم می داشت. با مخالفت کردن، با مقاومت کردن، با بستن مقاومتش به نوحه ای و اندکی خون بر خاکی بومی که خود ریشه در آن دارد.

مصطفی بیک از دیدار مادرش پرهیز می کرد. از او می گریخت. در چنین روزهایی نمی پایست به چشم او دیده می شد. وای اگر گیر می افتاد... از خانه خیلی زود بیرون می زد و خیلی دیر به آنجا بر می گشت.

در گرگ و میش سحر بیک روز شبح باریک و بلندی که بفهمی نفهمی می لرزید، به مصطفی بیک نزدیک شد. لچک سفیدش در تاریک روشن سحر به چشم می زد. مصطفی سر جا خشکش زده بود. نای حرکت و فرار نداشت. زبان مصطفی بیک به کامش چسبیده، دهانش خشکیده بود. ماند و ماند و در خود تپید و تپید و سرانجام شبح نیم نوسانی کرد و صدایی چون تیغه کارد خاموشی را درید: «پسرم مصطفی بیک... هنوز نتوانستی او را بکشی؟ نمی توانی بکشیش؟... به چنگت نمی افتد؟ ما دو روزه به چنگ می افتیم. ما کشته می شویم پسرم مصطفی بیک. مصطفی بیک، ای خواهرزاده پلنگ ها. می آیند و ما را توی کوشک گل و گشادمان می کشند. آن ها برادر شیطانند. گیر انداختن آن ها کار دشواری است.»

خاموش شد. همچنان رو در روی هم ایستاده ماندند. تکان نخوردند. و این حال چقدر دوام آورد، معلوم نشد. ناگاه صدایی در فضا ترکید: «بکش او را مصطفی! بکش او را! دیگر این قدر طولش نده. پای من لب گور است. بکش او را تا با چشم های باز دنیا نروم. بکش او را تا مادر مرتضای کوه پیکر، آن جوانمرد مانده به اردک نره چشم و دل نگران از دنیا نرود. ممکن است مصطفی بیک آق یوللور چه زودتر او را بکشد. او را بکش و یا بگذار برای تو هم آن قدر نوحه سردهم که از پای درآیم و سگ ها در صخره زار آوارزا جسمنم را تکه تکه بکنند! اگر نکشیش، اگر انتقامم را نگیری... بکش او را!»

شبح آن به آن باد کرد و برآمد و درازتر شد و تیره تر گشت و سپس آرام گرفت، خاموش شد و فرو پرمرد. مصطفی بیک نیز نلید و ندانست که چگونه غیبش زد.

در بارهٔ ابراهیم ایبوچه می گویی حمدی؟ آدم پستی است. از طرفی هم پسر خوانندهٔ خواهر درویش بیک است. با این وضع، چه باید کرد حمدی؟ به او هیچ اعتماد نمی توان کرد. اگر او در این ملک نبود، ما از خیلی وقت پیش درویش را کشته بودیم. او نیز مثل تو در کوشکمان بزرگ شد حمدی. آیا خطری از جانب او متوجه ما هست؟ کوشک درویش را، خرمن های رعایایش را چه کسی آتش زد، ها چه کسی؟ چ... ک... سی... آ... تش زد؟ ایبو، ابراهیم ایبو. مگر او آتش نزد؟ چرا زد؟ آیا نه برای آنکه تو دیگر توانی پیش مردم سر بلند بکنی؟ آیا درویش این کار را عمداً به دست او، به دست آدم خاص تو نکرد؟ نه... خیر...! حالا باش، حالا، حالا باش. بینم، مگر به سرت زده؟ مگر من، خود من به او نگفتم که به کوشک یارو آتش بزن تا مجبور شده، بیرون بیاید؟... آتش بزن به خرمن هایش تا از کوره در برود؟... مگر ما به ابراهیم ایبونگفتیم؟ چه می گویی تو؟ با توام حمدی، اشتباه کردی حمدی، اشتباه! مگر خود تو در این کار به ایبو کمک نکردی؟ بگو دیگر، چرا لالمانی گرفتی؟ مگر دیوانه شده ای؟ من. من چه خیال کردم حمدی؟ گفتم که درویش عصبانی است، مگر نه هکوی؟ ای همزمانم. آهای مستان پیرهٔ رک و راست، تومی بایست جوان می بودی. تو رضایت ندادی، تو گفتی که آتش زدن به کوشک دشمن و سوزاندن کشتزار و خرمن فقیر فقرا برازندهٔ تو نیست. تنها تو چنین گفتی. من هم گفتم که هنگام سوختن کوشک درویش بیرون می آید و من او را می گیرم، فرارش می دهم، می زنمش، می کشمش. ابر، دود، آناوارزا، دشت هموار، صخره زار همه سربه سربا روشنیایی شعله ها شستشومی کنند. دشت،

خرمن‌ها، کشت‌ها و کوشک در آن میان دستخوش زبانه‌های آتش... درویش بیک توی کوشک می‌سوزد، می‌سوزد، ای واه می‌سوزد، وای می‌سوزد! حمدی، حمدی، کارخوبی نکردیم، حمدی، می‌سوزد. هکوی، می‌سوزد. به مادرم، به مادرم نگویید که به کوشک آتش زده‌ایم، نگویید... حمدی، حمدی، پستی کردیم. با قامت بلند، بی‌تقلا و تشویش و به آرامی از میان آتش بیرون می‌آید. از پله‌ها بی‌شتاب پایین می‌آید. در شکاف شب، برابر روشنایی، جلو شعله‌های سرخ زبانه کش طوری می‌ایستد که انگار تف می‌کند. قامتش بلندتر و بلندتر می‌شود. سایه‌اش سیاه سیاه بر شب می‌افتد و بر روی روشنایی بی‌که شب را شکافته، می‌آویزد و موج می‌زند. دست‌هایش را بلند می‌کند و بر پیشانی می‌گذارد و تکان می‌خورد. در گوشه سرسرا... ناگهان شعله فرو می‌گیرد و همراه شعله‌ای بلند رو به آسمان کشیده می‌شود. عرق می‌کرده است حمدی، درست است؟ کی گفت؟ تا صبح عرق می‌ریخته است، بیک! خفه می‌شده است. از ترس زهره‌اش آب می‌شده، عقلش را پاک از دست داده، بیک! نکشتنش دیگر بهتر است، بیک سرسرا جرق-جرق می‌سوزد. شعله‌ها از چهار سو در میانش می‌گیرند. در میان شعله‌ها و تاریکی قد می‌کشد و عرق می‌ریزد. چشمان و مژه‌هایش برق می‌زند. می‌درخشد. دست نگهدار حمدی، آتش نکن! اکنون پایین خواهد آمد. به کلبه‌های نبین و همه دم هم آتش بزنید ابراهیم ایو! آآه محرم بی سرو پا! ترا می‌کشم. خواهمت کشت. دنبالش، عین یک سگ ننگهان! باد می‌وزد و زبانه‌های آتش در یادوزان بالا ترو بالا تر کشیده می‌شوند، کنده می‌شوند. شعله‌ها مانند ابرها کنده شده، پرواز می‌کنند. از پله‌ها پایین می‌آید. پلکان هوار شد. تاریکی. بیارش حمدی! این گلوله‌ها از کجا می‌آید؟ زودباش هکوی، پله‌ها را به رگبار ببند... آفتاب سر می‌زند. دود نرم نرمک در اطراف می‌پیچد. صخره‌زاران ارغوانی دودناک است. دشت در زیر لایه‌ای از دوده سیاه و کوشک سوخته نرم و نمناک دود می‌کند. اسب کهرخیز برداشت و او بر گرده‌اش خوابیده. اسب دم برافراشته، بال‌هایش را در باد افشان می‌کند... یالا بچه‌ها سوار اسب‌هایتان بشوید. زد به بید زار این ماهر قاباچی اوغلو هم خیلی بی‌شرف است. باید مثل سگ کشتش. همه‌اش زمین می‌خرد. معلوم نیست این همه پول را از کجا می‌آورد. انگار سر گنج نشسته است هر گرد

هستان، برگرد. برگرد. برگرد هستان، برگرد... برگرد حمدی، برگرد. بین می توانی به گرد پای اسبش برسی؟

این اسب را رفیقش شیخ عرب، از اورفا برایش فرستاده است. اسب اصیلی است از نسل دلدل. از اینجا حمدی از همین جا، یواشکی، از گذر گاه برویم، گذرگاه بیدزار. وقت برگشتن از اینجا بر خواهد گشت. مگر من نمی دانم؟ از همین جا رد خواهد شد. من می دانم. همیشه هنگام بازگشت از اینجا می گذرد. کشید و رفت. یک سیاهی کش آمده در وسط دشت، روان چون گلوله ای، گلوله توپ رو به رودخانه جیحان در پرواز است. این بوی باتلاق هم دل آدم را آشوب می کند. صبر کن حمدی! از اسب ها پیاده شوید. پیاده شوید، پیاده شوید، پیاده شوید از اسب ها! باید بگیرمش. این کار من دور از مردانگی است. خدا می داند که در باره ام چه فکر می کند: بی پرویز گردد، پست، خانه آتش زن و خرمن سوزم می داند و یا چون آن کسی که زورش به خرمن رسید پالانش رامی زد. دنیا به هم خورد. تفریق ایجاد شد و مردانگی رفت. برو! پشت بوته ها قایم شوید. درازکش نکنید. بپایید بوته ها تکان نخورند!

یک سوار دیگر از میان زغال و دود کوشک سوزان بیرون آمد. او نیز همچون تیری که از چله کمان رها شده باشد، در پهنای دشت کش آمد. سومی... این ها به کجا می روند حمدی؟ تو بگو ابراهیم ایبو. به دنبال بیکشان می روند. بیکشان درویش بیک! نگذاشتی آتش بکنم. این آتش زدنمان به کوشک به چه دردمان خورد بیک، به چه کارمان آمد بیک... به دردمان نخورد. دود به سنگینی از کوشک بلند است. دشت دودناک زیرتابش آفتاب رنگ نقره ای به خود گرفت. آفتاب دودها را روید و سترد و برد. آفتاب دشت را، دودها را می مکد. سواران ناپدید شدند. آتش زدن به کوشک و خرمن را چه کسی پیشنهاد کرد؟ ابراهیم ایبو بگو، بگو پست بی شرف بگو! او به خانه من آتش نمی زند، مگر نه؟ آتش نمی زند بیک. اگر خانه توی قصبه اش را خانه ییلاقش را و تمام دهش را هم به آتش بکشیم، او یک ترکه و تریشه مان را هم آتش نمی زند. لکه پستی بردامنان نشست. درویش خیلی ناراحت خواهد شد. در حالی که توی اتاق تاریکش که جلو در و پنجره هایش را با کیسه های شن بالا آورده و روزنی باقی نگذاشته، عرق مرگ می ریزد و خفه

می شود، خواهد گفت بین دشمن من به چه روزی افتاده است! حیف، حیف از مصطفی! شاید امروز، شاید فردا بیاید و همین جا بایستد و از بیخ دل فریاد بزند که دیگر آمدم. دیگر نمی ارزد. به این حقارت نمی ارزد. مرا بزن بزن تمام کن! ابراهیم ایبو، ابراهیم ایبو، این راه را چه کسی پیش پای من گذاشت؟ چه کسی مرا به این روز سیاه نشانده؟ چگونه تن به این پستی دادم؟ کار تعمیر کوشک کی تمام می شود، حمدی؟ تمام شده، بیک! دیروز دیدم، نجارها یک صندوق چوب گردو را که کنده کاری هایش آسیب دیده بود، تعمیر می کردند. این صندوق را احمد پاشا کوزان اوغلو پیش از فرستاده شدن به تبعید به آن ها هدیه کرده بود. یک صندوق زنگوله دار، چوب سوخته اش بوی سیب وحشی گس می دهد. کار خوبی نکردیم. کار خوبی نکردیم حمدی، ابراهیم ایبو مرد که پست... و ایست ایبو و ایست! کارت دارم. من می خواهم دو کلمه باهات حرف بزنم. سوارها چه شدند؟ آفتاب پرزورتر می شود. زنبورهای زرد دیوانه شده اند، توی نی زار مثل جهنم می ماند. هرم گرما سنگین است و چسناک. نفس بند می آید. آتشی از آن سو، از آن گوشه باتلاق دشت را در هم نوردیده، پیش می آید. نی های بلند، نی های کوچک خشکیده، علف ها، بوته ها و خار بن ها آتش را نیرو می بخشند.

حمدی: «امروز حتماً از این راه خواهد گذشت. به یک آهوی رمیده می ماند. می ترسد، می ترسد و عرق می ریزد و می ترسد. الان است که پیدایش بشود. اول شب بود که از کوشک بیرون زد. اسبش را چنان می راند که... اسب در زیر رانش گلوله می شد. بازو دراز می شد. سوت می کشید. فاصله اش آن به آن از سوارانی که پشت سرش بودند، زیاد و زدیادتر می شد. سم های اسبش انگار که به زمین نمی خورد. من حسایش را دارم؛ امروز باید از اینجا بگذرد. بی هیچ شبهه ای از اینجا، از برابر لوله های تفنگ هایمان خواهد گذشت. و در این صورت یا شانس ما خواهد گفت، یا شانس او. آن ها سه نفرند، ما چهار نفر. ما در کمین هستیم و او در تیررس.»

«پس خواهد آمد، حمدی؟»

«خواهد آمد، بیک.»



از باتلاق آقچاساز صداهایی می آمد. باتلاق با پرند های دراز گردن و دراز پای و درازبال دراز تن که آیشان در آبی ناب، در آفتاب، در سایه، در تاریک روشن و در روشنایی ستاره به هزار گونه آبی، آبی سیر، سرخ، الوان، زرد می زند؛ هزاران زنبور به قاعده یک سر انگشت شست که با بال های شفاف و روشن و وز وز کنان پرواز می کنند؛ پرند های مهاجر با منقار های بنفش گون، بال های گسترده؛ پروانه های هزار و یک رنگ و خالدار با چشمان لرزان و سوسوزن؛ شغال ها، قورباغه ها، گرازها، افعی ها و لاک پشت ها قمل می زند. یا به پای افزایش گرمای آفتاب، قمل قل باتلاق شدت می گرفت. مصطفی بیک این باتلاق را مثل کف دست خود می شناخت. درویش نیز می شناخت. باتلاق در هر ساعت روز قمل و غرش دیگرگونی داشت. صبح ها بی صدا بود. هراز چند گاه از وسطش، قمل قل گنگ، چنانکه گفتم چیزی از عمق کنده می شود، شنیده می شد. صداهایی ناله مانند از اعماق به گوش می رسید. به محض دمیدن آفتاب، غوغایی برمی خاست و همه چیز در هم می شد و به هم برمی آمد و هر کدام از نی های بلند، گل ها، درختان، نی های کوچک؛ پرندگان، هزاران جیرجیرک و لیسک به صدا در می آمدند. حتی روشنایی خورشید نیز بی صدا نمی نمود. وقتی آفتاب پهن می شد و داغ می کرد، باتلاق در درون بخار غلیظی غرق می شد و صخره زار آناوارزا در پشت توده بخار و دمه ناپدید می گشت. باتلاق مثل آنکه نفس های عمیق می کشد، از اعماق قل می زد.

آن سوی بوته زار انبوه، پشت نی های بلند کمین کرده، ماوزرشان را روی برآمدگی بیخ نی ها گذاشته، چشم به راه بودند.

**مصطفی بیک می گفت:** مادرم، مادر من، قاراقیز خاتون هرگز این چنین نشده بود. زنبورها و زوزراه انداخته اند. زمین، بر اثر نفس نفس زدن های باتلاق، می لرزد. می خواهد پیش از مرگ، پیش از مرگ، پیش از مرگ جسد بی جان ساری اوغلو را به جای مرتضی بیک ببیند. چشم براه است. چشم هایش گود افتاده است. که البته چیزی نیست. خیلی از انسان ها از چشمانشان نمی میرند. اگر دور و بر چشم ها چین هم افتاده باشد، نی نی چشمان درخشش خود را، جان خود را نیز از دست داده باشد؛ باز چیزهایی مانده به جان در وجودشان باقی می ماند. از قبیل مژه زدن، بالا کشیدن ابرو و... حتی اگر درون چشمانشان هم چروکیده باشد... مرگ انسان ها

از دست هاشان شروع می شود. قاراقیز خاتون آق یوللو دست هایش مرده بود. دست های دراز شده، زرد، چروکیده، بی حرکت و افتاده اش. قاراقیز خاتون با دست های مرده اش ایستاده، گرفتن انتقام خون پسرش را انتظار می کشید. پیش از آنکه خود گفته باشد که می میرم، دست هایش مرده بود. این کار طول کشید. اگر درویش بیک نباشد، جان یک ساری اوغلو دیگر چطور است؟ اگر من پسر درویش بیک را بکشم، آیا او هم محمد علی مرا نمی کشد؟

لبخند زد: محمد علی کشته مرده تراکتور. هر روز یک نوع تراکتور دم در خانه می آورد. هر روز به نمایندگی کمپانی می رفته، از بام تا شام با سودا زدگی به تراکتورها ور می رفته است. محمد علی ماتراکتور را چنان ناز و نوازش می کرده است که انگار یک دختر را، بعد هم به نمایندگی می گفته است که پدرم سلام رساند و گفت که این تراکتور را بدهید به من و تراکتور را سوار شده، به آبادی می آورده است. محمد علی با تراکتور تازه تمام آبادی را، دشت آناوارزا را و دهات آناوارزا را تا هنگامی که پاک خسته شود و دیگر حوصله اش سر برود، در طی یک هفته ده روز گشت می زد.

«این همه تراکتور را می خواهی چه کار، محمد علی؟ ببین، دیگر توی حیاط جای سوزن انداختن نیست. با این همه تراکتور چه خواهی کرد؟»  
 «زمین را شخم خواهم زد پدر. درو خواهم کرد. پنبه خواهم کاشت. تمام دشت آناوارزا را شخم خواهم کرد. این باتلاق را خواهم خشکاند. مال من خواهد شد. باغ پرتقال خواهم کرد. از اینجا تا انتهای آناوارزا، باغ پرتقال خواهد شد.»  
 آن ها نیز محمد علی را خواهند کشت. پشت فرمان یک تراکتور سبز، نارنجی.  
 «بکش مصطفایم بکش. انتقامم را بگیر! بکش مصطفایم بکش. بکش مصطفایم بکش.»

ناگاه صدای سم ضربه اسب به گوش رسید. برگشت و نگاه کرد. سه سوار در تیررس...

گفت: «یک، دو، سه!»

گلوله ها شلیک شد. چهار انگشت ماشه ها را پیایی چکاندند. دود همه جا را فرا گرفت. سایه ها پراکنده شدند. تاریکی فرو افتاد. اسب سوار جلویی بر خاک غلتید.

صدایی چون جیغی بلند، چون نعره، در صخره‌های آناوارزا طنین انداخت. پای مردی در حلقهٔ رکاب گیر کرده بود و اسب رمیده، کشان کشان، سوی باتلاقش می برد. سوار از حرکت باز ماند و برجا میخکوب شد.

«مستان، مستان، اسبی را که به طرف آقچاساز رفت، بگیر.»

مستان پیرتر و فرزاتر سرچایش کنده شد و پشت اسبش پریده، به تاختش درآورد. حمدی توهم پرو مردی را که توی خندق است، دستگیر بکن... هکوتوهم

این سوار را که سرجا خشکش زده، از اسبش پیاده بکن.»

سوار تکانی به خود داده، اسبش را به سنگینی سوی آن‌ها راند و بعد دو دستش را چونان دو بال عقاب گشوده، به زاری فریاد زد: «تسلیم، تسلیم... مرا نزنید... مرا نزنید!»

هکو گفت: «پیاده شو. اسلحه‌ات را بپنداز زمین.»

مستان کمی بعد اسبی را که فرار کرده بود، گرفت آورد. مردی که پایش در رکاب گیر کرده بود، زنده نبود. مردی هم که حمدی به سراغش رفته بود، یک ریز از خندق گلوله می بارید.

مصطفی بیک غرق شادی و سرور بود.

«مستان، هکوبیندید دست‌های او را، ببیندید. اسب را هم ببیندید به درخت.

مبادا بگذاریم درویش فرار بکند.»

هکودریک چشم به هم زدن دست و پای مرد را بست.

مصطفی بیک سینه خیز کنار حمدی رسید و پرسید: «چطور است حمدی؟

درویش تسلیم نخواهد شد؟»

حمدی پاسخ داد: «مقاومت می کند. درویش بیک تیرانداز خطرناکی

است...»

«اگر خواست فرار بکند، می زیمش. تواز راست، من از چپ، مستان تو با من

بیام. تو هم طرف پایین خندق دراز بکش. یادت باشد که فقط به پاهایش تیراندازی

کنی.»

حمدی: «نمی تواند فرار بکند. انگار پایش تیر خورده است.»

«با این همه به پاهایش شلیک بکنید. طوری کنیم که فشنگ‌هایش ته بکشد.»

تاریکی فرود آمد. هنوز ماه در نیامده بود؛ اما سیاهی بوته‌ها تشخیص داده می‌شد. نوک درختان و نی‌ها در نسیم ملایم، آرام آرام، تکان می‌خورد. آسمان پر ستاره بود و ستاره‌هایی مدام در دامن آسمان فرو لغزیده، خاموش می‌شدند. هر چهار نفر از چهار سوبه طرف مرد تنها آتش گشودند. مرد نیز آتش کرد. **مصطفی بیک** آتش او را با شلیک پیاپی دو خشاب پاسخ داد و با صدایی طنین دار فریاد زد: «تسلیم شو درویش!»

از طرف مقابل، یک چند صدایی نیامد. و اینان پیاپی به ته خندق شلیک کردند. دست نگهداشتند، نعره کشیدند و باز آتش کردند.

«ان شاء الله که زنده است؛ کشته نشده، مگر نه حمدی؟»

«کشته نشده، کشته نشده، درویش بیک را زنده خواهیم گرفت. کشته نشده.»

**مصطفی بیک** از شادی سر از پا نمی‌شناخت. بار سنگینی که مدت‌ها بود بر سینه‌اش سنگینی می‌کرد، و نفشش را بند می‌آورد، اینک برداشته شده بود. خودش را باز یافته بود. درویش دیگر نخواهد توانست از چنگش بدر رود. حتی اگر زخمی نیز نباشد، باز نمی‌توانست فرار بکند. اگر درویش مرده باشد، سرش را بریده، صبح سحر زیر پای مادرش خواهد انداخت. پیش چشم مادرش با نوک پا بر سر خونین درویش خواهد زد. ماه در آمد و در همین لحظه مردی توی خندق از روی لاشه‌اش خیز برداشت و به طرف هکواتش کرد. هکواتش از دل بر کشید و در حال افتادن رگباری به روی مرد گشود. مرد از هوا بر روی لاشه‌اش افتاد.

صدای **مصطفی** بلند شد: «آآه، آآه هکو. بیچاره‌ام کردی، درویش را

کشتی!»

از سر جای خود تکان نخوردند. هکواتی زارید. زخمش شدید نبود. او را سوار

اسبش کرده، راهی آبادی کردند.

**مصطفی بیک** گفت: «چیزی به مادرم نگو. فردا سر درویش را برایش خواهم

آورد.»

**مصطفی بیک** تا صبح در ساحل باتلاق، توی گشتزار پنبه، از این سر تا آن سر رفت و برگشت. رفت و برگشت. دیگر همه چیز خاتمه یافته بود. این بازی خون که از دیرباز ادامه داشته، بالاخره با مرگ درویش به پایان رسیده بود. کسی چه

می داند که در این مدت از هر دو نسل چند نفر کشته شده بود. کسی چه می داند؟ اندوهی وصف ناپذیر بر دلش نشست و چشمانش سوخت و دو قطره داغ اشک روی گونه هایش فرو لغزید. لحظه ای درونش خالی شد. خلاء را در مغز وجود خود و در مغز استخوان هایش احساس کرد و بر زبانش جاری شد: «تمام شد. تمام شد حمدی، دیگر بی هراس و وحشت، بی خشم و کین و به سان یک انسان زندگی خواهم کرد. دیگری یکی دیگری را چون درندگان نخواهد خورد. تومی گویی یعنی درویش کشته شد؟»

«کشته شد بیک. تا ده قدم میسر رفتم. بی حرکت روی گردن اسب افتاده است. اما از این درویش نمی توان سردر آورد. بهتر است تا صبح صبر کنیم.»

«صبر کنیم. صبح بشود. به خیر و خوشی صبح شود.»

«به خیر و خوشی صبح شود.»

و هر دو خاموش شدند.

سپیده دمید و آفتاب بر آمد. حمدی چشمان تیز گرگیش را در تاریک روشن سپیده دمان از جنازه افتاده بر روی گردن اسب بر نمی گرفت. ناگهان صدایش ترکید: «کشته شده است. بیک.»

صدا در سکوت سحرگاهی طنین انداخت و تا صخره زار آناوارزا کشیده شد. به مرده نزدیک شد. مرده روی گردن اسب دمر افتاده بود. کاکلش را میان پنجه گرفت و سرش را بالا آورد و نگاه کرد. بند دلش پاره شد. نعش را برگرداند و فریاد در گلویش شکست: «وای بر ما! ... وای ... وای وای. این که درویش نیست ...»

دست هایش از بیخ شانه ها سست شدند و بی رمق در کنارش افتادند.

فریادی از ژرفای دل مصطفی بیک کنده شد: «چه گفتی؟»

و جلو دوید و روی مرده را که دید، سر جا خشکش زد. پاهایش زیر بار تن سست شدند و زانوهایش لرزیدند و خم شدند و بی اختیار روی زمین نشست. چشمان مرده رک زده بود. چشمان سیاهش مثل شیشه می ماند. سیل کت کلفت زمختش سیاه سیاه و ابروان به هم پیوسته اش پر پشت بود. بالای گونه راستش جای زخمی که سفید می زد، به چشم می خورد. خوش اندام بود و فوقش بیست و پنج سال داشت. حمدی نیز کنار دست بیک نشست. یک چند به خاموشی گذشت. آخرش

بیک سر به سنگینی برداشت و چشمانش را که دو پیاله خون بودند، به حمدی برگرداند و پرسید: «این‌ها که باشند حمدی؟ این‌هایی که کشیمشان؟»

«قاچاقچی‌های آنتپی هستند، بیک. این بیچاره هم عباس است، عباس قاچاقچی می‌شناختمش. جوان دلاوری بود. سیزده برادر بزن بهادر دارد که همه‌شان هم قاچاقچی هستند. کار خوبی نشد...»

بلند شده، بالای سر مرد دست و پا بسته آمدند. مرد بیک ریزمی نالید و می‌زارید و چشمانش مثل دو تا مشت گره شده، از کاسه بیرون زده بود. صورتش دراز و کشیده و پریده رنگ بود. تا آن‌ها را دید، به زاری گفت: «مرا نکش مصطفی بیک تو ما را عوضی گرفته‌ای.»

**مصطفی بیک** با صدایی خسته و لرزان پرسید: «تو کیستی؟»  
و مرد با صدایی نیمه جان گفت: «مرا نکش مصطفی بیک. درباره آنچه اتفاق افتاده، چیزی به کسی نمی‌گویم.»

چشمان **مصطفی بیک** سیاهی رفت و سرش گیج خورد و گوش‌هایش سوت کشید و به مستان اشاره کرد. مستان لوله تفنگ را روی شقیقه مرد افتاده در روی زمین گذاشت و ماشه را چکاند.

درست در همین لحظه، فریاد هیجان زده **حمدی** بلند شد: «بین بیک، بین، بین!»

**مصطفی بیک** به سمتی که او نشان می‌داد برگشت و سواری را که به تاخت از پشت درخت‌ها می‌گذشت، دید. دوسوار دیگر نیز در فاصله‌ای دور به دنبالش روان بودند.

**حمدی** گفت: «خودش است!»

**مصطفی بیک**. «همین جا، کنار باتلاق گودالی بکنید. مرده‌ها را بی آنکه لختشان بکنید همین طوری توی این گودال بیندازید و تا شب خودتان را به کوشک برسانید.»

پا به رکاب گذاشت و خود را به زحمت بر پشت اسب کشید و با سرفروافکنده و بی‌حال رو به آبادی راند.

باتلاق **آقچاساز** در زیر آفتاب سوزان از اعماق قل می‌زد و زمین را می‌لرزاند و

اربابهای آقیاساز/۲۵۰

زنبورهای خشمگین با بال‌های لرزان گشوده که رگه‌های سرخی در آن‌ها دیده بود، در کندوها درهم می‌لولیدند و این کندوها پی‌درپی از جلو چشمان **مصطفی** بیک می‌گذشتند.

مصطفی آق یوللو پرسید: «خوب، دفتشان کردید؟ اسب‌ها را چه کردید؟  
جنس‌ها کجاست؟»  
مستان گفت: «آوردیمشان.»  
«اسب‌ها را ببر به دهکده جیغ جیق تا ولی بفروشدشان. جنس‌ها را هم بین خودتان قسمت کنید. حال هکوجطور است؟»  
«زخمش عمیق نیست. چند روز دیگر چاق می‌شود.»  
«یک سه‌م هم به او بدهید. بهش بگویید که مبادا لب ترکند؛ نه شاهدی هست، نه سندی... ما دشمن داریم.»  
و روی به ابراهیم ایبو کرد: «تومی گویی چکار باید بکنیم ابراهیم ایبو؟»  
«درویش بیک برگشته است و هر روز هم سرکشت و مزرعه می‌رود. تک و تنها. از راه چناردار.»  
«با اسب یا با اتومبیل؟»  
«با اسب.»  
«کمین بکنیم؟»  
«امشب؟»  
مستان گفت: «آری، چه مانعی دارد، همین امشب. نزدیکی‌های صبح.»  
ابراهیم ایبو: «معلوم نمی‌شود. یک وقت می‌بینی که نصف شب به سرعت رو به آناوارزا می‌راند. خوب تحقیق کرده‌ام. همیشه هم به آناوارزا می‌رود. از گردنه علی گذشته، به آن سومی رود. با اسب از صخره‌ها بالا می‌کشد...»



«پس چه بهتر که در صخره زار منتظرش باشیم.»

ابراهیم ایبو: «باشد.»

«با اسب دنبالش کنیم!»

ابراهیم ایبو: «دنبالش کنیم. اگر تا تیررس نزدیکش شویم کافی است. اگر

بتوانیم اسبش را بزیم باقیش سهل است...»

صدایی از پشت سر تکرار کرد: «باقیش سهل است.»

**مصطفی بیک** به محض شنیدن صدا بلند شد. مادرش با پشت دوتا، خشکیده و

چهره‌ای کین خواه و خشمگین به سویش می آمد.

«شنیدم که کشتایش **مصطفی**. شنیدم که به جای درویش، به جای پسران

**درویش**، سه تا بیچاره را بی جان کرده‌ای. می گویند که از دست بر نمی آید

**درویش** را بکشی، **مصطفی!** می گویند که دلت نمی آید قصد جان **ساری اوغلو**

بکنی. می گویند که شاهینم وقتی **درویش** را می بیند، دستش می لرزد و نمی تواند

به طرفش آتش کند. گنااهش به گردن آن‌هایی که می گویند پسر، جوانمرد!

**مصطفایم!** تو قصبه شایع شده که دست، دست، دست می لرزیده و تا **درویش** را

دیده‌ای تفنگ از دست افتاده است.»

**مصطفی بیک** خاموش ماند و نتوانست سر برداشته، به روی مادرش نگاه کند.

«جسد **مرتضی** توی قبر پوسید و بند از بندش جدا شد و از **ساری اوغلو** کسی به

او ملحق نشد، **مصطفی** استخوان‌های برادرت اکنون توی قبر می لرزد پسر! برادرت

هنوز انتقامش گرفته نشده است!»

حالتی بی رحم و تحقیر آمیز بر چهره اش رنگ انداخت. لب‌های باریکش لرزید

و تبدیل به یک خط شد:

«**مصطفی** یعنی کشتن یک **ساری اوغلو** این قدر دشوار است؟ این قدر دشوار

است؟ از وقتی که **مرتضی** زیر خاک سیاه رفته، چند روز چند ماه می گذرد؟ صبر

می کنم، **مصطفی** دیگر پایم لب گور است، پسر! از اینجا چگونه می توانم بروم؟

بروم و به مرتضایم چه بگویم؟ بگویم زیر خاک سیاه خیلی باید انتظار بکشی،

**مرتضی!** چون کشتن **ساری** ها کار دشواری است. کشتن ماها آسان است، اما

کشتن آنها دشوار است. وقتی زیر خاک سیاه، نزد **مرتضی** رفتیم، بهش چه بگویم

### مصطفی؟»

باز هم حرف زد. دراز در دناک، خشمگین و بعد با پشت خمیده از آنجا دور شد. با چهره درهم کشیده و لب‌های کبود گشته به ابراهیم ایوب برگشت: «با من بیا ابراهیم ایوب.»

و شتابان از پله‌ها پایین رفت. منتظر ایوب ماند. کمی بعد ایوب سوار بر اسب آمد. مصطفی بیک برگشت و نگاه در چشمانش نشانده و کنجکاوانه براندازش کرده، گفت: «بیا!»

اسب‌ها را رانند. از گردنه علی گذشتند. به صخره زار زدند و از اسب‌ها پیاده شدند و منتظر ماندند. ماه درآمد و بالا تر و بالا تر خزید و به وسط آسمان رسید و بعد پایین غلتید. درویش بیک در دیدرس نبود. بعد سواری در سایه روشن سپیده دمان در دورها پدیدار شد.

ابراهیم ایوب گفت: «نگفتم بیک؟ اونهاش، دارد می‌آید. خود خودش است. درویش است. حالا از این راه پایین به صخره زار خواهد زد.»

دست‌ها و پاهای مصطفی بیک لرزیدن گرفت. زباتش لکنت برداشت: «فقط به اسبش. تو همین صخره زار تا کله آفتاب می‌جنگیم و به هر ترتیبی شده، دستگیرش می‌کنیم.»

سوار سراسبش را به طرف صخره زار برگرداند و به تیررس رسید. مصطفی بیک بعد از مدتی نشانه رفتن بالاخره ماشه را کشید. ابراهیم ایوب نیز. اسب فرو غلتید. تیراندازی متقابل شدت گرفت و تا سر زدن آفتاب ادامه یافت.

**هدای درویش بیک از پناه صخره‌ای ترکید: «مصطفی، آهای مصطفی،** نمی‌توانم باور کنم که خرمن‌های فقیر فقرا را تو آتش زده باشی؛ برای همین هم به اینجا آمده‌ام. چند روز است که هر شب به اینجا می‌آیم. خبر گیریت خیلی ضعیف است، مصطفی بیک! آن بچه‌های آنتی بیچاره را هم که به ناروا کشتی، مصطفی بیک. بیچاره‌هایی که برای یک لقمه نان جان بر کف گذاشته بودند... انصاف نکردی. حیف از این اسب زبان بسته من هم نبود؟ تازی اصیل بود. کشتن یک اسب برازنده نسل و تبارتوست؟ لعنت به تبار من که با امثال شماها که به جای سوار اسبش را می‌کشید، رو در رو ایستاد...»

### مصطفی بیک خاموش بود.

درویش بیک هرچه گفت، مصطفی خاموش ماند. مصطفی بیک پشت سنگی دراز کشیده، انگشت بر ماشه انتظار می کشید تا به محض دیده شدن نقطه ای از بدن درویش به او شلیک کند. از اینکه خود درویش بیک را نشانه نرفته و از اسب سرنگونش تکرده بود و به جای راکب مرکب زبان بسته را کشته بود، احساس پشیمانی می کرد. حالا تکه ای از خودت را نشان بده تا تورا نیز مثل اسب... درست در همین لحظه انگار که یک کم از سر جا بلند شده بود، گلوله ای بالای سرش صفیر کشید و کلاهش را لیس زد. اگر در آن لحظه سرش را خم نکرده بود، گلوله دوم مغزش را پریشان می کرد.

درویش بیک با طعنه گفت: «نگران نباش، آسیبی به اسبت نرسید. پیاده ات نگذاشتم. اسبت هرگز به دست من کشته نخواهد شد. خیالت از این بابت تخت باشد.»

مصطفی بیک که از کوره در رفته بود، اطراف درویش بیک را به گلوله بست. مصطفی بیک از خشم دیوانه می شد.

آفتاب به بلندی یک سیدار بالا آمد. صخره زار دم کرد و ابر سفیدی اطراف را فرو پوشاند. اما دوام نیاورده، اندکی بعد ناپدید شد.

نه او و نه آن های دیگر از سر جای خود تکان نمی خوردند. هر کس سرش را بلند کند، سرش بر باد خواهد رفت. گاهی که مصطفی بیک سرش را به اندازه یک بند انگشت بالا می گرفت، گلوله درویش بیک صفیر می کشید و مصطفی بیک هم هر بار جان شیرین را از لبه پرتگاه مرگ نجات می داد.

باران زرد می بارید. مصطفی آق بوللوبا آن هیکل تسمه و ترکه در زیر چنار میدان بایزید استانبول انگار که صاعقه اش زده است... کنده شدنش از پشت میز... درویش بیک نیز چون او، صاعقه زده، در همان لحظه و با همان واکنش.

اما این دیگر چیست؟ اسب کشتن، به آتش کشیدن خرمن ها، آتش زدن به خانه، نوکر کشتن... واکنش ها سال ها بعد رنگ عوض کرده بود. راستی بازار جان-ستانی است. در این بازی مرگ، هر کس دیگری را کشت، کار تمام است. این بازی مرگ صد ساله، شاید هم دو یست ساله پایان می یابد. اگر از مصطفی بیک

و درویش بیک یکی دیگری را بکشد، آن که جان بدر برده، با مرگ طبیعی از دنیا خواهد رفت. چشم هیچ کدامشان از بیچه های خود آب نمی خورد. آن ها مرد این میدان نبودند وزیر زیرکی و گاهی نیز بی پرده این بازی مرگ را به سخره می گرفتند. مرتضی بیک نیز به سخره می گرفت، اما نتوانست پای از دایره مرگ بیرون بکشد. محمود درباره مرتضی بیک چنین می گفته است: او چون کودکان، از سویی به مرگ و کشته شدن باوری نداشته، و از سوی دیگر از وحشت مرگ جنون می گرفته. درویش بیک اندیشید! «عیناً مثل خود من.»

مصطفی بیک اندیشید: «این هم نشد. اکنون در آنجا، در شکاف صخره و در کنار لاشه اسبش عرق از هفت چاک بدنش بیرون می زند. و از هیبت مرگ خود را باخته است. انسان های زیادی را دیده ام، ولی کسی را ندیده ام که تا بدین حد از هیبت مرگ دیوانه شده، خودش را باخته باشد. وقتی از اتومبیل پایین آمد و چند قدم پیاده رفت، سر تا پا وحشت زده بود. هیچ کس، هیچ انسانی، آدمی را که تا بدین میزان وحشت زده باشد، نمی توان کشت. اگر دشمنت تا این حد وحشت زده است، همان بهتر که ولش کنی. چنین زنده ماندنی هزار بار دردناک تر از مرگ است. ولش کن تا وحشت را تنفس بکند، خواب وحشت ببیند، درون وحشت بازنش همبستر شود و با وحشت زندگی کند. وحشت را زندگی کند. و اکنون وحشت زده تر است. اکنون، اکنون در آنجا... تا غروب امروز خواهیم کشت. در فاصله هر چشم برهم زدن او را یک بار از ترس خواهیم کشت. سعی از سر جایش تکان نخواهد خورد. به سرش، و لویک بار، تکانی نخواهد داد. سیگاری نیز نخواهد گیراند. زیر آفتاب وحشت عرق خواهد کرد و خالی خالی خواهد ماند. او هرگز به مرحله ای نخواهد رسید که بگوید: مرگ هست و از هر کجا می خواهد، گویاید؛ و مرگ را بپذیرد و من در چنین حالی، هرگز او را نخواهم کشت.»

و بی اختیار فریاد زد: «خواهت کشت.»

درویش بیک خندان گفت: «چه گفستی مصطفی، خوب نشنیدم. چه

گفتی؟»

مصطفی بیک پاسخ نداد.

درویش بیک با خود گفت: «نامرد، نامرد، نامرد زاده!» و آنها دو تن بودند.

چشمانش را ولولوحظه‌ای، از آن دو بر نمی گرفت. شاید به جستجویش پردازند. شاید هدایت و شاید هم دیگران به جستجویش پردازند. احتمال هم داشت که خاتون یک نفر را به سراغش بفرستد، مگر این یار و نمی خواهد مرا بکشد؟ پس چرا اسبم را زد و مرا نزد؟ چرا به جای من به اسب آتش کرد؟ ناگهان گلوله‌ای کلاش را سوراخ کرد و در جسد بی جان اسب فرو نشست. پس می خواسته است بکشد و نتوانسته. ترس در جانش چنگ انداخت، چهارستون بدنش لرزید. در یک لحظه، در ته دل، بی معنایی نابود شدن را، هیچ و هیچ نبودن و یکی بودی یکی نبودن را احساس کرد. همه چیز را، مصطفی بیک را، اسب مرده خود را، مرگ را، یک خلاء گریزان. در حالی که چشمش چیزی را نمی دید و در حالتی بین خواب و بیداری، خود را پشت صخره‌ای که کمی آن ورتر بود، پرت کرد و هنگامی که خود را پشت صخره پرت می کرد، یک مارمولک صخره‌ای دم دراز، از روی دستش گذشت. چشمان روشن، سرخ، منجوقی و زنده مارمولک صخره‌ای را دید. در همین هنگام، متوجه صغیرهای پایایی گلوله‌ها در بالای سرش شد. اکنون جایش بهتر بود. پاسخی نداد. مارمولک را که شلیک گلوله‌ها و برخورد آن‌ها با سنگ‌ها و پاشاندن سنگریزه‌ها به اطراف سراسیمه‌اش کرده بود، به مهربانی نگاه کرد. با خود گفت که به غریزه چیزهایی را در می یابد. و آلا این قدر در اینجا پرسه نمی زد و پی کار خود می رفت. صدای ترکیدن گلوله‌ها، جرق-جرق فروریزی تراشه‌ها و سنگ ریزه‌ها و دود و گرد و غبار مارمولک را در تشویشی سرگیجه آور فرور برده بود. اندیشید که می شناسد. مارمولک نیز مرگ را می شناسد. از تلخی و خلاء مرگ خبر دارد. هر کس که، هر جاندار می ترسد، از مرگ خبر دارد. گیاهان نیز، پروانه‌ها نیز، سوسک‌ها نیز از وجود مرگ خبر دارند. تنها خلاء مرگ را نمی شناسند، تلخی آن را و خلاء آن سوی تلخیش را در نمی یابند. خوشبخت‌ها، خوشبخت‌ها، خوشبخت‌ها... بسیاری از انسان‌ها نیز خلاء را و خلاء خلاء را در نیافته‌اند. آن‌ها که خوشبختند، آن‌ها که زنده‌اند. مارمولک بازبان سرخ بیرون افتاده‌اش توی گودی صخره سراسیمه و به سرعت از سویی به سویی می دوید. گاه از پشت درویش بیک بالا می رفت و زمانی پایین می آمد، گاه روی دست‌های درویش بیک حرکت می کرد و گاه هم روی لوله تفنگ تا نوک آن جلو می رفت و بعد ترسان بر

می گشت و فرار می کرد و باز پندایش می شد و مدام به این سو و آن سو سرگ می کشید.

درویش بیک به وضوح دید که پشت مارمولک، اندک اندک، سرخ می شود. دردگ گفت، وای فلان فلان شده، ترسیده است، پشتش از ترس سرخ شده است. درویش بیک کمی بعد دید که دو مارمولک دیگر توی گودی صخره خزیدند. بنابراین از جلو آتش فرار کرده بودند. صدای گلوله ها یک دم قطع شد. به محض بریدن صداها، مارمولک ها به چالاکی از روی دیواره صخره فرار کردند. لبخند ملایمی بر چهره درویش دوید. خلاء را نمی شناسند. خلاء را نمی دانند. اما ناقلها با این همه از مرگ می ترسند. اگر خلاء را هم درمی یافتند، دیگر نمی توانستند از سر جای خود تکان بخورند و جا در جا قالب تهی می کردند. من خود در این لحظه عین یک مرده هستم. عین مرده. این قطع شلیک را هم که دیگر نگو. وقتی شلیک می شود، انسان خلاء مرگ و بی پایانی آن را کمتر احساس می کند.

کمی کمر راست کرد و یک خشاب فشنگ به طرفشان خالی کرد. والا خلاء او را می کشت. تفنگش را یک بار دیگر پرو و باز خالی کرد. گفتی که دیوانه شده است. دور کمرش دو قطار فشنگ داشت. خرجشش نیز پر فشنگ بود. هر لحظه نیز می توانست خرجین را از ترکیب اسب بردارد. ناگهان صدایی را از بالای سر خود شنید و تا نگاه کرد، سر ابراهیم ایبورا بالای صخره پهلویی دید. لوله تفنگش را به آن سو برگردانده، پنج بار آتش کرد.

دندان هایش را به هم فشرد و غرید: «پدر سگ!»

باز به عرصه حیات برگشت. خلاء و وحشت مرگ در یک لحظه محو شد.

«از آنجا بیرون بیا پدر سگ!»

ابراهیم ایبورا پشت صخره بیرون آمد. تفنگش را پایین انداخته، التماس کنان گفت: «رحم کن بیک، تو یک بیک هستی و من یک نوکر!»

«برگرد و برو پیش بیک. دبرو. یالا بدو!»

ابراهیم ایبورا دوان دوان به نزد مصطفی بیک برگشت.

مصطفی بیک نیم نگاهی نیز به رویش نینداخت، اما برای نخستین بار بند از زبانش برداشته شد: «پیشنهادی دارم درویش هر دو از سوراخ هایمان بیرون

بیاییم... و به محض بیرون آمدن به یکلیگر آتش کنیم.»

درویش خود را به نشیندن زد و پاسخ نداد. مصطفی بیک ناگاه از پناه صخره آتش کرد. اگر جای درویش گودتر نبود، گلوله را خورده بود. این آدم دیوانه شده است. دیوانه شده، دیوانه شده. سرتا پای وجودش باز غرق عرق شد.

آفتاب غروب کرد و تاریکی بال گسترده. شب آرام آرام بر صخره زار آناوارزا فرود آمد. درویش بیک از سر جایش، به آرامی و چونان ماری، به طرف درهٔ عقی خزید.

**مصطفی آق بوللو خواب و آرام از کف داده بود و در جایی بند نمی شد؛ نه در** خانه اش و نه در مزرعه. **محمد علی** یک تراکتور دیگر خریده بود. تراکتوری عجیب و غریب که تاکنون مثل و مانندش دیده نشده بود. **محمد علی** می گفت: «این از آن زنجیردارهاست، پدر. مثل تانک می ماند. دنیا را پشتش ببندی می کشد. خیش هایش تا دل خاک فرو می رود.»

اگر پیشترها بود می ایستاد و نگاه می کرد. دست به این و آن ورش می کشید. از تماشای کارهای **محمد علی** لذت می برد و از بابت داشتن چنان پسری به خود می بالید. این بچه برای خودش آدمی خواهد شد.

چیزی مرمون رشته ای، زنجیری نامرئی او را شب و روز به سوی کوشک ساری اوغلو می کشید. اوایل، زیر چنار می ایستاد. مدتی، این چنین هر شب تا سپیده دمان، چشم بر نوری که سوسومی زد، می دوخت و سپس به خانه برمی گشت. از اینکه یکی او را ببیند و بگوید **مصطفی** بیک شب ها تا صبح مات و حیران کوشک ساری اوغلو را تماشا می کند، زهره اش آب می شد. سپس به کوشک نزدیک تر شد. اکنون سوار بر اسب و غرق رؤیاها پشت نی زاری می ایستاد و بهت زده و سرگشته و بی توجه به اطرافش چشم به کوشک می دوخت و به کسی که آن تو پشت کیسه های شن عرق می کرد، می اندیشید و در خیال خود با او به گفتگویی نشست و چندان می ماند که شبنم بر سر و رویش می نشست و سرما سرمایش می شد... آنگاه، خود را توی خندقی دید. در مقابلش توده ای از بوته های تمشک چنان دیواره بریدگی سیاهی می زد. و ماوزر خیس شده در دستش، و دست هایش کرخ شده و سنگین...



تا هنگام رنگ باختن نور چراغ کوشک، پیش از سرزدن آفتاب. به محض فرو مردن نور چراغ، به پنجره‌ای که نور از آن بیرون می‌پاشید، شلیک می‌کرد. گلوله‌ها چار چوب و کناره‌های پنجره را می‌شکستند و کمانه می‌زدند و پایین می‌ریختند. فاصله خندق با کوشک ششصد قدم؛ نه، نه، نه چندان نزدیک... احتمالاً دورتر. هنگام گم گشتن کوشک در تاریکی و نیمه تاریکی فاصله و ابعاد نامعلوم می‌شد. کمی پیش از غروب آفتاب، یک فوج پرنده از فراز خندق بلند شده، در آسمان پراکنده و پخش می‌شوند و بعد به هم می‌پیوندند و جمع می‌شوند و ناگهان همه با هم یک پارچه، چنان فرود می‌آیند که گویی در خاک فرو خواهند رفت. سکوت دشت چنانکه گویی هیچ اتفاقی نیفتاده، همچنان ادامه می‌یابد.

**مصطفی بیک** درست هنگام سرزدن آفتاب، رگباری به پنجره می‌گشاید و آن‌گاه سراسیمه را روبه دشت برگردانده، در تاریک روشن، ونم و خنکای آغشته به عطر خاک و گل‌های وحشی می‌راند و تا کوشک از دیدرسش خارج شود، پیاپی برمی‌گردد و پشت سرش را نگاه می‌کند...

**مصطفی بیک** این چنین هر شب خوابگرد واربه خندق آمد و در آنجا سوار بر اسب؛ روبه روی کوشک وحشت گرفته، فرو کشیده، ظریف، سوسوزن و عرق کرده، بی هیچ اندیشه‌ای و خیالی، بی هیچ حس انتقام و درد و کینتی، بی هیچ خواسته و میلی، ایستاد و بعد تپانچه‌اش را کشید و به طرف پنجره آتش کرد. در حالی که خود می‌دانست که گلوله تپانچه‌اش به آنجا نخواهد رسید...

ابتدا نمی‌خواست که به آنجا برود. تمام روز پیش خود، سوگندها می‌خورد، خیال‌ها می‌پخت، عهد و پیمان‌ها می‌بست، تصمیم‌ها می‌گرفت، اما خیلی پیش از سپیده دمان، از بسترش بیرون می‌آمد، لباس می‌پوشید، دست و روی می‌شست، اسبش را در پایین حاضر یراق می‌یافت، سوار می‌شد، اسب را تا هنگام دیده شدن سوسوی پریده رنگ کوشک چهارنعل می‌تاخت و در جای مأکوف عنان می‌کشید.

ابتدا یک سوار آمد، دو تایی با هم، پیش از سرزدن آفتاب و هنگامی که هنوز ستاره سحری در افق می‌درخشید تفنگ‌های خود را به طرف کوشک نشانه رفته، آتش کردند و بعد به سرعت کوشک را دورزدن گرفتند. بعد سوار دو تا شد. بعد سه، چهار و پنج... هر چه روز می‌گذشت سواران همراه **مصطفی بیک** که کوشک را

مدام و به سرعت دور می زدند و یک بند آتش می کردند و هیچ نمی گفتند و خیال وار با شب، گرد و خاک، مه و شبنم درهم می آمیختند، تعدادشان زیاد و زیادتر می شد.

مصطفی بیک به محض دور شدن از کوشک، در سپیده دمان، اطرافش را از نظر می گذراند و در میان بیشه تک و تنها و بی کس باقی می ماند. گرمایی سنگین چون آبی گل آلود بیشه را در خود غرق می کرد؛ در حالی که زنیورهای زرد، بی حرکت، بر کند وهای خود چسبیده، و پرندگان در تلاش بالا آمدن از درون رسوبات ته نشین شده گرمای سنگین گل آلود، از نفس افتاده بودند و توان تکاندن بال های آغشته به این گرمای لزج و چسناک را نداشتند.

زاری انسان تیر خورده، خون گرم، لیز، چرب، دیوانه کننده، بلعیدن خاک این زاری راه، خون راه، انسان ها راه، و بدن های تکه پاره راه. گرم و عرقناک. کوشک، مرد توی کوشک، تیر خورده، چشمان درشت بر دریده در صورت غرقه به خونس، امید باخته، وحشی. وحشی! وحشی! غرق عرق. وحشت یک مرگ وحشی. کز کرده و قایم شده، غرق عرق... چشمان درشت از حدقه در آمده وحشت زده کشیده شده در کام باتلاق. بدن ها آتش و لاش... مگس ها در هم لولنده، تلخ، گس، پلشت... دست هایش در گلو، دهشت... اسبی با سرفرو افتاده در زیر تابش آفتاب، و سواری عنود خسته، ستوه گشته با چشمانی خیره و پریشان. از آن سو، چاشتگاه، گرد-بادهای کوچک، گهی خیزان و گاه افتان، در رهگذار بادی ملایم... و شاید هم افتان در یک کیلومتر آن سوتر، آنجا...

ناگهان انفجاری در شب پیچید. شب لرزید. صخره زار آنا و ارزا ترق-ترق کرد و صدا را باز گرداند. ستاره زهره در دامن آسمان درخشید. اسب زیران مصطفی بیک ابتدا سکندری خورد.

«وا ایستا! وایستا! نرو، وایستا!»

باز سکندری خورد. از چهار سو بی درپی گلوله ها صغیر می کشیدند. اسب دراز به دراز بر زمین افتاد و ماند. اسب های دیگر هم افتادند. در پناه لاشه اسب ها سینه خیز به پیش رفتند و خود را در بستر پر گل و لای رودخانه افکندند و تا کمر توی گل و لای فرو رفتند.

«واایستا، واایستا، واایستا، نرو! ترسوی نامرد، واایستا، نرو!»

شانه چپش سوخت. انگار که گزنده‌ای گزیده باشد. اسب‌ها پیاپی شیهه کشیدند. شیهه‌هایی تیز و برآمده از اعماق و از دور دست. شیهه‌شان سراسر دشت را، شب را انباشت. ناگهان فروکش کرد.

**مصطفی بیک** به سمت پایین رودخانه ای که تا نافش می رسید، می دوید. گاه توی گل ولای فرو می رفت و به سختی بیرون می آمد و گاه شن ریزه‌های سرد و آزارنده را زیر پای خود احساس می کرد. بالای سرش گلوله‌ها سوتکشان در پرواز بودند. نفس نفس زنان به سمت پایین دو یذند. کناره‌های رودخانه با هزاران سینه نفس نفس می زد.

«اینجا، همین جا، ته رودخانه...»

رودخانه در تاریکی جاری بود.

«آتش بکن توله سگ! توله سگ، توله سگ! تویی که کوشکم را شب و روز خدا به گلوله می بندی؟ شب و روز، پست بی همه چیز پست بی همه چیز، بی همه چیز!»

صدایی گفت: «اینجاست.»

صدا سرشار از شادی بود. **مصطفی بیک** لرزید. دلش جا کن شد. پایین... بر روی آب خوابیده، جلوتر کشیده شد. صدای هزار و یک پادر ساحل رودخانه... راه پیمایان... راه پیمایان نفس نفس زنان، نفس زدن‌ها خشماگین و جنون آمیز از میان بوته‌های تمشک، خار بوته‌ها، نی‌ها، چالاب‌ها...

«واایستا توله سگ، واایستا! هرطور باشد می گیرمت. چیزی به سرزدن آفتاب

نمانده.»

در حقیقت هم چیزی به سرزدن آفتاب نمانده بود. روشنایی بی در پشت پلک‌ها، روشنایی بی کدر، آو یزان در پشت تاریکی و رمنده در حال رو ییدن بود.

«تورا می گیرم. همانطور می کشمت که می خواستی مرا بکشی. در یک روز پنج روز، پنجاه، صد روز... گوشت را بریده، به دستت خواهیم داد. خودت را تکه تکه به خودت خواهیم خوراند... تورا به خودت، تورا به خودت... تا که تمام بشوی. خودت خودت را بخوری، تمام بکنی. تمام بشوی.»

آب سرعت گرفت. شرشری به سان شرشر آباریه گوش رسید. **مصطفی بیک** خود را به دست آب سپرد. ناگهان شانه چپش، پشتش چنان سوزشی گرفت که امانش را برید و نفسش را بند آورد. آب **مصطفی بیک** نیمه جان را برداشته، به سرعت روبه آفچاساز برد. **مصطفی بیک**، که به درخت بیدی گیر کرده بود، تا آمد با تن بیرمق، خود را از گیر شاخه‌هایی که در میانش گرفته بودند، برهاند، مدتی سپری شد. بیک در پشت پلک‌هایش، بفهمی نفهی، روشنایی را حس کرد. دیگر درنگ نکرد. تکانی به خود داده، از گیر شاخه‌ها وارheid و خود را به دست آب سپرد. صدای پا باز زیاد شد. گلوله‌ها از چپ و راست سوت کشیدند. صدایی غرغر کنان در هوا پرمی کشید: «خودت خواستی. ماه‌ها صبر کردم و گفتم بلکه این آدم دست از سرم بردارد. برای آنکه اجاقت خاموش نشود، والا کشتن تو که کاری نداشت. هر روز هنگامی که بر پشت اسب، آن هم آن چنان سیخ و راست، به طرف پنجره خانه‌ام آتش می‌کردی، یک بچه هم می‌توانست بزندت. اما من صبر کردم. آن قدر صبر کردم که... برای آنکه اجاقت خاموش نشود... آن قدر صبر کردم که شدم سنگ صبور. الان، درست لحظه‌ای است که دستگیرت بکنم و بکشمت. نه، نه، نخواهت کشت. با تو همچنان خواهم کرد که تومی خواستی با من بکنی... اول گوش‌هایت را خواهم برید و بعد دماغت را... بعد، بعد، بعد...»

**مصطفی بیک** ناگاه خود را میان روشنایی یافت. درد شانه امانش را می‌برید. نی‌های بلند سرخ قام را که برگ‌های درازشان به دست باد، خش‌خش کنان به هم می‌خورد، اطراف خود را غرق در نور دید و دیدن نور او را به خود آورد. گوش خوابانند. باتلاق نفس‌های عمیق می‌کشید و چون دیگی عظیم می‌جوشید. سپس صداها، صداهایی در هم آمیخته با صدای پای انسان‌ها و اسبان که دم به دم نزدیک‌تر می‌آمدند. **مصطفی بیک** تاکنون منگ بود. نه به روشنی می‌دید و نه آشکارا می‌شنید. اما اکنون همه چیز را به روشنی می‌دید و به دقت می‌اندیشید و در می‌یافت. دید که در میان میدان وسیعی تا زانو در آب و گل فرو رفته و نی‌های دسته دسته، در میانش گرفته‌اند. صداها از نزدیک بود و گفته‌ها گاه به روشنی شنیده می‌شدند. خود را در پناه نی‌ها پنهان کرد. از زخمش همچنان خون می‌آمد و او

درمانده بود که زخم را چگونه ببندد و خون را چطور بند آورد. درست در همین لحظه بود که صدایی در بیخ گوش خود شنید و وارفت. صدا پایی می گفت: «بیک، بیک، منم، من.»

صدا آشنا بود. روشنایی امید در دلش دمیدن گرفت.

«منم، من. هستان...»

درد نفسش را می پرید. زاری کنان به صدا درآمد: «هستان، هستان اینجا

هستم هستان، هستان، هستان.»

و بعد بیهوش افتاد. صدای پاهای نزدیک شونده در اطراف، شلپ شلپ کنان توی آب و گل و صدای خشم‌آگین انسان‌ها و نفس نفس اسپان... هستان گوش تیز کرد. در حالی که می خواست به طرف مصطفی بیک قدم بردارد، سرجاخشکش زد و آنگاه، آهسته به درون نی زاری که پشت سرش بود، فروخزید. تبدیل به آدم گلی شده بود. میان نی زار پرپشت مکث کرد. یک پروانه نارنجی بال‌های بزرگش را گسترده، میان گل‌های نی گشت و واگشت می زد و با خط‌های بس درازی بر صفحه آبی آسمان که به ارغوانی می زد، تارهای نارنجی می تنید. هستان به هیچ روی نمی توانست چشمان خود را از پروانه که بال‌های نارنجی خال مخالیش ستاره-وار می درخشید، برگیرد. پروانه بک دم آمد و بر سرش نشست اما نشستن و برخاستن پروانه یک آن بیش نپایید.

زخم شانه **مصطفی بیک** در عرض پانزده بیست روز خوب شد. جراح کرد در معالجه چنین زخم هایی ید طولانی داشت. هر چه خویشان و نزدیکان **مصطفی بیک** اصرار کردند که دکتر بیاورند، به گوشش فرو نرفت و دو پایش را در یک کفش کرد که جراح **گرد** را بیاورید و لاغیر. کسی از سن و سال جراح کرد خبر نداشت. عمر نوح کرده بود. ریش سفید تنک و چشمان شرربار داشت. باریک و تکیبه و سیاه سوخته و گردن دراز و ریزه اندام بود. کم حرف می زد و کاری به کار کسی نداشت و از زمانی که به **چوگوراوا** آمده بود سالی به دوازده ماه تمام کوه و نشت و دره و تپه را از پاشته در می کرد و علف و گل و برگ و حشره جمع می کرد و آن ها را در زیر درخت چنار بزرگ جلو خانه اش و توی دیگ های مسی بزرگ و کوچک می جوشانید و دهکده را بوی خوشی فرا می گرفت.

جراح مرهم هایی با رنگ ها و عطرها ی گوناگون از تلخ و شیرین بر زخم **مصطفی بیک** نهاد. یک بار حرف زد و گفت: «زخمت تا هفت روز خوب می شود، بیک. زخم انسان های نژاده زود تر خوب می شود. تو نژاده تر از آن بوده ای که تصورش را می کرده ام.»

**مصطفی بیک** خود می دانست که نژاده است و از این جهت بیز به خود می بالید؛ با این همه باز چنین سخنانی از آدمی چون جراح او را سرشار از سرور و شادی کرد. جراح بعد از ده روز به سر بردن در **کوشک آق یوللو** هنگام رفتن یک بار دیگر، به حرف آمد و گفت: «در اردوی چهارم ما، در رسم و رسوم کهن قبیله ای، همچو خونخواهی بی وجود ندارد، بیک. چنین از پشت زدن را نداشتیم. البته نوعی

از پشت زدن بوده است که آن هم متروک شده است. تو از پشت زخم برداشته ای، همین و بس. درویش بیک از خط خارج شده. تو دیگر خیال کشتن او را از سرت بدر کن. ارزشش را ندارد. کار شما پایان پذیرفته. درویش بیک تو را از پشت زده است. این کار دیگر تمام شده. عیب است. او دیگر دشمن توبه به شمار نمی آید. نمی تواند دشمن تو باشد. نظر من اینست.»

**مصطفی آق یوللواوغلویک** نژاده، بنا به رسم ترکمن بعد از دادن یک پول درشت به جراح، اسبی اصیل نیز به او هدیه کرد.

و **مصطفی بیک** در این دوره بیست و پنج روزه ای که در بسترافتاده بود، نقشه های عجیب و غریب بسیاری برای گیرانداختن درویش بیک کشید و خیال ها پخت. هر کس هر آن نوع تازه ای از شکنجه را در گوش او نجوا می کرد. ابراهیم ایبوی، مستان، حمدی، نوکران دیگر، زنان و حتی کودکان آبادی نیز هر روز انواع تازه ای از شکنجه را به او پیشنهاد می کردند. **مصطفی بیک** از مکرر شنیدن جزئیات شکنجه ای که مورد پسندش واقع می شد، سر مست می گشت و به ابداع کنندگان شکنجه ها دست و دل بازانه بخشش می کرد. سخت ترین، جانکاه ترین، بی رحمانه ترین انواع شکنجه ها را هم قارقیزخاتون می آورد. می آورد و بر بالین پسرش نشسته، به تفصیل شرح می داد، می جوشید، می خروشید، مجسم می کرد، شیون و فغان بر می آورد، کینه می ورزید، به هم بر می آمد و می گفت و باز می گفت: «همچین بکن **مصطفی**. طوری بکن که قلب مادرت پیش از رفتن به زیر خاک سیاه خنک شود، آرام گیرد. این ساری اوغلوهای بی دین از ما خیلی جوان خورده اند. نسلمان را تار و مار کرده اند. درست به قراری که گفتیم بکن تا درویش تاوان کرده هایش را پس بدهد.»

**مصطفی بیک** از سر اعتماد و در حالی که زهر خندی بر لب داشت می گفت و تکرار می کرد: «به زودی مادر، به زودی... به زودی با همدیگر تسویه حساب خواهیم کرد. به زودی مادر، به زودی.»

ابراهیم ایبوشتابان تو آمد و نفس نفس زنان گفت: «می گذرد، بیک... از راه می گذرد. سوار اسب کهرش است و پرازفیس و افاده گاهی هم از سر غرور سری برگردانده، تحقیق آمیز نگاهمان می کند. چکار بکنیم، بیک؟»

**مصطفی بیک** به سرسرا دوید. نقطه سیاهی، در دوردست، به سمت پیچی که رودخانه جیحان نرسیده به صخره زار آناوارزا ایجاد کرده بود؛ روان بود. داد زد: «دوربینم را بیار، ابراهیم ایبو».

ابراهیم ایبودوان دوان دوربین را آورد.

**مصطفی بیک** گفت: «خودش است، اما کجا می رود؟»

«سرا هاش را بگیریم، بیک؟»

«مگر معلوم می شود که از کجا برمی گردد؟ کجا می رود؟ به کدام سمت؟ آنجاها چه کاری ممکن است داشته باشد؟ هرگز به آن سمت آناوارزا نمی رفت. کاسه ای زیرنیم کاسه نباشد؟ پیش پایمان تله مله ای نکاشته باشد؟»

**ابراهیم ایبو** گفت: «از آمی که از پشت می زند، هر کجایی را می توان انتظار داشت. حتماً که کاسه ای زیرنیم کاسه است. می فرمایی چکر بکنیم؟ هستان، **یل ولی، فوجا حسن و حمدی** در پایین منتظرند.»

**بیک** با اندک مایه شاد در حالی که چشم از سوار چابک رو بر نمی گرفت، گفت: «بهرت است فعلاً صبر کنیم. راستش، او دیگر بعد از این، از دست زدن به هیچ خیانتی رو یگردان نخواهد بود.»

و بیک دوباره توی بسترش خزید. از بستر خیلی خوشش آمده بود. توی بستر می رفت و خود را به دست خیال انواع شکنجه ها می سپرد. لذت طوفان عظیم شکنجه کردن در درونش سر برداشته و شکل می گرفت، بر می آشوبید و تا مغز استخوان هایش نفوذ می کرد. آن شب را به پریشانی گذراند. نمی دانست که خوابست یا بیدار، غرق رؤیاست یا دستخوش کابوس؟ گاه درون یک روشنایی بی پایان می افتاد و لخت و تک و تنها خیره می ماند و گاه در تیرگی یک سیاهی فرو می غلتید و نفسش بند می آمد. گاه نیز درویش خندان، گستاخ، مسخره کننده، بادندان های سفید درخشان، چشمان درشت، گونه های استخوانی پیش چشمش شکل می گرفت. در حالی که چکمه در پا و خرامان قدم می زد، ناغان دسته عاجی لختش و فیلینتای آلمانیاش با فنداق صدف کبود نشان مرصع برق می زد. که گفته بود که درویش سبیل چخماقی دارد؟ راستی درویش سبیل چخماقی داشت؟

گاه نیز در خوابگردی های خود با مرده ها دست به گریبان می شد... آن هایی



که چندی پیش کشته و در باتلاق آقچاساز گم و گورشان کرده بود، در خیالش جان می‌گرفتند. یک روز گرم پیش چشم می‌آمد. دست‌ها و باهای خونین کشیده شده و بی‌قرارشان، بدن‌های خون‌آلود تا خورده و می‌چاله شده‌شان، با خون‌هایشان که علف‌های سبزر را آغشته بود و با فریادهای کرکننده‌شان که بر گرما و بخار نفس گیر می‌افتاد... آیا درویش خبر قاچاقچی‌های کشته شده را به حکومت گزارش می‌کند؟ در آنجا...

آن درویش بیک ... با گونه‌های استخوانی و سیاه سوخته‌اش. جسور و ترسو. نرم دل و ظالم. مغرور و حقیر. در عین اینکه ادعا می‌کند که کوه‌ها را من آفریده‌ام، دست به پستی‌ها می‌زند... دلاور و جوانمرد و ترسنده از مرگ، بعد هم روزها و ماه‌ها در اتاقی بی‌در و سوراخ و در گرمای زرد چوکورا و آوار عرق ریزان... سال‌ها عرق خواهد ریخت... به دامن و رخسار و پای زتش چشم نامحرمی نیفتاده و در عین حال، در این چوکورا و آوار درندشت، از نوکر و چوپان و قاچاقچی، فردی نمانده است که خواهرش بغل‌شان نخوابیده باشد... هر روز از زیر لنگ چند تا نره خرد می‌رود...

ظالم دیوانه، شوهر خواهرش را چگونه در برابر چشمان همه آتش و لاش کرد و کشت. باشلاقی از نری گاو به خار بوته زار راند و هر تکه از گوشت تنش را با خار بوته‌ای قلوه کن کرد... بی‌هیچ علتی و دلیلی. یل ولی چه می‌گفت؟ یل ولی دروغ نمی‌گوید. خوی و خصلت او چنان است که تا ته و توی مطلبی را در نیآورده باشد، آرام نمی‌گیرد. نخورد نیشامید و فرار نگرفت تا به کنه قضیه رسید. یل ولی می‌گوید که با چشمان خود دیدم. با گوش‌های خود شنیدم. قسم و آیه می‌آورد و دست به قرآن می‌زند.

**صباحت خاتون** قدغن کرده بود که خاتون نماندش. در دبیرستان دخترانه آدانا تحصیل می‌کرده و به علت از راه بدر بردن جوانان و مردان آدانا از مدرسه اخراج شده بود. بعد از بازگشت به آبادی با کامل ازدواج کرد. کامل بدلیسی بود و جوانی میانه بالا و خوش‌هیکل. صباحت خاتون تا یک سال پس از ازدواج، دست از پا خطا نمی‌کرد و انگار از تک و تا افتاده بود. درویش بیک و تمام افراد خانواده خوشنود بودند که دیگر از منجلا ب سرشکستگی رسته‌اند. اما خوشنودیشان چندان

نمی‌پایند... صباحت خاتون باز هرزگی از سر می‌گیرد و فاسق‌های طاق و جفت می‌گیرند و هر مردی را در آبادی و دهات اطراف پسند می‌کنند، به توری می‌زند و وزیر پایشان می‌خواهد. صخره‌زار آناوارزا و اطراف آنجا را با چند مرد جولانگاه خود می‌کند. لخت و برهنه می‌شود، می‌رقصد و سینه و سرین می‌جنباند. و درویش بیک این همه را می‌داند و به روی خود نمی‌آورد: «به من چه، خودش شوهر دارد. تعصب زن پیش از همه به شوهرش می‌رسد.»

اگر ویرانه‌های آناوارزا زبان داشت... بعد از روزها و هفته‌ها و ماه‌ها، گاه نیمه لخت، سربرهنه و زلف آشفته، لب ورم کرده و زیر چشم کبود شده و ساق‌ها خونین و مالین و بدن سیاه و کبود و در برابر چشم همه اهالی ده بی محل سنگ گذاشتن به کسی، از صخره‌زار پایین می‌آید و سلانه سلانه، به آبادی ساری اوغلو می‌آید. چند روزی می‌خورد و می‌نوشید و استراحت می‌کرد و باز حالتش جا می‌آید. اگر بهار بود صخره‌زار آناوارزا فرا می‌خواندش و اگر تابستان، لب آب‌های آغشته به عطر بونهٔ پراز ماهیان آزاد توروس و اگر زمستان، کاهدانی‌ها، آخورها...  
«کامل، کامل، هوای زنت را داشته باش...»

«زنم کاری نمی‌کند، بیک! برف لکه دارد، اما زن من ندارد.»

«کامل، اگر یک مرد از پس زنت برنیاید، هیچ کس دیگر نمی‌تواند برنیاید. زن تو خواهر من است، اما شوهر است که باید جلو دار زنت باشد. چه می‌گویی کامل؟ زن تو تمام نسل و تبار مرا به گه کشید. ناموس تبارم را سکهٔ یک پول کرد. چه می‌گویی کامل؟»

«زن من تبار کسی را به گه نکشیده، بیک. ناموس کسی را هم سکهٔ یک پول نمی‌کند.»

«گم شواز پیش چشمم کامل!»

«به چشم، بیک.»

«این همه را از کجا می‌دانی یل ولی؟ آیا هنگام گفتگویشان آنجا بودی؟»  
صورت دراز یل ولی درازتر شد و توهم رفت و بعد از مکشی طولانی، لب‌هایش

تکان خورد: «خودم آنجا بودم مصطفی بیک. اگر دروغ گفته باشم کور شوم.»

«وای پدرسگ، پس همهٔ این‌ها راست است؟»

«این‌ها چیزهایی است که خود من دیده‌ام بیک. چیزهای زیادی هم هست که من نمی‌دانم. تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل. ببین که چه هنرهایی دارد این **صباحت خاتون!**»

**مصطفی**، صباحت خاتونی گفته، کس و قومی رفت. ترگل و وورگل، چاق و چله، لوند، با چشمان سبز چمنی، گردن بلورین... گردن کشیده‌اش سفید سفید. چشمان سبز فام چمنیش، مژه‌هایش، ابروانش، گیسوانش سیاه سیاه؛ همچون شبق سیاهی بی که به سیزی می‌زند و موج سبز بر می‌دارد... گردن کشیده... پر جنب و جوش و رقصان. می‌خواست بگوید که «**یل ولی!**» اما صرف نظر کرد. می‌خواست بگوید که اگر **صباحت خاتون** را به چنگ می‌آوردیم **یل ولی**، بهتر از کشتن درویش بود. هزار بار بهتر و بهتر، لخت و عور رقصاندن. یک هفته شبانه روز. دختران وزن درویش را نیز، اما از خودش خجالت کشید. مدت درازی نتوانست اندیشه **صباحت خاتون** را از کله‌اش بیرون براند.

سپیده در حال دیدن بود که ناگهان از بستر بیرون جست. بیرون دوید. بعد به اتاقش رفت. بیدرنگ لباس پوشید و بیرون زد. زیر سایبان بزرگ پر بود از تراکتورهای رنگ و وارنگ و نوبه نو. **محمد علی** را دید که به یکی از تراکتورها ور می‌رفت. به او نزدیک و دست برشانه‌اش نهاد. **محمد علی** که تونخ کار خودش بود، متوجه نزدیک شدن پدرش نشده بود. بکه خورد و چشمانش از فرط تعجب گشاد شد.

بعد هم حیرت زده و از سر شیفتگی گفت: «پدر، پدر، لنگه این تراکتور تو سراسر ترکیه پیدا نمی‌شود. هم زیباست و هم محکم... می‌بینیش؟!» کنار کشید و بهت زده تراکتور را سرپا از نظر گذراند و بعد هم به درش نزدیک شد و با کلمات و عباراتی که **مصطفی بیک** از آن‌ها سر در نمی‌آورد، زبان به تعریف تراکتور گشود. **مصطفی بیک** از همه گفته‌های او چنین دستگیرش شد که **محمد علی** امشب را تا سحر دور تراکتورش گشته و به آن ور رفته است.

این **محمد علی** با پسران **درویش بیک** حرف می‌زده و خوش و بش می‌کرده است! راستی؟ آیا دشمنان این ترهات را به هم می‌بافند و سر زبان‌ها می‌اندازند؟ مگر چنین چیزی ممکن است؟ آیا ممکن است روزی بیاید که نسل‌های نفرین شده

ساری اوغلو و آق یوللو همه چیز را فراموش کرده، سر یک میز بنشینند و گل بگویند و گل بشنوند؟

**محمد علی** را غرقه در کار خود رها کرده، در گرگ و میش سحر، رو به آناوارزا به راه افتاد. رسیده و در حالی که دور و برش را و اطراف را به دقت زیر چشمی می‌پایید و دست در ماشه فیلینتای آلمایش...

بیشه آقچاساز در گرگ و میش سحر غلیظ تر و برجسته تر و در مه و دمه انبوه تر می‌نمود. این **محمد علی** با دست و بال روغنی نه به اسب توجهی دارد و نه به اصل و نسب. او شیفته تراکتور است و بس. شب و روزش هم در کشتزارها و بین تراکتورها و ماشین‌های خرمن کوبی و درو و کارگران می‌گذرد و چشمش به دنبال پول و درآمد است. کله‌اش هم شب و روز خدا گرم حساب و کتاب خرج و دخل است. آیا می‌توانم به پنج خرید، به ده بفروشم؟ یک تراکتور، یک ماشین خرمن-کوبی وقتی کهنه شد، چه نفعی دارد و چه ضرری؟ مساحت این ملک را چگونه می‌توان دو برابر کرد؟ کارگران را چگونه می‌توان ارزان‌تر و در برابر مزد بخور و نمیری به کار گرفت؟ کی و چند تا کارخانه می‌توانم در آدانا داشته باشم؟ روی این تپه چگونه عمارتی می‌توانم بر پا کنم که استخر و برق و آب گرم و دستگاه‌های خنک کننده هوا داشته باشد؟

تنها **محمد علی** نه، بلکه همه بچه‌ها این طور فکر می‌کنند... آن‌ها زندگی ارباب‌های تازه به دوران رسیده را الگوی زندگی خود قرار می‌دهند. از زبان این **محمد علی** و بچه‌های دیگر در این مدت ولویک بار هم که شده باشد کلمه ساری اوغلو در نیامده است. آن‌ها حتی روزی که عمویشان کشته شد، در این باره چیزی بر زبان نیاوردند. آن‌ها با نظر تحقیر به این کار می‌نگرند. و این نظر خود را نیز در هر جا و پیش هر کس اظهار می‌دارند. این امر را تحقیر می‌کنند، دلشان نمی‌سوزد، درد نمی‌کشند، این‌ها یک چیزی را کم دارند. چیزهایی از انسانیت خود را گم کرده‌اند.

تفی به روی زمین انداخته، با غیظی فرو خورده لندید: «این‌ها نخواهند جنگید. این‌ها حرص خون ندارند. این‌ها از انسانیت محرومند. بچه‌های درویش یک نیز با این‌ها مونس می‌زنند. عین همنند. همدستانند. بعد از رفتن درویش یا من، بالاخره

یکی از ما دو همه چیز پایان خواهد یافت. ما پایان یک چیز، یک عصر، نوع دیگری از انسانیت هستیم. انسانیتهی غیر از آنچه ما پابندش هستیم، آغاز می شود. شاید هم ما آغاز کننده این انسانیت هستیم. شاید که ما خط فاصلی باشیم بین انسانیت محمد علی و آن یکی انسانیت.»

مادرش جلو چشمش آمد. سرشار از خشم و کین. احساس کننده ساری اوغلو، اندیشنده درباره ساری اوغلو، زینده بخاطر ساری اوغلو، میرنده برای ساری اوغلو، اگر اکنون به مادرم بگویند که در روی زمین حتی یک نفر هم از نسل ساری اوغلو، باقی نمانده و همه یک باره مرده اند، یک لحظه هم نمی زید و دردم می میرد. و این مادر بزرگ محمد علی است. هر دو از یک تیره اند و دررگ هایشان یک خون جاریست. با هم گپ می زنند و همدیگر را دوست دارند. اما محمد علی با هر رفتار خود او را تحقیر می کند و او نیز با هر احوال خود، او را. روزها و ماه هاست که چون تار فولادین کشیده شده است، به سان تار فولادین که «تن تن» طنین می اندازد، گوش به زنگ و در انتظار شنیدن خبر مرگ درویش و چه تلاش تصور ناپذیری می کند برای نمردن پیش از مرگ درویش.

**مصطفی** بیک یک چند همچنان با خود به نجوا گفت و لندید. وقتی به خود آمد و فهمید که زیر لب غرولند می کند، متبسم شد. با خود اندیشید که دارم پیر می شوم. پیر می شوم. در درون خود نوعی غرابت، تلخی و مالش دل احساس کرد. سایه سیاه نوعی احساس حقارت درونش را فرا گرفت. بوجا خشک شد و ماند. هنگام دمیدن آفتاب بود که قدمی برداشت و باز ناگهان ایستاد. چرا نمی توانست این کار را یکسره بکنند؟ چطور شده بود که تاکنون نتوانسته بود درویش را به قتل برسانند؟ تاکنون کاری نبوده است که او اراده کرده و از عهده انجامش بر نیامده باشد. این درویش دارای چه نیرویی بود؟ با خود گفت که او نیرویی ندارد. دارای هیچ نیرو و هنری نیست. دارای هیچ ویژگی بی نیست. ترسو است. ترسو همچون یک موش، یک موش. یک موش صحرایی.

فکر اینکه اگر مادرش پیش از مرگ درویش بمیرد با چشمان باز از دنیا خواهد رفت، چون آتشی درونش را گذاخت. سر برداشت و چشم به آفتاب نو دمیده دوخت. چند بار با خود گفت که پیش از مرگ مادرم او را خواهم کشت. پرتو آفتاب

چشمانش را آزرده، اما شتابزده به کوشک برگشت. «پیش از مرگ مادرم او را خواهم کشت. او را خواهم کشت.»

وقتی به کوشک برگشت صبحانه اش حاضر بود. شیر داغ بخار می کرد. روی گلوله کره سفید که در وسط یک بشقاب مسی نهاده شده بود، جای انگشتان و قطرات دوغ به چشم می زد. نشست. ابتدا کره را لای نان لواش گذاشت و یک لقمه بزرگ گرفت و بعد کاسه شیر داغ را که بخار می کرد، برداشت. اگر مهمانی در خانه نبود، **مصطفی** بیک صبحانه اش را به تنهایی صرف می کرد.

وقتی بعد از صرف صبحانه به اتاقش می رفت، باز ابراهیم ایوبنفس نفس زنان و خیس عرق، از پله ها بالا آمد و هیجان زده، گفت: «بیک، بیک، بین، دارد می رود. ببین از کجا می رود. بین، بین... اگر از اینجا شلیک بکنیم گلوله می افتد زیر سم اسب.»

رنگ از چهره **مصطفی** بیک پرید و لب هایش بنفش شد و بیدرنگ از جا جست و بیرون دوید و از دهانش پرید: «این آدم به سرش زده است. دیوانه شده است.»  
«آیا تعقیبش بکنیم، بیک؟»

**مصطفی** بیک خاموش ماند و لب بر لب فشرد.  
«چه می گویی بیک؟»

**مصطفی** بیک انگار که نمی شنید. ابراهیم ایوبی آنکه چشم از سوار تازنده و دور شونده بردارد، یک بند می گفت: «دارد دور می شود بیک. دور می شود بیک. چیزی بگو. دور می شود. دور می شود... نمی توانیم بگیریمش...»

بیک خاموش تر از سنگ، برجا مانده بود و هیچ نمی گفت. مدتی همچنان به سکوت گذشت. بیک بهت زده و رنگ پریده و خشکیده ایستاده، زل زده بود به سواری که آن به آن دور و دورتر می شد. تنها بعد از ناپدید شدن درویش بیک بود که به خود آمد و از جایش تکان خورد.

**ابراهیم ایوبیا** بازوان فرو افتاده به صدا درآمد: «رفت بیک... گذشت و رفت. یک فرصت دیگر را از دست دادیم. اگر کمین کرده بودیم، امروز مثل پرنده شکارش کرده بودیم. تیر را به اسبش و پایش می زدیم و خودش را زنده دستگیر می کردیم. افسوس.»

واهی عمیق کشید. بعد یک باره به تقلا در آمده، جانی تازه گرفت: «فردا، فردا، سراسر روز در این راه کمین بکنیم بیک... فردا نیز از اینجا خواهد گذشت.»  
 «تو می گویی باز هم از اینجا می گذرد، ایبو؟ یعنی از راهی که یک بار گذشته، باز هم می گذرد؟ می گذرد ایبو؟ مگر ما او را نمی شناسیم...»  
 «او به سرش زده بیک. والله، بالله، تالله به سرش زده است. جنون گرفته است. خون گرفتتش. می بینید که فردا نیز از همین جا خواهد گذشت.»

«او نمی گذرد ایبو، نمی گذرد او، نمی گذرد!»  
 برگشت و مادرش را پشت سر خود دید. با پشت دوتا شده و چشمان از کاسه در آمده و در حالی که چهارستون بدنش می لرزید، همه آنچه را که اتفاق افتاده بود، پاییده بود.

**مصطفی** بیک با صدایی شکسته و شرم زده، پرسید: «چطوری مادر؟ خوبی؟»  
**فارقیز خاتون** با چشمان التماسگر او را از سرتا پا برانداز کرد، با صدایی هراسیده و خسته و نومید کننده گفت: «بنابراین، تو او را نخواهی کشت **مصطفی**... ببین، پسر! او از دو قلمی خانه ات و سوار بر اسب چون غزالی کشید و رفت و به تو دهن کجی کرد. تو او را نخواهی کشت **مصطفی**. پس من با چشم های باز از دنیا خواهم رفت **مصطفی**؟ چه بکنم، باشد. تو زنده باش **مصطفایم**. تو زنده باش. هر چه می شود، بشود؟ من سلامتی تو را می خواهم، **مصطفایم**، دلاورم، شیر نرم.»  
 دست پسرش را نوازش کرد و بعد دوتا شده و پاکشان آنجا را ترک کرد—  
 همچون نوحه ای.

ارتعاشی سراپای **مصطفی** بیک را در نور دید و برای آنکه خود را سرپا نگاه دارد، دستش را به طارمی ایوان گرفت. نفسش بند آمده بود. لحظاتی همچنان ماند و بعد چشمش به **ابراهیم ایبو** افتاد و با صدایی که به سختی شنیده می شد، گفت:  
 «برو!»

**ابراهیم** ایبو به آرامی از پله ها پایین رفت. **مستان** و **حمدی** در پایین منتظر او بودند. **ابراهیم** ایبولب باز کرده، گفت: «نه! بیک خیال کشتن این آدم را ندارد. او خودش را دست انداخته است و مادر اینجا داریم خودمان را هلاک می کنیم. سه روز است که این آدم پایی از چند قدمیمان رد می شود و او عین خیالش نیست. به

ما چه!))

دیگران هم تکرار کردند: «به ما چه!»

**مصطفی بیک** کمی به خود آمد و خسته و فرسوده به بستر رفت. آن شب را نیز با کابوس و هذیان به سر آورد. در برابرش، در صخره زار بنفش فام **آناوارزا** نورهایی بی دریغ منفجر می شد و سراسر **چوکوراوا** را سیل روشنایی فرا می گرفت و سپس تاریکی وحشتناکی فرو می افتاد — ظلمتی نفوذ ناپذیر، بی روزن، عرق کرده، چونان سیلی سنگین، و سنگ آسا. و درویش بیک بی وقفه، در شکافی به بزرگی یک خرمن جا که نوری خیره کننده در دل تاریکی گشوده بودش، اسب تازان پیدامی شد. کوچندگان با گلیم های پر نقش و نگار، کمر بندهای پهن، موزه هایی قرمز نوک برجسته، شلوارهای دست باف ضخیم پشمی، شترها، اسبان، نوحه های بلند، نی هایی بانوای عمیق سوزناک، چادرهایی که چونان عقاب های سیاه بر **چوکوراوا** می نشستند، بر شکاف روشنایی می افتادند. و کوچندگان زمین های کنار **آقچاساز** را، زمین های درویش **بیک** و **آق یوللو** را تاراج می کردند. آدم هایی برآشفته، دست از جان شسته، با چشمانی چون دو کاسه خون؛ آدمهایی که برای یک وجب خاک جان فدا می کردند، توی شکاف روشنایی و ول می زدند. روشنایی آن به آن کوچک تر و تنگ تر می شد و تنها سر و کله یک دسته انسان و اسب در روشنایی باقی می ماند. تراکتورهای **محمد علی** نیز غار غارکنان وارد میدان روشنایی می شدند. ارباب ها و سوداگران تازه به دوران رسیده هر یک گوشه ای از **چوکوراوا** را گرفته، با تلاش و تقلا به سوی خود می کشیدند و کشمکش می کردند و هر تکه از دشت بزرگ در دست یکی از آن ها باقی می ماند. عده ای ناشناس که کجایی و چکاره بودنشان معلوم نبود، **چوکوراوا** را بین خود تقسیم می کردند. زمین های درویش **علی آقا**، **خلوصی بیک** و نیز زمین های **آق یوللو**، پسران ساری دلی و **حسام بیک** از هم اکنون به نصف تقلیل یافته بود. اربابهای ترکمن بیچاره قشلاق های خود را به ثمن بخش می فروختند. بر روی زمین ها آبادی ها و مزارع جدیدی ایجاد می گردید.

**مصطفی بیک** در عالم نیمه خواب و نیمه بیداری، آهی عمیق از دل برآورد و همراه این آه جگر خراش، گفت: «آآه دوریش! تو کردی، تو... تو از پای در



آوردی ما را، چو کوراووا را.»

به زودی در جای کوشک ساری اوغلوباد خواهد وزید. پسری و برادری شایسته که جای او را بگیرند، ندارد. همه شان بی بو و خاصیت و بی ارج و قدر هستند. سرشان به تنشانش نمی‌ارزد.

«جگرت را در خواهم آورد درویش. دستم را این جور تو قفسه سینه ات فرو کرده، دلت را از جا خواهم کند و پیش سگ‌ها خواهم انداخت؛ سگ‌ها سگ‌ها.»

با صورت دراز شده، زرد گشته و به سیزی زنده اش توی بسترش کمر راست کرد و با چشمان وحشت گرفته اتاق خالی را نگاه کرد و نگاهش از نقطه ای آویزان ماند. پیش چشمانش در خواب و بیداری و از فراز تاریکی به سوی شکاف روشنایی، یورشی بی پایان و وقفه ناپذیر ادامه داشت.

با فریاد طنین انداز «مصطفی بیک! مصطفی بیک! مصطفی بیک!» از بستر بیرون جست و به روی ایوان دوید و فریاد ادامه یافت: «ببین، ببین، بین بیک! اونهاش، دارد می‌گذرد!»

ابراهیم ایبودرتپش و تقلا بود. درویش امروز از فاصله نزدیک تری رد می‌شد.

مصطفی بیک بی اختیار پرسید: «اوست؟»

ابراهیم ایبودر پاسخ گفت: «خودش است!»

ابراهیم ایبوشلوار سواری، پیراهن سفید، شال بافت آنتپ، ژاکت لاجوردی با یقه دستمال دار پوشیده بود. چکمه هایش براق، سبیلش آویزان و چشمان تیزش به نقطه ای خیره بود. روی کشاله ران راستش یک خنجر چرکسی نقره کار با دسته طلا کوبی آویزان بود.

تا زمانی که سوار چهار نعل از نظر ناپدید نشده بود، مصطفی بیک بی حرکت برجا ماند و نتوانست چشم از سوار برگردد.

ابراهیم ایبو گفت: «اگر امروز بزخو کرده بودیم، اکنون دیگر دستگیرش کرده بودیم. هر روز از همین جا می‌گذرد.»

مصطفی بیک گفت: «فردا دیگر نمی‌گذرد.»

و ابراهیم ایبو چیزی برای گفتن نیافت.

**مصطفی بیک** تا برگشت، با مادرش چشم در چشم آمد و لحظه ای هاج و واج ماند. مادرش چشمانش را در چشمان او دوخته، پرسان، محزون و نومید نگاهش می کرد.

از زبانش بی اختیار پرید: «چطوری مادر، خوبی؟» و بعدش راهی به حرف نجسته، لالمانی گرفت.

«آیا فردا کمین بکنیم یا همین امروز؟ شاید هم هنگام بازگشت باز از اینجا رد شود.» و درست در همین لحظه، سر و کله سوار باز از دور هویدا شد.

«بین بیک، دارد می آید.»

قاراقیز خاتون باز جانی تازه گرفت و خود را شتابان به ایوان رساند و نرده را گرفته، طوری گردن کشید و جلو کشیده شد که گفتمی هم اینک چونان شاهینی که روی شکار می پرد، خود را به روی سوار خواهد افکند.

«بیک، اگر می گویی برویم پایین و تو خندق پایینی، پشت نی ها بزخو کنیم.»

قاراقیز خاتون این بار با همان قیافه رو به مصطفی بیک برگشت. چشمانش مانده به چشمان یک پلنگ درنده درمانده بود. مصطفی تاب نگاه های مادر را نیاورده، به اتاق خود فرار کرد و در را به شدت به هم کوبید و خود را توی بستر غلتاند.

جلو پنجره چناری گشن با آشیانه های زیاد در شاخه ها، سر به آسمان کشیده بود. آشیانه ها مانده به همدیگر می نمودند، اما نبودند. این را مصطفی بیک می دانست. او سال های سال خواسته و نخواسته، این آشیانه ها را به دقت پاییده بود. لندوک های تازه از تخم در آمده نیز با آن دهان های گشاد و دوره زردشان و جیک جیک هایشان شبیه همدیگر به نظر می رسیدند، اما نبودند. آب های روان، گل های یک باغ، نرگس های زرد شکفته در این آفچاساز و نیلوفرهای گسترده بر روی آب، جبرجیرک ها، مورچه ها، ابرها همه شبیه همدیگر می نمایند، اما نیستند. هر موجودی را که به دقت می نگری، خصوصیت و شخصیت ویژه ای در آن می یابی. جراح چه می گوید؟ جراح کُرد تنک ریش و بی زبان. جراح کرد، که زبان همه گیاهان، حشرات و موجودات را می داند و به سرشت و خصلت و خوی هر کدام آگاهی دارد،

می گوید که این آب روان به مانند همه آب‌ها به دریا روان است. بی وقته روان است. کارش رفتن است. آب آن طرفی نیز کمی آن طرف تر از همان خاک سرچشمه می گیرد. چنان می نماید که از همان صخره زار، از همان چشمک‌ها بیرون می زند. و فقط ظاهراً چنین است. اگر هر دو آب را زیسته باشی، خواهی دید که تنها جریانشان مانده به هم است... و دیگر هیچ چیزشان. دسته مورچه‌های سواری دراز پای همه شبیه همنده... درست است؟ اما هیچ کدام مانند هم نیستند. یا پاهای دراز و باریک و تن قرمز میان علف‌های سبز و بر روی راه‌های پر گرد و خاک... ریخته در سراسر زمین چوکور اووا و لغزان، از سویی به سویی. و هر کدام با زیبایی و درخششی دیگرگون. همه ساری اوغلوها به یکدیگر می مانند... اینکه هر روز ساعت معینی چهار نعل از اینجا عبور می کنند... اسب‌های همه ساری اوغلوها کهر است. همه ساری اوغلوها پر چانه اند. پستند. زنان همه ساری اوغلوها لوند و حشری اند. همه ساری اوغلوها یک جور لباس می پوشند. همه ساری اوغلوها خون آشامند و مکارند و ترسویند. همه انسان را از پشت می زنند، از پشت. در خواب می کشند.

کدام یک از ما بیشتر کشته است؟ ما یا آنها؟ در سال‌های اخیر ما. پشترها را نه آنها می دانند و نه ما. کدام یک از ما بیشتر آدم کشته؟ ما. زیرا که ماها سر سخت تر و کم حرف تر هستیم. آنها پر حرفی می کنند، می ترسند، رجز می خوانند، اما کاری از دستشان بر نمی آید. انسان‌ها به نسل و تبار خود می نازند. انگار که در روی زمین انسان واقعاً نژاده‌ای هم وجود دارد. جراح شوخی می کرد که می گفت تو اصیل و نژاده هستی. کرد ناتو! اوبه اصالت هیچ آفریده‌ای در روی زمین اعتقاد ندارد. مگر ممکن است؟ اسب تازی خوب می دود، اما کم تاب و توان تر از یابوهای بارکش چوکور اووا است. آیا یابوهای چوکور اووا با آن پاهای کوتاه که مثل شیطان غل می خورند و بسیار هم مقاوم هستند، اصیل تر نیستند؟ اگر این نظر را پیش پدرم اظهار می داشتم مرا از حق فرزندی محروم می کرد و دیگر هم به رویم نگاه نمی انداخت. اصیل بودن نوعی عقب ماندگی است. نخستین سلطان عثمانی را از نظر بگذران، ضمناً سلطان رشاد<sup>۵</sup> و اسپین پادشاه عثمانی را. در حالی که از زنان

<sup>۵</sup> محمد پنجم رشاد از ۱۹۰۹ تا ۱۹۱۸ سلطان عثمانی بود. بعد از مرگ محمد رشاد در ۱۹۱۸

خون تازه گرفته اند... هر کدام دارای عیب و نقصی بودند...

انسان اصیل، انسان عقب مانده ای است. اصالت تصنع است. آدمی زاد یا از دم اصیل است و یا از دم نا اصیل. در این صورت ما چه حرف حسابی با درویش بیک داریم؟ چرا باید یکدیگر را بکشیم؟ او چرا از سر خون هرنضی بیک که از ترس مرگ دربدر شده بود، نگذشت؟ اگر بخشیده بود، این امر خون نیز در اینجا به پایان می رسید. شاید هم با همدیگر دوست می شدیم، مثل دو برادر در این **چوگوراوا** در برابر این آدم های بی ارجی که پیاپی می آیند...

از بالای پله ها جیفی به گوش رسید: «بیک، بیک، بیک!»

بی درنگ از جا پرید و درویش را دید که شق ورق بر اسب باد پای یال و دم افشان کرده ای سوار بود... **مصطفی بیک** بی اختیار تپانچه را کشید و خواست نشانه گیری بکند که در این فاصله درویش **بیک** لغزان از تیررش خارج شد. و **مصطفی بیک** تپانچه اش را با تانی سر جایش گذاشت.

به طرف راست که برگشت، مادرش را در برابر خود یافت. بر جا خشکیده و زل زده بود به سواری که دور می شد.

«ابراهیم ایوبیا اینجا.»

«بفرماید بیک.»

«فردا در گودی همین نی زار کمین می گیریم. سه روز است که از گودال رد می شود. همان جا، اما به نظر تو آیا فردا باز می آید؟»

ابراهیم ایوبیه تندی جواب داد: «می آید. او دیوانه شده است. دیگر از جان خود و از عرق ریختن به تنگ آمده است. با پای خودش می آید تا به دست ما کشته شود.»

«و تومی گویی که آیا ما هم او را بکشیم؟»

مستان گفت: «نه، نه بیک. نکشیمش.»

---

محمد ششم جانشین او شد و تا ۱۹۲۲ با دست و پایی بسته سلطنت کرد. سلطنت در ۱۹۲۲ منحل گردید و محمد ششم کنار رفت و مجلس بزرگ ملت عبدالمجید افندی را به خلافت انتخاب کرد. اکتبر ۱۹۲۳ جمهوری اعلام شد و خلافت در سال ۱۹۲۴ انحلال یافت.

قارا قیز خاتون ناگهان از جا پرید و با صدایی غیرمنتظره و کنده شده از ته دل  
غرید: «بکش او را مصطفی!»

و خود را روی دست های او انداخت: «به حرف های این ها گوش نکن. او را  
بکش مصطفی. او را بکش و دلش را بیرون بکش و برایم بیاور. دلش را برایم،  
برایم، برایم... دلش را برایم بیاور. پیاله ای از خوش را برایم بیاور.»

مصطفی بیک به آرامی و مانند اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده است، از پله ها پایین  
رفت. محمد علی توی حیاط سوار تراکتوری شده، خودش را برای رفتن به سرکشتزار  
آماده می کرد. رنگ تراکتور آبی آبی بود. تراکتور به سان گلی آبی رنگ وسط حیاط  
شکفته بود. به سان یک سوسک افسانه ای آبی.

«بلی، جناب قایم مقام. مادام که ریشه این‌ها کنده نشده، این مملکت پیشرفت نخواهد کرد. این‌ها غده‌هایی هستند در قلب این مملکت. آقای من! دور از حضور جناب عالی، این‌ها غده‌های بدخیم هستند. سواحل باتلاق آقچاساز دورتا دور پیر است از گور گورهای بیچارگانی که به دست این‌ها سر به نیست شده‌اند. این‌ها از فقرا بسیار می‌کشند و از یکدیگر کمتر. بر روی مزارع فرود آمده‌اند، نه می‌کارند و نه می‌دروند و نه به ما اجازه آن را می‌دهند که روی این زمین‌های حاصلخیز کشت و کار بکنیم. قضیه از این قرار است عالی‌جاه. **مصطفی آق یوللو** یک هفته پیش پنج نفر را که از راه **آناوارزا** می‌گذشته‌اند، سر به نیست کرده است. اسب‌ها و پول‌هایشان را گرفته، جسدهایشان را تو گل ولای باتلاق دفن کرده است. آیا ما مأموران دولت موظف به دفاع از جان و مال این شهروندان نیستیم؟ این کار، کار کشتن یکدیگر و فقرا، کاریست غیر انسانی. آیا نباید از چنین اعمالی جلوگیری کرد؟ **محمود** کرده فرزند زن و مرد بیچاره‌ای از حوالی **وان** است که آواره دشت **چوکوراوا** شده، کشته گرما و مگس‌ها شدند. او از مدت‌ها پیش بی‌آنکه معلوم بشود چند سالش بوده، در درگاه **درویش** به خدمت درآمده، **درویش** هم او را همچون یکی از سلحشوران خود بار آورده است. پیش از به قتل رساندن **مرتضی بیگ** به دست **محمود**، آدم‌های بی‌شماری را به دست همو به قتل رسانده بود. این دست پروردگان **درویش بیگ** او را ستایش می‌کنند. **درویش** آن‌ها را افسون می‌کند و به انجام هر کاری که دلش خواست، وامی دارد. اکنون این **محمود** دم به تله نمی‌دهد و در برابر شما و دولت رجز می‌خواند و برایتان خط و نشان می‌کشد و تولید

مذاحمت می کند. هر سنگی، بوته‌ای، درختی، حفره‌ای در توروس پناهگاه اوست. درویش بیک‌ها و مصطفی بیک‌ها در این سرزمین همه کاره‌اند. ما به خیال‌مان که در این سرزمین حکومتی وجود دارد، در حالی که حکومت در اینجا از دیرباز عبارت است از درویش و مصطفی. و مادام که این نفوذ آن‌ها در هم شکسته...»

قایم مقام در حالی که رگ‌های گردن درازشده باریکش ورم کرده و انگشتان زرد شده از دود توتونش می لرزید، از تو گلوغرید: «درهم شکسته خواهند شد. حکومت ما به انجام هر کاری تواناست. اگر بخوایم، در عرض یک روزه‌ما این بیک‌های مرتجع را نابود می کنیم... یک دسته ژاندارم را برمی دارم و در آناتولی به راه می افتم و تمام دهات را یک به یک از پاشنه درمی کنم و همه این بیک‌ها را جمع آوری کرده، توی یکی از قصبات خالیشان می کنم و سه نفر کشیک هم جلو دروازه قصبه می گزارم. همین و بس! اینان توان آن را ندارند که با جمهوریت جوانمان مقابله کنند. ما در طی جنگ نجات بخشان با تمام دنیا جنگیدیم. نه با یکی دونفر، بلکه با آرتش دنیای به این بزرگی. این یکی دو تا بقایای ملوک الطوایفی در برابرمان چیستند که...»

سرجنبانان قصبه، پشت سر مفتی افندی، وارد اتاق شدند.

قایم مقام برخاست و بعد از استقبال و جا نشان دادن به آن‌ها، سخنان خود را دنبال گرفت. دم به دم برافروخته ترمی شد و بیش از پیش تحت تأثیر سخنان هیجان‌آمیز و رجز خوانی‌های خود قرار می گرفت و از خود بی خودتر می شد و در حالی که توی اتاق قدم می زد، پا بر زمین می کوبید و می غرید و آهنگ صدایش بالا و پایین می رفت.

«آررری. خیلی زحمت می کشید آقایان، خید... لی! در منطقه ما دو تا از بقایای خان خانی وجود دارند که آن‌ها هم همدیگر را می کشند. آررری، همدیگر را. حکومت ما چندان نیرومند است که هر وقت اراده بکند، می تواند کار این‌ها را در یک چشم به هم زدن یک سره کند. آررری، این کار را در یک چشم به هم زدن می توانیم یک سره کنیم. اگر اراده کنیم... ما ملوک الطوایفی را ریشه کن کرده‌ایم. مردان نیروباخته‌ای که روی این زمین‌های درندشت فرود آمده‌اند، این‌ها نیروی جز برای کشتن یکدیگر ندارند که آن را هم، آن را هم به زودی از دست

خواهند داد. زمین‌هایشان را نیز از دست خواهند داد. ملت ما و حکومت ما راه خود را انتخاب کرده است. ما تصمیم خود را برای رسیدن به سطح اروپا، تحت رهبری داهیانهٔ زعیم بزرگمان و ریاست بوزقورت بزرگمان<sup>۱۱</sup> گرفته ایم. در این مورد هیچ تردیدی نداشته باشید.»

و هنگام ادای این جمله، پای خود را چنان بر زمین کوبید که نخته‌های کف اتاق به شدت به صدا درآمد و دیوارها لرزید.

از آمدن قایم مقام به قصبه، حدود ده روزی می‌گذشت، اما منتفدین قصبه را تازه رسماً به حضور می‌پذیرفت.

ما هر یک قاباچی اوغلو نخستین کسی بود که به اطاق وارد شده بود. خودش را به تفصیل معرفی کرده، همراه با اشارات چشم و ابرو از سال‌های دانشجویی پیش در وین و از زبان آلمانی دانستش سخن به میان آورده، گفته بود که به منظور خدمت به میهن از قبول پست‌های مهم و وزارت سر باز زده، یک قصبه کوچک را برای خدمتگزاری انتخاب کرده است. بعد هم نوبت به اوضاع و احوال بخش رسیده بود و پس از توضیح مفصل در این زمینه، مخصوصاً روی موضوع ملوک الطوایف خون آشام، تأکید کرده بود.

هنگام ورود منتفدین و بزرگان قصبه سلیمان سامی می‌گفت: «حق با جنابعالی است. آرتشمان که دنیا را، آرتش‌های دنیا و دولت معظمه<sup>۱۲</sup> را شکست داده، دمار از روزگار دو تا پس ماندهٔ ملوک الطوایف هم بر می‌آورد.»

حاضران هنگامی که روی صندلی‌ها و مبل‌های زوار در رفته می‌نشستند، یک صدا تکرار کردند: «بر می‌آورد. هم اکنون هیچ نیرویی را در برابر آرتش نیرومند مان یارای مقاومت نیست.»

سلیمان سامی سخنش را دنبال گرفت: «یارای مقاومت نیست. دولت معظمه هم اکنون در تلاش هضم کردن سیلی بی است که از دست ما خورده. بعد از این، دیگر این آرتش صلیبی هرگز در برابرمان قرار نخواهد گرفت. این بقایای خان خانی

<sup>۱۱</sup> منظور آتاترک و عصمت اینونوهستند.

<sup>۱۲</sup> منظور انگلستان است.



هم دیگر باید به نیرو یمان پی ببرند و از برهم زدن آرامش کشور بالمره صرف نظر کنند. انگار کافی نبوده است که با دشمن همدست شده، وطنمان را پیشکش می کرده اند.»

همه قرق کردند: «می کرده اند.»

**سلیمان سامی:** «اگر این ملوک الطوائف دلاوران این وطن را با کشت کشتار تمام نمی کردند، دولت معظمه سهل است که اگر صد دولت معظمه هم می آمد، نه تنها در سایه رهبر یزرگمان نمی توانستند از مرزهای وطن مقدسمان گذشته، جرأت جنگیدن با ما را به خودشان بدهند، بلکه حتی از دور نیز نمی توانستند نگاه چپی به ساحت خاک پاکمان بیندازند. اما این ملوک الطوائف... مانع تجدد هستند... ما دیگر اجازه چنین گستاخی هایی را به آنها نخواهیم داد...»

آنهایی که در مبل های زوار در رفته لم داده، سیگارهای تعارفی قایم مقام را گیرانده و قهوه هایی را که دورسون مستخدم آورده بود، سرکشیده بودند، یک صدا گفتند: «نخواهیم داد.»

**سلیمان سامی:** «هنگامی که ما کفن پوشیده، در این کوه ها با دشمن می جنگیدیم، این حضرات در آدانا با فرانسوی ها شامپانی منفجر می کردند!»  
**سلیمان سامی** از یافتن عبارت «شامپانی منفجر می کردند» احساس خوشوقتی و رضایت کرده، آن را چند بار تکرار نمود: «آرری، شامپانی منفجر می کردند. آرری... منفجر می کردند... منفجر می کردند!»

**ماهر قاباچی اوغلو نیز تکرار کرد:** «منفجر می کردند.»

و بعد افزود: «ما که این وطن را از سر راه پیدا نکرده ایم. نخواهیم گذاشت که یک مشت خان عقب مانده آن را ویران بکنند.»

قایم مقام خشمگین غرید: «هیچ کس نمی تواند به وطن ما بگوید بالای چشمت ابروست! به زودی بساط همه این خوانین را بر خواهیم چید.»

هر کدام به تفصیل درباره چوکور اووا، قصبه، زیبایی های بهشت آسایش... مشکلاتی که خوانین در سر راه پیشرفت وطن ایجاد می کردند و... داد سخن دادند. روز دوم خبیری در قصبه شایع شد که دهان به دهان به گوش درویش بیک و **مصطفی بیک** نیز رسید اهالی قصبه در برابر این خبر به دو دسته تقسیم شدند و بگو

مگوها آغاز گشت.

بعضی می گفتند: «درست است. حکومت حق دارد. این خانها همه اش خون بی چیزان را می ریزند. تازه به این هم قانع نشده، خون یکدیگر را هم می ریزند. تا این ها زنده اند، ملت روی آسایش و سعادت را به خود نخواهد دید. مگر این ها نبودند که آل عثمان جهانگیر را با یک تلنگر از پای درآوردند؟ حالا هم می خواهند جمهوریت را سرنگون کنند. درست است، حکومت این ها را...»

حکومت یک روز همه این ها را از آنا طولی جمع آوری کرده به یک جزیره دور افتاده پرتشان خواهد کرد. بعد هم لوله های توپ ها را به طرف جزیره بر خواهد گرداند و حالا نزن کی بزن؟ همه شان را از دم خواهد کوبید. حکومت حق دارد. این ها، این بیک ها نظم و نظام ملت و مملکت را به هم می زنند.

بعضی هم می گفتند: «افسوس، هزار افسوس... این هایی که امروز زیر عنوان ملوک الطوائف تحقیرشان می کنیم، همان هایی هستند که یک روز دست به سینه در برابرشان می ایستادیم. مگر چه کسانی بودند که در جنگ ملی علیه دشمن پلنگ وار جنگیدند؟ کی ها بودند که مدال طلا بر سینه در این قصبه گردش می کردند؟ مگر نه درویش بیک و مصطفی بیک؟ این ها شایعه است. حکومتان کاری به کار بیک هایمان نخواهد داشت... بیک هایمان اساس این آب و خاک هستند.»

«که گفت، که گفت؟»

«خود قایم مقام گفت.»

«چه گفت، چه گفت؟»

«گفت که من با اختیارات مخصوص آمده ام. یا این بازی خون پایان خواهد یافت و یا این بیک ها را با تمام کس و کارشان از اینجا تبعید خواهیم کرد. گفت که این ها غده های بدخیم این آب و خاک هستند. گفت که نابودشان خواهد کرد.»

«همین روزها لشکری تحت فرماندهی جناب مشیر قوژی پاشا به اینجا خواهد آمد...»

«خدا کند او نیاید!»

«چرا نیاید؟ چرا...»

«اگر او بیاید چو کوزا و او را با سنگ و خاکش به آتش خواهد کشید. او خیلی

سخت گیر است...»

«توهم بروپی کارت، بابا!... او آدمی است که هرگز نماز و روزه اش ترک نمی شود...»

«دل رحم تراز او پیدا نمی شود...»

«توهم عجب گفתי ها! انگاری او عقل تو کله اش نیست!»

«می دانی نجاتی؟ وزیر فرهنگ چه گفته؟ گفته است که خدا نه بلکه دولت وجود دارد و فوزی پاشا در جوابش می دانی چه گفته؟ گفته که اگر خدا نباشد...  
...ی نجاتی، توهم نیستی!»

«آن وقت، مشیر فوزی پاشا تپانچه اش را کشیده، گفته است دهنش را باز کن  
بینم!»

«مگر می توانست باز نکند؟»

«دهانت را باز کن نجاتی!»

«چاره ای نداشته جز این که باز بکند.»

«گفتم باز کن دهانت را...»

«تق، تق، تق... خالی کرده.»

«مصطفی کمال غازی از ماجرا خبردار می شود و خود را به سرعت به آنجا  
می رساند...»

«نجاتی را خیلی دوست می داشته و به مشیر چاقماق زاده فوزی پاشا هم خیلی  
احترام می گذاشته است. چاقماق زاده. پاشایمان چاقماق زاده ارزرومی...»  
«فوزی پاشا هیچی نگفته، فقط پا قدمهای بلند از آنجا دور شده است.»

«فوزی پاشا همان فوزی پاشایی است که فرمانده ارتش مان است - آرتشی که  
هر یک از افرادش بنوبه خود بچه پلنگی است. فوزی پاشا شخصاً بر سر بیک های  
چوگور اووا می آید و به قایم مقام اطمینان داده است که سنگ روی سنگ و سر  
روی شانه باقی نخواهد گذاشت.»

«دنیا از پس او، او، او... برنیامد! دولت‌های هفت اقلیم و ارتش‌های چهار گوشه دنیا از پس او...»

«بر نیامدند... به! دست‌ننه‌ات درد نکند! گوش‌های چوکورا و او را می‌گیرد...!»

«روی هر کدام از دوش‌های فوزی پاشا به جای ستاره، یک کیلو طلاست...»  
«می‌آید.»

«می‌آید و چه آمدنی!»

خبیر لشکر کشتی فوزی پاشا بر سر بیک‌های باغی چوکورا و او و گفته شدن این خبر از زبان والی و قایم مقام و مورد تصدیق قرار گرفتنش به توسط علی صائب بیک و کیل مجلس و این که کلک مصطفی بیک و درویش بیک به زودی کشته خواهد شد، به گوش خود آن‌ها و نیز به گوش قایم مقام، والی، علی صائب بیک نیز رسید. اضطراب و تشویشی بزرگ قصه را فرا گرفت.

درویش بیک بعد از شنیدن این همه، مدتی خاموش مانده، سرانجام لب‌بندی بر لب آورد. ظاهراً چیزهایی داشت عوض می‌شد. اما آنچه عوض می‌شد، چه بود؟ این همه حرف که نمی‌توانست بی پایه و واهی باشد.

عکس‌العمل مصطفی بیک تندتر بود. جوشید و خروشید و بدو بیراه بر زبان آورد. چنین چیزی محال بود. این‌ها همه کار دشمنان و حسودان معرکه گردان بود...

«همه‌اش حرف مفت است. خود من آن وقت‌ها تو آنکارا بودم. نجاتی بیک با اجل طبیعی خودش مرد. این را همه عالم و آدم می‌دانند. این دروغ‌های شایخدار را چگونه به هم می‌بافند؟ چرا می‌بافند؟ برای چه؟ اگر فوزی پاشا چندان نازل بکند که برای تبعید کردن ما خودش به چوکورا و او بیاید، خوش آمده و صفا آورده است. بیاید و تبعیدمان بکند. آمدن فوزی پاشا به اینجا نه تنها برای تبعید کردن، بلکه برای کشتن مان نیز برای ما افتخاری بزرگ محسوب می‌شود...»

قصه یک چند نیز این سخنان را مزه مزه کرد.

درویش بیک کنجکاو شد تا ته و توی این شایعات را در آورد و انتشار دهندگان آن‌ها را بشناسد. او بعد از آنکه گزارش جلسه اتاق قایم مقام را موبه مواز

زبان سلیمان ساهی شنید، گفت: «وای پست بی شرف، وای!»  
و بعد با لبخندی به گفته افزود: «وای ماهر بی شرف، وای!»

سلیمان سامی گفت: «همین، همین بود که عرض کردم. اکنون درویش اگر می‌تواند، خودش را نجات بدهد. ما همه چیز را به او گفتیم، خواهش‌ها کردیم و گفتیم که این کارها برانزده این عصر نیست. تو گوشش نرفت، آقای من، نرفت که نرفت!»

رضا قمارباز گفت: «چه می‌گویی سامی؟»

سلیمان سامی اعتنایی نکرد و ادامه داد: «گوش به حرف‌هایم نکردند. تمام بزرگان و متنفذان قصبه و نام‌آوران چوکور او را به پایشان بردم، اعتنایی نکردند. دیگر کار از کار گذشت. هر دو خاندان هم تمام شد. خوب، تمام بشوند، بشوند، بشوند، اما در واقع، حیف نیست؟ وای بر درویش بیک!»

رضا قمارباز گفت: «وای. وای! آخر سامی، در حق آن‌ها هم می‌توان وای گفت؟»

سلیمان سامی گفت: «وای. اکنون درویش بیک چه می‌کند؟ آق یولکو می‌خواسته انتقام تمام نسلش را از او بگیرد. تصمیم داشته هرگز او را نکشد. اما اکنون هیچ کدام پدایشان نیست. هیچ کس از محل اقامتشان خبر ندارد.»

مراد سپور: «ماه‌های بیک‌هایی داشتیم، بیک‌هایی خون‌آشام. هم خون خود و هم خون دیگران را می‌خوردند. در این میان، تنها پدر و پدر بزرگ نجیب‌زاده من بودند که خون نمی‌خوردند.»

ولی حسن آقا: «گوش نکردند، باشد، نکنند!»

ماهر قاباچی اوغلو: «حقشان بود، حقشان بود. بگذار یکدیگر را بخورند. مادام

که آن بی شعورها زنده‌اند، این وطن حکم مرده را دارد. مرده.»

**احمد آهنگر:** «ناسلامتی ما هم انسانیم... ما اکنون خوب می دانیم که آق یوللو در حق درویش بیک چه‌ها کرده است. هر چه زودتر، هر چه زودتر باید او را از چنگ آن جانور درنده نجات بدهیم. این برایمان یک وظیفه انسانی است. درنده‌ای یک انسان را میان پنجه‌ها و پوزه‌اش گرفته... چه‌ها، چه‌ها که نمی‌کند...»

کمین کرده بود. **مصطفی آق یوللو** آدم گریزی بود. درون یک نی زار کمین کرده بود. شش ماه تمام در آنجا انتظار کشیده بود. درویش سوار اسبش شده، هر روز از جای دیگری می‌رانده است. **مصطفی بیک** هم چنین حساب کرده بود که بالاخره درویش یک روز از جلو کمینگاه او خواهد گذشت. بالاخره یک روز، بالاخره، بالاخره. مثل یک گربه، صبورانه در نی زار انتظار درویش را کشیده بود. نی زار تبدیل به لانه و آشیانه‌اش شده بود. اگر درویش از محل کمین او آگاهی پیدا نکند، بالاخره روزی به دامش می‌افتد. **مصطفی** به سان یک عنکبوت در کنار تار تنیده خود در گوشه‌ای از دشت آناوارزا بزخو کرده، چشم به راه بود. درویش بیک سوار بر اسب بادپایش از چپ و راست می‌گذشت و هرگز هم به کمینگاه **مصطفی** نزدیک نمی‌شد. **آق یوللو** نیز با سماجت انتظار می‌کشید.

من آنجا بودم. رفته بودم شکار روباه. در گوشه‌ای کمین کرده بودم. آن روز سه تا روباه شکار کردم. با دم‌های پر پشت شان بی خیال و یک راست به سویم می‌آمدند. من هم دخل هر کدامشان را با یک گلوله آوردم. بوکشان و در حالی که اطرافشان را می‌پاییدند به طرفم می‌آمدند. آن روز کارهای عجیب و غریبی روی داد. یک دسته عقاب در فاصله کمی در برابرم نشسته، بلند می‌شدند. از دور سواری که چهارنعل می‌راند، پدیدار شد. اسب چنان می‌تاخت که گفتی شکمش به زمین می‌خورد. سوار آمد و در کنار نی زار توقف کرد و شلیک یک باره سه تفنگ گرمید. گرمیدن همان و بلند شدن اسب بر روی دو پایش و فرو افتادن و نقش بر زمین شدنش همان. به محض از پای درآمدن اسب، سوار به سوی باتلاق فرار کرد. پنج نفر از نی زار خارج شده، دنبال مرد گذاشتند. مرد رو به طرف من می‌آمد. نفس

نفس می زد. صدای نفس نفس زدنش از فاصله دور شنیده می شد. در برابرم چند بار افتاد و برخاست. پنج مردی که در تعقیبش بودند، پایب آتش می کردند. مرد به هر مکافاتی بود خودش را به باتلاق انداخت. پنج مرد تعقیب کننده نیز به باتلاق زدند. از توی باتلاق صدای تیراندازی می آمد. من آن شب دور و راه دیگر شکار کردم. روباه ها یک راست به طرفم می آمدند. سراسر شب از باتلاق صدای تیراندازی می آمد. بعد صدای جیغ کشداری بلند شد. واسب ها تا صبح دیوانه وار شیهه کشیدند.

عقابی بزرگ با پرهای سرخگونش، به رنگ مس. عین رنگ مس گذاخته. **مصطفی بیک** گوسفندی را ول کرده گوشه ای، به عقاب اشاره می کند. عقاب بال های بزرگش را گسترده، در دل آسمان به پرواز درمی آید. به سنگینی بالای سر گوسفند دور می زند و پایین و پایین تر فرو می لغزد. بعد نوک بال هایش به لرزه می افتد و سپس لرزه در تمام بال ها و تنش پخش می شود. عقاب مدتی بالای سر گوسفند می لرزد، می لرزد و ناگهان بال هایش را جفت کرده، اوج می گیرد و سپس در آسمان گلوله شده، تیز و تند بر سر گوسفند فرود می آید و در یک چشم به هم زدن، یکی از چشمان گوسفند را درمی آورد و بالا می پرد و آن را در آسمان می خورد. دوباره آرام آرام، پایین می لغزد و بالای سر گوسفند چندان دور می زند که تمام بال و بدنش به لرزه درمی آید و سپس باز اوج می گیرد و باز گلوله می شود و صاعقه وار بر روی گوسفند فرود می آید و این بار تکه ای از جای دیگر گوسفند را کنده، بالا می پرد.

**مصطفی آق بوللو** این عقاب را برای درویش بیک می پرورده. در طی سالیان، پنج تا از این گونه عقاب ها را پرورش داده بود. تا وقتی درویش بیک را دستگیر کرد... می گویند درویش بیک را در باتلاق آقچاساز دستگیر کرده. نه توهین به او کرده، نه دشنامش داده، و نه پای از دایره احترام بیرون گذاشته است. با او چنان تا کرده که انگار هیچ اتفاقی بینشان روی نداده بوده. درویش بیک را برداشته، به صخره زار آناوارزا برده و به صخره ای بسته. عقاب ها از سه روز پیش، گرسنه بوده اند. **بله، مصطفی بیک، درویش را پیش از بستن به صخره، لخت مادرزاد کرده، آن**



وقت، عقاب را به هوا ول داده. یک پوست گوسفند هم روی دوش های درویش انداخته عقاب در هوا لغزیده، پایین آمده، نوک بال هایش لرزیده، بعد اوج گرفته، از آن بالا صاعقه وار بر سر درویش فرود آمده، یک چشمش را برکنده و پریده است. اکنون روزهاست که پنج عقاب مسی زنگ در آناوارزا درویش را تکه تکه و به تدریج می خورند.

واقعاً، انسان چه کینه ای دارد! نه، مانندش دیده شده و نه شنیده شده است. بارانی زرد نرم نرمک می بارید. در زیر باران، صخره زاران کیود قام، درختان و بوته های سبزگون، خاک، آسمان، آب های روان، جنگل، خانه ها، دهات، قصبات همه به زردی می زدند. **مصطفی بیک آق یوللو** نیز زرد زرد می زد. پرنده ها و مورچه ها نیز زرد زرد. درست در چنین احوالی که دنیا به زردی می زد، **مصطفی بیک آق یوللو** غیبتش زد ورد پا و نشانی نیز از خود باقی نگذاشت. درویش را هول برداشت. **مصطفی بیک** یک روز ناگهان، در جایی که انتظارش را نداشته، در برابرش سبزی می شد و رو یاروی می آمدند. **مصطفی بیک** آدمی نبود که مرعوب شده، به تنگ آید و مخفی شود. درویش **بیک** چنین می اندیشید، اما یواش یواش ترس را از خود می راند و **مصطفی بیک** را به باد فراموشی می سپرد. او ترس، این احساس را که نزدیک ترین دوست انسان است، به یک سونهاده بود.

**مصطفی بیک** یک روز ناگهان در برابرش سبزی شد. افتادن و دردم کشته شدن اسب زیر ران خود را دید. به بیشه آقچاساز زد. **مصطفی بیک** همراه شش آدم خود به تعقیبش پرداختند. فاصله شان سی قدم بیش نبود. این فاصله نه کم می شد و نه زیاد. درویش آخرش از بیشه آقچاساز درآمده، به صخره زار آناوارزا زد. دست و پایش در دامنه ها و میان صخره ها و زیر هرم سوزان آفتاب خونین و مالین شده، نفسش بریده بود. باران زرد شعله وار، ریز ریز، سوزان و تیز چونان شلاق و تیغ فرو می بارید. درویش سرانجام، کنار صخره ای از پای افتاد. خون از دست و پایش می رفت. صخره زار یک سر انباشته بود از سنگ چخماق های تیز و برنده. به هر مکافاتی بود، سر پا ایستاد، اما باز فرو افتاد و روی زمین ولو شد. باز بلند شد و تکان خورد. **مصطفی بیک** سر رسید و زیر بازویش را گرفته، گفت: «بلا به دورا!»

و درویش هیچ نگفت. خطاب به آدم هایش داد زد: «بیک چاه بکنید.»

باران زرد چون تیغ همچنان می بارید.

فوراً چاهی کنده، به عمق قدیک انسان. درویش را لخت مادرزاد کرده، تا گلو توی چاه دفنش کردند. بارانی زرد، تیز، چون تیغ، چون تارهای فولادین ناگستی و شلاقی گرفت.

آفتاب درآمد. صخره زاران از گرما ترکیدند.

درویش دو روز بعد از نفس افتاده و مرده وار به حرف آمد. همه تش درون خاک و تنها سرش در بیرون، مگس ها روی چشمانش وول می زدند و زنبوران سبزه دهان و دماغ و گوش هایش فرو می رفتند و درمی آمدند.

مصطفی بیک گوشش را تا دهان درویش نزدیک کرد. درویش بیک به نجوا می گفت: «آب... آب... آب... آب...»

مصطفی بیک گفت: «فهمیدم درویش اکنون تا حد آب خواستن تن به حقارت داده ای. به همان مقدار آبت می دهم.»

ابراهیم ایبوتوی یک دلوشر آب ریخت. توی آب چند تکه یخ انداخت. دلو عرق کرد و بدنه اش را بخار گرفت. دلورا برد و در دو قلمی سر درویش گذاشت. چشمان درویش از حلقه درآمد و لب هایش جنبید.

مصطفی بیک گفت: «بدبخت، به تو آب خواهم داد.»

گرمای نیمروز فرود آمد و صخره ها و خاک را گذاخت. ابراهیم ایبوتوی یک سطل نمک ریخت و رویش آب... و برای درویش برد. زبان درویش بیک از دهانش بیرون افتاده بود. درویش بیک لهه می زد.

«آب، آب، آب...»

«بگیر این هم آب.»

«آب، آب، آب...»

«بگیر، این هم آب.»

ابراهیم ایبولوان را به لب هایش چسباند. درویش بیک آب شور را نوشید، نوشید و همه اش را نوشید. و ته سطل را بالا آورد. بعد چشمان خونینش ورپلوغید. و چنان ورپلوغید که گفتمی الانست که از چشم خانه روی دلو آب عرق و بخار گرفته

که تکه‌های یغ بر رویش شناور بود، بر جهد... **مصطفی بیک** پیش آمد و دلورا برداشت و در فاصله دو وجبی سر درویش گذاشت. زبان درویش دراز شد، دراز شد، باریک شد، فتیله شد، اما نتوانست تا دلور برسد.  
 باران زرد تیغ آسا باریدن گرفت.  
**مصطفی بیک** زاری بی از دل برآمده شنید.

**مصطفی بیک آق بوللو** گفت: «بیا، بیا درویش من سال‌های سال چشم به راه چنین روزی بودم. روزی زیبا. تورا به دم اسب خواهم بست. کشان کشان... نه... مگر می‌شود؟ یواش یواش... مگر می‌شود؟ نه، نه! اگر بخواهی توی یک اتاق می‌اندازمت. تشنه و گرسنه... برایت هر روز یک مرغ گندیده کرم گذاشته... نه، نه...! درویش، به آدم‌هایت... نه... نه...! درویش...»

مورچه‌های زرد تن درویش را پوشانده بودند. درویش راریز ریزی می‌خورده‌اند. نعلبند زیر چنار بازارچه اسب‌ها را نعل می‌کرد. دو شاگردش بی وقفه نعل می‌کوبیدند و او با شاگرد سؤمش یک اسب چرمه را نعل می‌کرد. صاحب اسب هم سر اسب را گرفته بود. صدای نعل کوب اسبی از آن سر بازار به گوش رسید. تا نعلبند سر بردارد، سوار آمد وزیر چنار توقف کرد و تر و فرز از پشت اسب پایین پرید و با صدایی سرشار از شادی بانگ زد: «اسبم را فوراً می‌توانی نعل بکنی، نعلبند باشی؟»

نعلبند آب دهانش را قورت داد. لحظه‌ای بی صدا ماند و زبان در دهانش نگشت و تنها توانست چند بار تکرار کند: «بیک، بیک، بیک...»

بعد از زمانی بالنسبه طولانی بود که توانست بر خود مسلط شده، بگوید: «فقط یک پایش مانده. تماش که کردم، اسب شما...»

و حرقش را نیمه کاره رها کرد و بعد از مکثی کوتاه، همراه با لبخندی و لحنی حاکی از بهت و حیرت، گفت: «بیک، ما شما را...»

درویش بیک خندید.

«بیک، ما شما را...»

بیک باز خندید:

نعلبند می خواست بگوید که «مورچه های زرد... میلیون ها میلیون...»  
مورچه های زرد، دست و پایش بسته... روی بدنش عسل ریخته اند.  
مورچه های زرد وول می زنند.

**مصطفی بیک** سه روز بعد آمده و گفته بود: «ای وای، ای وای ای وای.»  
درویش بیک، استخوان های سفیدش بند از بند جدا گشته و مثل آدمی کز  
کرده، به خواب رفته است.

«ای وای، ای وای! من این طوری نمی خواستم، دلخواه من این نبود...»

«بیک، بیک، ما... زهره مان آب شد.»

بیک تا گلو تو خاک دفن شده و توی دهنش تلمبه باد... از دهان و دماغش خون  
بیرون می زند.

«بیک، بیک، زهره مان آب شد.»

درویش بیک فقط لبخند می زد.

«عجله دارم.»

نعلبندها دست از کار کشیده، درویش را طوری نگاه می کردند که انگار موجود  
غریبی را نظاره می کنند.

«تامن برگردم، نعلش کن.»

روی لنگ های دراز و باریک به سمتی از بازارچه که از آنجا آمده بود، به راه  
افتاد. دکان دارها و همه آن هایی که توی قهوه خانه بودند، بیرون ریخته، درویش را  
که از وسط بازارچه می گذشت، می پایبندند.

صدای چکش چکه چکه روی گرمای بهت زده بازارچه می چکید. مورچه های  
زرد از تنه درختی که زیرش اسب ها را نعل می کردند، روان بودند. تنه درخت تناور  
کهنسال زرد زرد گشته بود. با میلیون ها چشم تند رنگ، رخشان، با میلیون ها سر  
براق فروزان همچون نوک سوزن.

در این هنگام مورچه های زرد تمام بازارچه را فرا گرفتند. و یترین های مغازه ها  
را، راه ها را، درخت ها را، خانه ها را، کوچه ها را، میدان ها را فرو پوشاندند.  
انسان ها و راه ها زرد زرد بودند. آب روان زرد زرد بود. بارانی تیغ آسا، سوزن سوزن  
وزردفام، می بارید.

**مصطفی بیک** گفت: «که این طون که این طور **ابراهیم ایبو** فوراً دست به کارشو... در ساحل آفچاساز، وسط یک بیشه انبوه که مار هم نتواند ازش بگذرد، جای راحتی همچون یک لانه... مدت درازی در آنجا سرخواهیم کرد. وسایل لازم را آماده کنید. صبح هر روز، پیش از سرزدن آفتاب، خواهیم رفت و هر شب بعد از غروب آفتاب برخواهیم گشت.»

**ابراهیم ایبو** پرسید: «کجا باشد بهتر است؟ لابد باید جایی باشد که درویش بیشتر از آنجا عبور می کند؟»

«جایی که او از آنجا بیشتر عبور بکند، وجود ندارد. او از همه جا می گذرد. ما در جایی کمین می گیریم و چشم به راهش می نشینیم تا یک روز تصادفاً گذارش از آنجا بیفتد.»

**ابراهیم ایبو** گفت: «درست است. غیر از این هم کار دیگری از دستمان برنمی آید. حق با شماست.»

«اسبها را آماده کنید.»

**حمدی** جواب داد: «اسبها آماده اند.»

**بیک** پرسید: «از یل ولی خبر نشد؟»

**حمدی** پاسخ داد: «فردا خواهد آمد.»

**آق یوللو** گفت: «بیاید. شاید هم خبرهای جالبی داشته باشد.»

**حمدی** گفت: «همه اش در هول و ولامت. ترس بدجوری برش داشته است.

**آرام** و **قاران** ندارد. پایش جایی بند نمی شود. در جایی که یک بار خوابیده باشد،

دیگر باره نمی‌خواید. فکر نمی‌کنم او بتواند کاری برایمان انجام بدهد. بعد از دیدن کشته حسین مغزش تکان خورده است. خدا عالم است، شاید هم تکان نخورده باشد. خودش می‌گفت که مرگ سایه به سایه تعقیب می‌کند. مرگ دنبالش گذاشته، تو چوکوراووا می‌دواندش. امروز در آياس قلعه‌سی است و فردا در چیچکلی دره... از دریا تا توروس، از توروس تا دریا.»

**مصطفی بیک** روی درهم کشید و گفت: «ضرری ندارد. اگر ما درویش را بگیریم، دیگر وحشت او هم تمام می‌شود.»

حمدی هم هیجان زده تکرار کرد: «تمام می‌شود.»

**قاراقیز خاتون** کمی آن‌ورتر ایستاده می‌پاییدشان. وقتی از پله‌ها پایین رفتند، دو دستش را گشود و لب‌هایش به دعاخوانی پرداخت. بعد به جای هر روزه‌اش، کنار ستون ایوان کشیده شد و به آن تکیه داد و گردن کشید و همچنان برج‌ماند. تا هنگامی که مردان سوار اسب‌هایشان شوند و به راه افتند و با تاریکی بیشه آقچاساز درهم آمیزند و در میان علف و گیاه گم شوند، همچنان در آنجا ماند. با کسی حرف نزد. به دوروبرش نگاه نکرد. هنگام غروب بود که قاراقیز خاتون از جا پرید، قد راست کرد و باز به حالت اول درآمد و دوباره به ستون تکیه داد. درویش در دشت روبرو، سوار بر اسبی شب‌بیز که از دور می‌درخشید، از نزدیک درختان صنوبر می‌گذشت. رکاب و لگام نقره‌کوب و قربوس زین اسبش برق برق می‌زد. فیلینتایش نیز بفهمی نفهمی بالا و پایین می‌رفت.

**قاراقیز خاتون** زارید: «آآه، آآه، پیش از مرگ آخر و عاقبت را خواهم دید،

**درویش کافر؟»**

باز به ورد و دعا خوانی پرداخت. خدا کند حالا همین حالا رو به رو بشوند و **مصطفی** سفت و سخت بگیردش. و تا گرفت می‌گوید بیا درویش بیا پوستت را بکنم... خدا کند، خدا کند، هم اکنون رو در رو شوند. درویش تنهاست و بچه‌های ما چهار نفرند. وانگهی، بچه‌های ما در کمینند. تا بخواهد دستش را تکان بدهد... بیا درویش، بخواه هر چه از من می‌خواهی... بخواه از من. آن زلفش را می‌پیچیم دور دستم... می‌پیچیم، می‌پیچیم... درویش را روی خاک خواهم کشید... شاید هم زورم نرسد که روی زمین بکشمش. **مصطفایم** زلف‌هایش را

می پیچید دور دستش. مصطفایم، طفلم مصطفی، می آید. دارد می آید. به سویت می آید. بگیرش. بگیرش. ببندش به اسبت و رکاب بز. اسبت را بتازان و او را روی خاک ها بکش چندان که هر تکه اش جایی بماند. هر تکه اش از بوته ای آو یزان شود.

**مصطفی بیک** گفت: «اینجا چطور است؟ فکر کنم جای خوبی باشد. راه هم آنجاست. او یک روز حتماً از این راه خواهد گذشت. و تا هنگامی هم که نگذشته، صبر خواهیم کرد. یک ماه، یک سال، هر قدر که طول بکشد.»

**حمدی** گفت: «هر قدر که طول بکشد... خوبست. بهتر از این نمی شود کرد. صبر می کنیم و آخرش یک روز گیرش می اندازیم. تو صخره زار آناوارزا زیر آفتاب سوزان و میان مارها و مورها خشکش خواهیم کرد.»

**مصطفی بیک** غرید: «این را خیلی شنیده ایم حمدی چیز تازه ای پیدا کن!»  
**حمدی** پاسخ داد: «پیدا می کنم بیک. البته باید پیدا بکنم. اول جایمان را پیدا بکنیم، بعد... بین چه ها پیدا می کنم. چه ها و چه ها! او را...»  
 و یکهو هیجان زده فریاد زد:

«ببین، ببین، بین بیک، دارد می گذرد.»

هر چهار نفر عنان کشیده، بی حرکت ماندند و چشم به سواری که کمی آن سوتر دشت را در می نوردید، دوختند. سوار که زین و براق و تفنگش در دشت پراز گل و زیر آفتاب تابان برق برق می زد و کفل اسبش تیز برق می زد، شتابان به سوی رودخانه جیحان سرازیر بود. **مصطفی بیک** بعد از ناپدید شدن سوار، بیشه کوچکی را که میان دشت همچون جزیره ای سیاهی می زد، نشان داد و گفت: «آنجا بهتر است. همان جا چشم به راهش خواهیم ماند. اگر گذارش به این طرف ها افتاد، کارش تمام است.»

کنار بیشه جزیره مانند پیاده شدند و اسب ها را بسته، تورفتند.

«ابراهیم ایو!»

«بفرما بیک!»

«برو خانه، تبر و داس و داسغاله بیار که اینجا باید کپری بسازیم. نمد و بالشر

هم می آوری. وسایل قهوه خوری هم یادت نرود. بالاخره هر چیزی که اینجا به درمان می خورد...»

«باشد بیک. تا فردا همه چیز آماده می شود.»

حمدی گفت: «خواهد آمد.»

ابراهیم ایوب: «چطوری هم! چطوری! چطوری!»

انگار که یک یک کلمات به دهنش مزه می کرد.

از بیشه دور شده، به راه افتادند. بیک پشاپیشان، ابراهیم ایوب پشت سرش و هستان پشت سر ایوب. حمدی عقب مانده بود. هزار جور فکر و خیال در ذهن حمدی می لولید. جلویی ها هر دم فاصله بیشتری از اومی گرفتند. حواس حمدی به آن ها نبود...

آفتاب از فراز سرشان می تابید. جبر و جبر و وزوز سوسک ها و مگس ها و زنبورها در هم آمیخته، تبدیل به زوزه ای کشدار می شد.

چهره حمدی یک باره روشن شد. سر برآورد و نگاه کرد. دیگران دور شده و رفته بودند. بی اختیار غریبی از دلش کنده شد: «پیدا کردم، پیدا کردم، پیدا کردم، بیک!»

و اسب را رکاب کش به تاخت درآورد. درحالی که اسبش چهارنعل پیش می تاخت، او یک بند نعره می کشید: «پیدا کردم، پیدا کردم.»

مصطفی بیک عنان کشیده، بی اعتنا پرسید: «چی را پیدا کردی؟»

«پیدا کردم بیک. آخرش پیدا کردم.»

«گفتم چی را؟»

«بین بیک، مردی به نام قارابکر تو زندان است.»

«خوب؟»

تنگا تنگ هم می راندند.

«این قارابکر یک جوان بیست ساله را کشته است. می دانی چطور کشته؟»

«چطور کشته؟»

«اینش را دیگر نپرس بیک. هیچ نپرس. عجب می کنم که چرا در این مدت،

یاد قارابکر نمودم. خیلی جالب است، خیلی. اگر سراسر زمین را بگردی، ایران



و توران و حتی انگلیس و آلمان را هم زیر پا بگذاری، کسی را پیدا نخواهی کرد که یک نفر را این جوری کشته باشد و یا حتی به عقلش رسیده باشد. وقتی **قارابکر** را آوردند، من سه سال از حبس را کشیده بودم. آدمی بود سیاه سوخته و ترکه با چشمانی سیاه و درشت. از درزندان که تو آمد، رفت و در گوشه‌ای گرفت و نشست. بعد از آنکه همه آمدند و بهش خوش آمد گفتند، **قارابکر** گفت خیلی خسته‌ام رفقا. خیلی خسته‌ام، اما باید سرگذشت خود را از سیرتا پیاز برایتان تعریف بکنم. گفت: دارم خواهند زد؛ باشد، بزنند! گناهی ندارم، اما دارم بزنند هم زده‌اند. مگر حلق آویز شدن ننگ است؟ شاید هم اصلاً نکشندم. به هر حال مهم نیست. **قارابکر** آن روز تا پاسی از شب سرگذشت خود را موبه موبه برایمان تعریف کرد. صبح زود باز بلافاصله بعد از بیدار شدن شروع کرد به تعریف همان سرگذشت. یک ماه گذشت و **قارابکر** هر روز و هر وقت که فرصتی گیر می‌آورد؛ باز سرگذشت خود را تعریف می‌کرد. یک سال گذشت. هر تازه‌واردی که به زندان می‌آمد یا هر کسی که گیر می‌آورد، سرگذشتش را از سیرتا پیاز برایش باز می‌گفت. دیگر همه زندانیان از شنیدن داستان **قارابکر** به تنگ آمده بودند. **قارابکر** به هر کسی که نزدیک می‌شد، پا به فرار می‌گذاشت و دادش در می‌آمد که بس کن، **قارابکر** از جان خودم سیر شدم. و **قارابکر** آخر سر **لطفی** را پیدا کرد.»

**مصطفی** **بیک** زیر لب غرزد: «خوب؟»

« هر روز یک لیره به **لطفی** می‌داد و داستان خود را از اول تا آخر برایش بازگو می‌کرد. تا تازه‌واردی از در تو می‌آمد، **قارابکر** دردم با او گرم می‌گرفت و بی‌درنگ می‌پرداخت به تعریف داستان خود. زندانی تازه وارد نیز داستان او را حیرت زده گوش می‌کرد. هر زندانی بی‌داستان خود را در زندان تعریف می‌کند، **بیک**. زندانی‌ها داستان‌های خود را با شاخ و برگ زیاد تعریف می‌کنند. اما در این میان **قارابکر** مستثنی بود. او داستان خود را بی‌هیچ کم و کاستی تعریف می‌کرد. او داستان خود را چنان دقیق و جزء به جزء تعریف می‌کرد که پنداری همان روز را همچنان که بوده، باز می‌زیست. آنجا که عرق کرده بود، عرق می‌کرد. آنجا که خندیده بود، می‌خندید، و می‌ترسید، دشنام می‌داد، چشمانش برق می‌زد، آنجا که خشمگین شده بود، چنان خشم زده تعریف می‌کرد که گفتمی دیوانه خواهد شد.

هیچ کدام از تعریف هایش با نخستین تعریفش مونی زد.»  
مصطفی بیک هراز گاهی که حمدی مکث می کرد، می گفت: «خوب،  
بعدش؟»

«بعدش، بعدش، عرض کنم که این قارابکر گردن بندهای بسیار زیبایی از  
چوب و پوست و هسته میوه درست می کرد. و تسبیح هایی بسیار ظریف و زیبا...»  
«خوب، بعدش؟»

«هیچ نمی خوابید. بی وقفه زیر لب غرولند می کرد و قدم می زد.»

«خوب، بعد...»

«جانم برایت بگویم که زن قارابکر چند ماه بعد از زندانی شدن او، ازش طلاق  
گرفت و رفت با پسر عموی حسن ازدواج کرد. قارابکر دیگر بعد از آن جتون گرفت.»  
«خوب، بعد...»

وقتی بکریه خانه آمده بود، زنش همه چیز را همان طور که اتفاق افتاده بود،  
برایش تعریف کرده بود: گفته بود: من توی دره رخت می شستم. تمام رخت ها را که  
شستم، تا آن ها را روی شاخه های درخت پهن بکنم، صدایی از پشت سر خود  
شنیدم. وقتی برگشتم، برق خنجر حسن چشم را خیره کرد. ایستاده بود و با  
چشم های برافروخته و شهوتبار نگاهم می کرد. نگاهم می کرد و نیشش باز می شد.  
مثل ماری می ماند که گنجشکی را افسون کرده باشد. طوری نگاهم می کرد که  
انگار درسته قورتم خواهد داد. جان از دست و پایم بریده بود. مثل گرگ گرسنه بهم  
حمله کرد. تا آمدم به خود بجنبم، دیدم که توچنگش اسیر شده ام. چاره دیگری  
نداشتم. وقتی به دامن انداخت، هنوز ظهر نشده بود و بعد از آن تانصف شب امانم را  
برید و همین طوری بی سیرتم کرد. بکر دیگر طاقتش طاق شد و فریاد جگر خراشش  
تو گلو شکست. دیگر بس است زن! خفه شو! خفه خون بگیر زن! دیگر بس است!  
چیز دیگری نمی گفت. همه اش زبان گرفته بود که دیگر بس است زن خفه شو!  
خفه خون بگیر زن! دیگر بس است!... زن جوان بود و بکر مسن. خون به کله بکر  
دویده و دنیا پیش چشمش تیره و تار شده بود. دست به کار شد و تپانچه ای دست و  
پا کرد. تپانچه ای بود باریک و دراز و تونو که سیزی می زد. بعد از آن کاری نداشت

جز آنکه بنشینند و تپانچه را روغن کاری کند و برق بیندازد و به جستجوی حسن بپردازد. همه جا را، سراسر دهکده را، مزارع را، کوه‌های سنگلاخ را، جنگل را، آب راه‌ها را، خانه‌ها را، خلوت‌ترین جاها را می‌گشت و به هر سوراخ و سنبه‌ای سرک می‌کشید و حسن را پیدا نمی‌کرد. جزئیات حادثه به گوش تمام اهالی دهکده رسیده بود. نه زن چیزی گفته بود، نه حسن و نه قارابکر. اهالی دهکده از خیلی وقت پیش از روابط نامشروع حسن و زن بکر خیر داشتند. روز آخر هم پنج شش بچه که مشغول شکار پروانه بودند، حسن و زن را در میان بوته‌های سرچشمه گرم بوس و کنار دیده بودند، و زن کم مانده بود که از ترس زهره ترک شود. این بار به هر حال به گوش بکر می‌رسید. بکر صبور بود. از جستجوی حسن خسته نمی‌شد. ترک کار و فعالیت گفته بود و چون خوابگردها شب و روز می‌گشت و می‌گشت. بدون خوابی و استراحتی. و اما، حسن غیبت زده بود. از دهکده فرار کرده بود. یک روز صبح باران زیادی بارید. آفتاب سرخ و مه آلود انگار که بالای کوه لم داده بود. باران چو نان سنگ، یک باره بر زمین فرود آمده بود. سنگین مانند تگرگ. پشت قارابکر طوری تیر می‌کشید که انگار شلاق خورده است. درون صخره زار چنان درخششی داشت که گفתי خرده ریز شیشه در میان سنگ‌ها ریخته‌اند. سرخ، و بیشتر ارغوانی، اندکی زرد، تند... همه جا و هر سو سنگلاخ بود. قارابکر گفت: «وایستا، حسن!»

و حسن ایستاد. چشمانش به فراخی وردرید و از حدقه درآمد. در آنجا، کنار صخره، پریده رنگ و دست و پا لرزان سر جا خشکش زد. زل زده بود به دهنه لوله تپانچه که در دست بکر بود. لرزش دست بکر برطرف شد. حسن در آن لحظه چنان می‌انگاشت که بکر شلیک خواهد کرد. بکر خود نیز چنان می‌انگاشت اما بکر ماشه را نچکاند. ترس حسن بیشتر شد. سرش گیج رفت و دلش آشوب شد. قارابکر چشم‌هایش را بست تا ماشه را بچکاند. اما باز نچکاند. وقتی چشم گشود، چشمان التماس‌گر و رک زده و دست‌ان فرو آویخته‌اش را دید. چشمانش مثل شیشه مات می‌مانست. قارابکر باز نتوانست ماشه را بکشد. چهره حسن به سفیدی گچ دیوار شده بود. چشمانش نیز آن به آن وادریده ترمی شد. بعد، ناگهان انگار که خون به چهره حسن دوید. چهره‌اش سرخ سرخ گشت و باز طوری رنگ باخت که انگار

تمام خون بدنش مکیده شده است. گاه سرخ می شد و چشمانش می درخشید و گاه خونش می خشکید و سفید سفید می گشت. بگر صدایی شنید نیمه جان. مرانکش. این صدا بگر را در بهت و حیرت غریبی فرو برد. صدا از دهان حسن نمی آمد، اما از یک جایی می آمد. صدا دم به دم جان می گرفت و بلندتر می شد. مرانکش، مرا نکش، مرا نکش... بگر نگاه کرد و چهره حسن را دید که روشن شده، رنگ و حالت عوض کرده و سلامت باز یافته و مثل چهره انسانی شده است که سرحال و خوشبخت راه می رود. قارا بگریه خود آمد و قبضه تپانچه را توی مشت محکم ترفشرد و به سوی او هدف گرفت. چشمانش را ناگهان بست و باز کرد و رخسار حسن را پرده رنگ و پژمرده یافت... تند تند پلک می زد، غرق حیرت. مرده وار صدایی دهشتناک در صخره ها، دره و جنگل طنین انداز شد. پژواک ها کش آمد. مرا بکش، مرا بکش، مرا بکش. صدا از دهان حسن بیرون نمی آمد.

**مصطفی بیک** گفت: «خوب، بعد؟»

«عرض کنم که قارا بگر...»

**مصطفی بیک** تو حرفش دوید: «خوب، خوب، خیلی خوب. یک نوع شیوه کشتن قدیمی است. اما، خوب... آلمانی ها دشمنانی را که از دستشان بیشتر عصبانی بودند، این طوری می کشتند. خوب، خیلی خوب.»

**حمدی** با غروری در صدا گفت: «خیلی خوب. همه زندانیان از قارا بگر متفر بودند. گوا اینکه جرم بیشتر از نصف زندانیان آدم کشی بود، با این همه از بابت کاری که انجام داده بود، همه از او چندشان می شد. کار به جایی رسیده بود که دیگر کسی با او همکلام نمی شد...»

**مصطفی آق یوللوباز** حرف او را برید: «آلمانی ها لوله تپانچه را به شقیقه دشمنی که قصد زجرکش کردنش را داشتند، می چسباندند و یک ساعت، دو ساعت، سه ساعت، شاید هم یک روز، دو روز... همچنان نگاهمیداشتند. قربانی تاب نیاورده، از پای درمی آمد و قالب تهی می کرد. تو روزنامه نوشته بود.»

**حمدی** پرسید: «اما درویش بیک به این سادگی ها جان تسلیم نمی کند. اسطقش درست است، مگر نه؟»

**مصطفی بیک** پاسخ داد: «ان شاء الله، ان شاء الله که تلنگش زود در نمی رود.»

این شیوه خوبی است. بسیار خوب. ان شاء الله که یک هفته، پانزده روز دوام می آورد و زود از پا در نمی آید. فکرش را بکن. لوله تپانچه روی شقیقه اش... گاه عرق می کند، گاه یخ...»

حمدی: «زنده باد آلمانی. آلمانی از قارا بکر هم خشن تر است.»

ابراهیم ایبو: «آلمانی برادر ماست. متحدان. هم پیمانان. آلمانی خروارها عقل دارد.»

حمدی: «آلمانی دوست ماست. آ آ آه، ای کاش پیشوای بزرگ آن ها به این زودی ها از دست نمی رفت.»

ابراهیم ایبو: «دشمنان چشم دیدن دلاوری او را نداشتند و خائنانه به قتلش رساندند. آدم های دلاور صاف و ساده ای هستند. دشمنانش از او سوء استفاده کردند. وقتی هیتلر مرد، سینه اش را که شکافتند، آن توبه جای یک دل، چهار دل یافتند. چهار دل در یک جا.»

حمدی غوطه ور در خیالاتی بی انتها و با مایه ای از غرور در صدا گفت: «در یک جا. بالاخره پیدا کردم. جوینده یابنده است. کلمات را به کار بینداز تا پیدایش بکنی. عقل ما عقل آلمانی است.»

هنگامی که مصطفی بیک پیشاپیش و ابراهیم ایبو، حمدی و مستان پشت سرش پیش از زدن سفیده به طرف کپرشان می رفتند، قاراقیز خاتون چسبیده به ستون ایوان دعا می خواند تا شانس یارپرش شود و بر دشمنش دست بیابد. دعاهایی از سر صدق و ته دل. کارهای قارا بکر و آلمانی ها را برای او نیز تعریف کرده بودند و قاراقیز خاتون گفته بود: «بهتر است، از این بهتر نمی شود. شایسته تر از این مرگی برای او نمی توان یافت. ان شاء الله سه روز بعد بی جان پیش پای مصطفایم می افتد.»

و با لبخندی ملایم بر لب به گفته افزوده بود: «او دوام می آورد. او دوام می آورد. سازی اوغلوها مثل سگ هفت تا جان دارند. دوام می آورد. دوام می آورد او.»

تکیه داده به ستون و دیده بر آقچاساز دوخته، همچنان تا غروب ماند. ناگهان

صدایی جیغ مانند از گلویش خیز برداشت. در دورترها سواری روبه آناوارزا رکاب می کشید.

**قاراقیز خاتون** دست بر هم زده، جیغ کشید: «می رود، می رود، می رود، می رود. و یک راست هم روبه طرف مصطفایم می رود. بگیرش، بگیر، بگیر.. تپانچه ات را به شقیقه اش بچسبان و دست نگهدار صبر کن. صبر کن. مبدا اشتباه کرده، ماشه را بکشی ها! نکش، نکش!»

آنجا، پای ستون، زیر گرمای سوزان، روی چهارپایه ای که تخته هایش ترک خورده بود و کنار گل مخملی گرد و خاک گرفته که در جعبه چوبی کاشته شده و خزه‌ها بر روی خشکیده بودند، کز کرده بود. پشت سرش، از در باز تالار، عکس بزرگ شوهرش که توی قاب مطلایی بر دیوار مقابل آویزان بود، دیده می‌شد. قیافه شوهرش عبوس بود و گرفته و سبیلش بلند و چشمانش درشت و ابروانش به هم پیوسته. از این که برگردد و پشت سرش را نگاه کند، تماماً پرهیز داشت و توی خودش گره خورده بود و انگار که پسنکی می‌رفت. زنان خدمتکار و عروس‌ها و بچه‌ها و مهمانان برای آنکه خوابش را آشفته نکنند، پاورچین پاورچین و غرق یک رمیدگی مقدس از کنارش می‌گذشتند. با دست‌های استخوانی گره‌دار که کیودی رگ‌های ورم کرده‌اش زیر پوست چروکیده و پرلک و پیس گم می‌شد، نرده‌سرسرا را گرفته، چشم به همان نقطه به فراز باتلاق آفتاب‌ساز دوخته بود. آرواره کشیده سخت و سمجش، لب‌های به هم فشرده لرزانش، پوست سفید چروکیده و چقر گردنش که انگار کنده شده و پایین لغزیده و روی هم لابه‌لا افتاده... چهره‌اش سوخته، سیاه، همچون سیاهی دوده؛ گردنش سفید و رگ‌های سبزش بدرجسته، انگشتان دراز خمیده بی‌جان‌ش زرد زرد... سیگاری را خاموش نکرده سیگاری دیگر روشن می‌کرد. هر بار هم قوطی سیگار طلا را به آرامی از پرشال ابریشمین بیرون می‌آورد و بازش می‌کرد و با دو انگشت دراز سیگاری را به دقت برمی‌داشت و با دست لرزان لای لب‌های پر پرزن جای می‌داد و آن‌گاه آتش گیره را روی سنگ چخماق گذاشته، چخماق می‌زد و می‌زد تا آتش گیره را بگیراند. سیگار را که در

این مدت خیس شده بود، دور می انداخت و سیگاری دیگر بر لب می گذاشت و روشن می کرد و پیک دود آبی نقره ای فام شده در نور آفتاب را به هوا و گرمای سوزان رها می کرد. همچنان که سیگاری کشید، پای راستش را زیر تنهٔ مجاله شده اش جمع کرده، نشسته بود و انگار که به گرما، به گرمایی که برق می زد و ماورایش دیده نمی شد و دودناک می نمود چسبیده است و در حالی که به پس و پیش می نوید، گوش به نوحه ای سپرده بود که معلوم نبود از کجا می آید... نوحه ای که نرم و کشدار بود و به دشواری شنیده می شد. و در این حال آتش خاکستر گرفتهٔ سیگار که در پرتو نور خورشید نامرئی بود، انگشتانش را می سوزانید.

چشم برفراز نی زار دوخته، در حاللی که کهر سواران تیزنک را که چو نان لکه های دشت را پر کرده اند، و به سان پرندگان پرمی کشند، دید می زند... سکندری خوردنهای پیایی سواران، تاخت و تازشان به سوی بیشه ای که چون جزیره ای در ساحل آقچاساز سیاهی می زند... جوش اطراف از ترکیدن گلوله ها، لرزش هرم آویزان مانده در هوا، بال کشیدن قاراقیز خاتون به سوی دشت، دیوانه شدنش از بی صبری و انتظار، نومید شدن و از یای درآمدنش، شادمان گشتن و بال گرفتنش، روان شدنش به سوی بیشهٔ سیاه، نمناک و خنک با گذشتن از لابه لای اسبان پراکنده در دشت و از میان گرما و روشنایی آزارنده... پریدنش به روی سواران از بیشه با آن چشمان از حدقه درآمده از فرط انتظار. که چو نان دو چشم شاهین بر بالای تفنگ میخکوب شده، و خنجر درازش را کشیده...

«برخیزید بچه ها. برخیزید دیگر شاش سگ ها خرو پف بس است... برخیزید ها برخیزید... برخیزیدها برخیزید. برخیزید که قلب ساری اوغلو خواهد آمد. خواهد آمد، در حالی که گرم گرم است و توی مشمت مصطفایم تند تند و دیوانه وار می تپد. برخیزید انسان ها، برخیزید ای امت محمد، برخیزید! سر ساری اوغلو خواهد آمد... خواهد آمد با عز و التماس بر لب و در حالی که اشک چشمانش با خون کردن بریده اش درهم می آمیزد. برخیزید ملت ها، برخیزید!»

چونان امیدی، خشمی، در آنجا، کنار ریحان های گل ارغوانی دادهٔ به گرد و غبار نشستهٔ روییده در جعبه هایی که کنار گل مخمل تنها، توی سرسرا چیده شده بودند، خشکش زده بود. چسبیده به گرما، چونان عکسی از عکس برگردانی.



بی حرکت و تکانی.

بی خواب و بی چشم بر هم نهادنی چه شب‌ها و چه روزها. بی حرکت و تکانی چونان عکسی از عکس برگردانی، منتظر، انتظار کشیده، تا قیامت در اینجا کنج‌له شده، مچاله شده، زواله شده، چونان یک تازی پیر و لاغر میان صورتش دراز شده، یک مشت پوست و استخوان و شبح گون و خیال وار همچون تصویری چسبیده و حک شده بر گرما؛ همچون عکسی از عکس برگردانی.

«مرضی بیک هم بیکه

مرضی بیک هم بیکه

مرضی بیک هم بیکه.»

دود سیگار، محو، قرآن لذتش دست نیافتنی، پاهای کمرخت شده، دست، لب، نشیمنگاه، سر... سراسر بدن. باریک و باریک‌تر شونده و گدازان در گرما.

«زینش پوست پلنگه

زینش پوست پلنگه

زینش پوست پلنگه.»

چند سال است که خوانده می‌شود؟ چند هزار سال است؟ جاری در خونس...

«دیدم در دست دشمن

نیمه قلب کوچکش

نیمه قلب کوچکش

نیمه قلب کوچکش.»

از شدت بارندگی دوقدم آن و رتر را نمی‌دید. بارانی زرد زرد؛ همچون گل و لای. صورت زرد گشته‌اش، چشمان بازش، دندان‌های سفیدش میان باران چون گل و لای... لخت و عور میان باران درازش کرده بودند. تنش، دست‌هایش، پاهایش، صورت کشیده‌اش. مرده دراز شده بود. دو برابر درازای خودش.

کوشکی در آن سو. در دور و دورتر... میان زبانه‌های آتش، زبانه‌هایی که فرا و فراتر می‌دویدند. باز در اینجا کنار گل مخمل نشسته، نرده سراسر را گرفته، همراه بالا دو بدن شعله‌های توفنده و تنوره کش قدمی کشید و بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد.

شادمانه فریاد زد: «بسوز!»

از جا برخاست و رقصنده وارد سرسرا گشت زد: «بسوزا بسوزا بسوزا جزغاله شو!»

خرمن‌ها و کشتزاران آتش گرفت و همه چیز تا پای صخره زار آناوارزا یک سر طعمه آتش شد. سوخت.

«بسوزا بسوزا!»

**مصطفی بیک** کله سحر آمد. خیس عرق، آشفته و با سر روی سیاه و دود زده. مادر و پسر رودرو آمدند. نه این یکی توانست چیزی به آن یکی بگوید و نه آن یکی توانست چیزی از این یکی بپرسد. شاید هم، پس از آنهمه رودرو و لب فرو بسته و بهت زده ماندن، همدیگر را ابداً ندیدند.

چند روز و شاید هم یک ماهی می شود که **مصطفی بیک** مرتباً پیش از دمیدن سپیده، از توی بستر بیرون می آید و پیش از دست و روی شستن خودش را به سرعت به سرسرا می رساند و از ترس اینکه مبادا با مادرش رودرو آید، پاورچین پاورچین به طرف پله‌ها می رود و هر بار هم تا پا بر روی پله‌ها می گذارد، ناگاه سر و کله مادرش پیدا می شود. و **مصطفی بیک** شیخ مادرا می بیند، سرجا خشکش می زند و حاج و واج می ماند. **قاراقیز خاتون** منتظر می ماند، **مصطفی بیک** منتظر می ماند و هر دو انتظار می کشند. نخستین پرتوهای آفتاب بر نوک گل مخمل می افتد، پهن می شود. **قاراقیز خاتون** سر جای همیشگیش روی صندلی خود کز کرده، به نرده چسبیده، رگ‌های دست‌هایش ورم کرده، **مصطفی بیک** رد می شود و با اخم‌های توهم کشیده و زده و بی زار و به سنگینی از پله‌ها پایین می رود... سوار اسبش می شود. **مستان، حمدی و ابراهیم ایونیز** به دنبالش. **قوجا حسن** نمی آید. وسط حیاط کنار **محمد علی** می ایستد و در حالی که دست به کمر زده و دولاست، از پشت سر نگاهشان می کند.

«چند روز شد، ایبو؟ چند روز شد، حمدی؟ چند روز شد، مستان؟ در این مدت سواره‌ای و پیاده‌ای از اینجاها نگذشت؟ پس چه شد این درویش که هر روز با اسب کهر از جلو در خانه ام می گذشت؟ پس چه شد، چه شد؟»

**ایبو** گفت: «می آید.»

**حمدی** گفت: «می آید.»

مستان گفت: «می آید، بیک. می آید. به هر حال می آید. توی خانه اش نشسته و بیرون نمی آید. هر طور باشد، بالاخره، ولو یک بار هم که شده، از این راه خواهد گذشت.»

**مصطفی بیک** هیچ نمی شنید و مدام می گفت: «چند روز شد؟ چند روز شد؟ بگو بید بینم چند روز شد، آقایان؟»

ایبو: «می آید.»

مستان: «می آید، می آید.»

حمدی: «می آید.»

«اگر یک سال هم طول بکشد، صبر خواهیم کرد. اگر پنج سال هم طول بکشد، همین جا و همین طور انتظار خواهیم کشید. بالاخره یک روز می آید. به هر حال می آید. می آید...»

چشم مستان که یک گنجشک را از فاصله یک کیلومتری می بیند، درویش بیک را خواهد دید. پل ولی به محض پا بیرون گذاشتن او از خانه اش، چون باد به اینجا، به دشت، به بیشه تاریک خبر خواهد آورد. مستان پشه را در هوا نعل می کند.

مستان تفنگ بر سر دست، پشت یک پنچ انگشت که گل ارغوانیش را جلو آفتاب گشوده بود، با چوب سیگاری که هرگز از دستش نمی افتاد. مکار چون یک روباه پیر. **مصطفی بیک**، **حمدی** و **ابراهیم** در داخل... و اسب های خیس از عرق درنی زار، خیزران های قد کشیده، گل داده... میدانی باز شده در وسط نی زار و سماوری قل قل زن در سایه و چایی به سرخی خون خرگوش تو استکان های کمر باریک...

«مستان کسی در دیدرست به چشم نمی خورد؟»

«خیر بیک.»

«بیا یک چای بخور.»

«چای را بسیار اینجا ایبو. شاید در همین لحظه پیدایش بشود. این همه چشم به راهش بوده ایم، نباید به خاطر یک چای از دستمان دربرود.»

«ایبو این چای را ببر برای **مستان**.»

مستان زانویی بر زمین خوابانده، تفنگش در بغل. صدای قل سماور به گوشش می‌رسید.

برق مات سماور برنجی. گرمای چسبناک نی‌زار.. اسپانی که فرت و فرت-کنان علف می‌خوردند و مگس‌ها را با دم می‌تاراندند...

چشم در راهی دشوار است... هی انتظار بکش که یارو خواهد آمد. آن قدر چای بخور که شکمت باد کند و هر روز شاشیدن اسب‌ها را تماشا بکن... دشوار است، دشوار. گرما و عرق چسبناک و لزج. رطوبتی که کوچک‌ترین بادی، بویی، نوری در آن نفوذ نمی‌کند و داغ است و سوزان و پرازیشه و مالاریا. تحمل این همه دشوار است، اما نه دشوارتر از دیدن هر روزه انسانی که از بام تا شام به طارمی چسبیده و چشم در راه دارد و از بس انتظار کشیده چشمانش از کاسه بیرون زده، منجمد گشته، بی حس شده، به هم آمده و با چین و چروک پوشیده شده و استخوان‌هایش در آتش انتقام جویی ذوب شده... هر روز سر راه سبز شدنش، هیچ نگفتن و هیچ نپرسیدنش و همچنان بی حرکت در سرسرا ماندنش...

«چکار بکنم، مستان، چکار بکنم، مستان، چکار بکنم؟ نمی‌آید، مستان، نمی‌آید، چطور به خانه بروم، مستان، چطور به خانه بروم؟ همچنان نشسته و با دست‌هایی که رگ‌هایش ورم کرده، نرده را گرفته، گردنش دراز شده، چشمانش از حدقه درآمده، چشم به راه است. چشم به راه است، مستان چشم به راه. چطور به خانه بروم، مستان با چه رویی؟ چطوری؟»

هر روز این چنین بود. آفتاب که غروب می‌کرد، مصطفی بیک از نی‌زار بیرون می‌آمد و به غرولند می‌پرداخت. مستان هم مدام در پاسخ می‌گفت: «به خانه نرویم. همین جا، توی این نی‌زار بمانیم.»

هنگام روزنیزبیشه‌های مالاریا کلافه‌شان می‌کرد. اسب‌ها را نیز مصطفی راضی بود که پشه‌ها دمار از روزگارش درآورند، اما تاب دیدار مادرش را با آن گردن دراز شده و چشمان وق زده نداشت. آیا باز هم نقش بسته برگرما، پژمرده و شیخ وار توی چشمش فرو خواهد رفت؟

بناچار سوار اسبش می‌شد و اسب را با چنان سرعتی رو به خانه می‌تازاند که خطر سقط شدنش می‌رفت.

وقتی در حیاط باز شد، در گرگ و میش غروب هنگام، حیاط بزرگ را لبالب از زن و مرد و پسر و جوان و کودک دید. تعجب کرد. همه خاموش بودند. صدایی از کسی در نمی آمد. اگر غرش گنگ باتلاق از دور دست نمی آمد، صدای نفس نفس زدن های جماعت مردم نیز شنیده می شد.

«چه شده؟ چه خبر است؟ چرا جمع شده اید؟ آیا اتفاقی افتاده است؟»

کسی پاسخ نداد. جمعیت خاموش حتی تکان هم نخورد.

از اسب پیاده شد و به طرف وسط جمعیت به راه افتاد و در کنار پیرمردی ایستاد:

«چه خبر است، حسن؟ چرا جمع شده اید؟ چه می خواهید؟»

حسن گفت: «نپرس، بیک، حال و روزمان را هیچ نپرس. می گویی ما اکنون به کجا برویم؟ دارو دیارمان، خانه و زندگیمان را، قشلاق آبا و اجدادیمان را ترک کنیم و کجا برویم؟ تو بگو، بیک، ما کجا برویم؟ حالا چه کسی قبولمان می کند؟»

مصطفی بیک پرسید: «مگر چه شده؟ چرا باید بروید؟»

حسن با مایه ای از شادی در صدا گفت: «مگر خبر نداری، بیک؟ حدس می زدیم که امکان ندارد خبر داشته باشی. حدس می زدیم که این کار کار تو نمی تواند باشد. همه مان...»

«کدام کار؟»

و حسن با صدایی یک هوا بلندتر باز پرسید: «می خواستی کدام کار باشد،

بیک؟»

جمعیت نیز موج برداشت. مصطفی بیک از زیر ابروانش به طرف بالا، به سرسرا نگاه کرد. فارقیز خانون به سان شبی با دو دست نرده سرسرا را گرفته بود و به پرنده بال گشوده ای می مانست. انگار که بالای سر جمعیت به پرواز درخواهد آمد. یک لحظه از ذهن مصطفی بیک گذشت که اینجا را دردم ترک کند. سوار اسب شده، به هر کجا که اینجا نیست برود. از دیدن هر روزه این پیرزن با این ریخت و احوال...

«پسرت محمد علی بیک به ما گفته است که آبا دیمان را باید تا یک ماه ترک

بکنید. گفت که به شما یک ماه فرصت می دهم... برای آنکه جل و پلاستان را

جمع بکنید. دارو نداشتان را جمع بکنید، آلودگی‌هایتان را برچینید و از اینجا بروید. گفتیم به کجا برویم، بیک، محمد علی بیک عزیزمان؟ گفت به هر کجا که دلتان خواست بروید. راه باز و جاده دراز. جمهوری ترکیه بسیار بزرگ و پهناور است. دیگر بس است. این همه وقت که روی خاکمان مانده‌اید، بستان است. گفتیم که محمد علی بیک، آقای خودمان، این درست است که اینجا خاک شماس، مال شماس. درست است، همه‌اش درست است. اما اینجاها قشلاق آیا و اجدادی ماها نیز هست. مگر پیش از دوره نخته قاپو اینجا قشلاق مانده؟ گفت که نبوده. دیگر کافی است. دیگر بس است. ما هم چیزی نگفتیم و پیش تو آمدیم. پیش بیکمان. تو چه می‌گویی، بیک؟»

جمعیت از سر جاییش تکان خورد و در گرگ و میش ننگنای غروب موج برداشت. صدایی از گوشه‌ای پر کشید: «چه می‌گویی بیک؟»

**مصطفی بیک** می‌خواست هر چه زودتر از میان این جمع بیرون رود و پیش چشم مادر نماند. به دهقانان هم چیزی نمی‌توانست بگوید. بعد از مرگ مرتضی بیک کاری به کار کشت و ورزو آبادی نداشت و همه را به محمد علی وا گذاشته بود.

دیگر همه، از زن و مرد و پیر و جوان، حرف می‌زدند و از محمد علی شکایت می‌کردند. **مصطفی بیک** هم برای سر حرف آوردن آن‌ها هر چه از دستش بر می‌آمد، انجام می‌داد. آن‌ها هم هر چه به دهانشان می‌آمد در لافه و با اشاره و کنایه بار محمد علی می‌کردند، اما پا از دایره احترام بیرون نمی‌گذاشتند. و **مصطفی بیک** هم البته به کنه این اظهارات به ظاهر مؤدبانه پی می‌برد. می‌گفتند که محمد علی بیک نیست، ارباب است و با این ارباب‌های تازه به دوران رسیده هیچ فرقی ندارد. کاملاً به آن‌ها رفته است. سخت دل است. بدخلق و بی‌اعتناست. ادب و احترام سرش نمی‌شود. دهاتی جماعت را داخل آدم حساب نمی‌کند. به کسی محل سنگ نمی‌گذارد. نه سلام می‌دهد، نه دو کلمه حرف می‌زند، نه حال و احوالی می‌پرسد و نه خوش و بشی می‌کند. انگار که از دماغ فیل افتاده است. در نظرش انسان و مور و خس و خاشاک یکی است... جهنم خاصی است. خدا بکشدمان و گرفتار او نکنم... اگر گرفتار او... او... قشلاق آیا و اجدادیمان را

می گذاریم و می رویم به جایی که عرب نمی انداخت.  
تا تاریکی کاملاً فرو بیفتد، گفتند و گفتند و آخر سر **مصطفی** یک به صدا درآمد: «من الساعه با محمد علی صحبت می کنم تا ببینم منظورش چیست. فعلاً خدا نگهدار!»

باترس و شرم و رمندگی مقاومت ناپذیر در دل، پاهایش به طرف پله ها کشیده شد. بی آنکه به مادرش نیم نگاهی بیندازد، شتابان از کنارش گذشت. نجات یافته بود. وقتی وارد اتاقش شد، احساس کرد که باری سنگین از روی دلش برداشته شده است. زنش **سحر خانم** در اتاق چشم به راهش بود. چهره اش رنگ پریده بود و مهتابگون. زنی بود بلند بالا و باریک اندام، با چانه ای ظریف و چشمانی درشت و گونه هایی استخوانی. خطوط چهره و حرکات و وجناتش وقار و متانت خاصی به او می بخشید. بال چشمانش بالا رفت و نگاه گیرا، اما مضطربش در نگاه **مصطفی** بیک آویخت و صدای آزرده و گلایه بارش در گوش او ریخت: «شنیدی؟ شنیدی؟ شنیدی که چه کرده است این محمد علی؟»

«شنیدم. حال مادرم چطور است؟»

**سحر خانم** همراه آهی از ته دل برآمده، گفت: «می خواهی چطور باشی؟ بیچاره نه می خورد و نه می آشامد. امروزتا یک فنجان چای بخورد، جان به سرم کرد. همین طور صم بکم نشسته است سر جایش و چشم از سمتی که شما می روید بر نمی گیرد و یک ریز سیگار می کشد. امروز حتی سیگار هم نکشید.»

«چکار بکنم. نمی توانم گیرش بیندازم. آدمی مثل درویش را که یک روزه نمی توان کشت. شوخی که نیست. کار جان است و جان هم که شیرین است. به این سادگی ها دم به تله نمی دهد... مادرم حق دارد. این کار نمی بایست این قدر طول می کشید. آآ آ، نمی بایست طول می کشید، اما... نمی شود دیگر...»

صدایش اوج گرفت و در تمام کوشک طنین انداخت: «اما به هر حال گیرش خواهم انداخت. گیرش، گیرش، گیرش خواهم انداخت... مادرم ناراحت نباشد، غصه نخورد، همین روزها گیرش خواهم انداخت... گیرش خواهم انداخت...»

و شادمانه از اینکه این حرف ها به گوش مادرش می رسد، با صدای هر چه بلندتری باز گفت: «کم مانده، چیزی نمانده خاتون... کم مانده به آن روزی که

طناب به گردن درویش انداخته، کشان کشان پیش مادرم بیاورم. کم مانده خانم، خدا را شکر که کم مانده. به زودی تودامی که برایش گذاشته ایم خواهد افتاد. طوری خواهد افتاد که...»

سحر خانم گفت: «خواهد افتاد. حالا به کارهای این محمد علی چه می گویی؟»

«کجاست؟ صدایش کن بیاید اینجا خانم.»

سحر خانم بیرون رفت. محمد علی توی اتاق خودش بود. سحر خانم گفت: «پدرت صدایت می کند. برو ببینم چه خواهی گفت در جواب پدرت... می بینی با این بیچاره ها چه می کنی، دیوانه لوس...»

محمد علی همچنان که خود را آماده رفتن می کرد، گفت: «عقل شما به این چیزها قد نمی دهد، مادر.»

و صدایش رآهسته کرد: «عقل پدرم هم...»

و تا وارد اتاق پدرش شود، زیر لب لندید: «(نخواهم توانست حالیشان بکنم، نخواهم توانست حالیشان بکنم... نخواهند فهمید، نمی فهمند...»

مصطفی بیک تا چشمش به محمد علی افتاد، با خشونت گفت: «این چه دسته گلی است که به آب داده ای؟ از جان رعایای من چه می خواهی محمد علی؟»

محمد علی پاسخ داد: «(من چیزی از رعایای شما نمی خواهم...»

«این چه کاریست که کرده ای؟»

«چاره دیگری نداشتم پدر. یا باید این صور بشود و یا نابود خواهیم شد.»

«چرا؟»

«ببین پدر.. بعد از این دیگر نمی توان با گاو آهن و اسب و گاو کشت و کار کرد. بعد از این نصفه بری دیگر صرف نمی کند. بعد از این... یک تراکتور هزار انسان است. یک ماشین خرمن کوبی ده هزار...»

«اما پسر، این ها ایل و اوپه ما هستند. آدم های ما هستند. این ها با ما اولاد آقی بوللو مثل گوشت و استخوان می مانند. آخر کجا بروند؟ چه خاکی به سرشان یکنند؟ بعد هم پسر، باید بدانی که این زمین ها همان قدر که مال ماست، مال آن ها نیز



هست... اینجا قشلاق آن‌ها بوده است.»

«قباله اش دست کیست؟»

«دست ما...»

«دست ماست پدر... هر طور باشد نصفه بری متسوخ می شود. ما زورمان به سیر

کردن شکم این همه آدم نمی رسد. پدر، پدر، پدر...»

«آخر چرا؟ چرا محمد علی؟ چه شده است مگر؟»

«اگر این طور پیش برود ما هم همراه آن‌ها غرق می شویم پدر. تا فرصت از

دست نرفته...»

«اقل کم آن‌ها درده بمانند. ما نمی توانیم از ده بیرونشان بکنیم.»

«چه می گویی پدر... حرف تودهنشان نگذار این حرف را اینجا گفتی، مبادا

جای دیگری بگویی پدر. مبادا بوبیرند که ما نمی توانیم از ده بیرونشان بکنیم.»

مصطفی بیک سری به دلتنگی تکان داده، زیر لب غرید: «مبادا بوبیرند.»

او از مدت‌ها پیش منتظر فرا رسیدن چنین روزی بود. از خیلی وقت پیش دیگر

کاشت و برداشت شراکتی و نصفه بری و نظام سنتی ارباب و رعیتی در دشت

ورافتاده بود و دهقانان بی زمین شروع کرده بودند به در بدری و رفتن از دهی به

و از مزرعه‌ای به مزرعه‌ای.

ناگهان در به هم خورد و قاراقیز خاتون خشم زده تو آمد. پا چین راه راهش که

دارای نقش‌های زرد، قرمز و بنفش و زمینه آبی بود، تا فوزک پایش را می پوشاند.

شالی زرد رنگ از ابریشم هندی به کمر بسته بود که منگوله‌هایش تا پایین تراز

زانوهایش می رسید. فینه‌ای پوشیده از سکه‌های طلا و آویزهای رنگارنگ ابریشمی

بر سر داشت. گیس‌های حنا بست‌اش که از زیر فینه بیرون آمده بود، گردن باریکش

رامی پوشانید. کمرش چندان باریک بود که گفتی هم اینک خواهد شکست.

قاراقیز خاتون با این وضعش به یک زنبور زرد دراز تکیه کند می مانست که در

برابر آفتاب خشکیده باشد. کشیده شده، رگ‌های گردنش ورم کرده، چشمانش از

حدقه در آمده و سراپا لرزان.

دستش را بالا برده، به پر خاش غرید: «فناکس‌ها. شرم از خدا نمی کنید،

کافرها؟ فقط ایل و او به مان برایمان باقی مانده، آن را هم، آن را هم، آن را هم ای

زن صفت‌ها... حالا زورتان به این بیچاره‌ها می‌رسد، آری؟ از لانه و کاشانه‌شان آواره‌شان می‌کنید؟ این بیچاره‌ها چگونه و کجا زندگی خواهند کرد؟ کجا را دارند که به آنجا بروند؟ چه خاک‌سای به سر بکنند؟ ما، ما بدون او به و قبيله چکار می‌کنیم؟ من چه خواهم کرد؟ هیچ فکرش را کرده‌ای **مصطفی**؟ آیا انسان بدون او به و قبيله می‌تواند زندگی بکند؟ آیاتوزمام اختیار خودت را به دست این یک-الف بچه می‌دهی؟... او به و قبيله ام را... اگر اینهمه دل و جرأت دارید. اینهمه...»  
دو قدم جلوتر رفت. دست‌هایش را بالا برد و مشت‌هایش را فشرد و کمر خمیده‌اش را راست کرد و با صدایی که مایه‌ای از طعنه‌ای گزنده و رنگی از خشونت داشت، گفت:  
«دلاوران من..»

دست‌هایش را پایین آورد و باز گفت: «دلاوران من...»  
و افزود: «اگر اینهمه دل و جرأت دارید، چطوری، دشمن هر روز سوار اسب کهرش جلو در خانه‌مان چپ و راست جولان می‌دهد؟ ساری اوغلو اگر خنجالت نمی‌کشید، می‌آمد و تو آستانه‌مان هم می‌رید. مگر نه دلاوران من؟»  
آرام و با وقار و با آرواره‌ها و لب‌های به هم فشرده و پشت دو تا گشته به طرف در حرکت کرد. توی چهارچوب در ایستاد و یکهو با حرکت تندی که از او انتظار نمی‌رفت، سرش را بالا انداخت و با چشمانی از حقه درآمده آن دورا چپ چپ برانداز کرده، همهٔ خشمش را به فریادی از سینه رها کرد: «تامن زنده‌ام نمی‌توانید کاری به آدم‌های من داشته باشید. نه تو **مصطفی** و نه این پسر مگوز برمایت.»  
لب‌ها را ورچید و چنانکه گویی بوی بدی را شمیده است، دماغش را برگرداند و نگاهی از سرنفرت و تحقیر به محمد علی انداخته، از لای لب‌های به هم فشرده، غرید: «مادام که من زنده‌ام... فراموش نکنید که این آبادی... فهمیدید؟ زورتان به بیچارگان، به او به و قبيلهٔ من می‌رسد، ضعیف چزان‌ها؟ من هم، من هم...»  
و نفسش تنگی کرد: «تا من زنده‌ام... او به و قبيله‌ام...»  
و زبانش بند آمد. شتابان از اتاق بیرون زد و در را به شدت به هم زد و رفت و سر جای خودش نشست و با دو دست طارمی را گرفت و فشرد و چندان فشرد که دست‌هایش عرق کرد. از روزها پیش توی مشت‌هایش عرق می‌کرد و عرق به درون میلهٔ چوبی طارمی نفوذ می‌کرد.

با خود گفت: «پست ها. اگر یک جوانانیت برایتان باقی مانده بود، ساری اوغلو را می کشتید. اگر درویش به جای شما بود، اگر شما برادر او را کشته بودید، او اکنون کلک همه شما را کنده بود... کنده بود. می کند. می کند...»

زیر لب می لندید و می لندید. ناگهان پشیمانی نیش در دلش زد و لحنش رنگ دیگری به خود گرفت: «ای کاش، ای کاش... با مصطفایم درستی کردم. دل بچه ام را شکستم. به آن محمد علی ناکس و دغل که این محرکولی پش انداخته، خشم گرفتم... کاشکی پش نینداخته بود. کاشکی... به جای او یک تکه سنگ ترکمان زده بود. از شکم چنان ور پریده ای چنین توله ای بیرون می آید. به او خشم گرفتم... مگر مصطفایم برای کشتن آن کافر کم تقلا می کند؟...»

پا به پای فرو نشستن طوفان خشمش پشیمانی گزنده ترمی شد: «چکار بکنم، از مصطفی چگونه دلجویی بکنم؟ وای پسر. وای سیه چشم، کشتمت.»

ماه درآمد و پهنای آسمان را پیمودن گرفت. دامن افق روشن شد و قاراقیز خاتون در تمام این مدت روی صندلی خود نشسته، به آرامی نفس نفس می زد.

**مصطفی بیک** هم نخوابیده بود و درباره توهین مادرش می اندیشید. مادرش تا کنون این چنین بر او خشم نگرفته و تحقیرش نکرده بود.

«نشانش می دهم. به مادرم، به قاراقیز خاتون نشان می دهم. پیش از آنکه از دنیا برود، گوش و بینی و کله درویش را برایش پیشکش خواهم کرد. آن وقت چه خواهد کرد؟ آیا از خجالت آب نخواهد شد؟ عهد می کنم، عهد می کنم قاراقیز خاتون که شرمزده ات بکنم. آن وقت این حرف هایت... عهد می کنم!»

ناگهان ترسی تلخ و گزنده در دلش چنگ انداخت. میباید بعد از این همه حرص و جوش چیزیش بشود؟ به سرعت از اتاق بیرون پرید. سیاهی قاراقیز خاتون سرجای همیشگیش، کنار طارمی، بی حرکت کنجله شده بود. عطر گل ریحان فضای سوسرا را پر کرده بود.

«مادر، مادر، خوابت نمی آید؟»

«قاراقیز خاتون بکه ای خورده، به تندی سر برداشت و یک باره آرامش خود را بازیافت و سر برگردانده، با لحنی گرم و نوازنده گفت: «پسر، پسر، تو نگران من نباش، خوابم می برد.»

بلند شد و بازوی پسرش را گرفت و هر دو تنگ هم به راه افتادند. مادر به نرمی و با آهنگی از حسرت و همدردی در صدا گفت: «پسرم، تا من نمرده‌ام ایل و او به‌ام را آواره نکن. بعد از مرگ من هم... بعد از مرگ من هم... اگر در دنیا هیچ چیز هم برای انسان لازم نباشد، اگر در دنیا همه چیز کهنه هم بشود و لزوم هر چیزی هم که از بین برود، لزوم یک چیز از بین نمی‌رود. آن هم لزوم انسان است. لزوم قوم و قبیله است... از ایل و تبارت کنده نشو **مصطفی**. گرسنه بمان، تشنه بمان، گدایی بکن، اما ایل و تبارت را ترک نکن. اگر می‌خواهی **ساری اوغلو** رانکش، خداوند خودش او را به سزایش می‌رساند، اما ایل و قبیله‌ات را ترک نکن. شیر سفیدم را حلالیت نمی‌کنم **مصطفی**، ترک نکن!»

**مصطفی** با صدایی سرشار از اطمینان گفت: «ترک نمی‌کنم مادر.»

گرم بود. آب قل قل در سماور می جوشید. باتلاق که قل می زد، زمین می لرزید. مصطفی بیگ به این همه عادت کرده بود. دیگر نه جلوه‌چای به رنگ خون خرگوش را در استکان کمرباریک می دید و نه نفس کشیدن‌های عمیق باتلاق را که قل می زد و می غرید و با هزار و یک صدا می جوشید، می شنید. مدام با خود می گفت آن قدر انتظار کشیدم که چشم‌هایم چهارتا شد. چهارتا شد، چهارتا شد، هزارتا شد. دلش درهم می فشرد و تند تند می تپید. به بی طاقتی مادرش، بی لیاقتی خودش و تبدیل شدن درویش به یک موجود دست نیافتنی می اندیشید و پریشان می شد و از پای در می آمد. بیش از هر چیز درباره‌ی اینکه هنگام غروب چگونه به کوشک بر خواهد گشت و از جلو مادرش، این مجاله شده در خود گره خورده سراپا خشم و کین گشته و درد کشنده که تنها نفسی از او باقی مانده چگونه خواهد گذشت، می اندیشید. هر حالت، نگاه، سخن، رفتار و حرکت قاراقیز خاتون دیگر یک توهین بود. نزدیک شدن به او و قرار گرفتن در دیدارش، تحقیر شدن بود و به زیر خاک رفتن. وانگهی، هر بار که مادرش، آن یک مشت پوست و استخوان پیش چشمش می آمد، دلش کباب می شد...

پیش از کشته شدن مرتضی ابداً چنین نبود. سرزنده و پرنشاط بود. چشمانش سرشار از برق خوشبختی بود. حتی از محمد علی هم خوشش می آمد. حتی از سودای تراکتور و پول دوستی او، ارباب منشیش، احساس دشمنی نکردنش با ساری او غلوبدش نمی آمد. به همراه مرتضی فرار کردنش، همراه او هر روز و هر آن کشته شدن را زیسته بودنش، مرگ را، درد را، گلوله را یک جا بر قلب خود احساس

کردنش و در برابر مرگ، پا به پای او در بی چارگی تقلا کردنش نیز حتی سایه ای بر شادابی و سرزندگیش نینداخته بود... بعد از کشته شدن پسرش یک ماه تمام شب تا سحر در کنار لباس های خونین او در خود موید و به زمزمه نوحه خواند. بعد از یک ماه که با قد دوتا شده از اتاق خود بیرون آمد، دیگر ذوب شده و ته کشیده بود. با گذشت هر روز بازمی گذاخت و تحلیل می رفت.

**مصطفی بیک** گفت: «مقاومت می کند. انتظار می کشد و مقاومت می کند.»  
**مستان** گفت: «نمی میرد. خاتون نخواهد مرد. اگر ما تا پنجاه سال دیگر **درویش** را نکشیم، او پنجاه سال همچنان آنجا، چسبیده به طارمی سرسرا، چشم در راه خواهد ماند. عصر همان روزی هم که **درویش** را بکشیم تسلیم خواهد کرد و مثل قندیلی که روغنش تمام شده، پت پتی کرده، خاموش خواهد شد.»  
 روزها از پس روز بود که در اینجا، در گرمای چسناک این نی زان، در برابر سماور جوشان، همه اش این طور می اندیشید و هر روز همچنان گپ می زدند: «از **بیل ولی** چه خبر؟»

«هتوز که خبری نیست. اما می شود بیک.»

صدای پرتشویش **حمدی** از لب نی زار آمد و خود نیز دوان دوان و در حالی که نی ها را می خوابانید سر رسید و بریده بریده گفت: «دارد می آید بیک! سواری با اسب شبیدیز که ردی از غبار پشت سرش تنوره می کشد.» همه با هم شتابان از نی زار بیرون زدند، اما کسی را ندیدند.

**حمدی** گفت: «توی دره فرورفت. زین و لگام اسبش هم برق برق می زد. باید **درویش** باشد. اکنون سر و کله اش پیدا می شود.»

**مصطفی بیک** در عین شادمانی احساس دلتنگی کرد. با خود گفت که ای کاش **درویش** به طرفمان نیاید. دلش شور زد. اکنون چه باید بکند؟ چندان به مادرش، به تلخی و درد هر شامگاه به خانه رفتنش و دلواپسی ها و پریشانی هایش فکر کرده بود که همه چیز فراموشش شده بود. اکنون حاج و واج، تنگ در سر دست و بی حال ایستاده بود.

**حمدی** از بیخ گلو غرید: «اونهاش، اونهاش، اونهاش! یک راست هم به طرف ما می آید. چکار بکنیم بیک؟»

**ابراهیم ایوبافزود:** «اسبش را یا خودش را؟»

**مصطفی** بیک که پشت بوته آن وری می خزید، استوه بود و افسرده و فرسوده. در حالی که می بایست شادمان می بود. زیرا، آن کس که آن همه انتظارش را می کشید، اینک به طرفش، آن هم به تاخت می آمد و دمی بعد به تیررش می رسید. چرا، چرا خرسند نبود؟ چرا خلاء خانه کرده در دلش آن به آن بزرگ و بزرگ تر می شد؟

پشت بوته خوابید، خشاب تفنگ را درآورده باز سر جایش انداخت. بوی روغن ماوزر در اطراف پیچید. آن های دیگر هم بغل دستش خزیدند. آن ها نیز خشاب های تفنگ های خود را درآوردند و باز جا انداختند.

«اسبش یا خودش؟»

**مصطفی** بیک گفت: «هر چهارتایمان از چهار جا به خودش.»

**مستان** تکرار کرد: «به خودش.»

**ابراهیم ایوب** گفت: «به خودش. راست بر قلبش.»

سواردم به دم نزدیک تر و آشکارتر می شد.

**حمده** گفت: «به خودش. اما بین خودمان باشد، به تنگمان آوردها. خیلی

چشم به راهش بوده ایم...»

**مستان** گفت: «ان شاء الله این بار دیگر راهش را عوض نمی کند.»

**ابراهیم ایوب** به **مستان** غرزد: «نفوس بد زن **مستان**!»

اسب چهارنعل، یال و دم به دست باد سپرده، از راه مال رو پیش می تاخت و مردی را برزین به سوی آن ها می آورد. هر چهار نفر نفس های خود را در سینه حبس کرده بودند. انگشت بر ماشه، چشم از سواری که دمامد نزدیک تر می آمد، بر نمی گرفتند. هر چه نزدیک تر می شد، رنگ اسب، شکل و شمایل سوار آشکارتر می شد. جای شکی باقی نمانده بود آنکه می آید، خود درویش بیک است. دمی بعد، چهار گلوله از لوله های تفنگ های چهار تیرانداز ماهر پر کشیده، در قلب او می نشست و او را از پشت اسب سرنگون می کرد.

سوار نزدیک و نزدیک تر شد... دیگر...

فریاد از گلو برخاسته **مستان** آن ها را از جا پراند: «دست نگهدارید! دست

نگهدارید!»

و دستش را روی تنگ **مصطفی** بیک گذاشت. مثل بید می لرزید و در خود می تپید. من و من کنان گفت: «بینید، بینید کیست؟ بینید کی را می خواستیم بکشیم؟»

مصطفی بیک وارفت: «ای وای!»

ابراهیم ایبو: «ای وای، ای وای، ای وای!»

حمدی: «ای وای!»

رنگ از رخسار **مصطفی** بیک پریده بود. سیگاری را که به زحمت از پاکت درآورده بود، نمی توانست لای لب هایش جا بدهد.

«برو پی کارت پسر قورت بوغا. مادرت شب قدر به دنیا آورده بودت والا... از اینجا که جان سالم بدر بردی، دیگر تا قیامت مرگی برای تو نیست! تا قیام قیامت. برو که شانس آوردی... برو...»

سوار درست از راهی که در فاصله صد و پنجاه متری آن‌ها کشیده شده بود، گذشت و رفت. پشت لبش تازه سبز شده بود. بلند بالا تر و شانه پهن تر از درویش بیک می نمود. کاکلش نیز درازتر بود.

مستان در حالی که رنگ و روی خود را بازمی یافت، گفت:

«یک کم، یک کم دیگر...»

**مصطفی** بیک رو به او گرداند: «سلامت باشی مستان، سلامت باشی... از

یک دخمه بزرگ نجاتمان دادی.»

ابراهیم ایبو سیگاری بیک را که لای لب هایش می لرزید، گیراند و گفت:

«هرگز این قدر ترسیده بودم...»

**مصطفی** بیک هم ترسش را بی اختیار بروز داد: «من هم هرگز این قدر ترسیده بودم. داشتم ماشه را می کشیدم که یک بار دیگر نگاهش کردم و دیدم که نه بابا، درویش نیست، یکی دیگر است...»

حمدی گفت: «یکی دیگر است. خودش هم لابد از کوشک ساری اوغلو

می آمد.»



و گردنش را کج کرده، افزود: «از کجا معلوم که... از کجا؟»  
**مصطفی بیک** برخاسته، کش و قوسی رفت و فیلینتایش را برداشت و رفت خودش را روی گلیمی که کنار سماور زیر درخت انجیر پهن شده بود، ول کرد. سرش را روی خرجین گذاشت و به پشت دراز کشید و زانوهایش را بالا آورد.  
 پروانه نارنجی رنگی به بزرگی یک کف دست در اطراف خوشه های نی پرواز می کرد. مدتی از این خوشه به آن خوشه پرید و آخر سر روی گل ارغوانی پنج انگشت نشست و چشمان درشت و سرش به نوازش با کشید. **مصطفی بیک** چشم به پروانه دوخته، تماشايش می کرد. بال های پهن و لرزان پروانه با حلقه های کبود و سیاه و سرخ و سفید تو در تو پوشیده شده بودند. اطراف حلقه های بزرگ را لکه های کوچک گردی فرا گرفته بود.

دو پروانه دیگر نیز با هم بالای نی زار پریدند. گاه پایین تا روی علف ها می لغزیدند و گاه در آسمان سوزان بالای نی زار چندان اوج می گرفتند که از نظر ناپدید می شدند. این پروانه ها نیز درشت بودند و کبود فام، روی بال هایشان صدها نقطه سفید پاشیده بود. پروانه ها دم به دم زیادتر شدند و تمام خوشه های نی زار و گل های پنج انگشت را فرو پوشاندند. پروانه نارنجی دیگر آرام گرفته بود. دیگر نه لرز داشت و نه بال هایش را می بست و بازمی کرد. بی حرکت مانده بود و توجهی به پروانه های رنگ وارنگ کوچک و بزرگی که در اطرافش وول می زدند، نداشت.  
**مصطفی بیک** یواش یواش به خود آمد و قد راست کرد و گفت: «یک چای بده حمدی، ابراهیم ایبو تو هم برو سرپست. به دلم برات شده است که سرو کله این کافر همین روزها این دور و ورها پیدا خواهد شد. یا امروز یا فردا.»  
 وقتی حمدی چای را می آورد، ابراهیم ایبو ترسوی و گره درپیشانی بیرون رفت.

صدای **مصطفی بیک** به دنبال او بلند شد: «یک چای بخور، بعداً برو.»  
 ایبو برگشت. تفنگش را سر دست گرفته، چهار زانو نشست **حمدی** برای او هم چای ریخت. ایبو بعد از آنکه سه استکان چای را داغ داغ و پی در پی هورت کشید، برخاست.

«به دلم برات شده است که امروز می آید.»

مستان پشت حرف او را گرفته، گفت: «می آید. خوب شد که پسر قورت بوغا را زود به جا آوردم. پسر قورت بوغا در سویس درس خوانده است. هم می خوانده و هم می گفته است که خدایی وجود ندارد. آری دیگر، اگر خدایی وجود داشت آیا پدرش می توانست این همه ظلم بکند؟ این همه خون توشیشه بکند و ککش هم نگردد؟»

**مصطفی بیک** با اخمی حاکی از ناخرسندی و به تشر گفت: «خفه شوستان. دین و ایمانت را به باد نده.»

و آن گاه اخم هایش از هم باز شد و برای نخستین بار در این مدت لبخند کم رنگی زیر پوست چهره اش دوید و لب هایش را به نرمی از هم گشود و گفت: «بیل ولی پیدایش نیست. هیچ خبری بر ایمان نمی آورد.»

مستان به خشمی آشکار از پشت دندان های به هم فشرده اش غرید: «سقط شده! دیوث سقط شده! دیوث بزدل. عجیب است که تو چوکوراوا همه او را بی باک ترین آدم ها می شناسند. وقتی به سراغ درویش بیک می رفت، خودش نرفت، مرده اش رفت. و معلوم نیست که با این کثافت معده هوای درویش را چطور خواهد داشت؟»

حمدی گفت: «توازی بابت او خیالت تخت باشد. اگر بیل ولی را من می شناسم، می دانم که او کار خودش را به نحو احسن انجام می دهد. مرده اش هم رفته باشد، کارش را انجام می دهد. به زودی معلوم خواهد شد.»

مستان دماغ و برآشفته گفت: «به این سگ بگو خفه خون بگیرد، بیک. آدم نفهم، اگر من نبودم، حالا پسر قورت بوغا را کشته بودی. اگر کشته بودی می دیدی که یک من ماست چقدر کره دارد و قورت بوغا چطوری تو هوا کبابت می کرد.»

**مصطفی بیک** از جا در رفته، غرید: «خفه شوید. چه خیرتان است؟ اگر این جور می بخواهید به همدیگر بپزید، کار دستان می دهید. یک وقتی می بینید که یکی دیگر را عوضی زده ایم. آن وقت خربیار و معرکه یار کن.»

مستان گفت: «نمی زنیم بیک. چشمان من یک زنبور را از فاصله یک روزه...»

حمدی زد زیر خنده: «باز شروع کرد. می دانیم بابا، می دانیم! تو هم مثل بیل

ولی می‌مانی. او راه یک روزه را در یک چشم به هم زدن می‌رود و تو از همان فاصله رگه‌های بال زبور را تشخیص می‌دهی. اینکه رگه‌ها سرخند یا سبز...»  
صدای مستان ترکید: «در دهانت را می‌بندی یا نه، سگ پدر؟ پسر قورت بوغا را که دید؟»

**مصطفی بیک** میانه را گرفت: «زنده باشی مستان، تو دیدی. اگر تو نبود ی پسر قورت بوغا را حالا سربه نیست کرده بودیم. اما بین خودمان باشد، پریدک هم نمی‌شده، می‌شد؟»

**حمدی** گفت: «کاری ندارد بیک! اگر می‌خواهی بکشمش؟ وقت برگشتن از همین جا می‌گذرد. می‌خواهی یک گلونه حرامش بکنم؟»  
و به گفته افزود: «خودش هم که در سویس درس می‌خوانده، و دست چپی بوده است! می‌خواهی در یک چشم به هم زدن بکشمش؟»  
مستان هم جلوتر کشید: «اگر می‌خواهی بکشیمش، سربه نیستش بکنیم. هیچ کس هم بونمی برد که ما کشته ایمش...»  
**مصطفی بیک** گفت: «بونمی برند؟ بگذار یک کم فکر کنیم. نباید بی‌گذار به آب زد.»

«همه‌شان دشمنمان هستند، مگر نه؟ خواه درویش باشد، خواه پسر قورت بوغا.»

**مصطفی بیک** بعد از آنکه مدتی در خودش فرو رفت و اندیشید، سر برداشت و به مستان نگاه کرد: «مگر از پس این کار برنخواهیم آمد؟»  
و نگاهش را در چشمان او دوخت. مستان نگاهش را از نگاه بیک دزدیده، به تائی گفت: «برخواهیم آمد بیک، از پیش برخواهیم آمد. به هر حال درویش را خواهیم کشت.»

**مصطفی بیک** باز در چشمان مستان زل زد. مستان باز نگاهش را دزدید. ریش جو گندمیش لرزید و چهره سیاه سوخته پرچین و چروکش به تلخی درهم رفت.  
«یک وقت سریل ولی بلایی نیامده باشد؟»

مستان حدس او را به طور ضمنی تأیید کرد: «والا تا حالا خبری به ما رسانده

بود.»

**حمدی** شانه بالا انداخته، گفت: «نمی‌توانسته برساند.»

و لحنش تندتر گشت: «آدمی که آن همه از مرگ می ترسد... چگونه می تواند کوشک درویش را تحت نظر بگیرد و خبری از او به ما برساند؟ بزک نمیر بهار می آید... آری مستان؟»

«باشد برادر باشد حمدی پدرمگ.»

بیک: «درویش نکشته باشدش؟»

مستان غم زده گفت: «از کجا معلوم. او چنان رد زنی بود که... چنان رد زنی که... طوری راه می رفت که... پنداری بال درآورده است. او، او، چنان...»  
و صدایش آهنگ مرثیه به خود گرفت.

حمدی: «او چنان رد زنی بود که... او حتی رد پرنده ها را هم روی شاخه درخت ها می زد...»

مصطفی بیک باز تکرار کرد: «درویش نکشته باشدش؟»

زنکش بفهمی نفهمی پرید ورعشه ای در دست هایش دوید.

همه خاموش شدند. اوقات بیک هیچ خوش نبود. گرما هم آن به آن نفس گیرتر می گشت. جای دیگری خورد. و خورد و باز خورد. بلند شد و نشست. از نی زار بیرون زد. ابراهیم ایبورا دید که لابه لای شاخه های یک پنج انگشت نشسته و فیلینتایش را روی زانو نهاده، چشم از راهی که از کوشک ساری اوغلو آغاز می گرفت، بر نمی دارد. یک دسته علف و بوته گلدار هم بالای سرش روی شاخه های پنج انگشت انداخته و برای خود سایبانی ساخته بود. آرام و قرار نداشت و سر پایش بند نبود. تند و شتابان توی نی زار فرو می شد و بیرون می آمد. چشم به کوشک می دوخت و لحظاتی همچنان باقی می ماند و خم می شد و خلاشه ای از زمین برداشته، به دندان می کشید و تف می کرد. توی نی زار قدم می زد، جلو می رفت و برمی گشت. باتلاق، عمیق و سنگین، نفس نفس می زد. همه کتدار زنبورها. درخشش شیشه های پنجره های کوشک تازه تعمیر شده ساری اوغلو چشمانش را می زد. از ییل ولی چگونه باید خبر می گرفت؟ چگونه؟ جسدش را چگونه باید پیدا می کرد؟ چرا جنازه اش را از شاخه چنار نیاو یختند؟ همه ارباب ها، همه بیک ها، کاتب ها، پاشاها، فرماندهان به وجود امثال یل ولی حسودیشان می شود. به وجود امثال چنین افراد هوشیار و فوق العاده مدبر و کار بر حسودیشان

می شود. خود من هم رشک می برم به یل ولی، به مستان. به مستان هم رشک می برم... اگر او نبود پسر قورت بوغا را... و آن وقت قورت بوغا با بیست و هشت پسرش... آری مرغ را پر می برد تا آشیان... بیست و هشت پسر... کهته قاتلاق زن جلب... خنده ازلبش نمی برد و غم به غم خانه راه نمی دهد. سر به سر همه می گذارد و متلک بار هر کسی می کند...

توی بیشه، نی زار و بین تمشک ها گشت و گشت. لاک پستی پاکشان از بیشه بیرون خزید. یک ماهی خوار دراز و صورتی رنگ بال هایش را سه بار به هم زده، از زمین کنده شد و به پرواز درآمد. رو باهی پوزه اش را از توی بوته های تمشک بیرون آورد و عقب کشید. پیش چشمان مصطفی بیک دو نقطه فروزان باقی ماند. ماری سیاه در حالی که هر از گاهی سرش را بالا می آورد و اطرافش را می پایید، فش فش کنان، خزید و رفت و در خار بوته زار فرو شد.

آفتاب غروب می کرد که به نی زار برگشت. خیس عرق بود. سر ابراهیم ابیو لای بوته های پنج انگشت روی سینه اش افتاده بود و انگار که چرت می زد. بیک نخواست چرتش را پاره کند. مستان و حمدی نیز توی نی زار خواب هفت پادشاه را می دیدند. پروانه های نشسته بر روی شاخه های پنج انگشت نیز در خواب رفته بودند. شاخه های گل دار پنج انگشت در حالی که عطر تندی در نی زار پخش می کردند، در رهگذار نرمة بادی که روی زمین سینه می کشید، آرام آرام در نوسان بودند. پروانه نارنجی با آن چشمان درشت و زغمبیده، در همان جا، روی گل های بلند، بی هیچ حرکتی نشسته بود. چند پروانه هم مانند او بر بستر گل غنوده بودند. دیگران بعضی بال های خود را تکان می دادند و بعضی پا بر سر خود می کشیدند. بعضی نیز به نرمی بر روی گل های زرد، سفید، کبود، خال دار و خاکستری رنگ پنج انگشت می نشستند و باز به آرامی بلند می شدند.

ناگهان در فاصله ای نه چندان دور آسبی شیشه کشید و شیشه چند اسب دیگر شیشه نخستین را پی گرفت. اول پروانه نارنجی به سنگینی از روی گل پرید و در هوا چرخ می زد و باز آمد و سرجای اولش نشست. بعد همه پروانه های نشسته بر روی گل های پنج انگشت پریدند. گویی که برهنه آسمان تکه ها و پولک هایی از بلور پاشیده اند... پروانه نارنجی باز هم پرید و یک راست بالا و بالا تر رفت و در دل

آسمان ناپدید شد.

اسب‌ها پیای شیهه می کشیدند. آن‌هایی که در خواب بودند، از خواب پریدند و دست به اسلحه بردند.

یل ولی ابتدا به آدانا رفت و سه روز در کاروانسرای عشرت اقامت کرد. در این سه روز بی آنکه دست و روی خود را با آب تلمبه حیاط دنگال کاروانسرا بشوید، کوچه‌های آدانا را از پاشنه در کرد. در کوچه‌ها با بچه‌ها خروس قندی مک زد و به هر سوراخ سنبه‌ای سرکشید. آدمی بود کارد آسا. صورتش کشیده بود با چند تار ریش چسبیده به چانه نوک تیزش و چشمانی منجلی. دست‌ها و پاهایش بسیار کشیده و باریک بودند. یل ولی به یک مرغ ماهی خوار صورتی رنگ می‌مانست. یک روز از بام نا شام جلوبرج ساعت ۵ ایستاد و زل زد به صفحه ساعت. وحشتی وصف ناپذیر وجودش را فرا گرفت و بعد غمی گنگ در درونش چنبه زد. خودش را در راه هر سین یافت. چنان می‌رفت که گفستی بال درآورده است. احساس می‌کرد که سر در پی‌اش دارند. پیش از غروب آفتاب به هر سین رسید. کارگران آفتاب سوخته، با سرهای فرو افتاده، چشمان پف کرده و خیس عرق توی مزارع وزیر آفتاب سوزان جان می‌کنند. یل ولی تاب دیدن آن‌ها را نداشت. قلبش از دیدن این انسان‌های محکوم به کار طاقت فرسا ریش ریش می‌شد.

باز آن وحشت آمد و در درونش خیمه زد. توی دست هر رهگذری تپانچه‌ای می‌دید و چنانکه گویی قصد کشتنش را دارند، با دیدن هر کسی روی برمی‌گرداند و قد کمان می‌کرد و می‌کوشید تا خود را پنهان بکند.

در دور دست، وسط کشتزار پنبه مرد قد بلندی خم و راست می‌شد. یل ولی در

دست او چیزی دید که برق برق می زد. دلش هُری ریخت تو با خوراگه که از آدم درویش است و زاغ سیاه مرا چوب می زند. به سرعت خود افزود و راه کج کرد و از میان کشتزارهای پنبه روی به سوی دریای مدیترانه نهاد. آن شیخ دراز باز سر در پی اش نهاده بود. پشت سرش را هیچ نگاه نمی کرد. از طرسوس بسیار می ترسید. طرسوس از دیرباز در نظر او شهر طلسم ها بود. غار اصحاب کهف در آنجا بود و لقمان که به داروی بيمرگی دست یافت از همان جا بود. شاهمار پادشاه ماران نیز در طرسوس بود. طرسوس جایی نه چنان بود که تعریفش را می کردند. چگونه می توانست بدون وارد شدن به شهر آنجا را سیر بکند؟

وقتی وارد یک باغ پرتقال می شد، برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. کسی را ندید. خیلی خوشحال شد. از سرشادی باز هم سرعت بیشتری گرفت. دلش می خواست که ای کاش می توانست به طرسوس وارد شود... با خود گفت: شرش را عجب از سرم وا کردم. به من هم می گویند یل ولی... و درست در این لحظه بود که سرو کله مردی که داسی دسته دراز در دست داشت، پیدا شد. یل ولی بی درنگ از ترس جان راه خود را کج کرد. یک بند زیر لب تکرار می کرد که وای بر من! عجب گیری افتاده بودم. اگر دیر جنبیده بودم، آدم درویش از وسط به دو نیمم کرده بود. وای وای! بالاخره با هر مکافاتی بود جان شیرین را نجات دادم... اما نه، توهم خیالات برت داشته است، گرفتار کابوس شده ای یل ولی! مور را در زمین و مرغ را در هوا آدم درویش می پنداری. درویش دیگر کاری نداشت که دیار به دیار تعقیبت بکند؟ اما چشمان آن آدم داس به دست را چه می گویی؟ دیدی که چطور نگاهت می کرد؟ اگر یک نفر آدم درویش نباشد، آیا آدم را آن طور نگاه می کند؟ طوری که انگار می خواهد آدم را همین الان بکشد، تکه پاره اش بکند. آدم توی باغ پرتقال داس را می خواهد چکار؟ بگو دیگر، بگو یل ولی بی عقل. بگو دیگر، او داس را توی باغ پرتقال برای چکاری لازم داشت؟ خداوند پای تیزی بهب داده است، اما عقلت نداده است. اگر باغبان حسابش کرده، جلوتر از... اکنون از کمر به دو نیمت کرده بود. ترسش با سرعتش همناخت بود و هر چه ترسش



شدت بیشتری می گرفت سرعتش نیز زیادتر می شد. سیل خونی که پر بود از بدن های به دو نیم شده پیش چشمش جاری بود. پشت سرش را ابداً نگاه نمی کرد. مرد قد بلند داس به دست باز سر در پی اش نهاده بود. مرد تپانچه ای نیز به کمر داشت. خودش را به هیأت باغبان درآورده بود که **یل ولی** نادانسته از جلوش بگذرد و او نیز بگیرد و در حالی که چشمانش را در می آورد، پوستش را می کند و زبانش را می برد، تشنه اش نگهدارد، تا گلو توی خاک دفنش بکند و... بکشندش. آخرای بیک ها، ای جانوران وحشی، بی رحم ها، مگر شما انسان نیستید؟ مگر رحم و مروت سرتان نمی شود؟ چنین ظلمی را چرا روا می دارید؟ جنازه خون آلود حسین پیش چشم هایش آمد. خم شد روی چشمه. خم نشو. بیا حسین. خم نشو. بی احتیاطی نکن. آب خنک را بعداً می خوری. نکن، نکن، نکن حسین! بیا دیگر، بیا حسین. مگر صدای گلوله ها را نمی شنوی حسین؟ نکن، حسین، قارا حسین... سر حسین توی چشمه رفت و بالا آمد. گلوله ها صغیر کشیدند. گلوله ها گرما را سوراخ سوراخ می کردند... رگه های خون سرخ در چشمه دوید. چشمه از خون پر شد. خون جوشید. گلوله ها زوزه کشان تن گرما را سوراخ سوراخ کردند. حسین تپیدن گرفت و باز چند گلوله دیگر صغیر کشید... سر حسین توی آب افتاد... بیا حسین، بیا فرار کنیم، بجا بجنب حسین، بجا بجنب که فرار بکنیم... پاهای حسین لرزید... «یکی دیگر هم هست... دو تا بودند... وای! وای! پس آن یکی کو؟ آن یکی **یل ولی** بود. یالله بجنب، بجنب که در رفت. باید بگیریمش. چشم هایش را باید از کاسه درآوریم... پوستش را باید غلفتی بکنیم.» بزن به چاک **یل ولی**. آهای بیک، **مصطفی بیک**، فراریکن. دارند می آیند. ببین، ببین. پاهایش زرد گشته، شل شده. چهره اش عین کهربا، سرش آویزان، زبانش بیرون افتاده از دهان، دراز دراز. چشمانش از حدقه بدرجسته دراز دراز. دراز دراز. بیکم، بیک خودم، **مصطفی بیکم** فراریکن. ببین دارند دنبالم می کنند. من در رفتم توهم فلنگ را ببند. کجا؟ کجا؟ کجا ولی؟ من هر جا که پیش آید، می روم. به جایی که پای درویش و مرگ به آنجا نرسد. همچو جایی وجود ندارد. جایی که پای مرگ به آنجا نرسد، وجود ندارد. توبه پاهای تیز خودت امید بسته ای **یل ولی** هر کجا می خواهی برو. اما بدان جایی که پای مرگ به آنجا نرسد، وجود ندارد. باید باشد،

باید باشد، باید باشد، باید باشد... همه شنیدند، سراسر چوکوراوا شنید. صدای «می باید باشد، باید باشد، باید باشد» در صخره زار آناوارزا طنین انداخت و انعکاس یافت. در خاک چوکوراوا، آب حیجان، بیلان قلعه، کوه نور حق، لچه بزرگ، لچه کوچک، کوه‌های گاورطنین انداخت و انعکاس یافت. باید باشد، باید باشد، باید باشد، اگر بود، مرتضی بیک پدایش می کرد. آمد و خودش را دستی دستی تسلیم مرگ کرد. زنبورهای سرخ گون بر گل ماهورها... زنبوری سیاه سیاه، پروزوز، گرد، براق، مایل به سبز... پاهایش قوی، صدایش نیرومند. چرخ می زند و چرخ می زند. چرخ می زند و چرخ می زند. برگرد یل ولی! یل ولی بر نمی گردد که پشت سرش را نگاه کند. داسش را انداخته، می آید. بعد از گذشتن از حدود طرسوس راهش را روبه جنوب کج می کند... دل نگاه کردن به پشت سر خودش را ندارد. آفتاب سوزان بالای سرش آویزان... یل ولی خشکید، آبش کشیده شد. زبان حسین دراز شده، تا خاک می رسد. به خاک آغشته می شود... باران گرفت. ابتدا باد وزید، گرد و خاک برخاست، لوله شد، گرد بادهای شکل گرفت. بارانی خنک، زرد، درشت دانه و پراکنده. تاپ، تاپ، تاپ! درشت دانه، زرد زرد چونان دانه‌های تسبیح کهربا. قطره‌ای بگیر تماشا کن تا عکس خودت را در آن ببینی. صورت مرده پدیدار می شود. مرده‌آویزان از شاخه و دراز شده در بوران تکان می خورد. هر چه خیس تر می شود، درازتر و درازتر می شود. انگاری آن قدر دراز خواهد شد که پاهایش به زمین برسد. سرش در آن بالا و پاهایش بر روی خاک...  
 هرسین. سیلاب‌های نور. و نورهای سیال چون آب فراوان. هرسین دستخوش سیلاب‌های نور. سیلاب‌های انبوه و جوشان. دریا چونان نوری آبی بالا و پایین می شود. باران زرد به نور و دریا می بارد. مغازه‌ها هریک آدم‌هایی خوش پوش، سواحل دریا نارنجی می زند و وسطش آبی. کشتی‌ها برفرازش رو هوا و در روشنایی معلق مانده‌اند و در رهگذار بوران در نوسانند. کشتی‌های سیاه با پایین تنه‌های تابناک. کشتی‌ها در هوا، میان روشنایی و آبی و بر روی نارنجی، برگشت و پشت سرش را نگاه کرد و نفس نفس زنان ایستاد. دستش را سایبان چشم کرد. انومبیلی سیاه و گرد و خاک آلود و بزرگ که چراغ‌هایش روشن بود، در چند قدمی ترمز کرد. هواپیمایی با صدایی، با صدایی کرکننده، از ارتفاعی کم گذشت. بادبان

کشتی های آو یزان مانده در هوا را بوسید و گذشت. توی اتومبیل یک دختر درشت چشم با مژه های خاک آلود نشسته بود. مرد خپله ای که غیغیش لابه لابه بود و زیر چشم هایش کبود، دست دختر را توی دست های گنده خود گرفته، از خود بی خود شده بود. دل می داد و قلوه می گرفت. لب پایین دختر آو یزان بود و کمرش باریک و... گیسواتش را پشت سرش جمع کرده بود. می خندید، اما زورکی. قلاب برنجی کمر بند شلوار کار آیش به شکل کلنگ دو سر بود. دختر که می خندید کلنگ دو سر بر روی ناقش بالا و پایین می رفت. دخترک چنان می خندید و پیچ و تاب می خورد که انگار قفلکش می دهند. دختر پیاده شد و زیر باران ایستاد. غبار نشسته بر مژه هایش شسته شد و برگونه هایش لغزید.

**یل ولی** از میان جمعیت راهی برای خود باز کرد. جمعیت از سویی به سویی موج برمی داشت. قطار دود سیاه غلیظی بیرون می داد. راه آهن تا بی نهایت کشیده می شد. سایبان های پیچک پوش در درازنای راه و عطر سرمست کننده پیچک ها فرو نشسته در ژرفنای گرما. از میان روشنایی آن سوی راه آهن شیخ مردی بیرون آمد. شیخ بزرگ و بزرگ تر شد. و برق تپانچه اش، شاید شمشیرش، شاید هم خنجرش و شاید... اش با درخشش خط های بی پایان موازی راه آهن درهم آمیخت. شیخ شتابان به سوی می آمد. **یل ولی** بی درنگی برگشت و به راه افتاد، بی آنکه بداند روبه کجا دارد و از کجاها می گذرد. رفت و رفت و خودش را در ساحل دریا بازیافت. کشتی های معلق در هوا، روی دریا فرود آمده بودند. باران زرد بند آمده بود. در ساحل دریا، روی شن ها نشست و هندوانه ای شکست و با نان خورد. سر برداشت و ناگهان مرد داس به دست را پیش روی خود یافت. دراز دراز و لندهور و هیبتناک. روی به دریا نهاد. سرش گیج خورد. کشتی ها بالا رفتند و باز وسط دریا و آسمان معلق شدند. جلورفت و جلوتر رفت و آب تا گلوش بالا آمد. دریا ناگهان شروع کرد به فروکش کردن. خشکید. ترک ترک شد. دریا بخار شد و به آسمان رفت و کشتی ها توی بخار ذوب شدند و ناپدید گشتند. جای خالی دریا کبود ماند. خشکیده، شکاف برداشته، قاچ قاچ و تا چشم کار می کرد کبود کبود. دریا یک بند باز می شد، بخار می گرفت، باز می شد. هنگام سپیده دمان، آن گاه که پاهایش تا قوزک در خاک نرم کشتزار شکفته پنبه فرو می رفت و زیر پاهایش می سوخت، و

آوازی از دور به گوش می‌رسید، و ماهی خوار صورتی رنگ گردن و پا دراز و سخت  
 منتقاری، در میان روشنائی که نرم نرم می‌تراوید، بر روی خاک راه می‌رفت و بال  
 می‌گشود تا به پرواز درآید و بلند می‌شد و باز فرود می‌آمد، مردی از زیر بوته‌های  
 تمشک‌های روئیده بر برآمدگی این ورته بیرون آمد. **یل ولی** به محض دیدن مرد  
 روی برگرداند. وای بر من، وای که این خود درویش است. خود خودش! راه پرگرد  
 و خاک را درپیش گرفت. پایش تا زانو در خاک نرم فرو رفت. **یل ولی** گاه  
 می‌افتاد و توی خاک و غبار ولومی شد و بر می‌خاست و باز می‌دوید. اسبی با دهنه  
 و کپل غرقه در کف، چشمان سرخ یا قوتی و دندان‌های بیرون افتاده سر در پی‌اش  
 داشت. نفس ملتهب اسب پس‌گردنش را می‌سوزانید. و درویش بیک سوار اسب  
 بود. او بود. خود خودش! غیر از درویش چه کس دیگری می‌توانست باشد؟! چه  
 کس دیگری غیر از او این گونه اسب می‌راند؟ توی بیشه فرو رفت. نفس سوزان اسب  
 باز پس‌گردنش بود. از بیشه به باتلاقی رسید. نفس نفس اسب پس‌گردنش. به آب  
 روانی رسید. آبی کف آلود و فراوان. به آب زد. فرو رفت و بالا آمد. فرو رفت و بالا  
 آمد و به تنگه‌ای رسید. در اینجا آب از میان صخره‌های تیز و خشن می‌گذشت و  
 آبشار می‌شد. صدای سم‌ضربه‌ها به گوش آمد. سم‌ضربه‌ها بر صخره‌زاران طنین  
 می‌انداخت. **یل ولی** یک چند چشم بر هم نهاد.

**اورفا، عین زلیخا...** ماهی‌ها درهم می‌لولند. آتشی بلند و کوه‌سان گرگر  
 می‌سوزد. خرمن آتش از گوشه دیگر دشت و از صحراهای عربستان دیده می‌شود.  
 جوانی لنگ دراز، درشت چشم، آهو پرورده، ریش و زوزوی آبنوسی رنگ، پا برهنه،  
 بالای پوش سفید بلندی بر تن و خار بوته‌ای دراز، کبود، تیغناک و فروزان در دست...  
 بزرگ شده با شیر آهو در غار و در تنک و پودر بین النهرین بزرگ و به همراه هزاران  
 آهو، سردهنده مرثیه‌های بلند و ترانه‌های آهوان... **ابراهیم خلیل پیامبر، پسر آهوان** و  
 انسانی، فوجی از انسان‌ها در تعقیبش. پشت هر بوته‌ای، سنگی، ابری، گردبادی  
 سایه یک انسان. **ابراهیم خلیل پیامبر** نفس نفس زنان در تنک و دو. و خرمن آتش.  
 نسل پیامبر نمانده است. و از نوح به بعد... پشت سرش صدای نعل کوب‌ها... بالا  
 رفتن‌ها و فرود آمدن‌های شمشیرهای برهنه... شمشیرهایی که در دشت بین النهرین  
 از زمین می‌روید. هیچ کس را، هیچ شمشیری را هیچ اسبی را یاری رسیدن به

ابراهیم خلیل آهو پرورده و همپای و همپرواز آهوان نیست. باریش مشکی وزوزی، چشمان درشت شاه بلوطی تیره آبدار، خسته از دویدن و سرفرو افکنده... بیچاره با گردن خم گشته می آید و تسلیم می شود. با منجنیق کار گذاشته شده در بالای کوه، توی خرمن آتش زبانه کش کوه سان می اندازندش و در پشت سرش سایه... آتش آب می شود و هیمة ها ماهی و گل گلستان و درختان بلند خنک... و ابراهیم خلیل در میانشان! آهوان گهواره اش را می جنبانند و کودک محکوم شده به مرگ را شیر می دهند... سایه شمشیری برهنه در دست... و شمشیر در شرف فرود آمدن بر گهواره... آهوان بچه را برمی دارند و به سرعت به صحرایش می برند... شمشیر برهنه آماده فرود. کودک می بالدد و جوان می شود... باریش وزوزی سیاه، چشمان درشت شاه بلوطی، چهره خندان، گردن افراشته، لنگ های دراز... آهو تبار. شمشیر درخشان برهنه بالای سرش و آماده فرود آمدن... و مایه حاصلخیزی و برکت، شکفتگی، سر سیزی، ریشه دوانی در اعماق خاک و روشنایی بالنده در سطح خاک در وجود ابراهیم خلیل نهفته است. از خاکی که پایش و هوایی که دستش به آن رسیده، آب فراوان بالا می زند.

ازیل ولسی پوستی و استخوانی باقی مانده بود. خسته بود و از پای درآمده و طنین سم ضربه ها در سرش می پیچید... انگاری که اسبها بر کله اش، مغزش، پرده گوشش می کوبینند... ابراهیم خلیل تسلیم شد. تسلیم شد. ابراهیم خلیل روسوی نمرود نهاد. سوی نمرود رفت. سایه ای در دنبالش. از هر سینه به این سو پشت سرش را هم نگاه نمی کرد. از کوهها گذشت و به هاراش آمد. پشت سرش سایه ای با شمشیر آخته در دست که هر لحظه می توانست فرود آید. در عرض دو شب خودش را به آبادی مصطفی بیک رساند. نصف شب او را پیدا کرد و گفت: «ببین، ببین، می درخشد. خواستند حضرت ابراهیم خلیلمان را بکشند. کوچولو. مادرش او را توی یک گهواره چوبی گذاشت. به نمرود گفته بودند مرگ توبه دست پسری است که امسال به دنیا خواهد آمد. او هم گفته بود که باشد. گفته بود که نمی شود. زیرا که آن هم راه حلی دارد. مادرش بچه را توی گهواره ای گذاشت و رویش را پوشاند و گهواره را ول کرد به آب. به فرمان نمرود تمام بچه هایی که آن سال به دنیا آمدند، کشته شدند. آب گهواره را تا درون غار تا تاریک ترین گوشه اش برد. آهوی

ماده‌ای در آنجا زاییده بود. بچه‌توی گهواره را که دید، او را نیز شیر داد. بچه بالید و جوانی شد آهروش. این داستان به گوش نمرود رسید. گفتند اوتنها پسری است از زاده‌های آن سال که جان سالم بدر برده است... و اکنون من، بیکم، مصطفی بیگ، من، من، درویش را دنبال خواهم کرد. حالا باید شکمی از عزا درآورم. بعد درویش را تعقیب می‌کنم. تا پا از خانه‌اش بیرون گذاشت، خبرش را بهت می‌رسانم. بین، بین، آن مرد را پشت سرم، روی پشتم دیدی؟ همان بهتر که او را بکشم. چاره‌ای نداریم جز آنکه بکشیمش و نجات پیدا بکنیم.»

**مصطفی بیگ** گفت: «منتظرم، منتظرش هستم. توی نی زار. صبر، صبر، با صبر کوه‌ها هموار می‌شود. صبر، هرم گرمای نی زار. در زحمتم. صبر، خوب شد. تو را مرده می‌انگاشتم. صبر، حسین را دار آویزش کردند. صبر، پیش از آنکه سنگ صبور بترکد. پیش از مرگ مادرم. پیش از مرگ او... نمی‌تواند هم بمیرد.»

گفتند: «نمی‌تواند هم بمیرد.»

«برو، اما هوای کارش را خوب داشته باش.»

**یل ولی** در جواب گفت: «حتماً. چه کسی بهتر از من می‌تواند هوای کار او را داشته باشد؟ اگر او نمیرد، ما خواهیم مرد. بین، بین، او، او، او، جلو در ایستاده!

دیدیش؟»

«کجاها بودی؟»

«**ابراهیم خلیل پیامبرمان** درست وسط آتش افتاد. بالای سرش شمشیرهای

برهنه...»

**مصطفی بیگ** گفت: «آ... ر... ه...!»

ه یاشار کمال در سال ۱۹۵۵ گزارشی از سفر خود به شهر اورفا نوشته است تحت عنوان «اورفا، شهر ماهیان مقدس و آهوان» در این گزارش از عین زلیخا و استخر خلیل رحمان و داستان نمرود و ابراهیم و اینکه مادرش حضرت ابراهیم خلیل را در غاری نزدیک به شهر اورفا به دنیا می‌آورد... ظاهراً نویسنده در این قسمت ماجرای بر آب رها شدن موسی علیه السلام را با ماجرای ابراهیم خلیل علیه السلام درهم آمیخته است. بنا بر اعتقادات ما مسلمانان موضوع کودکی موسی علیه السلام چنانچه در قرآن ضبط است، ارتباط چندانی با در آتش افکندن ابراهیم خلیل الله ندارد، جز اینکه ابراهیم جد اعلی عرب مستعربه و از طریق اسحق جد بنی اسرائیل است.

«مادام که او را از خانه اش بیرون نیاورده ام به اینجا نخواهم آمد. به خانه ام نخواهم رفت. زن و بچه هایم را نخواهم دید. او مرا خواهد کشت.»

**مصطفی بیک** گفت: «مرا نیز هم. بگیر این پول را. بگیر **یل** بگیر! به دردت می خورد. نصفش را به اهل و عیالت بده و با نصف دیگر اسبی بخر...»

ازیل **ولی** جز پوست و استخوانی باقی نمانده بود. خندید. دندان های سفیدش، ریش نوک تیزش، گونه های برآمده اش، چشمان میشی گود نشسته اش همه با هم خندیدند.

**یل ولی** گفت: «من احتیاجی به اسب ندارم. خودم تندتر از اسب می دوم. تو تپانچه ای به من بده.»

**مصطفی بیک** تپانچه ای از زیر بالش خود برداشته، گفت: «بگیر! این هم تپانچه خوبی است. تپانچه مرخصی بیک است. بگیر! اگر به دردت می خورد، بگیر... من پیش از زدن سفیده تونی زار هستم. امروز خواهد آمد. دلم گواهی می دهد که امروز خواهد آمد. آن هم یک راست به سویم. درویش امروز کشته خواهد شد. مادرم با چشم هایش می گفت که درویش خواهد مرد. خواهد مرد. تو برو. اگر خبری از او گرفتی بیا آقچاساز و سوت بزن. هر کجا باشم بیرون می آیم. سوت بلبلی بزن!»

از آنروست که چشمانش

به چشمان غزال می ماند

مورچه های سیاه درشت و فربه از لانه های خود در بیخ بوته پنج انگشت بیرون آمده، سماور جوشان را دور زده، از راهی که به پهنای دو انگشت باز کرده بودند، به سوی نی زار می شتافتند و دانه های گندم درشت قرمزگون را که کمی نیز در باد و باران رنگ باخته بودند، از خرمن جای کنار بیشه به تقلا می کشیدند و با دانه های درشت تر از خود کلنجار می رفتند و به آسانی از میدان در نمی رفتند. برای آنکه پاهای ریزه، اما نیرومند خود را روی خاک در جایی بند کنند، چنان گرد و خاک می کردند که خود نیز با آن چشمان درشت شیشه ای و شفاف بدرجسته، کله گنده، شاخک های باریک در ابیری از گرد و غبار فرو می رفتند. صدها هزار این مورچه که سر راه به هم می رسیدند؛ همدیگر را می بوییدند و بعد دو مورچه با هم، انبهر دهان را در دانه ای که به سنگینی افتاده و از سر جای تکان نمی خورد، فرو می کردند و به محض تکان خوردن گندم، انگار که موجی از شادی و رضایت در پاهای باریک و پرتلاشان می دوید. سرانجام پس از بالا و پایین رفتن از دانه های ریز و درشت خاک و کلسوخ، به سر لانه خود می رسیدند. هر مورچه ای که از لانه بیرون می زد، دانه گندم آورده شده بر سر لانه را می بویید و آن گاه شاخک های خود را سپاسگزارانه به شاخک های مورچه آورنده که در اطراف دانه گشت می زد، می مالید و در آن حوالی، مشغول رفت و آمد می شد.

در اطراف لانه، دانه های خاک سیاه گله به گله روی هم کوت شده بود. زنجیره



پشته‌های کوچک خاک چون بارویی سرلانه را در میان گرفته بود. روی این تل‌های کوچک خاک که از دور مثل بلغور می نمود، لاشه‌ها و بال و پای خشکیده حشرات، دانه‌های گندم، بذرو تخم گل و ... ریخته بود.

**مصطفی** یک دمرو بر زمین دراز کشیده، چشم به لانه دوخته و رفته بود تونخ مورچه‌هایی که درهم می لولیدند. مورچه قرمزگونی با لاشه سوسک پر نقش و نگاری که نرمه‌های تور آفتاب را ریزه ریزه و هزار ریزه بازمی تاباند ورمی رفت. لاشه سوسک دستکم پانزده برابر جثه کوچک مورچه بود. در طی دو روز تنها توانسته بود فاصله‌ای به اندازه یک انگشت ابهام را پیماید. مورچه کوچولو صبح امروز سوسک را توی چاله کشیده و کار خود را دشوارتر کرده بود. مورچه قلاب دهان را در جایی از اعضای سوسک بند می کرد و زور می زد و پاهای نازکش را به خاک می فشرد و خاک را خنج می کشید و گرد و خاک می کرد و به رغم تمام تلاش‌هایش حشره را از سر جای خود نمی توانست تکان دهد. سوسک چونان صخره‌ای سنگین ته چاله افتاده بود. مورچه صبورانه زور می زند، ول می کند و پا بر شاخک‌ها و چشم‌های بدرجسته و سر خود می کشد، چندین و چند بار سوسک را دور می زند، می بویدش، جستجو می کند و چون گیره مناسبی می یابد باز با جدیتی تمام دست به کار می شود، می گیرد و زور و زور می دهد و با این همه سوسک از جا تکان نمی خورد. ولی مورچه کوتاه نمی آید و دست از فعالیت بازمی دارد و چندان و چندان می کشد که گردنش دراز و درازتر می شود و خطر کنده شدنش می رود و آخر سر خسته و بی رمق از پای می افتد و کنار سوسک و چسبیده به آن بی حرکت می ماند.

مورچه بعد از مدتی طولانی تکاتی به خود داده، از سوسک کنده شد و پا به شاخک‌ها و چشمان و قلاب‌های دهان خود کشید. انگار که عرق کرده بود. شکم حلقه حلقه غبار گرفته اش انگار که عرق کرده بود. مورچه یک چند سرجایش همچنان باقی ماند و بعد به راه افتاد و چنانکه گویی این همان سوسکی نیست که آن همه با آن کلنجار رفته و از پای افتاده بود، در اطرافش و روی بال‌ها و پشت و چشمان خشکیده و سخت و برافش گردیدن گرفت. سرش را یک دم بالا گرفته، انگار که هوا را بو کشید و قلاب‌های دهان را چند بار باز کرد. پاهای جلوی کوچک گره دار ظرفش لرزید. صدایی چون وز وز زنبور از خود در آورد. شاید هم

در نیاورد. بعد با سری فرو افکنده، چنانکه گویی از کوهی پایین می آید، به سان سرداری شکست خورده، از پشت سوسک فرود آمد. سوسک را از طرف سرودهان واریسی کرد و قلاب دهانش را در شاته دهان سوسک فرو برد و زوری داد و باز اول کرد. بوکشید و صرف نظر کرد و برگشت و به سنگینی و بفهمی و نفهمی، لنگ لنگان از زیر سایه سوسک مرده که روبرو به جنوب شرقی کشاله خورده بود، بیرون آمد و خسته و وارفته از دیواره چاله بالا کشید. زمانی در آنجا ایستاد و بعد ناگهان از جای کنده شد و به سرعت برگشت و باز به سوسک چسبید و به تقلا پرداخت. آشکار بود که این بار با عزم و عناد بی پایانی به کار پرداخته است. از تو و کنار همان چاله مورچه‌هایی می گذشتند و گاه نیز پاست کرده، نگاه می کردند و بعضی نیز بو می کشیدند و سپس چنانکه گویی هیچ اتفاقی نیفتاده، راه خود را می کشیدند و به دنبال کار خود می رفتند. از حرکات هیچ کدام کوچکترین انتظار کمکی نمی رفت. شاید هم به همت مورچه کوچولو می خندیدند. مورچه‌های درشت و جا افتاده بی اعتنا از کنار مورچه کوچولو که جان می کند، می گذشتند. مورچه‌های کارآموده و جهاننیده به دنبال یافتن آذوقه‌ای که توان حملش را داشتند، می رفتند.

آخرش چه خواهد شد؟ **مصطفی** بیک در حالی که چایش را از لب فوجان می میکید مورچه را می پایید. هیجان زده بود. آیا مورچه امروز خواهد توانست سوسک را از چاله بیرون بکشد؟ آیا درویش امروز با پای خود یک راست به طرفشان خواهد آمد؟

مستان در گرمای فرساینده، کنار یک کنگر بلند و کبود، زیر تمشک‌های پیچیده شده در بوته پنج انگشت، نیمه خواب و نیمه بیدار چشم به راه درویش بیک و غرق خیالات خود بود. درست بیست سال بود. درست بیست سال... بز، بکش، زوربگو، تملق بکن و... آخرش؟ آخرش یک وجب خاک. بچه‌هایت نیز مثل خودت، ایا، آخرش؟ آخرش چه؟ به محض تمام شدن این کار پیش **مصطفی** بیک رفته، می گویم که این کار هم به آخر رسید. فکرش را بکن بیک. ببین چه خدمت‌هایی برایت کرده‌ام؟ تاکنون چند نفر را به دستورت کشته‌ام؟ فکرش را بکن بیک. فکرش را بکن ای میشی چشمم! فکرش را بکن ای که قلب دو شاخه داری. ای که دو تانه بلکه چهارتا قلب در سینه داری! درویش هم که نجابتش

در بین انسان‌ها به نجابت اسب تازی می‌مانست و از راهی هزارساله آمده بود، رفت. ببین، مرا به دست صلاح‌الدین بیک که از اتومبیل محمد علی پیاده نمی‌شود، نسیار آن‌ها از گرسنگی هلاکمان می‌کنند. آزاد کن! وسیله گذرانی در اختیارم بگذار و ولم کن. دیگر بسم است. ببین، چند روز است چند هفته است که در اینجا گردن خم کرده و زیر بوته‌ای کز کرده، خشکیده و چون چوب نیم سوخته‌ای سیاه شده‌ام. بیا دیگر درویش بیا و تمام کن درویش. نوکرتم درویش بیا. دیگر عمرم گذشت و طاقتم طاق شد. بیا دیگر. بیا. خواهی آمد. می‌آیی. بیا ای سگ! در هر حال، شکار مرگ خواهی شد. راه نجاتی نداری. مرا به دست محمد علی، صلاح‌الدین هر هری نسیار. مرا هم به روز سیاه قبیله‌ات می‌اندازد. نشیدن ناله و فغان فقرا از روزگاران قدیم عادت بیک‌ها و پاشاها بوده است... می‌شنوی؟ آبادی خالی شد، بیک. نصف رعایا گذاشتند و رفتند و پشت سرشان را هم نگاه نکردند. پیش تو هم هرگز نیامدند. زیرا می‌دانستند که دیگر کاری از تو و قازاقیزخاتون ساخته نیست و محمد علی، آن محمد علی پولکی پیش خواهد برد. تو دیگر هیچی. صفری. تو دیگر بیخودی هارت و پورت می‌کنی. تو دیگر کاره‌ای نیستی. همه کاره محمد علی است. بعد از این همان خواهد شد که محمد علی می‌خواهد. همان هم شده است. محمد علی چنان تسمه‌ای از گرده‌دهاتی‌ها کشیده که به پایش افتاده‌اند و عجز و لابه کرده‌اند که با ما چنین نکن، بیک بیکه زاده نکن! نکن! باشد، ما بی درنگ آبادی راه، اینجا راه، قشلاق آبا و اجدادی خود راه، خانه و زندگیمان را ول کرده، می‌رویم به جایی که عرب نی‌انداخت. اما مبادا مصطفی بیک بابای بیکت بشود، قازاقیزخاتون بشود. شاید بخواهند مانع رفتنمان بشوند. مبادا بشنوند که روزی ما به جای دیگر حواله شده است... رفتند مصطفی بیک، داوطلبانه رفتند! آری! رفتند. رفتند که رفتند. هاه، هاه، هاه! تو یعنی آن‌ها را بر می‌گرداندی؟ اگر بخواهی مرا هم به حال و روز آن‌ها ببندازی، این معامله برای پنج گلوله آب می‌خورد. دو تایش را تو یک چشمت، دوتای دیگر را تو چشم دیگرت و یکی را درست وسط پشانیت خالی می‌کنم. مگر ما را تو سلحشور نکرده‌ای؟ اگر بخواهی مرا از درت برانی چکار دیگری غیر از تیراندازی از دستم برمی‌آید؟ کار دیگری یاد نگرفته‌ام که... که... که... بگری، بگری دیگر. مستان برخاست و

نشست. استخوان هایش صدا کرد. از چند سال پیش **هستان** هر وقت بر می خاست و می نشست، استخوان هایش صدا می کرد. هر سه پسر **م** قربانی تو شدند. هر سه را به این علت که پسران **هستان** هستند، به دستور درویش کشتند. در اظهار دوستی و صداقت نسبت به تو هیچ قصوری از ما سر نزده است. گفتیم بیگمان است، سه پسر سهل است که جانمان هم، مالمان هم و دار و ندارمان هم فدای یک تار موی بیگمان. اما دیگر از شماها سر خوردم! آآ آه که بعد از این همه سال تازه عقل به سرم آمده است! با چشم خود دیدم که دهاتی ها و نصفه برها چگونه در برابر **محمد علی عز التماس** می کردند؛ پشت فرمان تراکتور نارنجیش نشسته و باد به غیب انداخته بود و نیشخند به لب متلک بارشان می کرد. مردان عقاب مانند همچون بنده ها در برابر آن پول پرست عزولابه می کردند. هر کدامشان آدم هایی بودند که بی هیچ تردیدی جان و مال از بیگشان دریغ نمی کردند. از پوست سگ پوستین و از بیک ها پوست در نمی آید. عمرمان بر باد رفت. بالاخره عقل به سرمان آمد، اما وقتی آمد که دیگر عمرمان گذشته بود. سه پسر را هم که دستی دستی فدای... خر کردیم. سه پسر... **قاراقیز خاتون** دختر بیک های با اصل و نسب است. سوار اسب تازی می شد. تپانچه بر کمرش... مثل مردها سوار کاری می کرد. سرفراز. مثل یک شاخه سبز نورسته بر پشت مادیان تازی می نشست. به پلنگ ماده می مانست. و اکنون این **الدنگ** را باش که از ترس زهره ترک می شود. مرد که مثل دیوانه ها از بام تا شام توی نی زار چای می خورد و مورچه ها را تماشا می کند و زبان بسته ها را به جان هم می اندازد. حیوان که انسان نیست. جانور وحشی... یک دسته مورچه را به جان هم انداخته است. آن ها گرم جنگ مرگ و زندگی هستند و او تفریح می کند. بعد از کشته شدن درویش **بیک**، اول صد دؤنوم زمین قباله دار نمی خواهم، این یک. ده هزار لیره پول نقد می خواهم، این دو. دو پسر را هم باید مثل پسران و دختران خودت بگذاری تا هر قدر که می توانند درس بخوانند. در این مورد باید سند پا به مهری به دستم بدهی، این هم سه. یک تپانچه، یک دست لباس سرمه ای، یک اسب، یک قبضه ناغان و یک قبضه بیلک بلغاری هم می خواهم، این هم چهار. این ها را باید بدهی. اگر ندادی، می کشمت. خانه ات را به آتش می کشم و **محمد علی** را از همان چناری که **حسین** را آویخته بودند، می آویزم. فهمیدی **مصطفی**؟ اگر

دیگران هم مستان را نشناخته باشند، تو خوب می شناسیش. وقتی پسرانم کشته شدند، مگر از ترس قالب تهی نمی کردی؟ مثل بید می لرزیدی که میادا مستان به سرش بزند و بخواهد تلافیش را سر تو در آورد. سه روز در راه روی خودت بستی که گویا حالت خوش نیست و عزادار هستی. سه روز بعد وقتی پشت آمدم مثل اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده است خنده بر لب داشتم و تو بهت برد و زبانت بند آمد.

«بیا مستان.»

«بفرما بیک.»

«سرت سلامت، مستان! نمی خواستم این طوری پیش بیاید.»

«جون بیکم سلامت باشد! یک پسر که چیزی نیست هر پنج پسرم قربان یک تار

موی بیکم!»

باریش بلند خیس و لرزان به محمد علی التماس می کرد: «محمد علی بیک، من کسی را ندارم. با این سن و سال کجا بروم که دستم به نان و آبی بند شود؟ چکار بکنم؟»

«من چه می دانم، هر کجا خواستی برو، هر چه خواستی بکن.»

حسن حسین سرجوخه

حسن حسین سرجوخه

حسن حسین سرجوخه

ریشش چرکین و

قدش خمیله.

چشمانش کم سو.

هفتاد ساله، هشتاد ساله... نود...

نه سال در یمن مانده.

برادرش وقتی زاغ سیاه درویش بیک را چوب می زده، به قتل رسیده بود.

بعد از نه سال سربازی در یمن و هفتاد سال نوکری در دستگاه بیک...

«کجا بروم محمد علی بیک؟»

«من چه می دانم، هر جا که دلت می خواهد...»

پدر سگ، بی حیا، بی شرم، بی شرف، پست، بی ناموس، می خندد؛ خنده ای

زیر زیرکی و خزننده؛ و به ریشخند می گوید: «به یمن برسو عمو، به یمن! گلوله هایی که توی شکمت مانده، یادگار یمن است. به یمن، به یمن، به یمن...»

«نزد شماها دادم برادر هفتاد سال نزد شما دادم. نزد شماها جان دادم. به یمن، به یمن، ها! به یمن!»

در حالی که «به یمن ها! به یمن» را تکرار می کرد، کمر خمیده اش راست شد و چرخ زنان دم گرفت: «به یمن ها به یمن ها به یمن ها به یمن، به یمن، به یمن...»  
و صدایش در صخره زار آناوارزا طنین انداخت و چرخ زنان چون دراویش از کشتزار پنبه به سوی باتلاق آقچاساز راه افتاد و از قمر وجودش فغان برآورد: «به یمن ها به یمن!»

و بعد از غروب آفتاب، تا سپیده دمان، چرخ زنان خواند و خواند: «به یمن ها به یمن، ها به یمن...»

و صدای شیونش تا دمیدن آفتاب طنین انداخت و آن گاه فرو مرد:

«به یمن، ها! به یمن، ها! به یمن، ها! به یمن!»

به یمن، ها! به یمن!

به یمن، به یمن!

فاطمی دود و غبار

بروید تا به یمن

یمن داغ است ریگهایش

قهوه پزد در هواش

نظامی مشق می رود

ناشی عقلش می پرد

آفتاب آیا پژمرد؟

زمین او را فرو برد؟

چشمان ممدک را

آیا مورچه ها خورد؟

حالا به یمن، به یمن

یمن گرم و تویی تاب  
 زود می زند «بیدارباش»  
 جوانی و مست خواب  
 به یمن، ها! به یمن  
 طفلت که زبان گیرد  
 چه کسی را پدر گوید؟  
 حالا به یمن، به یمن...  
 آیا مورچه ها خورد...  
 حسن حسین سر جوخه  
 مثل عقاب!  
 مثل پلنگ!

چرخ زنان، چرخ زنان، «به یمن تا به یمن» گویان و چرخ زنان. دست‌ها گشوده و انگار که سماع کتان. زده بود زیر شیونی سحر آمیز، تلخ، سرگشته، درد انگیز و جنون گرفته ازخشم. پشیمان. زیر گرمای زرد؛ و بی پروای زمستان یا تابستان. عین برقش مات خیش سرد فرو رونده در دل خاک. جزغاله شده، لنگ دراز و پشت خم گشته. دراز صورت، تکیده و پوستی و استخوانی. پاهایش چندان برخاک تیره ساییده که پاشنه هایش ترک ترک گشته. پر پینه و کج و کوله. مانند عقابی پرواز از یاد برده. یکی از بال هایش افتاده و آویزان. و با مرغی چاییده و پرهایش خیس گشته و سر

\* یمنی‌ها غماوזהایی هستند که زنان و مادران در فراق پسران و شوهران خود که برای انجام خدمت سربازی به یمن (و یا مناطق گرمسیر قلمرو عثمانی) می رفتند و معمولاً هم هرگز به دیار و خانه خود بازمی گشتند می خوانند. روحی سوآهنگساز و هنرمند ارزنده ترک مجموعه ای از یمنی‌ها را اجرا و منتشر کرده است.

یاشار کمال در کتاب «گوگ یوزوماوی قالدی» (روی آسمان آبی ماند) که گلچینی است از نمونه‌های ادبیات توده پسند، در توضیح متن کامل این مرثیه چنین نوشته است:  
 «دو برادر بوده‌اند به نام‌های مهد و معیش که سرباز بوده و به یمن و به عبارتی صحیح‌تر به عربستان می روند. هر دو برادر در آنجا کشته می شوند. این دو برادر از دهکانه یالیتزوت بوده‌اند. این مرثیه سروده خواهر شهیدان است و در چوکوراوا معروف به «مرثیه یمن» می باشد.»

میان بال‌ها کشیده. چرخ زنان، چرخ زنان، با زانوهای خم گشته و نفس نفس زنان. پایین پرتگاه، آب جوشان و خروشان، گل ولای، بانلاق، بوی زهم، چرخ زنان. بعد تاریکی شکافته از نور حسن حسین سر جوخه، مثل یک پلنگ. پلنگ زخم خورده. زخم خورده از جگر بند. چرخ زنان با هول مرگ. آب برآمده، به سنگینی چرخ زنان، فرو بلعان.

حسن حسین سر جوخه

چرخ زنان

گم و گور شده.

چرخ زنان.

بعد فرو رفتگی آب، کف‌ها و حباب‌ها، به هم آمدن آب، چین‌های نرم بر سطح آب سیاه و غلیظ. گم و گور شده، چرخ زنان.

به یمن، هابه یمن

حالا به یمن، به یمن

یمن مانده به دود است

چشمان میشش را

مورچه‌ها آیا خوردند؟

حالا به یمن، به یمن

به یمن صحرا.

می کشم محمد علی را، می کشم.

حالا درویش بیک را بکشم. می کشم، ترا می کشم و یا...

می ترسند. ترس تو شکمبه‌هایشان خانه کرده. و از این روست که این همه

تلاش دارند خود را بی‌باک نشان دهند.

زهره ترک شده‌اند. از مرغ هوا و حشره روی زمین می‌ترسند. و به همین علت

است که این قدر شیفته شجاعت و بی‌باکی هستند. آنچه از ذهن مستان

می‌گذشت، زیر لبش شکانده شد: «بزدل‌ها، بزدل‌های بزدل زاده...»

مصطفی بیک بی‌دزنگ سر برداشته، پرسید: «چی مستان؟»

«چیزی نیست بیک. راستی مورچه کوچولو موسک را چکارش کرد؟»



«همچنان در تفریبات، اما هنوز نتوانسته از سرجا تکانش بدهد.»

مستان اندیشید: «می کشم.» چشمان ریزه اش هریک خطی احاطه شده در میان چین های در هم فرو رفته را می ماند. گردن درازش نیز پر چین و چروک بود. دست هایش تفنگ را محکم گرفته بود.

مستان گفت: «مورچه کوچولو موسک را امشب از آن چاله در خواهد آورد.»  
مصطفی بیک گفت: «درویش هم امروز حتماً خواهد آمد. نگران یل ولی هستم. خبری از او نشد. نکته باشندش؟»

ابراهیم ایبو گفت: «از ترس مرگ زهره اش می رفت. خیال می کرد آدم های درویش مدام در تعقیبش هستند.»  
حمدی گفت: «از ترس دیوانه شده است.»

مصطفی بیک پرسید: «پس چرا به سراغ درویش رفت؟»

مستان گفت: «از ترسش. ترس بزرگ این جور است. ترس بی پایان... حسن حسین سر جوخه هم... رقصان و چرخ زنان در کام باتلاق رفت... ترس... ترس...»  
مصطفی بیک به فکر رفت و موج ترس تا مغز استخوان هایش را لرزاند. بلند شد. از نی زار بیرون آمد و چشم به راه درویش دوخت. در آنجا کنار بوته قره موق ایستاد. وسط راه ستونی از گرد و خاک لوله شده، بالا می رفت. بادی نمی وزید. کسی از راه نمی گذشت و با این همه از گوشه و کنار راه گرد و غبار برمی خاست. روی باتلاق که در سمت چپ قرار داشت، بخار رقیقی نشسته بود. فاصله بین باتلاق و صخره زار آناوارزا را آبی بی پریده رنگ و بخاری شفاف پرده می کشید. مرغ ماهی خوار صورتی رنگی که بال های گسترده اش را به سنگینی تکان می داد، از بالای سرش گذشت.

مصطفی بیک بعد از مدتی توقف در آنجا، باز به نی زار برگشت. سماور بلق بلق می جوشید. گرسنه اش بود. گفت: «بچه ها بیایید. بیاید یک چیزی وصله شکمان بکنیم.»

قابلمه سفری مسی نقش دار قدیمی را باز کرد. مستان هم سفره پر نقش و نگاری انداخت. جلو هریک یکی دو نان لواش نهاد. سر پوش را که از سفره قابلمه برداشت، توی آن دو مرغ بریان و پلو دینه شد. مصطفی بیک مرغ ها را به راحتی و

آموختگی با دست درید و تکه تکه کرد و سهم هرکس را روی لواشش گذاشت و انگشتانش را یکی یکی لیس زد. قابلمه پراز قیمة پلوبلغور لذیذ بود. با قاشق‌ها به قابلمه حمله ور شدند و از یک فلاسک بزرگ آب خنک خوردند. خیار پوست کنند و گوجه فرنگی ریز کردند. غذای روزانه اشان روی هم رفته بدین گونه بود. خوراکی‌ها را با دست تکه تکه می‌کردند و با نان لواش و قاشق می‌خوردند. بعدش هم همچون گربه‌ای در سایهٔ بوتهٔ تمشک لم داده، انگشتانشان را می‌لیسیدند و چای نوش جان می‌کردند.

**مصطفی** بیک بعد از صرف غذا پرسید: «حالا توبت کیست؟»

**حمدی** جواب داد: «من.»

«چای‌ات را بردار برو بیرون. درویش امروز خواهد آمد. نباید از چنگمان در

برود.»

**مستان** و **ابراهیم** ایوب‌تفنگ‌های خود و فنجان‌های چای را برداشته، زیر سایهٔ تمشک‌ها خزیندند. **مستان** زیر چشمی **مصطفی** بیک را می‌پایید و درد دل می‌گفت: جاکش پست! جاکش بی شرف! انسان‌ها بشش نبودند، حالا هم به جان مورچه‌های زبان بسته افتاده! دیوث بی رحم! آخر مردیکهٔ موذی از جان این زبان بسته‌ها چه می‌خواهی؟.. از این کار چه لذتی می‌بری بی شرف واجب‌القتل؟... این کار را آیا یک بچه می‌کند که تو می‌کنی!!... نا سلامتی تو یک بیک هستی... تو قصد داری بیکی مانند **درویش بیک** را بکشی!... راستی امروز **درویش** خواهد آمد؟ **یل ولی** چه اش شده؟ آیا کشته اندش؟ نکند مثل حسن حسین سرخونخه چرخ زنان و رقص کنان سر خود گرفته و راهش را کشیده و رفته باشد. رفته باشد آن سر دنیا؟ حتماً که رفته است. او یک جا بند بشو نیست. فرار کرده است. از ترس مرگ فلنگ رابسته است. انگار اگر فرار کند، مرگ به گرد پایش نخواهد رسید... پشت سرش را هم نگاه نمی‌کند. با دهان باز جلو جانور مرگ که از چشمان و زبانش شعله می‌بارد، افتاده؛ له له زنان فرار می‌کند و فرار می‌کند. آیا جانور مرگ گرفتش؟ آیا به کوشک **درویش** بردندش؟ و او در آنجا همه چیز را، کمین گاهمان را به **درویش** بروز داد و بعد از آن جان شیرین را تسلیم گلوله‌های آتشین هدایت کرد؟ توجه می‌گویی **مصطفی بیک**؛ تخم‌سگ؟ **درویش** بیکی

که هر روز از همین راه می آمد و از جلو کوشکت می گذشت، چه شد که از هنگام کمین کردنمان در اینجا، دیگر در این دور و برها پیدایش نشده است؟ چرا در این باره فکری نمی کنی و همه اش با مورچه های زبان بسته ورمی روی و دم به ساعت می گویی که درویش امروز می آید، فردا می آید؟ درویش نمی آید، نمی آید دیگر... بمیری هم نمی آید! البته یک روز خواهد آمد، می دانم که خواهد آمد، اما نه هر روز، یک روز. روزی از روزها. تو خواه خوابش را ببینی، خواه نبینی... سرو مرو گنده خواهد آمد. قرص و قایم و با گردن افراشته و سوار بر اسب کهر...

یک باره دیدی که... دیدی که... دیدی که... درویش جلو پای اسبش افتاده است و در خون سرخ می تپد و هر چهار گلوله هم به سینه اش خورده از چهار سوراخ خون فواره می زند... او می تپد و خاک را چنگ می زند و به پاهای اسبش می پیچد و سم های اسبش را به دندان می گیرد. اسب لگد کوبش می کند. و ما ایستاده، تماشاایش می کنیم و دست به دعا برمی داریم که خدایا به این زودی جان ندهد! مگر ولی ما را سلسی را که ولی دندان طلایی می نامیدندش، این طوری نکشتمش؟ گلوله را خورده و پیش پای اسبش افتاده بود و چنگ در پای اسب می زد و گازش می گرفت. اسب می رمید، چرخ می زد، پا می کوبید، جفتک می پراند، و می دوید اما ولی پای اسب را به هیچ روی ول نمی کرد. این حال ولی طول کشید. التماسش کردم— می بینیدش، می بینیدش که چه به روز این مورچه های زبان بسته می آورد؟ ببینید، تف به رویت کافر پست. تف به رویت— گفتم که بیک، بیچاره است، خیلی زجر می کشد، بگذار یک گلوله دیگر حرامش بکنم. دلم به حال ولی نمی سوخته اما اسبش چه گناهی داشت؟ ولی را من زدم، اما من چه گناهی دارم؟ بیک امر کرده بود. گفت که نه جان کنش ولی سه روز هم طول بکشد، باز باید همین جور، در حالی که دندانش در پای اسبش فرو رفته، بمیرد. ولی چه گناهی داشت؟ من چه می دانم، فراموش کرده ام. در هر حال گناهش بزرگ بوده است. بی گناه که نبوده است. شاید در ارتباط با درویش این ها بوده. گفتم که بیک نکن، تاب از دست دادم... و در همین دم اسب چراغیا ایستاد ولی و رفت و طاقباز افتاد... و ولی که افتاد مصطفی بیک، این سگی که کارش شده است بازی کردن با مورچه ها، سه گلوله پیاپی، به اسب که تازه پا از چنگ و دندان

ولی رها کرده بود، زد و اسب سکندری خورد، بلند شد... یک بار دیگر.. و آخرش از پای درآمد و با کله به زمین خورد. جاکش پست، جاکش بی شرف. هنوز هم که هنوز است دلم به حال زار اسب می سوزد. حالا هم افتاده است به جان این مورچه‌های کوچولو.

مستان دیگر نتوانست بازی مصطفی بیک با مورچه‌ها را تماشا بکند. روی گرداند و چشم به ریشه تمشک‌ها، به کنام خیس و غمبار خود دوخت.

مصطفی بیک با چشمان شاهین وار خود در جستجوی درشت‌ترین مورچه در قطار مورچه‌ها بود، و بالاخره مورچه‌ای یافت درشت و قرمز تیره. مورچه ماده‌ای که دندان‌های قلاب دهانش پیدا بود. پشتش انگار که پوشیده از کرک بود و چشمان غبار گرفته‌اش برق ماتی می تاباند. شکمش برآمده بود و حلقه حلقه. مورچه را در مشت گرفت و چشمان شاهین وارش به جستجوی حریفی هم وزن او پرداخت. مورچه مورد نظر را درست در سر لاته گیر آورد. مورچه‌ای بود فعل و از همه حیث فرا خور مورچه قبلی. از اینکه توانسته بود چنین مورچه‌ای را پیدا کند، خوشحال شد دستهایش از سر شادی پر پر زد و مورچه را با مهارت گرفت. مورچه اولی قلاب‌هایش را گشاد گشاد باز کرده بود. گردن نازک مورچه دومی را آورد و در میان این قلاب‌های گشوده قرار داد و شکم مورچه اول را یواشکی فشار داد. قلاب‌های دهان مورچه‌ای که شکمش فشرده شده بود، به تندی قفل شد و گردن را فشردن گرفت. مصطفی بیک تجارب زیادی در این زمینه داشت. مورچه‌ها را روی زمین گذاشت. مدتی مورچه قبلی در بالا بود و مورچه بعدی با گردن فشرده و چشمان بدرجسته در زیر بعد مورچه بالایی قلاب‌هایش را گشوده، گردن آن یکی را ول کرد و پا به فرار گذاشت. مورچه‌ای هم که گردنش فشرده شده بود، با همان سرعت از آنجا دور می شد که انگشتان دراز، باریک و اصیل مصطفی بیک، چون کوهی سنگین بر سرش فرود آمد. این بار گردن مورچه قبلی در میان قلاب‌های دهان مورچه دوم قرار گرفت. مصطفی بیک مورچه‌ها را بازول کرد روی زمین. مورچه‌ها کمی بعد باز از هم جدا شدند. مصطفی بیک این بار گردن آن یکی را به دهان اولی داد و ولشان کرد. باز جدا شدند. مصطفی بیک این کار را چند بار تکرار کرد و وقتی دریافت که هر دو عصبانی شده‌اند، آن‌ها را قلاب در قلاب در گیر کرد.

دیگر می دانست که مورچه ها این باردست از سربیکدیگر بر نخواهند داشت و بدین قرار روزها قلاب در قلاب کشمکش خواهند کرد. گاه که قلاب های دهان یکی از مورچه های خشمگین برگردن نازک دیگری چفت می شد، دیگرول نمی کرد و چندان می فشردتا سر از تنش کنده شود...

راه دراز مورچه رو و اطراف لانه آن ها پر بود از مورچه هایی که دو تا دوتا سر شاخ شده و در هم گره خورده بودند و کشمکش می کردند. اطراف لانه مورچگان اکنون میدان نبرد بود. میدان نبرد مورچه هایی که نومیدانه می جنگیدند. **مصطفی** بیک مورچه هایی را که به تنگ آمده، از یکدیگر کنده می شدند، می گرفت و باز به جان همدیگر می انداخت. گاه دو مورچه لجوجانه از ادامه درگیری سرباز می زدند و در چنین مواردی **مصطفی** بیک هم سر لج می افتاد و گاه از بام تا شام دست از سرد مورچه سرباز زنده از درگیری بر نمی داشت و آخرش هم خشمش را سر آن ها خالی می کرد. پاهایشان را می کند، آتش به جانشان می زد و در پایان روز و به هنگام مراجعت به کوشک دیوانه وار سر از تن مورچه های صلح دوست می کند. بعد از آن هم مادرش به یادش می آمد و اعصابش منقبض می شد. اما تعداد چنین مورچه های صلح دوست چندان زیاد نبود.

**مصطفی** بیک اینک سرگرم تماشای کشمکش صدها و هزارها مورچه و غرق در لذتی بهیمی بود. مثل فرماندهی فاتح احساس غرور و سرور می کرد. تاج گل افتخار بر سر **مصطفی** بیک! هزاران مورچه در میدان نبرد، در جان کنش، و با سرهای از تن جدا.

درویش بیک امروز خواهد آمد. دیروز نیامد. امروز خواهد آمد، و از همینجا خواهد آمد. **حمیدی** یواشکی خواهد گفت که بیک، دارد می آید. بعد، بعد، بعدش معلوم است دیگر. دستگیر کردن **درویش** چه خوش است. اما قسر در رفتن او بعد از این همه انتظار تحمل ناپذیر است. اگر به خود **مصطفی** بیک بود، می ارزید که **درویش** هزار بار از چنگش فرار کند و یک بار به چنگش نیفتند. اما طاقت مادرش از شدت انتظار طاق می شد. تمام رمق و نیرو و تحمل خود را به یاری می طلبید تا پیش از دیدن کشته قاتل پسرش تسلیم مرگ نشود. اگر مادرش پیش از مرگ **درویش** بمیرد، بمیرد و با چشم باز از دنیا برود، **مصطفی** بیک تیز نخواهد توانست

به زندگی خود ادامه بدهد و پشت سر مادرش خواهد رفت.

**مصطفی بیک** غرید: «کجا می دویدم؟ کجا؟ بزدل ها!!»

هستان سرچایش یکه خورده، چرتش پاره شد و بعد از فهمیدن اینکه بیک سر مورچه هاست که داد می کشد، زیر لب غرزد: «سگ احمق!»  
و باز پینکی رفت.

**مصطفی بیک** با علاقه ای پایان ناپذیر سرگرم به هم انداختن مورچه هایی بود که از درگیری احترازی کردند.

روی سنگ سفیدی نشسته ام. صخره زار آناوارزا، درست بالای سرم تا آسمان بی انتها قدمی کشد. آسمانی نیست هیچ، هیچ نیست. بجای آسمان چیست؟ هیچ چیزی نیست. نه، نه، اشتباه کردم. فراموش کرده ام. آسمان خالی می شود. خالی خالی. نه رنگی، نه نوری، نه تاریکی بی. هیچ چیز. روی سنگ سفید نشسته ام. صخره زار سرخ سرخ. سرخ آتشین، سرخ بلورین... تا آسمان فرا کشیده می شود. آسمانی ابد نیست. و آنگاه بر فراز بلندای بی آسمان، سیلی از روشنایی... وزیر سیل روشنایی، مورچه ها، مورچه ها، همه چیز: مورچه ها. دریای آناوارزا روی سنگ سفیدی که نوشته ها و نقش و نگارهایی بر آن کنده شده، نشسته ام. زیر پای ناگهان دریایی به تلاطم درمی آید. بر روی آن کشتی هایی آویزان با پایین تنه ای روشن... ناگهان نه دریایی و نه روشنایی بی. دریا ته کشیده بود. نگاه می کنم. دریای آبی، سرخ، سبز، کبود بالای سرم در صخره زار سرخ گلگون در جوش و خروش است. دریا سپس ناپدید می شود. بر روی یک سنگ سفید چخماق نشسته ام. مارمولک ها با زبان های بیرون افتاده و پشت های ریش ریش... مارمولک های سالخورده مرجانی چشم. بعد شب... شب خالی از هر نوری. نه نور ماه، نه نور ستاره، نه نور آتش زنه. نگاه می کنم. در چشم اندازم بر دامنه، صدها هزار نور دانه سرخ مرجانی همچون مورچه ها. یک مورچه بزرگ با سرعتی سرسام آور شروع می کند به بلعیدن این نور دانه ها. او می بلعد و نور دانه ها بازمی رویند و میلیون ها درخشش مرجانی، سرخ تاب، پولک پولک در شب و تاریکی پاش می خورد. نور دانه ها، سنگ زیر پایش، مورچه ها، کشتی ها، شاهمارها، باتلاق که با غرمبیدن های پیاپی صخره ها، تپه ها، درخت ها و جنگل ها را فرو می بلعد،

خاک، آب، آسمان و همه چیز ناگاه ناپدید می گردد. خراب، نیستی بی ماننده به خلأ باقی می ماند. بر روی سنگ سفید نشسته ام. سنگ می لغزد و می لغزد... و درویش سوار بر اسب کهرش در خلأ. اسب زیر رانش پای پی در خلأ معلق می زند. درویش گردن اسبش را بغل کرده، پای پی معلق می زند. ناگهان یل ولی از زیر پاهای اسب بیرون می آید. دیگر خلأیی در کار نیست. یل ولی فرفره وار چرخ می زند. معلوم نیست از کجا، مشتة کاردی دراز، سیاه، باریک و شیاردار تودست یل ولی می نشیند. نوک تیغه کارد در چشم درویش فرو می رود. چشم از کاسه در می آید. بعد در چشم دیگر فرو می رود... کارد از این چشم به آن چشم و بر عکس ماسوره وار آمد و رفت می کند. از این چشم به آن چشم... کارد این یکی چشم را که در می آورد، تا به آن یکی چشم برسد، این یکی چشم سالم سر جای خود می نشیند. کارد سیاه ماسوره وار در رفت و آمد است. ناگاه فریادی خلأ را پرمی کند. کافیسست! کافیسست! کافیسست! اسبها شیهه می کشند. لرزه در خلأ می افتد. گوش کر کن و شب و خلأ را درهم لرزاننده. حتی لرزاننده خلأ... شیهه های اسب... کافیسست! کافیسست! کافیسست! کافیسست! **مصطفی! مصطفی!** کاردت را بکش! بیک یل ولی را بگیر یل ولی را! دست از چشمانم بردار. این کار را نکن و هر چه می خواهی بکن. هر چه می خواهی بکن...

**مصطفی بیک** به بانگی بلند گفت: «درویش خواهد آمد. امروز خواهد آمد چه آمدنی هم!»

مستان خواب آلوده گفت: «اگر این طور باشد، اگر حال و احوال از این قرار باشد، اگر حال و احوال از این قرار باشد، سنگ سفید نقش دار چخماق نشانه امیدواریست. خواهد آمد. سنگ سفید اشاره است به مرگ. اشاره است به یک قفس، به مسافرت.»

صدای اطمینان بار حمدی از بیرون شنیده شد: «امروز می آید. کمی بعد»

ابراهیم ایبوتکرار کرد: «کمی بعد...»

**مصطفی بیک** گفت: «می آید. سر یل ولی چه آمد؟ کاشکی بیچاره را نفرستاده بودم. دیگر پیر شده است. یل ولی دیگر آن یل ولی سابق نیست که با صد هزار حيله درویش را صد بار از کوشکش بیرون کشیده و به سویمان بفرستد. بیچاره

دیگر پیر شده است. پیر... خدا کند که کشته نشده باشد، والا دلم به حالش خیلی خواهد سوخت.

مستان گفت: «خواهد سوخت. بل ولی کسی است که بیش از همه افراد بنی نوع بشر از مرگ می ترسد.»

**مصطفی بیک** گفت: «نه، آن کس درویش است.»

گفت و خاموشی گرفت. و مستان نتوانست بگوید که توهم هستی. اگر بعد از کشتن درویش توهم نتوانی خواست های مرا به جای بیاوری... توهم... توهم می ترسی شیر من. تمام آنهایی که در گیربازی جان هستند، ترسوترین ها هستند، مگر نه؟ به این مورچه های در حال جنگ نگاه کن. انسانی که می جنگد چه فرقی با آنها دارد! و از خود پرسید، ندارد؟ ابدأ ندارد؟ و با غیظ افزود که نه؛ و پاسخ **مصطفی بیک** را نداد.

مورچه کوچولو از خیلی وقت پیش با موسک مرده ورمی رفت و گاه با عزم و سماجت به آن حمله ورمی شد و می کوشید تا از سر جا تکانش بدهد.

آفتاب غروب می کرد و سایه ها رنگ می باختند. **مصطفی بیک** بلند شد و روی لنگ های درازش کش و قوسی رفت و چشم به آفتاب در حال فرورفتن که صخره زار **آناوارزا** را رنگ سرخ زده بود، دوخت.

یواشکی گفت: «امروز دیگر نمی آید. امروز دیگر نمی آید. فردا، فردا خواهد آمد.»

**مستان** گفت: «فردا خواهد آمد.»

ازنی زار بیرون آمده، به سراغ اسب هایشان در بیشه رفتند. اسب ها سردر توبره های خود برده، خرت خرت، جومی خوردند.



حاجی قورت بوغا با این که در طول شب ساعت‌ها بی خوابی کشیده و با هزار فکر و خیال دست و پنجه نرم کرده بود، باز سر موقع بیدار شد. با جنگ سختی رو در رو بود. بسیار زیسته و بسیار تلاش کرده و کامیاب هم شده بود. اگر از خودش می‌پرسیدی، می‌گفت: هر گامی که از هنگام به دنیا آمدن برداشته، قرین موفقیت بوده است. و از این بابت بسی بر خود می‌بالید و همزمان با این غرور و بالیدن‌ها، دوران کودکی محو و روشن، در ذهنش جان می‌گرفت: مادرش که از تب نوبه به خود پیچیده و پیچیده و ریق رحمت را سر کشیده بود و پدرش که معلوم نبود کی به یمن رفته و دیگر برنگشته بود. هشت برادر داشت که همه پی در پی شکار مرگ شده بودند. و همه هم با یک بیماری، بیماری «اوغلانجیک» از دنیا رفته بودند. در دشت آناوارزا کمتر بچه‌ای پیدا می‌شد که گرفتار اوغلانجیک نشده باشد. ابراهیم پیش چشمش می‌آمد. حاجی، ابراهیم را بیش از همه برادرانش دوست داشت. ابراهیم ترکه و دراز و خوش هیكل و درشت چشم بود و از انگشتان کشیده‌اش هنر می‌ریخت. ابراهیم زیباترین نی لیک‌ها و سوت سوتک‌ها را از نی، و شترها و ارابه‌ها را با شاخه‌های پید و خانه‌های دیورا از برگ‌ها و گل‌ها می‌ساخت. از توی ساقه‌ای خشکیده شهدی در می‌آورد که بوی تند و گشش مخاط بینی را به خارش می‌انداخت و کمی که می‌خوردی سرت به دوار می‌افتاد و نفست به عطر گل‌ها آغشته می‌شد. بچه‌های دیگر اگر در یک روزه تا ساقه‌ی شهدار پیدا می‌کردند، او

در دامنه های پوشیده از آویشن آفاوارزا که تا دشت کشیده می شد، یک بغل از آن ها را جمع می کرد و بعد روی سنگی که آفتاب پاییزی داغش کرده بود، می نشست و سرمستانه و چنانکه گویی چیز مقدسی را لمس می کند، به آن ها دست می زد و با حوصله و دقت بازشان می کرد و شهد درخشان سبز فام شان را یافته، از وسط نصف می کرد. یک نیمه اش را به حاجی می داد و نیمه دیگرش را خود روی زبانش گذاشته آرام آرام توی دهانش حرکت می داد تا طعم آن، بتدریج، دردهنش تحلیل برود. بعد ساقه دیگری را بازمی کرد. حاجی قورت بوغا در این دنیا هر چه می دانست، از ابراهیم یاد گرفته بود. یک روز گرم و سوزان که آفتاب آتش می بارید، ابراهیم به ناگهان زیر درخت توت که پای آدم تا قوزک تویش فرو می رفت، افتاد و به خود پیچید. می زارید و می گفت: سردم است. می گفت: سردم است و دندان هایش تق تق به هم می خورد. از صبح تا نزدیکی های ظهر توی خاک و خل دست و پا زد و لرزید و گاه گفت: سردم است و گاه زارید که دارم می سوزم. خم و راست می شد؛ گره می خورد، باز می شد، کش و قوس می رفت، می لرزید و می لرزید بعد کشیدگی ماهیچه ها و به هم خوردن دندان ها بر طرف شد و رنگ چهره اش زرد و زردتر گشت و بعد به سبزی زد. چهار ستون بدنش به سختی متشنج شد. بعد دهان ابراهیم کف کردن گرفت. دروهمسایه جمع شدند. در گوشه حرف می زدند و می گفتند که بچه رفتنی است. زیاد نمی ماند. کارش تمام است. بعد حسین قاری سبز چشم که پشتش دو تا بود و به چوبدستش تکیه می داد، آمد و بالای سر بچه ایستاد و گفت: «بچه از دست رفته است. حیف از ابراهیم...» و بعد زیر لب زمزمه کرد: «من از چنین بچه هایی می ترسم. از چنین بچه هایی که در گوشه ای کز کرده، خاموش تو خود فرو می روند، می ترسم. عمر چنین بچه هایی بسیار کوتاه است. وای بر ابراهیم چقدر هم زیبا بود. حیف از آن چشم های میشی اش. حیف از ابراهیم، حیف از ابراهیم.»

و بعد صدا را بلندتر کرد: «یک پالان بیاورید. بالله زودباشید. با این همه قدرت خدا را چه دیدید. اگر عمرش به دنیا باقی بود...»

فوراً پالانسی آورده، وارونه روی خاک گذاشتند. پالان رو به آسمان دهان باز کرد. از پارگی های نمذ چرکین و پوشیده از لعاب عرق، پرزها جا به جا بیرون زده

بودند. ابراهیم را توی پالان دراز کردند. پاهای لخت و زردش از پالان بیرون افتاد. پاهای رعشه داشتند و گاه بالا می پریندند. از گلوئی ابراهیم صداهایی گنگ و خفه و نامفهوم بیرون می آمد و کف دهانش زیادتر می شد. یک زن گاه کف دهان بچه را پاک می کرد. تعداد زن ها دم به دم فزونی می گرفت. بچه ها نیز آمده بودند و در زیر شاخه های بال گشوده درخت توت که برگ هایش از خاک سفیدی می زدند، دورا دور ابراهیم که رعشه به تدریج آرام شونده اش جای به پرش های عصبی پایی می داد، حلقه بسته بودند. قطرات عرق نشسته بر پیشانی ابراهیم می خشکید. بچه ها بی تکان و با چهره های مبهوت، چشمان مات خود را از ابراهیم بر نمی گرفتند. چند زن بی صدا می نالیدند و اشک چشم به بال چارقد می گرفتند. اینان زنانی بودند که بچه هایشان بدین گونه، مثل ابراهیم پیش چشمانشان پر پر زده بودند.

حُسنه زنی در هم شکسته، کنار پالان، توی گرد و خاک چهار زانو نشسته، با دست لُرزان و بی رمق پالان را گرفته بود. بوی تند و ترشیده عرق از پالان بلند بود. از دوریک زن می آمد. دیوانه وار و بی قرار.. و صدای شیونش در صخره زاران طنین انداز.. آمد و پهلوی زنان به شور و شیون ادامه داد. صورتش دراز شده بود. بازوانش چون دو بال پرنده در ظرفین بدنش می تپید. جمعیت را از هم شکافت و خود را به کنار پالان رساند. صدایش بعد از دیدن ابراهیم، آهنگ سوزناک تری به خود گرفت. دور پالان گردیدند گرفت. گشت و گشت و صدایش به ناگهان برید و نک پاهای بیمار فرو نشست و کز کرد. بی حرکت و بی اینکه حتی چشمان به فراخی گشوده و سرخ گشته اش و لب های کبود شده و تناس بسته و ترک خورده اش را ولویک باربر هم بنهد. دستانش زرد زرد و گیسوانش پریشان بود. همه مه ای توی جمعیت پیچید. گفتند که ابراهیم را او بزرگ کرده. خاله اش است. خودش اجاق کور است.

بیمار یکهو توی پالان بلند شد. بی نگاه و بی آنکه چشمانش چیزی و کسی را ببیند، دمی همچنان ماند و بعد به آرامی و باز به پشت دراز کشید. کش و قوسی رفت و از حرکت افتاد. زن بی حرکت همچنان سرجا میخکوب مانده بود. چند زن همصدا جیغ کشیدند. جمعیت به هم خورد و از هر دهانی صدایی بیرون آمد. حاجی به آرامی از جمعیت فاصله گرفت و وقتی از دهکده بیرون آمد، پا به دو گذاشت و یک

نفس تا ساحل جیحان دوید. از بریدگی پایین رفت و در جای خلوتی چپید و بغضش ترکید و های های زد زیر گریه. آفتاب غروب کرد و او همچنان هق هق گریه می کرد. بعد به خواب رفت و وقتی بیدار شد که شب از نیمه گذشته بود. برگشت و بی صدا از پله های آلاچیق بالا رفت و در بسترش خزید. پشه ها ابرواری آمدند و صدای وزوز کشدار و کر کننده شان توی کاسه سرش می پیچید... پشه ها تکه پاره می کردند. یکی می گفت تب سمی... دکترها سوزنی می زنند که... وای بر ابراهیم... خراب شود این چوگور اووا. در اینجا، توی این باتلاق و یا اینهمه پشه هیچ بچه ای زنده نمی ماند... بیلاق ها، ابراهیم مرد. بچه مردنی بی نبود. حاجی با بدنی که از سر تا پا با نیش پشه ها و مگس ها زخمی بود و ورم کرده و در حالی که دست هایش مدام از جایی به جایی می دوید، نیمه خواب و نیمه بیدار، با خود می اندیشید و می گفت و می شنید. وقتی که آفتاب پهن شد و گرمای خفه کننده ای لنگر انداخت، از پله ها پایین آمد. خاله اش گره در پیشانی و دست به کمر زده ایستاده بود. عزادار بود و تکیه و خشکیده و رنگ و رو پریده، یارای نگاه کردن به روی خاله اش را نداشت. سرش را نتوانست بلند کند. چیزی را ندید و نتوانست ببیند.

«بنشین یک چیزی بخور. تنها تو مانده ای. یک چیزی بخور...»

حاجی نشنید. راه افتاد به طرف بیرون دهکده. کور مال کور مال و انگار که در تاریکی راه می رود، پیش می رفت. بعد مثل خواب و خیال به یاد می آورد که پا در راهی می گذارد و خاک راه چون آهن تفته کف پاهایش را می سوزاند و او از سر بی تابی پا به دو می گذارد و چشمانش را تنها در قصبه باز می کند. خیال وار و رؤ یا گونه... به یادش نمی آمد که آیا آن روز چیزی از گلویش پایین رفت یا نه. مدتی بعد، چشمش را باز می کند و می بیند که توی یک خانه، در برابر یک مرد دستار به سر دو زانو نشسته، چیزی را از بر می کند و چیزهایی کج و معوج می نویسد و کاغذ را سیاه می کند. تمام گذشته اش حتی رؤ یا وار نیز به یادش نمانده است. در قصبه چه کرد، کجا رفت، به این خانه چگونه راه یافت، چه کسی آوردش؟ به یاد نمی آورد که از چه زمانی جلو این آخوند این چنین به زانو نشسته، چیزهایی را، الفاظ هرگز نشنیده ای را از بیخ گلو تکرار می کرده است.

دست و رویش را شست و چهار زانوسر سفره نشست. صبحانه هر روز باز آماده بود. وسط یک بشقاب مسی یک گلوله کره گذاشته بودند. رد انگشت‌ها بر رویش و جای جای قطرات دوغ بیرون تراویده... بریده‌ای از شان عسل نیز بر سر سفره بود. عسلی آورده شده از درهٔ چپچکلی. کنار عسل قالب پنیری که چون شانی سوراخ سوراخ بود، به چشم می‌خورد. حاجی قوروت بوغا ابتدا دستی به ریشش کشید. ریشش توپی و اصلاح شده بود و نه چندان بلند. از ریش دراز خوشش نمی‌آمد. تکه‌ای از نان لواش برید. ابتدا با قاشق چوبی کره برداشت و توی نان گذاشت و همان قاشق را توی کاسهٔ سفالی عسل فرو برد و عسل را برداشت و به مهارت روی کره مالید... نان را تا کرد و لوله کرد و چشمانش را بست و تکه‌ای از آن را به دندان کند. از ته لقمه عسل آمیخته با کره بیرون زد و روی نان‌های لواش نهاده شده بر سفره چکید. بعداً همان لواش را برداشته، لوله خواهد کرد. هنگام جویدن اولین لقمه یک فنجان چایی از سماور جوشان ریخته شده، کنار دستش گذاشته می‌شود. و این مایهٔ انبساط خاطر حاجی می‌شد. بعد گورماست و پنیر را لقمه می‌کرد. پشت سر آن یک لقمهٔ کره و عسل دیگر... کار صرف صبحانه با لقمهٔ عسل و کره که سر پا و یا برخانهٔ زین و توی اتومبیل خورده می‌شد، پایان می‌یافت.

همزمان با دمیدن سفیده، صدای گنگ مشک زدن در دهکده می‌پیچید. نخستین گلولهٔ کرهٔ بیرون آمده از مشک مر سفرهٔ حاجی قوروت بوغا گذاشته می‌شد. این کره کمی بوی کاج می‌داد. زیرا که مشک را توی پوست قرمز کاج نگاه می‌دارند. موهای یک پوست بز را می‌کنند و بعد آن را تمک سود کرده، آن گاه با مواد داروهای که از هزار و یک نوع گیاه بدست آورده‌اند، می‌مالند و بویش را می‌گیرند و وقتی مشک آماده شد، تویش آب می‌ریزند و آن را چند روز به هم می‌زنند. آخرش توی آن ماست می‌ریزند و به هم می‌زنند. مشک قرمز گون است. آن را هر روز بعد از پایان کار کره گیری توی کوبیدهٔ پوست قرمز کاج می‌خوابانند. این یک رسم قدیمی تر کمن است. نهرهٔ مانده به بشکه بعدها از چوب کاج ساخته شد و حاجی قوروت بوغا نهرهٔ چوبی را هرگز به خانه اش راه نداد.

«راننده را صدا کنید.»

اتومبیلش یک فورده سیاه دراز بود. چند ماه پیش خریده بودش. زیباترین

اسب‌های تازی را از دیرباز او سواری می‌شد. در دنیا هیچ چیز به قدریک اسب اصیل تازی روی انسان‌ها تأثیر نمی‌گذارد. اسب‌های خنگ خوش اندام را نخستین بار او بود که به درشکهٔ پرزرق و برق خود بست. کمیدن توی درشکه و سیگار دود کردن خیلی با شکوه‌تر از اسب سواری می‌نمود. عصر درشکه هم خیلی زود سپری شد و عصر اتومبیل فرا رسید. باید اتومبیلی را سواری می‌شد که مانندش در این چوکوراوا پیدا نشود و حتی چشم‌های علی صائب بیک، نورچشم مصطفی کمال پاشا و نیز دلی محمد را خیره کند. بیک‌های رمضان اوغلو نیز، و نیز... و نیز... بیک‌های آنتپ و بیک‌های خونین چشم ماراش نیز بر او غبطه بخورند. هر چیزی برای خود دورانی دارد. اسب سواری دیگر اعتبار خود را از دست داده و قدیمی شده است. در این دشت، کسی جز این درویش مغرور که خود را پسر خدا و خلیفهٔ پیامبر و برادر مصطفی کمال و نوهٔ چنگیز خان می‌پندارد، باقی نماند که سوار اسب شود... او هم از ترسش سوار اسب می‌شود. غیر از درویش که از اوغوزها، از بیک‌های یورقیرلی و نیز از افشار بزرگ و شمه قایی و نیز از او به‌ها و قبیله‌هایی که نیاکان عثمانی بوده‌اند، نسب می‌برد و نیز برادرزادهٔ ذوالقادرلی... ریدم به اصل و نسبش! بگذار آنقدر سوار اسب بشود، بشود، بشود که مردک پست، تبارش بلند شود...

«سلام برادرم حاجی آقا! سلام جانم. آن قدر چشم به راحت ماندم که چشم‌هایم به راه آمدنت سفید شد.»

ماهر قباچچی اوغلو در اتومبیل را باز کرد. اتومبیل آمده، زیر چنار بلند جلو کلوب شهر توقف کرده بود. «خوش آمدی.»

حاجی آقا دستی به تفرعن برای او تکان داد. از قشردن دست دیگران خوش نمی‌آمد. این دست دادن هم اختراع جدیدی بود. اختراع کفار. اما ماهر بیک آدم تحصیل کرده‌ای بود. تحصیل کردهٔ وین و دنیا را گشته و دیده و درس‌هایش را

اوغوزها اقوام ترک هستند که تمام ترکان ایران و ترکیه و ترکمنستان و آذربایجان از آن‌ها نسب می‌برند. یورقیرلی‌ها، افشارها، قایی‌ها از شعبه‌های بیست و چهار گانهٔ اقوام اوغوز هستند. ذوالقادرلی یکی از ایلات ترکمن است که در متون فارسی ذوالقدر خوانده شده‌اند.

آموخته و از بر کرده، سر سفره عصمت پاشا نشسته و به حضور فوزی پاشا رسیده بود. از همه چیز آگاه و خبردار بود. برای جن پاپوش می دوخت. با عبدالخالق افندی گرم گرفته، در طی چند سال تمام اراضی و املاک ارامنه را به نام خود به ثبت رسانده بود. خود قبا قچی آدم بیکاره‌ای بیش نبود و بعد زیر سایه این شیطان قبا قچی زاده شد.

«حاجی آقا بالا منتظران هستند. رستم بیک معلم، و سلیمان اصلان سوی پنجه هم آمده‌اند. جعفر نوز بولاد هم هست. ظالم اوغلو نیز...»  
حاجی آقا قورت بوغا گفت: «خوب، خوب.»

و به راه افتاد. شلوار گشاد راه راهش هنگام راه رفتن چین برمی داشت. شال سفیدش از چاک کتتش دیده می شد. و پوتین‌های گرد گرفته لاکیش برق ماتی می زد. چشمان سبز چمنیش درشت و رخشان، صورتش دراز و ابروانش پر پشت بود. ابروان پر پشت او یخته حنا بسته‌اش در نظر اول توجه انسان را جلب می کرد. همیشه چنین به نظر می رسید که حاجی آقا بی ریش است. چهار شانه بود و بلند بالا و شق و رق. روی گونه راستش سالک گنده‌ای بود که به سرخی می زد. پیشانی بهنش پوشیده از چین‌های عمیق بود. به هر جا که می رفت دست‌ها و پا‌های بزرگ و سیبل کت و کلفتش پیش از خودش وارد می شد و بعد خود هیبتناکش سر می رسید. حاضران در کلوب همه به احترامش به پا خاستند.

حاجی آقا قورت بوغا در حالی که دست بر سینه گذاشته بود و بی پلک زدن حاضران را یک به یک براندازی کرد، گفت: «سلام علیکم. سلام علیکم.»  
و حاضران که هنوز سر پا بودند، در پاسخ غریبند: «علیکم السلام.»

از حرکات و وجناتشان احترامی آمیخته به ملاحظه نسبت به قورت بوغا احساس می شد. تا نشست، قوطی‌های سیگار از هر سوبه طرفش دراز شد و حاجی آقا سری تکان داد، گفت: «تشکر می کنم، من از قوطی خودم...»

و قوطی طلای سیگار را از جیبش در آورد و سیگاری به تأنی پیچیده، لای لب‌هایش گذاشت و روشنش کردند. «إِإِ، حضرات، إِإِ، آقایان، از قرار معلوم، آقای مدعی العموم مقاومت می کند؟! باشد، بکند؛ بکند. ببینیم...»

ماهر قبا قچی اوغلو تکرار کرد: «بکند، ببینیم.»

و حاضران زیر لب غرغر کردند: «بکند ببینیم.»

مدعی العمومی که از او سخن می رفت، عزالدین فخرالدین بیک بود. کسی نمی دانست که او کی به قصبه آمده است. روی شکم گنده اش چند رشته زنجیر طلا، آن هم طلای مخصوص ۲۴ عیار آویزان بود. به کراوات سرخش نیز که پوزه‌هایش جای جای ریخته بود و جای ریختگی‌ها سیاهی می زد، یک ستجاق الماس نشان زده بود. گفته می شد پدربزرگ مدعی العموم یکی از صدراعظم‌های گذشته بوده که به فرمان پادشاه به قتل رسیده بوده است. اما کسی نمی دانست که کدام صدراعظم بوده و به فرمان کدام پادشاه به قتل رسیده است. خود مدعی العموم نیز هرگز چیز واضحی در این مورد بر زبان نمی آورد. از بالیدن به اصل و نسب خود نیز حتی الامکان پرهیز می کرد. او آدمی بود منزوی و دست از دنیا شسته. مثل پرنده‌ای تنها به این قصبه پناهنده شده و به عبارت دیگر در اینجا لنگر انداخته بود. از طوقان‌های بزرگ جان بدر برده و در ساحلی کم عمق لنگر انداخته بود و کشتی زندگیش در این آب کم عمق در حال پوسیدن بود. هر شب در رستوران اینچه جیک اوغلو به اتفاق کارمندان دیگر سربساط مشروب می نشست و بی اعتنا به اینکه دیگران سر درمی آورند یا نه، پی در پی رباعی‌هایی از خیام و غزل‌هایی از فصولی، ندیمی، نائلی، نبی، نظامی، عرفی می خواند و یک به یک معنی و مفهومشان را باز گومی کرد. کسانی بودند که بیست سال سر این میز نشسته و شعرهایی را که عزالدین فخرالدین بیک می خواند، از بر کرده بودند. گپ‌های دورمیز ساعت ده به پایان می رسید و یاران در ساعت ده و ربع در کلوب شهر گرد می آمدند. بساط قمار پهن می شد و بازی تا پاسی از شب گذشته ادامه می یافت. پوکر، پوکر روباز، رامی، رولت... و هر بازی پر بلای دیگری... مدعی العموم سر میز قمار تبدیل به شخص دیگری می شد. وقتی می باخت از کوره در می رفت و هر چه بیشتر می باخت دیوانه وار تر به حمله می پرداخت. و وقتی که پولش ته می کشید، توی کلوب از هر کسی که وامی به او می داد، خواه می شناختش و خواه نمی شناخت، هر چه می توانست از ده لیره گرفته تا هزار لیره و بیشتر وام می گرفت و به بازی ادامه می داد. وقتی هم که دیگر کسی را برای وام گرفتن توی کلوب گیر نمی آورد، از پله‌ها پایین می رفت. بسیار اتفاق افتاده بود که ساعت دو و سه بعد از نصف شب در



خانه‌ای را بی آنکه با صاحب خانه سابقه‌آشنایی داشته باشد بزند و اهل خانه را بیدار کرده، بگوید: «داروندارم را بردند. لختم کردند. من یک صدراعظم زاده‌ام. بهم صد لیره وام بدهید که در این ساعت سخت محتاجش هستم. اگر از دادن این مبلغ مضایقه کنید، زخم به خانه راهم نخواهد داد. نجاتم بدهید.»

گاه در یک شب، ده پانزده در را بدین قرار می‌زد و بی رودریاستی وام خواهی می‌کرد. آن‌هایی که به مدعی العموم احتیاج پیدا می‌کردند، چنین شب‌هایی را، شب‌های باخت را غنیمت می‌شمردند. مدعی العموم کسانی را که از آن‌ها وام ستانده بود و صاحب خانه‌هایی را که پاسی از شب گذشته در خانه‌شان را زده بود، غالباً به جا نمی‌آورد؛ اما گاه کار به جاهای باریکی کشیده می‌شد. او اغلب حاضر نمی‌شد برای وام دهنده خدمتی انجام بدهد و از مقام و موقعش سوء استفاده کند. اما از قبول درخواست‌های بعضی‌ها نیز که از آنها حساب می‌برد، نمی‌توانست شانه خالی کند. یکی از این وام دهندگان و در حقیقت نخستین آن‌ها حاجی قورق بوغا بود.

«دیشب ده هزار لیره گرفتی.»

«شما کیستید جناب؟ ببخشید، من نمی‌شناسمتان. کدام ده هزار لیره حضرت آقا؟ آیا کسی ده هزار لیره‌تان را بالا کشیده؟ شما اصلاً کیستید؟»  
عزالدین فخرالدین بیک حقیقتاً بهت زده، در حالی که دست‌هایش را به هم می‌مالید، با لحن محترمانه‌ای می‌گفت: «عجب، عجب! که گفتید ده هزار لیره‌تان...»

«چه گفتی؟ نفهمیدم. بیدین خدانشناس، چطور شد که دبروز وقتی قمار می‌باختی و ده هزار لیره را از من می‌ستاندی خوب می‌شناختی و حالا به جایم نمی‌آوری؟ آری بابای صدراعظمت را...»

«عصبانی نشوید... عصبانی نشوید... شما کیستید؟»

«وقتی داروندارم را از دستم می‌گرفت...»

ناگهان برق تپانچه‌ای چشم مدعی العموم را خیره کرد. لوله درست پیشانی پهن عزالدین فخرالدین را نشانه رفته بود.

«خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم، حوصله به خرج بدهید، آرامش خودتان را

حفظ کنید. من از شما پرسیدم که کیستید؟»

«به من می گویند حاجی قورت بوغا قاتل رجب جوہوش هستم. اتفاقی است که افتاده. ده هزار لیبره دیگر هم می دهم باید از این دخمسه نجاتم بدهی. آری، خودت هر طور صلاح می دانی نجاتم بده.»

مدعی العموم عرق پیشانی را با دستمال پاک کرده، آرام آرام به خود آمد و رنگ و رویش را بازیافت و بالاخره سر را بالا آورده، گفت: «خواهش می کنم. اینجا اداره رسمی است. اسلحه کمربتان را بگذارید سرچایش و هیچ هم ناراحت نباشید. حالا خوب خوب به جا آوردمتان. این ده هزار لیبره را هر چه زودتر کارسازی کنید که احتیاج دارم. شما دوست صمیمی تراز برادر من هستید. از بابت کارتتان خیالتان راحت باشد. یک جوری درستش می کنیم. البته خودتان باید کمک کنید.»

«هر چه از دستم بر بیاید، مضایقه نخواهم کرد عالیجناب. پول هم حاضر است.»

«چون حکمتان صادر شده است، شما باید حالا یک حاجی قورت بوغای دیگر برابرم پیدا کنید. حکمتان صادر شده، مورد تجدید نظر هم قرار گرفته است. به بیست و چهار سال زندان محکوم شده اید، مگر نه؟»

«آری، بیست و چهار سال.»

«برایم یک حاجی قورت بوغا پیدا کنید. برای هر سال هم دو هزار و پانصد لیبره کارسازی کنید.»

«پرداخت دو هزار و پانصد لیبره کاری ندارد، اما... حاجی قورت بوغا را از کجا پیدا کنم؟»

«به ماورثیت احوال مراجعه کنید. فهمیدید؟ یک نفر را پیدا کنید که شناسنامه نداشته باشد.»

«خیلی خوب، خیلی هم عالی جناب مدعی العموم!... اما بین خودمان باشد جناب عزالدین فخرالدین بیگ شما هم برای خودتان پاشایی بوده اید ها... زنده باشی... زنده باشی... برایت یک کولی... باشد؟»

«یک کولی خوب می تواند یک حاجی قورت بوغای خوب باشد... می فرستمش به دیار بکر... او هم بعداً هر چه داد و فریاد راه بیندازد که من حاجی

قورت بوغا نیستم، رجب زویی هستم؛ انداخته است. یاروتا صدور عفو نخستین، حاجی قورت بوغا خواهد بود. حاجی قورت بوغا حاجی قورت بوغازاده.»  
 «زنده باشی جناب مدعی العموم! تونوه صدراعظم که سهل است توه پادشاهی. رجب زویی را از کجا می شناختید؟ از کجا به خاطر تان آمد؟ زنده باشید، جناب مدعی العموم! زنده باشید!»

هر دو خندیدند. خنده ها مدتی در هم شد و شکم ها و سیل ها بالا و پایین رفت و دست ها شرق شرق به زانوها کوبیده شد و درو دیوار اتاق مدتی همچنان در طوفان خنده ها لرزید و لرزید.

و رجب زویی، حاجی قورت بوغا شد. اکنون گویانکه مدت هاست از زندان آزاد شده، باز همچنان نام حاجی قورت بوغا را یدک می کشد. تنها در حضور آقا کسی زایارای حاجی قورت بوغا صدا کردن او نبود. ارباب اگر چنین چیزی با می شنید کفری می شد و زمین و زمان را به هم می ریخت. رجب زویی هم از حاجی قورت بوغا بودن خوشش می آمد. حاجی قورت بوغا بودن زیر دندانش مزه کرده بود.

ماهر قابا قچی اوغلو از قورت بوغا پرسید: «صدایش بکنیم، اینجا بیاید؟»  
 حاجی قورت بوغا انگشت های دراز و سالمش را لای ریشش فرو برد و چانه اش را خاراند و به فکر رفت. همه گوش به زنگ بودند. دستش از ریش به سیل و از آنجا به دماغ رفت و مدتی به کند و کاو پرداخت و آخر سر لب هایش روی هم لغزید: «نه، درست نیست.»

و دستش پایین افتاد و به طرف فنجان قهوه ای که از مدتی قبل جلوش گذاشته شده بود، دراز شد و آن گاه سخن از سر گرفت: «نه، درست نیست. او برادر جانی ماست، نوکرمان که نیست. و نیز نماینده عالی قدر دولت العظیم الشانمان در اینجا است. او در چشم من بسیار گرامیست؛ همچنانکه دولتیمان گرامی است. و به همین سبب، می گویم او را نباید به اینجا، به حضورمان بخواهیم. اکنون ما همه از اینجا به حضور جناب عزالدین فخرالدین بیگ والا تبار خواهیم رفت. چطور است؟»

ماهر بیگ گفت: «خیلی هم خوب است. بهتر از این نمی شود.»

«اول من، دوم تو، سوم، سوم، سوم...»

چشمان قوروت بوغا در چهرهٔ یک یک حاضران گردید و آخرش روی رستم بیک توقف کرد و کلمات از چالهٔ گلویش بیرون ریخت: «آها، سوم! تو هم بیا معلم. تو خوش مشربی.»

و نگاهش از روی رستم بیک پر کشید و در چهرهٔ سلیمان اصلان سوی پنجه فرود آمد: «تو هم بیا سلیمان آقا!»  
و همه گفتند: «باشد، باشد، اشکالی ندارد.»

بله، آقای خودم. آقچاساز را این جووری مثل گوشت قربانی بین خود تقسیم کردند. و اما این خانه به دوشان از کجا پیدا شدند؟ و این دهاتی ها، این دهاتی های مفنگی! این ها را چه می شود؟

خانه به دوشان روی تل بوغا، بالا دست سنگ نشان، رحل اقامت افکندند... ده هزار دوتوم زمین را تصرف کردند. چادرها را برچیدند و به جایشان کلبه های نپی ساختند. می گفتند اینجا قشلاق آبل و اجدادی ماست. فقط همین را می گفتند و لاغیر. قبل از اسکان قشلاقمان بود و بعد از اسکان مسکنمان شد. درویش پاشا اینجا را خودش به او به ما واگذار کرد. پاگون های درویش پاشا چون آفتاب می درخشیده و بر گردهٔ اسب چوان شیری نر... درویش پاشای آبی چشم وقتی سوار می شد، کمر اسب زیر بار هیكل تو منش خم برمی داشت. هنگامی که ترکمن های بی عقل در مخالفت با تخته قابوشدن دست از زمین های واگذار شده، قشلاق آباء و اجدادی خود برداشته فرار می کردند، درویش پاشا تمام اراضی را از اصلاحیه گرفته تا خاصه، تا حلب به ثبت می رسانده. این خانه به دوشان بی عقل هم مدت ها بعد، بعد از این که کار از کار گذشت، می آیند و قشلاق ها را تصاحب می کنند. بله، آقا، قضیه از این قرار است. اما مقابله با این خانه به دوشان هم چندان سهل و ساده نیست. با اشاره ای صد جنگاور مسلح آماده می کنند. آری با یک اشاره... و هر کدام نیز به نوبهٔ خود شاهینی خونخوار بیرون راندن آن ها از آنجا، از آقچاساز محال است. پابه پای خشکیدن آقچاساز آن ها نیز تا وسط های آنجا پیشروی خواهند کرد. وانگهی، بدتر آنکه این خانه به دوشان حامی متنفذی هم

در آنکارا دارند که اگر اراده بکنند، هزار مرد را مسلح می کنند.

آری آقای خودم! و اما آن روستایی ها! انسان دلش به حالشان می سوزد. باید هم بسوزد. مگر آن ها هموطن ما نیستند؟ برادر ما نیستند؟ درست وسط آقچاساز، در نافش... ناف نافش... تکه ای سیاه... با چشم خودم دیدم. اگر ذره ای دروغ گفته باشم، کور شوم. این دهکده را آنجا، سرجایش نمی گذارند باقی بماند... این خاک که هر وجبش یک سکه طلاست، محال است که برای آن دهاتی ها باقی گذاشته شود... باقی نمی گذارند. به قرآن سوگند می خورم که به آن ها نمی دهند. دلم به حال این بیچاره ها خیلی می سوزد... دلم می سوزد، آری آقا، آری... دلم مثل کوره می سوزد... نسوزد چه کند؟ بسوزای دل! بسوز! بسوز که...

از کوه ها آمدند. چارق نخاله، پوتین زمخت قرمز رنگ و موزه زرد به پا و شلوار ضخیم پشمی رنگ شده با پوست گردو و پوست انار به پایین تنه، و مینتان راه راه حاشیه دوزی شده دوخته شده از پارچه مانی ماراش به تن. زنان شان با پیشبند سرخ رنگ سرمه دوزی، پیر زنان با دولامه، آبی رنگ و روسری سفید؛ دختران و نوعروسان فینه های ملیده دوزی شده آراسته به سکه های نقره ای برس. ترکش ها، پشت های چخماقی دولول، سازها، تولومها، قاباق ها، دهل ها و سرناها در دستشان و بانوجه ها و ترانه هایی جاری شده از ورای صدها سال بر لبان شان، آمدند. بعضی شان از توروس دور بودند و به زبان کردی حرف می زدند. در هر جای همواری و پای هر تخته سنگی بساط رقص و سماع می گسترده و آتش های بزرگ بر می افروختند و در برابر آتش و انسان و خاک و هر چه در این دنیا است و هر چه که زیباست، گل ها، آسمان که چونان یک گل بزرگ کیود شکفته، آب های زلالی که

مینتان تحریف شده کلمه فارسی نیم تن: نوعی نیم تن آستین بلند بدون یقه جلوباز

دکمه دار.

نوعی پیراهن بلند (زنانه و مردانه) نوعی ساز بادی از پوست گوسفند، بز، بره، آهو... و نی و شاخ گاو ساخته می شود و در «کتاب دیوان لغات الترک» تألیف شده در قرن یازدهم میلادی از آن نام برده شده است. این آلت نوازندگی از کدو ساخته می شود. بدین ترتیب که روی نصفه پوست کدوی خشکیده پرده ای و سه رشته تار از روده گوسفند می کشند...

روشنایی از قبرشان می جوشد، زانومی زدند. زانوهای راستشان را بر خاک بی مرگ نشانده با خاک پیوند می زدند و دست به نیایش برمی داشتند. قید همه چیز را زده، از خود گذشته... وطنشان را ترک گفته، دست از دهات و خانه هایشان کشیده، از دامنه های **توروس** بزرگ، از میان درختان کاج و گیلان و بوته های گل های وحشی گذشته، به دشت سرازیر می شدند. گرفتار پریشانی و پراکندگی بودند. صدها سال مسموم دیده و سختی کشیده بودند. و جنگل را تکه تکه از درختان و بوته ها می پیراستند و هموارش می کردند و با هزار زحمت کشتزاری می ساختند. سه چهار سال جان کندن و یک دژنوم، دو دژنوم خاک از جنگل گرفتن. هر وجب خاک آغشته به مستی عرق جبین... یک سال می کارند و سال دیگر سیل می آید و خاک هایشان را می برد و بجای خاک صخره های زحمت باقی می ماند. یک سال نه، پنج سال نه، شاید صد سال شاید سیصد سال... و درخت و جنگل **توروس** و خاک **توروس** بدین گونه ذره ذره از بین رفت و گل هایش، گیاهانش، زنبورهایش، حشراتش، پرندگاناش نیز نابود شدند. و کوچ تک و توک و یواش یواش از **توروس** به دشت آغاز شد و سپس آهنگ تندتری به خود گرفت و دسته ها از کوه به دشت سرازیر گردیدند. بسیاری از تب نوبه و بیماری های دیگر تلف شدند و آن هایی که جان بردند، نصفه برو نوکر شدند.

**خاتون گوزوقارا** دستخوش تشویش و نگرانی شد. زمین و رعایای زیادی در دشت **آناوارزا** داشت. خبرنگران کنشده ای بر سر زبان ها افتاد که حکومت زمین هایی را که نصفه برها رویشان کار می کنند، به خود آن ها واگذار خواهد کرد... **خاتون گوزوقارا** تا این شایعه را شنید، خطاب به نصفه برهای خود گفت: ای برادران، این گناه من نه بلکه گناه حکومت است که می خواهد زمین های مرا به شماها بدهد. همین فردا جل و پلاستان را جمع کنید و پی کار خود بروید. گفتند نکن این کار را **خاتون**، با ما چنین نکن **خاتون**، ما این زمین ها را و تو را دوست می داریم. تا با آب و هوا و طبیعت اینجا اخت بشویم، خیلی تلفات داده ایم. ما را از اینجا بیرون نکن. ما زمین تو را نمی گیریم. تو در حق ماها خوبی کردی، نصفه برمان کردی. ما سر سفره ای که نمک خورده ایم، نمکدان نمی شکنیم. **خاتون**

گوزوقارا گفت: می دانم، می دانم که شما زمین مرا از دستم نمی گیرید، اما حکومت زمین مرا به زور به شماها می دهد. دهاتی ها به زاری گفتند حتی اگر به زور هم بدهند، ما نمی گیریم. خاتون گوزوقارا گفت: من حکومت را می شناسم. اگر از قبول زمینی که می دهد سر باز بزنید، شما را تحت فشار و شکنجه قرار می دهد و به این دست آویز که عصیان کرده اید، سر کوبتان می کند و می کشدتان. من می دانم که شما زمین مرا نمی گیرید، کارد به سفره ام فرو نمی کنید، اما از پس حکومت هم بر نمی آید.

دهاتی ها چیزی نگفتند. دست از یا دراز تر از پیش او برگشتند و آن شب تا سحر داروندارشان را بسته بندی کردند. و شب هنگام دهکده خاتون گوزوقارا را ترک گفتند. به صخره زار آناوارزا رسیدند. در پای صخره زار آتش بزرگی برافروختند و در اطراف آن به سماع پرداختند و تا زدن سفیده دنیا و ماه و ستارگان را ستایش کردند. سپیده دم، نگاه که کردند، دشت هموار آناوارزا و کناره های آقچاساز را غلغله زن از دهاتیان رانده از زمین یافتند.

دهاتیان رانده از زمین هایشان آواره دشت شدند و در سرزمین چوگور او وادری نماند که زنده باشند و نقطه ای نماند که فرود نیامده باشند. به هر جا سر زدند چاره درد سرگردانی خود را نیافتند.

گرمای نیمه روز سوزان بود و فرساینده. ناگاه پرده ضخیم گرما را صدایی تیز درید: «آهای دهقانان گوزوقارا، دهقانان گوزوقارا!»

دهقانان گوزوقارا زیر درختی گرد آمدند. لب های همه شان از تب نوبه تناس بسته و پوسته پوسته شده بود. جز پوست و استخوانی از آن ها باقی نمانده بود. بچه های شان، یکی پس از دیگری، پر پر می زدند. جسد بچه ها را دزدانه در ده گوزوقارا دفن می کردند. در میان دهاتی ها پیر مرد دنیا دیده ای بود به نام علی رضا. علی رضا به رغم پیروی دارای چهار ستونی بود سالم و اسطوقسی درست، و درست گفتار و جوانمرد... علی رضا خطاب به دهاتی ها گفت: «این طوری نمی شود همسایه ها! ماه هاست که دشت چوگور او را از پاشنه در کرده ایم و می بینید که هنوز دستان چایی بند نشده است. تلفات زیاد دادیم و تب نوبه دمار از روزگارمان درآورد. اکنون پیشنهادی به شماها دارم. پیشنهادی دشوار. نیچی مرگ، و نیچی

زندگی، اما آخرش روشن. راه و چاهش را نشانتان خواهم داد. هر کس خواست، با من همراه می شود و آنهایی که نخواهند می توانند به آوارگی در چوکوراووا ادامه دهند.»

گفتند: «بگو. جان و مالمان فدای تو علی رضا بگو و از در بدری نجاتمان بده. پیشنهادت را بکن. کافیت که راه نجات از این بلا را نشانتان بدهی...»

گفت: «نشانتان می دهم...»

صدای علی رضا همچون توپی بالای سر جمعیت ترکیب. صدا بلند بود و رسا گاه پست می شد و گاه اوج می گرفت.

«این آقچاساز را می بینید؟ این زینجار را، بیشه را، خار بوته زار را، این باتلاق را، نی زار را، این گرداب ها و سدها و بندها را می بینید؟ به هر حال، من می گویم در اینجا، زیر این ها، صد هزار دؤنوم، شما بگوید دو یست هزار دؤنوم خاک خوابیده است؛ آن هم چه خاکی. انسان را در آن بکاری می روید خاکی که ریواس می رویاند. هنگامی که در جستجوی جای پای چوکوراووا را زیر پا می گذاشتیم، من این آقچاساز را خوب وارسیش کردم. درست وسط آقچاساز یک برآمدگی هست که خشک است و هموار درازایش یک هزار و سیصد و چهل و شش قدم، عرضش در جایی هجده، در جایی بیست و سه و در جایی دیگر دوازده و نیم قدم است. اکنون به شما می گویم که من می خواهم بروم و بر این خاک سکونت اختیار کنم. کناره های قطعه زمین وسط باتلاق همه کم عمق است. اگر جوی ها و کانال ها کنده، زه کشی کنیم، خواهیم توانست خاک زیادی را از زیر آب بیرون بکشیم.»

همه یک صدا فریاد زدند: «برویم!»

اوزون «علی رضا بعد از مکشی کوتاه و در کردن رگ های انگشتانش، آه عمیقی کشیده، به گفته افزود: «اما این کار به این سادگی ها هم که خیال می کنید نیست. دشواری های ستوه آوری در پیش است. اطراف این برآمدگی هم اکنون پوشیده از نی های بلند و خیزران ها و نی های کوتاه باتلاقی و بوریا است و



چنان انبوه که پرده به روی آسمان می کشد. هرم نمناک گرما خفه کننده است و هیچ نسیم و بادی را به آنجا راه نیست. هوایش سنگین است و بویناک و دم دارو سمی. هر پشه اش به این بزرگی، به قد انگشتم و استخوان دار. کافی است که سه تا از آنها یک نفر را بگزند، مسمومیتش حتمی است. باتلاق هرچه مار و مور و کژدم و رطیل و... دارد، همه آمده روی برآمدگی پناه گرفته اند. در آنجا ماری دیدم که درازایش از اینجاست تا آنجا بود. مارنه، یک اژدهای درست و حسابی بود! انگاری از آنهایی که می گویند شاخ دارند. مرا که دید؛ زبانش را بیرون آورد. زبانش مثل چنگال می ماند و به بزرگی دست من بود. چه می گویند؟ آیا آنجا برویم؟ آیا آبادش کنیم و ماندگار شویم. این را هم بگویم که در آنجا اقل کم از هر چهار نفر سه نفرمان خواهند مرد. بچه هایمان نیز از دم تلف خواهند شد.»

وقتی سخنان او زبون علی رضا، به پایان رسید، همه صم بکم ماندند. نه گفتند که می شود و نه گفتند که نمی شود. به فکر رفتند و همچنان گره در پیشانی و زبان در کام ماندند و لحظاتی بعد تک به تک و با سرهای فرو افکنده و اندوهگین پراکنده شدند. و او زبون علی رضا تا تنگنای غروب صخره وار خاموش برجها ماند و بعد رفت و در شب ناپدید شد.

چند ماه بعد، خبری از علی رضا به دهاتی ها رسید و بعد داستان علی رضا در مراسم دشت آناوارزا بر سر زبان ها افتاد. علی رضا کلکی از شاخه های درختان بید ساخته، شش بچه اش را، زنش را، دو گاو و سه گوساله و یابو و الاغ و ماکیان هایش را با آن به وسط باتلاق حمل کرده، یک کلبه نی، یک آلاچیق در آنجا سرهم بندی کرده، مزرعه ای به وسعت دو دؤنوم برای خود فراهم آورده، در آنجا هندوانه کاشته است و جالیزش چه هندوانه هایی داده! هر هندوانه را یک نفر به زور می توانست از زمین بلند کند. هر کدام تا زانوی انسان و چه شیرین! عین غسل، عین شهد. اما افسوس، افسوس که مصطفی کمال پسر کوچیکه علی رضا که شش سال داشت، از تب نوبه مرده بود.

هنگام رسیدن این خبر، دهاتی ها هنوز در اطراف آقچاسازول می گشتند، نه توان آن را داشتند که از آنجا رخت به جایی دیگر کنند و نه می توانستند مدتی طولانی در یک جا رحل اقامت بیفکنند. و نه می توانستند به برآمدگی وسط باتلاق

نقل مکان کنند. در آنجا، در ساحل باتلاق، بی آنکه چشم دیدن نرگس های درشت شکفته را و مشام استنشاق عطرشان را داشته باشند، بی وقفه، آقچاساز را دور می زدند.

**کوسه دوران:** «چاره دیگری نیست. زمین، آسمان، پرنده و خزنده و چرنده قبولمان ندارند. مرگ مرگ است، چه اینجا، چه در آنجا. دو بیچه من همین جا، که آواره درو دشت بودم از دستم رفتند در حالی که تنها یکی از بیچه های **اوزون علی** رضا مرده است. من هم می خواهم به آنجا بروم.» به این ترتیب، **کوسه دوران** نیز خودش را به برآمدگی وسط باتلاق رساند... **علی رضا** به گرمی از او استقبال کرد. بی درنگ و به اتفاق هم، آلونکی و آلاچیقی برای **کوسه دوران** سر هم بندی کردند و دست به کار آماده ساختن مزرعه ای شدند. بعد دهاتی های **گوزوقاراخاتون** یکی یکی و دو تا دو تا در طی یک ماه به برآمدگی روی آوردند و جان بر کف به آماده کردن زمین برای کشت پرداختند و در طی دو سال با عرق جبین، زمینی به وسعت دو هزار و دو یست دؤنوم را از چنگ باتلاق بیرون آوردند. چنان زمینی که اگر جان آدمی زاده را در آن می کاشتی می رو یید. بیچه و سالخورده ای برایشان باقی نماند و همه یک سر از تب نوبه مردند، اما به هر مکافاتی بود دهکده را بنا کردند و نامش را **جان قورتاران** گذاشتند. مرده هایشان را دزدانه به آن سوی باتلاق بردند و در گورستان دهکده **گوزوقاراخاتون** دفن کردند. و ازین روست که دهکده **جان قورتاران** گورستان ندارد.

آری آقا، و صد هزار آری! ارباب ها می گویند: اگر ما شالی کاری نمی کردیم و در سراسر فصل تابستان و به مدت شش ماه رودخانه ساورون را نمی خشکاندیم، باتلاق آقچاساز هرگز نمی خشکید. و بنابراین آقاجان، محصولات به دست آمده از آقچاساز مال ماست. آری عزیز من، آری! دنیا زیر و رو هم که بشود هیچ کس نمی تواند ما را از این حق مسلم مان محروم کند. و **اوزون علی رضا** تخم گرگ را که سخته کرده نصف تنش از کار افتاده، اما هنوز سقط نشده است، از **جان قورتاران**، از زمین خودمان که غصبش کرده، بیرون خواهیم انداخت. حکومت که

سهل است، دنیا نیز نمی تواند از این کار با زمان دارد. آقچاساز از آن ماست... آری آقا، آری هنوز نمرده ایم! خاک را چه کسی نجات داد؟ آقچاساز را کی خشکانند؟ به مزارع چه کسی فرود آمد؟... دهکده و ایوبلی... آی اجاققان خاموش. هر کدام مثل گرگی گرسنه به باتلاق حمله ور شدند... مرز شما همین جاست. همین خندق پیش از کشیده شدن آب باتلاق. اِی، اِی، به کجا این چنین؟ ببین خندق کجا مانده است! پنج کیلومتر از خندق تجاوز کرده اید. این همه مزرعه را چه خواهید کرد؟ هر کدام صد دوتوم، دو یست، سیصد دوتوم سهم برداشته اید. مثل مال پدری تان! این خاک مال کسی است که آن را خشکانده و آبادش کرد یعنی مال ارباب هایمان! فهمیدید؟ اگر تا حال نفهمیده باشید، وقتی چماق روفرق سرتان فرود آمد، خواهید فهمید. قایم مقام از شما طرفداری می کند؟ او را و لئش. اگر امروزه، فردا صدایش از کاترمان می آید. اگر ارباب ها بخواهند و پاشاها اراده کنند، جایی می اندازندش که عرب نبی انداخت. آری. آری. آری.

ای رستم اوغلی پا برهنه الدنگ خیال کرده ای می توانی سر آن بی عقل کلاه گذاشته، سیصد دوتوم خاکش را به ثمن بخش خریده تا وسط های آقچاساز پیش روی کنی؟ کور خوانده ای. می خواهی سیصد دوتوم را تبدیل به سه هزار دوتوم بکنی؟ آن درویش بیک ملوک الطوایف خائش وطن خواهد دید. آن درویش بیک؛ که بیکی اش سرش را بخورد! چه کنم! به قول گفتنی: پول ثروتمند و چانه مفلس؛ عشق می گریاند و درد پر گویی می آورد.

تو دیگر از کجا پدایت شد آلتی گوز اوغلو؟ که هستی؟ چکاره ای؟ این قباله را از کجا گیر آوردی؟ این خاک را که خشکانند؟ آخر مرد حسابی، مگر باتلاق را پدر بزرگت خریده بود؟ آن پدر بزرگ کله دارت باتلاق را می خواست چکارش کند؟ صخره زار آناوارزا را هم آیا خریداری کرده بود؟ آری به خدا، صخره زار به چه دردش می خورد؟... آدمی که یک چنین پدر بزرگ عجیبی داشته باشد... مگر نه؟ چند تا کارخانه داری آلتی گوز اوغلو؟ یکی در طرسوس پنبه پاک کنی. یکی در ادانا، بافندگی. یکی در جیحان، شلتوک کوبی. یکی هم قباله باتلاق... یک چنین پدر

بزرگی؟ تو را به خدا بگو بیستم این قباله را چطور با اینجا تطبیقش دادی؟ سرالهی که نیست برادر. چرا نمباید؟ اما خشکانندگان این باتلاق و نیز حکومتان و نیز احزابمان، و نیز...

آری، آری، آری. معلم بیگ... رستم بیگ معلم. رستم بیگ چشم آبی. تمام بچه‌های این قصبه و این ارباب‌های عقاب آسا همه از زیر ترکه تو گذاشته‌اند. این عقل و فراست را توبودی که تو کله همه این‌ها فرو کردی. وقتی به قصبه آمدی، پا برهنه بودی. هنگام فرار ارمنی‌ها در زیباترین خانه ارمنی، نشیمن اختیار کردی. خانه آرتین گوله قایا. کوشک کنده‌لی را ابتدا تودبستان کردی. خانه ارمنه را یک به یک تو بین آشنایان خود و آقاهای کوچ نشین ترکمن تقسیم کردی. از چادر درآمده، در خانه‌های ارمنه رحل اقامت افکندند. و اکنون، آن‌هایی که چوکور او را با تو بین خود تقسیم کرده‌اند، پسران همان آقاها هستند. زمین‌هایک تو پوزیان! قباله مزرعه بی مانندش را چگونه به دست آوردی جناب معلم بیگ، چگونه؟ اگر تو نبود، آیا رحمت افندی خوکچی به عقلش می‌رسید که آن آبادی را بخرد؟ چه عقلی کردی که یقه رحمت را در بازار چسبیدی و گفتی: چقدر پول داری مرد؟ آیا از پاسخ روراست او خوشتر آمد؟ مزرعه شش هزار دوتومی وارطان بغیان را چرا در عرض یک روز به او واگذار کردی؟ بیتتان چه گذشت؟ با رحمت چه رابطه‌ای داشتی؟ توروملیایی هستی او مالایایی ه از چه چیز رحمت خوشتر آمد؟ چه شد؟ خواهرش باریک و بلند و سیاه چشم و زیبا بود. هفده ساله. تو در آن هنگام چهل سالت بود. چه شد؟ رحمت اکنون ثروتی به هم زده است. رحمت ارباب شده است و کیا و بیایی دارد. بعضی‌ها او را بیک هم می‌نامند. او نیز از زمینی به وسعت دو هزار دوتوم وارد آقچاساز شد. آیا او خشکاندش معلم بیگ؟... تو حق داری. پسرانی داری تحصیل کرده استانبول، دخترانی داری تحصیل کرده و دامادهایی از نسل ترکمن کهن، عین عقاب... فکر خشکانیدن این باتلاق ابتدا به کله تو و فانی بیگ آمد. قرار بود موقع درگیری جنگ جهانی اول این کار شروع شود. دهاتی‌ها را ترسانده، پول زیادی از آن‌ها جمع کرده بودید. سر آن پول‌ها چه آمد جناب رستم

بیگ؟ توحق داری. از مزارع پس گرفته از چنگ با تلاق، هر چه دلت می خواهد به املاک خود علاوه کن. تو معلم و پدر هر کسی در این قصبه هستی. اگر به عقل تو نرسیده بود، تو پیش بینی نکرده بودی، راه نشان نمی دادی، چه کسی می آمد در خانه های ارمنی ها، حتی اگر دروازه طلایی داشتند، سکونت اختیار کند. اگر تو بودی چه کسی می آمد با خرج دامن دامن پول، قباله های املاک ارمنه را بگیرد. اگر تو نبودی چه کسی چندرغازی به عبد الخالق افندی می داد و غسل سفیدشان نایاب را بیلاق به بیلاق جسته، می آورد. چه کسی غیر از تو، چه کسی می دانست که این زمین ها بعدها قیمت طلا پیدا خواهند کرد و بهای یک مشت از این خاک ها برابر با یک مشت طلا خواهد شد. اگر می خواهی، همه آقچاساز ارزانی تو باد. حلالیت باد. تو آدم مبتکر و خلاق هستی.

آری آقا، آری، آری. ظلم و همچنین خون... مرگ، مالاریا، پشه و مگس. دشت هموار سراسر پوشیده از بوته ها، خار بن ها، درختچه های وحشی، درختان زبان گنجشک، بیشه ها و زینجار زارها... به عقل چه کسی می رسید که... چه کسی فکر می کرد که این با تلاق ها روزی خشک خواهد شد. این خار بوته زارها، درختچه زارها و جنگل زبان گنجشک ریشه کن خواهند شد... به فکر چه کسی می رسید که جمعیت این قصبه از دو هزار به سه هزار، از سه هزار به ده هزار خواهد رسید؟ چه کسی غیر از تومی توانست بداند که در نیمه ای از قصبه کردها مسکن خواهند گزید و نیمه دیگرش که بقایا و خرابه های املاک و خانه های ارمنه بود، به اشغال در خواهد آمد؟ چه کسی، چه کسی، چه کسی ای استاد، ای پدر، ای پدر عقل کل فرستاده خداوند به جانب ما؟ به عقل چه کسی می رسید که جمعیت این قصبه در طی بیست سال به سی هزار، چهل هزار سر خواهد زد؟ موج موج از زمین کنده شده، می آیند. جنگل را، خاک را تمام کرده، می آیند و چون مورچه ها راه می سپارند، چندان زیاد که... چشمان چه کسی جز چشمان مانده به چراغ های تاریکی شکاف اتومبیل تومی توانست ببیند؟ این قصبه یک سر ارزانی تو باد. از این خاک ها هر چه به تو رسیده، کم است. چون شیر مادر حلالیت باد.

آری و صد هزار آری! و خیلی آری، آقای من، آری!

به سان عقابی بلند پرواز از کوه ها فرود آمد. عقابی مسین با بال های گسترده و

پره‌های حنا بسته به قدرت خدا. سیخ سیخ انگار که خار پستی. سیبل هایش قرمز، سیخ سیخ و پر پشت، آرواره نیرومندش دو شاخه... استخوان‌های گونه‌اش برآمده. چشمان کبود گونش کشیده. سبز، چیزی مثل سبز زهری، سفیدهایش نیز خونین. لنگ دراز، تنه کوتاه و شان‌هایش افتاده و خمیده به جلو. بازوانش بسیار دراز و دست‌هایش پت و پهن. سرش کلان و رگ‌های پیشانی پهنش ورم کرده و کلفت. دست‌های پت و پهنش را در پشت سر به هم قلاب کرده، سلاسه سلاسه و گردن کشیده و بی‌آنکه زیر پایش را ببیند راه می‌سپارد.

از کوه‌ها آمد. شهرتش خیلی پیشتر از خودش آمده بود. شهرتش از خیلی وقت پیش **چوکور اووا** را پر کرده بود. آنکه در راه **حاجین**، در سرپل، چونان عقابی بر سر ارمی‌هایی که در تاریکی شب فرار می‌کردند، فرود آمد و همه را از دم تیغ گذراند و خرجین‌های پراز طلای آنها را تقدیم پاشای **آدانا** کرد، او بود. آنکه در غار **کوزبا** همپالکی‌هایش پانزده دختر نوجوان را بی‌سیرت کرد و پانزده روز روی سینی به رقص شکم و اشان داشت، و آنگاه به این عنوان که چنین دختران دامن آلوده‌ای شایسته آدمی زاد نیستند، همه شان را یک به یک به قتل رساند، او بود. آنکه وقتی در محاصره **سلطان یوزباشی** یاغی افتاد، خودش را از پرتگاهی به ارتفاع ده مناره پایین انداخت و جان سالم بدر برد، او بود. آنکه یک صد و چهل و شش اسب اصیل تازی را به زور بازو از **اصطبل بیک**‌های کرد و عرب در **اوورفا** بیرون کشید و برد و **چوکور اووا** را انگشت به دهان گذاشت، او بود. آنکه چهار زنش نوزده پسر برایش به دنیا آورده بودند، او بود. آنکه مدام می‌گفت که سایه درخت به شاخه‌اش است و پرواز مرغ با بالش، او بود. آنکه وجب به وجب کوه‌های **توروس** را می‌شناسد و آنکه ارمی‌ها را در ته هر غاری و شکاف هر صخره‌ای می‌یافت و بیرون می‌کشید، او بود. آنکه وقتی ترانه‌ای سر می‌دهد، صدایش در سراسر قصبه طنین می‌اندازد و هر وقت عشقش می‌کشد، سوار اسبش شده، در حال تاخت، در بازارچه قصبه یک ریز شلیک می‌کند و سوار بر اسب تازی از پله‌های کاخ والی بالا می‌رود، اوست. آنکه شال طرابلسی می‌بندد، چکمه کروک دار می‌پوشد، بالا پوش گلدوزی شده را در **آدانا** نیز از خود دور نمی‌کند، دستار ابریشمی منگوله دار به سر می‌بندد و سر جیب‌های شلوارش با طلا ملبله دوزی شده است، اوست. و آنکه هنگام متداول

شدن شناسنامه، لیستی از نام‌های خانوادگی را به دست گرفته، خانه به خانه و قهوه‌خانه به قهوه‌خانه و دهکده به دهکده می‌گشت و ماه‌ها نام خانوادگی بی در خورشان و شهرت و دلیری و قهرمانیش می‌جست، اوست. او بود که هر نام خانوادگی مورد پسندش را یک هفته می‌آزمود و چون دلش از آن زده می‌شد، به سراغ نام‌های خانوادگی دیگر می‌رفت. نام خانوادگی را چه کسی متداول کرده؟ **مصطفی کمال پاشای بزرگمان**. خودش کدام نام خانوادگی را انتخاب کرد؟ آتد ترک را. خیلی خوب. خیلی هم مناسب. این نام خانوادگی در خور اوست. خیلی اندیشید و با هر خویش و دوست و آشنایی مشورت کرد و آخر سر نخستین نام خانوادگی را برای خود برگزید. اولوترک!<sup>۱</sup> چند روز اولوترک اولوترک گویان گشت و گشت و در عرض یک هفته آن را کهنه کرد. چند روز هم با نام خانوادگی ترک اولوزندگی کرد. اصلاً نام خانوادگی را برای چه در آورده بودند؟ در این باره تحقیق کرد. در ارو پا هر کسی نام خانوادگی بی دارد که پشت سر نامش می‌آید. ! ما هم کنیه را داریم، اما نامناسب است و ضمناً پیش از نام شخص می‌آید. اسم‌هایی ناخجسته: قولاق سیزاوغلو محمد<sup>۲</sup>، گون گوزمیش اوغلو حسن<sup>۳</sup>، اوسورو کلو اوغلو جمعه<sup>۴</sup>... خیرسین اوغلو حسین<sup>۵</sup>، تومبوزوک اوغلولی<sup>۶</sup>، سولو پسرآت- آشغالی<sup>۷</sup>... تا می‌توانی بشمار. نام‌های خانوادگی دل به هم زن، مردار. نام‌های خانوادگی از ارو پا آمده هم بهمچنین. چلیک ییلدیز<sup>۸</sup>، سونگور ییلدیریم<sup>۹</sup>، آلتین دمیر<sup>۱۰</sup>، شاهین قانات<sup>۱۱</sup>، یوجه بولوت<sup>۱۲</sup>، چلیک پنجه<sup>۱۳</sup>، اوست ییلدیز<sup>۱۴</sup>، قلع یورک<sup>۱۵</sup>... بسنج و بیازما، وهر کدام را که پسندیدی انتخاب کن... زیباترینش را، شایسته‌ترینش را... نام خانوادگی ترک اولورا انتخاب کرد. ابتدا از سلیمان اصلان یورگی<sup>۱۶</sup>... خیلی خوشش آمد. اما اصلان یورگی نیز در عرض سه روز کهنه شد. سپس **سوی ترک دهمیر سوژ<sup>۱۷</sup>** را پسندید. این نام خانوادگی تنها یک

(۱) ترک بزرگ (۲) محمد پسر بی گوش (۳) حسن پسر فلک زده (۴) جمعه پسر گوزو (۵) حسین پسر بی خاصیت (۶) ولی پسر کز کرده (۷) سولو (مخفف سلیمان و نیز به معنای زالو) (۸) ستاره فولادین (۹) سنفور (نوعی باز) صاعقه (۱۰) آهن طلایی (۱۱) شاهین بال (۱۲) ابر بلند (۱۳) فولاد پنجه (۱۴) ستاره فوقانی (۱۵) شمشیر دل (۱۶) سلیمان شیر دل (۱۷) ترک اصیل آهن تبار

روز دوام آورد. بعد سه روز بدون نام خانوادگی در کوچه و بازار گشت و آخرش اولوچنگیز ساواشکان<sup>۱</sup> شد. این زیباترین بود. از شادی سرازیا نمی شناخت. از هر کسی که دید، پرسید: «چطور است؟ خوب است؟ شایسته است؟ به اسم می آید؟ ببینید، سلیمان اولوچنگیز ساواشکان...» این نیز یک هفته بیشتر دوام نیاورد این نیز کهنه شد. بشود، مهم نیست. نام خانوادگی که قحط نیست. تا دلت بخواهد پیدا می شود. این یکی نشد، آن یکی... یکی نشد، دیگری. نام دهکده اش را پیش کسی نمی آورد. عجب نام ناخوشایندی. اگر حکومت عقل و هوش داشت، همه نام های دهات، همه این نام هایی را که در خورشان بلند ترک نیستند، از دم عوض می کرد. ای داد و بیداد؛ ای داد و بیداد... خوب کردید که این نام های خانوادگی بی ربط را عوض کردید و یا لااقل، از سر برداشته، به دم بستید. کاشکی چنین تصمیمی نیز درباره نام های دهات می گرفتید. کوستوکوی... کوستوکوی یعنی چه؟ کوستیک، یعنی موش صحرائی، دهکده موشستان! آیا چنین نام های نامربوطی شایسته میهن بزرگ ترک است؟ نام مزارع نیز خوشایند نیست. نارلی قشلاق... نام نامناسب باز مانده از زمان کوچ نشینی و چادر نشینی... مزرعه، قصبه، دهکده اگر بناست نامی داشته باشد باید گون سیلی ترک... برای تمام کوه ها باید نام های زیبایی پیدا کرد. نام هایی شایسته اصل و تبار اوغوزیمان و ترک متمدن اروپایی شده مان. بعد هم همه نام های خانوادگی را باید از سر برداشت و به ته چسباند، مگر نه؟ نام خاک و سنگ، کوه و آب و انسان این ملت را باید تغییر داد و او را به تمدن های جدید رسانید. باید از چنگ خشونت و ناهمواری زمختی و نخراشیدگی نترشیدگی و بی تربیتی نجاتش داد. و میهن بزرگمان باید که از این عقب ماندگی نجات پیدا کند. آخرش بعد از کهنه کردن آن همه نام خانوادگی، بالاخره نام خانوادگی اصلان سوی پنجه\*\*\* را برگزید. اصلان سوی پنجه یک نام خانوادگی بی مثل و مانند بود.

(۱) چنگیز کبیر جنگاور

••• ترک سیل آفتاب.

••• قشلاق انارستان

••• شیرزاد پنجه.



از کوه‌ها آمد. به سان عقابی از کوه‌ها سرازیر شد. کوشک با شکوه دوطبقه پانوسیان معروف را که نمایی سفید داشت و از میان شیروانی پشت بامش یک کلا فرنگی سربه آسمان کشیده بود و اطاق‌ها و پنجره‌های زیادی داشت، به چاتان هویوک مصطفی آقا داده بودند. یک روز، حوالی ظهر، سلیمان با نه مرد مسلح در خانه مصطفی آقا را زد. بفرما زدند.

«اینجا را باید تخلیه کنی. میراث پانوسیان به من می‌رسد. نه از آن جهت که پسرش هستم... برای آنکه حساب پانوسیان را من رسیدم. از این روست که تمام اموال و املاک پانوسیان از مزارع و مغازه‌هایش گرفته تا کوشکش به من می‌رسد.»  
و کاغذی از جیبش درآورد: «این هم نامه.»

مصطفی آقا دل آن را نداشت که نامه را گرفته، نگاهش بکند. فقط توانست بگوید: «کمی اجازه بده سلیمان آقا!»

و زنش را صدا کرده، گفت: «بچه‌ها را بردار خاتون، باید به دهکده برگردیم. مگر نگفتم که این قصبه و کوشک ارمنی برای ما شگون نخواهد داشت؟ یا لا زودباش... بچه‌ها را بعداً می‌فرستم هر چه مانده باشد، می‌آورند.»

و به سان عقابی مسی رنگ از کوه‌ها سرازیر شد و به همراه نه مرد مسلح املاک و کوشک پانوسیان را تصرف کرد. کاغذی را که به مصطفی آقا نشان داد، یک نامه بود. برای کوشک و مزرعه... قباله‌ها و کاغذهایی درآورد که در جمهوری ترکیه معتبر شناخته می‌شد. سلیمان اصلان سوی پنجه این همه را به زور بازویش و تدبیرش به دست آورد. نه تنها مزرعه پانوسیان، بلکه تمام چوکوراوا با سنگ خاکش ارزانی چنین پهلوان قوی پنجه‌ای! چنان نام‌های خانوادگی نیز شایسته چنان پهلوانانی. نام دهکده‌اش نیز تغییر یافته، ایشیق لاره خواهد شد. از دهی که چنین قهرمانی برخاسته، روشنایی سهل است که آفتاب برمی‌آید، آفتاب. ارباب اصلان سوی پنجه‌مان از غایت تواضع... نام دهکده‌اش را در دفتر ثبت اسناد، گون دوغاره نه ایشیق لار نویساند. از چهارزنش صاحب نوزده پسر شد. نام بزرگترین آن‌ها را کمال، دومی را عصمت، سومی را فوزی، چهارمی را کاظم، پنجمی را

روشنایی‌ها.

آفتابزا.

طوفان گذاشت. بعد هم نام‌های تمام دولتمردان با نام و نشان را به ترتیب روی پسران دیگرش نهاد.

هر کارش به جا و هر رفتارش شایسته. وارد حزب خلق شد و تا مقام ریاست ارتقا یافت. بعد هم دست جلال با یار و مندرس ه را گرفته، به قصبه آورد و کو به کو و خانه به خانه گرداندشان. وقتی که مندرس به نخست وزیر رسید، نخستین شتر را او قربانی کرد و زمانی که او به آدانا آمد، شش گاو گران بها را او زیرپایش سر برید. همه کارهایش و رفتارهایش خوب بود، اما تنها یک کارش بد بود. پسرش از چنگ عدالت چگونه فرار کرد؟ بعد از آنکه در روز روشن و وسط بازارچه، حسین گیمسه سیزده را با شلیک هفت گلوله پی در پی از پای درآورد، بالای سرش ایستاده، پای راستش را روی سینه اش گذاشته، بادی به غیب انداخت و خطاب به جمعیتی که در اطرافش گرد آمده بودند، گفت: «چطور است؟ حال جاکش را خوب جا آوردم؟»

و آن وقت، راهش را کشید و سلاانه سلاانه رفت. اما حتی یک روز هم در زندان نماند. چه کسی بود که خورشید بیک، رئیس محکمه جنایی را دق کش کرد؟ به اشاره چه کسی بود که مظلوم بیک را به اورفا تبعید کردند و توی محکمه آنتپ به قتلش رساندند؟ همه کارهایش، وطن دوستیش خوب، خوب، اما... در جنگ نجات بخش هم در صفوف مقدم جانبازی کرد، اما... پیش رئیس محکمه جنایی می رود و می گوید که پسر را زندانی نکن. این نخستین شکار پسر است. اگر به زندانش بیندازید ترسو دست و پاچلفتی از آب درمی آید و آیا آدم ترسو دست و پاچلفتی به درد این مملکت می خورد؟ پسران دو روز تو زندان بخوابد که چیزیش

• حزب خلق (حزب آتاترک و عصمت اینونوو...) از ابتدای تشکیل جمهوری ترکیه تا سال ۱۹۵۰ حزب حاکم بود. از همین سال به بعد زمام حکومت به دست حزب دموکرات افتاد. جلال با یار و عدنان مندرس از رهبران این حزب بودند که اولی به مقام ریاست جمهوری و دومی به نخست وزیر رسیدند و ده سال حکومت رانند و بالاخره با کودتا سرنگون شدند و مندرس در سال ۱۹۶۱ اعدام گردید.

نمی‌شود. چیزیش می‌شود؟ آیا می‌شود بخاطر دو روز زندان، با اعتبار و شرف یک محکمه بزرگ بازی کرد؟ دوروز، تنها بخاطر دو روز؟ همه کارهایش خوب است، اما... همه این‌ها را نادیده گرفتیم. اما قتلی که پسر دوش کرد چی؟ و یا دومین قتل همان پسر؟ قاضیانی که پسران او را تبرئه کرده بودند، سال‌ها نتوانستند سر خود را بلند کرده، تو چشم مردم نگاه کنند. مدعی العموم، عزالدین فخرالدین توغ سالور، مدعی العموم بزرگ دولت معظم. آیا انسان هم به همچو شخصی وسط بازارچه و پیش چشم مردم رشوه می‌دهد و نامش را به رشوه‌خواری درمی‌کند؟ سگ را به روی صاحبش شناسند. آیا آدم از عصمت پاشای گل چهرمان، از عصمت پاشایمان که تورا، ما را و همه‌مان را به جرگه انانیت داخل کرده، خجالت نمی‌کشد؟

بگذار بگیرد، بگیرد، هر چقدر زمین می‌خواهد از آقچاساز بگیرد... بگذار تمام زمین‌های مصطفی بیک آق یوللو و درویش بیک ساری اوغلو را تصرف کند... بگذار تبعیدشان کند... فرصت خوبی به دستش افتاده است. او نوزده پسر دارد. زمینهای آق یوللو و ساری اوغلو بزحمت تکافویش می‌کند. اما هرگز روی آنها اسلحه نخواهد کشید. چرا که آنها هم دارند. اما حکومت را نمی‌تواند به جان آنها بیندازد. چرا که آنها هم در دستگاه حکومت کسانی دارند. فعلاً فرصت خوبی بدست آورده است. دودمان‌شان را به باد خواهد داد. اصلاً سوی پنجه به خاک سیاه‌شان خواهد نشاند. آقچاساز یک کاسه عسل است و ارباب‌ها و دهاتی‌ها، زنبوران و مگسانند برگرد آن... حمله ور شده‌اند به آقچاساز برای تالان و تاراج... برای تالان و تاراج... برای تالان و تاراج... هر کس در زیر پا ماند، ریشش در خواهد آمد. اینجا جنگل مولاست.

به سان عقابی مسین بال و مسی رنگ از کوههای توروس به دشت سرازیر شد و در کوشکی که پانوسیان با هزار امید و آرزو بنا کرده بود، فرود آمد و املاک پانوسیان را که فراریش داده، نابودش کرده بود، به تصرف درآورد. در ماجراهای زیادی شرکت کرد. اکنون به فکر تأسیس کارخانه‌ای است... آنکه چونان عقابی از کوه‌ها فرود آمد، اوست. به رنگ مس و مسین بال. تنها یک کارش بد... پسران قاتلش شق و رق تو کوچ و خیابان می‌گردند و کسی نیست بهشان بگوید بالای

چشمتان ابروست...

بلی، حال و روز ما از این قرار است از این قرار آری آقای من، آری آری و صد هزار آری! این او به، او به چایانلی است. در آغاز شاید هزار چادر بود، شاید دو هزار.. از خراسان، از سرزمین خوارزم، از ماوراءالنهر بزرگ آمدند. سال‌ها طی منازل کردند و صحراها و دشت‌ها و کوه‌ها را پشت سر گذاشتند و آمدند. از کدام ایل و قبیله ترکمن بزرگ بودند، خود نیز اکنون نمی‌دانند. از ایل و او به کنده شده‌اند. ویرانی خوارزم و با خاک یکسان شدنش را دیدند. طوفان مرگی در هیئت مردانی با چشمان سبز و منجلی و سوار بر اسبان کوچک و به سان مورچگان، پیر و پرنایا رو بید و از کوه‌ها و کمرها و دشت‌های بزرگ گذراند و از سرزمینی به سرزمینی دیگر افکند. آنان در میان جنگندگان دژ جابره بودند. دیار بکر را به محاصره درآورده، یک زمستان را در پای باروهای دیار بکر قشلاق کردند. پای باروها از ترکمن‌هایی که سیل آسا آمده بودند، موج می‌زد. دروازه‌های دیار بکر به رویشان گشوده نشد و برج‌هایش سقوط نکرد. با آمدن تابستان به کوه‌ها کشیده شدند و پای باروهای دیار بکر از جمعیت خالی گشت. و از آن همه تنها گله به گله جای اجاق‌ها و جای میخ چادرها باقی ماند. و نیز پاوال‌ها ۵۰۰. بهاران در جای پاوال‌ها علف‌هایی که بفهمی نفهمی دود بسیار تنکی پس می‌دادند، گله به گله می‌رویدند. متفاوت با علف‌های سبز دیگر. در محاصره مالالتیا و قیصری نیز شرکت داشته‌اند. در جریان قیام بابا اسحق ۵۰۰ تلفات زیادی دادند و کمابیش نصفشان از دم تیغ گذشتند. کارشکست دهندگان بابا اسحق تنها کشتن عده‌ای پیر و جوان و کودک و زن و مرد نبود، بلکه آن‌ها سنت انسانی ترکمن را به هم زدند. و

• خرابه‌های این دژ اکنون در سوریه شمالی، ساحل چپ فرات و نزدیک شهر حلب قرار دارد و مزار ترک نامیده می‌شود. اداره این مزار (به وسعت نزدیک به ۹ هزار متر مربع) بنا به قرارداد لوزان حق دولت ترکیه شمرده شده است.

•• جای خسییدن گوسفندان، برگرفته از زمان کلیدر.

••• یک شیخ ترکمن که در نیمه اول قرن سیزدهم میلادی (زمان سلاجقه) در آناتولی ادعای نبوت و دعوت به برابری می‌کرد. برای اطلاع بیشتر رج ک: «شیخ بدوالدین مزدکی دیگر.»

جنگ بسیار سختی روی داده بود. پیروان بابا با شمشیرهای برهنه خود را به لشکر کفرزده و شکست خورده و درو شده بودند. این جنگ یکی از بزرگترین جنگ‌های تاریخ و نخستین قیام بزرگ ترکمن بزرگ علیه بیک‌های خودشان بود. بابا اسحق و عزای اوسال‌های سال به مانند حماسه‌ای، به مانند مقدس‌ترین امانت خدایی فراموش نشد. و به شرکت کنندگان آن جنگ و پیروان بابا اسحق، بابا اسحتی گفتند.

اوبه صد، صد و پنجاه چادری چایانلی پیش ازتخته قاپو تابستان‌ها در توروس و زمستان‌ها در چوگور اووا چادر می زدند و کنار پیچ رودخانه ساورون را که پوشیده از سایه درختان گشن چنار بود، قشلاق خود کرده بودند. فرقه اصلاحیه چایانلی‌ها را در قشلاق خودشان اسکان داد و همان جا دهکده‌ای پا گرفت. چایانلی‌ها در بسیاری از نقاط آناتولی دهاتی بنا کردند. یاد روزهای با اهمیت گذشته‌شان در نوحه‌ها و ترانه‌ها مانده بود. بعد ازتخته قاپو آن‌هایی که فرار کردند، رفتند و آن‌هایی که در گرمای جنگه ماندند، تلف شدند. آن‌هایی نیز که تلف نشدند، کشاورزی را به ناچار فرا گرفتند. آنان از زندگی در یک جا خوششان نمی آمد و نمی خواستند که در دفترهای حکومتی به ثبت برسند. در طی صدها سال، همراه گله‌هایشان در دشت‌ها و صحراها کوچ نشینی کرده بودند و کشیده چشم بودند. چشم بعضی میشی، مشکی و بعضی دیگر سبز و کبود بود. ریش‌های دراز پیران کم پشت و تار تار بود چانه‌هایشان نوک تیز و خود بلند بالا بودند. راه رفتن زنانشان، شاید به علت راه روی‌هایشان در دشت، ماننده به خرامش غزالان بود. امرتخته قاپو در حقیقت چایانلی را خوش نیامد. چند برابر آنچه که از آن می ترسیدند به سرشان آمد. ناگزیر از پرداخت مالیات‌ها و عوارض جور واجوری شدند. فوج فوج به سربازی رفتند. برده شدند. پنج سال، ده سال، پانزده سال. مدتش نامعلوم. آنکه اجباری برده می شد، به آسانی برنمی گشت. معمولاً برنمی گشت... عروس‌ها و نامزدها چندان انتظار می کشیدند که پیرزنانی می شدند شکسته وای بسا که آرزوی دیدار شوهران خود را

• فرقه اصلاحیه یک سازمان نظامی بود که در سال ۱۸۶۶ در حدود قلمرو وقوع حوادث زمان حاضر به فعالیت پرداخت. مشیر (مارشال) درویش پاشا فرمانده این سازمان بود که با سرکوبی قیام کوزان اوغلوبه امر اسکان قبایل ترک در این نواحی موفق شد.

به گور می بردند... تخته قاپو بلایی بود که بر سرشان آوار شد. زنان ترکمن همصدا می خواندند:

«نرو به یمن به یمن

غرغه در دود و غبار

نامه بنه برادر

به خواهر چشم انتظار!»

و دربارهٔ یمن، صحرای یمن و آن‌هایی که به صحرای یمن رفته و بازنگشته بودند، می‌اندیشیدند. دربارهٔ آن‌هایی که مرده بودند و گوری نداشتند. هر چه لعن و نفرین در چننه داشتند نثار درویش پاشا، فرمانده عملیات اسکان می‌کردند. بلای یمن هم ناشی از این اسکان لعنتی بود. مزرعه داشتند، گاو آهن داشتند، گاووان شیرده داشتند، گوسفند داشتند، اما مرگ نیز بود، ظلم نیز بود. در طی صدها سال از خراسان تا عربستان و آناتولی را زیر پا گذاشته بودند، درگیر جنگ‌ها شده بودند، کشته‌ها داده بودند، اما چنین بلایی هرگز به سرشان نیامده بود. بلای تخته قاپو، بلای یمن... گرما، مگس و پشه، نی زارهای انبوه، گیاهان، باتلاق‌ها...

«... آفتاب آیا پشمرد؟

زمین او را فرو برد.

چشمان ممدک را

آیا مورچه‌ها خوردند؟

نرو به یمن به یمن

یمن گرم است ریگهاش

قهوه پزد در هواش

نظامی مشق می رود

ناشی عقلش می پرد.

نرو به یمن، به یمن

نرو به یمن، به یمن...»

اکثر مردان روستا از سربازی فراری بودند. فرار نمی‌کردند چه می‌کردند؟ یمن رفتن، یعنی رفتن و بازنگشتن. یعنی سفر بی بازگشت. یعنی مرگ. و اغلب

جنوبی ها را به یمن می فرستادند. این یک سنت شده بود. تا سخن از سربازو سربازی می رفت، یمن در ذهن زن ترکمن سربرمی داشت. حالا جوان خواه دوره سربازی خود را در استانبول، کوه های پوشیده از برف مشرق بگذرانند، خواه تراکیه و یا بالکان. سربازی رفتن در قاموس زن ترکمن به معنی رفتن محبوبش به صحرای یمن بود. و از این روی بود که همه ترانه هایش، نوحه هایش، مویه هایش برای رفته های هرگز برنگشته، درباره یمن بود.

اتفاق هشت نه سال پیش از بسیج عمومی روی داد. یک شب، دمدم های سحر، زاندارم ها به ده یورش آورده، هر جوان و مرد قادر به حمل سلاح را گرفتند و بردند. یاغی هایی را هم که سربه کوه و کمر گذاشته بودند، دستگیر کرده بودند. در دهکده اوبه چایانلی نرینه ای از هفت تا هفتاد ساله باقی نماند. معلوم بود که باز بلوایی راه افتاده بود، ولی در کجا؟ کسی نمی دانست. اما در نظر زنان، مردانشان، کود کانشان، پدرانشان باز به یمن برده شده بودند و هرگز بر نمی گشتند...

درست در چنین روزهایی که مردی در دهکده باقی نمانده بود، سر و کله جوانی در آنجا پیدا شد. جوان بلند بالا بود و چهار شانه و زیبا روی. چند روزی درده آواره بود. بعد دیدند که به کار هر نیازمندی رسیدگی می کند و زیربال هر افتاده ای را می گیرد. زمین زنی را که شخم نکرده مانده بود، برایش شخم می زد و کشتش اگر درو نشده بود، برایش درومی کرد. در روزهای عید و عزا زنان بی مرد مانده تحت تأثیر صدای سوخته حاجی می گریستند. یک روز خبری تلخ آرامش غمزده دهکده را به هم زد و همه را به فریاد و فغان آورد. همه یمن رفتگان از دم کشته شده بودند. صورت اسامیشان به اداره نظام وظیفه آمده بود. خبر تلخ را همه بی پرس و جو باور کردند. دلیلی نداشت که دروغ باشد. نخستین بار نبود که چنین خبر شومی می رسید. از این گونه خبرها بسیار آمده بود. تا کتون صورت اسامی خیلی ها آمده بود که دیگر هرگز خبری از آنها باز نیامده بود. یک هفته بعد از عزاداری و نوحه سرایی معلوم شد که حاجی بی خبر از همه، با فاطمالی، زیباترین عروس دهکده ازدواج کرده است. از قرار معلوم عقد ازدواج را هم خود حاجی خوانده بود. خودش یک پامیرزا بود. مگر خودش نمی گفت که به علت میرزایی از سربازی معاف شده است؟

در صورت نبودن میرزایی دیگر، یک میرزا خود می توانست صیغه عقد خودش را بخواند. در هر صورت صیغه را خود حاجی جاری کرده بود. **فاطمالی** خوشبخت بود، حاجی خوشبخت بود، دهاتی ها هم خوشبخت بودند. زیرا که حاجی به رغم ازدواجش باز هم کمک های خود را از کسی دریغ نمی کرد. و به گردن همه دهاتی ها حق پدری داشت.

در زمان تخته قاپو به هر کسی، به هر نفری زمین داده، در دفتر اسناد ثبت کرده بودند. حاجی بلافاصله بعد از ازدواج با **فاطمالی**، او را به قصبه برد و تمام زمین های **فاطمالی** و زمین هایی را که از طریق ارث به او رسیده بود، به نام خود کرد. در دو مین روز مراجعت از دهکده حاجی، **فاطمالی** را سه طلاقه کرد. **فاطمالی** از حیرت انگشت به دهان ماند، اما دیگر کار از کار گذشته بود. حاجی چند روز بعد از طلاق دادن **فاطمالی** زن دیگری را به حباله نکاح درآورد و زمین های او را به خودش انتقال داد و او را نیز به سرنوشت **فاطمالی** گرفتار کرد. بعد از طلاق دادن پنجمین زن بود که زنان دهکده تازه به قصبه پی بردند و لم کار به دستشان آمد. بعد از آن بود که به نسبت زیبایی و جوانی پشت سر هم رج بستند. و حاجی در عرض پنج سال، همه زنان دهکده را عقد کرد و طلاق داد. در این میان **حور و گلین** تاب طلاق و سوداهای حاجی را نیاورده، خود را در باتلاق غرق کرد. زالا هفده سالش بود. صبح شب عروسی جسدش را از شاخه چنار لب آب آویزان یافتند. آوازه حاجی در سراسر ناحیه پیچید. بیهوهای زمین دار زیادی نیز از دهات دیگر سراغ حاجی را می گرفتند و داوطلبانه طوق ازدواجش را به گردن می انداختند. حاجی هم سبک و سنگین می کرد، از وسعت املاک طرف آگاهی می یافت، زیبایی و برو بالایش را می دید و با او ازدواج می کرد و یک، دو، نهایت سه ماه بعد از انتقال املاک طلاقش می داد. در این میان تنها یکی از زنان بود که یک سال و نیم تمام در زوجیت حاجی باقی ماند و او دختر گنده و درشت استخوان بیک سومباسلی بود. تا حاجی می خواست بگوید که سه طلاقه می کنم، زن مثل اسپند روی آتش از جا در می رفت و چنان شور و شیونی به راه می انداخت و خط و نشان می کشید و تهدید به قتل می کرد که توی دل حاجی حسابی خالی می شد و حرف در گلویش می ماسید. آخر سر هم خود دختر سومباسلی بود که دست از گریبان حاجی کشید و



پی کار خود رفت. و این حاجی قورت بوغا همان حاجی است. حاجی بعدها، پس از اعلان جمهوریت، نفوذ و اعتبار زیادی به هم زد. وارد حزب خلق شد، به عضویت مجلس ولایت انتخاب شد. چند سالی هم به ریاست بلدیة قضیه منصوب گردید. با والی، مدعی العموم، قضات، فرماندهان ژاندارمری، قایم مقام‌ها همنشین و همدم و حریف خانه و گرمابه و گلستان شد. تمام شیر، سرشیر، روغن، ماست، گوشت، بلغور، عسل و کره مصرفی خانه این مأموران عالی رتبه از حاجی قورت بوغا بود. یکی از صاحب نفوذان حزب به شمار می آمد. هر چه توسط او به یکی از مقامات فرستاده می شد، بی برو برگرد مورد قبول قرار می گرفت و رشوه به حساب نمی آمد. حاجی یک روز که خود را کاملاً نیرومند و حکومت را پشت سر خود یافت، گفت که دیگر بس است. این زنها را، این آیت‌های فقر و نداری را دیگر باید ازده بیرون برانم. همه شان هم زنان قدیمیش بودند. بعضی حتی مادر بچه هایش بودند... حاجی خود بسیار فقر و نداری دیده بود. بدس‌سیار. و از این رو بود که از فقر و نداری شُغش می گرفت. یک نفر فقیر را، ژنده پوش را که می دید، گر می گرفت و کفرش بالا می آمد. این بی چیزها به چه درد دنیای می خوردند... برای چه زنده اند؟ همه شان، همه شان را از دم باید کشت. یک گدا با یک مگس چه فرقی دارد؟ چرا باید زنده بمانند؟ همه شان را باید کشت و این میهن اصیل را برای توانگران باقی گذاشت. حاجی بدس‌سیار و سختی کشیده بود، بدس‌سیار فقر کشیده بود... و از این رو بود که از تنگدستان نفرت داشت. ابتدا به دورسون دربان گفت که جار بزنند. دورسون دربان هفتاد سال را شیرین داشت. از این جان بدر برده و بازگشته بود. تنها مرد بازگشته از این بود و چند و چون تار و مار شدن همولایتی هایش را در صحرای یمن تعریف می کرد. با صدای زنانه اش و به زاری بانگ برداشت: «ای اهالی ااهالی ااهالی ااهالی ااهالی ااهالی ااهالی ی ی ااهالی ی ی. و ااهالی زنان، نگویید که نشنیدیم، همه باید در عرض سه روز دهکده را، دهکده اربابان را ترک کنید. دیگر پا به این دهکده نخواهید گذاشت. فرمان حکومت چنین است. هر کجا خواستید می توانید بروید... ااهالی، زنان، عورت‌ها، مقاومت و اصرار و سماجت فایده‌ای ندارد. خودتان می بینید که یک فوج ژاندارم آمده و آماده‌اند و منتظر یک اشاره اربابان هستند که همه‌تان را از دم کشتار

کنند... ای عورت‌ها، نگوید که نشنیدیم.»

ناگهان صدای ناله و زاری درده پیچید و داد و شیون به آسمان رفت. زمین و آسمان مدتی زارید. بعد زن و بچه در جلوخانهٔ ارباب جمع شدند... و به گریه و زاری پرداختند: «ما کجا برویم؟ کجا برویم؟ کجا، کجا، برویم؟»  
بسیار زاری‌تند و موییدند.

و سه روز گشت. گریه و زاری زنان شب و روز ادامه یافت. زنان امید برباد رفته، سه روز بعد، باز خاموش و سرفرو افکنده جلو در خانهٔ ارباب گرد آمدند. لب‌های همه به سنگینی روی هم چفت شده و چشمانشان خالی از نگاه بود. همه در یک نویدی التماسگر غرق بودند.

ارباب دیگر تاب این وضع را، پریشانی را، ژنده پاره و شرنده را و چرک و چیل را نیاورده، به سختی ترکید: «ژاندارم‌های غیور! این خاینین وطن را، این یاغیان را که علیه امنیت آخرین دولت ترک توطئه می‌کنند، فوراً از زمین‌های من بیرون برانید! نیزه فنگ!»

فرمانده ژاندارم‌ها فرمان داد: «نیزه فنگ!»

زنان به جیغ و داد افتادند. زنان و بچه‌های سابق حاجی قورت بوغا از ترس به این سو و آن سومی دویدند. ژاندارم‌ها به هر کس که می‌رسیدند، به ضرب قنناق روی خاک و خل پهنش می‌کردند. جنگ تن به تن زنان دهاتی و ژاندارم‌ها تا فرود آمدن شب ادامه یافت. ژاندارم‌ها دست کم نصف اقدام کنندگان علیه امنیت و آخرین دولت ترک را به ضرب قنناق خرد و خمیر و زخمی کرده بودند. ناله و زاری تا صبح از خانه‌ها و از زیر چنار گشن و از بیرون ده بلند بود... جنگ بین ژاندارم‌ها و زن‌ها از سپیده‌دم روز دوم در بین کلبه‌های نی باز شروع شد. در این میان یک ژاندارم سالخورده لولهٔ ماورزش را روی شقیقهٔ خود گذاشته، ماشه را کشید... امروز هم هنگام فرا رسیدن شب، آتش بس شد و ژاندارم‌ها سرفره‌ای که با بره‌های بریان آراسته شده بود، نشستند. این بار صدای ناله و زاری و زنجموره سراسر شب از بیرون دهکده می‌آمد.

صبح فرا رسید. صبح همگی به خیر و خوشی باد! صبح حاجی و فرمانده ژاندارم نیز... ژاندارم‌ها آخرین حملهٔ کوبنده را در بیرون دهکده به زنان کردند. قنناق‌ها باز

به کار افتاد. حاجی قورت بوغا دست‌های فرمانده ژاندارم‌ها را گرفته، بی تابانه می‌گفت که دیگر تاب تحملش را ندارم. دیگر تاب تحمل شنیدن چیغ‌ها و ناله و زاری‌هایشان را ندارم. دیگر کافی است. هر چه تا حال از دستشان کشیده‌ام بسم است. هر چه از دست این خاینین وطن کشیده‌ام بسم است. ببینید جناب فرمانده، می‌بینید چه رویی نشان می‌دهند؟ چه مقاومتی می‌کنند؟ ببینید این سلیطه‌ها چگونه در برابر آرتش ملی — مگر ژاندارم از آرتش نیست، آن هم چشم و چراغ آرتش! — آرتش قوی شوکتمان ترمرد می‌کنند؟! اگر مردهایشان هم بودند، اگر مردهایشان هم از یمن برگشته بودند، دیگر کسی جلودارشان نبود. شورش بر پا می‌کردند که آن سرش ناپیدا... این‌ها بلای جان آخرین دولت ترک هستند. می‌بینید؟ می‌بینید که؟ من دیگر تحملش را ندارم، دیگر تحمل مشاهده مقاومت یک مشت زن نکبتی در برابر آرتش قوی شوکتمان را ندارم، ندارم...

و سر ظهر همه از ده بیرون رانده شده بودند. این بار بی صدا و بی زاری و با خزیدن و چهار دست و پا بنای گشتن در اطراف دهکده را گذاشتند. غروب شد و شب آمد. قورت بوغا و فرمانده تانصف شب پیمانه به هم زدند و گل گفتند و گل شنیدند و قهقهه‌ها سر دادند. صبح که سر از خواب برداشتند، صدایی نشنیدند. بازو در بازو بیرون آمدند و مست از باده غرور چونان دو فرمانده فاتح، فاتح یک جنگ هایل، توی دهکده قدم زدند. درهای خانه‌ها باز بود و ژنده پاره‌هایی اینجا و آنجا به چشم می‌خورد. سگ‌ها و گربه‌های ترسیده در گوشه و کنار کز کرده بودند. لکه‌های خون بر درها و آستانه‌ها دینه می‌شد.

فرمانده و حاجی قورت بوغا دست در دست به قلعه اربابی برگشتند. فرمانده گفت: «کار تمام است؟»

«غزایت مبارک فرمانده! زنده باشی.»

«شما هم زنده باشید، ارباب.»

حاجی قورت بوغا دست‌های فرمانده را در دست گرفته، به نرمی گفت:

«خواهشی داشتم، جناب فرمانده.»

«امر فرمایید، حاجی آقا.»

«می‌گویم خوب است کارتان حسن ختامی هم داشته باشد. با شکوه تر باشد.»

«چطور؟»

«دستور بدهید ژاندارم‌ها سه دست تیر هوایی شلیک کنند تا صدایش در دهات اطراف شنیده شود.»

«چشم حاجی آقا!»

«خرج گلوله‌ها به پای من.»

«فهمیدم، متشکرم.»

ژاندارم‌ها چند خشاب فشنگ را تودل آسمان خالی کردند و صدای شلیک تا دور دست‌ها در دشت پیچید.

و آن حاجی آقا، همین حاجی آقا قورت بوغا است.

و از دست درویش بیگ خیلی شکار است: «مردیکه دیوث، درویش خون‌آشام، مگر توننه بابای این زن‌هایی؟ به توجه مربوط است. زن‌های سابق خودم بودند حضرت والا! فقط تومانده بودی که از زنان من پشتیبانی کنی؟ این زمین‌ها حاصل عرق جبین و زحمت بازوی من است. آیا اگر تو بخواهی، نمی‌توانی رعایایت را از املاکت بیرون کنی؟ من هم یک مشت زن پرچانه را که به درد هیچ کاری نمی‌خورند، از ملک خودم بیرون انداختم. مگر ملک من دارالعجزه است؟ تو چرا پای توی کفش من می‌کنی؟ من چه بدی در حق تو کرده‌ام؟ آیا تا حال به تو گفته‌ام که بالای چشمت ابروست؟ بالاخره یک روز دیریا زود، انتقام این گستاخی را ازت می‌گیرم. حالا کارت به جایی رسیده که زیرپای زنان من می‌نشیني؟ باشد. چیزی که عوض دارد، گله ندارد.. اگر زنان من در دشت چوکور اووا از گرسنگی و نداری مثل برگ خزان به زمین می‌ریختند، به توجه! تو اصلاً چه کاره‌ای؟ آیا این کار عاقلانه است که بروی و اوقات گران‌بهای یک والی بزرگ را صرف یک چنین قضیه بی‌اهمیتی بکنی؟ اصلاً به توجه خونخوار؟ فضول باشی! کلک شما ملوک الطوائف راهزن را حتی جمهوریت‌مان هم نتوانست بکند. آآه، نتوانست بکند. آآه! اما باش، باش ثانویت تو هم برسد. کلکت را خود ما می‌کنیم. خودمان. تا تو باشی و بهترین نکهت زمینت را، ساحل آقچاسازرا به رستم اوغلوئی الدنگ فروشی. رستم اوغلو مگر کیست؟ یک خرکچی دازنده‌ای. آدم هم به همچوبی سر و پایی زمین می‌فروشد؟ مگر آنجا به مزرعه ما متصل نبود؟ باشد! باشد! سر راه مرا

می گیری؟ مانع رسیدن دستم به آقچاساز می شوی؟ آیا اگر چند دو تنم از زمین هایت راه، یک جای بایی در ساحل آقچاساز به من می دادی، آسمان به زمین می آمد؟ بین دارد می خشکد و از زیرش خاکی گران بهاتر از جان آدمیزاد بیرون می آید. حالا یک رمه بی سر و پا سر رسیده اند که آنجا را مثل گوشت قربانی بین خود تقسیم می کنند و تو در چنین حیص و بیصی می آیی و راه مراسد می کنی... باشد! باشد! حالا وقتش است که من هم تلافی کنم. بالاخره افتادی به چنگم. چطوری هم افتادی! هییدیچ راه فراری نداری!»

در کلوپ از آب و هوا و از این درو آن در آن قدر گپ زدند که آفتاب غروب کرد و آفتاب که غروب کرد حاجی قورت بوغا از جای برخاسته، گفت: «پاشوید برویم. آیا تدارک لازم را دیده اید؟ مبادا کم باشد. باید درخور شأنش باشد. اول من می روم، بعدش قائم مقام و این ها. شوخی که نیست، یک مدعی العموم محکمه جنایی به آن بزرگی... یک آدم معمولی که نیست. نوه یک صدراعظم عظیم الشانی است که صاحب نه توغ بوده.»

سلیمان اصلان سوی پنجه سینه ای صاف کرده، گفت: «آری، خیلی با ابهت است. باید مطمئن باشیم که هدیه مان شایسته یک صدراعظم زاده عظیم الشان است.»

روستم بیک معلم که موهای پر پشت شانه کرده و صورتی بزرگ داشت در حالی که پاچه های شلوار قهوه ای رنگ اتوشده اش را بالا می کشید، گفت: «انگار که کافی است. اما من یکی از کم و کیفش اطلاعی ندارم.»

ماهر بیک نیز پشت بند او آمد: «من هم از چند و چونش بی خبرم. انجام این کار به عهده سلیمان آقا است.»

سلیمان آقا لبخند گذرایی بر لب آورده، گفت: «اولش به یاری خدا...»

و سر پا ایستاده، به گفته افزود: «پاشوید برویم. برایش پیغام فرستاده ام که جایی نرود و در خانه منتظرم باشد. اولش به یاری خدا و بعدش، زیر سایه شما آنچه را که تدارک دیده شده، یواشکی تو جیبش می اندازم. خیال تان از این بابت تخت باشد.»

به راه افتادند. حاجی قورت بوغا در جلو، سلیمان اصلان سوی پنجه پشت سرش، ماهر قاباچی اوغلوبه دنبال او و رستم بیک اخم کرده و به سنگینی در آخر همه حاضران در کلوپ به احترام آن‌ها ازجا برخاستند.

قورت بوغا جلو در توقف کرده، دستی به سبیلش کشید و گفت: «مادام که استادم، استاد همه‌مان نفرمایند، پا بیرون نمی‌گذارم. او معلم همه‌مان است و ما همه فضل و کمال و هرچه داریم از او داریم.»

و برگشت و دست به سینه برده، ادامه داد: «تمام حق‌ها را، حق والدین را، حق حکومت را می‌توانیم انکار بکنیم، اما حق استادمان راه‌گزنمی‌توانیم انکار کنیم.»

و همه یک صدا گفتند: «نمی‌توانیم.»

رستم فروتن، لندهور، آرام، بور و نیرومند، سرخ شد و زیر لب زمزمه کرد: «استغفرالله، استغفرالله، من کاری نکرده‌ام، خدمتی انجام نداده‌ام، اگر هم کاری کرده باشم به وظیفه خودم عمل کرده‌ام. وظیفه مقدس است.»

قورت بوغا چند قدم دیگر عقب عقب رفت و گفته‌هایش را کلمه به کلمه تکرار کرد و افزود: «اگر او نبود اکنون همه ما در کوه‌ها یاغی‌گری می‌کردیم. همه‌مان... همه‌مان. او فضیلت و انسانیت را یادمان داد. اگر او نبود ما به این دنیا کره‌خرمی آمدیم و خر می‌رفتیم.»

و دست از سینه برداشته، به رستم بیک اشاره کرد: «بفرمایید استاد!»

معلم به سنگینی و وقار و درحالی که تا بناگوش سرخ شده بود، از زیر دست گشوده شده قورت بوغا گذشت.

سواراتومبیل شدند. باز با همان تعارفات و تشریفات.

رستم بیک و حاجی آقا بغل دست هم نشستند. بعد از راه افتادن ماشین سواری حاجی آقا سردر بیخ گوش رستم بیک برده، به بیچ بیچ گفت: «چطور بود استاد؟ خوشت آمد؟ بگذار قرم‌ساق‌ها بفهمند که آدم کیست و سگ کیست. خودم مخصوصاً آن جووری زیان ریزی کردم. منظوری داشتم. بگذار بفهمند که در این کشور ترکیه بزرگ‌تر از استادمان کسی نیست.»

رستم بیک دست‌هایش را مدام به هم می‌مالید و پی در پی و درحالی که روی

کلمات تأکید می کرد، هی می گفت و تکرار می کرد: «تشکر می کنم. تشکر می کنم.»

مدعی العموم در خانه اش از آن ها استقبال کرد. خوشحال می نمود و در عین حال سایه تشویشی بر چهره اش افتاده بود: «بفرمایید، بفرمایید. منتظران بودم. خوش آمدید و صفا آوردید. صفا... صفا...»

از پله هایی که زیر پایشان جرجرمی کرد، بالا رفتند و در اتاق بزرگی که از ارمنی ها مانده بود، روی میل ها لم دادند. دختری نورس برایشان در فیجان های گیره طلا قهوه آورد. مدعی العموم میگارا را به آتش سیگار روشن می کرد.

حاجی آقا به صدا درآمد: «بفرما، بفرما بنشین فخری بیکه برادرم. خودت می دانی که برای چه کاری خدمت رسیده ایم. می دانی که چه خواهش وطن پرستانه ای ازت داریم.»

عزالدین فخرالدین توغ سالور گفت: اختیار دارید... خواهش می کنم...»

«می دانیم که خیلی والا تباری... تبارت به... به...»

خاموشی گرفت و به روی تک تک حاضران نگاه کرد و کسی چیزی نگفت.

«تبارت به... به...»

انگار که کلمات لازم را پیدا نکرد.

«به... به...»

ماهر قاباچی اوغلو به دادش رسید: «به اورنوس پاشا...»

مدعی العموم از سرتواضع و شرم زدگی و در حالی که با کراواتش ورمی رفت،

گفت: «متشکرم، آقا.»

حاجی آقا شرق زد روی زانوی او و به خنده گفت: «احتیاجی به تشکر

نیست، هیچ احتیاجی به تشکر نیست. از تبار و الایت کیست که خبر نداشته باشد؟

آنکه کارش پست و بالا ندارد، فقط خداست. اطلس کهنه هم بشود، پاتابه

منظور اوزنوس غازی بیک است که از بزرگان عثمانی و از فاتحان بخش ارو پای قلمرو عثمانی بود که در ۱۴۱۷ از پای درآمد و تنی چند از اولاد و احفادش که بک اوزنوس اوغولاری معروفند در تشکیل و اداره امپراتوری عثمانی دخیل بودند.

نمی‌شود. جواهر در گل ولای هم که بیفتند باز جواهر است...»  
**سلیمان آقا** ادامه داد: «... باز جواهر است! فیل زنده‌اش صد تومن، مرده‌اش هم صد تومن! به قول گفتمی از اسب افتاده، از اصل که نیفتاده! همچنان که آفتاب زیر ابر نمی‌ماند، اصالت هم گم نمی‌شود.»

حاجی آقا از اینکه **سلیمان آقا** خودش را قاطی صحبت کرده است، به دلخوری چشم غره‌ای رفته، گفت: «آدم‌های اصیل حافظ و نگهبان کشورند. آن‌ها وطن پرستند. پروانه‌هایی هستند که به آتش وطن می‌سوزند. این‌ها را خودتان بهتر از ما می‌دانید.»

در این میان، **سلیمان آقا** خودش را به آرامی سوی مدعی العموم کشیده، پاکتی را درآورد و با تظاهر به اینکه دیگران نمی‌بینند، با اشاره نشانش داد و با خنده زیرکانه‌ای که زیرگونه‌هایش را چین می‌انداخت، آن را در جیب وی لغزاند.

«از برادر خود خواهشی داشتم. این آقایان، این بیک‌های عقاب آسا با توجه به برادریمان مرا پیش تو آورده‌اند. من هم مفتخر از اینکه برادر و صدراعظم زاده‌ای چون تو دارم، رویشان را زمین نینداختم و به حضورت آمدم. عده‌ای هستند که بلای جان این مملکت شده‌اند. این‌ها می‌خواهند میهنمان را به ده هزار سال قبل، به عصر تاریک غارنشینی برگردانند. دست از کشت و کشتار بر نمی‌دارند. هی از همدیگر می‌کشند. بکشند. خیلی هم خوب، خیلی هم بجا... کلکشان هر چه زودتر کنده بشود، بهتر است. اما عیب کار اینجاست که فقط از خودهاشان نمی‌کشند. در این میان بسیاری از جوانان برومند وطن را نیز قدامی بازی‌های ارتجاعی خود می‌کنند. خودتان می‌دانید که این دشت خیلی فقیر است. با پانصد لیره یک نفر را به قتل می‌رسانند. بیست سال زندان را با سه هزار لیره باز خرید می‌کنند. این بیک‌ها زمینشان بی حد و حصر است. اجدادشان سوار اسب شده و تاخته و گفته‌اند نا جایی که پای اسبمان رسیده، از آن ماست و بدین ترتیب، سراسر **چوگور اووا** از آن آن‌ها شده است. خودشان هم آن قدر پول دارند که صدای خروس نشنیده است... این یکی سلحشور خودش را به سر وقت آدم آن یکی می‌فرستد، آن یکی هم به همچنین. این یکش صد سال، دو یست سال تمام است که همچنان ادامه دارد. این ملت را از این خیانت‌ها نجات بده جناب مدعی العموم. این کار از عهدۀ



شما ساخته است. برازنده تبار والای شماست. وطنمان را نجات بدهید جناب مدعی العموم، نجاتش بدهید. فکرش را بکنید، ببینید هر سال چند نفر سربازمان را این جانورهای وحشی بناحق به کشتن می دهند؟ اگر سلطه این بیک ها بدین گونه ادامه یابد، سوریه، یونان، لبنان هم که روزی تحت تسلطمان بودند خواهند توانست شکستمان بدهند. با این کشتن کشتن ها مگر جوانی باقی می ماند... مگر نه استاد؟»

رشته خیالات رستم بیک یکهو از هم گسیخت. یکه ای خورد و به خود آمد:  
 «آری، آری، آری... شکست می خوریم جناب! حتی از مستعمره مان لبنان.»

«با اجازه تان استاد. چند کلمه دیگر زحمت افزا خواهم شد. بعد شما حرف هایتان را می زنید. اکنون آقای من، برادر عزیزم، این آفات را از سر این زمین ها دفع بکنید. این زمین ها را از چنگ درویش ساری اوغلو و مصطفی آق یوللو نجات بدهید... این ها را بفرستید به جایی که عرب نی انداخت. آری تبعیدشان کنید. از جان این ملت چه می خواهند آخر؟ وطن انتظار چنین خدمتی را از شما دارد. اگر این کار را بکنید، آن ها هم املاکشان را می فروشند و دمشان را روی کولشان گذاشته، به تبعیدگاه خودشان می روند و شرشان را از سر ملت کم می کنند. بعد هم خود من به آنکارا می روم و کار ترفیع درجه شما را درستش می کنم. حرف، حرف... حرف... من... من هیچ...»

چند بار بلند شد و نشست و به گفته افزود: «خودتان بگویید، آیا تا حالا دیده اید که من زیر قول خودم زده باشم؟»

عزالمدین فخرالمدین هم بلند شد و دست بر سینه و با وقار چندبار تکرار کرد:  
 «حاشا! حاشا!»

«در این صورت شما بفرمایید استاد... مسأله را از نقطه نظر قانونی تشریح بفرمایید.»

رستم بیک از خیلی وقت پیش خودش را آماده کرده بود. آرام و شمرده و بی آنکه صدایش را بالا ببرد، یک ریز و یک دست به سخن پرداخت: «بنا به ماده ۳۲۳۶ قانون، آن هایی که در پی خونخواهی دست به آدم کشی می زنند و خونخواهی را به صورت سنت در می آورند، بنا به تکلیف مدعی العموم و تصویب محکمه جنایی

به فاصله ای دورتر از پانصد کیلومتر از محل اقامتشان تبعید می گردند. اکنون تقاضایی که از جنابعالی داریم عبارت است از اقدام برای درویش بیک ساری اوغلو واقوام و وایستگان و نیز مصطفی بیک آق یوللو و متعلقانش. از آنجایی که قصبه ما تبدیل به مرکزی برای خونخواهی عهد دقبانوسی شده است، جا دارد که خانواده های درگیر در این مسأله نفی بلد شوند. قصبه ما مخصوصاً مشمول این قانون می تواند باشد. اینکه در قصبه ما چنین ماجرای نفرت آوری جریان دارد، ما در مقابل نسل های آینده احساس شرم می کنیم. این لکه ایست بر دامن ما. و از این روست که جناب مدعی العموم! همه باید دست به دست هم بدهیم و این لکه را از دامن خود و قصبه مان پاک کنیم. این لکه تنها با تبعید این دو خاندان است که از دامنمان سترده می شود. دو خاندانی که مثل سرطان به رگ و پی قصبه افتاده اند. قصبه مان را از چنگ این غده های سرطانی نجات بدهیم... من دیگر عرضی ندارم.»

انخم های مدعی العموم تو هم رفت و گره در پیشانی اش افتاد: «من به عنوان یک مدعی العموم قانونی، این دو خاندان را به ولایاتی دیگر، مثلاً به قارص...»  
 سلیمان آقا تو حرف او دوید: «قارص خوب است.»  
 حاجی آقا نیز تأیید کرد: «خوبست، مناسب است. دیگر بر نمی گردند. آن سر دنیاست.»

«مثلاً به ادونه...»

سلیمان آقا باز تو حرفش آمد: «آنجا هم خوبست. قعر جهنم...»  
 «بله، آقایان! خیلی فکر کردم. قانون تنها صلاحیت تکلیف و پیشنهاد را به من می دهد. باقی دست رئیس محکمه جنایی است. شما هر وقت خواستید من پرونده مربوط به آن ها را آماده و به محکمه جنایی تقدیم می کنم.»  
 حاجی قوروت بوغا شتاب زده گفت: «همین الآن.»

«الساعة تقدیم می کنم. درباره این دو خاندان از پنجاه ساله به این طرف چندان دلایل محکمه پسند در دست است که... اما خودکفن، تحسین بیک، رئیس محکمه جنایی را بهتر از من می شناسید. در او حرف که سهل است گلوله هم کارگر نیست.»

روستم بیک به زبان آمد: «بالاخره مملکت قانونی دارد. رئیس مجبور است

آن‌ها را مشمول قانون یاد شده بدانند.»

ماهر بیک چرتش پاره شده بود، پرسید: «اعضای محکمه را چه می‌گویید؟  
وقتی دوتاشان از ماها باشند، تحسین بیک چکار می‌تواند بکند؟»

رستم بیک پاسخ داد: «هیچ کاری نمی‌تواند بکند.»

«توفیق بیک عضو محکمه، قاضی خودماست. حرف مرا زمین نمی‌اندازد.»

سلیمان اصلان سوی پنجه نیز افزود: «عثمان آلنی آچیق عضو محکمه نیز

بامن.»

مدعی العموم: «اما عثمان آلنی آچیق نمی‌تواند حرفی روی حرف تحسین

بزند.»

سلیمان آقا خشم زده: «می‌بینیم و تعریف می‌کنیم...»

مدعی العموم: «من پرونده را تا یک هفته تقدیم محکمه جنایی می‌کنم. این کار  
را محض خاطر شما می‌کنم. اما باز هم می‌گویم که در جلب موافقت تحسین

بیک سستی نکنید. همه کارها دست اوست...»

حاجی قورق بوغا: «بی‌خیالتش باشید! اگر به راه نیامد، خدا می‌داند، شاید خود

او هم سر از فارص درآورد.»

سلیمان آقا: «ای والله... زنده باد حزب و حکومت بزرگمان. آنکارایمان یک

حرفمان را دوتا نمی‌کند.»

ماهر قاباچی اوغلوبا مایه ای از تیشخند در صدا، فریاد زد: «آنکارایمان.»

درهای دکانها پی در پی با سر و صدا باز می شد. گاه چند در با هم باز می شد. هنوز آفتاب سر نزده بود. نانوا پیش از سپیده دم، تنور را آتش و عطر نان را در بازار پراکنده بود. عطری سکرآور، تازه، ولرم و بخار آلود و دودناک. نانوا شلان شلان راه می رفت و هر دو چشمش کورمکوری بود. کلاهش را که سایبان بزرگ داشت تا روی چشم هایش پایین می کشید. آدمی بود پرهیا هو و در بازار سر به سر همه می گذاشت و شادی و غمش را با همه تقسیم می کرد. با همه جور بود. با بچه ها بچه بود و با بزرگ ها، بزرگ و روی هم رفته محبوب همگان در قصبه. بعد از آنکه نان های از تنور درآمده را که دست هایش را می سوزاند روی پیشخوان پهن کرد و نگاهی از سر ذوق زدگی به نان های برشته انداخت، از مغازه بیرون آمد. هر روز صبح بعد از چیدن نان ها به روی پیشخوان و قفسه های کناری، توی بازار چه گشتی می زد و جلو هر دکانی یکی دو دقیقه می ایستاد و لودگی می کرد و می خندید و می خنداند و آن گاه به مغازه اش برمی گشت و به فروش نان می پرداخت. اما امروز اوقاتش سخت گه مرغی بود. با سگرمه های توهم رفته، یک بند غرولند می کرد و زیر دندان فحش می شکاند. گاه هم صدایش را چندان بلند می کرد که توی سراسر بازار چه شنیده شود و انگار می خواست بگوید به درمی گویم تا دیوار بشنود.

نخستین پرتوهای آفتاب بازار چه را که غرق صدای شَرَق شَرَق باز شدن در دکانها بود، روشن می کرد. کوه دُلْدُل که زمستان ها سرتا پا پوشیده از برف است و تابستان ها ابلق می نماید، از ورای کوه های پرینه رنگی که در دورها به دنبال هم ریس شده اند و هر چه دورتر شوند رنگ باخته تر می نمایند و در خاکستری آسمان محو

می شوند و با آن در هم می آمیزند، سر برافراشته است. اینک، کوه تن شسته در روشنایی بامداد، چنان نزدیک می نماید که انگاری اگر دستت را دراز کنی به دامنه اش خواهد رسید. دره هایش، صخره زارانش، سایه هایش آشکارا دیده می شوند؛ بعضی کبود می نمایند و بعضی به سرخی می زنند و بعضی به سفیدی. این کوه با انواع رنگ هایش سر بر فلک کشیده و انگار که سوی دشت آمده و آنجا ننگر انداخته است. کوه دُلْدُل که به سرخی مات مسی می زند، از دشت جدایی ناپذیر است و به تصور نمی آید که جدا از آن باشد. غروب هنگام که باد غربی وزیدن می گیرد و ابرهای بلند سفید و پف کرده را با سایه های نارشان سوی کوه ها می راند و ابرهای متورم و اوج سای دامن گسترده، شفاف می گردند و در فراسوی کوه ها و در پای کوه دُلْدُل خاموش می شوند... کوه دُلْدُل بعد از اواخر ماه مرداد، لخت و کچل و خالی از ابر می ماند و به هیئت یک لندوک چلچله پر در نیاورده در می آید.

بازار قصبه با سنگ هایی به درشتی کله انسان که در طی صدها سال در ته آب روان غلتیده و صیقل خورده و جلا یافته بودند، ساخته شده بود. استاد کاری که خیابان و پیاده روهای بازارچه را بد چنان ظرافتی ساخته و در چیدن سنگ فروش چنان مهارت تحسین انگیزی نشان داده بود، شاید مردی بوده بلند بالا و خنده رو؛ شاید انگشتان بلندی داشته و شاید هم بفهمی نفهمی فوزی به پشت؛ اما بی هیچ تردیدی مردی بوده است با چشمان سیاه و غم زده و همیشه ترانه هایی را زیر لب زمزمه می کرده است. اگر با حوصله و به دقت نگاه می کردی، متوجه می شدی که با چیدن خال های سرخ، آبی، کیود و بنفش تیره و سبز در میان سنگ های سفید، گل و بوته هایی نقش زده است. به احتمال زیاد، وی مرد خوش خنده ای بوده و با هر خنده سخاوتمندانه ای دندان های سفید صدف مثلش را به نمایش می گذاشته و هنگامی که گرمی در کارش می افتاده، دیوانه وار خشمگین می شده است. به احتمال زیاد در این قصبه کسی او را به یاد نمی آورد. اگر این استاد کار عمر طولانی کرده بود و شاگردانی خلف داشت که چون او نرم بودند و چون او دیوانه وار خشمگین می شدند و با تمام دهان می خندیدند، بازارچه ها، میدان ها و کوچه های تمام قصبه ها و شهرها با چنین سنگ های صاف و صیقلی رنگارنگ و نقش های زیبا آراسته می شد؛ چنانکه آدم حیفش می آمد پا بر رویشان بگذارد... استاد کار با

وجود این سردمداران نوکیسه و ندید بدید قصبه و رؤسای تازه به دوران رسیده بلندی چه می توانست بکنند؟ با آن میمون صفتان، با آن پرت شدگان از دایره انسانیت که زمین و آسمان را با سیمان تیره و مَف مانند و زمخت خفه می کنند و شهرهایی بی رنگ و رو و بی شخصیت و خشک و منجمد و بی جان بر پا می دارند، چه می توانست کرد؟ با آن مقلدان مسخره و بی هویت که با همه جنبه های انسانی بیگانه گشته و خنده و گریه را فراموش کرده و از احساس و اندیشه تهی شده اند و نه در جوش و خروش می آیند و نه آوازی می خوانند و نه کتاب، و نه می نویسند و نه موسیقی اصیل و ترانه محلی گوش می کنند و نه حتی سوت می زنند و در تلاش آنند تا چیزی سوای آنچه خود هستند و ریشه در آن دارند، بشوند و از خود و بچه های خود و از هر چیزی که بیگانه نیست بیزارند، چه می توانست کرد؟ اطمینان دارم که تمام تلاش خودش را می کرده و به هر دری می زده تا راضیشان بکند که اجازه بدهند دستکم کوچه ای را به خرج خود با سنگ ها مفروش و منقش سازد. نه خود این استاد چیره دست باقی مانده و نه شاگردانش... از این روست که این شهرها و شهرک ها اکنون مرده اند.

بوینا کند. سیمانی و بتونی و خشنند و عاری از هنرند و ماننده به هم هستند و قالبی از این پولداران جنون گرفته قصبه که درگیر رقابتی چرکین و وحشتناکند و هر آنچه را که زیبا و امیدانگیز باشد، پامال می کنند، چشمان یکدیگر را درمی آورند، رشوت می دهند و آدم می کشند، دروغگویند و خودستا و شب راتا سحر در رستوران های کشیف بالا می اندازند و نفس کش می طلبند و زور بازوی خود را به دختران ننگون بخت و پریشان روزگار و اندوهگین و به تنگ آمده بارها نشان می دهند و هفت تیر می کشند و زنان و معشوقگان و محبوبان خود را می فریبند و از کوچک و بزرگ و زن و دختر و پدر و پسر از دم قمار می بازند و همه را به دیده تحقیر می نگرند و... چه انتظاری می توان داشت؟ آیا می توان انتظار آن را داشت که چنین دیوانگان از خود بیگانه و خود باخته استادکار هنرمند را فراموش نکنند و شاگردانش را گرمی دارند و لذتی زیبا، اصیل و ریشه دار را نگهدارند و نابود نکنند؟ این میمون های تازه به دوران رسیده و بی شخصیت، آن استاد را، همان استادی را که نام و نشان و خاطره ای نیز از او باقی نمانده، بخاطر یا فشاری اش در حفظ زیبایی و ظرافت، و به بهانه این که نام خانوادگی «سوی اصلان ترک» را به خود نمی بسته و به تواضع

می گفته که من نام خانوادگی را می خواهم چه، و وقتی خیلی اصرار می کردند که قانوناً مجبوری نام خانوادگی داشته باشی، بناچار سر فرومی آورده و می گفته که نام خانوادگی من تاشچی اوغلو باشد، چرا که از قدیم و ندیم به این نام می شناسندمان، می کشتندش. شاید هم صرفاً به همین علت کشته باشندش. این مخلوقات، این لجوج ها، این دیوانه ها، این کله پوک ها، این ارباب ها و آقایان دست به خون آلوده و چشم از حلقه درآمده، هر چیزی را که زیبا و انسانی باشد، نابود کرده، آثارش را از بین خواهند برد. مقاومت مردم هم ثمری نخواهد داشت. گلیم ها را، ترانه های اصیل را، آندیشه را، دل را، گریه را، خنده را، شادی را و عشق را خواهند کشت. پول هایشان و آپارتمان های چند طبقه ای زمخت چرکین شان که کنار جوی آب زیبای قصبه بر پا داشته اند و چون خودشان عجیب و غریب است، زنده خواهد ماند. اینان انسانیت را از دم خواهند کشت. هنر دست، نقش های زیبای استاد فراموش شده، قهر کرده و شکست خورده در گوشه ای باقی خواهد ماند.

سنگ های این بازارچه را خواهند کند...

بر چشمه ای که در یک سر بازارچه می جوشد، درختان چنار سایه می اندازند. چنارهایی که شاخه های گسترده شان میدان بزرگی را فرا گرفته اند... چنارهایی که اگر سه نفر دست به دست هم بدهند، تنه شان را در بر نمی توانند گرفت. در سر دیگر بازارچه نیز چنارهای گشن سر برافراشته اند. روی پوست هندوانه های افتاده در پیاده روهای خلوت بازارچه خرمگس های زرد حلقه دار، زنبورهای زرد خالدار، و زنبوران عسل می نشینند و بلند می شوند. زنبورها و سنجاقک های باریک و کمردراز کبود وسط بازارچه از روی زمین و چنانکه گویی سنگفرش را بومی کشند، پرواز می کنند و گشت می زنند. آزادانه و بی آنکه از رهگذران بومند، بر پوست هندوانه ها، بر سنگ ها، بر گل های لیمو و بر شاخ و برگ می نشینند. زنجره های خانه کرده در چنارها، هنگام نیمروز دم در می کشند و نزدیکای های غروب جیرجیری وقفه ناپذیر سرمی دهند. و پرنده ها با نواخوانی و جیک و جیک در شاخسار چنارها غوغایی به پا می کنند.

این چنارها رانیز خواهند برید. چه کسی؟ پسر جاهل، چاپلوس، خودپسند، میمون، کره خر، پدرسگ، پدرشیش، حاجی قورت بوغا که زمانی رییس بلیده بود و بعد به وکالت مجلس رسید. خواهد برید، خواهد برید، این چنارها را خواهد برید. سنجاقکی آمد و روی شانه نانو نشست و تکان تکان خورد. استاد ارابه ساز در آن طرف چنار و در کنار جوی آب، آهن می کوبید. آهن تفته را با انبر بزرگی به درازای دو بازو در آب فرو می برد و صدای جلیز و ولز و بلز و بخار آب برمی خاست. ارابه ساز پیرمردی بود با ریشی سفید و بلند و کله ای طاس و چهره ای سرخ و پرچین و چروک. شال قرمز را مثل همیشه به دقت بسته بود.

نانوا گفت: «کار از کار گذشت. بالاخره کردند آنچه را که می خواستند. اجاقمان را خاموش کردند. مگر بهت نگفته بودم که بیک ها را نفی بلد خواهند کرد، مهاجر پیر؟ مدعی العموم موافقت کرده است.»

ارابه ساز پیش از آنکه آهن پاره را از توی آب بیرون آورد و پیش از آنکه صدای جلو و ولز و بخار فرو خوابد، گفت: «غیر ممکن است. شهر هرت نیست که هر کس هر چه خواست بکند. ما گفتیم میهن مادریمان است، برویم به میهن مادری. بین چه به روزگارمان آوردند... که گفت؟»

«می خواستی که بگویدی؟ عالم و آدم می دانند.»

ارابه ساز آهن پاره را از توی آب در آورده، کنار سندان گذاشت. چنبرهای زنگ زده، تکه چرخ های شکسته، تویی چرخ ها، محورها، خاموت ها، بند و لگام ها، کروک ها، یکی دو لاشه درشکه و پیچ و مهره در اطراف و روی تل خاکستر و زغال نیم سوخته پخش و پلا بودند. بوته خاردار سبزی که گل خاردار درشت بنفش رنگ مایل به صورتی داشت، از میان توده ای خاکستر سر برون آورده بود.

ارابه ساز دست هایش را پر شالش فرو برده، گفت: «(این قصبه یک روز نابود خواهد شد. گفتیم میهن مادری مان است و آمدیم و دیدیم که چه میهن مادری می! میهن مادری خیلی وحشی است... ارباب ها خیلی وحشیدند. آنجا از این خبرها نبود... ابتدا نبود. همه اش می کشند و می کشند و هرگز از کشتن خسته نمی شوند... کار بیگری نیست، از تلاش و کوشش خبری نیست... هفت تیر را می کشند، تق، تق... نه به هوا، نه به پا، درست به مردمک چشمت شلیک



می کنند... میهن مادری مان وحشی است... بکشند، نفی بلد کنند... ببینم... تو نانت را بپز. نان گرم و برشته ات را بپز و خودت را قاطی همچو قضایایی نکن...  
 تق، تق... نه، بگذار بکشند...»

آهن پاره را توی اجاق گذاشت و دسته دم را کشید.

نانوا گفت: «آهای مهاجر دیوانه، تو چه می گویی؟ بیک هایمان را دارند نفی بلد می کنند. گل های سر سیدمان را دارند از دستمان می گیرند. هیچ می دانی که اگر بیک ها بروند، این ارباب های تازه به دوران رسیده، چه به روزمان می آورند؟ به جان عزیزت یک تسمه ای از گرده مان می کشند که بیا و تماشا کن. حالا تو می گویی خودم را قاطی همچو قضایایی نکنم؟! از تق تق بترسم و جیکم را درنیاورم، بله؟»

استاد کارسروش را بالا آورد و گفت: «آن ها که کار دیگری ندارند. همه اش

تق، تق، است دیگر... تق، تق...»

و آهن پاره را از کوره درآورد و روی سندان گذاشت و کوبیدن گرفت. اخگرها از آهن برجهیدند و کمانه کردند. صدای بتکش که بازوان نیرومندش بالا و پایین می برد، در آن سوی بازارچه شنیده می شد: «اگر مر، دانستم که اینجا همچو وحشیتی وجود دارد، مگر مغز خر خورده بودم...»

جارچی گویششت به طرف نانوا آمد و با صدایی خسته، که به زاریدن

می مانست، گفت: «شنیدی که؟ شنیدی که چه شد؟»

قد کوتاهش کوتاه تر شده و قوزش ازمرش بالا زده بود. گوشه چشمش به اشک

نشسته، مثل بچه سرماخورده، آب دماغش را بالا می کشید. همصدا با حق حق

دردمندانه ای، گفت: «من اکنون چه خاکی به سر کنم؟ قوت بوغای خاین...

بی شرف... قاتل هشتاد عیال. مگر اون بود که همه شان را از دم کشت و تویاتلاق

آقچاساز گم و گورشان کرد؟ من هم اکنون، من هم اکنون... به عصمت پاشا و

فوزی پاشا تلگراف می زنه که این دیوث هشتاد زن بیچاره را یک روزه سربرید.

نگیرم که این جنایت را درگذشته کرده، اما مگر کسی هم تو این قصبه پیدا می شود

که از کم و کیف این جنایت هولناک خیر نداشته باشد؟ من اکنون چه خاکی به سر

کنم؟ بیست سال آزرگار است که آرد خانه ام را درویش بیک می فرمتد و روغنم را

مصطفی بیک... من اینجا چه درآمندی دارم که؟ درویش بیک هر وقت گذارش به قصبه می افتد، یک اسکناس بیست و پنج لیره‌ای تو جیبم می کند. اما من در مقابل چه خلعتی برای او کرده‌ام؟ فقط وقتی به قصبه می آید تر و فرزپیش می دوم و عنان اسبش را می گیرم و می برم کاروانسرا. و یا مصطفی بیک هر عید قربان یک گوسفند به در خانه ام می فرستد. من چه خلعتی برای او انجام داده‌ام؟ هیچ... فقط با صدای بلند بانگ می ززم که چشم دشمنت کور بیک! من اکنون چه خاکی به سر کنم؟... شکایت خواهم کرد، شکایت خواهم کرد.»

می گفت و به زاری و خشمناک تکرار می کرد: «از قتل هشتاد زن...»  
نانوا کمی رمیده و ترس خورده، نصیحتش کرد: «دیوانه نشو جارچی، پسر، دیوانه نشو... که می گوید که او زن هایش را کشته؟ او زن‌ها را نکشت، آن‌ها را از ده بیرون راند، تبعیدشان کرد. با سر نیزه ژاندارم. داد نکش، برایمان گرفتاری درست نکن.»

جارچی نعره کشید: «پاشده، باشد، بگذار آن‌ها بیک هایمان را تبعید کنند و من هم می دانم چه بلایی به سرشان بیاورم.»  
جارچی گوشت دکان به دکان می گشت و همین حرف‌ها را تکرار می کرد، هر چه هم بیشتر می گشت خشمش توفنده‌تر می شد و بانگش اوج بیشتری می گرفت.

در این میان، پارچه فروش، پتّه دوز و نجار با ترس و احتیاط می گفتند: «هیس برادر، هیس! مگر از جانانت سیر شده‌ای؟ این‌ها از هیچ جنایتی رویگردان نیستند...»

«آری که از جان خودم سیر شده‌ام. از مالم هم سیر شده‌ام. اگر بیک هایمان را نفی بلد کنند من از گرسنگی تلف خواهم شد. اگر بیک هایمان را تبعید کنند، این قصبه و یران می شود... بگوئید ملت، بگوئید اهل قصبه، آیا جار زنی بهتر از من پیدا می شود؟ وقتی جار می ززم صدایم چون صوت داود طین می اندازد و دل‌ها را آب می کند و در سنگ و آهن اثر می گذارد. وقتی اذان سر می دهم، مرتدی که هفت دین را ترک کرده، فوراً مسلمان می شود... حیف از من نیست؟ مگر من بیچاره نیستم؟ من اکنون چه خاکی به سر کنم؟ دوپسر درس می خوانند؛ هر دو هم در

آدانا و تودبیرستان. می گویم درس بخوانند و مثل خودمن بدبخت نشوند و محتاج دیگران نباشند و یوغ نوکری بیک ها را به گردن نیندازند. تو بگو آقای سراج، تو بگو آقای من! من اکنون چه خاکی به سر کنم؟»

مغازه سراج روبه روی خرابه های ارامنه بود. صدها پرستو شتابان به خرابه زار سرمی زدند و قاطی دلدلیجه های \* پر سر و صدای شدند. دلدلیجه پرنده درنده درازبست کمی بزرگ تر از پرستو و خاکستری رنگ که نوک بال هایش سیاه است. لانه فوجی از این پرندگان در سوراخ سنبه و زیر شیروانی دکان کهنه سراج بود و سراج این پرنده ها را خیلی دوست می داشت.

«حق با تو است برادر جارچی. حق با تو است. از زمین تا آسمان حق داری. از قلم نلیم ها چنین بوده و چنین نیز خواهد بود که بیک ها از هر کجا که رفتند، فلاح از آنجا برخاست. بیک هایمان را اگر از قصبه تبعید کنند، قصبه بی بر و برگرد و یران خواهد شد. خواهد مرد. قصبه به نوکیسه ها، تازه به دوران رسیده ها، ندید بدیده ها، پول پرست ها، به آن ها که هر کس در نظرشان بیش از چند پول سیاه ارزش ندارد، به آن هایی که سوار اسب نمی شوند، خواهد رسید. آری به آن هایی که سوار اسب نمی شوند، سوار اسب نمی شوند...»

سراج اهل هاراش بود. از زمانی که پدر بزرگش از هاراش آمده بود، برای بیک های چوگور او زین های سرمه دوزی ترکمن و زین های نقره کار چرکسی ساخته بود. و نیز زین و یراق و جل نمین اسب ها را زرکاری می کرد. یک زین زرنشان گلابتون دوزی شده با زمانده از پدر بزرگ سراج چون ستاره ای بر دیوار کوم خورده دکان کهنه و روی تخته های سیاه شده می درخشید. و سراج صبح هر روز زیر این زین زانو بر زمین زده، دست به آسمان برداشته، به نیایش می پرداخت. اگر یک صنعت زیبا و نادر بود و به علت بی توجهی قدرشناسان راه زوال می سپرد، استاد آن صنعت حق خواهد داشت که در برابر صنعت رو به زوال خود دست به نیایش و دعا بگشاید. و این واجب نیز هست؛ حکم قرآن نیز هست...

پرنده ای بزرگ تر از سار، به رنگ خاکستری تیره، با منقاری خمیده و چنگالی تیز که از ملخ ها و حشرات دیگر تغذیه می کند.

دیگر می روند. دو مرد اصیل بازمانده نیز می روند. پول پرستان حنا ببندند و از شادی شلنگ بیندازند. اینک دو مرد بازمانده در میان این دروغ پردازان بی رگ و ریشه، دو مردی که به هر حال قیمت واقعی زین و یراق و اسب و گلابتون دوزی را می دانند و سوار اسب های اصیل می شوند، دارند می روند. تنها آن ها مانده بودند که از اسب و زین و یراق سردر می آوردند... تنها آن ها. بعد از رفتن آن ها باید این کاره، کارد تیزکن و سوزن را کنار آن زین آویخته، آنگاه تا دم مرگ در برابر آن ها، در برابر آن هایی که زیبایی به این دنیا بخشیده اند، دست به نیایش و نیاز برداشت. دانه های درشت عرق، قطره قطره، بر پیشانی بلند و پرچین سراج نشسته بود. سیل آویزان و جو گنمی، گردن دراز و انگشتان سیاه شده و بلند و بند بند هنروش نیز عرق کرده بودند.

مثل از خواب پریده ای به خود آمد. روی پیاده رو، کنار پوست هندوانه ای یک شاخه پنجه انگشت که گلی بتفش بر سرش شکفته بود، انداخته بودند. زیر همین شاخه سه سنجاقک نشسته بودند و انگار نفس نفس می زدند و کمر دراز و بال های شفافشان بالا و پایین می رفت.

به تلخی گفت: «نمی شود. این کار نباید سر بگیرد. می گویند همه چیز در دست قاضی پیره بوده.»

جارچی: «در دستش بوده. او داماد ساووران ها است و ساووران ها دشمن بیک هایمان هستند.»

سراج: «باشد. ولی من از بابت او خاطر جمع است. اصلاً به این فرساق ها چه دخلی دارد؟ اگر هم می کشند، خودشان را می کشند، به دیگران چه؟ صد سال است، دو یست سال است که یکدیگر را می کشند. به کسی مربوط نیست. جان خودشان است و خودشان می دانند که باهاش چه معامله ای بکنند. مگر نه؟»

گوژیشت: «آقچاساز می خشکد و املاک بیک ها نصف سواحل آقچاساز را فرا گرفته است. می خواهند این ها را تبعید کنند تا بتوانند تمام آقچاساز و همه املاک بیک ها را بالا بکشند. و هریلایی آمد، سر من آمد.» و اشک در چشمان گود

افتاده اش حلقه بست و حق حق گریه شانه ها و قوزش را تکان داد.  
سراج با صدایی غم زده و فرو مرده گفت: «باید کاری کرد. آیا هیچ کاری از دستمان بر نمی آید؟»

چارچی روی چهار پایه ای در کنار پیشخوان سراج کز کرده، کنبله شده بود.  
«یک سال است که نتوانسته ام کاری درست و حسابی انجام دهم. هیچ کاری که ارزش گفتن را داشته باشد دستم را نگرفته است. اگر این بیک ها نیز که هر کدامشان شش سراسب تازی دارند، از اینجا بروند و این بی اصل و نسب های خدانشناس و بی وجدان، این بی ناموس هایی که قتلشان در چهار کتاب واجب شمرده شده، جای آن ها را بگیرند، من دیگر از دست رفته ام. اسب های تازی نمانندند. بیک ها نماندند... این دو تازی آخری... این ها مگر دیوانه اند؟ اگر آنها هم دیگر رانمی کشتند و کار فیصله پیدا می کرد، یعنی چه می شد؟...»

زبان به کام گرفت و باز غرق رؤیاها شد و سیل های جو گندمی درازش آویزان تر نمود.

«بالاخره یک روزی، یکدیگر را خواهند کشت. شق دیگری وجود ندارد. رسم دیرین بیک می چنین است و جز این نیست و نمی تواند باشد. اگر یک بیک خونخواهی کرد، تا آخرش ادامه می دهد... والا مرده ای بیش نیست. انسان با افتخار و شرفش زندگی می کند.»

سراج سر تکان داد: «درست است. حق با تو است برادر.»

اسبان تازی تیز پای و تیز گوش آورده شده از اورفا، از عربستان. حیفت می آید که نگاهشان کنی. انگار که بال دارند و بر باد سوارند. مادیان های پاکوتاه باریک میان چوکور اووا نژادشان تاز نیست. این ها از دیر باز زینت و زیور چوکور اووا بوده اند. یک اسب تازی وقتی می دود پاهایش دیده نمی شود و شکمش انگار که روی زمین کشیده می شود. حتی هوشیارتر از انسان، دوست... این زین تا زمانی که سراج سبیل آویخته از دنیا برود، بر سینه این دیوار همچنان خواهد درخشید. چونان باغچه ای تروتازه و روشن. و سراج هر بامداد به احترام ارواح اجدادش، ظرافت، زیبایی و عشق هنر هزاران ساله روبرو زوال نیاکانش، زانوی راست به زمین زده، دست راست بر روی قلب نهاده، نپایش می کند. بعدها، بعد از مرگ سراج، پسر

بی عرضه اش آن را شاید سربک میز قمار یا مشروب، در ازای پنجاه لیره ببازد و یا به یک جوان روستایی که هنوز مختصر علاقه‌ای به زیبایی در زوایای دلش باقی مانده، و یا مادر گلیم بافش هنوز در قید حیات است، خواهد فروخت: «بگیر، بگیر، از بابای سراجم مانده است. اگر پیرمرد زنده بود، به پنج هزار که سهل است به ده هزار نیز نمی فروخت. بگیرش!»

و بیک‌ها جلود کانش نوبت می گرفتند و به استاد کیسه کیسه زر می دادند. و استاد زیباترین زین و برگ اسب را برای کسی که اسبش زیباتر از همه اسب‌ها بود، می ساخت.

«استاد، استاد، ببین، یک هفته بیشتر نیست که از حلب آورده امش. ببین

می پسندیش؟»

«می پسندم، می پسندم.»

«حالا که پسندیدیش برایش یک دست زین و یراق بساز. تا سه ماه.»

«زودتر از شش ماه نمی توانم.»

«مگر، مگر از اسب خوشت نیامد؟»

«اسب زیبایی است اما کارم زیاد است. اسبت اگر زیان بود که زینش تا یک

سال هم آماده نمی شد.»

«استاد، تا چهار ماه...»

«محال است...»

«چقدر می خواهی، استاد؟ هر قدر بخواهی می دهم...»

«پنج ماه، استاد. پنج ماه... باشد؟ پنج ماه! باشد؟... پنج ماه!»

«باشد، پنج ماه. محض گل جمالت. محض زیبایی اسب شب‌دیزت. خیرش را

ببینی!»

و اسب‌ها چهار نعل در دشت چوکوزا و او می تاختند. اما اکنون توکرهای بی پدر

و مادر سواران آن اسب‌ها را تمیید می کنند...

چه شد؟ ذوالقادر اوغلو، بایزیدلی، پایاسلی اوغلو، جان پولاد اوغلو، کوزان

اوغلو، جاپان اوغلو، کوچک علی اوغلو، جادو اوغلو، منه منجی اوغلو، مرسل

اوغلو... همه اینان چه شدند؟ آنان که اسب می تاختند و شمشیر می بستند چه

شدند؟ شیران و غزالان سیه چشم... تخم و ترکه شان مانندند. تخم و ترکه شان مانندند و تخمه و ترکه شان امثال حاجی قورق بوغا از آب درآمدند. تخم و ترکه شان به دشمنی با اسبان نازی، انسان، دوست، ایل و قبیله برخاستند. از یک ارباب پول پرست ربا خوار هم بدتر شدند. بدتر از بدها. زن بازی می کنند، به بیچارگان ستم روا می دارند، به راحتی آب خوردن آدم می کشند، پول به تنزیل می دهند و...

جارچی به آرامی برخاست و از دکان خارج شد. نزول خوار در دکانش را باز می کرد. دیلاق بود و بفهمی نفهمی خمیده پشت. لب زیرین کلفت مانده به لب اسبش به چشم می زد. هیكلش بلندقواره بود و یوغور. چشمانش به چشمان گاو می ماند. گردن درازش مثل یک خریا راست و خم نشو... به علت کودنی خواندن و نوشتن را نه در مدرسه، که در زمان سربازی و زیر ضرب چوب و کتک آموخته بود. بعد هم سر جوخه ژاندارم شده، بعد از پایان دوره مقرر خدمت نظام وظیفه، داوطلبانه در آرتش مانده و در یک ناحیه کوهستانی دور افتاده خاور کشور به فرماندهی یک پاسگاه رسیده و پنج سال تمام در آنجا به سر برده و در این مدت پشت خود را بسته بود و چه جور هم بسته بود...

والدین سر جوخه دست به دهان بودند و نادار پدرش بعدها مادرش را رها کرده بود و مادر پس از سال ها گدایی و کلفتی در چوکور اووا آخرش از گرسنگی مرده بود. سر جوخه به محض آمدن به قصبه فوراً مغازه ای باز کرده، به خرید و فروش غلات پرداخت. هر جا فرصتی گیر می آورد رجز می خواند. و از رشوه خواری هایش و از اینکه چگونگی خون دهاتی ها را به شیشه می گرفته و سرکیسه شان می کرده و وامی داشته تا مرغ و خروس و بیز و گوسفند و گلیشان را فروخته جیب او را پر کنند، داستانها می گفت. سر جوخه در جریان خرید و فروش غله به تدریج امکان آشنایی و ایجاد رابطه با سردمداران قصبه از قایم مقام، فرمانده ژاندارمری، وکیل مجلس و راه یافتن به سر میز مشروب آنها را پیدا کرد. فوت و فن نزدیک شدن به بزرگان و چنین زد و بندهایی را از دوره خدمت ژاندارمی فرا گرفته بود. مدتی بعد هم در حزب دموکرات که حزب مخالف حزب حاکم بود دستاره اقبالش رو به صعود داشت، وارد شد. در این میان شروع به نزول خواری و سلف خری کرد. برای سیصد یا پانصد لیره ای که داده بود، لااقل هزار لیره بهره می گرفت و مثلاً پنبه ای را که هر کیلویش در فصل

پاییز سیصد قروش می ارزید، در زمستان و بهار به یک صد قروش پیش خرید می کرد. دیگر چنان چشته خور شده بود که سود سه برابر در عرض چهار پنج ماه و مثلاً از اردیبهشت تا شهریور عطش حرص و آرزو را فرو نمی نشانید. سرمایه اش روز به روز افزایش می یافت و دهاتی ها نیز بنده و برده اش می گشتند. در زمان انتخابات خیلی تلاش کرد. هیچ کدام از دهقانانی که به او مقروض بودند، به کاندیداهای حزب دیگری رأی ندادند. نمی توانستند هم بدهند. وقتی حزبش زمام قدرت را به دست گرفت، همه چیز تغییر یافت. سر جوخه در ۲۴ اردیبهشت \* در پای رادیو بالا انداخت و عربله کشید که زنده باد دموکراسی! زنده باد میهن آزاد! نابود باد ملوک الطوایفی! مرگ بر حزب خلق! هنگامی که در بیست و هشتم اردیبهشت در آنکارا به حضور مندرس و جلال بیایار شرفیاب شد و دستشان را فشرد لبش خاموش و دلش پرغوغا بود. لیدرها با چهره های بشاش نوازشگر پذیرایش شدند و او با صدایی که به سختی شنیده می شد، زمزمه کنان گفت: «شکر، شکر که خلق نجات یافت، شکر که از این ظلم نجات یافت...»

باتک ها بعد از بیست و چهارم اردیبهشت، اعتبارات زیادی در اختیار سر جوخه گذاشتند. اگر سر جوخه تا این تاریخ با شانزده دهکده معامله داشت، بعد از این تاریخ، تعداد دهات طرف معامله اش به سی ونه رسید و مبلغ پولی که از بابت وام و پیش خرید می پرداخت، سربه میلیون ها لیره زد.

عده ای از دهقانان که وام می گرفتند بنا به علل گوناگون پول یا غله پیش فروخته را نمی توانستند در سر موعد و در همان سال بپردازند، محصولا تشان دستخوش نگرگ زدگی می شد یا سن زدگی و یا آفات و بلیات دیگر ارضی و سماوی و... در چنین مواقعی ربح وام شش برابر می شد... و اگر یک سال دیگر عقب می افتاد، دوازده برابر می شد و حالتی پیش می آمد که دهاتی دیگر هرگز قادر به پرداخت وامش نمی شد.

و در مقابل سر جوخه چه می کرد؟ پول داده بود و حقش را می بایست بگیرد. به سند و کاغذ و محکمه و شکایت نیازی نبود. سر جوخه خود تفنگچی در خدمت ه منظر تاریخ ۱۴ ماه مه ۱۹۵۰ است که تاریخ اعلام انتخاباتی است که به شکست حزب حاکم جمهوری خلق و پیروزی حزب دموکرات منتهی شد.



داشت. اگر یک روستایی از پرداخت وامش سر باز می زد، وای به حالش! همان شب خانه اش به آتش کشیده می شد و گاوهایش کارد می خورد و اگر دختر زیبایی در خانه داشت، دخترک به کوه فرار داده می شد و مورد تجاوز قرار می گرفت. همه از دهاتی ها گرفته تا پلیس، قایم مقام و محکمه می دانستند که این کارها به اشاره چه کسی انجام گرفته، اما کسی به داد و فریاد دهقان ستم دیده نمی رسید.

سرجوخه یک بار نصف یک روستا را به آتش کشیده و سپس خود از این بابت ناراحت شده و در مجلس مشروبخواری و در حضور وکلای مجلس، قایم مقام و قضات اظهار می دارد: «دلم به حال دهاتی ها خیلی سوخت. اما چه می توانستم بکنم؟ چاره دیگری جز آتش زدن دهکده نداشتم. اگر این کار را نمی کردم کلی ضرر می کردم. اما نتیجه آتش زدن دهکده دست آخر چه شد؟ دودش باز به چشم خودم رفت. فردای همان روز آتش سوزی همه دست از پا درازتر پشم آمدند و خیلی عزولابه کردند. من هم بالاخره تاب نیاوردم. چطور می توانستم تحمل کنم که بی سرپناهی زیر باد و باران بمانند؟ به ناچار بهشان وام دادم و آن ها هم دعا کنان رفتند و خانه هایشان را از نو ساختند.»

و قضات و قایم مقام و وکلای مجلس می گویند: «شما دلرحم...» و سرجوخه بادی در غیب انداخته، سخن از سر می گیرد: «دهقان ترک نجیب است. فداکار است. آقا است. جسور است. و در زمین و آسمان ستون و تکیه گاه اصلی این ملت به شمار می رود. این جان شیرینمان فدای او. دهقان ترک مقدس تر از میهن ترک است. اصیل، نجیب و سر به زیر است. توشش بزن و نانوش را از دستش بگیر...»

و وکلای مجلس می گویند: «احسنت، احسنت! آیا سال دوم توانستند وام هایشانرا تأدیه کنند؟ وام های کهنه و تازه را...»

سرجوخه قهقهه ای سر داده، دندان های طلایش را به نمایش می گذارد و در حالی که شکمش بالا و پایین می رود، می گوید: «مگر می توانند ندهند؟ دادند و تا دینار آخرش هم دادند. جلو در مغازه صف بسته بودند. اولش دستم را می بوسیدند و بعد وامشان را می پرداختند. دهقان ترک نجیب است، قهرمان است، فداکار است و سر سفره ای که نمک خورده، نمکدان نمی شکنند. ضمناً پولش تمام بشو نیست. پولی

دارد که صدای خروس نشنیده. دهقان ترک ثروتمندترین دهقان عالم است. تنها باید لاینقطع بزنیش. باید کتکش بزنی. خیلی ناقلاست. گردن کج می کند، آه و ناله سر می دهد، عزو التماسی می کند، اما نباید باور بکنی. مبادا! فریض را بخوری. یک بند به سرش بزنی. بزنی و بزنی. دهقان ترک مثل جوال آرد می ماند. هر چه بزنی باز گرد آرد ازش بلند می شود. هر چه بزنی، هر چه بزنی، باز گرد آرد بیرون می دهد پایانی ندارد... هاه، هاه، هاه...»

سرجوخه هم یک قطعه پانصد دؤنومی از آهچاساز قاپیده، در آنجا سیدار کاشته بود. ده سال بعد تبدیل به یک جنگل تبریزی می شد و میلیون ها لیره می ارزید. زمین یک بیوه بی کس و کار را نیز خریده، بهایش را به اقساط می پرداخت. در سرمایه یک بانک خصوصی تازه تشکیل یافته نیز سهام شده بود.

سرجوخه مشوش و بی قرار مغازه را از این سر تا آن سر و برعکس شتابان گزر می کرد و گاه از دربه بیرون سرک می کشید و نگاه نگرانش را در سراسر بازار می گرداند و باز خشمگین و عصبانی به مغازه برمی گشت. حالت یک آدم کمین گرفته را داشت.

وقتی که جارچی سر در گودی وسط شانه هایش فرو کشیده، از جلو مغازه او رد می شد، سرجوخه مثل عقابی که بر سر شکارش فرود آید، جستی زد و گردن او را گرفته، کشیدش توی مغازه و صدایش مثل ترقه ای ترکیه: «پیوز نکبتی، پیوز نکبتی، خوب به چنگم افتادی. حالا دیگر کارت به جایی رسیده که توی بازارچه دوره بیفتی و غلط های زیادی بکنی؟ بگیر! بگیر!» دست های بزرگش روی گونه های تکیده و استخوانی گوشت پرود می آمد و نعره در گلوش می پیچید: «می کشمت. مادر سگ! آن یک های فلان فلان شده ات را هم تبعیدشان خواهیم کرد، تبعیدشان خواهیم کرد، تبعیدشان خواهیم کرد.»

جارچی را با تمام زورش بر زمین زد و زیر لگد گرفت. جارچی چند بار تو خودش تا خورد و بر کف سیمانی مغازه ولو شد.

«قوزی مادر سگ! جاننت را از ماتحتت درمی آورم. تا تو باشی و جرف های

کنه تر از دهانت بزنی!»

و چند لگد دیگر به پشت و تهیگاه و پهلوهایش کوبید و وقتی اندکی دق دلش

خالی شد و خون از پیش چشمش کناررفت، متوجه شد که جارچی بی حرکت و مرده وار روی زمین پهن شده است. آثار تشویش و نگرانی جای خشم و کین رادر چهره اش گرفت. رنگی به رخسارش باقی نماند. و با دست هایی که آشکارا می لرزید، گوشت را برگرداند و با نگاه سراسیمه اش چهره او را برانداز کرد. چهره از نشانه های حیات خالی بود. خودش را بیشتر باخت. با دستپاچگی تکانش داد. با سرانگشتان، آب به صورتش پاشید. عجب عجب! عجب عجب! دستش را دراز کرد و نبضش را گرفت. انگار که نبضش نمی زد. عجب، عجب بلایی... عجب گیری افتادیم. خون این قوزی پیزری افتاد به گردن مان: «نه، نه، نباید همچو اتفاقی بیفتد!»

صدایش نرم، شکسته و گریه آلود بود. دور جسد چرخ می زد و زبان می ریخت: «نمیر، نمیر برادر! تو را به خدا بلند شو! آخر من چه کارت کردم که... من یک تلنگر هم بهت نزد... دست و پایت را می بوسم... گه... برادر.. بیدار شو، برادر. تو را به خدا بلند شو! اگر تو بمیری، وسط این بازارچه... همه دیبند... آآه، نمیر! تو را به خدا نمیر!...»

رنگش به سفیدی گچ دیوار شده بود و چهار ستون تنش می لرزید و اختیار دست و پایش را نداشت. نشست و سر جارچی را بلند کرد و روی زانویش گذاشت: «بیدار شو، برادر من چه کارت کردم که... بلند شو، برادر. بلند شو، مرد. اگر بلند شوی نذرمی کنم که یک گاو نربکشم. سه تا هم گوسفند. والله و بالله که می کشم. سر می برم. قربانی می کنم. این چه بلایی بود که به سرم آوردی!»

مردم شروع کردند به جمع شدن در جلو درمغازه. جمعیت دم به دم انبوه تر و مهمه بلندتر می شد. سر جوخه بی اختیار از مغازه بیرون پرید و به لابه گفت: «دیدید که؟ خودتان که شاهد بودید؟ تا از درمغازه تو آمد، افتاد و رو زمین ولو شد. برش گرداندم و رویش آب پاشیتم. اما انگار که نفسش گرفته است. نمی دانم چه اش شده.»

سراج پا پیش گذاشت و سینه به سینه اش ایستاد و صدا کلفت کرد: «من شاهدیم. خدا به سر شاهد است که بیچاره را زیرمشت و لگد له و لورده اش کردی. کشتیش! با این چشم هایم دیدم.»

«نکن سراج، خدا را بالای سرت بین برادر. انصاف هم خوب چیزی است.»  
یکهو چهره اش از هم شکفت و توی چشم هایش برق زد. انگار که مطلب تازه‌ای به یادش آمده است. جویده جویده و مثل آنکه با خودش باشد، زیر لب غرغر کرد:  
«خدا را بالای سرت بین، خدا هست... دکتر، دکتر، دکتر هم هست.»  
ده هزار می دهی و اگر نشد صد هزار... فوفش نیم میلیون. مگر یک جان چقدر می‌ارزد؟

و صدای خود را بلندتر کرد: «از برای یک قوزی که آمده و توی مغازه ام سقط شده، افترا نزن.»

پسینه دوز سالخورده سرجایش تکانی به خود داده، با صدایی که از ته گلو برمی‌خاست، گفت: «من هم دیدم. مگر تونی بودی که درست وسط بازارچه گردن جراحی بیچاره را مثل گردن یک خرگوش مرده گرفتی و پاهایش را از زمین کندی و همان طور برش داشتی و بردی توی دکانت؟»

«خدا هست، دکتر هست، افترا...»

صدای ناناو نیز درآمد: «من هم دیدم.»

سرجوخه از کوره دررفته و سراسیمه بالای سرجارچی رفته، زیرشانه هایش را گرفت و کشان کشان به وسط بازار بردش و روی پوست هندوانه‌ها و میان زنبورها انداختش.

«من؟ من چرا باید این علیل را، این بیچاره را بکشم؟ برای چه؟ مگر از خدا نمی‌ترسم؟»

دست‌های دراز و بی‌قواره خود را به حیرت گشوده، با دهان کف کرده و لب و لوجه آویزان حرف می‌زد. مردم همچنان بی حرکت و پکر و بهت زده ایستاده بودند.

ناگهان معجزه‌ای روی داد. رؤیایی به حقیقت پیوست و گوشت برخاست و نشست. همه‌ای توی جمع درگرفت. جراحی منگ و مبهوت میان پوست هندوانه‌ها و وزوز زنبورها نشسته بود و با چشمانی پرسیان که مراچه شده است، دور و برش را می‌پایید و به روی سرجوخه و یک یک حاضران نگاه می‌کرد. تا به خود آمد و فهمید که کار از چه قرار بوده است، از سر جایش کنده شد و از میان مردم راهی

برای خود باز کرد و دوید به طرف پایین بازارچه و تا به پای چنارها برسد، پشت سرش را هم نگاه نکرد و وقتی به آنجا رسید روی کنده نعلبندی نشست. نفس نفس می زد و سینه اش چون دم آهنگران بالا و پایین می رفت.

سر جوخه که گوزبشت را از دست داده بود، از سر دستپاچگی تپانچه اش را کشیده، به طرفش حمله ور شد: «آهای دیوث، کلک باز... می کشمت... سر به سر من می گذاری؟ بازی بازی باریش بابا هم بازی؟...»

چند نفر جلوسر جوخه را گرفتند. اما مگر کوتاه می آمد؟ آن هائی را که از دستانش آویخته بودند، چند قدم جلو کشید و آخر سر توقف کرد و از بیخ گلو نعره کشید: «آن بیک های خون آشام تبعید خواهند شد. تبعید خواهند شد. تبعید خواهند شد. این خط و این هم نشان.»

و بعد از آنکه نگاه چپ چپی به جارچی انداخت، در حالی که دندان هایش را به هم می سایید، برگشت و باد کرده و مغرور به دکانش برگشت. اکنون خبر این رفتار او به گوش ارباب ها، جعفر نوز پولا، سلیمان آقا و دیگران خواهد رسید و اعتبارش در نظر آن ها بالا خواهد گرفت.

اما یک چیز، یک چیزید، چیزی مثل یک لکه سیاه بر دامن شادیش افتاده بود. به خاطر یک قوزی مردنی یک گاو نر و سه سر گوسفند نذر کرده بود! اگر مثلاً می مرد چه می شد؟ آیا ارباب ها و دوستانش می گذاشتند که به خاطر یک قوزی ز پرتی به زندان بیفتد؟

اما مگر نذری که در حال از خود بی خودی گفته، نذر و سوگند درست و حسابی

بود؟

«نذرم و سوگندم را پس گرفتم.»

سر حزب به سلامت!

جارچی روی کنده نعلبند نشسته، صورت تکیده و کوچکش را میان دست هایش گرفته بود. فکر می کرد و هر چه بیشتر فکر می کرد، آتش خشمش تیزتر می شد. بلند شد و شبانان به طرف کارگاه اره کشی که در ساحل رودخانه و زیر درختان بید قرار داشت، رفت. اره کش که مردی بود بی باک و بزبن بهادر دوستش به شمار می رفت. تا به آنجا رسید، گفت: «مرا کشت. سر جوخه رباخواری شرف مرا

کشت. درویش بیک و مصطفی بیک را از اینجا نفی بلد خواهند کرد. آیا شماها تا حالا از خوبی و احسان درویش بیک برخوردار نشده‌اید؟ در حالی که این ارباب‌های متکبر محل سگمان نمی گذاشتند، او سر سفره‌اش دعوتان می کرد. فراموشت که نشده دوست عزیز؟»

اره کش گفت: «شنیدیم. شنیدیم و دلمان سوخت. اما از دستان چه برمی آید؟ آن‌ها را حکومت است که نفی بلد می کند. محکمه نفی بلدشان می کند. از دست ماها چه کاری برمی آید. دستی را که حاکم ببرد، خون ندارد.»

گوژپشت ازجا در رفت و خیره به دوستش نگاه کرد و به تلخی گفت: «بین، حال مرا می بینی؟ می بینی که به چه روزی افتاده‌ام؟ آیا من لایق این بی حرمتی بودم؟ بیست سال آزرگار جار این قصبه را من زده‌ام. آیا دست مرا حاکم بریده است یا سر جوخه؟»

بوی پنج انگشت، برگ بید، پونه، تراشه و خاک اره کاج و سرودرهم و برهم در فضا پیچیده بود.

«دستی را که حاکم ببرد درد ندارد. اما سر اگر بریده شد، درد خواهد داشت. دارند سر ما را می بزنند. توی این قصبه همه از تومی ترسند... مگر تو همان کهنه یاغی نیستی. مگر تو نبودی که قصبه را سه شب متوالی، از شامگاه تا بامداد محض خوش آیند جعفر نوز بولاد به رگبار مسلسل بستنی؟ تف به رویت! و تف به آن یال و کو پالت، تو کر صفت بی حیا!»

اره کش لب فرو بسته و گره بر زبان ماند. راهی به حرف نیافت و چند بار آب دهنش را قورت داد. لحظاتی بعد، فریادش به دنبال او که در خود گره خورده و دولا و با قوزی برآمده‌تر، می رفت، بلند شد: «نمی فهمد. نمی فهمد! بیچاره حالیش نیست. حالیش نیست که دیگر از من گذشته و دوران پیک‌ها سپری شده است. حالیش نیست که حالا دیگر همه چیز جعفر نوز بولاد است. هم ایل و قبیله و هم حکومت. آری همه چیز. جعفر نوز بولاد و سلیمان اصلان سوی پنجه... حالیش نیست، حالیش نیست. اگر تو دنیا یک مرد باشد، همین قوزی بیچاره است که چیزی سرش نمی شود. بیچاره را سر به نیستش خواهند کرد و برو بچه‌اش بی سر پرست خواهند ماند. آآه، چیزی سرش نمی شود.»

تا گوژپشت از میدان دیلش خارج شود، او را همچنان که از پشت سر تابوتی می نگرند، نگاه کرد.

با سلمانی رو در رو آمد. هم قد و قواره جارچی بود. تو صورتش براق شد و داد زد: «آهای سنگ قوزی! تو، توی سنگ پدر به هواداری از بیک ها برخاسته ای؟ آن ها بودند که این کشور را خرابش کردند، پریشانش کردند، فقیر و درمانده اش کردند. باید هم نفی بلد شوند. باید آن ها را به جایی انداخت که عرب نی انداخت... تا تو باشی و دیگر... دیگر... دیگر، پشت سر آقاها و ارباب هایمان، پشت سر حاجی آقایان پرت و پلا نگیی...»

تیغ دلاکی را باز کرد و یکی دو قدم به طرف او برداشت: «ببین با همین تیغ شکمت را سفره می کنم و دل و روده ات را می ریزم بیرون. برو گم شو از پیش چشم. یا لا بزن به چاک. پدر سنگ خرفت!»

گوژپشت وقتی که با آن لب های بنفش قام ترک خورده از کارگاه دور می شد، اتومبیل حاجی قورت بوغا پدایش شد. یک راست و به سرعت به طرف جارچی می آمد. اگر جارچی خودش را کنار نکشیده بود، اتومبیل زیرش گرفته بود. غرشی در هوا ترکید: «والیستا!»

خرمگس های سرخ، زنبورهای متجوق دار خال مخالی سرخ و زرد که دم هایشان به کیودی می زد، از فاصله دو انگشتی سنگ فرش بوکشان پرواز می کردند و بازار را از این سر تا آن سر و بر عکس می پیمودند. کوه دُلْدُل به رنگ صورتی روشن و پریله، در پشت کوه های ریمه شده به دنبال هم در دورها سر برمی افراشت. در دامنه اش گله به گله ابرهای سفید کپه شده بود.

«والیستا سنگ هرزه، والیستا!»

صدا در سراسر بازار طنین انداخت. همه دکانداران از دکان ها بیرون ریختند.

«والیستا سنگ هرزه، والیستا!»

از اتومبیلش پیاده شد و یک راست و قلعکش به سوی گوژپشت رفت. شگفتا! چه چیز بهت آوری! گوژپشت از جلو حاجی قورت بوغا که چنان هیبتی مجسم به سویش روان بوده فرار نمی کرد. عجبا، عجبا! این چه کاریست گوژپشت؟ عجب! عجب! قورت بوغا اگر می دانست که این طور پیش خواهد آمد، از اتومبیلش اصلاً

پساده نمی شد و با این قوزی کثیف توی یک جوال نمی رفت. اما دیگه کار از کار گذشته بود. بناچار وی آنکه خود را از تک و تا بیندازد، چونان طوفان خشم به سوی گوزپشت خیز برداشت.

گوزپشت همان جا سر جای خود میخکوب مانده، مجسمه هیبتی را که به سویش روان بود، می پایید. حاجی قورت بوغا پیش رفت و به گوزپشت رسید. دست پت و پهنش را بالا برد و درست در همین لحظه، ترکیدن صدای گوزپشت دست او را در هوا خشکاند: «دست نگهدار! اگر دستت به من بخورد، شکمت را پاره می کنم.»

جمعیت در اطراف دم به دم انبوه ترمی شد.

دست قورت بوغا که در هوا مانده بود، شل شد و به سان یک بالون سوراخ شده، به آرامی در کنارش فرو افتاد و صدایی از گلویش کنده شد: «سگ!»

صدای پرتین گوزپشت در سراسر بازارچه پیچید: «سگ آبا و اجدادتند.»

قورت بوغا دندان فروجه ای رفته، از میان دندان هایش غرید: «می کشمت.»

گوزپشت صدایش را کلفت تر کرد: «هیچ غلطی نمی توانی بکنی. نه خودت و نه جد و آبادت، هیچ گهی نمی توانی بخوری.»

چشمان قورت بوغا از حلقه درآمد ویی درنگ اسلحه کشید: «نکبت کثافت،

خفه خون می گیری یا...»

و گوزپشت به چلاکی جلو پرید و صاف تو سینه اش ایستاد. انگار که قد کشیده

بود. قوزپشتش هم انگار که ذوب شده و از بین رفته بود.

بقه اش را با چنان غیظ و شتابی باز کرد که دکمه هایش کنده شد: «بزَن، بزَن،

اگر مردی بزَن! کشیدن تپانچه که کاری ندارد، مشکل کشیدن ماشه اش است.

هوچی بزدل... اگر ماشه را نچکاندی، تنگ آن هشتاد زن که کشتیشان، به سرت.

این سینه من، این هم ناقان پرتو دستت. بکش دیگر پهلوان پنبه تو خالی. تماش کن

دیگر قرمباق ترسو! معطل چه هستی؟ این همه آدم و ایستاده اند که ببینند چند مرده

حلاجی و چه گهی می خوری...»

قورت بوغا بدجوری تو هچل افتاده بود. رنگش پریده بود و دهانش خشکیده.

سروش گنج می رفت و خیره و بهت زده به گوزپشت که کف بر لب می غرید، نگاه



می کرد. انسان‌ها، چنارها، کوه دلدل و گوزپشت در هم شده، میان دود و بخار و برگ‌های چنار چرخ می خوردند.

تیانچه همچنان در دستش مانده بود و لوله اش به چپ و راست و بالا و پایین تکان می خورد. اگر آتش هم می کرد، گوزپشتی را که در دو قلیمیش قرص و قائیم ایستاده بود، نمی توانست بزند. برآشفته بود و از خود بدررفته. زبورها را، زبوره‌های زرد خالدار و نقطه چین را می دید. سنجاقک‌ها با بال‌های آبی ناب، نازک، شفاف، از فاصله یک انگشتی سنگ فرش و زوز کنان طوری می لغزیدند که انگار سنگ‌ها را بومی کشند.

گوزپشت با صدای طنین دار و رسایک ریزمی گفت و می گفت. **قورت بوغا** دیگر به مفهوم حرف‌های اوپی نمی برد... سرش گیج می رفت و دنیا دور سرش می چرخید. زبوران، جوی آب، انسان‌ها، چشمان گرد شده، عتکبوت درشتی که تار خود را بر شاخه چنار گسترده بود و دندان‌های سفید گوزپشت در هم و برهم چرخ می خوردند و چرخ می خوردند.

«آیا توی بی همه چیز نیستی که باشالی کاری، با مسموم کردن دشت، با کشتن هزار کودک در هر تابستان، با تب نوبه و مگس، به وطن خیانت می کنی؟ آتش بکن، مردیکه بی رگ. حالا که کشیده‌ای آتش بکن، جا کش. مرد تیانچه‌ای را که کشیده... ماشه را بکش، بی شرف بزدل. خیال کرده بودی که از برای یک جان به پایت خواهیم افتاد؟ مگر تونی بودی که زنان بی سرو زبان را که شوهرهاشان دریمن سر به نیست شده بودند، گرفتی و طلاقشان دادی و بعد هم به همدستی حکومت همه شان را در آقچاساز زنده بگور کردی؟ هر سال، هر سال، هر سال، هزار کودک را... بزن، بزن، بزن، بزن ای کمتر از لچک به سرها... بزن لجن، بزن پا انداز...»

**حاجی قورت بوغا** که سرجا خشکش زده بود، با نگاه ملتمس از اطراف کمک می طلبید. این همه در لحظات کوتاهی روی داده بود. به زبان حال و چشمان یاری طلب می گفت که بیایید و مرا از این گرفتاری نجات بدهید. به روی تک تک دوستانش در بین جمعیت گرد آمده نگاه می کرد. تیانچه در دستش بالا و پایین می رفت و خط‌هایی در هوا رسم می کرد.

با جعفر نوز پولاد چشم در چشم آمدند. رنگ رخساره اش خبر می داد که حال او

نیز خوش تر از خود وی نیست. او نیز درمانده بود که چکار بکند. نگاه هایشان به هم که افتاد، جعفر حرکتی به خود داده، به طرف حاجی قورت بوغا دوید و میان او و گورپشت قرار گرفت و دستش را به قصد زدن بالا برد. و درست در همین لحظه چاقوی ضامن داری توی دست گورپشت برق زد: «اگر دست بهم بخورد، سوراخ سوراخت می کنم.»

جعفر توی پولاد باخونسردی برگشت و زیر بازوی قورت بوغای رنگ و رو باخته را گرفت و او را به طرف اتومبیل برد و به داخل هلش داد و خودش نیز سوار شد. قورت بوغا وارفت و تپانچه از دستش به روی صندلی جلوی افتاد و چشم هایش را هم آورد. جعفر توی پولاد دستی به پشت شانه راننده زده، گفت: «روشن کن. روشن کن برویم.»

و آن گاه به قورت بوغا برگشته، صدای خود را آهسته کرد: «تو هم عجب حال و حوصله ای داری ها، آقا. آدم هم می آید وسط بازار با این قوزی کثیف دهن به دهن بشود؟»

اتومبیل از جا کنده شد. جمعیت از هم شکافته، برای مرسدس بنز راه داد... گورپشت گردن افراشته و قطرات عرق بر پیشانی نشسته، کارد ضامن دار براق در دستی و دستی دیگر به کمر زده، ایستاده بود. از میان جمعیت که تا آن لحظه خاموش مانده بود، ابتدا غرغری در گرفت و بعد گفتگو، خنده و قهقهه و هیاهو در هم شد و اوج گرفت. گورپشت خسته و فرسوده برگشت و بر روی کنده نعلبند نشست. چاقو را بست و در جیب نهاد و سیگاری آتش زد.

مردم هم به تدریج جلو آمدند و در اطرافش حلقه زدند. «پسرم توجه کردی؟ دیگر چیزی برایش باقی نگذاشتی. خیال کرده ای که قورت بوغا تلانی این گستاخی را به سرت نخواهد آورد؟ عجب سکه یک پولش کردی. جای تعجب است که نکشتت. بدجوری کفتش کردی. از من بشنو و خودت را قاطی دعوی بیک ها نکن. تو آدم بیچاره ای بیش نیستی، پسرم؛ چه کار به کاریک ها داری؟ اسب و استر لگد می پرانند و در وسط خره کشته می شود!»

جمعیت انبوه تر شد. پینه دوز سیبل آویخته و پهن صورت و کک مکی، در حالی

که دست‌هایش را با پیشبند خشک می‌کرد، گفت: «خبره کشته می‌شود. قورت بونما از آن‌هایی نیست که تو را به حال خودت رها کند. مثل روز روشن است که تقاص این جسارت را ازت خواهد گرفت. بزودی زود این سنگ‌ها را با خون سرخ تو رنگ خواهد زد. کاشکی خودت را پاگیر این قضیه نمی‌کردی. کار خوبی نبود.»

نچار با آستین‌های بالا زده، پیش آمد و گفت: «واقعاً که دست مریزاد. عجب کاری کردی. کاری کارستان. کاری کردی که از آدم تا خاتم کسی جرئتش را نداشته. همت را بروم. عجب پنه‌شان را روی آب انداختی. بگذار ملت بفهمد که این‌ها طبل توخالی هستند و با آن هارت و پورتشان عرضه‌ی چکاندن ماشه‌ی تپانچه‌ای را که کشیده‌اند، ندانند. برادرم، جارچی، تویی پاک‌ترین همه‌ی انسان‌هایی هستی که بعد از غزوة احد به دنیا آمده‌اند. با آن تن‌علیلت‌سینات را مقابل ناقان یاروباز کردی و مثل یک کوه در برابرش ایستادی. آفرین بر تو و بر اصل و تبار و رگ و ریشه‌ات! شیری که از پستان مادر خورده‌ای جلالت باد! این قصبه صد‌ها سال بعد هم این مردانگی تو را فراموش نخواهد کرد.»

جارچی توی حلقه‌ی دم به دم انبوه‌ترشونده‌ای که اطرافش را فرا گرفته بود، چونان یک گونی هندوانه بر روی کنده‌ی زیرچنار کنج‌له شده، سیگاری کشید. سه خرمگس سیاه و براق، هر کدام به درشتی یک انگشت شست، با وزوزی باور نکردنی، بالای سر مردم گشت می‌زدند.

قهوه‌چی به بانگ بلندی که می‌خواست همه بشنوند، گفت: «کسی نیست بگوید که آخرسگ هرزه مرس، تو را چه به این کارها... ابله آن شغالی که بخواهد با شیرتویک جوال برود.»

واکسی حرف را در دهان قهوه‌چی پس رانده، گفت: «خوب کردی برادر. گل کاشتی برادر. واقعاً که دست مریزاد. بگذار به افتخارت، کفش‌هایت را وا کس بزنم. جان به فدات!»

و جعبه‌اش را گذاشت پیش پای گوژپشت و نشست و دست به کار وا کس زدن کفش‌هایش شد.

نماینده‌ی فروش تراکتور، اتومبیل، کومابین، لوازم یدکی و یخچال، دستی به سیلش کشیده، گفت: «فوزی کوفتی... مردیکه پیروز از سر خود نمایی جانش را به

خطر انداخته، تو چاه زمزم می شاشد و باورش هم می شود که زنده اش خواهند گذاشت... آخر پشه را با فیل چه کار!... آری جان تو... آری سنگ کمر شکسته، آری و الله... چون می دانستی قورت بوغا با آن برو بیایش نمی آید دستش را به خون یک عاجز فلک زده آلوده کند، شیر شدی و همچو گندی بالا آوردی... خربوزه را که خورده‌ای، پای لرزش هم می نشینی و آن وقت حالت می شود که دنیا دست کیست...»

آهنگر به خشم نعره زد: «تو هم در خیکت را می گذاری یا نه، جلف بدقلق؟ ریدم تو دهن گشادت... بلایی به سرت می آورم که دیگر از این گه‌ها نخوری. صد تا قورت بوغا فدای یک تارموی جارچی. مگر جارچی چه اش است؟ چه عیب و ایرادی دارد؟ فلفل نیین که ریز است، بشکن ببین چه تیز است. با این هیکلش دل شیر دارد. اما توی فرزتی، تپانچه که سهل است، اگر دست خالیم را بالا ببرم، فلنگ را می بندی و یک نفسه تا آدانا فرار می کنی.»

و مشت بزرگ پتک مانند سیاهش را گره کرد و برافروخته روبه نمایندهٔ فروش بیورش برد و نهیش زد: «بزن به چاک، بزن به چاک...»

نماینده خودش را لابه لای مردم چپاند و در گوشه‌ای خزید. زنبورهای سیاه و درخشان و زوز کنان بالای سر مردم دایره‌هایی در هوا رسم می کردند. آن سوتر، کوه دلدل، با رنگ صورتی باز و پریده که اندکی نیز به کبودی می زد، چنان می نمود که انگاری بالای سرشان معلق است. آهنگر از میان جمعیت که از هم شکافته شده بود، گذشت و آمد و در برابر جارچی ایستاد و بعد هم خم شد و پیشانی او را بوسید و گفت: «این نامردها امروز یا فردا تو را خواهند کشت. باید فکری بکنیم. خون تو را بر این سنگ‌ها خواهند ریخت. جنازه‌ات را نیز همین جا، زیر این چنار خواهند انداخت. ای‌ی، جوانمردم، شیرم. چه باید بکنیم؟ مصلحت این است که چند روزی تو کوچه و بازار آفتابی نشوی تا آب‌ها از آسیاب بیفتند.»

**دلی حاجی** • تپانچه‌ای به دست و نعره زنان و کف بر لب، پیش می آمد: «آهای، آهای، بدقوزی گه‌سگ، آمدم، آمدم تانثانت بدهم که یک من ماست چقدر

کره دارد... یعنی... یعنی تو، توی سگ کارت به جایی رسیده که... خیال کردی که این ملت بی صاحب است؟... ارباب هاماں را؟... خونت را... خون کیفیت را می ریزم...»

**دلی حاجی** از بالای سر جمعیت گردن کشید و جارچی را دید که روی کنده نشسته، پلک هایش را هم آورده و لیخندی به لب دارد و واکیس کفش هایش را واکیس می زند. هدف گرفت و نعره کشید: «بگیر! بگیر!»

و گلوله ترکید. اما پیش از آنکه دلی حاجی ماشه را کشیده باشد، آهنگر مچ او را گرفته، لوله تپانچه را روبه بالا برگردانده بود. دو سه برگ چنار از بالا روی سر مردم افتاد. آهنگر تپانچه را به راحتی از دست دلی حاجی بیرون آورد و بعد با نفرت تو صورتش تف کرد و تشرش زد: «خایه مال بی شرف. جیره خوار خود فروخته. ریزه خوار سفره ارباب ها و بیگ ها. بادنجان دورقاب چین بی همه چیز!...»

مچ دستش را ول نکرده بود. با یک حرکت تند دلی حاجی را به آن ورآب پرت کرد و حاجی بر روی چمن ولو شد و در حالی که از مستی زبانش می گرفت، به عجز و لایه درآمد: «داداش جان... داداش آهنگر... غلط کردم... غلط کردم... توبه، توبه، دیگر کاری به کار قوزی نخواهم داشت... باشد؟ تپانچه ام را بده... خواهش می کنم... غلط کردم... توبه... قوزی برادر من است.»

«نخواهند توانست بیگ ها را نفی بلد کنند...»

«نمی توانند نفی بلدشان کنند.»

«با وجود قاضی پیر نمی توانند.»

«یکی از قاضی ها قاضی قورت بوغا است... یکی هم آدم سلیمان پنجه و

رستم بیگ است...»

از سر خوشحالی گفتند: «قاضی پیر آدم هیچ کس نیست...»

«نمی توانند. مادام که قاضی پیر موافقت نکرده است، نمی توانند نفی بلدشان

بکنند.»

«مگر نفی بلدشان بکنند چه می شود؟ کاشکی نفی بلدشان بکنند. مگر آن ها

چه فرقی با این ارباب ها دارند؟ این ها تا حال چه گلی به سرمان زده اند؟..»

بگذارید مثل سگ همدیگر را بدرزند.»

درست در همین لحظه، پیرمردی کلان سر و درشت اندام با چشمان ور پلوغیده، چهره‌ای سخت و درهم کشیده و شکمی برآمده و با شلواری تنگ، کفش‌های اسکارپین برقی و جلیقه‌ی کبود که زنجیر طلای ساعت بر روی‌ش جلب نظر می‌کرد و کتی از اطلس مشکی و ماننده به اسمو کینگ پوشیده بود و عصای کهربای طلاکاری شده به دست داشت، سلانه سلانه و با وقار از پیاده‌رو می‌گذشت. او قاضی پیر بود. کلاه لبه‌دار مشکی بر سر طاسش گذاشته بود.

آهنگر به بانگ بلند و برای آنکه قاضی پیر بشنود، گفت: «مادام که قاضی پیر زنده است، نمی‌توانند نفی بلدشان کنند.»

بیش از نصف جماعت گرد آمده در زیر چنار، همصدا تکرار کردند: «نمی‌توانند نفی بلدشان کنند.»

نانوا فریاد زد: «به او می‌گویند قاضی پیر. پیش فلک هم سر خم نمی‌کند.»  
بقال با صدایی کلفت که طینی از شادی داشت، گفت: «نمی‌توانند نفی بلد کنند.»

بقال آدمی بود کم حرف و خویشتن دار و اهل حساب و کتاب. هم اکنون سی و شش هزار لیره از درویش بیگ طلبکار بود. بقال همه کاره درویش بیگ در قصبه بود. پول و جنس می‌داد و در دفتر یادداشت می‌کرد... و وقتی درویش پول داشت، ازش می‌پرسید: «چقدر؟»

و به دفتر و دستک نگاه نمی‌کرد... فقط می‌پرسید: «چقدر؟» همین و بس.

قاضی پیر می‌دانست که در آنجا چه می‌گذرد. تمام حرف‌هایی را هم که برای رسیدن به گوش او بر زبان آورده بودند، شنیده بود و بی‌آنکه به روی خود بیاورد، راهش را کشید و رفت. تنها یک بار سری گردانده، با گوشه‌ی چشم نیم‌نگاهی به جمعیت انداخت. هر روز چنین بود.

«نمی‌توانند نفی بلدشان کنند.»

«اما آدم‌های قورت بوغا جارچی را خواهند کشت.»

«چکار کنیم؟»

«بیچاره جارچی...»

«برایش پول جمع کنیم.»

«آدم شرافتمندیست، قبول نمی کند.»

«بطور غیر مستقیم...»

«همین امشب»

«پول را بدهیم...»

«برود به یک جای دیگر.»

«به ازمیر.»

«ازمیر خوب است.»

«جای پرتی است. چه بهتر...»

سراج و نانوا آن شب تا صبح خانه به خانه گشتند و پول زیادی برای جارچی جمع کردند. پولی که اگر سه سال تمام در دیار غربت دست به سفید و سیاه نمی زد، تکافوی احتیاجاتش را می کرد.

قرار شده بود آهنگر، نانوا و سراج پول را به جارچی بدهند و او را یک شب برداشته، به ایستگاه راه آهن ببرند. کسی از جای جارچی با خیر نخواهد شد و بدین ترتیب جارچی جان شیرین را بدر خواهد برد.

جارچی بعد از شنیدن حرف های سه مرد، سه دوست جانی، گفت: «زنده باشید!»

و پول را یواشکی با پشت دستش پس زده به گفته افزود: «من جایی نخواهم رفت. به این پول هم احتیاجی ندارم و نمی گیرمش. دیگر بعد از این همه، تحمل آن را ندارم که مردم پشت سرم هزار جور دستک و دنبک درآورند.»

«اما تو را خواهند کشت.»

«می دانم که خواهند کشت.»

یل ولی می دوید. لنگ های دراز تازی وارث کشیده، کمرگاه و پشتش دراز شده و صورتش تکیده و استخوان های آرواره اش بدرجسته بود. از کشتزارهای پنبه، کنجد، خربزه، هندوانه، نخود، عدس، پیاز و مزارع درو شده گندم، جو، جودوسر عبور می کرد... بی آنکه پشت سرش را نگاه کند و یارای آن داشته باشد که پشت سرش را نگاه کند و درحالی که زهره اش آب می شد، می دوید. می دوید و درحالی که قلبش جاکن می شد، پشت سرش غباری سرخ و غلیظ، نفس گیر و چونان خلواره تنور داغ پراز گل ریزه های رخشان آتش کشیده می شد. غبار سرخ فام پس پشتش سرخگون چونان ابرهای جوشان و گل ریزه های آتش در درونش رخشان و رقصان به آسمان و دورها تنوره کشان و پاشنه و قوزکش را سوزان... و ابرهای غبار سرخ به بلندی یک، دو، سه برابر قامت انسان و شاید به بلندی یک مناره اوج گیرنده و به دنبالش کشاله خوران، معلق در هوا و گل ریزه های آتش چون تیر شهاب لغزان... و سایه نیز پی بر پیش و در میان غبار راه خشماگین می آمد... درویش بیک سوار بر اسب گوش تیز کرده یال و دم افشان کهر شناور در غبار سرخ و تپانچه برهنه چونان تازیانه ای در دست، شتابنده و لغزان می آمد. و به دنبال سایه و چسبیده به آن، سگ گرگی سرخ سیر که به کیودی می زد و سفیدی دندان هایش پیدا بود، له له زنان می آمد. غبار و سایه و سوار و سگ در هم می آمیختند و از هم جدا می شدند و از پشت سر یل ولی جدا نمی شدند. می آمدند و می آمدند.

«توبه دست من کشته خواهی شد. به دست من. این سرفروش توست، قضای نوشته است یل ولی و قضای نوشته را نمی توان تغییر داد. اولاد آدم نظیر تو را ندیده



است. نظیر تو خوش برو بالایی، بادپایی، ردزنی... ردزنی بی مثال که حتی رد پای مور را هم نادیده نمی گذارد. اما چه فایده که شیشهٔ عمرت به دست من است و من خواهمت کشت.»

هیجان زده و دیوانه وار بر خاک سوختهٔ سوزان و خلوارسان می رفت و بیچ بچه ها را یک ریز از بیخ گوش می شنید: «بهت می رسم، بهت خواهم رسید. خواهمت گرفت. قضای نوشته نشاید سترد.»

و کاهن گفت: ای نمرود، از اوضاع آفتاب و ماه و ستارگان چنین برمی آید که مرگ توبه دست مولود پسری خواهد بود که امسال در دارالملک توبه دنیا می آید.  
«آیا این را چاره ای نیست؟»

کاهن پاسخ داد: «این را چاره ای نیست.»

«ای کاهن، من اگر این نوشته را تغییر دادم چه؟»

کاهن گفت: «بانمروود تغییرش نمی توان داد.» کاهن خندید. غبارهای سرخ گون چونان شعله هایی در دشت حران و کوه های اورفا زبانه کشید...  
«من این نوشته را تغییر خواهم داد. باید تغییرش بدهم.»  
کاهن گفت: «تغییر نمی یابد.»

موهایش سیخ و چشمانش سرخ سرخ چونان مرجان. و به فرمان نمرود کسان و لشکریان در کوه ها و دشت ها و آب ها و برکه ها و جزیره ها و غارهای دارالملکش و سرزمین های همجوار پراکنده شدند و هر کودکی را که در آن سال از مادر جدا شد بکشتند... هر فرزند ذکور را می کشتند... و یک زن بی خبر از شوهرش، فرزندانش، همولایتی هایش و مرغان و موران، کودکش را در سرآبی به دنیا آورد. کودک را بنواخت و شیرش داد. از درخت بید به اهتمام گهواره ای ساخت. گهواره ای مانده به قایق که آب از آن نمی گذشت. نوزاد را توی قایق گذاشت و رها کرد در آب روان و برای آب روان لالایی ها سرود. با سوز دل و در حالی که گیسوانش پریشان بود و پستان هایش لبریز از شیر. برای کوه ها، دشت ها، گل ها، غزال ها و درخت ها لالایی ها خواند. بر خاک نشست و برای آنکه دل بندش در امان ماند، دست به دعا برداشت. ابری زرین بچه اش را فرو پوشاند. ابر زرین پا به پای گهواره بر کوه ها و آبشاران و دشت ها گذشت و بچه را پناه داد. گهواره آمد و آمد و در کنار اورفا، سر

همین غار به شاخه درخت بیدی گیر کرد. مهتاب درآمد و ابرزین کنار رفت. غزالان برای خوردن آب از کوه و کمر فرود آمدند. گودک انگشت شستش را به دهان گرفته، می مکید. غزال ماده ای او را دید. غزالان او را دیدند. گهواره را با دندان برداشته، به ته غار بردند. غزال ماده او را به سیری شیر داد. هر روز بعد از غروب آفتاب، به غار سر زدند و شیرش دادند و بچه شیر مست به سرعت بالید و بزرگ شد و به رمه غزالان کوه و دشت پیوست و روی آدمی زاده ای ننید. با غزالان انس گرفت و همزبان و همپایشان شد. و جوان شد. و از آن روست که چشمانش به چشمان غزال می ماند. ریش بلند و زوزیش چون شعله ای سیاه روی سینه اش موج می خورد. و یک روز احساس کرد که شبی سر در پی اش نهاده است. انسان را کشف کرد و زبان انسان ها را آموخت و شبی را که پس پشتش کشیده می شد، شناخت. بلند بالا بود و لب هایش شعله ور.. و یک روز به همراه هزاران غزال در روز روشن به شهر اورفا درآمد و گفت: «با نمرود، دیگر از فراری بودن به تنگ آمده ام. اینک من و اینک سر!»

و نمرود شادمان شد و فرمان داد که بی درنگی سر از تنش جدا کنند. جلادها شمشیر کشیدند و شمشیرهایشان یک موی او را نیز نبرد. فرمان داد خفه اش کنند اما کمند کارگر نیفتاد. برای کشتنش به وسایل و شیوه های گوناگونی توسل جستند و نتوانستند. آتشی به بزرگی یک کوه برافروختند و او را از بالای کوهی با منجنیقی به وسط آتش افکنند. و آتش آب شد. و چوب ها ماهی گشتند و خاکسترها گل و چمن... و جوان سیاه ریش و آهو چشم درون این گلستان خاص گردش می کرد و نمرود را بکشت. و ابراهیم خلیل نبی، پیامبر برکت شد. و هر آنکس که در خرمن و به هنگام برداشت محصول و میوه چینی او را به یاری طلید، محصولش برکت یافت. و دختران غزال و ش را به زنی گرفت و فرزندان بسیار یافت. و هر سال صدها هزار غزال به ملک او پناه آوردند و امان یافتند. و از این روست که گوشت غزالان حرام و شیرشان حلال است. و از آن روست که چشمانش به چشمان غزال می ماند. ماه درآمد. چهارده شب، نورافشان و نقره گون... و نور نقره گون شب را شستشو داد. یل و لی در اطراف کوشک می گشت. چند روز بود؟ این را نه او می دانست و نه کسی دیگر. ابراهیم نخستین فرزند درویش بیک و نوجوانی بود بلند بالا با

چشمان سیاه کشیده و غم بار ورمیده. گفت: «پدر، پدر، باز آن مرد پیدایش شد. باز مثل پروانه دور کوشک چرخ می زند.»

**و درویش بیک از روزن پنجره نگاه کرد.** ویل ولی یک نفس می دوید... ابراهیم و درویش بیک تا صبح نخوابیدند. درویش بیک و ابراهیم هر کدام از روزنی ویل ولی را که پرواز کنان دور کوشک می گردید، می پاییدند. مردی که کوشک را دوان دوان دور می زد، پس از سر زدن سفیده غیبش زد. یک قطره آب شد و به زمین رفت. شاید هم بخار شد و به آسمان رفت. و مردی را که شب ها یک بند می دوید، همه ساکنان کوشک دیدند. دنبالش کردند و به گرد پایش نرسیدند. سگ ها را به تعقیبش انداختند و سگ هائیز نتوانستند به او نزدیک شوند. سواران فرستادند و مرد غیبش زد.

**ویل ولی گرسنه که شد، به ده رفت.** دهاتی ها در آلاچیق ها و در تغارهای بزرگ ماست می بستند. ماست به دهن ویل ولی مزه کرده بود. هر شب ماست یکی را هرت می کشید و نه تغاری را بالا می آورد. در آلاچیق ها نگاهیانی دادند و شب ها را تا سحر نخوابیدند. ویل ولی بادوامی آمد و ماست ها را می مکید و دم به تله نمی داد. **ویل ولی روزها بر شاخه خمیده درخت بید پر شاخ و برگی، در چنارستان، سر پیچ رودخانه، می خوابید** و بعضی شب ها از سر جایش تکان نمی خورد و همچنان بر بسترش که روی شاخه ها ساخته بود، می ماند.

و زنی از آب درآمد. چون ماه چارده شبه؛ وهمه جا چون روز روشن. زن بلند بالا بود و کمر باریک و فربه سرین و مچ نازک و انارستان. و تمام پیچ و تاب های تنش موزون و برانگیزنده. ویل ولی شاخه ای را بغل کرد. سنگ ریزه ها در پرتو ماه تلاکویی داشتند... باد در پونه های به گل نشسته که چون مزرعه ای تا دامنه تپه کشیده می شد، موج می انداخت. عطری تند و سرمست کننده و سرگیجه آور در اطراف پیچیده بود و خون را به جوش می آورد. زن آمد و زیر چنار و بر چمنی پر گل افتاد و به غلت و واغلت پرداخت. و همچنانکه می غلتید، صدایی هیجان انگیز و مستی بخش و دیوانه کننده و فراخواننده از خود درمی آورد. ویل ولی شاخه را تنگ تر در آغوش فشرد. دست هایش عرق کرد. سراپای وجودش به عرق نشست. زن بر بستر گل و چمن غلتید و غلتید و زیر چنار و رو به آسمان طاق باز افتاد. زانوانش را بالا آورد

و از هم گشود و آوازی غریب، جنون آور، مویه وار و ماننده به نوای یک پرنده ماده در طلب جفتش سرداد. و درست در همین لحظه، جوانکی لخت از میان بوته های پنج انگشت بیرون آمد. پاورچین پاورچین نزدیک شد و در کنارش ایستاد. و او همچنان می خواند. پهلویش به پشت خوابید و زانوانش را چون او بالا آورد. باز بر گل و چمن به غلت و واغلت افتاد و تپید و تپید و صدایش غریب و شورانگیز اوج گرفت. جوان نیز یک دم صدایی چون صدای او سرداد. بعد بلند شدند و... بعد به روی گل های خاردار چمن افتادند و... **یل ولی** چشمانش را بست و شاخه را تنگ و تنگ تر فشرد. فشرد و فشرد و خیس عرق شد. زن نرم نرم و به ناز می زارید و مرد به سان اسب تازاننده شده، پرکوب نفس نفس می زد. نفس نفسی آمیخته با هوهوهای شوریده و شوراننده. **یل ولی** چشمانش را گشود. هر دو سر پا بودند. جوان برگشت و پشت به او سوی پنج انگشت زار به راه افتاد. صدای زن به دنبال او بلند شد: «نرو، نرو، نرو، نرو! بمان. نرو! نرو! نرو! نرو! بمان!»

و جوان به راه خود ادامه داد. رخت هایش را از پنج انگشت زار برداشت و بر روی شن های سفید لباس پوشید و از آب گذشت. زن در آنجا، کنار پنج انگشت زار، در محل به هم رسیدن شن زار و چمن ایستاد و تا جوان از میدان دیدش خارج شود، نگاهش کرد. نیم و شاید هم یک ساعت همچنان ایستاد و بعد به زیر چنار برگشت و یک چند در آنجا توقف کرد. بعد خم شده، زانو بر خاک خواباند و دست بر آسمان برداشت. انگاری که وردی را زمزمه می کند. بعد چهار دست و پا چنار را دور زد و گرفت. سریش در ماهتاب موج برمی داشت. جوانی ترکه و لاغر و لخت از پنج انگشت زار بیرون آمد. شرمگاهش را به دو دست پوشانده و قوز پشتش درآمده و سرفرو افکنده ایستاد و ماند. زن چهار دست و پا، ترانه غریبش بر لب و دم به دم شوریاب و هیجان گیر. و در اوج شور مندی به پشت خوابید و زانوانش را بالا آورد و از هم گشود و... جوان از حرکت افتاد. گفتی که نفس نمی کشد. زن دیوانه وار بر چمن می تپید. و این چنین، میدان وسیعی را پیمودند.

**یل ولی** عرق می کرد. چشمانش را به استخوان های بدرجسته جوان دوخته بود. گیسوان انبوه و بسیار دراز زن پریشان شده بود...  
زمانی بعد، جوان زارید و به کناری افتاد و روی چمن ولو شد... وزن از فرق سر

تا نوک پایش را بوسه باران کرد. بعد بالای سر او زانوزد و زیر لب به زمزمه پرداخت. زمزمه می کرد و گاه دستانش را بالا می برد. جوان یکپویه خود آمد و سر پا جست و دوید و لباس هایش را از پنج انگشت زار برداشت و زد به شن زار. صدای لغزش شن ها در زیر پایش در سکوت شب مهتابی انعکاس می یافت.

زن در آنجا بر زانو و بی حرکت بازماند.

مردی با ریش سفید و دراز و پستی خمیده آمد. زن بی اعتنا به او همچنان زانو زده و بی حرکت ماند. مرد دورش می گشت و می گفت: «صباحت خاتون، صباحت خاتون من آمدم. آمدم.»

زن محلش نمی گذاشت و مرد می گشت و تکرار می کرد: «من، من، من.»

زن ناگاه دست او را گرفت و کشید و در کنار خود نشاند و... سر تا پایش را بوسه باران کرد. و کرد و کرد تا مرد به درآوردن صداهای غریب از خود پرداخت. و در این هنگام خوابید و پیرمرد را... مدتی بی حرکت باقی ماندند. بعد زن به پیچ و تاب و تپش افتاد. صدایی از مرد در نمی آمد. و نرم نرم، ناز و نوازشش می کرد... و آخرش مرد دست زن را گرفته، بلندش کرد و... از میان پونه ها راه خود را کشید و سوی تپه رفت. ریش مواجش در ماهتاب نقره سان می درخشید.

زن زیر چنار زانوزد و بعد روی زانو تا کنار رودخانه رفت. در آنجا سر پا ایستاد و دست هایش را گشود و کش و قوس رفت. و با دست های بالا برده و پاهای گشوده و کشیده باز به زیر چنار برگشت. صدایی از درخت بید به گوشش رسید.

با صدایی گرم و دل انگیز پرسید: «کیست؟ کیست؟ آنجا کیست؟...»

و وقتی جوابی نیامد، خرامان و شیخ وار به لب رودخانه رفت و خودش را به آب که شرشکنان جاری بود، انداخت. مدتی صدای شلپ شلپ به گوش رسید.

ابراهیم صدا کرد: «پدرن پدرن پدر.. ببین، ببین، یک مرد لنگ دراز.. اونهاش، اونهاش، اونهاش! شناختمش، والله خودش است. بین چطوری می دود. عین یک تازی. رفت، دیگر رفت. چرا نگاهش نکردی؟ چرا نیامدی، پدر؟ من از این آدم می ترسم. خواهد کشت، خواهد کشت، مرا خواهد کشت، پدر!»

و پاهای پدرش را بغل کرد: «نجاتم بده پدر. نجاتم بده. این آدم را بکش. از نزدیک کوشک رد می شود، پدر! نزدیک نزدیک!»

«امشب می‌کشمش ابراهیم. هر کس می‌خواهد باشد. خواه دوست باشد، خواه دشمن، امشب به خاطر تو می‌کشمش، ابراهیم.»

و غبار سرخ تنوره کشید و بارانی زرد زرد بردمیدنگاه آفتاب که در پرتو مهتاب به سفیدی می‌زد، و بر پولک‌های رخشان گل‌های پونه، بر ارغوانی گل‌های معطر پنج‌انگشت باریدن گرفت. بارانی آمیخته با باد. باد و بوران که شالی‌زارهای سرسبز را به موج درمی‌آورد و خوشه‌های پر بار و سنگین را به بازی می‌گرفت. بارانی ریزدانه و پاشان... و سم‌های پت و پهن گاوهای نر در زمین گلناک فرو می‌رفت و از گل زرد زرد، عطر سنگین، عطر مورد سبز، در فضا پخش می‌شد...

و ابراهیم دید که نجات را راهی نیست. و شبح همچنان در قفايش. و آمد پیش نمرود، با هزاران غزال در پشت سرش... از باروهای اورفا گذشتند. و گفت: یا نمرود!

در حالی که ابر غبار سرخ در پشت سرش فرود می‌آمد و غزالان بی‌صدا و خاموش، غمین و عزادار...  
یا نمرود بالاخره من آمدم.

و نمرود بسیار شادمان شد. و بعد آتش بر ابراهیم پزد و سلام شد و ابراهیم از گلستان درآمد و به دربار نمرود رفت و دشنه کشید. نمرود به زانو درآمد. و کاهن راصدا کرد و سرفرود آورد. و ابراهیم گفت: ظلم را نابود می‌کنم. با مرگ تو ظلم از جهان رخت بر خواهد بست.

و کشتش. با دشنه کشتش. و بعد از کشته شدن نمرود، ظلم باز دوام آورد. و ابراهیم غزال پرورد، بسیار حیرت کرد. گفت: «ظلم را کستم و ظلم ماند.»  
و ابراهیم نومید نشد. و گفت: «ظلم نابود خواهد شد. ظلم باید نابود بشود.»

و ابراهیم به همراه آهوانش روی به بیابان نهاد. صاحب فرزندان بسیار شد. و تخم و ترکه‌اش فرزونی گرفت و در هر جا پراکنده گشت. و ابراهیم به فرزندانش وصیت کرد که هر چه لذت و برکت است به شما وا گذاشتم. و گفت: شما ظلم را به پایان خواهید رساند. و روزی می‌آید که بساط ظلم از بساط زمین برچیده شود.

غبار سرخ و سایه زرد به دنبالش... ویل ولی به دور کوشک ساری اوغلوچرخ زفان... درخت بید، صباحت خاتون، مهتاب...

«پدر، پدر، پدریبا. دارد می دود!»

درویش بیک فریاد برآورد: «ایست! تکان نخور والا آتش می کنم.»

شیخ باریک و کشیده سر جایش، در ماهتاب میخکوب شد.

«هدایت برو ببین او کیست؟»

هدایت محتاط و انگشت بر ماشه تپانچه، به شیخ میخکوب شده در ماهتاب

تزدیک شد و غرید: «تو دستت هر چه داری، ببنداز.»

از شیخ دراز صدایی در نیامد. هدایت باز غرید: «گفتم هر چه در دست داری

ببنداز!»

شیخ با شب درهم آمیخته، سر جایش انگار که ذوب شده بود.

«گفتم ببندازش والا شلیک می کنم.»

شیخ باز خاموش ماند. هدایت یکپه به رویش پرید و هر دو دستش را که به

کنارش ول شده بود، گرفت. شیخ هیچ مقاومتی از خود نشان نداد. هدایت دست

کرد و تپانچه او را از جلدش درآورد و گفت: «تپانچه هم که داشته ای..»

شیخ هیچ نگفت.

«راه بیفت!»

شیخ بی هیچ خم و راست شدنی و وارفته و نیمه جان به راه افتاد و آمد و دریای

پله ها ایستاد.

«برو بالا.»

پل ولی از پله ها بالا رفت. وسط تالار بزرگ بهت زده ایستاد. در حالی که

پلک هایش را به تندبی به هم می زد، به گلیم های پهن شده در تالار و به عکس

درشت چشم سبیل دراز، به سلاح های قدیمی صدف نشان کنده کاری شده، به

تختخواب منقش و سبوهای کنده شده از کاج خزه گرفته چیده شده در کنار پله ها که

هر کدام به عقاب های آماده پروازی می ماند، نگاه کرد. از سبوهای چوبی نمی به

تخته های کف نشت می کرد.

«کیست؟ بیارش اینجا!»

«لالمانی گرفته است، بیک. نشناختمش.»

«بیارش اینجا.»

یل ولی باز خوابگردوار به اتاق درویش بیک درآمد. جلو پنجره‌های اتاق با کیسه‌های شن بالا آورده شده بود و میز و صندلی‌یی چوب گردویی در گوشه‌ای گذاشته بودند. پشتی صندلی که یک پتوی بدلیسی هم به رویش انداخته شده بود، از پر قوبود. در کنار صندلی کاناپه‌ای به چشم می‌خورد که یک تخته قالیچه «یاغجی بدیر» در جلوش پهن شده بود. درویش بیک سر پا بود. یل ولی تا وارد شد، درویش بیک سر برداشته تند و پرتحکم پرسید: «تو کیستی؟»

یل ولی که گویی از تاریکی به جای پر نوری وارد شده است تند تند مژه می‌زد.

«تو کیستی؟ چکاره‌ای؟ دور و بر کوشک من به دنبال چه می‌گردی؟»

یل ولی همچنان بر جا مانده بود و مژه‌های چشمان گود نرفته‌اش را یک بند به هم می‌زد. گردنش باریک و سرش بزرگ شده بود. استخوان‌های آرواره‌اش طوری بیرون زده بود که از همدیگر تشخیص داده می‌شد. پوست چروک خورده پیشانی‌اش انگار که همین حالا از استخوان کله جدا شده، پایین خواهد لغزید... لباس‌هایش چون رخت پوشانده شده به یک مترسک به تنش زار می‌زد.

«تو کیستی، چکاره‌ای عاقلی یا دیوانه‌ای، چرا مدتی است که هر شب دور

کوشکم...»

یل ولی ناگاه تکانی خورده، خود را روی پاهای درویش بیک انداخت و به زاری درآمد: «از سر خونم بگذر بیک. مرا نکش. من یک بیچاره‌ام، زن و بچه دارم، پیرم، مرا نکش. اگر نکشی چیزهای گفتمی زیادی برایت دارم. خیلی به دردت می‌خورم بیک. مرا نکش.»

«خیلی خوب، تو کیستی؟»

یل ولی چشم برهم زده، نگاه ترس خورده‌اش را گرداند و روی هدایت نگاهداشت. درویش بیک به منظور او پی برده، گفت: «هدایت، تو برو بیرون.» هدایت با نگاهی کاونده به این دیلاق به زانو درآمده که تنها چشمانش می‌درخشید، از اتاق بیرون رفت. ابراهیم پشت در آشفته و وحشت‌زده انتظار می‌کشید. تا چشمش به هدایت افتاد، بریده بریده، از او پرسید: «کیست؟ کیست؟ این آدم کیست؟»

و هدایت پاسخ داد: «نفهمیدم. مثل دیوانه‌ها می‌ماند. حاج و واج است. انگار



مغزش تکان خورده است.»

سر ظهر، صدای درویش از اتاق شنیده شد. هدایت فوراً دوید.

«این دوستان را ببرید حمام بکنند. بعدش، لباس های سرمه ای و یک جفت از کفش هایم را بدهید پوشد... به خاتون هم بگو که ناهار را با همین آقا توی اتاق خواهم خورد. چند نوع غذا تهیه کند. آقا مهمان عزیز من است.»

درویش بیک سیده دم دومین روز، برآشفته و برافروخته، همچون آهنی تفتیده، از رختخوابش بیرون پرید و فوراً لباس پوشید. تپانچه اش را برداشت و چکمه هایش را به پا کشید و تازیانه ای از نوری گاو به دست گرفت. درویش بیک در سراسر عمرش تنها چند بار این چنین خشمگین دیده شده بود. چشمانش عین دو تغار خون...  
 «کامل را صدا کنید. هر کجا باشد، پیدایش کرده، اینجا بیاورید.»

کامل شتابان و دوان دوان آمد.

یل ولی، کامل و درویش بیک مدتی درگوشی تو اتاق صحبت کردند. از توی اتاق گاه صدای درویش بیک به گوش می رسید. می گفت:

«آیا ما به تو، این دختر را، صباحت را، برای همین دادیم؟ آیا یک مرد، یک مرد، یک مرد نباید هوای زنش را داشته باشد؟... مردی که اختیار زنش را نداشته باشد... چنین مردی مستحق مرگ است... مستحق مرگ، مرگ... ناموس ساری اوغلو را تولکه دار کردی. تو سزاوار مرگ هستی. تو باید کشته بشوی... ما خواهرمان را... به تو...»

مدتی در داخل سکوت برقرار شد. درویش بیک در حالی که چشمانش چون دو مشت گره خورده از حلقه بیرون زده بود و پره های بینش چون بال های بینی اسب تازانده شده می پرید، از اتاق بیرون آمد: «اسم را بیاورید. این سگ هرزه را هم ببریدش به خار بوته زا، و لخت لختش کنید. لخت لخت...»

گفت و شتابان از پله ها پایین رفت. اسبش توی حیاط آماده بود. سوار شد و همچنان که اسب از جا کنده می شد، از لای دندان ها باز غرید: «لخت لخت... لخت لخت لخت...»

دو نفر در حالی که زیربازوی کامل را گرفته بودند، از پله ها پایینش آوردند. دماغ و دهان کامل خون آلود بود و سرش روی سینه اش افتاده، لق لق می خورد و

پاهایش به دنبالش روی زمین کشیده می شد.

**کامل** در پیش و درویش بیک در پس وارد خاربوته زار شدند. خاربوته زار با رنگ قهوه‌ای سیری می درخشید. تیغ‌های باریک و تیز به شاخه‌های لخت چسبیده بود. ریشه و شاخه پیدا نبود و تنها تیغ بود که دیده می شد. **کامل** را دو نفر لخت مادرزاد کردند. **کامل** لخت و لرزان و شکسته و تا شده و شرمجای به دودست پوشانده، ایستاده بود. درویش بیک دندان‌هایش را به شدت به هم فشرد و در حالی که دندان قروچه می رفت، اسبش را چهارنعل به طرف **کامل** راند و همچنانکه می راند روی رکاب بلند شد و تازیانه در دستش، رو هوا قوس برداشته، چنبرزد، از هم باز شد و سوت کشان فضا را شکافت و برگردۀ لخت **کامل** فرود آمد و از جای فرود آن خون جوشید. تازیانه باز قوس برداشت و چنبرزد و از هم باز شد و سوت کشید. فرود آمد و باز فرود آمد و در هر فرودی روی گرده جا انداخت، روی گرده را خط خط کرد. و خط‌ها ورم کرد و ورم‌ها به هم پیوست و پیوست جای جای چزانده نند، شکافته شد، کنده شد. و خون جوشید و جوشید و جوشید و خشم **درویش بیک** را جوشان‌تر کرد. اسب چرخ می زد و **درویش شلاق**. **کامل** ابتدا سر پا ماند و مقاومت کرد و حتی کوشید تا شلاق را روی هوا بگیرد و چون نتوانست و چون گرده‌اش آتش و لاش شد و چون جان شیرینش به لب رسید، به خاربوته زار زد. **درویش** نیز که منتظر چنین حرکتی از جانب او بود، اسب را به دنبالش راند. **کامل** توی خارزار می افتاد و بلند می شد و خاربوته‌ها و سیاه‌خارها پیوست و گوشت تنش را تکه پاره می کرد. زنان، کودکان، جوانان و پیران در کنار خاربوته‌زار پهلوی خندق و بالای پشته ایستاده، **کامل** را که افتان و خیزان لابه لای خاربوته‌ها می دوید و **درویش بیک** را که سوار بر اسب، پای پی‌خم و راست می شد و تازیانه می زد، تماشا می کردند. با فرود آمدن هر شلاقی بر پشت **کامل**، طوری خم و راست می شدند و سرجا و رجه رجه می کردند و موی بر تنشان سیخ می شد که گفتمی شلاق برگردۀ خودشان فرود می آید.

**درویش بیک** تازیانه کوبان، **کامل** را به وسط، به انبوه‌ترین جای خارستان راند. اکنون از بالای پشته نیز **کامل** دیده نمی شد. تنها با برخاستن صغیر هر شلاقی، نعره‌هایش جان خراش‌تر می شد.

آلاتمیر یا ماگلی در نوزده سالگی از دهات بالای آکارجا به دهکنه باجاق آمد. دهاتی که هرخانه اش در دره ای افتاده و میان هر کدام، دستکم یک ساعت و نیم فاصله وجود دارد و تپه ها در میان شان نشسته است. در این دهات، بعد از هموار کردن دو اولک ه زمین، بذرد آن می پاشند. در سال نخست، چهل بریک محصول برمی دارند و در سال دوم میزان بازدهی به پانزده بریک افت می کند و سال سوم و چهارم سیلاب خاک را از دم شسته، می برد و در جایش صخره زارهای خشن ارغوانی رنگ باقی می ماند و بعد باز جنگلی دیگر پیدا کرده، در طی چند سال درخت هایش را ریشه کن و زمینش را هموار می کنند و می کارندش و بعد باز سیل خاکش را شسته، می برد و باز روز از نوروزی از نو. آلاتمیر یاهاگلی نوکریک زن بیوه شد. زن صد و پنجاه دؤنوم زمین داشت. حاصلخیز، چرب و میاه سیاه. مزرعه ای بود در ساحل باتلاق، روی هم رفته بکر که سی - چهل بریک بازدهی داشت. آلاتمیر یاهاگلی در این مزرعه شخم زد، درو کرد و خرمن کوبید. پرکاریش درده زبانزد شد. زن هر روز صبح یک کماجدان آتش بلغور که مایه اش آب بود و بلغور و نیم قاشق روغن جلوش می گذاشت و او نیز قاشق چوبی را که به دست خود تراشیده و از کوهستان آورده بود، می کشید و ته کماجدان پر از آتش بلغور را، همراه با چند نان لواش برشته، بالا می آورد. برای ناهار توی دوغ بی رmq، نان خرد می کرد و با یک دانه پیاز می خورد. برای شام هم پلو بلغور که بفهمی نفهمی بوی روغن می داد، سر

سفره پیدا می‌شود. غذای هر روزه اش همین بود. شلوار تیرلیک، دست باف وصله پینه دارش را هرگز از پای در نمی‌آورد. به خواست او، بیوه‌زن، برایش مینتان راه راهی را از مانی ماراش و کتی باز از تیرلیک راه راه بافته بود. پارچه و کرباس همه لباس‌هایی را که می‌پوشید، ازده آورده بود. مادرش همه این پارچه‌ها را به دست خود برای پسرش بافته بود. تنها از چارق پوشیدن خوشش نمی‌آمد و بجای آن، پوتین قرمز را که ساقه‌اش تا زانومی رسید، به حد پرستش دوست می‌داشت و همیشه خدا مواظب بود که مبادا سنگ و خار و گل فرسوده‌اش کند. حتی حیفش می‌آمد که کف آن‌ها را روی زمین بگذارد. و از این‌روی بود که یک جفت پوتین را در چوکوراوا یازده سال آزرگاره پا کرد.

از بیوه زن که نامش زهره بود، سن و سالی گذشته بود و بچه‌ای نداشت. از زمانی که آلا تمیر برایش کار می‌کرد، بازدهی کشتزارهایش بالا رفته، ثروتمندترین زن دهکده شده و پول‌حالش را جا آورده بود.

آلا تمیر به خاتون می‌گفت: «مزدم را پیش خودت نگهدار تا آن قدر روی هم جمع شود که یک جوال را پر کند.»

پاهایش کوتاه بود و چاق و تنش چنان تاور که عین یک کنده... پهنای شانه‌ها و کمرش به یک اندازه بود. چشمان ریزه‌اش سبز مایل به زرد بود. موهایش زرد رنگ باخته و چنان زبر و سیخ ایستاده که انگار هر تار آن را با چکش به سرش کوبیده‌اند. استخوان‌های گونه‌هایش بدرجسته بود و زیرشان گود افتاده. لب‌هایش نازک بود و چاه زرخدانش چندان عمیق که یک بند انگشت در آن جای می‌گرفت. ریش زبرش از پای چشم‌ها تا سینه‌اش و گوش‌هایش را پوشانده بود.

زهره خاتون در ششمین سال نوکری آلا تمیر بی‌سر و صدا با او ازدواج کرد، دهاتی‌ها خبر این ازدواج را بعدها از آخوند ده شنیدند. آلا تمیر بعد از ازدواج، شب و روز و بی‌توجه به باران و بوران و تابستان و زمستان و سالی به دوازده ماه جان می‌کند. صبح هاشکمش را با آتش بلغور پر می‌کرد و برای ناهار کاسه‌ای آبدوغ با یک دانه پیاز درشت له شده در زیر مشت، توش جان می‌کرد و شب‌ها باز یلو بلغور

کم چربی را لقمه لقمه، سرازیر خندق بلا می کرد. پوشاکش نیز مثل سابق شلوار تیرلیک وصله پینه دار، کت راه راه، مینتان راه راه ماراش و پیراهن و تیبان پاچه چین دار که مادرش بافته برایش می فرستاد، بود.

آلاتمیر ابتدا گاو ورزای زیادی خرید. زن اگرچه از ازدواجش پشیمان شده بود اما با خریدن هر رأس گاو و گوساله، و با انداختن قروشی چند، در فلک چال شده در گوشه ای از حیاط که عبارت از یک قوطی قهوه حلیبی بود، از شادی سرازیا نمی شناخت.

روغن می فروختند، محصول مزرعه راه، مرغ ها راه، تخم مرغ ها راهی فروختند و هر چه بدست می آوردند، پس انداز می کردند. در این میان، زنش سه بچه آورد. تن بچه ها تا همت سالگی پیراهنی به خود نمی دید.

زهره نیز مثل شوهرش از تیرلیک فرستاده شده از کوهستان شلوار و از پارچه زمخت ماراش مینتان می پوشید. او نیز به پوتین مردانه عادت کرده بود. او نیز همچون شوهرش بعد از سه روز تمام چانه زدن با قوجامان حسن پینه دوز، پوتینش را از او خریداری می کرد. زن و مرد به خانه که می آمدند، پوتین هایشان را پوشیده، پشت به دیوار می نشستند و پاهایشان را دراز کرده، بی برهم زدن مژه و بی آنکه چیزی از گلویشان پایین رود، حیرت زده غرق تماشای پوتین هایشان می شدند.

بچه ها نیز بزرگ شدند و به کار و کوشش پرداختند. مثل اسیران کافر.. شب و روز، تعداد قوطی های چال شده به دو، سه و چهار رسیده بود و با گذشت زمان زیادتر می شد. قوطی های کوچک قهوه جای خود را به زودی به پت بزرگ نفت پر از دسته های اسکناس می داد.

صد و پنجاه دؤنوم زمین آلاتمیر برای تلاش های آدمی به این سخت کوشی کم بود. آلاتمیر ششصد دؤنوم زمین یک پیرزن بی کس و کار را به ثمن نجس، آن هم به اقساط، از دستش بیرون آورد... هنوز پرداخت اقساط به پایان نرسیده بود که پیرزن عمرش را به آلاتمیر داد. آلاتمیر آدمی بود شرافتمند و خوش حق و حساب. از این رو باقیمانده طلب زن را صرف خیرات او کرد و برایش قبری ساخت. آلاتمیر که دوآمدش چند برابر شده بود، مزارع مسلم سرخوش را نیز خرید و آن وقت، پی در پی زمین خرید و زمین خرید. و خیلی زود بو برد که عبدالحالق افندی شخص

کارسازی است و به زودی راه نزدیک شدن به او را تیز پیدا کرد. یک شب با یک حلب غسل که به سفارشش از کوهستان آورده بودند و یک حلب روغن که با دست خود پرش کرده بود، به خانهٔ **عبدالخالق افندی** رفت و تا چشمش به مأمور ثبت اسناد افتاد خود را روی پاهای او انداخت و پاهایش را بوسه باران کرد. **عبدالخالق افندی** هم درحالی که خم شده، سر او را نوازش می کرد، شانه هایش را گرفته، از زمین بلندش کرد و روی مبل نشاندش. این رفتار او مایهٔ رضایت و مباحات فراوان **عبدالخالق افندی** شده بود.

با چشمان چلکان مژه ریخته از زیر قاب فلزی عینکش حیرت زده و کنجکاوانه این آدم عجیب و غریب پوتین قرمز به پا کرده را می پایید.

با اشاره ای به حلب ها که دم در گذاشته شده بود، پرسید: «این ها چیست؟»  
**آلاتمیر** که دست بر سر زانو و غرق عرق و زل زده به نقطه ای سرجایش مچاله و میخکوب شده بود، تکانی به خود داده، گفت: «یکی روغن است. با دست خودم پرش کرده ام. مثل کهربا می ماند و عطر نرگش آدم را سرمست می کند، آقای بزرگوارم. نه که گاوهای ما در کنارهای آقیچاساز گل نرگس و نسترن و پونه می خورند، اینست که بهتر از روغن های معطر ما پیدا نمی شود... من هم گفتم که روغن معطرمان لایق ذات مبارک و لینعمت بزرگوارمان **عبدالخالق افندی** است که این همه نیکی در حق ما و روستایمان و همه مان کرده است که گفته اند به نیکان نیکی باید کرد.»

«توی آن یکی حلب چیست؟»

«توی آن هم غسل است. من مال آن بالاها هستم. کوهستان. غسل کوهها شفا است و به قول استاد قاراتو پاقلی درمان همه دردها.»

«استاد قاراتو پاقلی را می شناسیش؟ از نزدیک دیده ایش؟»

«او را کسی نمی بیند. او یک مرد به حق رسیده است. مثل خود شما. مثل خود شما یک بندهٔ بهشتی است. امثال ما لیاقت دیدن او را نداریم. ماها لیاقت رسیدن به حضور بزرگان و بوسه نهادن بر دست های نازک تر از گل و نرم تر از ایری شمشان را نداریم. ماها تنها نام چنان بزرگواران اولاد پیامبر را می شنویم.»

**عبدالخالق افندی** که نیش هایش تا بنا گوش باز شده بود، گفت: «راحت

باش، راحت باش!»

آلا تمیر جمع و جورتر نشست و دست‌هایش را بیشتر بر سر زانوهایش فشرد.  
 «باید به آقای خودم بگویم که این غسل شفا است. درمان است. در کوه‌های  
 ما پورن می‌روید. لقمان حکیم گفته است که پورن درمان هفتاد و دو درد است.  
 پورن برای زخم گلوله، ورم جگر سفید، تب نویه، باد سرخ خیلی خوب است...»  
 مکث کرد و به عبدالخالق افندی، به دماغ عقابی او، گردن و رچروکیله از  
 کهولتش، دست‌های پیسه‌اش خیره ماند و بالاخره به گفته افزود: «لقمان حکیم  
 گفته است هر کس غسل پورن بخورد، بیست سال جوان‌تر می‌شود.»

در این میان، زن جوان دهاتی عبدالخالق افندی بریک سینی که روپوشی  
 گلدوزی شده بر رویش انداخته شده بود، دو فنجان قهوه آورد. فنجان‌ها لبه طلایی با  
 خطوط قرمز رنگ بود. زن چونان ستاره‌ای در برابر چشمان آلا تمیر درخشید:  
 «بفرماید.»

آلا تمیر دست راستش را از روی زانو برداشته، به سوی فنجان دراز کرد. فنجان  
 در دستش می‌لرزید و صورتش سرخ می‌شد، و جمع و جورتر می‌نشست و در نتیجه،  
 عضلاتش انگار که در منگنه‌ای فشرده شده باشد، تیر می‌کشید. قطرات درشت عرق  
 به پیشانی‌اش نشست. پشت و زیر بغل و شانه‌هایش خیس عرق شد. چشمان از عرق پر  
 شده‌اش به سوزش افتاد. هرگز قهوه نخورده بود، اما دیده بود که چطوری می‌خورند.  
 فنجان را به لب برد و داغ داغ هرت کشید. در این لحظه همه چیز را، عبدالخالق  
 افندی را که روی میل کم داده و دود سیگارش را حلقه حلقه به هوا ول می‌داد و  
 قهوه‌اش را نرم نرم از لب فنجان می‌مکید، و این را که خودش کجاست و برای چه  
 منظوری به اینجا آمده... همه را فراموش کرده، شش‌دانگ حواسش به قهوه بود. مثل  
 خواب و خیال به نظرش می‌آمد که عبدالخالق افندی سیگاری بهش تعارف کرده و  
 او سیگار را نگرفته و گویا با عقب زدن دست وی مرتکب خطایی شده است. در  
 هرت پنجم، با خوشحالی متوجه شد که ته فنجان قهوه بالا آمده است. عرقش نیز به

« گیاهی است بوته‌ای خوشبو که از ریشه‌اش مشتوک و از شاخه‌هایش جارو درست  
 می‌کنند و عملی که از نوش گل پورن حاصل آید خیلی مرغوب است.

تدریج می خشکید. فنبجان خالی که لبه طلایی اش برق می زد، در دستش بی تکلیف مانده بود. صدایی از دور به دادش رسید: «بدهیلش به من!»  
 فنبجان را به طرف عبدالخالق افندی دراز کرد و آن گاه دستش را بی درنگ روی زانوی راستش گذاشت و قدش را که هنگام خوردن قهوه تا شده بود، راست کرد و سیخ نشست.

«بگو ببینم، کیستی، مال کجایی؟»  
 «از دهکده باجاق هستم و نامم آلا تمیر یاها کلی است.»  
 عبدالخالق افندی خیلی تعجب کرد، اما به روی خودش نیاورد.  
 «پس شما آلا تمیر آقا هستید؟ آلا تمیر آقای سخت کوش معروف... آفرین، آفرین...»

آلا تمیر خوشحال از اینکه شناخته شده و آقا خوانده اندش لبخندی از سر تواضع بر لب آورده، خواه ناخواه خودش را کمی ول داد.  
 «می خواستم بگویم که روی به شما آورده ام. تو درمان دردمندان، فرمان مستمندان هستی. کشتزارهای من در ساحل رودخانه جیحان، پایین دهکده و روبه خار بوته زار قرار گرفته. آیا در آن دور و برها و در جوار کشتزارهای من، مزرعه ای از املاک متروکه، از دوستان ارمنیمان باقی نمانده است؟ برای پرسیدن همین مطلب آمده بودم. زمینم کفاف خود و بچه هایم را نمی دهد...»  
 عبدالخالق افندی با قیافه ای جدی عینکش را درآورده، بعد از پاک کردن شیشه ها دوباره به چشمش زده، به فکر رفت.

آلا تمیر یکم توجه شد که شل و ول نشسته و دست هایش از روی زانوهایش کنار رفته است. بی درنگ خود را جمع و جور کرد و دست ها بر سر زانو نهاد، سیخ و راست و بی حرکت ماند.  
 عبدالخالق افندی به نرمی و با لحن احترام آمیزی، گفت: «بله، بله، تمیر آقا، بله آقای عزیز.»

سرگرفت، این کار سرگرفت. هم زمین سراغ دارد و هم مرا «آقا» خطاب می کند. چه آدمی! چه آدم خوبی، چه آدم خوبی!  
 «سراغ دارم. قوش اوغلو نیز درباره املاک متروکه آنجا پرسیده بود، جستجو



کردم. وجود دارد. آره جانم، می شود پیدا کرد. می شود پیدا کرد. برادرم، تمیر آقای عزیز. پشت خاربوته زار مزارع زیادی هست وانگهی... وانگهی... خاربوته زار را... به گمانم وسعت خاربوته زار در حدود شش هزار دوتوم باشد. از خاربوته زار جیحان... هفته بعد هم یک تک پا به اینجا تشریف بیاورید ببینم چه خدمتی می توانم برایتان انجام بدهم.»

**عبدالخالق افندی** سر پا ایستاد و **تمیر یاما کلی** نیز بلافاصله چون فتری از جا جست.

**عبدالخالق افندی** در حالی که به طرف در حرکت می کرد، گفت: «بله آقای عزیز، بله آقای عزیز، هفته آینده حلتش می کنم. اجازه بدهید نگاهی به دفترها ببندازم، بعد...»

**آلا تمیر یاما کلی** دست ها فشرده به روی ران، سراپا چشم و گوش بود. **عبدالخالق افندی** دید که تمیر از سر جایش تکان نمی خورد. برگشت و دور و برش را حیرت زده نگاه کرد. در حالی که او همچنان بی حرکت ایستاده بود. **عبدالخالق ناگهان علت توقف تمیر آقا** را دریافته، دستی به شانه اش زد و گفت: «فهمیدم. هر چه بیشتر بهتر، آری؟ بیشتر بیار عزیزم. بیشتر بیار. بیشتر بیار که من هم بیشتر احتیاج دارم.»

**تمیر** به محض شنیدن این سخن مثل کنده ای روی پاهای **عبدالخالق افندی** افتاده، کفش ها و زانوهایش را بوسیدن گرفت. **عبدالخالق افندی** هم خم شد و در حالی که باران بوسه بر کفش هایش می بارید، دست نوازش به سرش کشید و بعد بلندش کرد و دستش را گرفته، به طرف درخانه راهنمایش کرد.

**تمیر** ایستاد و چشم بر زمین دوخته، گفت: «من زمین زیادی لازم دارم. زیاد زیاد حضرت آقا. زمین زیاد. هر چه پول تو دستگام به هم برسد، همه اش را برایتان می آورم. برایم زیاد، زیاد، زیاد زمین بده **عبدالخالق افندی** بزرگوار.»

**عبدالخالق افندی** شانه او را پدرانۀ نوازش می کرد و اشک بر چشمانش حلقه می بست. تا کنون هیچ کس مثل این **تمیر آقا** اینقدر مؤدبانه با او برخورد نکرده بود. هیچ کدام از آن هایی که مفت و مجانی صاحب املاک و میلیون ها کرده بودند... «ترکیه یک روز به وجود وطن پرستان سخت کوش و صادقی چون شما افتخار

خواهد کرد. من اطمینان کامل دارم که چنین خواهد شد. دکتر توفیق رشدی، وزیر امور خارجه، از اقربای نزدیک من است. برایش خواهم نوشت که ترکیه آبستن پیشرفت‌های بی سابقه است. آینده ترکیه درخشان است. زیرا که در این مملکت هم میهنان اصیل و نژاده و اربابانی چون تمیر آقا به منصفه ظهور رسیده‌اند. ترک‌های اصیل و خالص و پاکیزه خون. شخصیت‌هایی بارآمده‌اند که آتاترک بی هیچ ترس و واهمه و نگرانی بی می تواند امانت خویش را به آن‌ها بسپارد. اینک یکی از آن‌ها چون دژی فولادین در برابر من ایستاده است. کشورش و ملتش یک پارچه و تجزیه ناپذیر و بی مرگ خواهد ماند...»

آلا تمیر از این همه چیزی نفهمیده بود، اما احساس کرده بود که درباره اش چیزهای نیکی گفته می شود و در تعریف و توصیفش چیزهایی نوشته خواهد شد. بعد هم اینکه عبدالخالق افندی خواهد گفت گوشه ای از مملکت به دست شخص خوبی سپرده شود. زمین زیاد تر بدهد و پول کمتر بگیرد و هر چه می خواهد، بنویسد. چشمان سبز زرد کوچک آب زیر کاهش روشن شد، درخشید و خندید.

«هر چه پول به هم برسد، گاوها و ورز اوهارا هم می فروشم... به من زمین زیاد، زیاد، زیاد...»

آلا تمیر را در حالی که دست‌های پینه بسته زمختش را در دست داشت، از پله‌ها به پایین راهنمایی کرد و آخرش گفت: «خوش آمدی.»

آلا تمیر بعد از بوسیدن دست او به سرعت به طرف دهکده باجاق راه افتاد و پرداخت به زمزمه تنها ترانه ای که بلد بود و آن را تا دهکده چند بار تکرار کرد.

کارهایش، ثروتش، مزارعش و اعتباراتش در بانک‌ها افزایش یافت. چهارتن از شش پسرش روی زمین کار می کردند و دوتای دیگر در آدانا به مدرسه می رفتند. بچه‌ها نیز مثل پدر ناخن خشک بودند و مثل خود او پرکار. اما تنها یک عیب داشتند و آن اینکه، مثل پدرشان نه، بلکه مثل قصبه ای‌ها لباس می پوشیدند. و بدتر آنکه پسر بزرگ تر گاه مرغی را سر می برید و هر وقت که گذارش به قصبه می افتاد، از قصاب یک ران بزمی خرید و به خانه می آورد. و آلا تمیر تا چنین می دید، از کوره در می رفت و نعره اش چون توپ می ترکید و در دهکده طنین می انداخت: «مرا به خاک سیاه خواهید نشاند، مرا به خاک سیاه خواهید نشاند.»

اهل دهکده هر زمان که فریاد «مرا به خاک سیاه خواهید نشاند» را می شنیدند، شستشان خبر می داد که باز گوشت به خانه آلا تمیر آورده شده است. آلا تمیر به هیچ وجه نمی توانست جلو این اسرافکاری خطرناک پسر بزرگش را بگیرد. زیرا پسر بزرگش یک مکانیک تراکتور و ماشین خرمن کوبی بود که در تمام منطقه همتا نداشت. از پدرش، حتی از جوانی او نیز سخت کوش تر بود و همیشه خدا با دست و بال روغنی مشغول تعمیر و راندن تراکتور، کومباین و خرمن کوب و سرپرستی و راهنمایی رانندگان و کارگران بود و گاه ماه ها می گذشت و روی خانه و همسر و بچه را نمی دید و سر دستگاه می خوابید و آغشته به روغن و گرد و خاک از ماشین ها و مزارع دور نمی شد و از این رو بود که آلا تمیر در برابر او تا حدودی کوتاه می آمد.

پسران دیگر سر به راه و قناعت پیشه و کاری بودند و از هر حیث به پدرشان رفته بودند.

آلا تمیر هیچ تغییری نیافته بود. باز پوتین قرمز که بعد از سه روز سر و کله زدن از قوجامان حسن پینه دوز خریده بود، به پا می کرد و شلوار تیرلیک، میتان از پارچه زمخت ماراش.. پراهن و تنبانش نیز از ده کوهستانی آورده می شد. مادرش مدت ها پیش از دنیا رفته بود، اما اقوامش که برای کار به چوکوراوا می آمدند، عین لباس هایی را که مادرش برایش می بافت، می آوردند. آلا تمیر خوشحال می شد و اقوامش را در املاکش به کار می گرفت. باز مثل سابق پوتین های نورا به پا می کرد و پشت به دیوار نشسته، پاهایش را دراز می کرد و مدت ها غرق تماشای آن ها می شد. هر صبح شکمش را با آتش بلنور پر می کرد و برای ناهار دوغ بی رمق آبکی با یک دانه پیاز می خورد. با همان اشتها و حرص و ولع.

تنها در کیفیت شام تغییری جزئی حاصل شده بود. پلو بلنوری که هر شب سر سفره گذاشته می شد، چرب بود و او این پلو چرب را در حالی که تق می زد که این زن و عروس ها خانه خرابمان خواهند کرد، می خورد. بناچار تن به قضا می داد و تحمل می کرد. همه می گفتند: «دیگرسن و سالی ازت گذشته آلا تمیر چندان داری که اگر هزار سال هم دست به سیاه و سفید زنی و بخوری تمام نمی شود. بخور و بنوش و خوش باش. این را بدان که هر نخوری یک بخور پیدا می کند. تا سرت را زمین بگذاری، پسرانت بریز و پباشی خواهند کرد که آن سرش ناپیدا.»

او اعتنایی به این حرف‌ها نمی‌کرد و درحالی که چشمان زرد کوچکش کوچک‌تر شده بود، از دلش می‌گذشت که آآه، نمی‌دانند، نمی‌دانند. کسی از حال کسی خبر ندارد. آآه نمی‌فهمند.

گاه هم گوشت بز و گوسفند و مرغ و پرندگان شکاری سفره آرا را، که پسر بزرگش از قصبه می‌آورد، می‌لنبد و به روی خود نمی‌آورد. ابتدا مثل آنکه با زنش نشسته و پوتین‌های یکدیگر را تماشا می‌کنند، پلوپرگوشت را درحالی که پره‌های بینیش باز و بسته می‌شد، تماشا می‌کرد و در دریای لذت شناور می‌شد. چنانکه گویی به چیز مقدسی نزدیک می‌شود، پیش می‌کشید و لقمه‌هایی را که با نان لواش می‌گرفت، با چشمان روهم خوابیده، توی حفره‌دهان سرازیر می‌کرد و بعد نرم و ماننده به نشخوار گاو و با چشمان خماری از لذت، می‌جوید و می‌جوید و ساعت‌ها مستانه در سر سفره می‌ماند و لذت زندگی را به اوج می‌رساند.

تغییر بسیار مهمی در تمیر به چشم می‌خورد. کلاه نمادی سیاه لبه پهن بر سر می‌گذاشت. بیشتر از گذشته و ایام جوانی کاری می‌کرد. راندن و به کار انداختن تراکتور و ماشین درو و خرمن کوبی را یاد گرفته بود. اگر نه در حد پسر بزرگش، به هر حال، مهارتی در به کار اندازی و تعمیر ماشین‌های کشاورزی کسب کرده بود و به پسرش، به هنر دست و کاربری و هوش او با حیرت و بفهمی نفهمی با غبطه، نگاه می‌کرد. کلاه نمادیش دوتا بود. یکی از آن‌ها را هنگامی که به مزرعه و سر کار می‌رفت، به سر می‌گذاشت و دیگری را توی یک بقچه ابریشمی نگه می‌داشت، فقط هنگامی که می‌خواست به قصبه برود، در آورده، بعد از آنکه مثل بیک‌های قصبه مدت‌ها با تلنگر گردش رامی‌گرفت، به سر می‌نهاد. دندان طلا نیز گذاشته بود. دوتا دندان پیشین بالایی سالم خود را به دست دندان ساز سپرده بود.

تغییر دیگری نیز روی داده بود، تمام پول‌های توی پیت‌ها را یک شب به کمک پسرش در آورده، به آدانا برده و در بانک خوابانده بودند، اما خود پیت‌ها همچنان در گوشه‌خانه زیر خاک مانده بود. تنها اسکناس‌های درشت در بانک گذاشته می‌شد. آلا تمیر گاهی که به آدانا می‌رفت، برای خوردن فنجانی قهوه سری به مدیر بانک می‌زد و مدیر با اصرار و الحاح او را به بزرگ‌ترین رستوران شهر می‌برد و پیاپی می‌گفت: «اگر دو تا مستری دیگر مثل جنابعالی داشته باشیم، نه تنها در آدانا، بلکه

در سراسر ترکیه پشتمان به زمین نخواهد رسید.»

آلاتمیر سالی یک دوبار هم مثل سابق با یک حلب روغن و یک حلب غسل به حضور عبدالخالق افندی که دیگر بازنشسته شده بود، می رسید و همچنان دست برکاسه زانو و جمع و جور و شق و ورق بر مبل می نشست: «بادست خودم پرش کرده ام. باتلاق دارد می خشکد، اما روغن باز عطر نرگس می دهد. غسل هم غسل مخصوص پورن است. در کوه های ما در اطراف چشمه های گوارا پورن می روید. لقمان حکیم می گوید که پورن درمان هفتاد و دورد است و آدم را جوان می کند. کاکوتی هم، کاج هم... غسل سفید سفید کوه های ما...»

عبدالخالق افندی او را به گرمی پذیره می شد و احترامش می گذاشت و در برابرش سر خم می کرد و جناب عالی خطابش می کرد.

آلاتمیر تنها از یک چیز شکایت داشت و آن اینکه دیگر مثل سابق نمی توانست خودش را روی پاهای عبدالخالق افندی بیندازد و دستش را ببوسد. چرا؟ به چه علتی نمی توانست ببوسد؟ آیا به آن علت که سن و سالی از او گذشته بود یا از آن رو که تواضعش جای به غرور داده بود؟

پسر بزرگش بدون مشورت با او یک مرسدس خرید. این رازمدت ها از آلاتمیر مخفی نگهداشته شد. در حالی که آلاتمیر همان روز اول از همه چیز، از قیمت و مدل ماشین و از اینکه پسرش پول آن را از کجا فراهم کرده بود... اطلاع یافته بود. اما به روی خودش نمی آورد و چنان رفتار می کرد که انگار از چیزی خبر ندارد. اتومبیل را هزار گاهی جلو در نیمه فرو ریخته خانه می گذاشتند و تمیر آقا خودش را به کوچه علی چپ می زد.

پسر بزرگ به زودی بویرد که پدرش از همه چیز خبر دارد، اما به روی خود نمی آورد. از این روی روز اتومبیل را شست و تمیزش کرد و آورد و جلو در نگاهش داشت و گفت: «پدر، این را خریدمش.» تمیر آقا دور اتومبیل گشتی زده، به لاستیک هایش، فرمانش، علایمش، آینه هایش، و بیشتر به آینه هایش نگاه کرد و مثل یک بچه با اتومبیل ور رفت و روشنش کرد و نور سبزش را دید. سبز، قرمز، زرد... نشست، تکیه داد، غیغ گرفت، خودش را تو آینه ها بارها نگاه کرد و... پسر در این مدت تمام حرکات و وجنات پدر را زیر نظر داشت و چشم از او

برنمی گرفت.

پرسید: «توی قصبه چه کس دیگری از این اتومبیل‌ها دارد؟»

و پسر باغروری در چهره و صدا پاسخ داد: «هیچ کس.»

و بعد به یاد آورد: «قوت بوغا اما از این مدل نیست. مال ما آخرین مدل است.»

«بنابراین هیچ کس دیگری تو قصبه از این نوع را ندارد؟»

«ندارد.»

از اتومبیل خارج شد و کمی از آن فاصله گرفت و چشم در آسمان، اعماق آسمان دوخت و بعد آهی کشیده، گفت: «پس در قصبه هیچ کس، حتی یک دانه هم از این ماشین ندارد؟»

«ندارد.»

«برادرهایت را صدا بزن بیایند اینجا!»

پسرش دوید و دمی بعد همراه سه جوان گرد و خاک آلود، برگشت.

آلا تمیر چند بار دهانش را باز کرد که چیزی بگوید، اما صدایی از دهانش در نیامد. از سر جایش تکان خورد و چند بار همین طوری بی تکلیف چرخ زد. خندید، چهره‌اش توهم رفت. حالت گریه بهش دست داد. لب‌هایش لرزید و ورچیده شد.

باز خندید، در حالی که هنوز آثار گریه کاملاً از چهره‌اش سترده نشده بود... و بالاخره سر حرف آمد: «آقا داداشتان می‌گوید که توی قصبه هیچ کس از این ماشین

ندارد.»

پسر وسطی گفت: «ندارد.»

و کوچک‌تر به گفته برادر بزرگ‌تر از خودش افزود: «آدانا هم دو سه تا

بیشتر به هم نمی‌رسد.»

آلا تمیر سینه‌اش را پر هوا کرده، گفت: «ما کاری به آدانا نداریم.»

کوچک‌ترین پسر گفت: «در قصبه وجود ندارد.»

آلا تمیر گفت: «در این صورت، همین امروز به آدانا می‌روید و اگر در آنجا پیدا

نکردید، به استانبول می‌روید و هر کدام، یکی از این اتومبیل‌ها می‌خرید. آن‌ها که

درس می‌خوانند، نمی‌خواهند. آن‌ها درس می‌خوانند و این بسشان است. شماها کار

می‌کنید. بعد از آنکه از مدرسه برگشتند، اگر خواستید برادرانتان را به اتومبیل‌هایتان

سوار می‌کنید.»

و همه یک صدا گفتند: «سوارشان می‌کنیم پدر.»

در درون آلا تمیر غوغایی برپا شده بود. اشک از چشمانش می‌جوشید و بغض راه گلویش را بسته بود. برای آنکه پسرانش اشک چشمانش را بینند، روی گردانده، به خانه دوید و رفت در صندوقخانه نشست و زد زیر گریه و اشک از بن هر مژه‌اش روان شد. مادرش که از گرسنگی و نداری جان داده بود و حتی گوری نیز نداشت، با سر فرو افکنده در برابر دیدگانش جان گرفت. بعد تک تک برادران لخت و عورش که همگی شکار مرگ شده بودند و پدرش که تنها لنگه‌ای از جوراب نقش دارش را از دیوار غربت پس آورده بودند، پیش چشمش آمدند. از هنگام مهاجرتش به چوکوراوا هرگز گریه نکرده بود. بعد از آنکه به سیری دل‌گریه کرده، قلبش از شادی لیریز شد. کلاهش را از بقیچه برداشت، از خانه بیرون آمد و آن را به باد تلنگر گرفت و آخرش به سرش گذاشته، به پسر بزرگش گفت: «سوار اتومبیلت بکن و ببر به کلوب قصبه.»

در اتومبیل را باز کرده، نشست و خودش را گرفت و شاید برای نخستین بار در عمرش خواست. که پاروی پایش بیندازد. اما ران کلفتش روی ران دیگر سوار نشد که نشد. بعد سرش را بیرون آورده، گفت: «برای چه بزوبر نگاهم می‌کنید؟ بروید ماشین‌هایتان را بگیرید دیگر... پولش را... از قول من به مدیر بانک سلام برسانید. و یا... بینم قیمت چقدر است؟»

پسر بزرگش قیمت اتومبیل‌ها را گفت. آلا تمیر دست کرد و دسته چکش را در آورده، به دست پسر بزرگش داده گفت: «بنویس. سه تا. عین همین باشد. جور دیگر باشد قبول ندارم.»

جوان نوشت. آلا تمیر امضا کردن را بعد از یک سال تقلا یاد گرفته بود. عرق ریزان و با هزار زحمت، خطی کج و معوج کشید و بعد فاتحانه گفت: «بگیرید.» اتومبیل روشن شد.

جعفر نوز پولاد در کلوب به پیشوازش شتافته، بغلش کرد. همه با هم از مدعی العموم و قائم مقام گرفته تا وکلای دعاوی برای تماشای اتومبیل پایین آمدند.

جعفر نوز پولاد سر در گوشش گذاشته، گفت: «خبر خوشی برایت دارم تمیر باید مژدگانی درست حسابی بدهی.»

تمیر را چشمانی خندان نگاهش کرده، گفت: «مژدگانیت به چشم، پسر بی‌کمان.

حتی اگر خبر خوش هم نداشته باشی من باز از سروجان در خدمتگزاری آماده‌ام.»

**جعفر ثوز پولاد** تنها بیک اوبه در **چوکور اووا** بود که هنوز او به‌اش از هم متلاشی نشده بود. پدرش در فقر و نداری از دنیا رفته بود؛ اما او به‌اش که افراد آن در دوازده دهکنه جای گرفته بودند، او را اگر نه به میزان سابق، باز بیک خود می‌دانستند و به ندرت از دستوراتش سرپیچی می‌کردند. هنگام کوچ نشینی توی یکی از دهات بیک کوشک بلند بنا کرده بود. یکی از این دهات، همان که ستیزه جوتر از دیگران بود و تمام مردانش اسب دزدی می‌کردند، سراز فرمان بیک بر نمی‌تافت و مثل سابق از او حرف شنوی داشت. کوشک بلند بیک که در ترانه‌ها و نوحه‌ها راه یافته بود، با آن نمای سفید و جام‌های شفاف پنجره‌هایش، در میان کلبه‌های این دهکنه شکوهی داشت.

**جعفر ثوز پولاد** بعد از مرگ پدر باد و برادرش با فقر و تنگدستی دست به گریبان ماند. یکی از برادرانش مدرک دوره اول دبیرستان را به دست آورده، به استخدام دولت درآمد و به میخوارگی افتاد. این برادر آدمی بود متواضع و سر به زیر و بی زار از هیاهو و عوالم بیک. دیگری که شرور و غوغا طلب بود، بعد از اتمام تحصیلات دبیرستانی به دهکنه برگشته، برده‌کنده اسب دزدان بیک می‌راند. جعفر کوچک‌تر از دو برادر دیگر، اما تنومندتر و بالاتر از آن‌ها بود. بیک زاده‌ها معمولاً کشتی نمی‌گیرند و زور آزمایی را دون شأن خود می‌شمرند، اما جعفر در جشن‌های عروسی کشتی می‌گرفت و پشت حریفانش را به زمین می‌آورد و حتی به دریافت جایزه‌هایی موفق شده بود. چهارشانه بود و سیه چرده، با پیشانی پهن و پیخ و آرواره محکم و برآمده. هنگام راه رفتن گردنش را شق می‌گرفت و به دور و برش نگاه نمی‌کرد. کراوات می‌زد و همیشه شلوار اتو شده می‌پوشید و توجیب کت راه راهش دستمال‌های رنگارنگ می‌گذاشت. دودانگی صدا داشت و آوازهای سوزناک ترکمنی را خوب می‌خواند.

این بیک زاده‌ها سال‌ها از کنار **آقچاساز** گذران می‌کردند. بر ثروتشان نیفزود، اما از گرسنگی نیز نمردند... بخش بزرگی از **آقچاساز** پوشیده بود از نی‌های باتلاقی و بوریا و خبیزران. و اکثر خانه‌ها را در **چوکور اووا** با چنین نی‌هایی می‌ساختند. بیک زاده‌ها با فرارسیدن تابستان در **آقچاساز** قراول می‌گذاشتند و از دهاتی‌هایی که



برای بریدن نی های باتلاقی و بوریا و خیزران می آمدند، پول می گرفتند.

بیک زاده ها سال ها از محصولات آقچاساز اعاشه کردند. بعد هم قسمتی از آقچاساز را که روبه خشکیدن گذاشته بود، تصاحب کردند. وقتی نی های آقچاساز را می فروختند، کسی به آن ها نگفت که چرا باید در برابر بریدن نی پول به آن ها پرداخت کرد. قراول های بیک زاده ها هر کسی را که هنگام بریدن نی گیر می انداختند، بادگنک خرد و خمیرش می کردند وای بسا که اسب هایشان را می زدند و گاوهایشان را زخمی می کردند. هنگامی هم که هزاران دوتوم زمین خشکیده آقچاساز را تصرف کردند، به عقل کسی نرسید که از آن ها بپرسد این زمین ها چرا باید مال شما باشد. نمی توانستند هم بپرسند.

در این هنگام، ماراشی ها به شراکت با ثروتمندان قصبه، شالی کاری می کردند جعفر نوز پولاد زمین هایی در آقچاساز داشت که چهل، پنجاه بریک محصول می داد... این زمین ها تازه خشکیده بود. زیر دستش چند تا ده شور و اسب دزد وجود داشت، اما پولی که با آن بتواند شالی کاری کند، نداشت. شالی در خرداد ماه کاشته و در نیمه دوم شهریور در می شود. و صد، صدوسی بریک محصول می دهد. اگر در آن سال تگرگی نبود و باران مداومی نمی بارید. شالی کار به یک باره ازین رو به آن رو می شد و به پول و ثروت می رسید. زمین احتیاج به شخم و کار نداشت. کافی بود که شلتوک را بر خاک نشا و آبیاریش بکنی... مگس و پشه همه جا در هم می لولید و هزاران نفر در دشت گرفتار تب نوبه می شدند و کسی پیدا نمی شد که تب نوبه نگرفته باشد. اما در مقابل پول به دست می آمد. پول به دست می آمد، اما سراسر دشت نیز در سراسر تابستان یکسره باتلاق می شد چه باک! جعفر نوز پولاد به خود می پیچید و در جستجو بود. اگر یک صد هزار لیره از جایی پیدامی کرد، گره از کارش گشوده می شد... اگر بدین منوال می گذشت و آقچاساز به تدریج می خشکید، دیگر منبع در آمدش که از فروش نی های آقچاساز بود ته می کشید. زمین های بیرون آمده از زیر باتلاق می بایست زیر کشت کشیده می شد... در آن هنگام حزب دموکرات هنوز زمام حاکمیت را به دست نگرفته و بانک ها سیل اعتبارات را سوی املاک ارباب ها و بیک ها روان نکرده بودند.

یکی از دوستان جعفر نوز پولاد پیشنهادی به او کرد: «بین جعفر بیک در یکی

از دهات او به توپیک نفر سکونت دارد که... خدا عالم است چقدر پول دارد. بیش از یک تن. اگر راهش را پیدا کنی، هر قدر پول لازم داشته باشی می توانی ارزش در آوری.»

جعفر بیک امیدوارانه پرسید: «کیست؟»

«تمیر!»

نور امیدوی که ته چشمان نوز پولاد درخشیدن گرفته بود، خاموش شد.

«تمیر؟ عقلت را بروم. مگر از تمیر پول در می آید؟ تمیر جانش را می دهد، اما یک پول سیاه هم به کسی نمی دهد. ناکس تر و کنس تر از او در همه عالم پیدا نمی شود. دندان گردی است که لنگه ندارد.»

«کاری ندارد که، امتحان کن. وقتی با تور و برو می شود، چکار می کند؟»

«دست به سینه می ایستد.»

«وقتی جواب سلامش را می دهی چکار می کند؟»

«نیش هایش تا بناگوش باز می شود و از شادی در پوست خود نمی گنجد.»

«فهمیدی که چکار باید بکنی؟»

«فهمیدم.»

آن شب تا صبح خواب به چشم جعفر نوز پولاد نرفت. نور امیدوی دلش را روشن کرد. درست هم فصل کشت برنج بود و شالی کارماراشی در تلاش شریک شدن با او. زیرا که زمین داشت و از دهاتی ها نیز به بهای ناچیزی می توانست زمین بخرد.

صبح زود از خواب بیدار شد، ریشش را تراشید، عطر زد، شلوار سواریش را پوشید و چکمه هایش را به پا کرد. مدت ها بود که چکمه به پا نکرده بود، اما امروز پوشید. زیرا که به گمانش چکمه تأثیر زیادتری روی آلا تمیر خواهد گذاشت. دستمال سرخ رنگی به یقه ژاکت لاجوردیش و سنجاق جواهر نشانی به کراوات سرخ رنگش زد و تازیانه دسته نقره کوبش را به دست گرفت سیبیلش را به دقت تاب داد. اسبش نمود چندانی نداشت. این اسب دزدی، به تازگی از اورفا آورده شده بود. برای اسب تازی همسایه یک زین نقره کوب چرکسی پیدا کردند.

بر پشت اسب شکوه و جلوه پر تأثیری داشت. به طرف دهکنه با جاق راند. یک ساعت بعد در حیاط خانه آلا تمیر بود.

«تمیر، تمیر، تمیر آقا!»

صدایش طنپینی از غرور و خودخواهی داشت. تازبانۀ نقره کوب در دست راستش و دست چپش بر روی رانش بود. توی خانه زین راست نشسته، از زیر ابروان گره خورده اش به جلو نگاه می کرد.

آلا تمیر صدا را شناخته بود. شتابان و در حالی که شلوارش را بالا می کشید، بیرون می آمد: «بفرمایید بیک، بفرمایید، بفرمایید بیک خودم. خوش آمدید و صفا آوردید. مشرف فرمودید. کلاه گوشه مان را به آسمان رساندید. آفتاب از کدام طرف در آمده که بیکمان یادما کرده؟»

رو به خانه گردانده، هیجان زده، داد زد: «ببین، ببین، ببین زن. بیا ببین چه کسی آمده! ببین، ببین که آمده!...»

افسار اسب را گرفت: «بفرمایید، بفرمایید بیک.»

جعفر بیک پشت اسبش همچنان نشسته بود و بعد از آنکه مدتی دوردست ها را نگاه کرد، به سنگینی از اسب پیاده شد و به درون خانه رفت و روی تشکی که زن در کنار اجاق خاموش پهن کرده بود، نشست و به متکا تکیه داده، پاهای چکمه پوشش را دراز کرد.

تمیر اظهار تأسف کرد: «در این زمان کار و گرفتاری ... من چکار کنم، چه کار کنم؟ ولی نعمتمان بنده نوازی کرده و به خانه ام آمده و من کاشکی کور می شدم، کاشکی زنده نبودم... تو این خراب شده یک فنجان قهوه هم به هم نمی رسد، یک استکان چایی، یک لیوان دوغ هم...»

خودش آرام و قرار نداشت و زنش در گوشه ای کز کرده، جعفر بیک را طوری چهارچشمی می پایید که انگار موجودیست عجیب و غریب.

جعفر نوز پولاد با صدایی زنگدار، تحکم آمیز و شمرده گفت: «چیزی لازم نیست.»

تمیر آرام گرفت و خاموش دست بر سینه نهاده، آماده خدمت چشم به دهان او دوخت. «بیا بنشین. راستش را بخواهی برای کاری به خانه ات آمده ام. گفتم تمیر از قوم و قبیله خودمان است.»

تمیر پیش آمد. جلو چکمه های نوز پولاد دو زانو نشست.

جعفر نوز بولاد برای بهره‌برداری از این تأثیر نخستین، با چشمش اشاره کرد که عورت از خانه بیرون برود. وزن بی درنگ بلند شد و بعد از نگاه کنجکاوانه‌ای به شوهرش و جعفر بیک بیرون رفت.

«تمیر، پشت آمدن. برای آنکه بیکتان هستم و چشم یاری از تو دارم. تو که ثروتمندترین، پرکارترین و نجیب‌ترین و غیورترین مرد ایل و او به ما هستی. از کوه‌ها و جنگل‌های وحشی آمدی، اما نانت را می‌خورند و حرفت را می‌شنوند. من و همه ایل و او به به وجود تو افتخار می‌کنیم و نامت ورد زبانمان است. از زمانی که تو به این دهات آمده‌ای، این دهات اصالت تو را...»

می‌بایست برای گذاشتن تأثیر بیشتری که رشته واژه‌های عربی و فارسی پشت سر هم ردیف می‌کرد.

«باری بناء علی هذا، بناء علی ذالک، متعاقبش آدم اصیلی شده‌ای که... بین آدم‌های اصیل بوجه جهت و جانب و نامقبول در نظر کفار...»

آلا تمیر در حالی که سرش را می‌جنبانید و دهانش تا بنا گوش بازمانده بود، چشمان تنگ کرده‌اش را به دهان بیکش، بیک مهمان آمده به خانه‌اش، دوخته بود و به حرف‌های او گوش می‌کرد. از دهان بیک چشمهٔ غسل می‌جوشید. و چه زیبا و نامفهوم حرف می‌زد.

«بناء علیه، تو که بعداً آمدی، ما با صمیم دل قبولت کردیم.»

جعفر بیک حرفش را به پایان رساند و چشمان سبز فولادیش را به چشمان تمیر دوخت و منتظر ماند و هنگامی که تمیر می‌خواست چشم بدزد، نگاهش را سوار نگاه او کرده، گفت: «خواهشی از تو داشتم.»

«بفرما بیک. خواهش چیست، امریده!»

«در صدد هستم که شالی کاری کنم. می‌خواستم با تو شریک شوم. به این

جهت به من...»

«بیک... من من... آخر... مم...»

حرفش را برید: «به من... صد هزار لیره نقداً خواهی پرداخت.»

و با تحکم به گفته افزود: «فهمیدی؟»

«بیک... بیک... بیک...»

«نقلاً... سند هم می‌دهم... پاییز که آمد، صد هزارت را با بهره‌اش تأدیه می‌کنم. همین.»

«بیک، بیک، از کجا بیاورم...»

«به گوشم نمی‌رود. داری... می‌دانم می‌دانم که چقدر پول داری... تو که عقاب...» سرپا ایستاد و «بیک، بیک» گویان و حیرت زده بیرون رفت. سرخ شده بود و چشمانش از حنقه در آمده:

«عورت، عورت، شنیدی که چه بلایی سرمان آمد؟ شنیدی که چه شد؟»

زن بی‌آنکه خودش را از تک و تا بیندازد، گفت: «چه شده مگر؟»

«بیک از ما پول می‌خواهد، صد هزار. می‌خواهد با ما شریک بشود. برای

شالی کاری...»

«اِاِاِ، بده دیگر! مادام که بیک بزرگمان به درخانه مان آمده، مگر می‌توان دست خالی برش گرداند؟ خجالت هم خوب چیزی است مرد. الهی چشمت کور بشود مرد! بیک، بیک، بیک به درخانه مان آمده... حالی شدی مرد؟»

تمیر به خانه برگشت و باز سر جای اولش به زانو نشست.

«بیست و پنج هزار دارم.»

جعفر بیک که حرف‌های زن را شنیده بود، حتم داشت یک صد هزار را خواهد

گرفت. بی‌آنکه خودش را از تک و تا بیندازد، به نرمی گفت: «نه، نه! کافی نیست.»

تمیر باز بیرون رفت.

«به بیست و پنج هزار رضایت نداد.»

«هر چه خواست بده و دیگر گدا بازی هم در نیاور. بیکمان پول تو را نخواهد

خورد که... تازه، اگر خورد هم که خورده است. فدای سرش!»

برگشت و باز جلو چکمه‌ها زانو زد و به نک و نال افتاد. بیک چشم‌هایش را

بسته، گوش به حرف‌های او سپرده بود. بعد از آنکه عز و جز کرد و قسم و آیه آورد و

لعن و نفرین ریسه کرد و از نفس افتاد، بیک به صدا در آمد: «به یک صد هزار

احتیاج دارم، یک شاهی هم کمتر نمی‌شود.»

مدتی به خاموشی گذشت. بیک با چشمان بسته انتظار می‌کشید و تمیر بر

زانو نشسته، می اندیشید. تمیر آخر سر سر برداشت: «بیک، بیک، از تو سند نمی خواهم. شریکت هم نمی خواهم بشوم. به تو وام می دهم و توهم در پاییز پیش می دهی، باشد؟»

«باشد.»

تمیر سر پا ایستاد و گفت: «درون خانه گرم است. بهتر است برویم در بیرون زیر درخت توت بنشینیم. می بخشید...»

جعفر **توز پولاد** پی به منظور او برده بود. فوراً بلند شد و بیرون رفت. پیش از آنکه او به زیر درخت توت برسد، زن دوید و تشک را آورد و زیر سایه درخت پهن کرد. بیک نشست. در حالی که با شلاقش آهسته آهسته به ساق چکمه اش می زد، به قدم زدن پرداخت. بعد سرش را بلند کرد و خطاب به زن که سر جا میخکوب شده بود، گفت: «چطوری خواهر؟ حال و روزت خوش است؟»

زن پاسخ داد: «بیک به سلامت. حال و روزم چرا نباید خوش باشد؟ به مرحمتان خوش است.»

«بچه ها چطورند؟»

«غلام شما هستند، خوبند...»

باز هم گره به ابرو انداخته و اندیشناک، پرداخت به قدم زدن و نواختن تازیانه به ساق چکمه هایش.

تمیر توی خانه قوطی ها را در آورده، سرگرم شمردن پول ها به روی یک جل بود. تمیر تا هنگام ظهر مشغول شمردن پول بود و **جعفر توز پولاد** در تمام این مدت قدم می زد و تازیانه بر ساق چکمه هایش می نواخت و زیر چشمی و با سوء ظن در خانه را می پایید که مبادا تمیر قالش گذاشته، به چاک زده باشد.

بالاخره، تمیر باتوبره ای در بغل از خانه بیرون آمد. **جعفر بیک** با دیدن او شادمان شد و چنان شادمان که دلش می خواست در برابر این دونفرو روی خاک هایی که با تپاله گاو و پشگل خشکیده جابه جا لک و پیس شده بود، غلت واغلت بزند و از همین جا تا بیرون دهکده شلنگ بیندازد و کله معلق بزند. اما برای بروز ندادن شادی خود، لب به دندان گزید و خویشان دارانه و بی شتاب سوار اسبش شد و توبره ای را که آلا تمیر دودستی به طرفش دراز کرده بود، گرفت و گفت: «زنده باشی، پایدار باشی تمیر.»

و رکاب زد و سر بر گردانده، باز گفت: «تو هم زنده باشی خواهر...»  
اسب در حالی که ردی از غبار در پشت سرش کش برداشته بود، لغزید و چون تیر شهاب از نظر ناپدید شد. جعفر نوز پولااد به شراکت ماراشی، سه هزار دؤنوم زمین را زیر کشت برنج برده بود. باقی پول مورد نیازش را در برابر به رهن گذاردن املاک و مزارعش به دست آورده بوده.

پاییز آمد. محصول درو و خرمن ها از شلتوک لبالب شد. جعفر نوز پولااد چنان پولی به هم زد که برای هفت پشتش کافی بود.

همه خیر دار شده بودند که سرمایه اولیه را تمیر در اختیار جعفر نوز پولااد گذاشته است. بعضی ها تعجب کردند و بعضی دیگر بدو بیراه نثارش کردند. «جاکش خودش برای یک لقمه نان فرسنگ ها راه پیاده می رود و از گرسنگی جانش در می رود و دیگران را این چنین به نان و نوا می رساند.»

شروع کردند به کک انداختن توتیان آلا تمیر. گذارش به هر کجا که می افتاد، حرف صد هزار پیش می آمد.

«جعفر نوز پولااد صد هزارت را دو دستی تقدیمت خواهد کرد؛ کلی بهره هم بالایش! آری جان تو عجله نکن! عجله کار شیطان است. بزک تمیر بهار می آد...»

«آه، آه، آه، آه، تمیر آه. جانی را که خدا به او داده نمی تواند ازش پس بگیرد. آه... یعنی کسی که جان به جان آفرین نمی دهد، پول تمیر را می دهد؟ بشنو و باور مکن.»

«با چه خون دلی آن همه پول را صنار سه شاهی روی هم جمع کرده بودی بیچاره. مگر عقل از سرت پریده بود که لوطی خورش کردی؟»

«کاشکی به جای آتش زدن به آن همه پول، چند لیره از آن را می دادی و یک جفت کفش برای پایت، شلواری برای کونت و کتی برای تنت می خریدی و میان خلق الله با شکل و شمایل آدمی ظاهر می شدی.»

«آن ها بیک هستند تمیر خیال پول را یکبارگی از سرت بدر کن. آن ها چیزی را که داده اند پس نمی گیرند و چیزی را هم که گرفته اند، پس نمی دهند.»

«تو از همین جا یک سربه خانه ات برو و بالای آن صد هزار یک کاسه آب خنک بخور و فکرت را راحت کن.»

«ببین، حالا چند ماه است که محصول برداشت شده؟ به پول هم که نزدیک شده پس چرا پول تو را پس نمی دهد؟ برای آنکه قصد پس دادنش را ندارد. برای این که آن همه پول را بالا کشیده و از هضم رابع هم گذرانده...»

«بیچاره تمیر، بیچاره تمیر!»

«هر نخوری یک بخور پیدا می کند.»

«این عین بی وجدانی است جانم. بی وجدانی صرف بی وجدانی و بی انصافی بیا از یکی پول بگیر، با آن پول شالی کاری بکن، یک میلیون هم منافع دستت را بگیرد، آن وقت از پس دادن اصل پول هم خودداری بکن. دستکم نصفش را، نصف پول را بده، بنده خدا. انصاف هم خوب چیزه...»

«ببین تمیر، مبادا به این خیال بفتی که بروی پیش جعفر بیک و تورویش بایستی که پولم را بده. از این کارها نکن. این بیک ها رحم و مروت سرشان نمی شود. این ها مثل آب خوردن آدم می کشند. هم به پولت نمی رسی و هم یک وقت جسد گندیده ات توی یک خندق پیدا می شود. اگر نظر مرا می خواهی، از خیر این پول بگذر.»

«مبادا، مبادا با بیک ها تو یک جوال بروی تمیر. آلا تمیر، مبادا، مبادا!»

«این ها مثل اسب چموش می مانند. معلوم نمی شود از کدام ور جفتک می پرانند.»

تمیر این همه را می شنید و دم بر نمی آورد. می نشست و گرد و خاکی را که بر لباسش نشسته بود، با ترکه ای به آرامی می تکانید. چشمان ریزه زردش در چنبر بسته یک تلاش بی حاصل، فکری ستوه آور، ریزتر می شد و با گذشت روزها تکیده تر می گشت و گونه ها و زیر چشم هایش گودتر می شد و دست هایش می لرزید.

هر روز پیش از دمیدن سپیده از خواب بیدار می شد و بیرون می دوید و دست را سایبان چشم کرده، تا سر زدن آفتاب به راه دهکده جعفر نوز پولاد چشم می دوخت تا مگر سرو کله بیک از دور پیدا شود. وقتی که آفتاب می دمید، به خانه برمی گشت و آتش بلغورش را هرتی سر می کشید و باز از خانه بیرون می زد و امیدوارانه و با



سماجت چشم به راه جعفر نوز پولاد می ماند... حیف از این همه پول که صنارسه شاهی رو هم جمع شده بود... بالاخره می آید... بیک می آید.

زمستان فرا رسید و سرما آغاز گشت و بوران و کولاک دنیا را به هم ریخت و برف همه جا را فرا گرفت و باز از بیک خیری نشد.

«نخواهد آمد. تمیر نخواهد آمد. حتم بدان که بیکمان نخواهد آمد.»

«نخواهد آمد.»

«خواهد آمد.»

باران‌های لنگ دراز چوکور او و جوان رشته‌های نخ که از آسمان به زمین آویخته شده باشند، باریدن گرفتند. بی وقفه و بی خیال بند آمدنی... آلا تمیر در کولاک و بوران و برف و باران خیس و کز کرده در کنار کلبهٔ نینتش، چشم به راه آمدن بیکش سفید شد.

یک شب با خود گفت که دیگر این طوری نمی شود. شاید هم فراموشش شده است. بیک‌ها فراموش‌کارند. بروم و خودم را به بیکم نشان بدهم تا ببینم چه پیش می آید. چوبدستش را برداشت و به راه افتاد. از تمیر تنها پوست و استخوانی باقی مانده بود. در راه زانوهایش می لرزید و چشمانش سیاهی می رقت و می نشست و خستگی می گرفت و نفس راست می کرد و می اندیشید که یعنی واقعاً به این روز افتاده‌ام؟ بنابراین درد گم کردن پول تلخ‌تر از درد از دست دادن فرزند و مرگ‌گاست؟ اما اکنون، کمی بعد به کوشک بیکش خواهد رسید و بیکش به دیدن او تعجب خواهد کرد و خواهد گفت که... عذر می خواهم... خیلی عذر می خواهم... پاک فراموش کرده بودم... بگبیر، پولت را بگیر برادر.. باید در خانه ات می آوردم... اختیار دارید بیک قابلی ندارد. من اکنون لازمش ندارم، می خواهم پشتتان باشد. هر وقت اضافه داشتید، می دهید حاجتی نیست جانم. جان و مالمان فدای بیکمان! چه کسی چنین بیکی دارد؟ پول را گرفته، توی جیب بغلیش خواهد گذاشت. بیک خواهد گفت که امروز را اینجا بمان... خاتون غذای لذیذی تهیه خواهد کرد. اندیشید... گفت غاز بریان، غاز بریان... سرخ سرخ. چاق و چله روی پلو... و در کنارش دوغ...»

وارد حیاط کوشک شد. بیک او را از دور دیده بود. ابتدا به صرافت افتاده بود

که خودش را نشان او ندهد اما و بعد از مدتی دو دلی، تصمیم به پذیرایی از تمیر گرفت.

به نوکر دستور داد که: «به محض ورود آلا تمیر به حیاط یک بره سر ببر.»  
و به زن و کلفت‌ها نیز گفت: «مهمان عزیز می‌داریم که در پذیرایی از او هیچ فروگذاری نکنید.»

و به خنده افزود: «ولینعمتان است.»

تا تمیر پا به حیاط گذاشت، جعفر نوز بولاد به پیشوازش شتافت: «خوش آمدی، خوش آمدی ارباب خوش آمدی، خوش آمدی... خیلی می‌بخشی. گرفتاری چندان زیاد شده است که تاکنون نتوانسته‌ام به خدمت برسیم. خطا کردیم؛ گفتیم که او سرور ماست و عذرمان را می‌پذیرد. گفتیم که از کوچک لخشیدن و از بزرگ بخشیدن و نتوانستیم بباییم. خوش آمدی و صفا آوردی. خانه‌مان را به قدم خود مزین فرمودی. راه خانه ما را هم که بلد بوده‌ای ارباب عزیز؟ قرین افتخارمان فرمودی. کوشک بلند سایبان قوش اوغلو را غرق نور و شرف فرمودی.»

زیربازوی آلا تمیر را که زانوانش لرز داشت، گرفت و از پله‌ها بالا برد. به سر این آدم بیچاره که اسطغسی درست و چهارستونی سالم داشت، چه بلایی آمده بود که اینچنین لاغر مردنی شده بود؟ بیچاره نا ندارد که قدم از قدم بردارد. گوشت تنش بد جویری ریخته، استخوان‌های گونه‌هایش از زیر پوست بیرون زده. چشمانش نیز گود افتاده و برقی و شفافیت خود را از دست داده... او را یک راست به سرسرا و سمت کانایه نرمی با روکش چلووار سفید گلدوزی شده که بوی صابون می‌داد، برد و نشاند. تمیر تا نشست پاهایش را جفت کرد و دست‌هایش را بر زانو نهاد و چشمان زردش را که دیگر میان چین و چروک گم شده بود، به جلو دوخت.

جعفر نوز بولاد یک بند می‌گفت: «راحت بنشین تمیر آقا، راحت بنشین! اینجا خانه خودت است. خانه خودت است اینجا.»

جعفر بیک هر چه بیشتر می‌گفت، او نیز بیشتر خودش را جمع و جور می‌کرد و دست‌هایش را سفت‌تر بر کاسه زانوهایش می‌نهاد و زانوهایش را به هم می‌فشرد.  
دختر هفده ساله سبز چشم درشت اندامی که چهل گیسوی بافته‌اش روی پشت و سینه‌اش رها شده بود، با آفتابه و لگنی در دست و حوله‌ای بر شانه آمد. بند

پوتین‌های آلا تمیر را تر و فرز باز کرد و وقتی لنگه پوتین را از پای راستش در آورد، بوی گندی در سراسرا پیچید. دختر بی اختیار جلو دماغش را گرفت.

جعفر نوز پولاد بی آنکه به روی خود بیاورد، رو به اندرون، صدا کرد: «یک جفت از جوراب‌های مرا بیاورید. نو باشد.»

فوراً یک جفت جوراب آوردند. دختر باهای زمخت و کبره بسته آلا تمیر را که هر یک مثل تکه سنگی بود، با آب و صابون تمیز شست و با حوله خشکاند و جوراب‌ها را پوشاند. دختر خیس عرق شده بود.

«پوتین‌های آقا را ببرید پایین. یک جفت هم کفش سرپایی نو بیاورید.»  
کفش سرپایی هم آورده شد.

تمیر در تمام این مدت از سرجایش جم نخورده و بی پلک زدن همچنان به جلو زل زده بود. به خودش می‌بالید و از فرط احساس خوشی در پوست نمی‌گنجید و شور و هیجان در دورنش می‌جوشید، اما این همه را به روی خود نمی‌آورد. زاده شیر عاقبت شیری می‌شود و جای استخر از آب خالی نباشد. آیا مردی به این بزرگواری و آقا منشی که مثل عقاب کوه‌های بلند می‌ماند، می‌آید و پول بیچاره دست و پا چلفتی بی چون مرا می‌خورد؟ بعد از این همه عزت و احترام...

مرد یوغوری که سیل کت و کلفتی پشت لبش آویزان بود و یک کارد قصابی بزرگ به دست داشت تو آمده، گفت: «کدام گوسفند را سر ببریم، بیک؟»

«عزیزترین و شریف‌ترین مهمان من آمده است. در این کوشک، در این کوشک از روز بنایش تا کنون چنین مهمان عزیزی فرود نیامده است. این کوشک معتبر جد بزرگوارم، والی‌ها، وزیرها، بیک‌ها، صدراعظم‌ها به خود دیده، اما نخستین بار است که چنین وجود عزیزی را در آغوش می‌گیرد. پروارترین گوسفندها را سر ببر فهمیدی؟»

«فهمیدم، بیک..»

لب‌های آلا تمیر که از خجالت سرخ شده بود، تکان خورده، گفت: «لازم نیست. لازم نیست. زحمت نکشید.»

بغضی چون مشت گره خورده راه گلویش را بسته بود. اگر جلو خود را نگرفته بود، روی پاهای جعفر بیک می‌افتاد و مثل بچه‌ای زیر گریه می‌زد در دل می‌گفت

که هم جانم، هم مالم فدای چنین بیک بیک زاده ای! اگر خواست پولم را اصلاً ندهد و باز هم هر قدر خواست، بگیرد. می ارزد که من همه عمر جان بکنم و چنین آدم آقایی بنشیند و بخورد.

تا شب همچنان دست بر زانو نشست. اگر جعفر بیک چیزی می پرسید، او خودش را جمع و جورتر کرده، پاسخ می داد.

آفتاب غروب کرد و شب فرا رسید. از پایین، از آشپزخانه بوی گوشت کباب شده می آمد. سفره دراز الوانی انداخته شده بود. در این هنگام، دهقانان جعفر بیک یکی یکی و دوتا دوتا و دست بر سینه تو می آمدند و در برابر آلا تعمیر به احترام سر خم می کردند و خوشامد می گفتند و روی میل ها می نشستند. تعمیر همچنان دست بر سر زانو و زانوهای برهم می فشرد... اما دیگر به جلوزل نزده بود؛ بلکه نگاه کنجگا و خود را در چهره یک یک حاضران می گرداند.

سفره بر کف اتاق پهن شده بود. غذا آوردند. دهاتی ها یواشکی از میل پایین خزیدند و چهار زانو در اطراف سفره به رج نشستند. تعمیر میان سالخورده ترین دهقان ده و جعفر بیک نشسته بود. بیک، بیک دوازده دهکنه، به افتخار من ولیمه می دهد... درونش از شادی لبریز بود. بوی کباب سرمستش کرده بود. چه می خورد؟ خودش نیز نمی دانست.

دهاتی ها در سفره خاموش بودند. بعد از صرف شام صحبت کرک انداخت و بازار و راجی گرم شد. از قیمت پنبه، برنج، از حکومت، از دولت های دیگر، از باغیان و از خیلی چیزهای دیگر سخن رفت. تعمیر در گفتگو هیچ شرکت نکرد. دست بر زانو گوش می کرد و چشمان گود افتاده کوچکش از چهره ای به چهره ای کشیده می شد. زمان خواب رسید. دهاتی ها بلند شدند. تعمیر تا کتون چنین دیر به خواب نرفته بود. آن دختر جوان باز آمد و دستش را گرفته، به اتاقی راهنمایش کرد و تخت خوابی را نشانش داد و بیرون رفت. کمی بعد، جعفر بیک آمد و گفت: «شب خوش، مهمان بلند آواز ام.»

تعمیر با تئیمان و یک تا پیراهن از تخت خواب بیرون جسته، سر پا ایستاد و کلمات بریده بریده از گلویش کنده شد: «زننه باشی، پایدار باشی، پایدار باشی بیک!»

جعفر بیک دستش را گرفته، او را روی تخت نشانده، زیر رختخواب خوابانید و رویش لحاف کشید و بیرون رفت.

تا سر تمیر روی بالش افتاد، خواب چشمانش را انباشت.

صبح زود از خواب بیدار شد. توی سفره کره، پنیر، عسل و آش ترخانه چرب که بوی سیر می داد، چیده شده بود. تمیر همه چیز را فراموش کرده، ابتدا لقمه های عسل و کره را توی خندق بلا سرازیر کرد و بعد شیر داغ را که توی یک کاسه بلور بخار می کرد، هرتی سر کشید و بعد با قاشق به جان آش ترخانه افتاد و شکمش چون طبل باد کرد. وقتی که تا خره خره خورد، کمر راست کرده، از سر رضایت و شادمانی گفت: «خدا برکت ابراهیم خلیل به سفره تان بدهد، بیک!»

و فوراً برخاست و سر جایش روی مبل نشست و دست بر زانو نهاد.

بیک رفت و برگشت. به دهکده رفت، به ساحل جیحان رفت، ظهر شد. تمیر همچنان نشسته بود. ناهار را نیز با همان اشتها خورد و باز سر جایش روی مبل نشست. دست ها بر کاسه زانوان نهاده... شب شد. صبح شد. به همان منوال...

صبح سومین روز چشمانش رامتمسانه به چشمان بیک دوخت. با گردن کج کرده، مچاله شده در روی مبل، با تمام وجودش از نوک پا تا فرق سر و به زبان بی زبانی التماس می کرد. بیک نیز انگار که افسون شده است. طرف دیگر روی مبل بی تکان نشسته بود. نه او می دانست که چند ساعت بدین حالت گذشته است و نه دیگری...

ناهار آورده شد. خوردند. سر سفره نیز تمیر به زبان بی زبانی التماس می کرد.

وقتی ناهار خورده شد، گفت: «بیک، پسر بیکمان، من دیگر باید بروم.»

اکنون از سر تا پا غرق نومیدی بود.

جعفر گفت: «کجا آقا جان، کجا نرو جان من... چرا می روی؟... حالا که

می روی، بگذار بگویم ارابه را راه بیندازند و برسانند.»

بلند شد. می خندید و خوشحال بود: «خیلی خوشحالم کردی، خیلی. باز هم منتظرت می شوم. والله که این کوشک تاکنون چنین مهمان ارجمندی را به خود ندیده بود. والله و بالله. مگر می گذارم که چنین مهمان عزیز پای پیاده از اینجا برود؟»

آلا تمیر سر جا میخکوب شده، حیرت زده و خیره به جعفر نوز پولاد نگاه می کرد. جعفر نوز پولاد هم پیایی در تالار به این سو و آن سورتته، حرف می زد. تا زمانی که پایین خیر دادند «ارابه آماده است بیک.» یک ریز حرف زد. بعد به آلا تمیر که آشفته بر جامانده بود، نزدیک شد. دست یاست او را به دست گرفت. مثل یخ سرد بود. زیر بازویش را گرفت و متوجه لرزیدن زانوهای او را لرزش اندامش شد و دلش کمی به حال او سوخت.

در پایین، در پای پله ها، نوکری پوتین های آلا تمیر را در دست نگهداشته بود. خم شد و با دست های آموخته پوتین ها را به پاهای او پوشاند و بندهایش را بست. سه نفر آلا تمیر را سوار ارابه کردند. طوری وارفته بود که پاهایش خود به خود تا می خورد و خود نای حرکت و سوار شدن به ارابه را نداشت.

ارابه ران اسبها را بی درنگ به ضرب تازیانه ازجا کند و شلاق کش از آنجا دور کرد. جعفر نوز پولاد از مشاهده این احوال اوقاتش تلخ شده بود و خون خونش را می خورد.

«دیووت چس خور را با ش. انگار که جانش به پول بسته است. آدم چرا باید از چنین احمق هایی وام بگیرد. به خاطر چندر قاز دارد قالب تهی می کند! ... تف به رویت سگ و لگردد... سگ...»

با خود می گفت و توی حیاط قدم می زد. چندان قدم زد تا اعصابش آرام گرفت و وقتی عصبانیتش فرو خوابید، آلا تمیر را در نظر مجسم کرده، به خنده افتاد. زنش و نوکرانی که آنجا بودند و هر کس که آلا تمیر را در آن حال دیده بود، درباره اش می گفتند و می خندیدند.

جعفر نوز پولاد می ایستاد، می اندیشید و قهقهه های بلند سر می داد و می گفت؛ «جاکش ناکس. آروغ نمی زند که میداد سر معده اش خالی شود.»

وقتی ارابه به در خانه آلا تمیر رسید، او رنگ پریده و بی حال پیاده شد. زنش هراسان جلو دوید، پرسید: «چته، چی شده؟»  
تمیر گفت: «نداد.»

و دمر روی جل افتاد. زنش در کنارش نشسته، به دلداریش پرداخت: «غصه نخور، جان دلم. تصدق سرت. بیکمان است، ندادم که نداد. بگو بیینم باهات

چطوری تا کرد؟ آیا عزت و احترامت گذاشت؟»

آلا تمیر در پاسخ او چیزی نگفت لالمانی گرفته بود.

تمیر مدتی بعد، بی آنکه از سر جا تکانی خورده باشد، صورتش را به سمت راست برگردانده، به زنش گفت:

«زهره، زهره، کاشکی می دیدی بیک چه پذیرایی شاهانه‌ای از من کرد. زیر پایم گوسفند کشت. یک دختر با صابون معطر پاهایم را شست؛ با دست‌های نرمش... روی تخت خواب و توی بستر پر قو خوابیدم. بیک در این سه روز از هیچ احترامی در حقم فرو گذار نکرد.»

«!!! آه، در این صورت دیگر چرا ناراحتی؟»

«من هم خجالت کشیدم که ازش طلبکاری کنم. او هم اصلاً به یادش نیامد که بگوید بیا پولت را بگیر. می دانم چرا پولم را پس نداد؟»

«می دهد. نداد هم که نداد. حالا که توی سر و همسر داخل آدم حسابت کرده و این چنین تحویلت گرفته، اصلاً ندهد. حلالش باشد. بیاید هر چه پول داریم باز ازمان بگیرد ببرد.»

«عسل و کره. برای شام هم همه اهل ده را دعوت کرده بود. همه رعایایش دست به سینه پیشم سرخم کردند و سلام دادند و خوشامد گفتند. بیک به آن‌ها گفت: عیناً اینطوری گفت: این خانه خیلی مهمان بزرگ و نامدار به خود دیده، اما مثل تمیر آقا را هرگز ندیده است. من هم خجالت کشیدم و نتوانستم طلبکاری کنم.»

«کار بسیار بسیار بجایی کرده‌ای. تو انسانیت خودت را نشان داده‌ای. بگذار بیک هم بفهمد که انسان کیست و دشمن که. بگذار ما را خوب بشناسد.»

و تمیر تکرار کرد: «خوب، بشناسد.»

و بلند شد. هنوز ته مانده‌ای از عطر صابون که به مشامش می رسید، سرمستش می کرد. بعد از آن، تمیر از هر یک ماه، دو ماه، سری به کوشک بیک می زد و همچنان مورد پذیرایی گرم قرار می گرفت. دست برزانو و از فرق سر تا نوک پا التماس و آخرش دستخوش نو میدی فلج کننده در چشمان بیک خیره می شد و بیک هم هیچ به روی خود نمی آورد. انگار نه انگار که پولی از او گرفته است.

گاهی هم بیک را تو کوشکش پیدا نمی کرد. تمیر به زودی دریافت که بیک بهش روی نشان نمی دهد. به محض دیدن او از دور، از خانه در می رود. یک روز که بیک در خانه نبود، خاتون را گیر انداخته، همه چیز را از سیر تا پیاز برای او تعریف کرد و آخرش گفت: «به بیک بگو که پول مرا بدهد. او بیک بزرگ ماست.» زن به نرمی جواب داد: «می گویم ارباب، حتماً که بیک فراموش کرده است.»

تمیر خوشحال شد: «می دانم. می دانم که بیک فراموش کرده است. اما... شما به یادش بیندازید.»

خاتون باز غذاهای لذیذ آورد و در بستر پر قو خوابانیدش. بدیهی است که فراموشش شده، اکنون خاتون به یادش می اندازد و بیک با هزار و یک عذرخواهی، پولم را دم در خانه ام می آورد.

باز چشم به راه ماند. از بام تا شام امیدوارانه چشم به راه بیک می دوخت. دهاتی ها نیز یک بند سر به سرش می گذاشتند و نمک بر زخمش می پاشیدند و تیزش می کردند.

آخرش باز کاسه صبر آلا تمیر لبریز شد و راهی را که هر روز چشم به آن می دوخت، به سرعت گزر کرد. بیک به همان گرمی سابق در حیاط خانه اش از او استقبال کرد و باز زیر بازویش را گرفت. اما تمیر این بار دست او را به خشونت هر چه تمام تر پس زد و خود در جلو و بیک پشت سرش، از پله ها بالا رفتند. روی میل، سر جای همیشگی خود نشست و دست بر زانو نهاد و نگاه تند و تیزش را به روی بیک دوخت و گردنش را نیز به سوی او دراز کرد. بیک بهت زده بود و دست پا گم کرده. یک بند می گفت: «خوش آمدی ارباب، ارباب، ارباب. خوش آمدی، ارباب.» آلا تمیر با صدای زنگدار و پر خاشخو در آمد: «حقم را چرا نمی دهی داداش؟ با پول من ثروتمند نشدی؟ که شدی! این رفتار تو نه شایسته انسانیت است و نه... و نه... پولم را بده. اگر ندهی، اگر ندهی، اگر ندهی... می دانی...»

جعفر توی پولاد از بهت در آمده، با مابه ای از یوز خند در صدا پرسید: «اگر ندهم چکار می کنی؟»

تمیر دست هایش را از روی زانوهای برداشته، مثل اسپند از جا در رفت و با چشمان



از حذقه در آمده و رگ های ورم کرده گردن، غرید: «من هم می دانم چکار کنم.»  
صدایش در سراسر دهکده طنین انداز شد. دهاتی ها برای سر و گوش آب دادن  
زیر درختان توت نزدیک به کوشک بیک گرد آمدند.

تمیر با لحنی حاکی از سوز دل می غرید: «تو هم به ناسلامتی بیکی، آدمی؟  
سگ بر آدمی مثل تو هزار بار شرف دارد. تو با پول من آدم شدی، اما آن قدر شرف و  
ناموس نداری، که فرضت را پس بدهی...»

«برو شکر کن، که توی خانه ام هستی.»

«اگر توی خانه ات نبودم، توی بی ناموس که مثل سگ پروارت کرده ام،  
چکارم می توانستی بکنی؟»

**جعفر نوز پولا**د نیز از کوره در رفت و گر گرفت. سر پا جست و به طرفش خیز  
برداشت. صدای آلا تمیر یک باره پایین آمد. انگار متوجه زیاده روی خودش شده  
بود. پیش چشم اهل و عیالش بیدجوری کفتش کردیم. دیگر چیزی برایش باقی  
نگذاشتیم. نباید چنین می شد... حرف های کلفتی از دهان در رفت...

فوراً سر جایش نشست و دست بر زانو نهاد و گردن کج کرد و باز سراپا التماس  
شد و گفت: «پولم را بده بیک. هیچ می دانی که من آن پول را با چه مکافاتی جمع  
کرده بودم. با شب و روز جان کندن و خون دل خوردن. با خوردن آش بلغور و بونجه و  
گرسنگی کشیدن... حتی هنگامی که تب نوبه جان به لبم رسانده بود، باز دست از  
کار نمی کشیدم. سالی به دوازده ماه زیر باران و توی گل و شل از کله سحر تا تنگ  
غروب خود کشانی کردم تا یک شاهی را صنار کردم... آیا چنین پولی از گلویت  
پایین می رود؟ آیا چنین پولی کسی را خوشبخت می کند؟ بالای سرت خدا  
نمی بینی؟»

**جعفر نوز پولا**د تشر زد: «تمامش کن دیگر...»

آلا تمیر باز مثل فترازجا در رفت و پاشنه دهانش را کشید و همچنانکه بدتر از هر  
چه بد را بار او می کرد، از پله ها پایین رفت و به حیاط که رسید فریادش به آسمان  
رفت: «آخر تو هم، تویی که حق فقرا را پامال می کنی... بیک هستی؟ آن آن  
بابای بیکت گور به گور... پول مرا، مرا، مرا، مردیکه، مردیکه...»

از خود بدر شده و خون به کله دو پده و کف بر دهان آمده و بر افروخته، هر چه به

دهانش می‌آمد، بارش می‌کرد. وسط حیاط دست و پا تکان می‌داد، نعره می‌کشید، مثل مرغ سرکننده پرپرمی زد و در خود می‌تپید و با این همه هیچ صدایی از بالا نمی‌آمد.

تا آفتاب نشین گلوپاره کرد و هرچه بدو بیراه در چننه داشت بار هرچه بیک بی شرف بدحق و حساب کرد و به تدریج از زبان افتاد.

بعد هم دستخوش هراسی بی‌پایان شد. از هیچ جا صدایی نمی‌آمد. رَمیده و هراسیده از سر و صدای خود، به حول و ولا افتاد و یک باره آرام گرفت و بی‌حرکت برجا ماند. کورسویی از امید به دلش می‌تابید و ترسش را فرو می‌ریخت.

ناگاه صدای فروخورده‌ای از گلویش کنده شد: «بیک، بیک، بیک... من از حق خود گذشتم. مال تو باشد. مال تو باشد. مال تو باشد. مثل شیر مادر حلالیت باشد.»

خیلی زیاده روی کرده بود. خیلی. آیا بیک این همه فحش و فضیحت و توهین را برمی‌تافت؟ او را حتماً که به سزای گستاخیش می‌رسانید. اما به هر حال چاره نجات از مرگ را پیدا کرده بود. خوب هم پیدا کرده بود.

پاسی از شب گذشته شاد و تر دماغ به خانه‌اش برگشت.

زنش پرسید: «پس گرفتی؟»

تمیرشادمانه پاسخ داد: «نه!»

و چشمانش خندید.

«پس چه شد؟»

«بیچاره بدجوری پریشان احوال است. دلم خیلی به حالش سوخت. خیلی... می‌خواستم بنشینم و به احوالش گریه کنم. یعنی یک بیک هم، بیکمان هم که در حق من آن قدر نیکی کرده و زیرپایم گوسفندها کشته، ممکن است به این پیسی گرفتار شود؟ باور نکردنی است... دلم خیلی سوخت. خیلی.»

«باز هم رویت نشد که ازش طلبکاری کنی؟»

«حال و روزش را که دیدم، از حق خود گذشتم. مثل بچه‌ها گردنش را کج کرده و لب و ور چیده بود و چیزی نمانده بود که بغضش بترکد و بزند به گریه. من هم آدمی نیستم که زیر بار منت احسان بمانم. بهش گفتم تو دیگر بعد از این یک قاز

هم بهم مقروض نیستی. هر وقت هم که دست تنگ بودی، باز بیا. اگر نیامدی، ول کنت نیستم. همه اش مگر چند تا بیک داریم؟ یک بیک. تنها یک بیک... او را هم شایسته نیست که دست خالی و گرسنه بگذاریم.»

گل از گل زهره شکفت و از سر شور و شوق شوهرش را بغل کرده، گفت: «خوب کردی. از آدمی مثل تو جز این هم انتظاری نمی رفت.»

«جز این هم انتظاری نمی رفت از من... بیک بزرگ...»

دنباله حرف خودش را خورد. بار سنگینی از روی دوش برداشته شده بود و احساس سبکی می کرد. برای نخستین بار در عمرش از شادی خواب به چشمش نرفت. انگاری که بال در آورده بود و در آسمان پرواز می کرد.

جعفر بیک بعد از آن هم برای گرفتن پول به آلا تمیر مراجعه کرد. آلا تمیر باز هم داد. باز هم ماهها چشمش به راه آمدن بیکش سفید شد و او نیامد و نیاورد. تمیر باز بارها به کوشک قوش اوغلو رفت و جعفر بیک از او به گرمی استقبال کرد و زیر بازویش را گرفت و به افتخارش ولیمه داد و او نیز سرچایش روی مبل جمع و جور نشست و دست بر کاسه زانو و زانوها به هم فشرد. پاهایش را با صابون معطر شستند. سرا پا التماس شد و تو چشم های بیک زل زد و از فرط نسومیدی به دست و پا مرد.

بعد باز مثل سابق زنده و مرده جعفر بیک را یکی کرد و توی حیاط خانه اش هر چه بدو بیراه در چنته داشت بار او کرد و آخرش باز از حق خود گذشت و بخشش کرد.

سال ها بود که این رابطه بدین منوال دوام آورد. تمیر فحاشی می کرد و می بخشید. جعفر بیک هر زمان به پول احتیاج پیدا می کرد، مبلغ مورد نیازش را از او می گرفت. هر دو نیز با گذشت زمان و پایه پای هم ثروتمندتر می شدند.

جعفر شوز پولاد گفت: «این یک فرصت طلایی است ارباب. درویش بیک شوهر خواهرش را کشته و قتل را به گردن یکی از نوکرانش می اندازد. دهاتی ها هم همه یک صدا می گویند که کامل خودکشی کرده است. درویش برای نجات از این دخمسه به پول زیادی احتیاج پیدا خواهد کرد... پول زیاد... ما هم که دنباله کار را رها نخواهیم کرد. درویش مجبور خواهد شد زمین زیادی بفروشد. تو باید

فوراً پیش او بروی. به تومی فروشد. از تو خوشش می آید.»  
تمیر لب زیرینش را مثل لب زیرین یک اسب پیروز آویخته، گفت: «باشد.  
او ازم خوشش می آید. وقتش است... زنده باشی بیک با پولی کم زمین زیادی  
خواهم خرید. آقا سازه... یک هزار دؤنوم، ده هزار دؤنوم خواهد شد.»  
جعفر بیک گفت: «ده هزار دؤنوم. حق و حساب مرا هم فراموش نکنی.»  
آلا تمیر بادی به غیب انداخته، در حالی که به جعفر بیک که زیر بازویش را  
گرفته بود، دوستانه تکیه می داد، گفت: «صبح فردا، پیش از سرزدن آفتاب پیش  
درویش بیک هستم.»  
و جعفر بیک تکرار کرد: «پیش از سرزدن آفتاب.»

سوسک هنوز توی چاله بود. فقط به پشت افتاده بود. پاهایش جمع شده، به شکمش چسبیده بود. از مورچه کوچولو نیز خبری نبود. سوسک را ول کرده، رفته بود. همه مورچه‌هایی که دیروز به جان همدیگرشان انداخته بود، از هم جدا شده بودند. تنها دو مورچه کوچک در زیر یک بوته نازک فریون هنوز در کشمکش بودند. مورچه‌ها باز با جدیتی پایان ناپذیر دانه‌ها را کشان کشان می بردند و در راه آمد و رفت به لانه و برعکس یکدیگر را می بوییدند و هنگام گذشتن از چاله سوسک مرده را بوییده، رد می شدند.

چشمان مصطفی بیگ ناگهان از شادی برق زد. مورچه کوچولو باز آمده و سوسک را بوییده، قلاب دهانش را در زاینده دهان سوسک گیر داده، به تقلا افتاده بود.

مصطفی بیگ هیجان زده، گفت: «آفرین بر مورچه کوچولو. دل شیر دارد. هنوز به شکست تن در نداده. ببینم چه پیش خواهد آمد. این مورچه کوچولو هم با این که می داند نخواهد توانست سوسک را از سر جایش تکان بدهد، اما سر آن ندارد که به شکست تن در دهد و از این رو به مبارزه ادامه می دهد. نه برای شکست دادن، بلکه برای تن در ندادن به شکست... اگر این مورچه کوچولو روی گردان می شد و می رفت، در حقیقت از مرده این سوسک شکست می خورد. اکنون در تمام مدتی که درگیر مبارزه است، حتی اگر یک بار هم نتواند سوسک را از جای خود تکان دهد، باز شکست خورده به شمار نمی آید.»

مورچه به زاینده دهان سوسک چسبیده، پاهای جلوییش را در جای سختی گیر

داده بود. اما پاهای عقیش سر می خورد و غباری نرم و نامرئی بلند می کرد. زنبورهای درشتی با دم های حلقه حلقه و کرک دار و با بال های خطمخالی که تا آن زمان هرگز امثالشان را ندیده بود، دور گل های بنفش پنج انگشت چرخ می زدند و می نشستند و بی درنگ بلند می شدند.

**مستان** در بیرون، زیر بوته پنج انگشت و چشم به پاه روی زمین دراز کشیده، به آرنج هایش تکیه داده بود و باز **مصطفی بیک** را در دل به باد دشنام گرفته بود. گرمایی سنگین و چسبناک فرود آمده بود. در آسمان پرنده ای پر نمی زد. هر از گاهی قل های درشت آب، قلوه کن از اعماق باتلاق کنده می شد و بالا می آمد و لرزه در اطراف می انداخت. لک لک ها با آن پاهای دراز قرمز خود لای نیلوفرها و نرگس هایی که در ساحل باتلاق گل های سفید و زرد درشت داده بودند، تنبلانه کندوکاو می کردند. هر کدام از گل های نیلوفر به بزرگی دوتا دست بود. غرش قل زنش های عمیق باتلاق در صخره زار **آناوارزا** طنین می انداخت.

**مصطفی بیک** سال ها در اطراف این باتلاق زیسته بود و همه جایش را مثل کف دست خود می شناخت. اما هرگز شاهد چنین جوش و خروش لرزاننده ای در آن نشده بود. احساس می کرد که فلاکتی روی خواهد نمود.

**حمدی** را با دو نفر دیگر به سراغ **یل ولی** فرستاده بود. اما آن ها بعد از چند روز جستجو در حول و حوش کوشک، نشانی از او نیافته بودند. آیا **یل ولی** به جای دیگری رفته بود، یا بلایی بر سرش آمده بود؟ اما به گمان او **یل ولی** از آن هایی نبود که گریبفتند. پس چه اتفاقی ممکن بود افتاده باشد؟

در خانه نیز انگار که اتفاقات نامطلوبی در شرف وقوع بود. مادرش دیشب خصمانه نه، بلکه دلسوزانه و نومیدانه، نگاهش کرده بود. به علت ناراحتی چنبر زده در درون خود پی برده بود. نگاه مادرش یک سر دستخوش نومیدی بود. چیزهایی تغییر می یافت، اما چه بود، چه می شد؟

چیزی به ظهر نمانده بود. گرما دم به دم شدت می گرفت و به تدریج تا اعماق باتلاق و ریشه های نی ها و درختان و علف ها نفوذ می کرد.

**مستان** در بیرون سر پا جسته، فریاد زد: «دیدم.»

**حمدی** و **ابراهیم ایبو** در جلو و **مصطفی بیک** به دنبال آن ها بیرون دو میدند. قل -

زنشی عمیق باتلاق گرما را به تموج درآورده و در صخره زار انعکاس یافت.

«مبادا ببینمان. زود قایم شوید، زیر بوته پنج انگشت...»

قایم شدند. سواری که روی پشته دیده بودند، اسب را که زین و لگامش در زیر آفتاب برق می زد، به حال خود رها کرده بود. اسب سر خود گرفته، آرام و بی شتاب پیش می آمد. آمد و آمد و تا چند قدمی آن ها رسید. انگشت هر چهار نفرشان روی ماشه بود. باتلاق دوبار دیگر نفس کشید و قل زد. سوار روی رکاب بلند شد، گردن کشید و توی نی زار را و پنج انگشت ها را که تویشان قایم شده بودند، دید زد و آن گاه روی زین نشسته، اسبش را یگراست به طرف آن ها راند.

مستان در گوش بیک به نجوا گفت: «ازرگ گردنم التزام می دهم که آدم درویش بیک باشد. می خواهد جایمان را یاد بگیرد. ازرگ گردنم التزام می دهم که...»

بیک: «در این صورت خاموش باش تا ببینمان.»

لای بوته های پنج انگشت فروتر رفتند. سوار تا کنار بوته ها پیش آمد و خم شد و نگاه کرد. چشمانش را مالید و اسبش را روبه نی زار راند و سپس روبه قلعه حمیته تاخت.

مستان گفت: «ما را دید. آدم درویش بود. در جستجویمان بود. به نظرم جایمان را پیدا کردند. در همین جا گیرمان انداخته، بلائی به سرمان خواهند آورد.»  
مصطفی بیک: «ای کاش پدایمان می کردند. ای کاش جایمان را پیدا می کردند، به سراغمان می آمدند. می آمدند و می جنگیدیم و یکی از ما کشته می شد. و یا، هر دو رویا روی می جنگیدیم و از پای در می آمدیم...»

حمدهی گفت: «نه بیک. نه. این درست نیست. چه می گویی بیک؟ ما او را دستگیر خواهیم کرد. به هر حال او هم یک روز مثل همین سوار و همچون سگی بوکشان تا چند قدمیمان خواهد آمد... و ما هم او را دستگیر خواهیم کرد. بعد هم شما تپانچه را می کشید و لوله اش را می گذارید رو شقیقه اش و در همین حال نگاهش می دارید. یک ساعت، دو ساعت... سه، پنج، ده... و هر وقت چشم هایش را ببندد، من جوالدوز را به ساق پایش فرو خواهیم برد.»

مصطفی بیک از سر درماندگی آهی کشیده، گفت: «دیگریه تنگ آمده ام.»

اگر مادرم نبود، دست از این کار می کشیدم. ولش می کردم. دیگر به تنگ آمده ام. ببین چقدر در اینجا انتظار کشیده ایم. آدمی که هر روز از این راه می گذشت، روزهاست که یک بار نیز در این دور و برها آفتابی نشده. گیر انداختن کسی که تا به این حد از مرگ می ترسد، کار چندان سهلی هم نیست. آآه که اگر این مادرم نبود. آآه که اگر نبود، نبود... بالاخره به دامش می انداختم. می گرفتمش و بازیش می دادم. او را، آن هراسان و گریزان از مرگ را حسابی بازیش می دادم. بازی مرگ و زندگی... چنان بازی بی که فلک هم بگوید دست مریزاد... چنان بازی مرگ و زندگی بی که تاکنون نه کسی دیده است و نه کسی شنیده.»

یک نواخت و همراه آخ و اوخ حرف می زد: «اما مادرم مرا به شتاب و می دارد. اگر مادرم پیش از مرگ دوویش بمیرد، به دام انداختن درویش به چه دردی می خورد؟»

ابراهیم ایو آهی کشیده، گفت: «به چه دردی می خورد؟»

مستان گفت: «نمی میرد. قاراقیز خاتون نمی میرد. قاراقیز خاتون مادام که سر بریده درویش را به چشم خود ندیده، نمی میرد. می ماند. می ماند... نمی میرد. اگر او هزار سال هم زنده بماند، قاراقیز خاتون هم هزار سال تمام در همان جا و چسبیده به نرده و دست بر قلب نهاده، چشم به راهمان دوخته، انتظار خواهد کشید. من او را می شناسم. مثل او پیدا نمی شود. او انتظار می کشد...»

حمدی گفت: «او انتظار می کشد. اگر لازم باشد، ده سال هم، پانزده سال هم انتظار می کشد. نمی میرد. جان تسلیم نمی کند.»

مصطفی بیک هم تأیید کرد: «درست است، مادرم نخواهد مرد... اما انتظار او، انتظار امیدوارانه او، جان را بر لبم رسانده است و می کشم.»

مستان گفت: «ببینید، ببینید، یک سوار دیگر روی پشته دیده شد.»

مصطفی بیک گفت: «ببینم.»

چشم به سوار دوختند. سوار رو به آنها می آمد. آمد و آمد و در پیش رویشان توقف کرد. به چپ و راستش، به توی بوته های پنج انگشت، به باتلاق و به نی زار نگاه کرد و بعد راه خود را در گرما به سوی کوه حمیمته که چون کپه ای بخار برآمده بود، کشید و رفت.



**مستان** گفت: «کاسه ای زیر نیم کاسه است. چشم انگار که این سوار را گاز می گرفت.»

**ایبو** گفت: «کاسه ای زیر نیم کاسه هست.»

**حمدی** گفت: «هست.»

**مصطفی** یک گفت: «امروز خواهد آمد. دیگر بس است. بیاید دیگر! دیگر

بس است! بس!»

«یعنی شمامی گوید جایمان را پیدا کرده اند؟»

**مصطفی** یک گفت: «پیدا کنند. اگر درویش تا حالا از کمین گاهمان خبر-

دار نشده باشد، خاک بر سوش... اما امروز خواهد آمد... امروز این ماجرا پایان

خواهد یافت.»

**حمدی** یک سوار دیگر دید. در دور دست و نزدیک محل پیوستن رود **ساورون**

به باتلاق و در کنار درختان بید... سوار دست هایش را بالا می برد و پایین می آورد.

دم دمه های ظهر بود که صدای پای اسب به گوششان رسید. شیخ سوار پر پشت

اسب، او را بیجه کوچکی نشان می داد.

صدایش پر توان بود و زنگدار و در صخره زار **آناوارزا** طنین می انداخت. اما معلوم

نبود چه می گوید.

برخاستند و به آدمی که فریاد زنان در لب باتلاق پیش می آمد، نگاه کردند.

امروز چیزهایی، چیزهایی اتفاق می افتاد، اما چه بود؟

سوار نزدیک تر که آمد، کلماتش را که به فریاد می گفت، تشخیص دادند.

**مصطفی** یک نگران شد و قلبش به تپش افتاد. اما خودش را از تک و تا نینداخت.

حادثه ناگواری در راه بود. از صبح به دلش برات شده بود که امروز حادثه ای روی

خواهد داد. اما این حادثه چه می توانست باشد؟

پرسید: «مادرم نمرده باشد، **مستان**؟ اگر مرده باشد؟»

**مستان** با اطمینان، گفت: «محال است. اونمی میرد. تازه، سوار آشنا

نیست... اگر حامل خبری از کوشک بود، می شناختیمش.»

«در این صورت... این بیگانه...»

«خودش که پشت اسب قد یک مشت دیده می شود، اما صدایش خیلی پر زور

است.»

«مصطفیٰ! بی‌یریدیک! مصطفیٰ! بی‌یریدیک! مصطفیٰ! بی‌یریدیک!»

صدایش در صخره‌زار مقابل می‌پیچد. صدایی بلند و گرم و زنگدار. انگار که یک ترانهٔ چوکوراوایی بلندی را سر داده است... مصطفیٰ بیک این صدا را شنیده بود، اما کجا؟ صدا به گوشش آشنا بود. عاشق‌ها و آوازخوان‌هایی را که می‌شناخت، یک به یک از نظر گذرانند. صدا را با گوش جان شنید، اما نتوانست به جایش بیاورد. چیزی به شناخته شدن صاحب صدا نمانده بود.

«هستان تو بیبا بیرون و برو جلوتر، ببین کیست. ما هم بهتر است برویم زیر درخت‌های بید تا او خواه دوست باشد و خواه دشمن، کمی‌نگاهمان را نبیند.»

هستان به سرعت به طرف سوار رفت و آن‌ها از جا برخاسته، پای درختان بید که روی یکی از برآمدگی‌های آفچاسازیه تودهٔ سبزمی می‌ماند و نی‌های بلند قرمزگون چون دیواری در پشتشان کشیده بود، رفتند.

مصطفیٰ بیک گفت: «اینجا عجب خنک است. ببینید یک چشمهٔ گوارا هم از همین جا می‌جوشد. توی نی‌زار پدرمان درآمد. نه آفتاب درش راه دارد و نه باد. نفس انسان واپس می‌رود.»

حمدی گفت: «واپس می‌رود.»

ابراهیم ایو گفت: «واپس می‌رود. من این درخت بید را خوب می‌شناسم. آن بالا، روی شاخه‌های سه نفر به راحتی می‌توانند بخوابند. وقتی که قاچاق بودم، سه ماه آزرگار روی شاخه‌های همین درخت می‌خوابیدم. خوابگاهم مثل آشیانهٔ پرنده نرم بود. ژاندارم‌ها همهٔ بیدهای توی آفچاساز را جستجو می‌کردند، اما به عقلشان نمی‌رسید که به اینجا هم سر بزنند. اینجا بهشت چوکوراووا است. نسیم خنکی همیشه با شاخه‌های این بید در حال بازی است...»

مصطفیٰ بیک توی حرفش آمد:

«پس چرا این همه روز که توی آن نی‌زار لعنتی جانمان به لب رسید، چیزی در این باره نگفتی؟ اگر اینکه می‌آید، بیگانه نباشد...»

ابراهیم ایو گفت: «بهتر است کنار پنچ انگشت‌ها با یارو روبرو شویم. در این صورت پشتمان هم به آفچاساز خواهد بود. شاید هم شب را در همین جا

گذرانندیم.»

«دلم هیچ نمی خواهد که به خانه بروم. تاب دیدن مادرم را ندارم. چنان ملول و محزون نگاهم می کند که آتش به جانم می زند. چشمان گریانش به چشمان آهو می ماند... دیگر این چشمان را تحمل نخواهم کرد. اگر بازم بخواهیم سر راه درویش کمین کنیم، شب و روز همین جا انتظارش را خواهیم کشید... توی نی ها هم پشه بند می زنیم.»

صدای پیرو و خش دارهستان از دور شنیده شد: «جارچی، جارچی آمده است، جارچی!»

ابراهیم ایبو بهت زده گفت: «جارچی آمده بیک. جارچی آمده...»  
 «جارچی بدون علت به اینجا نمی آید. جارچی از دوستداران ماست. حتماً که مسأله ای پیش آمده والا جارچی از قصبه به اینجا نمی آمد.»

کمی بعد جارچی از اسب پیاده شد. برای رفع کمرختی پاهای کوتاهش، چند بار آن ها را خم و راست کرد. بیک در آن سو، کنار بوته گل ماهوری که زنبورها روی گل های سرخ فام آن وول می زدند، ایستاده بود و حرکات جارچی را کنجکاوانه می پایید. جارچی تا بیک را دید به سویش دوید و دست او را گرفت و صمیمانه فشرد. چهره تکیده، حلقه کبود دور چشمان گود افتاده، دستان لرزان و عرق کرده، لب های ورچیده، زخم تازه ای برگونه راست، شلوار تازه پاره شده کمر بند دار و قوز بیرون زده تر در همان نگاه اول از چشم بیک دور نماوند.

بدون اظهار نگرانی و تشویش خود، منتظر شنیدن خبر بد بود.

«خوش آمدی، چه خبر؟»

«سلامتی.»

«مرا چگونه در اینجا پیدا کردی؟...»

«صبح امروز پیش از دمیدن آفتاب پای پیاده و دوان دوان به کوشک شما رفتم و سراغتان را گرفتم. جایتان را نمی دانستند، تنها گفتند که در آقچاساز هستید. من هم گفتم که بانگ زنان پیدایش می کنم. این اسب را قاراقیز خاتون به ام داد. باهاش صحبت کردیم.»

«چه گفتی؟ گفتی باهاش صحبت کردی؟ آیا با تو حرف زد؟»

«آری، او با من حرف زد... همه اش نگران این بود که صبح سحر به دنبال چه کاری آمده‌ام. وقتی به کوشک رسیدم همه در خواب بودند. قاراقیز خاتون به ستونی تکیه داده، پاهایش را زیر تنش کشیده، روی یک صندلی کز کرده و زل زده بود به همین نقطه. انگار که تکه سنگی است چسبیده به ستون.»

«تو به اش چه گفتی؟»

«من نتوانستم چیزی به اش بگویم. تنها گفتم که اربابان قصبه قصد کشتن ما دارند. او هم گفت که مصطفی را پیدایش کن تا نجات بدهد. چشم از اینجا بر نمی‌گرفت. بدون پلک زدن، به این سمت خیره شده بود. من هم از جهت نگاه او بودم که جای شما را حدس زدم و سوار اسب شده، یک راست به این سو راندم.»

**مصطفی بیک** گفت: «حالا تو بگیر بنشین و نفسی تازه کن تا من برگردم، برادر.»

بیک داخل نی زار شد و بزودی بیرون آمد. جارچی به احترام او، از جا پرید.

**مصطفی بیک** مهربان و دوستانه گفت: «بنشین برادر، بگیر بنشین. هنوز در تلاش است. عین یک شیر. بال سوسک را رها نکرده است... مثل شیر می‌ماند، نه زه می‌زند، نه وا می‌دهد و نه از میدان بدر می‌رود.»

دست جارچی را گرفته، او را توی نی زار کشید و...

«بنشین... این مورچه کوچولو را می‌بینی؟ می‌بینی که می‌کوشد چه سوسک بزرگی را از سر جایش تکان بدهد و به لانه اش ببرد؟ می‌بینی؟ می‌بینی که؟ این مورچه این سوسک را چند روز پیش کشان کشان به اینجا رسانده و تو این چاله افتاده است. از آن روز نتوانسته است سوسک را از سر جایش تکان بدهد. اما زه نمی‌زند. و نمی‌دهد. همه اش به سوسک ورمی رود و زور می‌زند و چاره می‌جوید. این مورچه کوچولو بالاخره آن سوسک را یک روز از این چاله در خواهد آورد. طور دیگر نمی‌تواند باشد.»

جارچی را که دستش در دست او بود، باز از نی زار بیرون آورد.

«چه کسی می‌خواهد بکشدت؟»

«ارباب‌ها.»

«چرا؟»

جارچی پرسش او را به تفصیل پاسخ داد. در پایان که دیگر خیس عرق و سرخ شده بود، با لرزشی در صدا به گفته افزود: «مرا خواهند کشت. برایم مهم نیست. مادام که آهنگر هست... آن آهنگر بهتر از برادر هست. هوای بچه هایم را خواهد داشت و نخواهد گذاشت که محتاج کسی باشند. می گذارد درستان را هم می خوانند و برای خودشان آدمی می شوند. من از این روست که هیچ باکی از مرگ ندارم.»

«که ما را تبعید خواهند کرد. امروز و فردا؟ درویش هم خبر دارد؟»

«ماهربیک قاباچی اوغلو به من گفت که... دستم به دامن، دستم به دامن، دستم به دامن، جارچی آقا... اگر من بروم ارباب ها بومی برند. خودت برو برفتن تو بهتر است. اول پیش مصطفی بیک برو و بعد پیش درویش بیک و همه چیز را از سیر تا پایز برایشان تعریف کن و وخامت اوضاع را به اطلاعشان برسان. هم خودشان را، هم اقوامشان را، هم او به هایشان را، قبیله شان را به ادرنه و قارص تبعید خواهند کرد. به خاطر اینکه زمین ها و مزارعشان را تصاحب کنند.»

«که این طور؟»

مصطفی بیک در حالی که اندیشناک بود، ناگهان زد زیر خنده و قهقهه ای سر داد و از خنده ریه رفت و چشمانش نم برداشت: «که با هیبت و غرور از اتومبیل پیاده شد و غضبناک به طرفت آمد. هاه هاه هاه... هاه، هاه، هاه، هاه، به طرف مرد مردان... جوانمرد جوانمردان... لوله تپانچه اش را به پیشانیت چسباند... هاه هاه... توجه گفتم؟ چه، چه، چه گفتم؟»

همه شان زده بودند زیر خنده...

«تو هم گفتمی که... بکش، بکش، مردیکه ماشه را بکش... در حالی که لوله تپانچه روی پیشانیت بود، سرد سرد... بکش مردیکه، بکش ماشه را. اگر نکشیدی مادر و زنت... زرد شد، سر جا خشکش زد؛ ها... هاه، هاه، هاه...»

بارها و بارها صحنه تپانچه کشیدن قورت بوغا را تعریف و مجسم کرد. چشمانش را پاک کرد و گفت: «آه که مردم. آه که مردم از خنده. در این چند سال هرگز این طور نخندیده بودم. آهای جاکش جلا زنها! آی پول پرست بی همه چیز!»

«اما مرا خواهد کشت یک. مرا خواهند کشت. بی برو برگرد خواهیم کشت. اگرچه ترسی ندارم. بیایند و بکشند. مایه افتخار است. اگر آنهاگر را پشت سر نداشتم، دلم می سوخت. اما حالا مردن برایم مثل آب خوردن است. من بارها با مرگ رویاروی شده‌ام و دیگر بهش خو گرفته‌ام. نه که بارها مرده‌ام، از مرگ هیچ یاکم نیست. یکی هم به این علت که نگران از دنیایم روم... شادان و خندان می روم به سوی مرگ.»

بیک جارچی را به هیچ وجه نمی توانست دلداری بدهد. حالا که کار به اینجا کشیده بود، ارباب‌ها بی تردید، جارچی را به قتل می رساندند. سرنوشت گریز ناپذیری بود. یکهوفکری به نظرش رسید. سر برداشت و گفت: «بین برادر. پیشنهادی بهت دارم. من اکنون برای اینکه بتوانی در شهر دیگری زندگی بکنی، پولی...»

جارچی دردم بلند شده، گفت: «نمی شود. این ناشدنی است.»

«صبر کن برادر. عصبانی نشو! گوش کن بین چه می گویم.»

«بین مصطفی بیک، اقلکم این پیشنهاد را تو نکن...»

«تو به خاطر ما کشته خواهی شد.»

«کشته می شوم. کشته می شوم. اما تحمل آن را ندارم که پشت سرم بگویند جارچی برای نجات جان ناچیز خود، ترسید و گذاشت و در رفت. ترک دار و دیار گفت. روا نیست که برای یک جان پشت سرم به زن و مادرم دشتام بدهند. اقلکم تو مصطفی بیک، تو...»

خشم خورده ورنجیده و در حالی که یک بند غرغری کرد که «اقلکم تو... تو... تو... اقلکم تو...» به طرف اسبش به راه افتاد.

صدای مصطفی بیک به دنبال او بلند شد:

«والایستا، والایستا، والایستا برادر! والایستا! ناراحت نشو. من منظور بدی نداشتم.» بازویش را گرفت و جارچی را که باد کرده و بزرگ می نمود و قوزش انگار که ذوب شده بود، برگرداند. درست در همین لحظه، سواری که ردی از غبار در پس پشت خود بر جامی گذاشت، از راه می گذشت. مصطفی سوار را که پرکوب و به تاخت از آن نزدیکی رد می شد، شناخت و گفت: «این سلیمان سامی است. ابراهیم ایبو»

خودت را بهش برسان. لابد او هم در جستجوی ماست.»

جارچی افزود: «اوراهم قاباقچی اوغلو فرستاده.»

ابراهیم اینبو سوار شد و به رد سلیمان سامی رفت. کمی بعد دو سوار به طرف آنها آمدند. سلیمان سامی به محض پیاده شدن از اسب، بیک را در آغوش گرفته، داد زنان گفت: «شما را تبعید می کنند بیک. تبعیدتان می کنند. اگر امروز نباشد، فردا. اگر امروز نباشد، فردا... فردا... فردا... و شما خبر ندارید. تبعیدتان می کنند.»

سرپا همه چیز را تعریف کرد و گفت: «ماهر بیک قاباقچی اوغلو سلام رساند. کار اکنون بسته به رأی و نظر قاضی پیراست. قاضی پیرهم تنها از عزیز آقا حرف شنوی دارد. ماهر بیک قاباقچی اوغلو گفت که بیک یا باید عزیز آقا را ببیند و یا خودش مستقیماً پیش قاضی پیر برود.»

تا شامگاه در آنجا درباره اتفاقات قصبه گفتگو کردند و آن گاه سوار شده، به کوشک آمدند.

**قاراقیز خاتون** سرجای خود به ستون تکیه داده، پاهایش را زیر تنش جمع کرده، روی صندلی کپه شده بود و انتظار می کشید. **مصطفی بیک** با سری فرو افکنده از جلو او گذشت. **قاراقیز خاتون** باتمام وجودش برگشته، از پشت سر به پسرش نگاه کرد و زیر لب غرغر کرد. اما **مصطفی بیک** نشنید.

«**نفی بلدمان** می کنند **مصطفی**، نفی بلدمان می کنند. به آن سردنیا. دشمنان را هم به آن یکی سرش. قصاص به قیامت می ماند. انتقام خون مرتضایم نگرفته می ماند...»

**مصطفی بیک** از همسرش که پشت سر او به اتاق آمده بود، پرسید: «مادرم چه می گوید؟»

«امروز بعد از رفتن جارچی شروع کرد به گریه و غرغر. یک بند زوزه می کشید که نفی بلدمان می کنند. همین حالا آرام گرفته است.»

در همان دم، در باز شد و **قاراقیز خاتون** شبح وارپا به درون گذاشت: «عجله کن **مصطفی**، عجله کن. بین، حالا هم می خواهند نفی بلدمان کنند. نگذار که قصاص به قیامت بیفتد. و خون مرتضایم بی انتقام بماند. نگذار بماند **مصطفی**.»

برگشت و در را پشت سر خود بست و رفت و باز روی صندلی خود کز کرد. کمی بعد، سر سفره شام نشستند. سلیمان سامی یک بند حرف می زد. ناگهان چشمش به جارچی که سر سفره مچاله شده بود، افتاد و گفت: «این ارباب ها هار شده اند. بین، بین بیک. حالا هم این بابا را خواهند کشت. قورت بوغا جارچی این قدی را...»

انگشتش را نشان داد و به گفته افزود: «سه لندهور تراشیده نخراشیده را مأمور قتل این بیچاره کرده اند. آیا آدمی که ذره ای از انسانیت بوبرده باشد، دست روی این فلک زده بلند می کند؟»

سلیمان سامی همچنان که حرف می زد، جارچی زیر زیرکی و چپ چپ او را نگاه می کرد و زیر لب غرمی زد.

بلافاصله بعد از چینه شدن سفره، جارچی بیدرننگ بلند شد و گفت: «اجازه می خواهم. راهم دور است.»

مصطفی بیک که می دانست او قصد رفتن به کجا را دارد، مانع رفتنش نشد و نگفت که امشب اینجا بمان و فردا می روی. او راتا در حیات بدرقه کرد و دزدانه چیزی را توی جیبش چپاند.

جارچی همچنان که درباره مرگ بطور کلی و مرگ خودش و اینکه چگونه کشته خواهد شد و جان کنش و جان دانش چقدر طول خواهد کشید، فکرمی کرد، در تاریکی راه می سپرد. مثل این آهنگر پیدا نمی شود. عین سعادت است که انسان در دردنیا دوستی چون او داشته باشد. جارچی سه برادر داشت... هر سه هم بی بو و خاصیت. حتی با کشته شدن جارچی ککشان هم نخواهد گزید.

گاهی در سر راه توقف می کرد و بهتش می برد و خدایا، خدایا کنان می گفت: آدمی به سن و سال مرا چطور، چطور، چطور می کشند؟ من، من، من چطور می میرم؟ وقتی به یادش می آمد که قورت بوغا را چه جوری سکه یک پولش کرده، پشتش تیر می کشید و موی بر تنش راست می شد. چگونه، چرا کشته می شوم؟ که سه نفر را برای کشتن من مأمور کرده است؟ توی جیبم حتی یک تپانچه کوچک هم نیست.

روزگاری تپانچه می بست و تیرانداز قابلی هم بود. انسان نباید این چنین، دست بسته تسلیم مرگ شود... باید کشت، دستکم دو نفر از سه نفر را... باید کشت.



پاسی از شب گذشته به کوشک ساری اوغلو رسید. هدایت فوراً بالا رفته، به بیک گفت: «فلک قوزی آمده.»

درویش از آنچه همان روز اتفاق افتاده بود، اطلاع یافته، چشم به راه جارچی بود. او را به گرمی پذیره شد و در حالی که دستش را توی دست خود نوازش می کرد، به خنده گفت: «برای این قوزی او باش غذا بیاورید. چه بلایی به سر قورت بوغا آوردی مرد؟»

جارچی گفت: «شام خورده ام. گرسنه نیستم.»  
 درویش بیک گفت: «می دایم از کجا می آیی فلک قوزی!»  
 او را به تالاربرد. نقش و نگارهای رنگین کف تالار، زیر نور پریده رنگ و سایه های غلیظ انگار که در جنب و جوش بودند. و صندوق های چوب گردویی... با گل بوته ها، پرنده ها، آهوها، درختان، ستاره ها و آبنماهای کنده کاری شده، به ردیف چیده شده در کنار دیوار... نقش های به جنب و جوش درآمده در زیر نور کم جان.

«جلو آن زن جلب بزدل خوب درآمده ای. خوب مجلس کرده ای... آن ها مثل زن می مانند ما را هم که تبعید می کنند، آری؟ ببینیم و تعریف کنیم؟»  
 «ماهر بیک قاباچچی اوغلو می گوید که ارباب ها این بار محکم کاری کرده اند. گفت که چاره ای نیست جز آنکه بیک خودش به دیدن قاضی پیر برود. گفت که...»

«راستش را بگو ببینم جارچی. تو آدم عاقل و چشم و گوش بازی هستی. آیا سررشته همه این فتنه ها توی دست خود ماهر بیک نیست؟»  
 «او همان کسی است که پیش مدعی العموم رفته و با او مذاکره کرده... ترتیب همه این کارها را پیش از همه ماهر بیک قاباچچی اوغلو داده. آری همه این کارها زیر سر او است.»

«در این صورت، منظورش از این پیغام فرستادن چه می تواند باشد؟»  
 جارچی گفت: «ماهر بیک قاباچچی اوغلو از شما خیلی می ترسد. زهره اش می ترسد. می داند که خبر همه چیز از سیرتا پیاز به گوشتان خواهد رسید. خوشخلمتی می کند...»

درویش بیک روی درهم کشیده، از میان دندان هایش غرید: «پست بی شرف!»

جارچی نیز با همان لحن نفرت بار تکرار کرد: «پست بی شرف!»  
 درویش بیک یک باره به جارچی رو کرده، نامنتظره پرسید: «**قورت بوغا** تو را به قتل خواهد رساند، مگر نه؟»

جارچی به خونسردی جواب داد: «مرا به قتل خواهد رساند، بیک به قتل خواهد رسانید. از حالا سه لندهور نتراشیده نخراشیده را مأمور کشتن کرده است.»  
 «تویکی دو ماه، اینجا، در املاک من... زن و بچه هایت را هم بیاور آن‌ها هم آب و هوایی می خورند...»

جارچی گر گرفت و خون به کله اش جهید و رگ های گردنش ورم کرد و سر پا جست و به طرف درویش بیک خم شد و قوز پشتش گنده تر گشت: «از تو چنین انتظاری نداشتم بیک. از هر کس دیگری داشتم، اما از تو نداشتم. می دانم که مرگ سخت است. مرگ را نمی توانم، نمی توانم پذیرم، اما این را هم نمی توانم بر خود هموار کنم که بگویند فلانی از جلو **قورت بوغا** فرار کرد. برای نجات یک جان، تن به چنین رذالتی نمی دهم. بکشد، بکشد... آهنگر...»

بیک بلند شد و دست او را گرفته، به زمینش نشانند و گفت: «ناراحت نشو برادر. حق با تو است. به خاطر یک جان نباید از جلو این جاکش ها فرار کرد. بعد از سینه سپر کردن در برابر تپانچه و یکی کردن مادر و زنتش نباید عقب نشست. بنشین برادر. حقت بود که از کوره در بروی. حالا دیگر آرام بگیر. اگر در این دنیا یک نفر پیدا شود که درد تو را درک کند، آن یک نفر من هستم.»

جارچی با چهره ای شکفته به صدا درآمد: «می دانم. تنها تو هستی. بی برو برگرد تو هستی.»

درویش بیک گفت: «پس انسانیت هنوز از بین نرفته است، برادر. هنوز تمام نشده است. اگر انسانیت از جهتی نزول کند، از جهت دیگر به همان میزان صعود می کند. در پرتو وجود نازنین تو بود که به این حقیقت پی بردم، برادرم فلک! وقتی که تپانچه را کشید و تو هم در برابرش سینه ات را سپر کردی و گفתי اگر ماشه را نکشیدی... چه کرد؟»

جارچی با غروری در صدا و لبخندی بر لب، گفت: «زل زدم تو چشم هایش. دست‌ها و زانوهایش به لرزه افتاد. رخسارش به سفیدی گچ دیوار شد. چشم هایش دو دو زد. با نگاه بی‌قراری التماس می‌کرد که آیا یکی پیدا نمی‌شود مرا از این دخمسه نجات دهد؟...»

«می‌دانم. همه‌اش را شنیده‌ام. خیلی عالی شده. گل کاشته‌ای. معرکه کرده‌ای! حال فرمساق را خوب گرفته‌ای!»

دست هایش را به هم کوفت و سخن از سر گرفت: «کاری کردی کارستان... بنشین تا برگردم.»

گفت و از در بیرون رفت و دمی بعد تپانچه‌اش به دست، برگشت و آن را جلو جارچی گرفت. جارچی بلند شده، دست چپش را روی سینه گذاشت و تپانچه را از بیک گرفت و در حالی که نیشش تا بنا گوش باز شده بود، دوباره روی مبل نشست. چشم از تپانچه بر نمی‌گرفت. یک ناقان دسته عاجی لوله بلند بود که برق برق می‌زد.

گفت: «این ناقان برادر ناکام است. مردی بود بی‌باک و دئیر. ناقان برادرم را به برادری باک و دلاور دیگرم تقدیم می‌کنم.»

جلد چرمی و کیسه پر از فشنگ را نیز که در دست چپش بود، به طرف جارچی دراز کرده، گفت: «بگیر!»

جارچی از فرط شادی دستپاچه شده بود. همه‌اش به تپانچه و رمی رفت و زیر نور لامپا می‌گرفت و چشمان سپاسگزار خود را به روی درویش می‌دوخت و دمی بعد باز نگاهش را به روی تپانچه می‌لغزاند و آن را یک ریز ناز می‌کرد.

«شنیده‌ام تیرانداز ماهری هستی...»

شرمزده و بی‌زبان چشمانش را که برق شادی می‌تاباند، بی‌تکلیف به روی درویش بیک دوخت و تشکرات قلبی خود راتنها با لبخندی سردرگم اظهار داشت... بغضی در گلویش گره خورده بود. اگر راه گلویش باز می‌شد، با کلماتی از جان و دل برآمده از درویش سپاسگزاری می‌کرد، اما همچنان راهی به گفتن نمی‌یافت.

آخرش با هر مکفاتی بود، توانست به آرواره‌اش تکانی بدهد و کلماتی بریده

بریده، از چالهٔ گلوبیرون بریزد: «همیشه، همیشه، همیشه، همیشه... بیک... بیک خودم... آرزو... آرزومی کردم که...»

نگاه بهت زده اش را روی تپانچه دوخت و دم درکشید. بعد خندید. خنده ای لبریز از احساس سعادت نامنتظره... و بالاخره جمله اش را به پایان رساند: «بیک چنین تپانچه ای داشته باشم.»  
باز تو نخ تپانچه رفت.

آن شب خواب در چشم جارچی نرفت. همه اش با تپانچه اش ور رفت. با فشنگ پرو خالیش کرد. گردونه اش را چرخاند و چرخاند... جلو پنجره رفت و زیر نور ستاره ها گرفتتش. تپانچه زیر نور ستاره ها برق نزد. جارچی از جا در رفت و ستاره ها را، این دیوث های بی همه چیز را که تنها خود را روشن می کنند، به باد دشنام گرفت...

صبح زود، پیش از دمیدن آفتاب بلند شد و تپانچه اش را زیر روشنائی کدر صبحگاهی گرفت. اما تپانچه باز برق نزد. این بار به آفتاب دیر کرده فحش داد. رفت و آمد و تپانچه را بیایی جلو پنجره گرفت و به تاریکی و تیرگی دشنام داد تا نخستین پرتوهای روشنائی به روی سیاهی روغنی تپانچه افتاد و برق زد. برقی موج دار. جارچی شیفته و سرمست، چشم از تپانچه نمی توانست برگردد و مدتی در جلو پنجره همچنان محو تپانچه ماند.

با صدای درویش بیک که از پشت سرش بلند شده بود، یکه ای خورد و به خود آمد و شرمزده و شتابان تپانچه را زمین گذاشت. روبه او برگرداند و با صدایی زنگدار و مطمئن و راضی گفت: «سلام بیک. منتظر بیدار شدنم بودم. اجازه می خواهم بروم.»

«صبحانه...»

جارچی حرفش را برید: «فوراً، فوراً، فوراً باید خودم را به قصبه برسانم... اگر دیر کنم پشت سرم هزار جور حرف مفت می زنند. در دروازه را می توان بست، در دهن مردم را نمی توان بست. باید بروم. یک لقمه هم از گلویم پایین نمی رود.»  
بیک رضایت داد: «خیلی خوب دوست من، حق با تو است. حالا می گویم اسب آماده کنند. اسب را در قصبه به رمضان مهاجر می دهی، برش می گرداند.

اینجا کار دارد.»

جارچی گفت: «باشد.»

دست بیک را بوسید و به سرعت از پله‌ها پایین رفت و به اسبی چرمه سوار شد و برق آسا از حیاط بیرون زد. گاه اسب را که چون بادی زیر رانش در پرواز بود، به تازیانه می بست و گاه به تپانچه اش که روی کشاله رانش بسته بود، نگاه می کرد. آفتاب پهن شده بود که به قصبه رسید و به سان تیر شهاب از بازار گذشت. تاخت اسب را در انتهای بازار چه نتوانست بگیرد و اسب برش داشته، از قصبه بیرونش برد. مدتی بعد بود که یرقه به بازار برگشت. شق و رق بر اسب نشسته، بال کنش را کنار زده و دست راست بر کشاله ران نهاده و تپانچه اش را بر کمر به نمایش گذاشته بود. کوبش نفس اسب پره‌های بینیش را بالا و پایین می برد. مهارای کف آلود بود و سراپایش خیس عرق. سوار اگر عنان اسب را شل می کرد، باز به تاخت در می آمد. جارچی عنان اسب عصبانی را در برابر دکان آهنگر که در گوشه ای از بازار تک افتاده بود، کشید. پایین پرید و اسب را به درختی بست و توی دکان دوید. آهنگر داشت دم می زد و گل های آتش توی اجاق شراره می پراکندند. جارچی از فرط هیجان آهنگر را در آغوش فشرد، داد زد: «ببین! ببین!»

آهنگر وقتی لوله تپانچه را نوک دماغش دید، یکه ای خورد و بعد به خنده زد.

جارچی: «درویش بیک، درویش بیک به ام بخشیده است. مال برادر مقتولش است... به من گفت که آن جوانمرد بی باک و دلاور بود. تپانچه او ارزانی تو... تو که دشمن داری... و دشمنان هم ظالم، کافر و پست هستند... به این تپانچه احتیاج خواهی داشت...»

صدایش یک باره رنگ اندوه و حسرت به خود گرفت: «اما چه فایده، هر چه کنم، آن‌ها باز مرا خواهند کشت...»

آهنگر برآشفته غریب: «نمی توانند. نمی توانند تو را بکشند. مگر ما اینجا مترسک هستیم؟»

و مشت هایش را گره کرد.

جارچی کوشید تا او را آرام کند: «عصبانی نشو برادر، عصبانی نشو! با عصبانیت کاری از پیش نمی رود. آن‌ها مرا خواهند کشت.»

آهنگر دستش را به تندی بر روی دسته دم فرود آورد و گفت: «ماهم مترسک نیستیم!»

آن‌هایی که جارچی را با آن کروفر بازار دیده بودند، زیر چنار گشن جلو دکان آهنگر گرد می‌آمدند. دکاندارها همه از سر کنجکاوی پیاپی می‌آمدند. سراج هم آمد، نانوا هم.

آهنگر و به دنبال او جارچی از دکان بیرون آمدند..

جارچی یک بند به آهنگر می‌گفت: «عصبانی نشو برادر. اگر مرا بکشند، مگر چه می‌شود؟ زن و بچه‌هایم را به تو می‌سپارم، تو بهتر از من از شان مواظبت می‌کنی و نمی‌گذاری جای خالی مرا احساس کنند. مگر کسی که رفیقی چون تو داشته باشد، تویی که پشت سرش عین کوه قاف ایستاده‌ای—از مرگ و ظلم و از این اربابان بی‌همه چیز ترمسی به دل راه می‌دهد؟»

آهنگر غریب: «هر کس دست به رویت بلند کند، یک گلوله حرامش... هر که نگاه چپ به رویت بکند... اگر ما بمیریم از ما چه می‌ماند؟ یک سندان شکسته و یک دم آهنگری پر وصله پینه، همین و بس. اما اگر آنها بمیرند، کلی از مال و منال... پول، اسب، درشکه، کاخ... و زنان روسپیشان برای جوانان کوچک و بازار... زنان روسپیشان، دختران روسپیشان و عروسان روسپیشان می‌مانند. از ما تنها یک سندان، یک سندان شکسته باقی می‌ماند. آن‌ها اگر جرأت دارند، بیایند دست به روی جارچی بلند کنند تا ببینند دنیا را چه جور روی سرشان خراب می‌کنم. جاکش‌های بی‌چشم و روزویشان به فقیر فقیرای بیچاره می‌رسد. آن‌ها همه چیز دارند و ما تنها یک سندان داریم. سندان‌هایی که مثل یک دل شکسته می‌ماند... تو اجاق‌مان آتش داریم. همین‌جا اعلام می‌کنم که هر کس به برادر جارچیمان بگوید روی چشمش ابروست، با ما طرف است... اجاقش را خاموش می‌کنیم. از هفت تا هفتاد ساله‌شان... از هفت تا هفتاد ساله‌شان را...»

رگ‌های گردن دراز تر شده‌اش متورم و دست‌های بزرگ پوشیده از مویش درشت‌تر شده بود. دست جارچی را گرفته، هنش داد به جلو: «بروبه کار و زندگیت برس برادر. اگر آمدند، خواهند دید. اگر ما مردیم طناب‌ی و کمر بندی از ما باقی می‌ماند و اگر آن‌ها بمیرند، زنانی آهوش و روسپی باقی می‌گذارند... بگذار بیایند

و ما را بکشند...»

توی دکان رفت و خشما گین به دم زدن پرداخت. از توی اجاق خاکسترو گل های آتش بیرون می پرید و آهن پاره دمی بعد سرخ سرخ شد. آهنگر آهن تفته را روی سندان گذاشته، به کوبیدن پرداخت و دکان غرق اشگرهایی شد که دسته دسته از زیر پتک به هر طرف می پریدند و خاموش می شدند.

جارچی که در بیرون و میان جمعیت مانده بود، به صدا درآمد: «مگر من نمی دانم که آن ها بعد از این همه کار زنده ام نخواهند گذاشت؟ بی برو برگرد می کشند. من اکنون مرده متحرکی بیش نیستم. این را خوب می دانم. مردانه وبا متانت دل به مرگ داده ام. تپانچه ام هم به کمرم است.»

بال کتش را کنار زده، دسته عاجی تپانچه اش را به نمایش گذاشته، به گفته افزود: «دیگر شما را این طوری یک جا نمی توانم ببینم. نان و نمک اکثرتان را خورده ام. شریک غم و شادیتان شده ام. روزهای خوش و ناخوش با هم بوده ایم. از هر کسی، ولو نوک سوزنی از من رنجیده باشد، طلب بخشش می کنم. من دیگر رفتنی هستم برادران. حقتان را حلالم کنید.»

همه محزون و یک صدا گفتند: «حقمان حلال باشد.»

جارچی گفت: «مرگ سخت است. سخت است که آدم دست بسته منتظر مرگ باشد. به من گفتید فرار کن. برایم پول جمع کردید. اما اگر از ترس مرگ فرار می کردم، همه تان پشت سرم مرده و زنده ام را یکی می کردید. می گفتید جارچی بود دیگر. از یک مشت پوست و استخوان چه انتظار دیگری می رفت... اما حالا می بینید که همین جا، وسط بازارچه ای به این گل و گشادی ایستاده ام و با وقاری تمام انتظار مرگ را می کشم. مرد مردانه و طوری که هیچ کدام از آن پولدارها و ارباب ها نمی توانند... حقتان را، حقتان را حلالم کنید... حلال کنید...»

توی بازارچه به راه افتاد. یک دستش روی دسته تپانچه اش بود. با هر آشنایی که مواجه می شد، می گفت: «حقت را حلالم کن برادر. ارباب ها قصد جانم را دارند، فرمان قتل را صادر کرده اند، حقت را حلالم کن...»

همچنان که حلال یابی می طلبید از بازارچه بیرون آمد و راه سمت شمال شرقی قصبه را که آسیاب ها در آنجا قرار گرفته بود، پیش گرفت. جارچی واقعاً هم

وقار خود را خوب حفظ کرده بود. بسیار خوب.

در آنجا آواز آب‌هایی که از ناو به تنوره آسیا می ریخت با غرش سنگ آسیاها در هم آمیخته، تبدیل به صدایی لرزاننده و کرکننده می شد. جارچی مدتی ایستاد و به آب‌های کف کرده از چرخ گذشته خیره شد و بعد توی آسیاب رفت. بوی گرم آرد فضا را آکنده بود و آرد سفید از اطراف سنگ آسیاهای چرخان سنگین بیرون می زد. آسیابان مردی بود سالخورده، صدایش از میان غرش کرکننده آب و آسیا بلند شد. از دیدن جارچی بسیار خوشحال شد. چنین انگاشته بود که دیگر هرگز او را نخواهد دید. پیرمردی بود بلندقد، پشت دوتا گشته و سراپا آرد آلود. توی صورت سفیدش تنها چشم‌ها و دندان‌هایش می درخشید.

جارچی گفت: «برای حلال یابی آمده‌ام. می دانی که فرمان قلم صادر شده است. اگر امروز نباشد، فردا...»

آسیابان گفت: «شنیدم. آخر توجه کاری به کار این سگ‌های نجس داری! آدم چرا باید سری را که درد نمی‌کند، دستمال ببندد. مگر نمی‌بینی که آن‌ها برای هیچ و پوچ آدم می‌کشند؟»

سری به تأسف تکان داد و گفت: «ای کاش خود را قاطی این قضایا نمی‌کردی... آآه کاشکی...»

بلند شد، دست جارچی را گرفت و با هم از آسیا بیرون رفتند و به زیر درختان بید مجنون رسیدند. در آنجا راحت‌تری توانستند گپ بزنند: «اگر یکی دو سالی از اینجا دور می‌شدی... من تو را همراه زن و بچه‌ات می‌فرستم به دهکده خودمان. یکی دو سال دیگر که آب‌ها از آسیاب افتاد، برمی‌گردی. فردا را که دیده است؟ تا آن وقت همه چیز فراموش می‌شود.»

«محال است ممد جان، محال است. آیا تو از من می‌خواهی فرار کنم؟ آن‌هم بعد از آنکه آن شکلی سینه‌ام را جلو تپانچه یارو سپر کردم؟ دیگر آن وقت برایم چه چیز باقی می‌ماند؟ دیگر زندگی‌م چه ارزشی خواهد داشت؟ مگر شایسته‌تر این نیست که در برابر مرگ وقارم را حفظ کنم؟»

آسیابان چیزی نگفت. مدتی همچنانکه روبه‌روی هم زیر بیدهای مجنون و تکیه داده به تنه‌های آن‌ها نشسته بودند، به سکوت گذشت و بالاخره جارچی سکوت را



شکست: «آمده‌ام برای حلالی خواستن. چه می‌توان کرد، سرنوشت ما هم چنین بوده است دیگر.»

آسیابان با اندوهی در صدا گفت: «حلال خوشت باشد... دارد باران می‌آید.»  
 جارچی نگاهی برفراز کوهها انداخت و گفت: «و چه جور هم می‌آید!»  
 آسیابان در آرزوی برزبان آوردن مطلبی و پیشنهادی بود، اما راهی به گفتن نمی‌یافت. با لحن ریمیده‌ای به سخن درآمد: «می‌گویم چطور است شام را اینجا، توی آسیا با هم بخوریم؟...»

ترس از آن داشت که مبادا مایهٔ رنجیدگی جارچی بشود... آدم چطور رویش می‌شود بگویند که تو کشته خواهی شد... تو که قطاب پخته شده توی خلواره را خیلی دوست داری. می‌خواهم برایت قطاب بیزم تا آخر عمری دلی از عزا درآورده باشی...

جارچی از دیرباز نگاه که حالی داشت، سازش را برداشته، به آسیاب می‌آمد و بانگ برمی‌آورد: «ببر این سر و صدا را!»

و می‌نشست روی سنگ سفید جلو آسیا و روی سازش خم می‌شد و یک بند آوازهای ناشنیده سر می‌داد. صدایش گرم و سوزناک بود و در سراسر چوکوراوا کسی در ساززنی و آواز خوانی به پای اونمی رسید. زنش که شاید بتوان گفت خوشگل‌ترین دختر قصبه بوده، صدایش را شنیده، دل‌باخته‌اش شده و آخرش هم به حبالهٔ نکاحش درآمده بود.

و آسیابان سال‌های سال، محض گل جمال این دوست هنرمند چون زرنابش، خمیر گرفته، با نورد پهن می‌کرد و توی آن را با پیاز و فلفل و کره و سیب زمینی و برگ پونه و جعفری انباشته، زیر خاکستر داغ می‌گذاشت و گل‌های آتش را بر رویش کپه می‌کرد.

جارچی هم در حالی که دهانش آب می‌افتاد، بی‌صبرانه سرا جاق انتظار می‌کشید. بعد خاکستریاوش یواش کنار زده می‌شد و قطاب برشته باتمام زیبایش بیرون می‌آمد و خوشمزه‌ترین قطاب خاکستر را همین آسیابان پیر می‌پخت.

دل به دریا زده، با لکنت و بریده بریده گفت: «چطور است... برایت... برایت یک قطاب خاکستر... که خیلی دوستش داری... بیزم...»

جارچی که خنده گل و گشادی پهنای صورتش را پر کرده بود، گفت: «آی گفتمی. خدا پدرت را بیمارزد... چه بهتر که پیش از رفتن از دنیا دلی از عزا درآورده باشیم. پس چرا از گفتنش شرم داشتی عمو؟ مرگ حق است. از مرگ حذر چه سود چون وقت رسید؟ سازم را هم می آورم که قبل از مرگ یک پنجه برایت بزنم. تو همین امروز قطاب خاکستر را آماده کن!»

ابری تیره و جوشان به رنگ خاکستر، از فراز کوه ها می جوشید و بی وقفه پیش می آمد.

ابتدا بادی سرد که خاک را از چپ و راست به هم برمی آشفته و لوله می کرد، وزیدن گرفت. پشت جارچی مور مور شد. بعد در آن سوتها برق زد، اما غرنه هایش به گوش نرسید. بادی گرم آمد و به دنبالش دانه های درشت و ولرم بر خاک افتادند و چاله هایی باز کرده، گم و گور شدند. در دورها، همراه تندرهایی که در اعماق آسمان منفجر می شد، رگباری باریدن گرفت. رگباری بیش از نیم ساعت دوام آورد. هوا پاکیزه و خنک و دور و بر شسته و رفته شد و بوی خاک فضا را انباشت. سوزاخ های بینی جارچی باز و بسته می شد.

کوه دلدل نیز شستشوداده، درون روشنایی صورتی رنگی می درخشید و بر فرازش رنگین کمانی بزرگ کشیده شده بود. سایه پریده رنگ سبز، بنفش، نارنجی، سرخ، باز هم نارنجی، بنفش، سبز و آبی روشن رنگین کمان روی کوه دلدل افتاده بود. رنگین کمان تا غروب آفتاب بر فراز کوه ها شستشوداده، برق زنان و درخشان، ابرها و آسمان را به رنگ صورتی و بنفش پریده رنگ آراسته، حاشیه دوزی می کرد.

جارچی هنگام خوردن قطاب، سر مست از لذت آن، چشم بر هم نهاده، به زن و بچه هایش می اندیشید و با خود می گفت که امر مرگ را، امر کشتن را همین طوری با زن جماعت نمی توان در میان گذاشت.

«ببین زن، مرگ حق است. اجابت امر خداوند است. اگر من مردم، آهنگر زنده است. او هوای بچه هایم را خواهد داشت و نمی گذارد تو محتاج کسی شوی. ببین زن، گفته اند مرگ بهتر از زندگانی در زیر شماتت دشمن است. اگر مرگ یک روز به سراغم آمد، حتم بدان که شرافتمندانه استقبالش خواهم کرد و برای بچه هایم افتخاری فراموش نشدنی باقی خواهم گذاشت. ببین زن، آیا شنیده ای که چه بلایی

سر آن قورت بوغا آورده ام؟... اگر دیوهم باشند، بازیمی از آن‌ها به دل راه نمی‌دهم... به آهنگر مثل پدر و مادر و برادرت می‌توانی اعتماد کنی. او از برادران حقیقی من که می‌خواهم سر به نشان نباشد، از مادرم و پدرم نزدیک‌تر به من است. اوقیم بچه‌هاست...»

«سرش بریده و چشمانش خیره.»

چگونگی شروعش بر کسی معلوم نبود. شاید با تاراج یکی از دو او به به دست افراد طرف دیگر آغاز شده بود. شاید هم اختلاف بر سر قشلاق یا بیلاق بوده که دامنه پیدا کرده بود. نخستین حادثه‌ای که خبری از آن به نسل‌های بعدی رسیده مدت‌ها بعد از جریان تخته قاپو اتفاق افتاده بود. ترکمن‌های این حوالی هنوز هم از جنگ آن روز یاد می‌کنند. درباره این جنگ نوحه‌ها و ترانه‌های بی‌شماری پرداخته شده بود و داستان آن از نسلی به نسلی تعریف می‌شد. کشتگان آن جنگ بر بالای تپه‌ای در چوکورواوا که گورمزاره نامیده می‌شود، دفن شده بودند.

از بیلاق برمی‌گشتند. ساری اوغلوها از بالای دیکنلی، از اصلان تاش، به طرف حمیته سرازیر بودند. ابتدا در بوزقویو اترافی می‌کردند و بعد به یورت خود بازمی‌گشتند.

زمان دقیقش را اکنون کسی به یاد نمی‌آورد. شاید قبل از ظهر بود. بادهای پاییزی فرو خوابیده بود. شاید هم درست سر ظهر بود. گرمای زرد پاییزی مثل گرمای تابستان لنگر انداخته بود. در هر صورت دو ارابه در راهی رو یاروی آمدند. ماوزرها، تفنگ‌های شکاری، تپانچه‌ها، فلاخن‌ها، خنجرها، چماق‌ها به کار افتاد و جنگی خونین درگیر شد. زنان و کودکان نیز به میدان آمدند. کسی نمی‌داند که ابتدا کدام طرف شروع کرد و نخستین تیر از اسلحه چه کسی شلیک شد. مهم هم نیست...

گفته می‌شود که این جنگ یک هفته تمام طول کشید و از جوان و پیر و زن و کودک صد و سی تن به خاک و خون افتادند. سگ‌ها بی‌وقفه زوزه و اسب‌ها تا صبح شیبه و گاوها ماق می‌کشیدند. بعضی از حیوانات سر در بیابان گذاشتند و دیگر هم هرگز برنگشتند.

هیچ نیروی دولتی در این جنگ دخالت نکرد و او به‌های دیگر نیز به پا درمیانی برنخواستند. سراسر **چوگور اووا** از زد و خوردهای اینان دیگر به تنگ آمده بود. همه می‌گفتند: «بگذارید یکدیگر را لت و پار کنند. ان شاء الله که همه‌شان از دم نابود می‌شوند و **چوگور اووا** را از سر وجود خود آسوده می‌کنند.»

از قرار معلوم، یک هفته بعد آتش جنگ فروکش کرده و هر دو طرف مرده‌هایشان را جمع کرده، در **کوزمزار** دفن کرده‌اند. بر خون سرخ ریخته شده بر چمن سرسبز **چوگور اووا**، مگس‌های سبز فولادین می‌نشست.

در آن هنگام، حاجی **یعقوب بزرگ آق بوللویا** و **کریم بزرگ ساری اوغلوها** بودند. در این جنگ، از هشت پسر **کریم بیگ**، پنج نفرشان جان باختند. از سه نفر باقی مانده یکی بچه بود که دیوانه شد. از نوزده پسر حاجی **یعقوب آقا** هم ده نفرشان کشته شد و سه نفرشان سر خود گرفته، ترک دار و دیار گفتند و دیگر هم برنگشتند و کس سراغی از آنها نداد.

«سرش بریده و چشمانش خیره.»

دومین جنگ که از آن خبر داریم، در کوه **حمیته**، درست در قلعه و در صخره‌زاری که زیارتگاهی در آن قرار دارد، روی داد. ترکمن در راه بازگشت از **ییللق**، برای قربانی کردن از کوه بالا رفته بود. بر طبل‌ها می‌کوبیدند و ترانه‌ها و او راود و دعاها می‌خواندند و رقص دسته جمعی می‌کردند و می‌نواختند. دختران **زیباروی** و **کمر باریک** ترکمن با رخت‌های سرخ، سبز، بنفش، صورتی، نارنجی و آبی خود صخره‌زار را آراسته بودند. ناگهان تیری شلیک شد و خون سرخ بر صخره‌های بنفش شتک زد. قشقرقی به راه افتاد. او به‌ها در این پیشامد داخلی نکردند. مراسم قربانی و زیارت را به جای آوردند و از کوه پایین آمدند.

طرفین درگیری پسران و نوه‌های **کریم بیگ** و پسران و نوه‌های حاجی **یعقوب بیگ** بودند. آنها به جنگ و کشتار در قلعه کوه و در اطراف گردوی «پیر» و در میان

صخره‌های سخت سر و برنده ادامه دادند. کسی نمی‌داند که جنگ کوه حمیته چند روز ادامه یافت. در این جنگ، سه نفر خود را از بالای پرتگاه بلندی پایین انداختند. از آن‌هایی که خود را از پرتگاه پایین انداخته بودند، چیزی به دست نیامد. نه استخوانی و نه حتی تکه‌ای از لباسشان... این سه نفر درد تیرهایی را که خورده بودند برنتافته، خود را پرت کرده بودند. بر فراز جایی که آن‌ها افتاده بودند، سه روز تمام عقاب‌ها و شاهین‌ها و قره‌قوش‌ها قبه‌کشان پرواز می‌کردند. بعد از آن، عقاب‌ها بر صخره‌زاران فرود آمده، آرام گرفتند.

اوبه‌ها نعلب‌بیست نفر را نوحه‌خوانان و شیون‌کنان و در حالی که سایه‌بال عقاب‌ها بر سرشان افتاده بود، از کوه پایین آوردند.

بعد از آن، مدت‌ها جنگی پیش نیامد تا جنگ بالکان و جنگ اول جهانی روی داد. بسیاری از آن‌هایی که به جبهه رفته بودند، بازنگشتند و آن‌هایی که جان برده و برگشتند، یا بیمار بودند و یا معلول. دیگر همه از جنگ و کشت و کشتار بی‌زار بودند. هر کس گرفتار مشکلات زندگی خود بود.

افراد هر دو اوبه تا می‌توانستند سعی می‌کردند هنگام رودرو آمدن به روی یکدیگر نگاه نکنند. بدین ترتیب مدت‌ها بعد از جنگ نیز بینشان درگیری بی‌پوش نیامد. جنگ‌رهای بخش، جنگ با فرانسوی‌ها و دسته‌های مسلح ارمنی... فرصت سرخاراندن برایشان باقی نگذاشته بود.

نخستین جنگ بزرگ در بینشان، بلافاصله بعد از پایان جنگ‌رهای بخش، اتفاق افتاد. در آن هنگام، حسام آقا نوّه یعقوب آقا سرور آق یوللوها و خورشید بیک نوّه کریم بیک سرور ساری اوغلوها بودند.

جنگ با دعوی دو چوپان در آبشخور آغاز گردید. کتک کاری دو چوپان اخگری بود که به پنبه افتاده باشد. گو اینکه هر دو چوپان آتش و لاش شده بودند، با این همه کار در همین جا می‌توانست متوقف شود. اگر دو اوبه هم‌جوار چشم طمع به قشلاق‌های یکدیگر ندوخته بودند، شاید هم آتش کینه‌دیرین بار دیگر شعله‌ور نمی‌شد.

• جنگی که بین امپراطوری عثمانی و دولت‌های شبه‌جزیره بالکان در ۱۳-۱۹۱۲ روی

داده است.

علی بیک پسر خورشید بیک به بهانه همین حادثه در بیشه ناولی بزخو کرده، قادر آقا پسر حسام آقا نواده حاجی یعقوب آقا را — که عضو مجلس عمومی ایالت بود هنگامی که راهی قصبه بود، با همراهانش اسیر گرفت. قادر بیک خود از خونخواهی عشق می گرفت. حزب خلق به رغم اینکه ساری اوغلوها تحصیل کرده تر و مهمان نواز تر و صاحب نفوذ تر بودند، قادر آقا را به نمایندگی مجلس عمومی ایالت انتخاب کرده بود. ریاست شعبه ولایت حزب نیز با رشید آقا برادر کوچک قادر بیک بود. بدین ترتیب، ساری اوغلو نه در حکومت و نه در حزب جای پای نداشتند. و این به معنی آن بود که او به و تبارشان در اندک مدتی در چوکور اووا مقهور و نابود خواهد شد. بیک های بسیاری مشاهده شده بودند که به علت نداشتن پشتیبان قابل اعتنائی در حکومت، نفوذ و اعتبارشان به سرعت راه زوال پیموده و ایل و او به شان از هم پاشیده بود.

قادر آقا را گرفته، وسط زمستان به بیلاق هازقاج بردند و در آنجا خود و همراهانش را لخت کرده، به درختان برف گرفته در دامنه ای بستند و آن گاه با تیغ دلاکی شیارهایی باریک از سر تا پایشان کشیدند. خون سرخ از شیارها که بیرون می زد، همچنان که به طرف پایین نشت می کرد، یخ می بست. بادی سرد شلاق کش دروزش بود.

علی بیک و آدم هایش شب و روز پیایی شیارهایی بر بدن های آن هایی که به درخت ها بسته شده بودند، می کشیدند. اسیران در سوز و کولاک و ایاز، زخمی و خونین و یخ زده در خود تپیدند و درد کشیدند و جان کنند.

علی بیک، قادر آقا را با همراهانش همچنان در حالی که زیر پوششی از برف دفن می شدند، باقی گذاشته، روی سوی چوکور اووا نهاد. در سراسر راه لب از لب برنمی داشت و همه اش غرق افکار خود بود. جدالی در درونش در گرفته بود که او را اجازه توجه به بیرون از خودش نمی داد. وقتی به حوالی قلعه بونور رسید، عنان کشید و گفت: «اینجا کمی توقف کنیم. شما پیاده نشوید. از سر جای خود تکان نخورید و همین جا باشید.» به طرف چشمه ای که در آن نزدیکی از پای درخت کاجی می جوشید، رفت. آستین هایش را بالا زد و نشست و وضو گرفت. بعد بالا پوشش را کنار چشمه پهن کرد و به نماز ایستاد. نمازش طول کشید. بعد از گزاردن نماز پشتش

را به تنه کاج تکیه داده، مدتی چشم بسته به فکر رفت.

سرانجام سر برداشته، با صدایی مرده گفت: «برادران، من بد کردم. این یک کار غیرانسانی بود. هیچ کس حق آن را ندارد که با یک انسان چنین معامله ای بکند که من کردم. شما را نیز آلوده این جنایت کردم. اما شما گناهی ندارید...»

صدایش به دشواری شنیده می شد. انگار که از ته چاهی بالا می آمد: «آدمی زادی که مرتکب چنین جنایتی شده، حتی با خودکشی نیز از این لعنت، از لعنت ابدی خودش نجات نخواهد یافت. من نیز نجات نخواهم یافت. اما... با این همه چاره ای جز خودکشی ندارم.»

تپانچه اش را کشیده، برگشت به طرف آدم هایش که برگرده اسبان شان خشکشان زده بود: «بعد از آنکه من خودم را کشتم، سرم را از تن جدا کرده، می برید پیش حسام آقا و همه چیز را از سیر تا پیازه برایش تعریف می کنید و ازش می خواهید که دیگربه این وحشیت پایان داده شود. بهش می گوید که علی بیک گفت با کله ام هر چه می خواهد بکند، اما به این وحشیت پایان بدهد. از قول من بهش می گوید که بنی آدم شایسته این وحشیت و سرنوشت نیست. شما نیز چاره کار خود را پیدا کنید... اگر بعد از این خودتان را درگیر دعوی خون و خونخواهی نکنید، شاید این زشتی را فراموش کنید.»

چشمانش را بست و لوله تپانچه را روی قلبش گذاشت و ماشه را چکاند و بی جان نقش بر زمین شد.

به قراری که وصیت کرده بود، سرش را بردند و راه خانه حسام آقا را در پیش گرفتند. حسام آقا با دیدن کله ابتدا خوشحال شد و به خنده و قهقهه زد و گفت: «این کله علی بیک است. این علی بیک است ها... این کله علی بیک ساری اوغلو است ها... هاه، هاه، هاه!»

و بعد از شنیدن شرح ماوقع جنون برش داشت و کله علی بیک را لگد مال کرد و بعد تپانچه کشید و یکی از آورندگان کله را از پای درآورد و دیگران تا چنین دیدند، با استفاده از شلوفی پشت اسب های خود پریده، فرار را برقرار ترجیح دادند و اگر چنین نکرده بودند، اجساد همه شان در کوشک آق یوللو افتاده بود.

«سرش بریده و چشمانش خیره.»



بعد از این حادثه مدتی عملاً آتش بس برقرار شد. هنگامی که همه می گفتند این کار دیگر خاتمه یافت، یک شب ولی آقا پیغامی از دهکده آناوارزا به رشاد آقا برادر قادر آقا فرستاد. رشاد آقا تا پیغام را شنید، از شادی سرزیا نشاخته، آدم هایش را بی درنگ گردآورد. همه سوار شدند و به راه افتادند. طوفان بود و باران بود و بوران. از تاریکی چشم چشم را نمی دید. رشاد آقا پاسی از شب گذشته به خانه ولی آقا رسید.

ولی آقا سردر گوش او گذاشته، به پیچ پیچ گفت: «هر سه تو این اتاق خوابیده اند. کمی قبل تفنگ هایشان را خالی کرده، فانوسه هایشان را برداشتم.» رشاد آقا زیر لب زمزمه کرد: «خیلی خوب است. این نیکی تورا هرگز فراموش نخواهم کرد.»

«آن ها نفهمیدند که من شناخته امشان. تو خانه ام فرود آمدند. با همان نگاه اول دریافتم که هر سه از ساری اوغلوها هستند. گفتم چکار کنم بهتر است... به یاد شما افتادم. گفتم چه بهتر که بروم و طرفشان را خبر کنم که صاحب کاران کار خود را خود انجام بدهند. پسر را صبح دیروز سوار کرده، گفتم اسبت را تا سقط نشده، بتازان و خودت را هر چه زودتر به کوشک آق یوللو برسان. اسم یکی از این سه نفر فتحی، دیگری انور و آن یکی نیازی است... برادرزادگان علی بیگ ساری اوغلو هستند.»

رشاد آقا با افرادش به اتاق حمله کردند و آن ها را از رختخواب بیرون کشیدند. انور نوزده، فتحی بیست و یک و نیازی هفده ساله بود. بعد از آنکه دست هاشان را با طناب بستند، از آناوارزا به طرف پل چوکور به راه افتادند. رشاد آقا در راه به صدای بلند حرف می زد: «این ها را برداشته، به کوه ها ببریم و به درخت ها ببندیمشان. با تیغ دلاکی... درست همانطور که علی بیگ کرده بود، قیمة قیمة...»

یکی از افرادش گفت: «این طوری مشکل به کوه برسیم. اگر ساری اوغلوها و ژاندارم ها خبردار شوند، کار خراب می شود. بهتر آنست که همین امشب کارشان را تمام کنیم.»

همراهان دیگر رشاد آقا نیز با او از در مخالفت درآمد، گفتند عاقلانه همان

است که آن‌ها را همین جا کشته، اجسادشان را به رودخانهٔ سومباس بیندازند. رشاد آقا آخر سر گفت: «در این صورت، همین جا بکشیمشان. بعداً وقتی ساری اوغلی دیگری به چنگمان افتاد، به کوه‌ها می‌بریمش و تیغ کاریش می‌کنیم.» یکی گفت: بالای پل چوکور هستیم.

و درست در همین لحظه هر سه اسیر دست بسته خود را به آب انداختند.

«فرار کردند!»

«بزیده‌شان!»

پانزده نفر با هم پایین پل را به گلوله بستند. درازنای رودخانه و در تاریکی، آب را وهرسباهی سایه و شبی را یک بند گلوله باران کردند. دهکدهٔ پل چوکور به صدای شلیک‌ها بیدار شد. صدای ترکیدن گلوله‌ها تا صبح از کناره‌های رودخانهٔ سومباس به گوش می‌رسید. صبح از روی همهٔ رازها پرده برداشته شد. از راز ولی آقا نیز..

**فتحی، انور و نیازی** توی آب سرد تپیدند، فرو رفتند و بالا آمدند.

سومباس پایین‌تر که می‌رفت، پهن‌تر می‌شد. آن‌ها دست و پا زنان با جریان آب جلو رفتند و در آن سوی **آناوارزا** از آب بیرون آمدند. انور تیر خورده بود. نیازی و فتحی در حالی که مرده‌ای را یدک می‌کشیدند، به خانهٔ ولی آقا در دهکدهٔ **آناوارزا** برگشتند، ولی آقا تا آن‌ها را دید، سر جا خشکش زد.

دهاتی‌ها در میان‌شان گرفتند و دست‌هایشان را گشودند و برایشان رخت‌های خشک آوردند.

**ولی آقا** گفت: «من هیچ تقصیری ندارم. شب هنگام به خانه‌ام حمله کردند و ایشان را گرفته، بردند.»

به این سخنان نه دهاتی‌ها باور کردند و نه فتحی و نیازی.

ژاندارم‌ها **ولی آقا** را گرفته، به قصبه بردند. او نیز اغلب آن‌هایی را که به خانه‌اش حمله کرده بودند، یک به یک لو داده و دربارهٔ آن‌هایی نیز که نمی‌شناختشان گفت: «آن‌هایی که دستگیرشان می‌کنید، نام‌های دیگران را خواهند گفت.»

**ولی آقا** هنگامی که از قصبه برمی‌گشته، به دست یکی از دهاتی‌های ده

خودش، که سر راهش کمین کرده بوده، کشته شد. قاتل ولی آقا نوجوانی بود که خطش تازه دمیده بود و هیچ سابقه کدورتی با او نداشت. او از فرمانده ژاندارمی که ازش بازجویی می کرد، پرسیده بود: «اگر شما به جای من بودید، چه می کردید جناب فرمانده؟»

و دیگر هیچ نگفته بود.

بیک ها، ارباب ها و وکلای مجلس آدانا، جیحان و کوزان، والی، رؤسای پاسگاه های ژاندارمری شاید برای بیستمین بار، باز با اتفاق به پا درمیانی برخاستند تا دو دودمان را آشتی بدهند و آنان عناد ورزینند. تن به آشتی ندادند و نمی توانستند هم بدهند.

از ساری اوغلوها چهار نفر از سال پیش در زندان بودند و از آق یوللوها سه نفر.. هشت نفر از همراهان رشاد آقا که آن شب در حادثه اسیر گرفتن و گلوله باران جوان ها شرکت داشتند، دستگیر شدند. سی و شش نفر شهادت دادند که رشاد آقا را آن روز در قصبه دیده اند.

اسمال دورموش، ابراهیم را کشت... عثمان برادر ابراهیم، حسن را کشت. حسن پیرمردی بود هشتاد ساله و با ساری اوغلوها نسبت دوری داشت. حسن هفت پسر داشت که تمام مردان خانواده عثمان را از دم کشتند و سرهایشان را بریده، جلو دروازه کوشک آق یوللو چینند.

«سرها بریده و چشم ها خیره.»

محلۀ قدیمی و غرق در گل و لای، دیگر فرو می‌پاشید. کاهگل دیوارهای خانه‌ها ترک خورده، بام‌ها فرونشسته و رمبیده و آغل‌ها و دیوارهای حیاط‌ها جا به جا فرو ریخته بود. دلدلیجه‌ها و خرمگس‌های پرهیاهو در شکاف دیوارهای بلند کوچه‌ها و زیر شیروانی‌ها لانه کرده بودند. درختان انار، زیتون و توت دیگر پیر شده بودند. تنۀ هر درخت زیتونی در بغل دو مرد دست به دست داده، نمی‌گنجید. برگ‌های درشت و چغفر و کرک دار لایه‌ای خاک شسته بود. درختان تناور و پرشاخسار انار جا گل‌های درشت که برگ‌های سبز را یک سرفرو پوشانده بود، کوچه‌های خلوت را با رنگ سرخ می‌آراستند. صدها نوع زنبور ریز و درشت خوشه‌وار از شاخه‌ای به شاخه‌ای می‌آویختند و با بال‌های شفاف چنان بی‌حرکت می‌ماندند که گفنی در انتظار مرگ هستند... در کوچه‌های خلوت اناردار گرد و خاکی، پراز خرمگس و دلدلیجه، آدم‌هایی، اسب‌های ولگرد و لگدگر گرفته و الاغ‌های پیرو از کار افتاده، با سرفرو انداخته و حال نزار از سویی به سویی ول می‌رفتند و گاه پاکند می‌کردند و می‌ایستادند و در میان این ویرانی و سکوت عمیق، انگار که مستغرق حسرت و حیرت می‌شدند و یا در اندیشهٔ چیزی فرو می‌رفتند که ما را بر چند و چون آن هرگز وقوفی نخواهد بود.

کوچه‌های خلوت، هر روز دوبار: یکی صبح - بعد از برآمدن آفتاب و دیگری هنگام غروب، جانی می‌گرفتند. زنبورهای فرود آمده بر گل‌ها، جاندار و پسر و صدا تقلا می‌کردند و آن‌گاه که دم دمه‌های ظهر گرم می‌شد؛ از جوش و جلا می‌افتادند. صدایشان می‌برید و در اطراف گل‌ها جنبیدن حتی یک بال نیز به چشم

نمی آمد. تنگ غروب، دلدلیجه ها به سان تیرهایی که از چله کمان رها شوند، از شکاف های دیوارها بیرون پریده، با سرعتی شتابان قوس هایی در آسمان کیبود می زدند، فرود می آمدند و بالا می رفتند و جیغ و فریاد می کشیدند و شور و غوغایی بر پا می کردند. در محله، عده ای از بچه ها عاشق گرفتن دلدلیجه بودند. آن ها شب ها از درخت ها و دیواره بالا می رفتند و دلدلیجه ها، این پرنده های درنده کوچولو را که منقارهایشان مثل گازنبر محکم است و چنگال های تیزشان در هر جایی از بدن که بنشیند گوشتش را از جا می کند، توی لانه هایشان گیر می انداختند. گاه نیز بچه ها از آن بالا می افتادند و دست و پا و سرشان می شکست و حتی در مواردی تلف می شدند و زنان ترکمن برای چنین بچه هایی نوحه سرایی می کردند.

دو پسر رییس محکمه جنایی از درخت انار بر سنگ فرش کوچه خلوت افتادند و سر هر دو شکست. فردا صبح بچه ها را که روی سنگ فرش و توی سفره خون دلمه بسته و خشکیده خود ولو شده بودند، پیدا کردند. مگس های سبز بر سر و دست پریده رنگشان می نشستند و بلند می شدند و سریکی از آن ها یک سر از مورچه های زرد پوشیده بود.

رییس محکمه جنایی خونسرد و خوددار آمد و بالای سر بچه ها مدتی ایستاد. لرزی در زانویش دوید. آن گاه خم شد و دست پسر کوچک تر را از زمین بلند کرد و روی سینه اش گذاشت. بعد هم دست پسر بزرگ را... درست در همین لحظه، دکترها و مدعی العموم آمدند و رییس محکمه جنایی نعش های بچه ها را به آن ها وا گذاشته، بی کار خود رفت.

شایعات جورواجوری درباره مرگ بچه ها بر سر زبان ها افتاد و چه ها که در این باره نگفتند و چه کسانی را که متهم نشمردند... نام های نزدیکان آن هایی را که به دست قاضی محکوم به اعدام یا حبس های سنگین شده بودند، یکایک بر زبان آوردند. تحقیقات ادامه یافت و آخر سر دلدلیجه ها مجرم شمرده شدند.

رییس محکمه جنایی شب های طولانی نخواید و نردبانی بر دوش و دزدانه دیوار به دیوار و حفره به حفره گشت و دلدلیجه شکار کرد. اهل محله بعضی صبح ها بیدار می شدند، دلدلیجه های زیادی را که سر از نشان کنده شده بود، در پای دیوارها پیدا می کردند. این جریان همچنان ادامه یافت، اما رییس محکمه جنایی نتوانست

نسل دلدلیجه را براندازد. قاضی عصر هر روز هنگام بازگشت از اداره به خانه صدای پایان ناپنیر دلدلیجه‌ها را بازمی‌شنید. این که او چه می‌اندیشید و چه احساس می‌کرد، کسی از احوال و رفتارشان بدان پی نبرد. بعضی‌ها به اصرار سوگند می‌خوردند که رییس به انتقام خون فرزندانش، هر شب با فردیان به شکار دلدلیجه می‌رود.

رییس محکمۀ جنایی خانه‌اش را نیز تغییر نداد. او این محله قدیمی و خرابه زار را با آن ناربن‌ها و درختان انجیر کهنسال که حفره‌های بزرگی در تنه داشتند و نیز درختان زیتون را که حتم داشت از بیزنانسی‌ها مانده است، دوست داشت. و پای درختان زیتون با موزایک مفروش بود. موزایک‌ها به اشکال رنگارنگ کبک، طاوس، آهو، کله‌انسان و درختان زیتون منقش بودند... رییس بعد از بارش هر باران تند و راه افتادن سیل در کوچه‌های قصبه، به منظور جستجوی موزایک در زیر درختان زیتون، در کوچه‌های خلوت و باغهای قصبه عصا به دست به گردش می‌پرداخت و نیز بعد از راه افتادن هر سیلی، از زیر خاک‌های رفته شده موزایک‌هایی که یافته شدنشان مایه خوشحالی و ذوق زدگی بی‌پایانش می‌شد، بیرون می‌آورد. رییس در چنان روزهایی هر چه کار داشت. فراموش می‌کرد و تا شب در اطراف موزایک‌ها گشت می‌زد و حیرت زده تو نخشان می‌رفت و در خطوط و نقوششان باریک می‌شد و تا هنگامی که تاریکی خیمه زده بود، از آنجا دور نمی‌شد. بعد وکلای دعاوی، قضات و سردمداران قصبه روز از پس روز به حضور قاضی اول می‌آمدند و دست به سینه و حیرت زده به موزایک‌های نو یافته نگاه می‌کردند. رییس خود می‌دانست که هیچ کدام از آن‌ها از این موزایک‌های زیبا چیزی سر در نمی‌آوردند و محضاً به منظور راه یافتن در دل اوست که به تماشا می‌آیند. تلخی اینک که حتی یک دوست همدل نیز نتوانسته بود پیدا کند، چو خاری در دلش می‌خلید و تنهایی و حرص و جوش روزگارش را سیاه می‌کرد.

بام خانه قدیمی دو طبقه‌اش کاهگلی بود و وقتی باران می‌آمد، چکه می‌کرد. موزایک‌های فرش حیاط بزرگ خانه که پر از درختان و بوته‌های در هم فرو رفته انار، زیتون، چنار، پونه، پرتقال، تمشک بود، در هر باران برق می‌زد. در بیرون خانه‌اش تخته سنگ بزرگی با رگه‌های کبود رنگ باقی مانده از یونان قدیم وجود

داشت که گل‌ها و بوته‌ها و نوشته‌هایی بر آن نقش بسته بود.

وقتی درخانه به صدا درآمد، شب از نیمه گذشته بود. رئیس که هنوز نخوابیده بود، قتیله لامپا را بالا کشید و نور زردی اتاق را انباشت. ساعت را از بالای سرش برداشته، نگاه کرد. یک بعد از نیمه شب بود. از بستری بیرون خزید و شلوار پوشید. در خانه نرم نرم زده می‌شد. پیش از پوشیدن پیراهن، تپانچه‌اش را از زیر بالش برداشته، از پله‌های چوبی که زیرپایش قرچ قرچ می‌کردند، پایین رفت.

«کیست؟»

صدایش قرص و پخته و پر صلابت و خالی از اضطراب و نگرانی بود. در طی بیست و پنج سال قضاوت این نخستین بار بود که با چنین پیشامدی مواجه می‌شد. تاکنون کسی جرأت آن را به خود نداده بود که در خانه‌اش را نصف شب به صدا درآورد. رئیس حتی از اینکه برای نخستین بار با چنین پیشامدی مواجه می‌شد، تعجب نکرد.

«جناب رئیس، جناب رئیس، منم، منم، من. **مصطفی آق یوللو**، خیلی می‌بخشید، خیلی می‌بخشید... چاره دیگری نداشتم. تنها در این ساعت توانستم مزاحمتان بشوم. خواهشمندم به حضورتان بپذیردم.»

رئیس به صدا درآمد: «الساعه.»

و فوراً از پله‌ها بالا رفته، لامپارا در سرمرا روشن کرد و آن را برداشته، از پله‌ها پایین رفت و در را باز کرده، گفت: «بفرمایید.»

«تشکر می‌کنم جناب رئیس.»

رشته‌های پر پیچ و تاب روشن لحظه به لحظه آسمان تیره را درمی‌نوردید و می‌درید و همه جا را غرق نور می‌کرد و آن‌گاه غرش‌های کشدار غلتیده بر فراز قصبه می‌پسچید و درها و پنجره‌ها را می‌لرزانید و باران شر و شر و شلاق کش می‌بارید. **مصطفی بیک** خیس خیس بود. لباس‌هایش به تنش چسبیده بود و دندان‌هایش تق تق به هم می‌خورد.

رئیس پرسید: «استان را چه کردید؟»

«به درخت زیتون جلو در بستم.»

از پله‌ها بالا رفتند و وارد اتاقی شدند که یک فرش ایرانی رنگ و رورفته که

خوابش جای جای رفته بود، کف آن را می پوشانید. دورتا دور اتاق مبل هایی چیده شده بود و میزی موربانه خورده در وسط قرار داشت که رویش انباشته از کتاب های قشور بود. رییس فتیله چراغی را که در دستش بود باز بالا کشیده و اتاق یک کم دیگر روشن گشت. در این هنگام، همسر رییس که مثل خود او فربه و گوشه‌نظر بود و بفهمی نفهمی تو سر و صورتش هم دستی برده بود، از در وارد شده، به طرف مصطفی بیک قدم برداشت: «اوووه عجب خیس شده اید!... اوووه! عجب بارانی، عجب بارانی!»

و دستش را دراز کرده، گفت: «خوش آمدید.»

و به رییس برگشت: «قهوه بیاورم؟»

«بله، متشکرم، خانم.»

جیغ و داد بچه‌ها و پسر خوانده بدخواب شده، به گوش می رسید.

رییس: «بیدار شدند خانم. خواهش می کنم آرامشان کن.»

«آرامشان می کنم.»

**مصطفی بیک:** «مسلم است.»

رییس: «مسلم است.»

روی صندلی های چوبی و رودر روی همدیگر نشسته بودند.

«شما چه می گوید جناب رئیس؟ ان شاء الله که ما را با زن و بچه هامان از دم

اعدام نمی کنید.»

رییس، گویی خطاب به خود، زیر لبی پرسید: «یعنی برای شما دور شدن از

قصه این قدر دشوار است؟»

**مصطفی بیک** با همان لحن، شرم زده و ملایم گفت: «این برای ما یعنی از دم

مردن. اگر ما را تبعید کنید، از دم نابود می شویم و دشمنانمان که بر این حقیقت

وقوف دارند، برای غصب اراضی و املاکمان و فقط به این منظور و برای آنکه

آفچاساز را مثل گوشت قربانی بین خود تقسیم کنند... خواهان تبعید ما هستند. به

همین علت است که در این باران و طوفان و این وقت شب به حضورتان رسیدم. اگر

شما نبودید، اگر از بیست و پنج سال پیش شما را نمی شناختم و از نجابتان خبر

نداشتم، محال بود به در خانه تان بیایم. نمی آمدم. اگر برای یک جان، تنها جان



خودم بود، باز مزاحم اوقاتان نمی شدم.»

«مسلم است.»

«مسلم است! مادری دارم که پایش لب گور است. نود سال را شیرین دارد...  
و اسپین نفس هایش را می کشد... منتظر کشته شدن قاتل پسرش است. و الا تا حالا  
چند کفن هم پوسانده بود. مقاومت می کند.»

«مسلم.»

خانم قهوه آورد. رییس فوراً سیگار تعارف کرد و چقماقش را بیرون آورده، ابتدا  
سیگار مصطفی بیک و بعد سیگار خودش را روشن کرد. هر دو خاموش شدند.  
انگار که هیچ مطلبی برای گفتن نداشتند. بعد از صرف قهوه، رییس زل زد توی  
چشمان مصطفی بیک و کاویدن گرفت و مثل آنکه چیز وحشتناکی را دیده است،  
جا خورد. چشمانش گشاد شد. عقب کشید. لب هایش چند بار باز و بسته شد.  
پره های بینیش تکان خورد. رنگ از چهره اش پرید و با دست راست شقیقه هایش را  
مالش داد و آخرش گفت: «خوب مسلم است.»

صدای باران دم افزون بود. هر دو لحظاتی به صدای باران گوش سپردند. گاه نیز  
صدای تک پرنده ای در صدای کوبش باران خفه می شد.

«مسلم.»

مصطفی بیک نه پای رفتن داشت و نه زبان گفتن. چیزهای زیادی به مغزش  
هجوم می آورد. اما یارای بر زبان آوردن هیچ یک از آن ها را نداشت. در تلاش آن  
بود که برخاسته، برود، اما نای بلند شدن نداشت. فلج شده بود و وارفته و داغون...

رییس باز با صدای بلندی تکرار کرد: «مسلم.»

مصطفی بیک بالاخره به سخن آمد: «در این دنیا کارهای زیادی اتفاق می افتد  
که زببنده انسان و اتسانیت نیست. کارهایی بیهوده. اما چه می توان کرد؟ تمام  
کارهای آدمی زاد بیهوده است و بی معنی. بیهوده و بی معنی. هم بیهوده و هم  
بی معنی. همه چیزش. همه کارهایش از برخاستن و راه رفتن و نشستن گرفته تا  
گره اش، خنده اش، خوابیدنش، بیدار شدنش، عشق ورزیدنش، کشتنش، مردنش،  
به دنیا آمدنش و... پوچ و بی معنی است. کار ما هم بیهوده ایست در میان این همه  
بیهودگی. نه کمتر و نه بیشتر. قطره ای نیز ما در این دریا چکانده ایم. چه فرق

می کند جناب رییس؟...»

«مسلم است!»

«تولد انسان نیزیک بیهودگی است. اما تولد و زندگی پرندگان هوا، مورها و ملخ های زمین و ماهیان دریا و آهوان کوه بیهوده نیست. هر حرکت انسان در روی این زمین بیهوده است.»

«مسلم.»

«بزرگترین بیهودگی انسان اندیشیدن اوست. آنچه او را گرفتار بیهودگی کرده،

آگاهیش است.»

رییس با آن هیکل گنده طوری از سرجایش پرید که گفتی در شکم شکوهمندش نیش خلیله است. بعد به طرف مصطفی بیک خم شد و بهت زده در صورت او خیره ماند و آخر سر از ته گلوزوزه کشید: «مسلم است. خیلی خیس شده اید. دارید می لرزید. بدجوری می بارد، مگر نه؟ مسلم.»

مصطفی بیک نیز گفت: «مسلم.»

و دم در کشید.

لحظاتی به خاموشی گذشت. رییس که موهایش سیخ ایستاده بود و سینه و شکمش هماهنگ با تنفس بالا و پایین می رفت، بعد از آنکه رنگ و روی خود را بازیافت، در روشنایی نارنجی رنگ اتاق به قدم زدن پرداخت و وقتی که می خواست سرجایش بنشیند، یک بار دیگر به لحنی قاطع غرید: «مسلم است.»

«بیهودگی اندیشیدن و نیرحمقتش. آنکه نمی اندیشد، کینه نیز نمی ورزد و انتقام نمی جوید. کشتن، کشتن در نتیجه اندیشیدن کشتن به شمار می آید. در عالم غریزه کشتن آگاهانه وجود ندارد. کشتن آگاهانه کشتن است و وحشیگری است و مایه از حماقت انسان می گیرد.»

رییس با مایه ای از عصبانیت در صدا، گفت: «مسلم.»

و بعد هم خنده، خنده ای سرگشته زیرگونه های پهنش را چین انداخت.

«با تبعید ما چه می شود؟ ما باز هم یکدیگر را پیدا خواهیم کرد. مادرم باز چسبیده به ستون انتظار خواهد کشید. او دل و تن به مرگ نخواهد سپرد. مادرم موجود یابوای نیست. مادرم، مادرم، مادرم قاراقیز خاتون، او، او، او... او یابوای نیست. هیچ

حرکتش بیهوده نیست. غریزه او بر شعورش غلبه دارد جناب رییس، جناب رییس...»  
 با هیجان زدگی دست هایش را گشود و بست و به گفته افزود: «جناب رییس، از نسل انسان تنها مادرم از یاوگی بدور است. در بین انسان ها تنها اوست که می داند چه می کند.»

و در حالی که گفتمی در پرتو دستیابی بر یک حقیقت دست نیافتنی هیجانش اوج گرفته است، اضافه کرد: «جناب رییس، جناب رییس... یاوگی مادرم، مادرم، مادرم... کمتر از همه مان است.»

چشمانش برق زد و دو دل ایستاد: «یاوگی مانیز، مانیز، مانیز...»

رییس گفت: «مسلم است.»

و نیش هایش تا بنا گوش باز شد: «مسلم.»

تا سپیده دمان خاموش نشستند و نیمه خواب و نیمه بیدار، گوش به صدای کوبش باران سپردند.

آفتاب که سر زده، خانم سلانه سلانه، با یک سینی پر به اتاق آمد و آن را روی میز گذاشته، گفت: «بفرمایید. چای خالص سیلان! دیروز از قاچاقچی ها خریدم.»  
 و رو کرد به **مصطفی بیک**: «لباس هایتان انگار کمی خشک شده. چه خوب که خشک شده و گرنه مریض می شدید. خانمتان را می شناسم. گویی که زبان ندارد. لب از لب بر نمی دارد. آیا این درست است که ترکمن های اصیل هیچ حرف نمی زنند؟»

**مصطفی بیک** به خنده دندان های سفیدش را نمایان کرده و گفت: «کمی

حرف می زنند، اما نه همیشه.»

و سایه بینی قوس دارش بر یک طرف صورتش افتاد.

خانم: «چایتان سرد نشود. می بینید چه عطری دارد!»

رییس: «آری، بفرمایید **مصطفی بیک**. هیچ کس نمی تواند مثل خانم ما

صبحانه تهیه کند. مسلم است.»

**مصطفی بیک** نگاهی از سر حیرت به خانم انداخته، گفت: «مسلم است.»

و خانم حیرت زدگی نگاه او را احساس کرد، خوشحال شد و گفت: «قطاب

عسل دار هم پخته ام رییس بیک.»

ریس: «زنده باشی نیلوفر خانم.»

و تکه ای از قطاب را برید.

چیزی به پایان صبحانه نمانده بود که در خانه به صدا درآمد. از قطاب عسل دار، پنیر یورک و کره زرد که قطره های دوغ بر رویش پخش و پلا بود، با نان برشته خورده، بالایش هم سه فتجان چای سیلان نوشیده بودند.

نیلوفر خانم صدا زد: «آدم. آدم.»

ودر حالی که پله های چوبی زیرسنگینی تنش قرچ قرچ صدای کرد، پایین رفت و در را باز کرد و با مردی که افسار اسبش را به دست داشت رو در رو آمد. مرد خیس باران بود و چکمه های اخزایی رنگش از باران به سیاهی می زد. سبزه بود و بلند بالا و پشتش بغمی بغمی خم خفیفی برداشته بود و در نخستین نگاه استخوان های بدرجسته گونه و چشمان میشی کشیده اش به چشم می خورد.

مرد همچنانکه زیر باران ایستاده بود، با وقار پرسید: «جناب ریس تشریف

دارند؟ می خواستم بینمشان.»

صدایش اطمینان بار بود. بعد از مکث کوتاهی، باز گفت: «من درویش بیک

هستم. درویش بیک ساری اوغلو...»

زبان نیلوفر خانم بند آمد. رنگ از رخسارش پرید. شتابان روی گرداند به طرف پله ها و هنوز قدمی برنداشته بود که باز برگشت و ناباورانه نگاه کرد و وحشت زده پرسید: «کی؟ کی؟»

سر نیلوفر خانم گیج می رفت و هاج و واج مانده بود. در این میان چشمش به نردبانی افتاد که شوهرش شبها دزدانه از آن بالا رفته، به لانه پزندگان آتش می انداخت و سر پرنده هایی را که نمی توانست آتش به آشیانه شان بزند، از تن می کند. فوراً به خود آمده، شتاب زده از پله ها بالا رفت.

«بیک، ریس بیک...»

صدایش خفه بود.

«ریس بیک... پشت در... او... او... او!»

«کیست؟»

با دستش نگاه به مصطفی بیک اشاره می کرد و گاه به در.

«او، او، او!... خودش!... بگذارم بیاید تو؟ اگر... اگر... اگر یک وقت...»

رییس برخاسته، گفت: «چته خانم؟ چی شده؟ کیست؟ بگذار ببینم کیست که این قدر مشوش شده‌ای؟»  
هن و هن کتان از پله‌ها پایین رفت و دمی بعد صدایش بلند شد: «بفرمایید، بفرمایید، بفرمایید درویش بیک.»

درویش بیک دو دل و متعجب از رفتار غیر عادی زن، از پله‌ها بالا آمد. در اتاق باز بود و از همان جا **مصطفی بیک** را که دست راستش روی قبضه تپانچه‌اش برکشاله رانش بود، به جا آورد.

«بفرمایید. بفرمایید. ما هم داشتیم صبحانه صرف می کردیم.»  
درویش بیک زیر چشمی **مصطفی بیک** را از سر تا پا برانداز کرد و بعد چنانکه گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است، به اتاق وارد شد و درحالی که شانه راستش به پشت آدمی که سر پا ایستاده بود، می گرفت، گذشت و به کنار میل رسید. کنجکاوای در جان **مصطفی بیک** چنگ انداخت، اما روی برنگرداند.  
«بفرمایید. بفرمایید...»

کنجکاوای **مصطفی بیک** در آن لحظه سرریز کرد و ناگهان بی اختیار به عقب برگشت و با صدایی عادی و لبخندی بیرنگ، گفت: «اجازه می خواهم جناب رییس. خیلی تشکر می کنم. به خاطر همه چیز، همه چیز.»

و بی آنکه بتواند از افکندن نگاهی به درویش بیک خودداری کند، به سنگینی از پله‌ها پایین رفت. در یک آن توجه یافت که دستش روی دسته تپانچه‌اش سریده است و با چنان سرعتی عقب کشید که گشتی بر آتش نهاده بوده است. خون به کله‌اش دوید و سرخ سرخ گشت. بسیار خجالت کشیده بود. برای آنکه ببیند آیا رییس این حالش را دیده است، نگاهش کرد. رییس همه چیز را دیده و فهمیده بود. چشم در چشم که آمدند، گفت: «مسلم، مسلم، اعتیاد است.»

درختان آغین که هنوز شکوفه نکرده بودند کنار رودخانهٔ پراز ریگ و قلوه سنگ صاف کشیده بودند و چیزی به شکفتن جوانه‌های سرخگون‌شان نمانده بود. شتر خارهای کبود بلند گل داده بودند. علف‌ها و یونجه‌ها همه جانیش زده بودند و در بعضی جاها تا زانو می‌زدند. نرگس‌های سیاه چشم در سواحل آفچاساز و درختان آلوچهٔ قد کشیده از میان صخره‌های درهٔ آلوچه زار شکوفه‌هایشان را جلو آفتاب بهاری گسترده بودند. عطر خوشه‌های سنبل‌های بنفش در صخره‌زاران کوه حمیته فرو نشسته بود. نرمه بادی که می‌وزید، عطر تند سنبل‌های خوابیده در ته دره‌ها را جابه‌جا و پخش می‌کرد. خیزران‌ها، گل‌های نسترن و تمشک‌ها انبوه و سرسبز و فواره آما بیرون زده بودند. خاک چوکوراوا با هزارویک گل، رنگ، عطر و علف آراسته بود. زنبورها، پروانه‌ها، پرنده‌ها و سوسک‌ها، همه و همه از لانه بیرون آمده، خود را به آفتاب ولرم چوکوراوا سپرده بودند و وول می‌زدند و جفت‌گیری می‌کردند. مارها و قورباغه‌های چاق و چله در دشت پخش و پلا شده، بی‌ترس و رمشی سینه‌کش آفتاب لم می‌دادند و می‌خرامیدند.

از درون مزارع سرسبز متموج در رهگذار باد که در زیر آفتاب درخششی داشتند، آواز دراج‌ها می‌آمد. آب‌های بهاری شرشر در مسیل‌ها و دره‌ها روان بودند. رشته‌های نور با نوسانات و تغییرات مداوم، تار می‌تنبند. پرنده‌گان مشغول ساختن و باز ساختن آشیانه‌های خود در شاخه‌های درختان و بوته‌ها و در میان حفره‌های سنگ‌ها و تنهٔ درختان بودند. خاک حاصلخیز چوکوراوا در پرتو آفتاب ولرم و باران زیاد، محصولات گوناگون فراوانش را می‌پرورد.

رمة های آهوان در فراختای دشت پراکنده بودند... اواخر بهمن ماه، از پایین، از صحرا، از سوریه، از بالای حران و از کوه های عبدالعزیز آمده بودند. آن ها زیور چوکوروا بودند و کمتر کسی پیدا می شد که در اینجا مزاحشان بشود.

رمة آهویی که از پایین دست دوملو برخاسته بود، روی به خاور نهاده، به نی زار حاجیلار آمد. نی زار حاجیلار بسیار پهناور بود. از اصلانلی، حمام، پل چوکوروا تا رودخانه جیحان گسترده بود. وسطش نیز میدانی بود سبزی یک تیغ و بی لک. آهوها از نی زار گذشته، به میدان سربیز آمدند و به چرا افتادند. چنین علف سبز و تر و تازه و نرم و شیرداری جای دیگری گیر نمی آمد. آفتاب که پهن شد و گرما که شدت یافت، دسته ای عقاب از صخره زار آناوارزا کنده شده، با بال های گشوده و رخشان چون شمشیری برکشیده، بالای سر آهوها آمدند. بعد در آسمان لغزیدند و روی هوا آویزان ماندند و ناگهان بال ها را جفت کرده، با غریوی کرکننده سینه کشیدند به طرف زمین. گله از هم پراکنده شد و آهوها هریک به سوی دویند و میان نی ها و بوته ها پناه بردند. وقتی شکاری از پای در می آمد چند عقاب با هم به آن حمله ور می شدند و تکه پاره اش می کردند. عقاب هایی هم که شکاری به چنگشان نیفتاده بود، به آسمان بلند می شدند و صاعقه وار باز فرود می آمدند. در گوشه و کنار دشت آهوانی در حالی که عقابی چند با سماجت و سایه به سایه تمقیشان می کردند، از هول جان درگریز بودند...

آهویی که از پایین دست دهکنه دلی لر گذشته، به دره علی آمده بود، آهوی جوانی بود با موهایی براق که چون شعله سرخگونی پیش می لغزید. این آهوی جوان را پرنده جوانی که بال های مسگون براق داشت، دنبال می کرد. شاید از همان دسته عقابان بود و شاید عقابی بالقوز بود که وقتی تک و تنها در فراز صخره زار آناوارزا سیر می کرده، با چشمان تیز خود آهوی جدا افتاده از رمة ورمیده و دستپاچه را در پایین دیده بود. نا آهورا دید روی هوا گلوله شد و مثل یک سنگ آسمانی بر رویش فرود آمد. آهورمیده بود و هراسیده؛ اما به خود بود و گوش به زنگ و بنابراین توانست جا خالی بدهد و با سرعت بیشتری خود را به ساحل جیحان رسانده، توی درخت های آغین فرورود. پرنده مسگون بال، آهورا در چشم به هم زدنی در میان دار و درخت پیدا کرد. آهو اگر باز به خود نبود، این بار کارش تمام شده بود. هنگامی که پرنده

دوست بالای سر آهورسیده بود و می خواست چنگال های درنده اش را در مازه اش فرو برد، آهوبه چالاکی وصف ناپنیری به سمت چپ پرید و پرنده رد شد و خود را در فاصله ای دور از آهویافت. چیزی نمانده بود که به زمین بخورد و دیگر هرگز بلند نشود. اما در فاصله ده دوازده وجبی زمین بال های نیرومندش باز شد و پرنده قوسی زده، توانست سرعت فرود خود را در بالای رودخانه جیحان باز گیرد. آهو نیز با سرعت فزاینده ای از آنجا دور شد و نفسش را در پونه زار پایین هجیدیه تازه کرد. پرنده مسگون بال نیز تا برگردد، بر فراز کسبک اللی رسیده بود. آهو در پی آن نبود که در جایی زیر بوته ای پنهان شود و پناه گیرد. پنهان شدن ابدأ به عقلش نمی رسید. در غریزه اش انگار که چیزی به نام پنهان شدن و روی پنهان کردن وجود نداشت. به پاهای باریک و بلند و نیرومند و سالمش اطمینان داشت و بر این باور بود که این پاها او را از هر بلایی نجات خواهند داد. چهار پنچ برابر بلندای پاهایش جست می زد و می پرید... و پرنده جوان درنده به رغم تمام نیروی بال هایش به آسانی به گرد پایش نمی رسید و اگر هم می رسید، نمی توانست چنگ های تیزش را در کمر باریکش فرو برد.

آهو در لاله زار همواری که سرخ سرخ می زد، در تک و تاب بود. از پرنده درنده فاصله زیادی گرفته بود و هراس مرگ دور می نمود. پاهایش به لرزه افتاده بود و زانوانش خم بر می داشت. آن به آن از سرعتش کاسته می شد و پرش های دراز و بلندش کوتاه تر می گشت. از لاله زار گذشته، به چمن زاری که پوشیده از لاله های دشتی بود، زد. لاله های دشتی با گل های درشت پنچ گلبرگی آبی، قرمز، زرد، بنفش، صورتی، سفید که چشمان سیاهشان به مانند چشمان انسان بهت زده گشوده بود، از اینجا، از پایین اندل تا دامنه های کوه حمیته گسترده، خاک سبز را آرامه، با وزش باد به آرامی موج بر می داشتند.

آهو که راهش را به جانب کوه حمیته کج کرده بود، در حالی که یک نواخت می دوید از میان ابرانبوه پروانه ها گذشت. تک و تایش آهنگی موزون داشت و در فواصل معینی جست های بلندی می زد. پاهایش چنان سبک در حرکت بود که حتی بوته های نازک لاله های دشتی نیز در زیر آن ها شکسته نمی شد. به باریکه ای از آب روان یا نور سرخگونی بر دامن دشت همواری ماند. چمن زار هموار بود و حتی



بوته‌ای بلند و یا کپه‌ای علف نیزیک دستی آن را بر هم نمی‌زد. و آهو در حالی که موهای سرخش برق می‌زد، در میان این همواری روان بود...

صدای وحشتناکی از پشت سرش شنید. همه چیز به ناگهان دگرگون شد. پرنده جوان و خشمگین بال‌های مسگونش را جفت کرده، در ارتفاع قد یک انسان از بالای لاله‌های دشتی صاعقه‌وار می‌آمد. صدای بادهایی که آهو را در بر می‌گرفت و هممه و صفیر نزدیک شدن پرنده مرگ را خبر می‌داد. اگر آهو درست در همین لحظه و در حین گذشتن از یک سیل گاه خودش را روی زمین نینداخته بود، کارش ساخته بود. چنگال پرنده در گرده آهو گیر کرده، درید و رد شد. خون از جای زخم بیرون زد. آهو در چشم به هم زدن از جایی که افتاده بود، بلند شد. اما پرنده از ارتفاعی به قد انسان و حتی پایین‌تر، از فراز شقایق‌ها لغزیده، رفته بود. سرعتش در کنار کوه حمیته بود که گرفته شد. با شتایی غیظ آلود تا دل آسمان بالا کشید و شبیح آهو را که با پرش‌های پیاپی خطی چپ و راست رو به بوزقو یورسم می‌کرد، دید. آهو این بار تیزتر می‌دوید. بر اثر سوزش زخم و از هول جان در تک و دو بود. از چشمان درشت سیاه و به فراخی گشوده‌اش حزن و وحشت و اضطراب می‌بارید و درخشش سرخ شقایق‌ها و پرنده مسگون بال در آن‌ها منعکس می‌شد.

چند درشکه جیرو جیروکنان از حوالی کور هزار می‌گذشت. آهو درشکه‌ها را ندید، اما به محض شنیدن صدایشان راه خود را به طرف پشت کوه حمیته و به چاتال کج کرد. توی خاک سرخ و ساییده بلغور مانند صخره‌ها افتاد. بین درختان سقر با برگ‌هایی که از سرخ سیر به کبودی می‌زد و صخره‌هایی که دارای لکه‌های سرخ و سبز بودند، گله به گله گل‌های زعفرانی روییده بود. زردهای سر برآورده از میان صخره‌ها و خاک سرخ دنیا را تا دورها و آسمان آبی را در بخار براق طلایی غرق کرده بود.

بنفشه‌ها عطرهاى تند و سنگین خود را در پای بوته‌های مورد سبز، سبز اشباع شده، با گل‌های سفید، به خاک، بهار و آفتاب ولرم نثار می‌کردند. دراجی در دشت پایین سه بار بریده بریده خواند. آهو وقتی به صخره زار رسید، دو باره صدای

بال پرنده را شنید. صدای نفس نفسش پشت گوش هایش بود. از سنگی به سنگی می‌پرید و پاهایش کوفته می‌شد. چشمان سیاهش دم به دم گشادتر و وادریه‌تر می‌شد. چشمانش انگار که تمام صورتش رافرا می‌گرفت.

پرنده این بار به ارتفاع یک سپیدار از بالای سر آهو گذشت. بالا و بالا تر کشید و چنان بالا تر که گفתי به سقف آبیگون آسمان چسبید. بال هایش گشوده بود و کشیده و آرام آرام حلقه‌های بزرگی بر صفحه آسمان رسم می‌کرد و گاه قیه‌های تیز سر می‌داد. انگاری خبر می‌داد و صدا می‌کرد. شاید او هم خسته شده بود و با گشودن بال هایش و معلق ماندن در آسمان نفس تازه می‌کرد.

ناگاه حمله آورد و آهو که هوایش را داشت، با پریدن به پشت صخره‌ای حمله‌ای او را بی‌نتیجه گذاشت. این بار چیزی نمانده بود که با آن سرعت سرسام آورش به صخره برخورد کند. با اینکه سه پر از بالش کنده شد، جان بدربرد. آهو از چاتال فرود آمد و روی به جانب صخره‌زار آداجا نهاد. صخره‌زار آداجا سراسر پوشیده از گل‌های نرگس بود. گل‌هایی که عطرشان فضا را آکنده بود. و آهو در آداجا گم شد. پرنده هر چه بالا رفت و پایین آمد و با چشمان تیز هر چه حتی در کوچک‌ترین حفره‌ها و بیخ بوته‌ها گشت و کاوید نشانی از آهو باز نیافت.

پرنده عتود می‌دانست که آهو در همین جا، در صخره‌زار آداجا پناه گرفته است و از اینجا دور نمی‌شد.

در مهتاب و شب تا سحر، بالای سر شغال‌ها و روباه‌ها و گربه‌های وحشی که برای خوردن آب به تالاب‌ها می‌آمدند، قیه کشید و گردش کرد. بعد از دمیدن آفتاب آهو را بازید که توی کپه‌های بخار و دمه فرو می‌رفت و بیرون می‌آمد. بال‌های خسته‌اش کشیده شد. چنگال‌ها و منقارش را بست و خشمگین چون تیر شهاب به طرف شکارش که آن همه سرگردانش کرده بود، حمله‌ور شد. اما هر چه نزدیک‌تر می‌شد، آهو تندتر می‌دوید. فاصله‌شان ابتدا هزارگامی می‌شد. این فاصله تا حدود **کسیک‌اللی** بی‌کم‌وزیاد شدنی همچنان باقی ماند و تا پونه‌زار آفتاب‌ساز ادامه یافت. در پونه‌زار به تدریج از سرعت آهو کاسته می‌شد. آهو خود را به چپ و راست می‌انداخت و به هیچ وجه نمی‌توانست از پونه‌زار انبوه و پر پشت و خاک لغزنده و ترک‌خورده که زیرش گل و لای بود، خود را رها کند.

هنگامی که آهو از پونه زار بیرون آمد گرما گرم ظهر بود. روی زخم دیروزی چنگال، مگس‌ها در هم می‌لولیدند. آهو که از سرعتش کاسته شده بود، از درماندگی جنون گرفته بود. صدای بال‌های پرنده از ده پانزده قلمبیش به گوش می‌رسید و هر دم نیز نزدیک‌تر می‌شد. جنگ دیگر تن به تن شده بود. دیگر نه آهو توان آن را داشت که با قرار جان بدربرد و نه پرنده می‌توانست چنگال‌های تیزش را در گردن و شانه‌های آهو فروبرد و با منقارش چشمان او را در آورد. این عادت پرندگان درنده مس‌رنگ و سبز چشم است که بر پشت خرگوش‌ها و آهوها فرود آمده، ابتدا چشمان آن‌ها را درآورده بعد دسته جمعی و هر کدام تکه‌ای از گوشت حیوان نابینا شده و بی‌رمق را کنده، بخورند و لاشه‌اش را هم برای لاشخورها بگذارند و لاشخورها هم از حیوان تنها استخوان‌های سفید باقی بگذارند.

طول پرش‌های آهو کوتاه و کوتاه‌تر می‌گشت و در هر پرشی زانویش خم برمی‌داشت. پرنده انگار حال زار او را دریافته بود که ناگاه به آسمان برشد و بال گشود و به سیر و تماشا پرداخت. آهو دیگر به سرعت پیشین نمی‌دوید. به یک خارستان رسید، برگشت. از سرعتش خیلی کاسته بود. در تقلائی جستن نی‌ها و علف‌هایی بود که بتواند در لایشان پناه گیرد. اما در دیدرش چنین جایی وجود نداشت. پرنده هم دور شده، رفته بود.

ناگهان غریبی که از بیخ گوشش برخاست، او را از جا پراند. به عقب برگشت و در کنار خارستان به تک و دو درآمد. پرنده نفس تازه کرده، شتابان برگشت و درست بالای سر آهو با همان سرعت پریدن گرفت. وقتی خارستان پایان گرفت و به شقایق زار افتاد، بر سرعتش و طول و ارتفاع پرش‌هایش کمی افزوده شد و پرنده چهار پنج قدم عقب‌تر افتاد و در همان دم خود را گلوله کرده، از همان فاصله برق‌آسا بر پشت آهو فرود آمد و آهو از هول جان چنان تکانی به خود داد که سر پرنده به یک طرف و بال‌ها و پنجه‌هایش به طرف دیگر رفت. آهو نجات یافت و به حیلتان زاری که تازه شکوفه کرده بود، زد. پرنده در همان دم بال‌هایش را جمع کرد و باز حمله آورد. آهو باز تکانی به خود داد و پرنده دوباره افتاد.

\* گیاهی که چوب‌های غنچه‌اش به جای خلل دندان به کار می‌رود.

در چهارمین حمله، پرنده بالاخره به هدف زد و چنگال هایش را در گردن آهو فرو برد و چشمانش را زیر ضرب بی امان متقار گرفت. آهو سرعت گرفته بود و پرش های طولانی می کرد و جست می زد و دیوانه وار به دور خود می چرخید و می تپید و نمی توانست پرنده را از پشت گردنش وا کند.

پرنده در حالی که بال هایش بالا و پایین می رفت و به هم برمی خورد، بی وقته بر چشمان آهو متقار می زد و با هر ضربه تکه ای برمی کند. چشمان سیاه آهو غرق خون بود. آهو یکهو سه بار پی در پی به هوا جست و فرو افتاد. چشمان خونبارش از حلقه درآورده شده بود و پرنده همچنان چشم خانه های خالی و ریش ریش را با نوک متقار می کاوید. آهو دیوانه وار جست و خیز می کرد و دور خود چرخ می زد و زوزه های دل خراش می کشید و پرنده که بال ها و پرهایش درهم و برهم شده بود، برای حفظ توازن خود از هیچ تلاشی فرو گذار نمی کرد و در همان حال تکه هایی را که از کاسه چشمان آهو می کتد، با ولع فرو می بلعید.

دم غروب بود که آهو تکان ناگهانی سخت دیگری به خود داد و به خارستان زد و تیغ ها پوستش را درینغند یک باره خودش را پرت کرد و بر روی خاک به پهلو افتاد و یکی از بال های گشوده پرنده بین تیره پشت آهو و خاک سفت و سخت ماند. صدای شکستن آمد و در همین هنگام چنگال ها از هم گشوده شدند و سنگینی از پشت گردن آهو کنده شد. آهو دردم برخاست و از آنجا یک سر به درون شب و سوی نرگس های آقچاساز کشیده شد. و پرنده شکسته بال در سر جایش ماند. چند بار کوشید تا بال بر هم زند و به پرواز درآید، اما بال چپش تکان نخورد.

کله آفتاب بود که مصطفی بیک آهو را دید. بی درنگ تفنگ از ترکتید بر گرفت و نشانه رفت؛ اما پیش از کشیدن ماشه متوجه ابری از مگس ها شد که دور سر آهو وول می زدند. تفنگ را پایین آورد و سر جایش ماند. آهو دور خود چرخ می زد و ابر مگس پاش می خورد و باز سرش را فرو می گرفت و...

موهای آهو دیگر درخشش خود را از دست داده بود. سرپایش خونین و مالین بود. پاهای باریکش گل آلود و سرش فرو افتاده بود. سکندری می رفت و گاه می لغزید و می افتاد و بلند می شد و چرخ می زد و چرخ می زد. به این روال رفت و رفت تا برفراز پرتگاه آقچاساز رسید و از آنجا با کله توی باتلاق فرو افتاد.

**مصطفی بیک** خود را بیدرنگ به لب پرتگاه رساند و تنها توانست یک دم نوک پاهای عقبی آهورا ببیند که آن‌ها هم فرو رفتند و آب باتلاق به سنگینی بالا و هم آمد، چونان شی...  
**مصطفی بیک** مدتی نتوانست از نقطه فرو رفتن آهوچشم برگردد و برخانه زین دست به کمر همچنان خیره ماند. خیره به باتلاقی که چونان شی به هم آمده بود...

آفتاب تازه پهن شده بود که مرسدس بنز آلا تمیر جلو در حیاط کوشک درویش بیک توقف کرد. ماشین سیاه طوری غرق گرد و خاک بود که رنگش تشخیص داده نمی شد.

از توی اتومبیل ابتدا راننده که غبار راه سرتا پا سفیدش کرده بود، بیرون آمد و در را باز کرد. آلا تمیر تروفرز از اتومبیل پیاده شد و به تکاندن گرد و خاک شلوار و لباس کار و کلاه لبه دارش پرداخت، ابراهیم گویا اینک امثال این آدم را که دست‌ها و پاهای بسیار بزرگی داشت و موهای سفید شده سرش جابه جا ریخته بود و لباس هایش به تنش زار می زد و چارق به پا داشت، بسیار دیده بود، باز او را بهت زده تماشا می کرد. ابراهیم که دلش در کوشک تنگی می کرد، تا صدای پای اسب یا اتومبیلی می شنید، خودش را فوراً به در حیاط می رساند و با دلشوره و نگرانی شنیدن خبری تلخ و دیدن وقوع فاجعه ای را انتظار می کشید. پشت در کله می کشید و حیرت زده کسی را که آمده بود، طوری برانداز می کرد که گویی نخستین بار است که آفریده ای به شکل و شمایل انسان را می بیند... زبانش بند می آمد.

چشم از دست‌های راست آدم‌ها و بالای کشاله را نشان بر نمی گرفت و می پاییدشان که مبادا تپانچه ای از آنجا بیرون بکشند و... اگر یک نفر اشتهاً دست روی کشاله رانش می برد، ابراهیم برای نجات جان خود به کوه‌ها می زد و مثل یل ولی درو دشت را از پاشنه در می کرد. از ترس تا صبح خواب در چشمش نمی رفت و تا دمیدن آفتاب دیوانه وار و در حالی که ترس نامغز استخوانش را کرخت کرده بود، لای تنه تنومند درختها و توی باغچه و جاهای پرت و پشت بوته‌ها کز

می کرد و قایم می شد. بعضی شب ها هم از فرط وحشت زدیگی خودش را بالای گسترده ترین شاخه های بلندترین چنارها می یافت و تا صبح آن بالا گوش می ایستاد. گاهی هم کاملاً برعکس عمل می کرد و خود را ول می داد و با آن لنگ های درازش راه ها را از پاشنه درمی کرد و بی هوا به کوشک آق یوللومی رفت و توی حیاط چنان غرق تماشای تراکتورهای محمدعلی و خود وی که لباس کار به تن و با دست و پر روغنی به تراکتورهایش ور می رفت، می گشت که متوجه غروب آفتاب و ناپدید شدن سایه ها نمی شد. نه محمدعلی و نه کسی دیگر از او می پرسید که کیستی و چکاره ای و از کجا می آیی و به کجا می روی. ابراهیم نیز با احساس خوشوقتی به تاریکی می زد و در سر راه ترس چنبر زده در درونش بیدار می شد و چون ماری سر بر می داشت. برای رسیدن به کوشک خودشان پا به دو می گذاشت و همپای دویدن ترسش شدت می یافت و ترسش هر چه شدت بیشتری می یافت، تندتر می دوید. ترسی که سردرپی اش داشت او را دیوانه می کرد.

دهقانان یک شب دم دمه های سحر او را در حالی که مثل آدمی غریق، زوزه کشان کمک می طلبید، بالای پرتگاه یافتند. لب پرتگاه، همچنان که مثل یک عقاب زخمی دست و پا می زد، یک بند فریاد می زد که «می کشندم، دارند می کشندم، کمک، کمک...» انگار که افسون شده بود. اگر دهقانان کمی دیر سر رسیده بودند، تکه بزرگ ابراهیم گوشش بود.

ابراهیم می گفت: «اگر مصطفی آقا پدرم را بکشد که به هر حال خواهدش کشت، من نه مصطفی آقا را و نه محمد علی را خواهم کشت. من با محمد علی آشتی کرده، دوست خواهم شد. بچه هایم هیچ ترسی از مرگ نخواهند داشت. ما خیلی زمین داریم. محمد علی هم علاقه زیادی به زمین دارد. زمینشان کم آمده و دهقانان را از ده بیرون رانده است. من نصف زمین هایمان را به محمد علی می دهم. مگر این دشت درندشت آناوارزا از آن ما نیست؟»

سپس ترس در دلش چنگ می انداخت و از ترس خود خشمش گرفته، از کوره در می رفت و از خود بدر می شد و در حالی که هراسان و مشتبان عرض و طول اتاق را گز می کرد، با عضلات و پوست کشیده شده و دهان کف کرده و از خود بی خود فریاد می زد و خود به خود و با خود می گفت: «خواهم کشت. خواهم کشت. کسی را از

آن‌ها زننده نخواهم گذاشت. نه مردی و نه زنی... اگر عقل پدرانمان قد داده بود، ریشه آن‌ها را تاکنون کنده بودند. نه پدرم، نه پدرم، نه پدرم... وای، وای، وای، و نه ما این چنین هر روز هزار بار از ترس قالب تهی می کردیم و باز زنده می شدیم، همه شان را، یک شب همه شان را، همه شان را از دم، با منفجر کردن یک تن دینامیت در زیر زمین کوشکشان به هوا خواهم فرستاد. اگر از آن‌ها یک نفر، ولو یک دختر بچه باقی بماند، بزرگ می شود، شوهر می کند، پسر به دنیا می آورد و او یک روز می آید و ما را می کشد. از این رو، از این رو، همه شان را از دم...»

بعد پاورچین پاورچین می رفت و پشت در اتاق پدرش می ایستاد و گوش می داد و با صدایی که حتی خودش نیز به دشواری می شنید، می گفت: «پدر، پدر، پدر، همه این‌ها را کی، کی، کی خواهی کشت و نجاتم خواهی داد؟ مرا، مرا، مرا نیز خواهند کشت پدر، خواهند کشت.»

ابراهیم ابتدا به شنیدن خبر تبعید سرازیا نشناخت و سه روز تمام از سر شادی توی دهکده گشت زد. آن‌ها را به یک گوشه کشور و آق یوللوه‌ها را نیز به گوشه دیگر تبعید می کردند، دیگر نه آن‌ها می توانستند از تبعیدگاه خود بیرون بروند و نه آن‌های دیگر. اوه، چه خوب، چه خوب! در پرتو این شادی بود که ناخان صدف نشان خود را که پدرش ارزش زیادی به آن می داد، به علی بخشید. بعد از این، دیگر تپانچه به چه دردش می خورد؟ از کشته شدن، آن هم برای همیشه، نجات یافته بود. به قصبه رفت. هیجان زده و دیوانه وار بازار را گشت و به آهنگران و سراجان و ارابه‌ران‌ها سر زد. یکی دو جعبه آب نبات خرید و میان بچه‌های دهکده پخش کرد. در حالی که پدرش از خود بدررفته بود از سر غیظ و غضب و با حسرت و داغ دلی یک بند می گفت:

«اگر تبعید کنند، این قصبه را به آتش می کشم. به رییس پیرهم گفتم که اگر بخواهند تبعید کنند، تو این قصبه نمی گذارم سنگ روی سنگ باقی بماند. این قصبه را همچنین با خاک یکسان می کنم که توی قصه‌ها بنویسند. اینجا را خراب می کنم و بعد مرده مرا هم در همین خرابه پیدا می کنند.»

هم پدرش و هم مادر از مرگ خیلی می ترسیدند... همه اهل ده هم از کشته شدن وحشت داشتند. دهاتی‌های بیچاره آق یوللوه‌ها بنه کن از ده بیرون رانده شدند.



خیلی خوب. پس چرا انسان‌هایی که این همه از مرگ وحشت داشتند، تبعید را شادمانه استقبال نمی‌کردند و می‌خواستند قصبه را با خاک یکسان کنند؟...

شب همان روزی که از این واکنش پدرش خبردار شده بود، با سرعتی دیوانه‌وار و چنانکه گویی گرگی گرسنه دنبالش گذاشته است، از صخره‌زار آناوارزا بالا رفت و رسید به همان جایی که پیش از آن بارها رسیده بود. لب پرتگاه ایستاد و پرداخت به جیغ و داد زدن. چوپان‌های گوش به زنگ آناوارزا جلدی سر رسیدند و او را که از خود بی‌خود شده بود، از صخره‌زار پایین آوردند و به آبادی بردند. چوپان‌ها از آنجایی که هر بار ابراهیم را که می‌آوردند، انعامی قابل توجه از درویش بیک می‌گرفتند، بزهایشان را معمولاً در حوالی پرتگاه می‌چرانیدند.

«ببینم پسر، آیا درویش بیک توی کوشکش است؟ من آمدم... آلا تمیر

هستم.»

ابراهیم که چشم‌هایش از تعجب گشاد شده بود، گفت: «بالاست...» آلا تمیر که نامش را زیاد شنیده بود، همین مرد جلمبر بود؟ آیا پولدارترین و پرکارترین شخص چوکور اووا همین نره غول نتراشیده و نخراشیده که مثل کنده درخت می‌ماند، بود؟ همان که برای صد هزار لیوه زنده و مرده جعفر تونز پولاد والا تبار را یکی می‌کرده؟ آیا آدمی که در دنیا تنها و تنها از این لذت می‌برد و غیر از این هیچ لذتی در دنیا نبوده و از فرط کنسی جز آبدوغ و نان خشک و بلغور چیزی نخورده، همین پیروز است؟

ابراهیم ناگهان خنده‌اش گرفت. آلا تمیر با چشمان ریز و لب‌های فروآویخته و چهره‌پرچین و چروکش که در عین حال کودکانه می‌نمود و چنان بود که گفتمی حال و دمی است که زیر گریه بزند، دل انسان را در هم می‌فشرد. آلا تمیر اینک با آن چهره‌کودکانه گریه‌ناک که در عین حال عصبانی و خشمگین می‌نمود، ابراهیم را نگاه می‌کرد. چهره آلا تمیر وقتی که خشمگین می‌شد، به کیودی می‌زد. دیگرگون، سخت، خاردار و درنده می‌شد. چهره‌اش اکنون دستخوش دوگانگی غریبی بود. گاه حالت کودکانه رومی آمد و زمانی درندگی غالب می‌شد. و هیچ یک از این دو حالت ثباتی نداشتند. آلا تمیر دو دل بود و سرگشته. با گام‌های بلند از حیاط به سوی اتاق به راه افتاد. هدایت به پیشوازش شتافته، گفت: «بفرما،

بفرما، بفرما از باب. خوش آمدی. بیک بالاست.»

و پیشاپیش او به طرف در کوشک رفت. هدایت از آمدن آلا تمیر خیلی خوشحال شده بود. زیرا او تنها برای یک چیز بود که به جایی می رفت. به خانه درویش بیک هم مخصوصاً برای یک چیز بود که می آمد و آن زمین بود... از درویش بیک زمین خواهد خرید و هر چه پول خواست بهش خواهد داد. درویش بیک هم وقتی پول داشته باشد، به هر کسی که پیشارویش بیاید، خواهد بخشید. به آن‌ها نیز پول زیادی خواهد داد. اما این مباشر پدرسگ... کجا بود؟ اگر آلا تمیر را اینجا ببیند، خودش را می کشد. مباشر خوش تر داشت که سرازتن خودش جدا کنند، اما یک وجب خاک فروخته نشود... خودش را به هر آب و آتشی می زد تا مانع فروخته شدن یک تکه زمین بشود. با رستم اوغلو چنان بد تا کرد که یارونه تنها از آمدن به کوشک، بلکه از گذاشتن پا در خاک آبادی می ترسد. خوب، چه خوب که این طرف‌ها پیدایش نمی شود.

«اینجا باشید تا به بیک خبر بدهم.»

به سرعت دو سه پله را یکی کرده، بالا رفت و زود برگشت: «بفرماید. بیک توی سرسرا منتظران است. از پنجره دیده و شناختان. از دیدارتان خوشحال شده است...»

چهره آلا تمیر از هم شکفت و یکهو ابراهیم که هنوز طنین قهقهه اش از بیرون به گوشش می رسید، به یادش آمد و در یک آن خنده از صورتش زدوده شد و با خشمی در صدا از هدایت پرسید: «او کیست؟ این بچه ننه احمق را می گویم که کروکر می خندد؟ مثل درخت تبریزی دراز و بی مصرف است. اگر دماغش را بگیری تلنگش در می رود...»

«همین پسری که می خندد؟»

«آری، همین دیلاقه را می گویم. انگار خل است؟»

هدایت با لحنی که بفهمی نفهمی به تملق می زد و عذرخواهانه بود، گفت:

«ابراهیم بیک است، پسریک...»

آلا تمیر روی پله برجا خشکید. بیگدار به آب زده و به پسریک توهین کرده بود. نگاهی به روی هدایت انداخته، به پشت سرش برگشت و کوشید تا از در باز بیرون

را دید بزند. در چهره هدايت كمترين نشانی از رنجيدگی نبود و اين حالش را جا آورد.

«نه بابا؟ پس ابراهيم بيك بودند، پسر بزرگ بيك، آری؟ ماشاء الله هزار ماشاء الله خیلی بزرگ شده است. خدا حفظش کند. عجب قدی كشيده است. برای خودش جوان رشیدی شده است، چشم بد دور از كجا می فهميم كه اوست؟ ماشاء الله، خدا حفظش کند. خدا حفظش کند...»

از پله ها بالا رفت. درويش بيك وسط سرسرا دست راست تازيانه دار بر كمر زده، سر پا منتظر او بود. آلا تمير خودش را دوان دوان به بيك رساند و در برابر او سری به كرنش خم کرده، طوری خم شد كه انگار می خواهد خودش را روی پاهای بيك بيندازد. درويش بيك او را گرفته، بلندش كرد و دست راست بزرگش را توی دست گرفته، فشرد و گفت: «ای، خوش آمدی آلا تمير. چه خبرها مرد؟ پاك فراموشمان كردی. هر چه ثروتمندتر می شوی به دور و برت بی توجه تر می شوی.»

با صدایی پخته و لحنی كه آهنگی از تمسخر داشت، حرف می زد.

آلا تمير سر پا انتظار می كشيد و مؤذبانه می گفت:

«زننه باشی بيك. زننه باشی. سلامت باشی، سلامت باشی آقای من.»

«بگير بنشين داداش. كارها از چه قرار است؟»

آلا تمير نشست و پاهایش را جمع كرد و دست هایش را به سر زانوانش گذاشت. انگشتان كج و كوله و پرچين و چروك و كلفتش كبره بسته بود و ناخن های زمختش ترك خورده. بالاته اش را هم شق و رق نگاه داشت. چشمانش به چشمان وادريئه عكس شخص پرابهتی كه در برابرش از ديوار آو يزان بود، خيره ماند.

«راحت بنشين بابا جان. ناراحت نباش.»

وقتی او گفت راحت بنشين، آلا تمير خود را جمع و جورتر كرد و چشمانش را بی پلك زدن بی به عكس بزرگ کرده سیاه قلم دوخت و انگشتان دست هایش كاسه های زانوانش را محكم تر فشرد و گفت: «بيكم زننه باشد. من اين طوری راحت ترم.»

«خووب، خووب، مادام كه راحت هستی، هر طور دلت می خواهد بنشين.»

درويش به تجربه دريافته بود كه هر چه كند، آلا تمير در وضع نشستش تغييری

نخواهد داد.

«آهای آلا تمییر، بین خودمان باشد. تو هم خیلی دم کلفت شده‌ای. شنیده‌ام برای هریک از پسران یک ماشین سواری خریده‌ای. می‌گفتند پسر بزرگ رفته و ماشین‌ها را از آلمان خریداری کرده است. ماشاء الله... ماشاء الله...»

«زیر سایه تان بیکم. زیر سایه تان... زیر سایه اصلتان... ماهم... بیکم سلامت باشد، تاقیامت... یک چیزهایی بازدن ازنان شیمان پس اندازمی کنیم...»  
 «به پای قارون رسیده‌ای مرد... می‌گویند که... هر سه ماه، صد هزار لیره به جعفر نوز پو لاد می‌داده‌ای و پیش چشم زن و بچه‌ها و رعایایش از بام تا شام به مادر و زنش، آبا و اجدادش، به استخوان پدری یک بیک زاده‌اش فحش می‌داده‌ای. فحش بده برادرم. فحش بده تمییر، حلالیت باشد. می‌ارزد... فحش بده برادرم، این دیوث‌ها مستحش هستند. فحشان بده برادرم. فحشان بده. به این زن به مزدها هر چه فحش بدهی، بازهم کم داده‌ای. فحشان بده برادرم، فحشان بده!»

آلا تمییر لبخندی زیر میلی به علامت تأیید بر لب آورد و مثل آنکه خجالت کشیده باشد، سرش را پایین انداخت و با لحنی مایه گرفته از شادی بی شکست نخورده، گویی اظهار می‌داشت که از دست ما هم فعلاً همین قدرش برمی‌آید. گفت:  
 «شایعه است بیک، شایعه است. خوب، یک کم پا از حدود خودمان بیرون گذاشتیم و...»

درویش بیک هم قهقهه‌ای سر داده، گفت: «نه، نه، من از یکی شنیدم که به گوش خودش شنیده بود. جعفر را حسابی مجالش کرده‌ای. فحش و لیچاری نمانده که بارش نکرده باشی. هر چه لایق ریشش بوده، بارش کرده‌ای.»  
 و دستش را بلند کرده، گفت: «من می‌دانم. می‌دانم. لازم نیست حاشا کنی. بهتر از شما کوهستانی‌ها لیچاره گویی در چوکورا ووا به هم نمی‌رسند. این‌ها برای صد هزار زن و دودمان خود را به دم فحش می‌دهند... و در برابر صد و پنجاه زنانشان را، خواهرانشان را و مادرانشان را زیر پایت می‌خوابانند... بده صد و پنجاه هزار را، بده دیگر! بده و اول زن جعفر، بعد خواهرش، بعد خواهرزنش، بعد، بعد هر چه زن در دودمانش به هم می‌رسد... بده دیگر، بده دیگر آلا تمییر، می‌ارزد... بده صد و پنجاه هزار را، بده دیگر... انسان به دنیا که بیشتر از یک بار نمی‌آید. اگر جعفر

کفایت نکرد، زن و خواهران ماهر قباچچی نیز وجود دارند... آن‌ها پول چندان زیادی نمی‌خواهند... آن‌ها خودشان را ارزان‌تر می‌فروشند... برای هر یکیشان سه هزاره... کافی است که کس دیگری بونبرد.»

آلا تمیر با بی‌قراری و پیایی می‌گفت: «استغفرالله، استغفرالله...»  
اونیک می‌دانست درویش بیک این حرف‌ها را در همه جا بر زبان خواهد آورد و از این روی بی‌قراری نشان می‌داد: «استغفرالله، استغفرالله، استغفرالله، بیک! دور از دودمان‌ها، ما راجه به این غلط‌ها! آن‌ها بیک‌های اصیل ما هستند...»  
«بده سه هزاره... ببین، راست می‌گویم، می‌ارزد پسر آلا تمیر. تو هم بازنی غیر از آن مادر فولادزره سی شکم زاییده... مال دنیا به دنیا می‌ماند، آلا تمیر تو هم خونهایشان را که مال دنیاست... بده سه هزاره، بده!»

«نه، نه، نه! ما از آن‌هایی نیستیم که نمک بخوریم و نمکدان بشکنیم. آن‌ها بیک‌های ما هستند. تاج سرمان هستند. جایی که پای آن‌ها برسد، سرما نمی‌رسد.»  
«تو سه هزاره را بده مرد! مال دنیا به دنیا می‌ماند. کفن جیب ندارد آلا تمیر! این قدر دنیا دار نباش آلا تمیر! تو هم در این دنیا دم را غنیمت بشمار. پول همه چیز آن‌هاست. پول خدای آن‌هاست. و تو پول داری. بده سه هزاره... زنانشان هم زیبا هستند، ملوس هستند، مثل ابریشم می‌مانند... من می‌دانم چه می‌گویم... تویک بار تجربه کن...»  
«نه بیک، نه، نه!»

آلا تمیر که خیس عرق شده بود، بی‌آنکه دست‌هایش از سرزنائانش جدا بشود، سه بار بلند شد و باز همچنان که یک بنده، نه، می‌گفت سر جایش نشست.  
درویش سر پا ایستاده، با گام‌های بلند سرسرا را از یک سر تا سر دیگر و برعکس گز می‌کرد و یکبند می‌گفت: «بده، بده! حقت است! عرق جبینت، نور چشمت، دسترنجت و مزدت است!»

آلا تمیر دیگر چیزی نمی‌شنید و گوش‌هایش سوت می‌کشید.  
فریاد درویش بیک که همچنان قدم می‌زد، آلا تمیر را یکپویه خودش آورد:  
«بچه‌ها، بچه‌ها... آنجا کیست؟ کیست؟ عزیزترین شخص چو کوراوا تو خانه من فرود آمده است و شما برایش حتی یک فنجان قهوه هم نیاورده‌اید. عزیزترین،

گرامی ترین، پردل ترین... صدهزار لیره و یک فحش زن... فوراً قهوه...»  
در صدایش مایهٔ تندید از طنز و تمسخر بود: «فوراً قهوه. فوراً هدایت!»  
«بفرمایید بیک!»

«فوراً پایین برو و یک گوسفند سر ببر... گرامی ترین مرد عالم خانه ام را به قدم خود مزین کرده است و آیا ما نباید ازش به شایستگی پذیرایی کنیم؟ چنین سعادت و افتخاری به هر کسی دست نمی دهد. یالله زود باش!»

هر چه قدم می زد سرعت می گرفت و هر چه سرعت می گرفت برآشفته تر و تلخ تر می گشت، آلا تمیر احساس می کرد که طوفانی دارد نزدیک می شود و نمی دانست چکار باید بکند. به دنبال سوراخی می گشت که تویش بچپد. از آمدنش بسیار پشیمان بود و درد دل آنهایی را که او را راهی آنجا کرده بودند، به باد لعن و نفرین گرفته بود و فحش های آب نکشیده حواله شان می کرد...

در این میان، مباشر از در درآمد و نگاه پرسانش را به روی درویش بیک دوخت.

درویش بیک به خنده گفت: «چه می خواستی مباشر؟»  
«بیک به سلامت باشد!»

و در حالی که گردن پرچین و چروکش را مثل گردن غاز دراز می کرد و سایه ای در چشمان زاغش می افتاد، افزود: «گفتم شاید بیک کاری باهام داشته باشد. چیزی شنیدم و آمدم.»

«بنشین اینجا. کاری نداشتم. بنشین همین جا.»

و به آلا تمیر اشاره کرد: «آیا این شخص گرامی را، این شخص بسیار گرامی را می شناسی؟ این گرامی ترین آدمی است که تاکنون در خانهٔ ساری اوغلو فرود آمده است. آرری، در خانهٔ ساری اوغلو...»

و صدایش را پایین آورد: «آدم های بسیار محترمی فرود آمده اند. زمانی که ما هنوز در صحرای بین النهرین کوچ نشین بودیم، یعنی در بیابان پایین رسول عین فعلی قشلاق می کردیم، سلطان مراد\* در سفر بغدادش که یک اردوی دو یست هزار

نضری به همراه داشته، می شنود که در اینجا یک اوبه ترکمن قشلاق می کند که به بزرگی یک ایل است و یکش هم چادری دارد که آن را از خراسان آورده. چادری با چهارده قبه و به بزرگی یک کاخ و دارای تیرک های فیروزه، صدف، مرجان و در و گوهر نشان. و مفروش به گلیم های خراسانی و نمدهای بخارایی و قالیچه های ایرانی... همطراز این چادر کاخی، چه در هند و یمن، چه در فرنگستان و چه در صحرای عربستان، پیدا نمی شود.»

آلا تمیر با دهان بازمانده، چشمان فروزانش را به روی بیک دوخته بود و حرف هایش را به گوش جان می شنید. و دست های چسبیده به کاسه زانوانش عرق کرده بود.

«سلطان مراد ندا در می دهد حیف است یاران که از اینجا بگذریم و سری به این چادر نزنیم. جد ما بیک قایی و نیز با چنین چادری از خوارزم آمده بوده است... برویم و چادر اجدادیمان را ببینیم و خاطره آن روزهای خوب را دیگر یاره و پیش از باز گرفتن بغداد بزرگ از باغی تجدید کنیم. سراسب هایبان را برگردانید به سوی کاخ ساری اوغلو... به کاخ می آیند. بیابان گرم شده بوده و او به پای در راه کوچ داشته است. پادشاه عرق می کند. صدراعظم، سر عسکره و وزیران عرق می کنند. پادشاه پابه چادر که می گذارد خود را درون جنتی می یابد... جنت اعلا... پادشاه مسحور زیبایی های چادر می شود. هر اتاقی با رنگ و آرایش خاص و دیگر گونه و همه خنک و دل انگیز. یک اتاق سراسر پوشیده از پوست آهو بود. پوست های نادر گوزن خاکستری، بزکوهی، آهوی ابلق، مرال سرخ موی... در اتاق پذیرایی بزرگ، زیر پای پادشاه یک پوست پلنگ زردوزی شده پهن کرده بودند. پادشاهی به آن شوکت و شکوه خویشتن داری نتوانسته، گوشه پوست را به پشت برگردانده...»

و به سرعت برگشت و گفت: «توبگو آلا تمیر.»

آلا تمیر دست و پا جمع کرده و من من کنان گفت: «یعنی که من این پوست را

خیلی پسندیدم، بیک.»

• قایی یکی از شعبه های معروف اوغوز. عثمانی ها از همین شعبه بوده اند.

• سرلشکر.

«آررری یعنی پسندیدم. قهوه‌اش را نوشیده، غذایش را خورده، هنگامی که می‌خواست به بلند شود، جل‌مان حاجی قوتولموش می‌گوید که پادشاه، امشب در اینجا مهمان من خواهید بود. اردویتان نیز... پادشاه از اینکه یک بیک او به چگونه می‌تواند از عهده پذیرایی یک اردوی دو یست هزار نفری برآید، تعجب می‌کند. کنتجکاویش هم گل می‌کند و می‌گوید که خیلی خوب، می‌مانم. از اردو آن شب چنان پذیرایی بی‌به عمل می‌آید که در سفره‌ها تنها شیر مرغ کم بوده است... دومش، پادشاه پدر بزرگمان، حاجی قوتولموش را به حضور طلبیده، می‌گوید بخواب هر چه می‌خواهی از من. می‌گوید اگر می‌خواهی تورا بیگلری یکی آناطولی کنم. پدر بزرگمان حاجی قوتولموش زمین ادب بوسیده، می‌گوید که من تنها خواهان سلامتی پادشاه و روان شدن حکمش بر سراسر زمین هستم. سلطان مراد هم انگشترش را درآورده، با دست خود در انگشت پدر بزرگمان حاجی قوتولموش می‌کند و بعد هم می‌گوید ای حاجی قوتولموش حق داری که چیزی را قبول نمی‌کنی. سلطنت من که پادشاه ممالک پهناور عثمانی هستم، به پای سلطنت تو نمی‌رسد.»

درویش بیک ناگهان صدای هق هقی شنید. آلا تمیررویش را با دو دست پوشانده، گریه می‌کرد... درویش بیک در حال به او نزدیک شده، با نگرانی پرسید: «تورا چه می‌شود؟ تورا چه می‌شود، برادر؟ چه شده؟»

«چیزی، چیزی... نیس... ت بیک. تو بگو... بگو دیگر، بگو... که... که... از کجا به کجا آمده‌ایم.»  
«از آنجا به اینجا آمده‌ایم، آلا تمیر.»

و به سرعت سر برداشت و کمر راست کرد. خودش نیز تحت تأثیر سخنان خودش قرار گرفته بود: «آری مبارک، ساری اوغلو هرگز تاکنون حتی اگر سلطان مراد خداوند گار را هم به حساب بیاوریم، از آدمی چون این آدم پذیرایی نکرده است. این آلا تمیر است... صد هزار لیره داده... مثل این آلا تمیر...»

آلا تمیر اشک چشمانش را پاک کرده، گاه تبسمی ریمده در چهره‌اش می‌دوید و بعد بلافاصله قیافه محزون و گریه‌ناکی به خود می‌گرفت. قیافه‌اش آن به آن رنگ و حالت عوض می‌کرد. نمی‌دانست که آیا درویش او را دست انداخته است یا



جدی حرف می زند. صدای درویش بیک هم یک هوا نبود. گاه آهنگ تمسخر بی رحمانه‌ای به خود می گرفت و گاه گرم و شیرین و باوراننده می شد. درویش تا ظهر هنگام، همچنان گفت و گفت. مباشر سه بار بیرون رفت و برگشت. وقتی درویش بیک کنار آلا تمیر می نشست، او بیرون می رفت. درویش بیک خالی شده، سبکیار خندان و شادمان دست بر پشت آلا تمیر نهاده، گفت: «ااااا، توبدون علت جایی نمی روی آلا تمیر. بگو ببینم برای چه آمده‌ای؟»

«درست می گویند بیک، حق با شماست. آی چشم کور شود. آی چشم همه مان کور شود. راه این خانه را فراموش کردیم و گرفتار این همه فلاکت و بدبختی شدیم. آدم هم چنین دری را فراموش می کند؟ ای کاش از هر دو چشم کور می شدم بیک...»

«حیف از آن چشمان میسی تونیست؟ چشم دشمنانت کور!»  
آلا تمیر باز آن قیافه بچه گریان را به خود گرفت و لب هایش را ورچید. بازهم نفهمیده بود که آیا بیک جدی می گوید یا او را دست انداخته است.

«بیک خودم، در این دنیا همه از مور و ملخ گرفته تا مخلوقات ارضی و سماوی از خوان نعمت و کرمت برخوردار شده‌اند. اما ما تا کنون بی نصیب مانده‌ایم. در حالی که بیک های ساری اوغلو بیک های ما اهل کوهستان نیز به شمار می آیند. مرغ با بال است که پرواز می کند. می خواستم ده تا برادریک دل داشتم و آن وقت می دیدیم که چه کسی جرأت دارد بیک ها را نفی بلد کند... شاهین پیر می شود اما شکار خودش را هرگز از دست نمی دهد. از ازل چنین بوده که شیرزاده شیر شود. کوه های ما سالی به دوازده ماه آغشته به عطر پونه صحرایی است. و همچنین در کوه های ما نعنای کوهی و مانتیواره می روید و زرد گل در آنجاها چادر زده است. من وقتی بچه بودم، برای پدر بزرگ تو - همان که سوار اسبش شد و رفت و دیگر برنگشت - پونه صحرایی جمع می کردم... به خیال همه اساس پولم از مادر بچه هاست، در حالی که اساس پولم را از پدر بزرگ تو که خداوند غریق رحمتش \* گیاهی است که عموماً در روی صخره ها می روید و به میموزا شباهت دارد و گل هایش زرد رنگ است.

کنند، دارم. برای هر دسته پونه صحرائی، نعنای کوهی و مانتیوار—مخصوصاً مانتیوار که خیلی دوستش داشت— یک مشت پول می داد. آدمی به اعتبار و بزرگواری پدر بزرگ خدابیامرزشما را دنیا به خود ندیده است بیک. او تن به مرگ نداد بیک. برای آنکه انسان‌ها مرگ او را نبینند و به مرده اش نگاه نکنند، سر خود گرفت و مثل عقاب‌های بلند پرواز در کوه‌هایی که پای آدمی زاد به دامنه‌شان نرسیده، گم شد. او کسی بود که با مرگ در افتاد و تسلیم آن نشد.»

چشمانش باز از اشک خیس شد و صدایش لرز برداشت.

«من هم آن پول‌ها راتا دینار آخر پسنداز می کردم. اگر اساس پول‌هایم را پول بیکمان تشکیل نداده بود، مگر من می توانستم این قدر پول داشته باشم؟ مگر خداوند بزرگ می گفت که به پیش بنده ام آلا تمیر؟ اگر آن پول برکتی نبود، نمی گفت، نمی گفت، بیک بزرگم...»

صدای آشفته آلا تمیر دم به دم بلندتر می شد و خش و لرزش را از دست می داد. گاه هم دست‌هایش بی اختیار از زانوهایش کنده می شد ولی بلافاصله متوجه می شد و فوراً حالت جمع و جور خود را باز می یافت و مثل یک بت ناطق شق و رق می ماند. «راه رفتن مورچه بر زمین و پرواز پرند در هوا زیر سایه بزرگ شما است. به آنکه رفت و در کوه‌هایی که پای انسان به آن‌ها نخورده بود، ناپدید شد... به آنکه مرگ را به خود نپذیرفت... و در این میان تنها من، غلامتان آلا تمیر در چوکورا و او تنها من هستم که از التفاتتان محروم مانده‌ام... به آنکه مرگ را حقیر شمرد و به کوه‌هایی زد که هرگز پای انسانی به خود ندیده بودند و جز سایه بال عقابان بلند پرواز پای جاندار دیگری به آنجاها نرسیده بود، غیبش زد. آنکه سوار بر تازی خنگ زیور اصیلش از کوهی به کوهی پرواز می کرد... در حالی که همه از مراحتان برخوردار بوده‌اند و من غلامتان نیز ثروت خود را به این دودمان مدیون هستم، دست مبارک و مقدساتان را چرا باید از پشت من برداشته باشید. آیا من مستحق چنین معامله‌ای هستم؟ بالاخره من هم از سه اوغوز هستم. تبار من هم به نه اوغوزه می رسد.»

به سرعت بلند شد و بازنشست. چشمانش در چشم خانه به گردش درآمد: «من هم، من هم از فدا کردن جان و مال به راه نه اوغوز احساس غرور و افتخاری پایان می‌کنم. آن نه اوغوز که... به کوه‌ها رفتند و سوار بر خنگ‌های رهوار مرگ را به مبارزه طلبیدند...»

درویش بیک او را خیره از سرتا پا برانداز می‌کرد و کم‌ترین حرکات و وجنات و تغییرات در لحن و قیافه‌اش را از نظر دور نمی‌داشت. بیک هرگز تا این حد در حرکات و سکنات کسی باریک نشده بود.

«در حالی که همه، جمله عالم می‌دانند که من این صنار سه شاهی را چگونه یک جا جمع کرده‌ام بیک...»

صدایش اکنون گریه‌ناک بود. طوری حرف می‌زد که انگاری نوحه سوزناکی را زمزمه می‌کند: «خواب به چشم نرفت. باران و گل و لای و باد و بوران را به چیزی نگرفتم و بی گرفتن خستگی کار کردم و کار کردم و این چند شاهی را ذخیره کردم. سال به دوازده ماه دوغ ترش و نان خشک خوردم: حتی خیلی وقت هم دوغ ترش و نان خشک را هم از گلوی خود بریدم. آری، بیک براننده بلوطی چشمم، بیک انگشت قلمیم! با این همه باز دستم جایی بند نیست. دستم را بگیر بیک. من پرنده کوچکی هستم که به زیر بوته پناه آورده‌ام. پناهم بده بیک. این از شان و شکوه بیکی است. آرزویم اینست که...»

آب دهانش را قورت داد. قورت داد و نتوانست حرفش را بی بگیرد.

درویش بیک بی صبرانه غرید: «چه می‌خواهی آلا تمیر؟ آرزویت چیست؟»  
«آرزویم اینست که بیک خودم، مزرعه قورت قولاغی را به هر قیمتی که باشد، به غلام خودت وابگذارای. مراحم عالی شامل حال همه شده است بیکم، از

شرقی بودند که سال‌ها با دولت گزک ترک در جنگ بودند و سه قبیله از این نه قبیله در جنگی که در نیمه اول قرن هشتم میلادی علیه دولت یاد شده روی داده، قهرمانی از خود نشان داده‌اند. تفرغز بعدها عموماً اوغوز نامیده می‌شوند و سپس به نوشته جامع التواریخ رشیدی لفظ ترکمان «بر مجموع اقوام اوغوز اطلاق رفته و بدان معروف شده‌اند.»

چاکر خودتان هم دریغ نکنید. شما مزرعه قورت فولاغی را به هر حال خواهید فروخت، چه بهتر که به حقیر بفروشیدش. من مزرعه قورت فولاغی را از شما می‌خواهم، بیک خودم.»

درویش بیک مثل اسپند روی آتش از جا دررفت و صدای خشم آگینش چون بمبی ترکید: «دیویش بی چشم و رو! پست بی شرف! تخم مگ بی پدر و مادر! تو از کجا بوبرده‌ای که من می‌خواهم قورت فولاغی را بفروشم؟ از کجا فهمیده‌ای که درویش بیک به پول احتیاج پیدا کرده است؟ کلاغ‌های مردار خوار... جعفر نوز پولاد، آن سگ ولگرد؛ حاجی قورت بوغا، آن پلیدترین موجود بی همه چیز، آن قاتل؛ آن سلیمان...»

به سویش حمله ور شد و لگدی به رانش زد و چنان دادی برسرش کشید که صدایش درورها شنیده شد: «پاشو، پاشو گورت را از اینجا گم کن! تو نخستین سگی هستی که از دم می‌رانمت. تو سگی هستی در لباس انسان. نخستین رانده شده از در ساری اوغلو.»

آلا تمیر از سر جایش جم نخورد و دست‌هایش را بیش از پیش به زانوهایش فشرد و سیخ‌تر نشست. چشمانش به چشمان گوسفند سر بریده می‌مانست. شیشه وارو بی حرکت.

«گفتم گورت را از اینجا گم کن! پست بی شرف را باش! یا الله پاشوتا چشمم قیافه نحست را نبیند. گفتم گم شواز اینجا و خونم را کثیف نکن... گورت را گم کن...»

به سرعت و با گام‌های بلند و شتاب زده میان دو دیوار سرسرا می‌رفت و می‌آمد و هر وقت به آلا تمیر نزدیک می‌شد، لگدی و تیپایی حواله‌اش می‌کرد و آلا تمیر دست و پایش را توهم می‌کشید و سیخ‌تر می‌نشست و خودش را چندان می‌فشرد و منقبض می‌کرد که ماهیچه‌هایش درد می‌گرفت، اما از سر جایش بلند نمی‌شد.

آخرش بعد از خوردن آخرین لگد با خواهشی در نگاه به حرف آمد که: «بیک، بیک، مرا اینجا بکش... اگر بکشی ام خونم به طرفت جاری می‌شود. مرا از درت نران. اگر مرا از درت برانی من دیگر بعد از این چگونه می‌توانم به روی سر و همسر نگاه کنم؟»

درویش بیک آمد و بالای سرش ایستاد و مدتی همچنان از بالا زل زل نگاهش کرد و بالاخره باز صدا در گلویش ترکید: «تف به رویت مردیکه کثیف. بی همه چیزی که تو شکم مادرش گرفتار لعنت خدا شده.» و تو صورتش تف کرد.

آلا تمیر به زاری گفت: «مرا بکش. مرا بکش، بیک. هر چه گفتم قبول دارم. فقط از اینجا بیرونم نران. مردم چه می گویند؟ می گویند رفته است به خانهٔ بیکش و بیکش از در خانهٔ خود او را زانده. مرا همین جا توی کوشک بلند سایبان بکش. بکش تا خونم به سویت روان شود...»

درویش درمانده شده بود. باز در حالی که غرولند می کرد، به قدم زدن در سرسرا پرداخت. هر چه قدم می زد، خشمش شدت بیشتری می گرفت و هر چه خشمگین تر می شد، خودش را درمانده تر می یافت. این بی چشم و رو از اینجا نخواهد رفت. به هیچ وجه شرش را کم نخواهد کرد. تپانچه اش را هم که نمی توانست بکشد و مثل سگ بکشدش... این هم صحیح نبود که دو نفر را صدا کرده، بگوید برش داشته بیرون بیندازند... در این باره که دستور بدهد این موجود کثیف را کشان کشان از کوشک بیرون بیندازند، اندیشید. شاید هم این فکرش را جامهٔ عمل می پوشانید. در همین لحظه صدای ابراهیم او را به خود آورد. او در حالی که دست هایش را به هم می مالید، می گفت: «پدر، پدر، پدر...»

در صدایش حزن و التماس بود. این حال و لحن ابراهیم همیشه متأثرش می کرد. شنیدن صدای غمبار پسر همه چیز را و آلا تمیر را از یاد او برد و نرمش کرد.

«پدر، پدر، پسر این مرد چه خنده دار نشسته است! ببین، ببین، ببین چطور نشسته است! ببین پدر، ببین!»

صدای غمبار در یک آن جای به خنده های شاد و دل انگیز داد. آلا تمیر را نشان می داد و می خندید. نشان می داد و می خندید. درویش بیک نیز با خندهٔ بی شباهت پیلۀ او همراهی کرد. او نیز دست هایش را بر کفالهٔ ران نهاده، از خنده غش و ریسه می رفت. آلا تمیر نیز همراه آن ها به خنده زد. خندهٔ پرهیا هوی هر سه به هم پیچیده بود. در این میان مباشر نیز وارد سرسرا شد و او نیز خواه ناخواه خندیدن گرفت. درویش اکنون روشن تر می اندیشید. این آلا تمیر یک دیوانه است. دیوانهٔ پول، بیمار است. او چه گفته بود که آن قدر بهش برخورده بود که می خواست از خانهٔ خود

بیرونش بیندازد؟ همه این پول پرست‌ها این طوری دیوانه‌اند. همه معیارهایشان عبارتست از اینکه به پنج بخرنند و به ده بفروشند، مگر نه؟

«خدا کورت بکند تمیر مرا بدجوری از کوره بدر بردی. دعاگوی جان ابراهیم باش، دیوانه. والا می‌دام از این کوشک طوری بیرون‌ت بیندازند که استخوان‌هایت خرد و خاکشیر شود. های که خدا از روی زمین برت دارد!»

آلا تمیر راضی و خندان و بی آنکه دست‌هایش از روی زانوهایش کنده شود، مثل یک میمون از سر جا بلند شد: «بیکم به سلامت باشد. مگر گوشت از استخوان جدا می‌شود؟ بشنو و باور نکن. ابراهیم بیکم را هم خداوند حفظ کند. خیر از جوانیش ببیند. به پیری برسد. چراغ دلتان باشد بیکم. چنین جوان برومندی را ملک عثمانی تا کنون به خود ندیده است. سرورم. چشم بد از وجودش دور. شیرزاده شیر می‌شود و جای استخر از آب خالی نیاشد...»

یازنشست. دندان‌های سفیدش برق می‌زد و از خنده و خوش رفتاری سراز پا نمی‌شناخت و بوی اشتها انگیز گوشت را که از پایین می‌آمد، می‌شمید و دهانش آب می‌افتاد.

«پدر! پدر!»

درویش بیک با چهره‌ای شکفته از خنده نگاه به رویش تاباند و دست بر شانه‌هایش نهاد و گفت: «بگو ابراهیم. بگو جان پدر!»

«پدر، قورت قولاغی را به این آدم خنده‌دار بده. مثل حاجی یاتمازه می‌ماند.

مثل چوب...»

درویش نیز تکرار کرد: «مثل چوب.»

و به خنده‌اش ادامه داد. خنده یک باره از چهره‌اش پرید و جایش را سایه سیاهی فرا گرفت. آهی سرد از نهادش برآمد که از چشم آلا تمیر دور نماند.

«افسوس، افسوس که مجبورم یک مقدار دیگر زمین بفروشم ابراهیم. افسوس، افسوس. هر وجیبی از آن زمین ارزش خون هزار تا از این سگ‌ها را دارد. صد هزار سگ مانند رستم اوغلو را...»

مباشرة: «مگر نگفتم پشیمان می شوی بیک. مگر نگفتم که به رستم اوغلو نفروش؟»

درویش بیک نگاه تندى به مباشر کرد. وقتى این طور نگاه می کرد، کسی را یارای بر زبان آوردن کلامى در برابرش نمى ماند و جای مقاومت نبود. مباشر بى درنگ بیرون رفت.

«به رستم اوغلو نه، به این آدم خوب بده. بین چطور نشسته است! بین پدر، بین! بین چطورى، چطورى نشسته!»

آلا تمیر این را شنیده، سیخ تر نشست و دست هایش را سفت تر بر زانو فشرد. انگشتان از هم باز شده اش را به هم فشرد و گردنش را درازتر کرد. خنده شادى چهره درویش بیک را باز شکفته کرد و میان خنده گفت: «باشد. بهش می دهم.»

به آلا تمیر نزدیک شد و آلا تمیر فوراً از جا جست و در برابر او دست به سينه ایستاد.

«سپاسگزار ابراهیم باش تمیر. قورت قولاغى را بهت دادم. قورت قولاغى مثل خنجری می ماند که توی شکم آقچاساز فرو رفته باشد، مگر نه؟»

«بیک زنده باشد.»

«با داشتن این مزرعه، دستکم پنج هزار دوتوم دیگر به دستت می افتد...»

آلا تمیر سیخ تر ایستاد. سیخ سیخ و به سان یک میخ.

«جعفر نیز از این معامله بهره مند می شود.»

«نمی شود بیک خودم.»

«می دانم چیزی ازت به آنها نمی ماسد.»

«نمی ماسد بیک خودم.»

«می دانم، می دانم، سرجایت بنشین.»

زانوهای آلا تمیر خم شد و روی میل فرو نشست. ابراهیم باز به خنده زد.

آلا تمیر این بار خودش را قاطی خنده های معنی دار کرد.

در این هنگام هدایت به کمک دخترى سقره را می چید.

«بفرمایید سر سقره.»

آلا نمیر از بی صبری و شادی در پوست خود نمی گنجید. اگر این ناهار به پایان می رسید و سوار مرسدس بنزش می شد و چون باد می رفت و این خیر غریب را به گوش جهانیان می رسانید..

آلا نمیر ابتدا متوجه نشده بود که سر سفره چگونه نشستند و از سر سفره چگونه برخاستند و چه گفتند و چه خوردند. تنها به یادش می آمد که لبریز از شادی سوار ماشین شده و به راننده گفته بود: «روشن کن برویم پسرم.»



هوا سنگین بود و دمدار. کمترین نسیمی نیز نمی وزید. بخاری گرم و خفه کننده بر دامن دشت لنگر انداخته بود. افق ابتدا کیود کیود شد و کبودی به تدریج باز شده، بنفش گشت و بالاخره به صورتی صورتی زد. باد خنک و مطبوع صبحگاهی دمی وزید و آرام گرفت. بخارنشسته بردشت انگار که تکان خورد. دمی بعد آفتاب سر خواهد زد و دشت را غرق در حرارت آهن تفته خواهد کرد. پرنده ها و حتی مگس ها از پرواز باز خواهند ماند و زنبورها از کندوهایشان بیرون نخواهند آمد. دشت از جنب و جوش افتاده، کوچک ترین برگ نیز تکان نمی خورد. صدای پرنده ای، قورباغه ای و جیرجیرکی به گوش نمی رسید. بخار سنگین، علف ها و درختان گرد و خاک گرفته، آب های راكد و غبار بر چهره... حشره ای با شکافتن پرده غبار سطح آب سنگین باتلاق زار میان خس و خاشاک، تند و تیز و لغزان از سوی به سوی و در فاصله ریشه های دو درخت بید در آمد و رفت بود.

ابره های بالای سر آلا داغ، در جنب و جوش بودند، روی هم کپه می شدند و از سوی به سوی می خزیدند. کوه دُلْدُل نیز در میان توده ابر انبوه در هم جوشنده و چرخانی، گیر کرده بود. ابرهای سیاه در یک دم افق را نیز فرو پوشانند. بعد ابرها از چهار سو بر فراز دشت گرد آمدند. ابرها می آمدند و روی هم تلنبار می شدند؛ می آمدند و تلنبار می شدند. آسمان در آن سوا غرنبید. برقی در حدود آلا داغ زد و تا بالای دریای هدیترا نه کش آمد و ناپدید شد. انگار که در خاک فرو رفت... بادی سرد و گزنده از سمت شمال وزیدن گرفت... بادها بعد گرم، موج موج و از چهار سوبه وزش درآمدند. گرد و خاک را تا ابرها بالا بردند و گرد و خاک، ابرها، برگ ها،

علف‌های خشکیده، گاه‌ها و خس و خاشاک همه در هم و برهم شدند. ناگهان، قطرات درشت و سنگین بر غبار و خاک نرم که تا زانو در آن فرو می‌رفت، باریدن گرفت. قطرات باران غبار را تا روی لایه سخت خاک می‌شکافت و روی غبار سفید را سوراخ سوراخ می‌کرد. اطراف غرق تاریکی شد و باران به سان پرده سیاهی راه روشنائی را بسته بود. بعد بتدریج، از شدت بارندگی کاست و درختان آرام آرام آفتابی شدند. راه‌ها روشن گشت و باران نور بر مطع آب‌ها فروپاشید. تاریکی‌ها بی‌شتاب تا به کوه‌های اطراف عقب نشستند. بارانی زرد، در هیئت رشته‌هایی فولادین، از آسمان آویزان بود. ناگهان باد دیوانه‌ای برخاست و رشته‌ها را از هم گسیخت و به اطراف پاشاند. بوران‌های به جولان درآمده، خاک نرم را به شلاق بسته، علف‌های خشکیده را روی زمین می‌خوابانیدند. بوران‌های زرد درختان را، صخره‌ها را، پشته‌ها را، آب‌های جاری را، باتلاق را، بوته‌ها را، گل‌ها را، نیلوفرهای سفید سفید باتلاق را، عقاب‌های آناوارزا را که میان صخره‌ها کز کرده و سر در میان بال‌ها کشیده بودند، تارهای عنکبوت را، کندوهای خشکیده در آفتاب و گرما را غرق نوری زرد زرد، زرد بلورین کرده بودند. مصطفی بیک از درخت بید پایین آمده، توی نی زار فرو رفته و سماورش را روشن کرده بود. مستان در بیرون نی زار تفنگ به دست، پشت برآمدگی بیخ یک خیزران نشسته، دیده‌های تیزبین خود را به راهی که از کوشک درویش بیک می‌آمد، دوخته بود. ابراهیم ایبو تفنگش را روغن کاری می‌کرد و حمدی تلاش سرسختانه مورچه کوچولو در توی چاله را به تماشا نشسته بود. هر وقت که مورچه یک پای سوسک را تکان می‌داد حمدی فریاد می‌زد: «بیک، بیک، بیک، والله تکانش داد. این مورچه بالاخره از عهده این کازبر خواهد آمد.»

بیک هم با صدایی قرص و مطمئن می‌گفت: «خواهد آمد. خواهد آمد.»  
 سرش منگ بود و مثل قطعه‌ای شمش سنگین نمی‌توانست چیزی را دریابد. امروزه از اندیشیدن احساس لذتی می‌کرد و نه از انتظار کشیدن و خیال پختن. سراپای وجودش، خون جاری در رگ‌هایش، مغزش، دیدش، بویایش همه لخت و کرحت بود. گاه همین طوری بی‌آنکه معلوم خود و دیگران باشد که مورچه مورد نظرش است یا درویش بیک می‌گفت و تکرار می‌کرد: «خواهد آمد.»

و با هر «خواهد آمد» گفتنی نیز صدا و لحنش عوض می شد. گاه قاطع، گاه سرد، گاه غران و گاهی آهسته و زیر لبی.

حمدهی هم هر بار در پاسخش می گفت: «از عهده اش برخواهد آمد. من تا کنون چنین پشتکار و لجاجتی ندیده بودم. بی بر و برگرد از عهده اش خواهد آمد!»  
و حمدهی دلش می خواست سوسک مرده سخت بال را که به هزار و یک رنگ می درخشید، با نوک انگشت از چاله بیرون آورد. اگر چنین می کرد، کار راحت می شد. در این صورت مورچه به راحتی می توانست سوسک را کشان کشان تا لانه اش ببرد. اما خودداری می کرد. اگر بیک مچ او را حین ارتکاب چنین خطایی می گرفت، قیامتی به پا می کرد که آن سرش ناپیدا. از طرف دیگر دلش شور می زد که اگر این مورچه کوچولو با این همه پافشاری و سرسختی نتواند از عهده بیرون کشیدن سوسک از چاله برآید، چه خواهد کرد؟ آیا از بیرون کشیدن آن چشم خواهد پوشید؟ و چطور چشم پوشی خواهد کرد؟ هنگام ترک چاله با سوسک چه خواهد کرد؟ آیا به رویش خواهد شاشید؟ مورچه های درشت می آمدند و در اطراف سوسک گشت می زدند و می بوییدند و بعد هنگامی که عزم رفتن می کردند، مورچه کوچولو را باز می بوییدند و آنگاه با پاهای غبار آلود، چشم های ورغلییده غبار گرفته، بدن هایی که درخشش خود را در زیر پرده غبار از دست داده بود و کمرهای باریکشان که بار شکم را به زحمت می کشید، کشان کشان و شکست خورده از چاله بیرون آمده، دور می شدند. انگار که از سرسختی و سماجت مورچه کوچولو حیرت زده اند. باخاطراتی که به یاد می آوردند، با بالیدن به تجربه های زندگی خود و با دلسوزی به مورچه کوچولو..

باران تند و افتاد. مصطفی بیک همین طوری و هردمبیل و بی تسلسل می اندیشید. وقتی باد می وزید دانه های ریز باران را پخش و پلا می کرد. باران سیاه، کبود، سبز، سفید و زرد زرد بود. هر کس دنیا را از دریچه چشم خود می بیند. در نظر آدمی زاد، همه چیز انسان است. مورچه ای که برای بیرون کشیدن سوسک از چاله تقلا می کرد، مورهای درشتی که سوسک و مورچه را بو بیده، رد می شدند؛ پرنده ها، زنبورها، آهوها، عقاب ها، ماهی ها و هر موجود زنده ای در آسمان و زمین همه انسان وار رفتار و احساس می کنند. انسان نگاه که می کند، همه چیز را در

طبیعت، انسان می بیند.

### مصطفی بیک گفت: «خواهد آمد.»

و پر صدا خندید و سخن از سر گرفت: «خواهد آمد. مورچه از عهدۀ سوسک مرده برخواید آمد و آخر سر آن را به تنهایی به لانه اش خواهد برد و در زمستان نوش جان خواهند کرد. درویش بیک هم از اینجا خواهد گذشت. هر طور باشد خواهد آمد...»

و اندیشید که مادرم دیگر دارد از پا درمی آید. خیلی تکیه و چرزیده شده است. رمقش گرفته می شود، اما شب و روز چشم در راه است. امیدش را نباخته است و آتش انتقام در دلش نمی میرد و همین زنده اش نگه می دارد. انتظار می کشد و پیش از مرگ درویش دل به مرگ نمی سپارد. درویش خواهد مرد و مادرم آن گاه بعد از شنیدن خبر مرگ درویش و خواهد رفت. مادرم را نیز همزمان با درویش خواهم کشت... دو نفر بیک جا... درویش خواهد مرد... گوشت، استخوان، چشم و گوش، دماغ و دهان، دل و جگر مادرم همه متلاشی خواهد شد... این مورچه هم شاید یک روز در کشاکش در آوردن سوسک از چاله از پای در آید. هر چه در طبیعت وجود دارد، انسان است. انسان هایی که به شکل و هیأت انسان نیستند. سوای انسان هر چه در طبیعت وجود دارد... سنگ و خاک، مور و مار، پرنده و چرنده، همه و همه انسان هستند.

درویش بیک، هدایت، زکریا و هشت نفر دیگر خیلی پیش از گرفتن باران و پیش از آن که دامن افق رنگ صورتی به خود گیرد، هنگامی که ستیغ های کوه های سر برافراشته در سمت خاور بتفش می زد، توی باتلاق رفته، آهسته و آرام و بی صدا به طرف نی زاری که کمین گاه مصطفی بیک بود، پیش می رفتند. قرار بر آن بود که آن ها به اشاره درویش بیک و ناگهان و غافلگیرانه به نی زار حمله برند و چهار مرد را سفت و سخت بگیرند و اگر کار فرو گرفتن آن ها به هر علتی سرنگرفت، دست به اسلحه برده، هر چهار نفرشان را جا به جا بکشند، بعد هم از مرز گذشته، به کرد داغی در سوریه بروند. دوستان درویش بیک، اقوام و خویشان سلطان آقا در آنجا زندگی می کردند. اگر درویش به آن ها پناه می برد، نه تنها او را به کسی تحویل

نمی‌دادند، بلکه تا از پای در آمدن آخرین نفر یک قبیله از پای نمی‌نشستند. درویش تصمیم خطرناک دیگری نیز گرفته بود، اما حتی پیش خود نیز چند و چون آن را نمی‌توانست بر زبان بیاورد. بعد از به قتل رساندن آن‌ها در اینجا و گم و گور کردنشان در آقچاساز، به کوشک آق یوللومی رود و تابنده‌ای را در آنجا زنده نمی‌گذارد و از آنجا راهی قصبه و دهکده مجاور می‌شود و همه آن‌هایی را که به تبار آق یوللو آورده‌اند، تیرباران می‌کند و آن‌گاه جنگ کنان خود را به کردداغی \* می‌رساند و به خویشاوندان سلطان آقا پناه می‌برد. درویش بیک از دیرباز هر وقت دستخوش غیظ و غضب می‌شد و وحشت مرگ چنگ در جانش می‌انداخت و در اتاق در و پنجره بسته نفسش بند می‌آمد و عرق سرپایش را فرامی‌گرفت، این اندیشه دهشتبار و باور نکردنی در درونش سر برمی‌داشت.

باران زرد شدت گرفته، یک ریز می‌بارید. بارانی که از شب می‌بارید، عطر گیاهان، خاک، باتلاق و بدن‌های عرق کرده را در فضا پخش می‌کرد و زیر پوست‌های گرم و بخار خیزشان و تا مغز استخوانشان نفوذ می‌کرد. باران دم به دم پرکوب‌تر می‌بارید و زردتر می‌گشت و می‌درخشید؛ درخشیدنی زرد بلورین و چنان انبوه که پنجاه قدم آن ررتزش پیدا نبود. بارش باران هر چه تندتر می‌شد، درویش بیک شادمان‌تر می‌گشت. بوران‌های سخت سروپشتشان را و خاک گل شده را به شلاق بسته بود.

درویش بیک به هدایت برگشته، تنگ گوشی به او گفت: «همه چیز به قراری که گفته‌ام خواهد شد. تو وزگریا همراه من خواهید آمد و در یک آن به مصطفی بیک حمله خواهیم کرد. ابتدا تو، به محض آنکه ما بلند شدیم، فریاد خواهی زد که مصطفی بیک! مصطفی بیک! و سراسیمه واردنی زار خواهی شد. مصطفی بیک! مصطفی بیک! مادر... مادر... مادر...»

هدایت شاید بیش از یک ماه بود که در اتاق درویش بیک تمرین صدا کردن مصطفی بیک را کرده بود: «مصطفی بیک! مصطفی بیک! مصطفی بیک! مادر... مادر... مادر...»

همراه موج بورانی سخت و برآشوبنده از جاجستند و در همان حال فریاد هدایت نیز برخاست: «مصطفی بیک! مصطفی بیک! مادر... مادر... مادر...»

\* کوه کرد.

صدایش آشوبناک و اضطراب انگیز بود. **مصطفی** در لحظه‌ای که برای به جا آوردن صاحب صدا از سرجا برخاست، متوجه یورش برق آسای سه نفر به جانب خود شد و با اولین نگاه درویش **بیک** را در آن میان شناخت. لحظه‌ای سرجا خشکش زد. دستش دسته‌تپانچه‌اش را یافت و تا آمد که به خود بجنبد، دودست از پشت میچش را گرفت. **مصطفی بیک** به یک حرکت میچ خود را آزاد کرد و پرید و درست در برابر درویش **بیک** فرود آمد. درویش **بیک** بعد از دمی دودلی دست تپانچه کشیده او را گرفت و پیچید و تپانچه بعد از سه شلیک پیاپی به گوشه‌ای پرت شد. درهم آویخته بودند و کشمکش می کردند. گلوله‌ها در نی زار صغیر می کشیدند. صدای هستان می آمد.

**مصطفی بیک** با تکان تندی خود را رهانیده، فریاد زنان به طرف بیرون نی زار دویدن گرفت: «هستان بز. مرا. بز. مرا. بز. ...»

درویش **بیک** دید که چیزی به بیرون پریدن **مصطفی بیک** از نی زار نمانده است. و اگر با از نی زار بیرون می گذاشت **هستان** و یا زکریا او را با گلوله می زدند. با چالاکی و سرعتی تصور ناپذیر و انگار پرواز کنان خود را به او رساند. هر دو با هم تالایی توی گودال آبی افتادند. آب به اطراف پاشید. توی گودال درهم می تپیدند و به هم می پیچیدند و با هم می غلتیدند و از هم کنده می شدند و پنجه هایشان باز یکدیگر را می یافت.

درویش **بیک** زارید: «هدایت، هدایت...»

هدایت بی درنگ خود را توی گودال و روی **مصطفی بیک** افکند. بعد زکریا آمد و سپس دیگران. پنج شش نفر به روی **مصطفی بیک** افتاده بودند و با این همه نمی توانستند او را به تسلیم واداشته، دست هایش را ببندند. **مصطفی** به اتفاق شش نفر، شش مرد سراپا گل بلند می شد و بعد همه با هم باز در گودال فرو می افتادند. در هم لولیدن و کشمکششان زیاد طول کشید. **مصطفی بیک** دیگر خسته و خسته تر شد و از پای در آمد و روی زمین ولو شد. به پشت و ولنگ و باز افتاده بود و رنگی به چهره نداشت.

درویش **بیک** نفس نفس زنان گفت: «شاید هم نمرده باشد... لباسش را بکنید. یالله زود باشید. تنها تنبانش بماند. تنها تنبانش... دست هایش را از پشت

ببندید. پاهایش را هم... خنجرهایتان را بکشید و لباس هایش را بدرید... تبتاش را هم. تبتاش را هم در آورید.»

ازنی زار بیرون آمد و لوله تفنگ مستان را دید. نعره زد: «مستان! دست بردار والا می کشمت. از آنجا بیرون بیا. کاری به کارت ندارم. تو آدمی هستی دلاور و سلیم و جوانمرد که نسلت از جهان ورافتاده. هنگام گیر انداختن من... آن روز را فراموش نمی کنم. بهت زمینی بیش از آنچه مصطفی بیک وعده اش را داده، خواهم داد... از آنجا بیرون بیا!»

مستان در حالی که به زاری «یل ولی، یل ولی» می گفت، ماشه را چکاند. درویش بیک که پیشینی کرده بود مستان چه خواهد کرد، پیش از کشیده شدن ماشه، خود را توی گودال کناری پرت کرده بود. و درست در همین لحظه بود که یل ولی خندان و بی محابا ازنی زار بیرون آمد و به جانب درویش بیک که توی گودال بود، پیش رفت و گفت: «بستیمش بیک. لباس هایش را هم از تنش کندیم.»

«یل ولی، یل ولی بگیر!»

یل ولی برق آسا رو به مستان که در گودالی دیگر سنگر گرفته بود، برگشت و به بانگ بلند گفت: «بکش، ماشه را بکش مستان. بکش پیرسگ! بکشش دیگر، بکش تمام کن! بعد از این زندگی...»

و در همین لحظه صفیر کرکننده گلوله مستان از بیخ گوشش گذشت و نرمة گوشش را لیسید. یل ولی ابتدا کمی احتیاط کرد و بعد چنان که گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است، خونسرده گفت: «بکش مستان، بعد از این دیگر، چه چیزی برایمان باقی ماند که؟ بکش! ماشه را بکش پیرسگ!... اگر تو مرا نکشی، من تو را خواهم کشت.»

سلانه سلانه به طرف مستان می رفت. رفت و بالای سر مستان رسید و ایستاد و به نرمة و نوازش گفت: «بکش مستان. بکش برادر.»

مستان دیگر نتوانست ماشه را بچکاند. با یل ولی چشم در چشم آمدند و هر دو نگاه از هم زدبندند.

مستان بلند شده، از گودال بیرون آمد و به یل ولی نزدیک شد. مدتی در کنار

هم و بی آنکه به روی یکدیگر نگاهی بیندازند ایستادند و بالاخره مستان دستش را دراز کرد و دست یل ولی را گرفت و به آرامی فشرده و گفت: «یالله برادر، برویم خداوند این بیک‌ها را از روی زمین بردارد. روزگارمان را سیاه کردند... برویم.»

مستان تفنگش را روی زمین انداخت و در پی او یل ولی نیز تپانچه‌اش را از کمرش باز کرده روی زمین انداخت: «برویم برادر!»

دو مرد سالخورده دست به دست هم داده، بی آنکه حتی نیم نگاهی به درویش بیک و نی زار بیندازند، به سوی صخره‌زار آفاوارزا راه افتادند.

درویش بیک از گودال بیرون آمده، یک چند ایستاد و در حالی که سرش را تکان می‌داد، از پشت سر نگاهشان کرد. باران زرد پرکوب می‌بارید و بوران در هر سو به جولان آمده، دشت را زیر شلاق گرفته بود. رشته‌های باریک زرد، زرد بلورین، پرزدار و خارناک و درخشان...



سلیمان اصلان سوی پنجه، جعفر نوز بولاد، حاجی قورت بوغا، آلا تمیر آقا، ماهر قاباقچی اوغلو، رستم بیک معلم، سلیمان سامی و چندتن دیگر در باشگاه شهر گرد آمده، خاموش و گوش به زنگ در بی صبری هر دم فزاینده یک انتظار، نشسته بودند.

آنکه سرانجام سکوت را شکست ماهر قاباقچی اوغلو بود: «یعنی راست است؟»

و نگاه پرسیان خود را در چهره‌های یکایک حاضران نگردش داد. اما از کسی جوابی نیامد. حاجی قورت بوغا در حالی که شیارهای پهن و عمیق نقش بسته در صورتش دراز و نازک می شد، به سبیلش ورمی رفت. تارهای سبیلش را گاه از سر عصبانیت و ناخودآگاه می کشید و با دست‌های لرزان شکمش را خرت و خرت می خاراند. ورم انگشتانش پیدا بود و پای چشمانش پف داشت. گردنش دراز، شق ورق و شانه‌هایش پهن و کشیده بود.

سلیمان اصلان سوی پنجه پاهایش را به صندلی جلویی گذاشته، جوراب‌هایش را در آورده، یک بند میان انگشتان پایش را می کاوید. جعفر نوز بولاد آرام و قرار نداشت. اعصابش چنان منقبض بود که گویی همین حالا از هم خواهند گسیخت. توجه داشت این حالت را در چنین مجالسی و به ویژه هنگامی که آلا تمیر نیز حضور داشت، از دست ندهد.

رستم بیک معلم متواضع و خوشخو و مهر جوبا چهره‌ای نرم و آرام بخش، چنان راحت و بی خیال نشسته بود که انگار هیچ حادثه‌ای روی نداده است. اما با این

همه خسته می نمود و برق چشمانش نیز گاه می پرید و گاه درخشش می یافت و در چنین حالی تنها آن‌هایی که موازاست می کشیدند پی به انتظارکشی و دلشوره او می بردند.

آلاتمیر آقا باز پاهایش را جفت کرده، دست‌ها را بر سر زانو نهاده، چشم به نوک بلندترین شاخه درخت توتی که از پنجره مقابل دیده می شد، دوخته، همچنان بی حرکت و فرو رفته در خود نشسته بود.

ماهر قاباچی اوغلو سرچایش آرام نمی گرفت و مدام ورجه ورجه می کرد. بلند می شد و می نشست، تالار را از این سر تا آن سر می پیمود و نگاه سرگشته اش را از پنجره بر فراز و فرود کوه‌هایی که در شمال غربی سفید و سر بلند قد برافراشته بودند، می دوخت و بعد بر می گشت و با چهره‌ای درهم و به ستوه آمده سرچایش می نشست.

«یعنی راست است؟»

باز کسی جوابی نداد.

ماهر قاباچی اوغلو این بار مستقیماً از سلیمان اصلان سوی پنجه پرسید: «سلیمان آقا، تومی دانی که همه مان در این کار شرکت داشتیم، اما اگر محمود گرده دستگیر شده باشد، این افتخار فقط و فقط نصیب شخص شما خواهد شد. به دام انداختن آدمی چون محمود کرده و خرد کردن درویش از عهده کسی جز تو بر نمی آید.»

سلیمان آقا چشمان درشت گاومیشی خود را برگردانده، گنگ و نامفهوم او را نگاه می کرد. ماهر قاباچی اوغلو از این نگاه چیزی دستگیرش نشده، باز پرسید: «یعنی دستگیر شده است؟»

سلیمان آقا در حالت چشمانش که سفیدشان بیرون زده بود، تغییری نداد.  
«آیا براستی محمود گرده دستگیر شده است؟»

پاسخش را حاجی قورت بوغا داد: «فعلاً که منتظریم. شاید...»  
و حرف او را سلیمان سامی پی گرفت: «دستگیر شده است. کسی که تو پنجه شیر شکار سلیمان آقایمان افتاد، اگر شاهین باشد و کارش شکار پرنده، باز فاتحه اش خوانده است. شما حتم بدانید که محمود گرده دستگیر شده و هرگز هم

نمی‌تواند از پنجهٔ سلیمان آقا در برود. کار محمود تمام است.»  
 رستم بیک معلم با تبسمی بزرگوارانه، گفت: «همهٔ قزاقین حکایت از این دارد که یارو دستگیر شده است. دلیلی ندارد که دستگیر نشده باشد. باید هم شده باشد.»

و خط‌های اطوی شلوارش را بالاتر از زانوهایش گرفته، پاچه‌هایش را به آرامی بالا کشید و سخن از سر گرفت: «آری آقای من. این کرد زاده تا کنون می‌بایست دستگیر شده بود. یعنی مقتضی این بود و اصولاً باید که دستگیر شده باشد. یک کرد زاده و درویش بیک که پشتش را دارد نمی‌تواند با یک حکومت، آن هم با حکومتی که با دنیایی به این عظمت جنگیده، دریفتد. شوخی که نیست. از دوشق خارج نیست: یا حکومتان وجود دارد، یا این‌ها. سلیمان اصلان سوی پنجه آقا زنده باشند. اگر ایشان نبودند، این کرد جانی به این سادگی‌ها دم به تله نمی‌داد.»

سلیمان اصلان سوی پنجه سرجایش تکانی به خود داد و صندلی زیر سنگینی تنش جیرو جیر کرد. بعد از آنکه پشتش را به پشتی صندلی تکیه داد، سینه‌ای صاف کرده، به حرف آمد: «آری، معلم بیک راست می‌گویند. وقتی که ما بودیم حکومتی نبود. این ما بودیم که تمام دشمنان و وطنان رباب‌زور بازو و نیروی سلاحمان دفع کردیم. برای این وطن سر دادیم و جان برکف نهادیم و خون سرخمان را نثارش کردیم و نجاتش دادیم. ولی چه فایده... خاک وطن برای بیک‌هایی مانند که هنری جز خور و خواب و فربه کردن خیکشان ندارند. حالا که اینطور است تو هم بیاو کمین بکن و محمود کرده را بگیر و سر حرفش بیاور تا حکومت عزیزمان از عهدهٔ این بیک‌ها برآید. از عهده‌شان برآید تا ماها صاحب یک وجب خاک شویم. آیا این رواست؟ آیا این اوضاع و احوال شایستهٔ انسانیت است؟ حال که جمهوری شده و پادشاه گوریش را گم کرده، مگر نه معلم بیک عزیز؟... مادام که این جمهوری دارای یک چنان آرتشی است که با هفت دولت، آن هم دول معظم دست و پنجه نرم کرده، چرا یک شبه تمام این بیک‌ها را، همه‌شان را...»

دندان‌هایش را بر هم فشرد و از لایشان غرید: «چرا تمام بیک‌ها را یک شبه جمع کرده، از اینجا تا قیصری چوبه‌های دار بر پا داشته و همه‌شان را از دم به دار نمی‌کشد؟ آدم چه بگوید، چه بگوید، چه بگوید؟... چه گویم که ناگفتم بهتر

است...»

باز هم دندان قروچه رفت و دست راست تپیش را روی کاسه های زانو فرود آورد و بی گفتارش را گرفت: «اگر می گویند که حکومت است و نمی خواهد دستش به خون آتباعش آلوده بشود، اگر به ما می گفت که، همانطور که در حاجین... پاپش بگذار هومطن؛ خودت بهتر می دانی که چه می شد... آیا در آن صورت کار یک سره نمی شد؟ در آن صورت آیا هر روز هزار و پانصد تا از این ملوک الطوائف را تنها شمشیر من کفایت نمی کرد؟ آیا من، تنها من در عرض یک روز، آری یک روز، همه شان را به همین عنوان که خون این بیک ها حلال و مائشان نیز حلال است، از دم تیغ نمی گذراندم و کلک همه شان را به موجب کتاب... یک شبه نمی کندم؟ حالا بیا و هی انتظار بکش که آیا یک محمود کرده گردن شکسته دستگیر شده است یا نه. دست این همه میهن پرست که مانند پلنگ می غرند، روی قلبشان... آیا خدا را خوش می آید؟ یک وجب خاک بیک ها را با هزار و یک حیل خواهیم گرفت و خوشبخت خواهیم شد؟ چرا همه این بیک ها را تسلیم ما نمی کنند؟ چرا؟ به چه علتی؟...»

بلند شد و مشت هایش را گره کرد و رگ های گردنش راست شد و قطرات عرق بر پیشانی برافروخته اش نشست و از تو گلو غرید: «چرا؟ آخر چرا؟ به چه علتی؟ به چه علتی؟»

آلا تمیر نیز در همان دم سر پا ایستاد و دست هایش را که هر کدام به تکه ای هیزم می ماند، گوله کرد و در هوا تکان داد و در حالی که از خشم به خود می لرزید، رو به جعفر نوز پوлад کرده، با صدای کلفتی به غرش درآمد: «چرا؟ به چه علتی؟ به چه علتی؟»

و طنین غرشش شیشه های پنجره های بزرگ تالار را لرزاند: «چرا؟ به چه علتی؟»

بعد، چنانکه گویی هیچ اتفاقی روی نداده، سر جایش نشست. دست هایش را به زانو نهاده، همچنان ماند و چشم به نوک بلندترین شاخه درخت توت دوخت. ماهر قباقچی او غلوا، آرام و بی توجه به اتفاقات، باز پرسید: «یعنی راست است؟»

و حاجی قورق بوغا درآمد: «این حکومت است. از کارهایش نمی توان سر دوآورد. یک وقت اعلام می کند که محمود کرده را دستگیر کرده است، در حالی که بعداً معلوم می شود که دستگیر نکرده بوده است و یا برعکس، یارو را دستگیر می کند و به روی خودش نمی آورد. به روی خودش نمی آورد که هیچ، از بیخ انکار هم می کند. این حکومت است. از کارهایش نمی توان سر درآورد.»

روستم بیک سینه اش را صاف کرده، گفت: «این سروان که مثل بچه خودمان می ماند، او کسی نیست که از دستورات ما سرپیچی کند و یا خدای نکرده خیال خیانت نسبت به ما به سرش بزند. او هرگز علیه منافع و منویات ما قدم بر نمی دارد. چرا؟ برای اینکه طالب ترقی است. من مرده و شما زنده؛ این بچه یک روز پاشا می شود و در زندگی این ملت نقش بزرگی ایفا می کند. اگر پیغام فرستاده باشد که محمود کرده قاتل بی رحم مرتضی بیک، آن جوان برومند را دستگیر کرده است، یقین بدانید که یارو دستگیر شده است.»

سلیمان ساهمی نیز تأیید کرد: «حتماً دستگیر کرده است. بی برو برگرد چنین است که می فرمایید. من در عمر خود یک چنین سروان شیرمردی ندیده ام. باش تا صبح دولتش بلدم، کاین هنوز از نتایج سحر است.»

جعفر نوز پولا با لحن بزرگ منشانه ای اظهار کرد: «فعلاً بهتر است صبر کنیم و ببینیم چه پیش می آید. کمی بعد همه چیز روشن خواهد شد.»

ماهر قاباچی او غلوه هم مثل آنکه با خودش حرف بزند، گفت: «فعلاً بهتر است صبر کنیم.»

سلیمان اصلان سوی پنجه نیز تکرار کرد: «فعلاً بهتر است صبر کنیم، برادران.»

آلاتمیر نیز اظهار لحنه کرد: «بهتر است صبر کنیم. با یک کم صبر که آدم جانش در نمی رود...»

سیخ و راست بلند شد... و باز همچنان سر جایش نشست. بعد سکوتی در اطراف سایه انداخت. توی تالار غیر از صدای مهره های نردبازان صدای دیگری به گوش نمی رسید. همه چشم تنگ کرده بودند و نیمه خواب و نیمه بیدار انتظار می کشیدند.

این انتظار و کرخستی تا هنگام بلند شدن صدای پا از پلکان و تروق و تروق همچنان ادامه یافت.

تا چکمه‌های سروان در آستانه در پیدا شد، همه از جا برخاستند. سروان غرق گرد و خاک بود. قشری از خاک بر چکمه‌ها، لباس‌ها، ستاره‌ها، سایبان کلاه، ابروها، مژه‌ها و سیبل سروان نشسته بود. سروان در حالی که دندان‌های سفیدش برق می‌زد و چشمان آبی‌ش لبریز از رضایت و غرور بود، شق و رق وسط تالار ایستاد. پای راستش را جلونهاد، دست راستش را روی کمر بند مانور و دست چپش را روی خط شلوارش گذاشته، بعد از آنکه مدتی همچنان ایستاد، به سنگینی و فاتحانه گفت: «دستگیر شد. کار آسانی نبود، اما بالاخره موفق شدیم. سه شبانه‌روز تمام جنگیدیم. برای آنکه بتوانیم زنده دستگیرش کنیم، متحمل زحمات طاقت فرسایی شدیم.»

**قورت بوغا** یک‌هوبه طرفش دوید و او را در آغوش گرفت و به زبان ریزی پرداخت: «حاجی عمویت تخمت را بخورد. سر بلند باشی جوان. خیر از جوانیت ببینی. آفرین به شیرزنی که شیری چون تو پرورده. نجات دهنده‌ جان و وطن! بچه‌ جمهوریت، بچه‌ شیر ترک... شیر ترک ترک زاده... ترک اصیل اصیل زاده. ترک خالص. پایان دهنده به جنایات بی شرمانه این ملوک الطوائفی...»

هیجان زده می‌فشرده و باران بوسه بر سر و رو و شانه و دستش می‌بارانید.

**ماهر خودش** را به دیدرس اورسانده، اشاره می‌کرد. حاجی فوراً سروان را ول کرد. **ماهر قباچچی** اوغلوبه صدا درآمد: از جان و دل بهتان تبریک می‌گویم جناب سروان. اگر دیگران هم پیش از این مثل شما غیرت به خرج داده بودند و بر جنایات این بیک‌ها چشم‌نپوشیده بودند، اکنون همه چیز خاتمه یافته بود و میهنمان دیگر گرفتار این بلواها نبود. اما آن‌هایی که پیش از شما بودند... مرام و مقصد آخرین دولت ترک را کسی چون شما درک نکرد. آری، آخرین دولت ترک...»

**سلیمان اصلان سوی پنجه**... سلیمان آقا که شیفته نام خانوادگی خودش بود و در هر جا و مقام مهمی فرصتی یافته، نام خانوادگی خودش را بر زبان می‌آورد، حرف **ماهر بیک** را برید: «آن‌هایی که پیش از شما بودند... افسران پیش از شما که بقایای عثمانی بودند، با این ملوک الطوائف جنایتکار همدستی می‌کردند. آن‌ها

از سر سفرهٔ این دشمنان میهن بلند نمی‌شدند. یک سروان نورالدین بود، همان که مویش سفید بود... دور از حضور شما، سگ این بیک‌ها بود... اما... به روی ماها نگاه نمی‌کرد. ابدأ نگاه نمی‌کرد. یک روز بهش گفتم: پسر، نورالدین، بین، من که هستم؟ من سلیمان اصلان سوی پنجه هستم. این را به یاد داشته باش. به من می‌گویند سلیمان اصلان سوی پنجه. آدم را سنگ فلاخن می‌کنم و می‌اندازمش به جایی که عرب نی‌انداخت...»

حاجی قورت بوغا جلوتر آمده، زیر بازوی سلیمان آقا را گرفت: «بلند شو داداش. بلند شو سوی اصلان پنجه. بلند شو اصلان سوی پنجه، سلیمان آقا. بلند شو! بلند شو برویم بینیم این محمود کرده دیگر چه جور جانوری است. بلند شو سوی اصلان سوی پنجه، بلند شو!»

«اصلان سوی پنجه.»

«اصلان سوی پنجه.»

آلاتمیر لرزان، در خود تپان، با رگ‌های آماس کرده و نفس بند آمده، سرخ و برافروخته به سروان نزدیک شد. در تلاش آن بود تا آنچه را که در ذهن داشت از دستپاچگی فراموش نکند: «(سروان، سروانم، سروانم...)»  
گفت و زبانش بند آمد. کلمات و عبارات زیبایی که یافته بود، بر زبانش جاری نمی‌شد. نوک زبانش... زبانش... زبانش...

«(سروان، سروانم... صبر کن... تو، تو، تو... به اندازهٔ مارشال فوزی چاقماق پاشا بلند مقامی...)»

نفس عمیقی کشید. لبخند زد. خشنود بود و خرسند. تکرار کرد: «بلند مقامی... بلند مرتبه‌ای... به اندازهٔ آن پاشای کافر کش مان... بلند مقامی...»  
روستم بیک معلم فرصت را غنیمت شمرده، رشتهٔ سخن را از دست آلاتمیر در آورد: «به شما تبریک می‌گویم جناب سروان... حقیقتاً هم ریشهٔ فساد این ملوک الطوائف از این ملک باید کنده شود. و این وظیفهٔ امثال شما فرزندان برومند عزیزمان است...»

و در همین دم، جلوتر رفت و زیر بازوی سروان را گرفت و دهانش را بیخ گوشش برده، یواشکی پرسید: «اعتراف کرد؟»

سروان سرش را بالا انداخته، گفت: «نه، هنوز بازجویی به عمل نیامده اما ازش اعتراف می‌گیریم. به هرتزتیبی که شده به اعترافش و می‌داریم. چاره دیگری نداریم.»

**ماهر قبابچی اوغلو** زیر بازوی دیگرش را گرفته، گفت: «چاره دیگری نداریم. اکنون برویم به قرارگاه و به کاریپردازیم.»  
**قورت بوغا** نیز حرف او را دنبال گرفت: «آری. فرصت را نباید از دست داد.»  
**جعفر نوز بولا** خاموش بود و متفکر.

سروان در جلو، **ماهر قبابچی اوغلو** و **قورت بوغا** به دنبالش و **سلیمان اصلان سوی پنجه** که در تلاش جلوزدن از آن‌ها بود... از پله‌ها پایین رفته، شتابان راه قرارگاه ژاندارمری را در پیش گرفتند. رستم بیک معلم که به علت نفس تنگی نمی‌توانست با آن‌ها همپایی کند، با تولا گام‌های بلند بر می‌داشت تا خیلی عقب نماند.

**قبابچی** نفس نفس زنان به سروان گفت: «آیا خبر موقیتان را به اطلاع آقایان قایم مقام و مدعی العموم رسانیده‌اید؟»  
سروان با بی‌تفاوتی پاسخ داد: «کدام موقیت؟ موقیت دستگیری یک فراری بی‌مقدار؟... برای چه؟ برای چه؟»

«شما چه می‌گویید جناب سروان. شکسته نفسی نفرمایید! این که شما دستگیرش کرده‌اید، خود ملوک الطوائفی است. نظام فئودالیده است. من فردا خبر این فتح شما را به وزیر کشور، والی و فرماندهی کل ژاندارمری تلگراف خواهم کرد. با تذکر همیشه. برای چه، برای چه، چیست؟»  
به عقب برگشت. **سلیمان ساهی** پشت سرش بود.

«**سلیمان!**»

«**بفرما ماهر بیک...**»

«**فوراً** برو پیش قایم مقام، مدعی العموم و دکتر قانونی... بدون فوت وقت... موضوع را به اطلاعشان برسان و بگو که فوراً به قرارگاه ژاندارمری بیایند. باشد جناب سروان؟»

«هر طور که شما بخواهید.»



بی گفتگو پیش رفتند.

روی میز دراز اتاق رییس قرارگاه، با ماهوت سبزی پوشانده شده و صندلی های چوبی رنگ و رورفته در دو طرف آن چیده شده بود. وقتی چشم ژاندارم های کشیک به آن ها افتاد، سلام نظامی دادند. گروهبان رحمی دوان پیش آمد و پاشنه هایش را به هم کوبیده، گفت: «زنجیرش کردم جناب فرمانده.»

و سرجایش شق و رق میخکوب ماند و با نگاهی خیره در چشمان سروان جوان، به گفته افزود: «سرنجیرش را هم به حلقه بستم، دستبندش را هم باز نکردم. پشت در هم نگاهبان گذاشتم. گروهبان حسن اوزاتمالی هم با دو سرباز آماده کار است. سربازها تربیت شده خود گروهبان هستند.»

«خیلی خوب. منتظر دستورم باشید.»

«اطاعت می شود جناب فرمانده.»

احترام نظامی به جا آورد. سروان شیفته احترام نظامی گروهبان رحمی بود. او احترام را به شیوه آلمانی ها به جا می آورد، نه به شیوه متداول آمریکایی که چنگی به دل نمی زد. احترام هم احترام آلمانی. گروهبان حسن را مخصوصاً از یکی از پاسگاه های کوهستانی احضار کرده بودند. بیست سالی از خدمت او در ژاندارمری می گذشت. از زمره سربازانی بود که داوطلبانه در ژاندارمری ادامه خدمت می دادند. چنین افرادی که اوزاتمالی نامیده می شوند، معمولاً از تهی دست ترین دهاتی ها هستند. اینان برای آنکه لباس ژاندارمری را جایگزین لباس سربازی کنند و به اصطلاح اوزاتمالی بشوند، از هیچ اقدامی رو بگردان نمی شوند و وقتی اوزاتمالی شدند، دیگر شمر هم جلودارشان نیست... اخاذتر، کارچاق کن تر، بخوبریده تر و بی چشم و روتر از آن ها کمتر پیدا می شود. دهاتی ها را زیر آخیه می کشند، کتکشان می زنند و شکنجه شان می کنند و برای تلکه کردنشان از هیچ جنایتی روی نمی گردانند. عده ای از نزول خورهای قصبه ها از همین سر جوخه ها و گروهبان های اوزاتمالی هستند. آنان پول هایی را که از طریق سرکیسه کردن دهاتی ها به دست می آورند، بعداً در نزول خواری و سلف خری به کار می اندازند و با اتکا به زور بازو، تجارب و جسارت و بی رحمی خود، در اندک مدتی پولشان از پارو بالا می رود.

اتاق دراز بود و بزرگ.

«رحمی!»

«بلی جناب فرمانده.»

«گروهان حسن را صدا کن بیاید اینجا.»

با نشست نشان بر روی صندلی های چیده شده در اطراف میز سبز، جیر و جیری برخاست.

«بفرمایید، بفرمایید... بفرمایید آقا، بفرمایید.»

سروان به مهمان ها تعارف می کرد.

آلاتمیر سر پا ایستاده بود و نمی نشست. منتظر بود که سروان برایش جان نشان بدهد. آلاتمیر در همین هنگام، به یاد می آورد که چگونه روزی، در مزرعه ای که توتون قاچاق کاشته بودند، یک «اوزاتمالی» تازیانه ای از نری گاو در دست، دنبالش کرده بود و می زدش. ژاندارم ها نیز توتون ها را دسته دسته می کنند و به تهری که در آن نزدیکی جاری بود، می انداختند. پدرش نیز خونین و مالین و در حالی که خون از تارهای دراز و آویزان سیبل کت و کلفتش می چکید، در پناه صخره ای نالان افتاده بود. مادرش که تمام لباس هایش پاره شده بود، در برابر ژاندارم هایی که کتکش می زدند، زنجموره می کرد. پشت خودش خونین بود و از هول جان در میان صخره ها می دوید. سه بار افتاد و در هر سه بار باران تازیانه های اوزاتمالی بر سر و پشتش باریدن گرفت. دیگر رمقی برایش باقی نمانده بود و چشمانش سیاهی می رفت. فغانی از دلش کنده شد: «می میرم. دارم می میرم. دیگر تمام کنید.»

پدرش وقتی فغان مرگبار او را شنید، سر پا ایستاد. از سر تا پا آغشته به خون بود. خطاب به سرجوخه اوزاتمالی نالان گفت: «دست نگهدار سروانم. دست نگهدار سروانم. دو کلام باهات حرف دارم. دیگر کتکمان نزن. یک گاو شیرده دارم. مال تو باشد.»

سرجوخه در حال دست نگهداشت و همراه لبخندی که در چهره اش دویده بود، گفت: «خیلی خوب دست نگهدارم. دست نگهدارم. مادرت شب قدر به دنیا آورده بودت که امروز زود خسته شدم. آآآ که دیگر پیر شده ام.»

و بعد به گفته افزود: «دیگر پیر شده ام برادر، والا تا حالا خود وزن و بجهات از

نفس افتاده بودید... آآآه جوانی کجایی که یادت به خیر. این دست‌ها بیست و پنج سال، بیست و پنج سال تمام یک بند کتک زدند و یک بار هم که شده باشد، احساس خستگی نکردند... خوب، گفתי گاو؟ چطور گاو به؟ خوب است؟»  
مرد خونین و مالین به زاری گفت: «خوب است. خوب خوب. هر وعده ده کیلو شیر می‌دهد.»

سرجوخه اوزاتمالی گفت: «خوب. فردا صبح با گوساله‌اش بیاور به پایگاه دیگر هم من بعد توتون نکار.»

مرد به خون آغشته باز زارید: «توبه، توبه، توبه سروانم. یک میلیون بار توبه!»  
سروان با احترام به آلا تمیر گفت: «سر پا مانند ارباب.»  
و نگاهش در اطراف به جستجو پرداخت. فوراً یک صندلی پیدا کرده، کشید کنار میز و گفت: «بفرمایید اینجا بنشینید تیمور آقا.»  
آلا تمیر از تیمور آقا گفتن سروان خیلی خوشش آمد و در دل گفت: «سروان جان، من زیر بار این تیمور آقا گفتنت نمی‌مانم. برایت خدمتی خواهم کرد که دنیا انگشت به دهان بماند.»

بی‌درنگ روی صندلی نشست و دست‌هایش را بر زانویش چسبانده، گفت:  
«بفرمایید جناب فرمانده.»

سروان که سرگرم جانشان دادن به مهمانان بود و یک ریز سفارش چای و قهوه می‌داد، حرف آلا تمیر را نشنید. گروهبان حسن در گوشه‌ای از اتاق می‌خکوب ایستاده بود. کفش ورئی به پا داشت و یک شلوار گل و گشاد مچاله وصله پینه‌دار غرّمه‌ای پوشیده بود. یک یقه نیم‌تنه‌اش روی شکمش و طرف دیگرش روی سینه‌اش بود. کمر بند مانوش جا عوض کرده، معلوم نبود که کمر بند مانور است یا کمر بند معمولی. یقه پیراهن میل میلی ابریشمیش را خودش بیرون انداخته بود. یک زنجیر طلای ساعت بسیار کلفت، شاید به کلفتی سه انگشت از جیب روی سینه‌اش تا کمر بند آویزان بود. ریشش را از ته تراشیده بود و موهای جوگندمی از زیر کلاهش بیرون زده. سبیل زبرش به سفیدی می‌زد. چشمان زاغ‌موزی و کینه‌جویش زیر زیرکی اطراف را می‌پاییدند.

کمی بعد قهوه آوردند. سروان یک‌هوبه یاد گروهبان حسن افتاد و نگاه که کرد

اورا در گوشهٔ اتاق دید. و در همین لحظه یک چشمش به آلا تعمیر افتاد. گروهبان حسن و آلا تعمیر شباهت عجیبی به یکدیگر داشتند. مثل سیبی بودند که از وسط به دو نیم کرده باشند.

«جلوتر بیا گروهبان!»

گروهبان شتابان به کنار میز آمد و پاهایش را جفت کرده، در برابر آلا تعمیر میخکوب شد.

«فکر می کنی بتوانی قاتل را سرحرف بیاوری؟»

«سرحرفش می آورم جناب فرمانده.»

«در چه مدتی؟»

گروهبان حسن سری به سرگشتگی تکان داد و چشمان زاغش را که با چین و چروک محصور شده بود، استمداد جویانه و بی هدف روی دیوارها و سروان و سپس حاضران گرداند. نگاهش وقتی روی آلا تعمیر مکث کرد، اندکی جان گرفت. در وجود او صمیمیتی بود که برودت حاکم بر اتاق را واپس می نشاند و آرامش در جاننش می ریخت و دل و جرأتش می داد.

«از این ها نمی توان سردر آورد جناب فرمانده. بعضی هایشان با دوتا چک زه می زنند و مفر می آیند و هر چه توجنته دارند، روی دایره می ریزند و بعضی دیگر را اگر پوست هم بکنی لب تر نمی کنند. ولو کشته شوند...»

ماهر قاباقچی اوغلو با صدایی نوازنده و چاپلوسانه و اندک مایه بزرگمنشانه پرسید: «آیا تا حالا هیچ اتفاق افتاده است که زیر کتک کسی زرتش قصور شده باشد گروهبان؟»

گروهبان حسن که طرح چنین سؤالی را ابداً انتظار نداشت، جواب او را دردم نتوانست بدهد. نگاهی پرسا از روی سروان گذراند و در چهرهٔ او چنین خواند که «بگو، بگو» بعد نگاهش پر کشید و روی چهرهٔ آلا تعمیر نشست و دل و جرأتی یافته، به حرف آمد: «چرا نشده است بیک. مگر ممکن است. بالاخره آدمی زاد است. به قول گفستی آدمی آه است و دم. خدیلی! من بیست و پنج سال آرگار است که تو این کارم. همه جورش را دیده ام. مگر ممکن است که همه جان سالم بدر برده باشند! خدیلی! انسان های عنودی وجود دارند که اگر همهٔ استخوان هایشان را

خرد و خاکشیر بکنی و پوستشان را بکنی، از دهانشان دو تا کلمه بیرون نمی آید...»

گروهبان چنانکه گویی یکپهوه هیجان آمده است، لحن عوض کرد: «یک بار یکی به چنگم افتاد که زیر یک درخت گردویک جا به چهار دختر هشت روز تمام تجاوز کرده بود. آن هم به تنهایی... سه تایشان را به یکدیگر بسته، عرض کنم که...»

سرش را شرمگینانه پایین انداخته بود و بی آنکه رو به سویی برگرداند و کسی را نگاه کند، حرف می زد: «یکی از آن‌ها را بازمی کرد و در برابر چشمان سه تایی دیگری دو ساعت تمام... بعد او را می بست و دیگری را بازمی کرد و الی آخر... این آدم را با دخترها یک جا گرفتم و دست به کار شدم. آن هم چطوری... چطوری... بعد...»

سروان نگاهش می کرد و با چشم و ابرو اشاره می کرد. اشارات چشم و ابروی سروان را همه دیدند و چون گروهبان حسن باز متوجه نشد، سروان آخرش به صدا درآمد: «گروهبان!»

گروهبان در حال خود را جمع و جور کرد و آماده ایستاد و ادامه داد: «زیر خاکش کردم و از دهانش یاد کردم... باد کردم که... چنان...»

تذکر تند سروان او را به خود آورد.

«بفرمایید جناب سروان!»

«برو محمود کرده را بیار اینجا.»

«اطاعت می شود جناب سروان.»

سلام نظامی داد و دمغ از نیمه کاره ماندن تعریفش بیرون رفت.

قورن بوغا: «ای کاش می گذاشتی تعریف می کرد جناب سروان.»

«چه لزومی دارد. چه لزومی دارد...»

سلیمان اصلا ن سوی پنجه در آمد: «روزی که چماق از بالای سر این ملت کنار بیورد، فاتحه ما خوانده است. چماق را هرگز نباید از بالای سر این ملت کم کرد. چوب از بهشت آمده است. زنده و پاینده باد عصمت پاشیمان و همچنین

پاشای میهن پرست دیگرمان، چاقماق پاشایمان هم، مارشال اولمان، گل سر سبد آرتشمان، مردمک چشممان که چماق را هرگز از بالای سر این ملت کم نکردند. نمی توانستند هم بکنند و نمی کنند هم و نباید هم بکنند.»

**قورت بوغا سخنان اصلان سوی پنجه را پی گرفت:** «این ملت بدون چماق نمی تواند به سر ببرد. چماق را نه یک روز، تنها یک دقیقه از بالای سر این ملت کنار بکش، آن وقت ببین که افسارش را چه جوری پاره می کند. به آدم انگولک می کنند. آری جانم، انگولک، انگولک... و بدتر از انگولک...»

آلاتمیر به خودش فشار آورد که اونیز در این میان اظهار لحنه ای کرده باشد: «خدا شاهد است، اگر چماق را از بالای سر این ملت برداری، در عرض یک روز سر همه مان را از تن جدا می کنند. سر پاشاهایمان را پیش از ما و سر عصمت پاشای بزرگمان را جلوتر از همه. خدا از ژاندارم هایمان راضی باشد... هر روز روی هر دهاتی پنج تا چوب می شکنند. امان الامان که دهاتی جماعت بدون چوب مثل خار زهری می ماند... مثل مار زهری... دهاتی چوب نخورده معلوم نمی شود که نیش را از کجا فرو خواهد برد. اصلاً معلوم نمی شود. خدا ازمان نگیرد، ازمان نگیرد... خدا از پاشاهایمان راضی باشد که چوب و چماق را ایجاد کردند... این ملت در سایه دموکراسی نمی تواند بدون چوب و چماق باشد. نمی تواند باشد آقا. نمی تواند.»

**ماهر قاباچی اوغلو** رشته سخن را از دست آلاتمیر گرفت. تمیز از اینکه فرصت آن را یافته بود که چنان سخنانی را در حضور سروان، در برابر شخصی به این اهمیت و ابهت بر زبان بیاورد، از شادی در پوست خود نمی گنجید... اما رودست زدن قاباچی اوغلو او را پکر کرد. از این رو چشمانش را طوری به روی قاباچی اوغلو دراند که یعنی زدی ضربتی و منتظر باش تا ضربتی نوش کنی. اما آن یکی هیچ به روی خودش نیارد و این تمیر را دمغ تر کرد.

«آری آقای من. هر ملتی کارا کتری خاص خود دارد. گل ما را هم با چوب و چماق سرشته اند. یک صدم، یک هزارم، یک میلیونیم کتکی که به ملت ما زده می شود، به هر ملت دیگری زده می شد، او توریته را، فاشیسم را، نازیسم را، دیکتاتوری را همه می زدند و تارومارش می کردند. هیچ ملتی به اندازه ملت ما تاب تحمل چوب و چماق را ندارد. کار ملت ما از تحمل گذشته است. این ملت صاف و

ساده از تو مسری خوردن لذت می برد... چوب و چماق را یک سال از بالای سر این ملت بردار، آن وقت می بینی که چطور از دم — دور از حضور شما سرورانم — افسارمان را پاره می کنیم و فتنه و فساد را باقی نمی ماند که بر پا نشود جناب سروان. به قول گفتنی مرده را که به حال خود بگذاری کفتش را می آید. این حقیقت را مأموران عالی رتبه میهن پرستی چون شما باید نصب العین خود قرار بدهند که چوب و چماق را هرگز نباید کنار گذاشت. تا نباشد چوب تر، فرمان نبرد گاو و خر. این ملت را در هر حال و صورتی باید کتکش زد... بی سبب و بهانه ای باید زدش. زدنش و آتش و لاش کرد جناب سروان. اساس کار ما با کتک گذاشته شده است... و از این روست که مأموران با اصل و نسبان هفتصد سال است که این ملت را می زنند. در دوره جمهوریّت هم به جهت آنکه به شیوه عملی، به لزوم آن وقوف پیدا کردیم، میزانش را ده برابر و بلکه صد برابر کردیم. اگر پاشاهای بزرگمان به این حقیقت توجه نداشتند، فاتحه این وطن از خیلی وقت پیش خوانده شده بود. دنیا روی شاخ گاونه، بلکه ترکیه روی شاخ کتک قرار دارد.»

حاجی قورت بوغا بی اختیار گفت: «خدایا، خداوندا...»

و دست هایش را به هوا بلند کرده، زیر لب غرغر کرد: «چوب و چماق را از بالای سر این ملت کم نکن... خداوندا... بدون چوب و چماق ما نابود می شویم.»  
اصلاً سویی پنجه تکرار کرد: «نابود می شویم.»

در این میان، قایم مقام در جلو و مدعی العموم و دکتر قانونی جوان به دنبالش تو آمدند و همه حضاران به احترام ورودشان ازجا برخاستند.

آلاتمیر همچنان که ایستاده بود، خود به خود از زبانش پرید: «نابود می شویم!»

و بعد بی اختیار روی دنده حرف افتاد و کلمات و جملات پیاپی از دهانش بیرون ریخت: «هزار سال است که کتکمان می زنند. پناه بر خدا، اگر یک روز کتکمان زده بودند، ما این دنیا را کن فیکون می کردیم. کتک زدن سهل است که ما را باید کشت، کشت، کشت!... باید جانمان را از سر ناخن هایمان بیرون کشید!...»

تازه واردها حیرت زده سخنان آلاتمیر را می شنیدند و چیزی دستگیرشان

نمی شد. قایم مقام به خنده و در حالی که کلمات را می کشید، راه بر دراز گویی  
 آلا تمیر بست: «تبریک می گویم جناب سروان. قاتل را دستگیر کرده اید. حقیقتاً  
 یک موفقیت بزرگ...»

**و ماهر قاباچی اوغلو توی حرفش آمد:** «بفرمایید موفقیت بی سابقه. این  
 نخستین مجازات جنایات این فتودالیه، فتودالیه جنایتکار است...»

دکتر: «تبریک می گویم جناب سروان. همان طور است که گفتند.»  
 مدعی العموم: «ماهر بیک بیشتر خوبی به زخم زدند و لب مطلب را ادا کردند.  
 این در حقیقت هم نخستین مجازات ملوک الطوائفی جنایتکار است.»  
 و بازوی ماهر بیک را فشرد.

سروان: «خیلی تشکر می کنم. می آید.»

آلا تمیر هم گفت: «می آید!»

و آماده باش سر پا ایستاد و باز نشست و کلمات همین طوری از دهانش بیرون  
 ریخت: «خدای من می آید. قاتل پست مرفضی بیک میشی چشم می آید. می آید،  
 می آید. خدای من...»

چهره اش انگار که از وحشت پرش داشت و چشمانش وردریده بود: «می آید.  
 کرد کافر خونی می آید. می آید در حالی که دست هایش تا مرفق آلوده به خون  
 است.»

زبانش بند آمد و چهره اش رنگ باخته و بی جان و چشمانش شفاف و  
 بی حرکت به نقطه ای دوخته ماند. گردنش به طرف در ورودی کشیده شده بود.

**محمود کرده بلند بالا بود** وسیل گت و گنده پر پشت خرمایی رنگ آویخته ای  
 داشت. ابروانش را بالا نیاورده، به سویی و کسی نگاه نمی کرد و از این رو کسی  
 رنگ چشمش را نمی دید. انگشت هایش کشیده و خوش شکل، شانه هایش پهن،  
 ابروانش به هم پیوسته، استخوان های گونه هایش بفهمی بفهمی برآمده، لب هایش  
 سرخ و کلفت و شبیری که از زیر گونه به گوشه لبش کشیده می شد، عمیق بود.  
 چهره اش سیاه سوخته بود و اطراف چشمانش پر چین و چروک.

باترق و تروق و جرینگ جرینگ وارد شد. روی پاهای از هم گشوده، مثل خر پا  
 وسط اتاق ایستاد. شلوار گل و گشاد پشمیش، قهوه ای رنگ و نیمه اش سیاه راه



راه و از جنس قاچاق بود. در سمت راست پیشانی‌ش، سالک گنده‌ای که به سرخی می‌زد، وجود داشت. دور کمرش یک شال پشمی سفید بسته بود.  
با ورود او سکوت عمیقی بر افاق رنگ انداخت و همه هاج و واج به روی یکدیگر نگاه کردند.

آلا تمیر زیر لب لندید: «مادر به خطا عجب یال و کویالی دارد.»  
حرف او را کسی نشنید.

اگر ما هر قابا قچی او غلو سکوت را نشکسته بود، زمان درازی کسی چیزی نمی‌گفت: «مرتضی بیک را تو کشتی، آری؟ چطور حیقت از او نیامد؟ در حالی که او در استانبول و ارو پا تحصیل کرده بود. تو کیستی، چیستی، چند می‌ارزی؟ چطور دلت آمد که آدمی مثل او را بکشی؟»

فورث بوغا غرید: «چطور دلت آمد، سگ کرد؟ چطور از شیر حیقت نیامد؟ یک قطره خون او با ده هزار سگ کردی مانند تو برابر بود. جوان، تحصیل کرده، ارو پا دیده، شیفته خدمت به وطن... نه ده هزار، صد هزار.. نه صد هزار، یک میلیون... نه یک میلیون...»

سر پا ایستاد و خشم زده به سویش خیز برداشت. اما جلو خودش را گرفت... اگر از اینجا جان بدر می‌برد و در می‌رفت و به کوه می‌زد و یاغی می‌شد و آن وقت خانه خرابش می‌کرد... با این همه باز دو انگشتش را با عصبانیت به طرف چشم‌های او دراز کرد و از لای دندان‌هایش غرید: «بین، این طوری، همین طوری چشم‌هایت را، چشم‌هایت را، چشم‌های هیزت را از کاسه در می‌آورم. چشم‌هایت را، چشم‌هایت را، چشم‌هایت را در می‌آورم. همین جور می‌کرد نسناس! آن جوان مثل شیر را چطور کشتی؟»

محمود سرش را به آرامی بالا آورد و نگاه شرربارش را که مثل دو تیغه فولادین می‌ماند، در چشمان او فرو نشانده. بعد سر کلانش را به سنگینی پایین افکند و بال چشمانش را روی هم کشید. تا نگاهش در چشم فورث بوغا فرو رفت، انگشتان سیخش شل شد و دست دراز شده‌اش پایین افتاد و لرزی خفیف در گوشه‌های لب‌هایش دوید و رنگ از چهره‌اش پرید. آب دهانش را فورث داد و کوشید تا خودش را پیش چشم سر و همسر از تک و تا نیندازد. سیبک زیر گلویش یک بند و

بی اختیار بالا و پایین می شد. سرانجام، لب هایش روی هم لغزید و کلماتی که غلت زنان از گلویش بالا آمده بود، با نرمشی محسوس از دهانش بیرون آمد: «بلا به جان گرفته، حیف از او نبود؟»

نگاه محمود بدجوری توی دلش را خالی کرده بود: «حیف از چنان شاخ شمشادی نبود؟»

صدایش آهنگی از گلایه و نوازش داشت: «بلا به جان گرفته...»

صدایش پایین تر آمد و به پیچ افتاد: «بین پسر محمود، این را عالم و آدم می دانند که درویش بیک بود که تورا برای کشتن مرتضی تیر کرد. تویی گناه هستی. این را روی کاغذی می نویسند و تو امضایت را پایش می گذاری. امضا که داری، مگر نه؟»

گروه بان حسن در آمد: «آری، سواد دارد. خواندن و نوشتن بلد است. دوره دبستان را تمام کرده. وقتی در تعقیبش بودیم، خیلی چیزها در باره اش یاد گرفته ام.»

قورت بوغا باز به حرف آمد: «خیلی خوب، خیلی هم عالی. بین محمود جان، تو کافی است که بگویی مرتضی بیک به دستور درویش بیک کشته شده است... همین وبس.»

و سرش را بیخ گوشش برده، به نجوا ادامه داد: «توبا باقیش کاری نداشته باش... من تورا از اینجا فرار می دهم و به ولایت خودت می فرستم. این بی دین ها، این سروان بی دین از آنکارا دستور دارد که یا تورا به اقرار و ادرار و یا بکشند. توبه حرف من گوش کن و پیش از آنکه کار به جاهای باریک تری بکشد، حقیقت را بگو و جان شیرینت را نجات بده. حیف از جوانیت نیست؟...»

به آرامی از او دور شد و بی صدا سر جای خودش نشست. صدایش بس که کلفت بود، حرف هایش را با آنکه سعی داشت آهسته و در گوشی بر زبان آورد، همه حاضران در اتاق کم و بیش شنیده بودند.

بعد از قورت بوغا کسی حرف نزد. شاید هم خودشان نخواستند حرف بزنند. همه در زیر احساس سنگینی فشرده می شدند و خود بر کم و کیف این احساس وقوف درستی نداشتند. همه یک سر به این مرد خوش برو بالا که زنجیر گران به

گردن و پا و دستبند به دست چونان پیکره غرور و افتخار، قرص و قایم ایستاده بود، خیره شده بودند.

آلاتمیر نیز در دل می گفت: «مثل یک عقاب می ماند. عقاب سرخی با بال های می...»

محمود در این مدت بی تکان ایستاده بود. تنها یکی دوبار پابه پا شد که چند حلقه از زنجیرهایش به صدا درآمد. یک بار هم دست هایش سوی بالای شکمش رفتند که بعد بلافاصله پایین آمدند. در این حرکت نیز صدای ضعیف جرینگ جرینگ زنجیر شنیده شد.

سروان مثل آنکه یک باره به خودش آمده باشد، به تندی رو به گروهیان حسن برگرداند و با تحکم گفت: «ببرش پایین. درویش بیگ اعتراف کرده است که مرتضی را به توسط اوبه قتل رسانده. اگر خواستی درویش بیگ را از آن یکی سلول بیاور باهش رو به رو کن. با هر دو تا شان هم خوش رفتاری بکن... محمود را هم بعد از آنکه اعتراف کرد که مرتضی بیگ را به دستور درویش بیگ کشته است، آزاد کن برود پی کار و زندگیش، اما پیش از آنکه آزادش بکنی یک تک پا بیاورش پیش من. حرفی باهش دارم... اگر از اعتراف کردن سر باز زد، هر دو ساعت یک بار گزارشش را بهم بده. اعتراف که کرد فوراً بهم خبر بده. ما...»

ماهر قبا فچی تندی تو حرفش دوید و گفت: «ما، تو خانه ما هستیم. در خانه تدارک دیده اند. گفتم خانه ما به اینجا نزدیک تر است...»  
حاجی قورت بوغا اعتراض کرد: «ممکن نیست. در خانه ما هم تدارک دیده شده است.»

روستم بیگ نیز صدا بلند کرد: «خانه ما هم...»  
سلیمان اصلان سوی پنجه نیز بلند شده، غرید: «برویم به خانه ما...»  
سروان میانه را گرفت: «فاصله خانه ماهر بیگ تا اینجا دو قدم بیشتر نیست. بنابراین بهتر است برویم به خانه ایشان. خیلی دلم می خواهد بینم این آدم کی سر حرف می آید؟ دارم دیوانه می شوم.»

مدعی العموم گفت: «اگر اعتراف کرد، درویش بیگ را فوراً توقیف می کنیم. فی الفور، توقیف؛ جان و دلم. در حال حکم توقیفش را می نویسم.»

تصمیمش را با آقای قاضی گرفته ایم. آآه که اگر حرف می زد.»  
سلیمان اصیلان سوی پنجه خشم خورده در آمد: «حرف خواهد زد. چاره ای ندارد جز آنکه حرف بزند. حرف نزد چه خواهد کرد؟ البته که حرف خواهد زد. گروهان حسن، آنوقت...»

همه با هم بلند شدند و راه خانه ماهریک را در پیش گرفتند. همسر ماهریک به همراه چند دختر جوان در خانه از آن ها استقبال کرد. سفره رنگین چیده و آماده بود.

ماهریک زیر لب گفت: «دستت درد نکند خانم، شرمندم ام نکردی.»  
خانم: «می دانستم که کلبه ما را با قدم خود مزین خواهید فرمود... چون شنیدم که دستگیر شده است...»

و سر در گوش شوهرش برده، پرسید: «چه جور آدمی است؟ همان جانوری است که تعریفش را می کردند؟ همان طور که می گفتند، خوش هیکل است؟»  
«خیلی جانورتر از آنچه که تعریفش را می کردند. یک غول بی شاخ و دم بیابانی.»

آفتاب غروب کرده و شب فرا رسیده بود. دور تا دور میز نشستند. سربطری ها باز شد و جوجه های بریان و ماهیچه های بره و خیارهای سبز و ترد گل به سر، پنیر سفید، فلفل سبز و یک مقدار خوراکی و طعام دیگر آوردند. دو دختر خوش بر و رو و یک جوان انواع اطعمه و اشربه را روی میز چیدند.

«به سلامتی.»

«نوش جان.»

«فدا.»

«برود جایی که درد و غم نباشد!»

«تا باشد از این روزهای خوش باشد!»

«فراوان باشد.»

و به خوردنی ها حمله ور شدند. مدتی جز صدای قاشق و چنگال و بشقاب و پیمانه چیزی به گوش نمی رسید. همه بی رد و بدل کردن کلمه ای می خوردند و می آشامیدند. آخر سر مدعی العموم سکوت را شکست: «او را دستبند به دست سه بار

توی بازار خواهم گردانند. تاوان جنایاتش را باید پردازد. این کار را باید بکنیم. اگر کوتاه بیایم کشور را نابود خواهند کرد. همین درویش، همین درویش این کشور را به نابودی سوق خواهد داد! به جوان‌ها توصیه می‌کرده است که مطالعه کنند، کتاب بخوانند. اکنون باید تاوانش را پردازد.»

**قورت بوغا** پیمانه اش را بلند کرد و شورزده گفت: «زنده باشی، پاینده باشی. وطن مرهون خدمات شما خواهد بود، مدعی العموم بیک. وطن به مناسبت این خدمتت... فردا به آنکارا تلگراف خواهم کرد... به افتخار مدعی العموم بزرگ قصبه مان...»

پیمانه‌ها بالا رفت.

«به افتخارش!»

**جعفر نوز پولاد** که تا کنون خاموش مانده بود، بعد از بالا انداختن چند پیمانه بند از زبانش برداشته شد. پیمانه‌ای را بالا برده، گفت: «به سلامتی! به سلامتی همه. همه. می‌خواستم بگویم که من محمود کرده را خوب می‌شناسم. مثل روز برایم روشن است که او حرف نخواهد زد. او پر دل‌ترین، جگر دارترین، جوانمردترین، سرمسخت‌ترین و استخواندارترین مرد دنیا است. بچگی‌مان با هم گذشته است. اگر یک محمود کرده را داشته باشی از وجود یک آرتش مجهزی‌بی‌نیاز خواهی شد.»

مدعی العموم اخم کرده گفت: «حرف خواهد زد.»

سروان هم توبل رفت و بوق کرده گفت: «اگر جگرش را دارد، حرف نزند. می‌بینیم و تعریف می‌کنیم.»

و دیگران یک صدا تکرار کردند: «می‌بینیم و تعریف می‌کنیم.»

«من بیست سال آزرگار است که قصبه به قصبه گشته‌ام. بیست سال آزرگار است که این اوزاتمالی‌ها را می‌شناسم. گروه‌بان حسن آدم که سهل است سنگ و آهن را هم سرحرف می‌آورد.»

**قورت بوغا** گفت: «سرحرف می‌آورد. سنگ را هم، خاک را هم... این اوزاتمالی‌ها حتی مرده را هم به حرف می‌آورند.»

**اصلان سوی پنجه** گفت: «حالا است که گروه‌بان خبری‌آورد که کرده زبانش باز شده و بلبل زبانی می‌کند و همه چی را روی دایره می‌ریزد.»

**قورت بوغا** باز گفت: «این گروهبان خیلی با جربزه است. دوسالی هم تو پاسگاه دهکده ما خدمت کرده است. شب و روز کارش شده بود مطالعه درباره شیوه‌های مختلف شکنجه کردن. شیوه‌های جدید استنطاق آمریکایی را فوت آب است. دوسال در استانبول و سه سال در آنکارا دوره استنطاق مجرمین را دیده است. از آن‌هایی است که مرده را به زبان می‌آورد. یک مرده را در عرض سه روز پشت میز خطابه می‌نشانند. محمود کرده سهل است که نطق یک مرده را هم باز می‌کند.»

ارباب‌های قصبه برای دستگیر کردن محمود کرده خیلی زحمت کشیده بودند. پول زیادی خرج کرده و آدم‌های درویش بیک در کوه‌ها را یک به یک خریده بودند. با این همه دستگیری محمود باز طول کشیده بود. محمود مثل جیوه می‌ماند و در جایی آرام و قرار نداشت. یک شبکه خبرگیری باور نکردنی در کوه‌ها تشکیل داده بود. درویش بیک نیز پول و سلاح زیادی برایش می‌فرستاد. اگر حیلدر کرده که خود در مکاری دستکمی از محمود نداشت، خیانت نکرده بود، کسی نمی‌توانست محمود کرده را دستگیر کند. در لحظه‌ای که فشنگش ته کشیده بود و به طرف ژاندارم‌ها می‌دوید تا آن‌ها باتیر بزنندش، حیلدر کرده او را از پشت گرفته بود و محمود در همین حال دندان‌هایش را به هم فشرده، غریده بود: «ان شاء الله که یک روز به همدیگر می‌رسیم، حیلدر.»

و حیلدر در پاسخ او تنها خندیده بود.

همه حاضران در سر سفره قاباقچی اوغلوبا شگفت زدگی به جعفر نوز پولاد نگاه می‌کردند. او چگونه جرأت آن را یافته بود که در چنین مجلسی این گونه سخن بگوید.

قایم مقام با لبخند طنزآلودی گفت: «شاید او نخواهد حرف بزند، اما ما سر حرفش می‌آوریم. در این عصر نمی‌توان حرف نزد.»  
و دکتر حرف او را دنبال گرفت: «نمی‌توان حرف نزد. مقاومت بدن انسان حدی دارد. به هر حال می‌شکند. بالاخره لحظه‌ای می‌رسد که مقاومت به صفر می‌رسد و انسان از پای در می‌آید.»

جعفر نوز پولاد عناد ورزید: «آن محمود کرده‌ای که من می‌شناسم، اگر

خودش نخواهد حرف بزند، هیچ نیرویی نمی‌تواند او را به حرف زدن وادارد.»  
 سروان با قیافه‌ای گرفته روی به نوز پولا د برگرداند: «آیا حاضری سرده هزار لیره شرط ببندیم؟... من می‌گویم که حداکثر در عرض دو ساعت حرف خواهد زد. تا کنون هیچ کس بیش از دو ساعت نتوانسته در برابر گروهبان حسن دوام بیاورد. آمریکاییها که در این زمینه هم مثل زمینه‌های دیگر به پیشرفت‌های محیرالعقولی نایل شده‌اند، در برابر شیوه‌های گروهبان حسن انگشت به دهان می‌مانند وای والله می‌گویند. شرط ببندیم؟»

جعفر نوز پولا د به گستاخی گفت: «ببندیم.»

حاضران نگاه‌های نفرت بار خود را به روی جعفر نوز پولا د دوختند.

کمی بعد موضوع صحبت تغییر یافت. درباره‌ی خواهر درویش بیک و اینکه در هر زمانی در نسل ساری اوغلو چنین زنان حشری‌یی وجود داشته‌اند، خیلی وراجی کردند و دکتر اظهار نظر کرد که این یک نوع بیماری است. بعد صحبت به حاجی مرتضی آقا کشید که دامنه‌های کوه را یک سرمی خرید و زیتون زارها را پیوند کاری می‌کرد. بعد به رییس بلدیة رسیدند و درباره‌ی این که در آدانا باری را قرق کرده بوده و روی هرزانویش زنی نشانده بوده و تا صبح توی کفش‌های زن‌ها شامپانی می‌خورده و... دم زدند... این آدم این همه پول را از کجا می‌آورده؟ هیچ کس درباره‌ی شبکه‌ی قاچاقی که او تشکیل داده بود، چیزی نگفت.

سروان سر جایش آرام و قرار نداشت و دم به دم ساعتش را نگاه می‌کرد. گاه پشت پنجره می‌رفت و برمی‌گشت و پیمان‌های را کی بالا می‌انداخت و باز به ساعتش نگاه می‌انداخت و باز برمی‌خاست. حوصله‌اش سر رفته بود و دلش تنگی می‌کرد. هول هولکی غذا می‌خورد و بی‌قراری می‌نمود و بیایی پشت پنجره می‌رفت و برمی‌گشت...  
 «آهای جوان.»

«بفرمایید جناب سروان.»

«به ژاندارمی که آن پایین است بگویاید اینجا.»

ژاندارم آمد و پاشنه‌هایش را به هم کوبید: «فرمایشی بود جناب فرمانده.»

«برو به گروهبان حسن بگو فوراً بیاید اینجا.»

«اطاعت می شود جناب فرمانده.»

اندکی بعد، گروهیان حسن آمد. شرمند بود و سرافکننده. خبردار ایستاده بود، اما داشت وامی رفت. سراپای وجودش می لرزید و این از چشم کسی پنهان نماند.

«چه شد پس حسن؟ سه ساعت تمام است که... هنرت همین بود؟»

«لب از لب برنمی دارد جناب سروان. هر بیست ناخنش را یک به یک کشیده‌ام، اما یک کلمه هم حرف نزده. به بیضه‌هایش شوک الکتریکی دادم، باز دم نزد. من همچنین آدمی ندیده‌ام.»

«دیگر چه کردی حسن؟ یارو سه ساعت تمام در اختیار بوده، مرد؟»

گروهیان حسن بی آنکه سر بردارد، گفت: «هنوز به صبح خیلی داریم جناب سروان.»

«منتظرت هستم گروهیان.»

«لجازی است که لنگه ندارد، جناب سروان.»

سلیمان اصلان سوی پنجه از سرجا پریده، روبه گروهیان حسن کرد و گفت: «ببین گروهیان، من کلی پول خرج این کار کرده‌ام. اگر نتوانستی سرخرفش بیاوری، همه رشته‌ها پنبه می شود. سعی کن سرخرفش بیاوری. هزار لیره هم نازشست پیش من داری. مثل شیر مادر حلالیت باد.»

سروان: «حرف خواهد زد.»

قایم مقام: «حرف خواهد زد.»

تکتر: «باید حرف بزند.»

مدعی العموم: «البته که حرف خواهد زد... جمهوری ترکیه به انجام هر کاری قادر است.»

قورت بوغا نیز روبه گروهیان حسن کرده، گفت: «هزار لیره هم پیش من داری. کافی است که سرخرفش بیاوری. اگر او حرف نزند، می شود گفت که آینده‌مان زار است گروهیان. هنرت را نشان بده شیرمرد.»

قاباقچی اوغلو: «هزار لیره هم پیش من داری.»

جعفرئوزیولاد به روی همه نگاه کرده گفت: «سعی بی حاصل است. ببین گروهیان، اگر نتوانستی محمود را سرخرف بیاوری و یک کلمه ازش بیرون



بکشی، من یکی پنج هزار لیره نازشست بهت می دهم.»

آلا تمیر هم من و من کنان گفت: «دو هزار لیره هم پیش من داری.»

و یواشکی پرسید: «اگر حرف بزندی، بهتر است؟»

گروهیان که انگار جانی تازه در کالبدش دمیده شده بود، گفت: «حرف خواهد زد. بالاخره ارزش درمی آورم. دیو هم که باشد، شاخش را می شکنم.»

و هیجان زده و شتابان آنجا را ترک کرد. اگر او را سرحرف می آورد، کلی پول گیرش می آمد. یک شب ثروتمند می شد. باید به هر ترتیبی شده، قفل دهانش را می شکست و مهرلب هایش را برمی داشت... دیگر از چه روش هایی استفاده بکنند بهتر است؟ غیر از آن هایی که در کورس آمریکا یاد گرفته بود...

ابتدا به التماس افتاد. مدتی طولانی به مردی که غرق خون بود، التماس کرد و زبان ریخت و کوشید تا دل او را به حال خودش بسوزاند. می گفت: «بین برادر، تو چرا لجباجت نشان می دهی؟ مگر من ازت چه می خواهم؟ دو کلمه اعتراف. با این دو کلمه که آسمان به زمین نمی آید. حیف از جوانی خودت نیست؟ چرا باید بی خود و بی جهت خودت را به کشتن بدهی؟ اگر رحم به جوانی خودت نمی کنی، لااقل دلت به حال زن و بچه من بسوزد. آخرین همه سرسختی برای چیست؟ به خاطر کیست؟ بیا و مثل بچه آدم حرف بزنی و این بازی را تمامش کن. جان من و جان بچه هایت سماجت و یکدندگی را بگذار کنار. ببین، هیچ می دانی که اگر تو مقرر بیایی، چه پول هنگفتی نصیب من خواهد شد؟ ضمناً درجه ام بالا خواهد رفت. سروان خودش قول داده است. فکرش را بکن. در این صورت گروهیان رسمی خواهم شد. گروهیان رسمی! دیگر تمامش کن برادر. جان من لفتش نده. خودت را فدای... خر نکن. خواهش می کنم، التماس می کنم، عبد و عبیدت هستم، دست و پایت را می بوسم، روی نیاز به درگاهت آورده ام. خطایی کرده ام و از درت وارد شده ام. کلید خوشبختی من در دست تو است. روا مدار که ناتم آجر بشود. بخت یک بار درخانه آدم را می زند. و حالا تو هستی که باید این در را به رویم باز کنی. ببین جان دلم، بیست و پنج سال آزرگار است که زحمت می کشم، جان می کنم، آری جان می کنم! خیال می کنی کار ساده ای است؟ شوخی نیست برادر، شوخی نیست. این همه جان کشته ام، اما تا حالا این همه پول را که وعده اش را بهم

داده‌اند، یک جا ندیده‌ام. محمود جان، من هم زن و بچه دارم. رزق و روزیشان را نبر. هر کس رزق دیگران را ببرد، سرش بریده می‌شود. مگر این درویش بیک چه چیز توست؟ در حالی که من، من... این خوبی تو را هرگز فراموش نمی‌کنم. اگر این خوبی را در حق من بکنی، من هم از زندان فراریت می‌دهم. اگر حکم اعدامت را بدهند، از چوبه دار نجاتت می‌دهم. بیا و بگو که مرتضی بیک را به دستور درویش بیک کشته‌ای. بالاغیرتاً بگو. فقط همین را، والسلام نامه تمام. آخر مگر تو این حرف چه چیز هست که این همه ازش می‌رمی و با لجاجت خود روزگار مرا سیاه می‌کنی؟...»

گروهبان حسن خیلی زبان ریخت، اما محمود لب‌هایش را همچنان قفل نگاهداشت. گروهبان آخر سرتاب از کف داده، سرش داد کشید: «از من گفتن. دیگر گناه از گردن من برداشته شد. بعد از این هر چه دیدی از چشم خودت دیده‌ای. من آنچه را که می‌خواهم، بالاخره به هر وسیله‌ای شده، از گلویت بیرون می‌کشم!»

جعفر نوز بولاد گفت: «شرط ببندیم.»

سروان خشمگین و قاطع گفت: «حرف خواهد زد.»

قایم مقام گفت: «جمهوری ترکیه...»

آلا تمیر که مشروب نمی‌خورد و از دست برزانونشتن به ستوه آمده بود، گفت:

«زنده و پاینده باد.»

دکتر کنایه بار گفت: «این عین بی‌شرفی است. طرفداری از یک قاتل پستی

است. مگر نه؟»

جعفر نوز بولاد به خونسردی پرسید: «آیا منظورتان من هستم؟»

و همه یک صدا گفتند: «مگر ممکن است؟ توجه می‌گویی؟»

دکتر و جعفر نوز بولاد هر دو دم درکشیدند.

حاجی قوروت بوغا به ساعتش نگاه کرده، با نگرانی پرسید: «ساعت چهار شده

چیزی به صبح نمانده. خبری از گروهبان حسن نشد.»

سروان گفت: «حالا پیدایش می‌شود، شما ناراحت نباشید.»

«اگر اجازه بدهید، من او را در عرض دو دقیقه سرحرف می‌آورم جناب سروان.

اجازه هست؟»

«چه مانعی دارد. اگر فکرمی کنید که بتوانید کاری از پیش ببرید، بفرمایید. مهم اینست که یارو سر حرف آورده شود. خواه توسط گروهیان حسن، خواه به دست جنابعالی...»

**قوروت بوغا** تلوتلو خوران به قرارگاه ژاندارمری رفت. جای شکنجه محمود را می دانست. در زد. حسن در را فوراً به رویش باز کرد. در داخل شش ژاندارم حضور داشتند و محمود که غرق غل و زنجیر توی گل ولای و کثافت بی حرکت افتاده بود. نور کم جان چراغ نفتی روی دیوار در حلقه های زنجیر بازتابی کدر و اندوه بار داشت. **قوروت بوغا** با تحکم گفت: «همه تان بیرون بروید. تو هم گروهیان... می خواهم باهاش حرف بزنم. باز بان خوش...»

در با صدای خشکی روی پاشنه چرخید و پشت سر ژاندارم ها و گروهیان بسته شد. **قوروت بوغا** سر محمود آمد و دست راست او را به دست گرفت. دست آغشته به خون محمود گرم بود.

«عشمان را که می شناختی؟ همین جایی که تو افتاده ای، جان داد. همه خون رگ هایش را به زجر و شکنجه بیرون کشیدند. این را هم خوب می دانی که سی و نه نفر را به این بهانه که به اتفاق دسته حاجی ولی در صدد فرار بوده اند سینه دیواره پرتگاهی در ساری چام کنار هم به خط کردند و همه را از دم تیر باران کردند. اما چه شد؟ آیا آب از آب تکان خورد؟ یوزجورا کشتند و جسدش را از پاسگاه پالینز توت توی خندق انداختند و گفتند که هنگام فرار تیر خورده است. چه کسی باز خواستشان کرد؟ سر رسول را بر بردند و برای آنکه مایه عبرت اهالی ده باشد، نزد مادرش فرستادند... چه کسی مورد مؤاخذه قرار گرفت؟ ژاندارم ها هشت نفر را تو دهکده ساری تانیشلی پیش چشم دهاتی ها طوری لت و پار کردند که جان از ماتحت همه شان درآمد. چه کسی ککش گزید؟ مگر تو همه این ها را ندیدی و نشنیدی؟ حالا هم پیش از طلوع آفتاب تو را خواهند کشت. حتی دکتر جواز دفت را صادر کرده است. آیا... حیف از تو نیست؟ بگذار به جای تو درویش کشته شود. قول می دهم که نجاتت بدهم. در آفچاساز بهت زمین می دهم... هم زمین می دهم و هم مقرری مادام العمری برایت تعیین می کنم. بیا و فرصت را از دست نده برادرم،

محمود، نور دیده‌ام. یالله زود باش. تا دیر نشده بگو. بگو که درویش مرا مأمور قتل مرتضی بیک کرده. یالله زود باش جان من... زندگی خودت را نجات بد وگر نه...»

صدایش مثل صدای پدر و مادر و برادر مهربان و نوازشگر بود... باز هم حرف زد. دراز و سوزناک و دوستانه و برادرانه. اما لب از لب محمود کنده نشد و صدایی از او نیامد. سر قورق بوغا سوت کشید و با نوک پا محمود را تکان داد و با صدایی که آشکارا رنگ خشونت می گرفت، گفت: «محمود، محمود، مردی؟ جاننت از ماتحتت درآمد؟ آی زن و مادرت را... مردیکه... کرد بدپيله، حیوان...»

و از سر غیظ نعره کشید: «گروهبان حسن، گروهبان حسن، دیگر گناه از گردن من ساقط شد. بکش این مادر بخطرا...»

صدایش برید و تند و تیز و در حالی که رنگی به چهره اش نمانده بود، آمد و وارد اتاق پذیرایی ماهر قاباچی اوغلو شد و با صدایی ستوهیده زارید: «حرف نخواهد زد.»

و پیمانۀ پر از راکی خود را برداشت. جعفر تونز پولاد سر پا ایستاد و گفت: «اجازه بدهید من هم سری بهش بزنم. دوست دوران کودکیم بود. شاید نخواهد که روی مرا زمین بیندازد. خیلی جوانمرد و با معرفت است.» همه یکصدا گفتند: «برو. دوست دوران کودکیت است و رویت را زمین نمی اندازد.»

جعفر تونز پولاد پیمانۀ خودش را سر پا بالا انداخت و از اتاق بیرون رفت. دامن افق آرام آرام روشن می شد و چند خرویس دیر کرده در گوشه و کنار قصبه هنوز می خواندند. وقتی پشت در شکنجه گاه رسید، صدایی مانده به صدای شکستن شنید. دلش هری پایین ریخت. فوراً در زد. گروهبان حسن در را باز کرد و وقتی جعفر تونز پولاد را دید، ترس خورده و ستوهیده گفت: «حرف نمی زند. حرف نخواهد زد. می ترسم نتوانم سر حرقش بیاورم.» و آه عمیقی کشید.

جعفر نوز بولاد دستور داد: «شما بروید بیرون. همه تان. بگذارید من هم چند کلمه باهاش حرف بزنم.»

محمود نیمه جان روی کف میمانی خیس افتاده بود. خورش در چاله چوله های کف شکنجه گاه دلمه بسته بود. بوی دل آشوبی حجم اتاق را پر کرده بود. جعفر نوز بولاد سرش را برگردانده، جلو دماغش را دمی گرفت و بعد سر حرف آمد: «تورا کشته اند. تورا این خدانشناس ها کشته اند. محمود بگو برادر... چرا سرسختی نشان می دهی؟ اگر حرف نزنی تورا خواهند کشت. برای درویش بیک حداکثر هجده سال می برند. برای توهم همچنین یک عفو می خورد و بیرون می آید. به خاطر درویش بیک خودت را به کشتن نده...»

پیش از آن که حرفش را به پایان برساند، خودش را بیرون انداخت. از بوی گند داخل چیزی نمانده بود که بالا بیورد.

یک نفس تا خانه ماهر قاباچی اوغلو رفت و چون به اتاق پذیرایی وارد شد، نفس نفس زنان گفت: «نای حرف زدن ندارد. نیمه جان است. محمود زنده نخواهد ماند.»

و پیمانان اش را برداشت و بالا انداخت.

ماهر قاباچی اوغلو برخاست و گفت: «من هم امتحانی بکنم. رفته.»

قاباچی اوغلو ترسان و در حالی که پاهایش به هم می پیچید، از در شکنجه گاه تورفت و تا محمود را مشاهده کرد، از تو گلو گفت: «محمود، محمود! محمود کرده. اگر نام درویش را برزیده می، یک مزرعه دو هزار و پانصد دؤنومی تو آقچاساز بهت خواهم داد والا خواهی مرد. در حقیقت هم دیگر زنده به حساب نمی آبی و مرده ای بیش نیستی...»

بعد از بر زبان آوردن این حرف ها بلافاصله بیرون رفت. پس از بازگشت او سلیمان اصلان سوی پنجه نیز خودش را آرمود. مرد غرقه به خون را بغل کرده، زبان ریخت. محمود در پاسخ او نیز کلمه ای بر زبان نیاورد.

«خواهی مرد. خواهی مرد. آیا حیف از جوانی و جوانمردی تو نیست؟ یک انگشت تومی ارزد به صدتا سنگ مثل درویش پسر... شیر مردم...»

آهی کشید و گفت: «حیف!»

از آنجا بیرون رفت و از در که وارد شد، به تلخی گفت: «مرگش حتمی است. هیچ حرفی در او اثر ندارد. دارد نفس های آخر را می کشد. خواهد مرد. بدون بر زبان آوردن کلمه ای خواهد مرد.»

سروان: «حرف خواهد زد.»

مدعی العموم: «البته.»

قایم مقام: «جمهوری ترکیه حتی می تواند مرده را هم به حرف بیاورد.»  
جعفر تئوزبولاد برخاست، دستی به جام باده و دستی بر سینه نهاده، شعار داد:  
«ای ترک، افتخار کن، بکوش و اطمینان داشته باش...»  
همه کف زدند و آفرین گفتند.

آلاتمیر تیز به پا خاست: «اجازه بدهید من هم مشقم را روی این کرد امتحان کنم.»

و دست از کاسه زانو برداشت و سر پا ایستاد. هنگام رسیدنش به شکنجه گاه، چیزی به طلوع آفتاب نمانده بود. توی اتاق پلک زنان چشم گرداند و نگاهش روی محمود سگته کرد و لب هایش روی هم لغزید: «آه. واه. کشته اندت.»  
و کنارش چندک زد و سرش را به آرامی به گوشش نزدیک کرد و گفت:  
«مقاومت بکن برادر. چیزی به طلوع آفتاب نمانده. درویش را لونده. او را لو بدهی هم خواه ندت کشت، ندهی هم. به محض طلوع آفتاب دکتر با تزریق یک سوزن سمی کارت را تمام خواهد کرد. برای انجام این کاریک تن پول بهش داده ایم. حالا که تونجات نخواهی یافت، درویش را به کشتن نده. به سلامت. حقت را حلالم کن کرد شیر.»

گریان و درحالی که سینه اش بالا و پایین می رفت، بیرون آمد. مجبور شد که پشت در خانه هاهر بیک لحظاتی توقف کند. اشک چشمش بند نمی آمد. با خود می گفت: «این مأموران دولت و ارباب ها هیچ دین و ایمان و رحم و انسانیت ندارند. هر سال هزارها بیچاره را این چنین می کشند. می کشند.»

بعد از پاک کردن اشک چشمانش با دستمال، از پله ها بالا رفت.

گفتند: «خیلی طول کشید، چه شد؟»

«حرف خواهد زد. چاره ای ندارد.»

سروان: «حرفی نیست که حرف خواهد زد. گروهبان حسن!...»  
 «بفرما سرکار!»

«پیش از آنکه آفتاب طلوع کند، او را به حرفت بیاور. هر بلایی می دانی و می توانی به سرش بیاور. به هر ترتیبی شده ازش درآور.»  
 «حرف خواهد زد بیک خودم.»

دکتر خواب آلوده و منگ سر پا ایستاد. از دیشب صدها تب نوبه ای پشت در مطبش نوبت گرفته بودند. دکتر پنج سال پیش مأمور خدمت در این قصبه شده بود. در یک خانواده تنگدست ارزرومی به دنیا آمده بود. در استانبول با هزار مکافات و تحمل انواع مشقات و گرسنگی درس خوانده و نسبت به کل مخلوقات کینه پیدا کرده بود. تنها دکتر قصبه بود و هر روز به صدها بیمار آمپول کینین تزریق می کرد. در قصبه شایع شده بود که به علت گرانی آمپول کینین، به اکثر بیماران خود آب مقطر تزریق می کند. در هر صورت، دکتر در عرض پنج سال ثروت کلانی به هم زده یک باغ پرتقال به وسعت هفتاد دؤنوم و یک مزرعه شش هزار دؤنومی در دشت آناوارزا داشت و برای خود دو خانه مجلل در وسط باغچه هایش بنا کرده بود...

دهن دره ای کرده، گفت: «من باید بروم. این کرد بدبيله حرف نخواهد زد. من گزارش را می نویسم.»

قلم و کاغذ در آورد و نوشت. نوشته اش را یکی دو بار مرور کرد و بعد سرش را حرکتی داد که یعنی خوب است و آن را به طرف مدعی العموم دراز کرد:  
 «به علت نارسائی قلبی، هنگام انتقال به قرارگاه ژاندارمری در راه فوت کرده...  
 اگر مرد گواهی فوتش همین است و اگر زنده ماند، پاره اش می کنید و دورش می اندازید.»

گروهبان حسن: «نخواهد مرد دکتر بیک.»  
 گفت و بیرون رفت.

دکتر: «اها، در آن صورت گواهی فوت را پاره می کنید و دورش می اندازید، حالا بیماران در مطب را از پاشنه در می آورند. من رفتم.»

حاجی قورق بوغا سر پا جست: «دکتر، چیزی به نظرم رسید که می خواستم بهتان بگویم.»

«چه چیز؟»

سروان هم که رنگ چهره اش به سفیدی کاغذ بود، خسته و به تنگ آمده پرسید:

«چه چیز؟»

مدعی العموم هم خواب آلوده و پریده رنگ گفته سروان را تکرار کرد: «چه

چیز؟»

«بیکها، آقاها و نیز استادان معلم بیک می گویند که...»

رستم بیک که چرتش پاره شده بود، بی اختیار پرسید: «چه می گویند؟»

«آقایان و بیک ها می گویند که یک صورت جلسه تنظیم کنیم، مبنی بر این که

محمود کرده حرف زده و امضایش را هم پای آن بگذاریم.»

اصلان سوی پنجه گفت: «بگذاریم.»

جعفر نوز بولاد گفت: «بگذاریم. ای داد بیداد. چرا تا حال این فکر بکر به

نظرمان نرسید و شبمان را خراب کردیم؟»

آلاتمیر با آهی عمیق گفت: «تف! محمود جوانمرد را بیهوده کشتند.

حیف...»

قاباقچی اوغلو خاموش ماند.

سروان فریاد کشید: «نه خیر، اولج کرده؛ بعلاوه... حرف خواهد زد.»

مدعی العموم افزود: «لج کرده؛ آن هم در برابر که؟ در برابر نیروهای دولت. در

برابر نیروهای دولتمان مقاومت کرده. او یک متمرّد است. یک یاغی است. اگر

امروز او حرف نزنند، ما فردا نخواهیم توانست این مردم را سرجایشان نشانیم. اگر ما

نتوانیم او را سر حرف بیاوریم، مردم دیگر برایمان تره خرد نمی کنند. بنابراین این

متمرّد را، این یاغی را باید سر حرف آورد. او باید حرف بزند. حرف هم خواهد زد،

سرور من، آقای من.»

قایم مقام نیز دنباله حرف مدعی العموم را گرفت: «حرف خواهد زد. ما به کسی

اجازه نخواهیم داد که در برابر قوای دولتی این چنین گردنکشی کند. تنظیم اوراق

جعلی حاکی از ناتوانی ماست. دولت اوراق جعلی تنظیم نمی کند. این آدم باید

حرف بزند. والسلام.»

و سروان که مثل کمان کشیده می ماند، سر پا جست و فریاد زد و صدایش در



اتاق طنین اندازشد: «به کسی، ولویک مرده باشد... اجازه آن را نخواهیم داد که... به تمامیت میهنمان، به امنیتان سوء قصد کند و مانع رفاه و سعادت ملت... و استقرار حاکمیت آخرین دولت ترک... بشود. و اجازه نخواهیم داد، ولویک پشه، منافع عالیهمان را خدشه دار کند. یک حکومت، یک دولت نمی تواند اوراق جعلی تنظیم کند. آخرین دولت ترک...»

نفس نفس زنان سر جایش نشست و در حالی که لب هایش از خشم می لرزید، یک بند می گفت: «شما چه می گوید؟ چه می گوید؟ این چه حرفی است؟ تنظیم اوراق جعلی یعنی چه؟ این چه حرفی است؟...»

مدعی العموم نیز مثل سروان سر پا جست و در حالی که سعی داشت خودش را عصبانانی وانمود کند، چنان غرید که رگ های گردنش ورم کرد: «اگر حتی یک پشه، یک حشره، یک زنبور، یک سوسک و یک مورچه بخواهد در برابرمان بایستد، با تمام توان خود لهش خواهیم کرد. دمار از روزگارشان درخواهیم آورد. این چه حرفی است؟»

دست هایش را چنانکه گویی تعلیم پرواز می دهد، باز کرده، در حالی که به جلو و عقب خم می شد، افزود: «این چه حرفی است؟ شما چه می گوید؟ تنظیم اوراق جعلی چیست؟ این ناشدنی است. قباحه دارد. حکومتان می تواند محمود کرده را سر حرف بیاورد.»

**قورت بوغا:** «می تواند.»

**توز پولاد:** «می تواند.»

**اصلان سوی پنجه:** «می توانیم.»

**آلا تمیر سر پا جست:** «نمی شود...»

**ماهر قاباچی اوغلو:** این چه حرفی است که از دهانمان بیرون می آید و اعتبار دولتمان را خدشه دار می کند. کیست که چنین پیشنهادی می کند؟»

همه یکصدا پرسیدند: «کیست؟»

سروان با صدایی برا، مطمئن و خشم بار گفت: «محمود حرف خواهد زد.»

**سلیمان اصلان سوی پنجه** غرید: «حرف خواهد زد. کیست که در برابر نیروی دولت تاب ایستادگی داشته باشد؟»

دکتر: «اگر یک وقت حرف نزد و تمام کرد، گواهی فوتش توی دستان است.»

آفتاب یک نیزه بالا آمده بود که گروهبان حسن برگشت. آن‌هایی که از فرط انتظار جان بر لبشان رسیده و هریک تبدیل به توده‌ای از خشم و عصبانیت شده بودند، یک باره و همه با هم به پا جستند و چشم به دهان حسن دوختند... گروهبان سراپا آغشته به خون و کثافت بود. صورتش زرد رنگ، دراز شده و آویخته بود. این آدم تکیله و درهم شکسته و سرافکنده هیچ شباهتی به گروهبان حسن اول شب نداشت.

سروان به دور گروهبان حسن که با کشیدن پا به روی زمین تا وسط اتاق آمده بود، سه بار شتابان چرخ زد و پرسید: «چه شد؟ بالاخره حرف زد؟»  
حسن من من کنان و با صدایی که به دشواری شنیده می‌شد، گفت: «تا گلو زیر خاک دفنش کردم. بعد هم به روش آمریکایی با پمپ بادش کردم.»  
«بعد، بعد، بعد...؟»

«خیلی عنود است.»  
«می‌دانم. می‌دانیم که عنود است. آری عنود که هست. هست... بعد... بالاخره به حرفش آوردی؟ ازش در آوردی؟»  
«من، من، من... من... من... چنین آدم عنودی به عمر خود ندیده‌ام.»  
سروان بازوی او را محکم گرفت و به سختی کشید: «بالاخره چه شد؟ آخرش چه شد؟»

«عنود، عنود، از عنادش...»  
سروان برآشفته و بانوک چکمه محکم به زیر زانوی گروهبان زد: «جانت بالا بیاید، بگوییگر. ده جان بکن. چه شد؟»  
گروهبان با لرزشی در صدا گفت: «مرد. از عناد خودش مرد. وقتی که بادش می‌کردیم... زیاد هم بادش نکرده بودیم...»  
سروان دیوانه وار زوزه کشید: «من هم تورا، من هم تورا، من هم تورا می‌کشم.»

نعره‌هایش تا هفت محله آن ورتر شنیده می‌شد. با خمی کور و افسار گسیخته

گروهیان را به توفان مشت و لگد گرفت. گروهیان که از خستگی روی پایش بند نبود، با همان یکی، دو ضربه اول توی خودش تا خورد و شکست و بر روی زمین پهن شد. تخت و نوک پوتین سروان گرده و پشت و پهلویش او را چندان کوبید که هر دو نیمه جان شدند. و سروان تا غیظ و غضبش را و دق دلش را خالی نکرد، آرام نگرفت و اگر دادستان به پا در میانی برنخاسته بود، معلوم نبود که گروهیان از زیر لگدهایش جان بدربرد.

«این قدر حرص و جوش نزنید جناب سروان. خونتان را به خاطر این آدمک های دو پولی کثیف نکنید. به خودتان رحم کنید جناب سروان. دارید هلاک می شوید.»

وزیر با زوی او را گرفت و روی صندلیش نشاند.

سروان بعد از آنکه کمی از جوش و جلا افتاد و تا حدودی به خود آمد، با لیخندی که لب هایش را کش آورده بود، پرسید: «که حرفی نزد و مرد؟ بنابراین زور دولت جمهوری ترکیه به این عظمت به او نرسید؟ ما را یا مرگ خودش شکست داد، دست مرزاد!»

خشمش می رفت باز خیز بردارد که به هر مکافاتی بود، بر خودش مسلط شد و با صدای آرامی گفت: «بلند شو گروهیان. بلند شو! حال که مرد، لاشه آن سگ را بردار و بیندازش تو میدان وسط بازار. هر طور باشد همه از چند و چون مرگ او اطلاع خواهند یافت. اقلأً بگذارید با دیدن لاشه اش عبرت بگیرند...»

جسد آش و لاش محمود به مدت دو روز و نیم، روی سرپوش مرمری گور بازمانده از دوره یونان قدیم، در میدان بازار، به نمایش گذاشته شد. مگس های سبز فولادی پیاپی بر روی مرده می نشستند و بلند می شدند.

صخره‌زار آناوارزا از شدت گرما جَرَق — جَرَق می‌سوخت و دود و دمه بر می‌داد. عطر کاکوتی‌های زرد گشته روی صخره‌ها خوابیده بود و بادی که هرازگاهی می‌آمد، موجی از عطر کاکوتی سوخته می‌آورد. زنبورها با شکم‌های سبز فولادی و بال‌های سبز شفاف، برق زنان، در اطراف کندوهای خود گشت می‌زدند. از اعماق صخره‌های بنفش، خشکیده با لک‌های سفید، زوزه‌ای بلند می‌شد. گل‌های پرورده به دست یک یونانی عهد کهن، جای جای، در صخره‌زار بنفش، دمام، ارغوانی می‌زد. دیوار ستبر و استوار دژ باستانی تکیه داده به قرن‌ها، با سنگ‌های بزرگ تراشیده‌اش از میان بوته‌های کاکوتی و قره‌موق و خاربن و انجیر وحشی قدم می‌کشید. تکه کاشی‌های آراسته به خطوط آبی، سیاه و سفید پاشیده برزمینه قهوه‌ای رنگ، خاک وحشی را منقش می‌کرد. یک مار طوقی سنگین و فلس دار از توی تکه‌های کاشی‌ها توی شکاف، سنگین، فرومی‌خزید. مارمولک‌های سرخ زبان‌گریز پا، زبان بیرون انداخته، از جایی به جایی می‌دویدند. یک دسته کبک‌حنایی در پناه تخته سنگی بزرگ با رگه‌های سرخ فام، با سینه‌های آبی درخشان، منقارها و پاهای قرمز، بال‌های سفید و سیاه و تن‌های سبز روشن میان خاک نرم کندوکاو می‌کردند. سنگ‌ها چنان داغ شده بودند که نمی‌شد لمسشان کرد. بادی که کمی پیش‌گام گداری موج‌موج می‌آمد، دیگر از نفس افتاده بود.

سه مرد دست و پا بسته را از پشت اسب‌ها برگرفته، روی صخره‌های سوزان انداختند. از مردان دست و پا بسته هیچ صدایی در نیامد. بی‌حرکت و در حالی که

دندان به هم فشرده بودند، روی صخره‌های سوزان ماندند. می سوختند و می ساختند. درویش چکمه به پا روی صخره‌ها از سویی به سویی درآمد و رفت بود و هر از گاهی زیر چشمی **مصطفی بیک** را که به پشت و دراز به دراز روی صخره‌زار افتاده بود، نگاه می کرد. پاهایش را هدایت سفت و سخت تا زانو بسته بود. نگاه درویش بیک بی اراده به بیضه **مصطفی بیک** کشیده می شد و ناخواسته در باره بیضه او می اندیشید. کوچک شده و مجاله بود و رفته رفته هم مجاله‌تر و کوچک‌تر می شد و به سیاهی می زد. چیزی نمانده بود که میان پاهایش گم و گور شود. بیضه انسان‌های اصیل و اسب‌های نجیب هنگام خواب کوچک‌تر می شود... و در بیداری هر چه عصبانی‌تر می شوند، بزرگ‌تر می شود. انسانیت قدیم بزرگی و کوچکی بیضه را معیار سنجش اصالت انسان می دانست. هر عضوی از بدن انسان، دماغش، لب‌هایش، چانه‌اش، پاهای درازش، میج‌های نازکش و دیگر اعضای نشان دهنده اصالت تغییر می یابد؛ اما بیضه یک انسان یا اسب اصیل هرگز تغییر نمی یابد. در یونان و روم قدیم، درازتر بودن دومین انگشت پا از انگشتان دیگر نشانه اصالت بود. این دروغ است و ساختگی... آن‌ها بیضه را نمی شناخته‌اند. جامعه‌های یونان و روم سقوط کرده بودند. جوامع کهنی چون سومرها، اورارتوها و هیتیت‌ها از اینکه بیضه علامت اصالت بوده، آگاهی داشته‌اند. حتماً داشته‌اند. بیضه درویش بیک هم عیناً مثل بیضه **مصطفی بیک** بود. این یک تصادف نبود. مال پدران و اجداد و عموهایشان نیز بدون تردید چنین بوده است. خم شد و در کنار پاهای **مصطفی بیک** که روی تخته سنگی با سرپای منقبض می لرزید، چندک زد و چشم به پاهای او دوخت. عجب، انگشت دوم پایش درازتر از انگشتان دیگرش بود. بی درنگ از آنجا دور شده، نه آن سوی دیوار رفت و پشت صخره‌ای چکمه از پای چپش درآورد و بهت زده نگاه کرد. انگشت دوم پای او نیز درازتر بود. شرف اصالت درونش را انباشت. با خود گفت: وجود دارد؛ بدون تردید انسان اصیل وجود دارد. انسان‌ها را با توجه به بیضه و انگشت دوم پا باید ارزیابی کرد... اگر یکی از این‌ها در انسانی وجود داشت، او نیمه اصیل است و اگر هر دو علامت در یک نفر یک جا وجود داشت، او اصیل خالص است. جوانمردی و مردانگی نیز وجود دارد. انسان اصیل در مرگ شکست نمی خورد. انسان اصیل به خاطر زندگی سپنجی غرور خود را نمی بازد.

چکمه اش را با عجله پوشید و درحالی که می اندیشید «اکنون اصالت برادر اصلیمان مصطفی را خواهیم آزمود؛ خواهیم دید که اصلیل خالص است یا نیمه اصلیل و اصلیل انگشتی یا بیضه ای و یا هر دو...» شتابان پیش مردان لخت و عور دست و پا بسته افتاده بر روی صخره ها برگشت.

«هدایت!»

«بفرمایید بیک.»

«اکنون این ها را یک به یک خواهیم کشت. اول مصطفی بیک را. آن ها می خواستند مرا شکنجه بدهند و در طول یک ماه بکشند. من آن ها را اکنون همین جا خواهم کشت.»

ابراهیم ایبو که از مدتی پیش حق حق زنان گریه می کرد، به عجز و لابه افتاد: «مرا نکش بیک. من چه گناهی دارم؟ کمین گاهمان را من به یل ولی گفتم و شما آمدید و دستگیرمان کردید. مزد خدمت من این است؟ این جایزه من است؟ زن و بچه دارم بیک. دلت به حال من بیچاره بسوزد بیک... اگر من کمین گاهمان را نگفته بودم و مصطفی بیک را به آنجا نکشیده بودم، شما به این آسانی نمی توانستید دستگیرمان کنید. بیک، بیک، بیک، دورتان بگردم، پیشمرگان بشوم، دست و پایشان را می بوسم...»

زنجمره اش پایانی نداشت. حمدی هم به عجز و التماس افتاد. آدم های درویش بیک کنار دیوار صف کشیده و بی صدا نگاه می کردند.

«این ها را بردارید و ببریدشان به جایی که صدایشان را نشنوم. به محض شنیدن صدای گلوله هر دو را برداشته، می آورید. مبادا به سرتان بزند که بکشیدشان. آن ها را خودم خواهم کشت. آن هایی را که هر روز با هزار نوع شکنجه می کشتند...»  
آدم هایش دومرد لخت را برداشته، از در سنگی یک پارچه گذرانده، پشت دیوار قلعه بردند.

«هدایت، زکریا، شما هم مصطفی بیک را بلند کرده، بی آزار و اذیتی به این دیوار تکیه اش بدهید و از اینجا بروید و مادام که صدای گلوله ام را نشنیده اید و صدایتان نکرده ام، به اینجا نیاید.»

هدایت و زکریا بیک را بلند کرده، سر پا به دیوار بلند قلعه آناوارزا تکیه اش

دادند. دشت در پایین تر گسترده بود و آدم‌ها و اتومبیل‌ها و ارابه‌ها و اسب‌هایی که از راه می‌گذشتند، از آنجا به بزرگی پرنده‌ای دیده می‌شدند...

«بالا بروید!»

هدایت و زگر یا رفتند. سکوت بر اطراف خیمه زده بود. زوزه‌ای گنگ از دورها می‌آمد که درویش بیک آن را نیز نمی‌شنید.

چهره و بدن لرزان **مصطفی بیک** که در پناه دیوار ایستاده بود، مثل موم عسلی زرد زرد شده بود. چین‌های صورتش دم به دم عمیق‌تر و درازتر می‌گشت. **مصطفی بیک** چشمانش را بسته بود و مثل مرده‌ای می‌ماند که به دیوار چسبانده باشند. اگر لرزش و پرش‌های بدنش را نادیده می‌گرفتی، بی‌حرکت به حساب می‌آمد.

**درویش بیک** روی صخره‌رگه دار ناهمواری که درش قدمی او قرار داشت، ایستاده بود. گرمای سوزان سنگ را زیر پاهای خود احساس می‌کرد.

تیانچه‌اش را از پر شال درآورده، فشنگ‌ها را شرق و شروق توی مشت‌هایش خالی کرد. باز پرش کرد. **مصطفی بیک** چشمانش را ننگشود. **درویش بیک** صبورانه باز شدن چشمان او را انتظار می‌کشید.

آفتاب به قلب آسمان نزدیک می‌شد. سایه **مصطفی بیک** و **درویش** در بیخ دیوار با هم گره خورده بودند.

چشمان **درویش بیک** ناگه برقی زد. سینه **مصطفی بیک** بالا و پایین می‌رفت و لای دنده‌هایش باد می‌کرد و فرومی‌خوابید. این باد کردن و فرو خوابیدن دم به دم شتاب بیشتری می‌گرفت. اما چشمانش همچنان بسته مانده بود. صورتش به عرق می‌نشست، عرقش می‌خشکید و رنگ رخسارش سرخ می‌شد و به زردی می‌گرید. لب‌هایش تکان می‌خورد، کبود می‌شد، پره‌های بینیش مثل بال زنبور به نرمی می‌لرزید و چشمانش در زیر پلک‌های بسته همچون چشمان نایتایان بی‌وقفه توی چشم‌خانه می‌گشت. ولوله تیانچه **درویش بیک** درست وسط پیشانیش چسبیده بود. دستش بی‌هیچ حرکت و تکان و لرزش همچنان مانده بود. لوله گردونه و بدنه تیانچه‌اش در زیر آفتاب رخشان، رنگ به رنگ و جرقه بار و موج برق می‌زد.

اکنون چهره و سراپای وجود **مصطفی بیک** دستخوش کشیدگی و لرزش و پرش‌هایی حاکی از سته بود. **درویش بیک** از این دلخوش بود. اگر در پای دیوار

همچنان بی هیچ بازتابی میخکوب می ماند، خیلی بد می شد. در آن صورت، چاره‌ای نداشت جز آنکه تمام گلوله‌های تپانچه‌اش را در سینه او خالی کند و بعد هم، راهش را کشیده بی کارش برود.

زانوهایش ناگهان انگار که تا خورد. چه خوب. دشمن به زانو در می آمد. بعد مصطفی بیک خودش را جمع و جور کرد. لرزیدنش آرام گرفت و پره‌های بینیش از پرش افتاد. زردی از چهره‌اش رخت بر بست. زیر پلک‌هایش نیز دیگر نمی جنبید. صورتش چون تیغه کارد تیز و سراسر بدنش مانند تکه سنگی شد. درویش بیک اندیشید که دارد به خودش می آید. باید دید که در مقابل این کشیدگی چقدر می تواند تاب بیاورد. نیروی تن و اراده یک انسان چقدر است؟

و مصطفی بیک هر آن منتظر شنیدن صدای شلیک گلوله بود. از لای مژه‌ها تلاؤ تپانچه را انتظار می کشید. چهره‌اش یک دم انگار که متبسم شد. این تبسم را بی درنگ سایه تیره‌ای فرو پوشاند. چهره گاه باز و بفهمی نفهمی متبسم می شد و گاه سخت و گرفته و بی احساس می نمود. پرتوهای آفتاب بر چهره‌اش دم به دم دگرگون می گشت.

درویش بیک حیرت زده متوجه سیخ و نرم شدن پیاپی مو و باد کردن و خوابیدن بیخ موها در وجود او شد. هر وقت که موها چون حالت چایمان سیخ می ایستاد، چهره سخت تر و کشیده‌تر می گشت و گونه‌ها گودتر می افتاد.

درویش بیک از سر لجاجت به خود می گفت که ماشه را نخواهم کشید. مادام که او چشمش را باز نکرده، من هم این جوری با نگهداشتن لوله تپانچه‌ام بر وسط پیشانی، در انتظارش خواهم گذاشت. او حتماً که لحظه‌ای چشمانش را باز کرده، این لوله را دیده است. محال است که ندیده باشد. اگر هم ندیده باشد، وجود لوله را وسط پیشانی خود احساس کرده است. هنگام پر و خالی کردن تپانچه جای آن را حدس زده بود. لوله تپانچه دم بدم در وسط پیشانی بیشتر می نشست. جای سوراخ سر لوله در انتظار، زخم خواهد شد. او را پیش از کشتن به زانو در خواهم آورد. ابتدا وادارش خواهم کرد که چشمش را باز کند. مصطفی اگر ده روز و ده شب بدین قرار بایستد من هم خواهم ایستاد. دستش به لرزه افتاد. این دیگر چیست؟ آیا دستم خسته شد؟ این دیگر چیست؟ آیا نخواهم توانست مقاومت کنم و ماشه را ناخواسته



خواهم کشید؟ در آن صورت به جای آنکه من او را بکشم، انگار او مرا می کشد.  
دماغ **مصطفی بیک** منقبض شد و لب هایش سفید و پرچین و چروک و مجاله شد. گونه هایش گود افتاد.

گرمای نفس گیر ظهر افتاده بود. نسیم هایی که هر از گاهی از صخره زار می گذشتند، مثل موج موج شعله ها می سوزاندند. عطر سنگین کاکوتی به سنگ ها چسبیده بود. غیر از بوی خاک سوخته و سنگ، بوی دیگری به مشام نمی رسید.  
درویش **بیک** تشنگی خود را ناگهان احساس کرد: «هدایت، آب!»  
**هدایت** قمقه را فوراً پیش آورد.

«به دست چپم، به دست چپم بده.»

بی آنکه چشم از **چهره مصطفی بیک** برگردد، آب را با دست چپش قلمپ نوشید. هنگامی که قمقه را به دست **هدایت** می داد، **مصطفی بیک** را دید که لب هایش را بواشکی لیس زد و لرزشی در زیر پوستش دوید و پوستش تیره گشت و موهایش سیخ شد.

پوست بدن **مصطفی بیک** اکنون به تدریج رنگ طبیعی خود را باز می یافت و عرق از مساماتش به آرامی می جوشید. کمی بعد پیشانی پرچین و چروکش پوشیده از قطرات عرق شد و قطره ها به روی گونه ها شیار بست و پایین لغزید و اطراف پاهایش دو دایره میاه از عرق شکل گرفت. بعد عرق بدنش خشکیدن گرفت. پوستش کشیده شد و چین برداشت و شل و آویزان گشت. مثل آنکه زیر بخار مانده و سردش شده باشد، کز کرد. آرام گرفت. تنها زیر پلک هایش بی وقفه در زنش بود.

**درویش بیک** خود می دانست که اگر کوچک ترین حرکتی می کرد و صدایی در می آورد، منتی بر گردن **مصطفی بیک** می گذاشت. همچنان که سر جایش ایستاده بود، عرق از هفت بند بیرون می زد. لباس هایش و توی چکمه هایش خیس خیس بود. از دست راستش که تپانچه را گرفته بود، قطره قطره عرق می چکید و قطرات عرق پیش از رسیدن به روی صخره ای که زیر پاهایش می سوخت، در هوا بخار می شد.

باران زرد باریدن گرفت. ناگهان رگباری زرد زرد پرکوب گرفت و گذشت. صخره های بنفش که رگه های سرخ داشتند، خاک سوخته و سیاه شده در زیر آفتاب

را، آسمان را که به خاکستری می زد و رودخانهٔ جیحان را که آن پایین چون قلع مذاب جاری بود، رنگ زرد زد. یک رگبار خفیف دیگر آمد و گذشت. بعد، از شدت بارش کاسته شد و نرم نرم و به زردی بلور بارید.

بدن زرد زرد گشتهٔ **مصطفی** بیک می چروکید. رنگش باز می شد، می پژمرد، بن موهایش باد می کرد... رگ های گردنش ورآمده و چهره اش پرچین و چروک بود. چشمانش پشت پلک های برهم فشرده مثل دو تا گلوله بی وقفه می گشتند.

درویش بیک متوجه شد که بدن **مصطفی** بیک به نحو محسوسی از فرق سر تا نوک پا آرام آرام کشیده و چغرمی شود و بر ذهنش خطور کرد که این راحت تر است. خیلی راحت تر... آدم وقتی که چشم هایش بسته است، گلوله را بخورد و بمیرد. این کاری ندارد. مرگ می خواهی برو گیلان. گلوله را می خوری و کارت تمام می شود. نه دردی، نه سوزی. یکهو خلاص. پیشانیت، بنقد، در اختیار من است. شیر من، مصطفایم، دلاورم، تا چشمت را باز نکرده ای همین طوری تپانچه به دست انتظار خواهم کشید... تا زمانی که چشم باز می کنی لولهٔ سرد تپانچه را وسط پیشانیت احساس می کنی... صبر خواهم کرد. تا زمانی که جای نوک لولهٔ تپانچه در وسط پیشانیت زخم نشده، دست نگه خواهم داشت. بعد از آن است که تو مردانه و چشمم در چشم خواهی مرد... درواپسین دمت، موج موج وحشت و التماس را در آن چشمان بلوطی رنگت خواهم دید. **مصطفی**... دشمن آق یوللوی اصیلم.

بدن کز کرده، از پیشانی و شقیقه ها تا شانه ها و زیر بغل ها به عرق نشست و آن گاه چروک هایش به تدریج باز شد. گلوله های زیر پلک های بسته اش نیز فرفره وار به چرخش افتادند.

به نظر درویش بیک لحظه ای چنین رسید که وی از لای پلک ها و پشت مره هایش لولهٔ تپانچه را می باید. لب های **مصطفی** بیک به کبودی می زد. سیبلش آویزان و دهان نیمه بازش به شکل مثلث درآمده بود. یک زنبور درشت و متورم سیاه با وز و زوشتابی تصورناپذیر سه بار دور سر **مصطفی** بیک چرخید و با همان سرعت بالا رفت و بعد از گشتن بر فراز دیوار قلعه در صخره زار غیبش زد. وزوز شتاب آلودهٔ زنبور **مصطفی** بیک را دمی به خود آورده بود. **مصطفی** بیک بعد از رفتن زنبور باز در خلاء بی پایان، گسترده، بی گواه و نابسامان و تیره فرو غلتید و نوک لولهٔ سوراخ

کننده و دردآور تپانچه را گاه سرد و چون آهن یخ زده و گاه داغ و سوزان روی پوست خود احساس کرد.

لرزش و پرش پوست باز شروع شد. رعشه‌ای که از ران برمی‌خاست تا کمرگاه می‌دوید و رعشه‌ای که از چهاربند کمر آغاز می‌گرفت تا بالای ران کشیده می‌شد. گاه نیز لرزشی دامنه‌دار سراپای وجودش را در می‌نوردید.

هنگام رفتن زنبور، مصطفی بیک یک بار دیگر پلک‌هایش را از هم گشود. دلش در هم فشرده می‌شد و این همه انتظار را طاقت نمی‌آورد. هر دم منتظر گلوله‌ای بود که می‌بایست از سوراخ لوله بیرون بیاید که بیرون نمی‌آمد. سرش گجج می‌رفت و زانوهایش می‌لرزید و دلش چنان می‌تپید که گفتی جاکن خواهد شد. زمین در زیر پاهایش در نوسان بود و جلوچشمانش سیاهی می‌رفت. انتظار می‌کشید. نفسش بند می‌آمد. بکش، بکش! بکش دیگر سگ موذی! شاید هزار بار توی دل نهب زد و چنین گفت. ابتدا در آن سوشش بوته کنگر کوهی کبود و رخشنده دید که هر کدام به درشتی مشتگی گره خورده بر صخره‌ای رو بیده بودند. بزرگ‌ترین کنگرها بالا کشیده، آغشته به نور آفتاب بود و وسطش کبود می‌زد. شش بوته کبودی خارناک که زیر پلک‌ها روشن می‌شدند، چرخ می‌خوردند و کبودی‌شان تندتر می‌گشت. و حلقه‌های نور آفتاب لایه به لایه و به رنگ‌های رنگین کمان و فزاینده. و در وسط این هاله رنگین کمانی دم به دم انبوه و انبوه‌تر شونده، گلوله‌ای خارناک و در بالای آن دهانه‌تاریک و چاه مانند لوله‌تپانچه‌براق. بس روشن، بس کبود خارناک، دهانه‌چاهی بس تاریک. و در انتظار دهانه‌چاه و میل دیوانه‌وار به پریدن در آن. نفس در سینه تنگی کنان و سیاه‌دردی لغزان چون تیر شهاب و بران چوزان تیفه تیغ دلاکی در درون... به ستوه آمده از بی‌چارگی، در خود سوزان و بر خود دلسوزان و در انتظار. انتظار مرگ. انتظار مرگی نزدیک و دور از دسترس. انتظاری نفس‌گیر و جنون‌آور. چاره‌جویی برای آنکه زودتر برسد و چاره‌ای نیافتن و در بی‌چارگی چنگ شدن و انقباض تمام عضلات و سراپای وجود. سرد شدن و توقف ناگهانی تپش کرکننده قلب. افتادن به سان افتادن بر لبه تیغ دلاکی و تکه تکه شدن و در هر تکه‌ای احساس دردهایی باورنکردنی. و بعد متوکل، وارفته، عرق کرده، سرفرو انداخته، از پای درآمده و تسلیم، انتظار و انتظار کشیدن و عطشان یک بار پلک از

هم گشودن. روشنایی آفتاب در پس پلک‌ها فروزان و غلیظ شونده و نارنجی. صدایی از ورای یک زوزه گنگ، مانده به خنده، حق‌حق، کشیده شدن پا بر زمین، مانده به بال زنش پرنده به گوشش می‌آمد. صدا گسترده تر می‌شد، دور می‌شد و فروکش می‌کرد. زوزه همراه با روشنایی که انبوه می‌گشت و در پشت پلک‌ها غلظت می‌یافت، نزدیک می‌شد و طوفانی می‌گشت.

درویش بیگ خسته شدن و وارفتن و زور و مقاومت باختن تدریجی **مصطفی بیگ** را دریافت. اکنون مقاومت باخته، چشم‌هایش را باز خواهد کرد و او نیز در حالی که توی چشمانش زل زده است، ماشه را خواهد چکاند. اما چشمانش در هنگام جان دادن چه بیان خواهند کرد؟ به بیضه‌اش نگاه کرد. چروکیده و سیاه سوخته و کشیده به زیر شکمش و درون گوشتش. خودش نیز خسته می‌شد. در حالت گوش به زنگ و تپانچه به دست و در این گرمای طاقت‌سوز و در میان سنگ‌هایی که همچون آهن توی کوره تفتیده‌اند، تا کی و چقدر خواهد ایستاد؟ خواهد توانست بایستد؟ عرق از بند بندش می‌جوشید، چکمه‌هایش پر از عرق و لباس‌هایش خیس عرق می‌شد و بعد یک باره می‌خشکید و لایه‌ای لعاب سفید بر پوستش باقی می‌ماند.

آفتاب به وسط آسمان رسیده بود و چون میخی در مغزش می‌خیلید. بدن فرو کشیده، تا خورده، کز کرده و مجاله شده **مصطفی بیگ** سفید و پریده رنگ بود. از بالای سرشان دسته‌ای پرنده با جیغ و داد گذشت. بدن **مصطفی بیگ** چند باره به چپ و راست نوسان یافت. کمی هم عرق کرد و بعد عرق بخار شد و خشکید. **درویش بیگ** نوسان بدن او را و تپش قلبش را که مشت بر دیواره قفسه سینه‌اش می‌کوبید، دید. تن می‌لرزید و تکان‌های سخت می‌خورد.

ماری با صدای تیز و کشدار در صخره‌زار شمالی خواند. **درویش بیگ** از حیرت بر جا خشکید. **مصطفی بیگ** ناگهان چشمانش را که سبزی‌ها در درونش می‌درخشید و می‌جوشید، باز کرد. تمام نیرویش را در چشمانش فراهم آورده و نوری چون نوک سوزن در نی چشمانش و با درخشش فولادین، او را نگاه می‌کرد. باز شدن چشمان **مصطفی بیگ** او را در حیرت فرو برده بود، اما آنچه بیشتر عرق حیرتش می‌کرد، همین درخشش فولادین حاکی از دل‌آوری او بود. ابتدا حالتی

ماننده به شادمانی به او دست داد. مصطفی بیک در دهانه تاریک تپانچه او که آماده قی کردن مرگ بود، در چهره کشیده اش و در چشمان بهت زده اش، موج بارقه یک شادی را و بعد ناپدید شدنش را دید. در همان لحظه او هم شادمان شد. درویش بیک نیز پرتو این شادی را در چهره او دید. بر خودش نهیب زد که تمامش کن دیگری. بکش ماشه را... درست وسط پیشانی... اما از صرافتش افتاد.

چشمان مصطفی بیک که آمدن مرگ را در چهره درویش بیک دریافت کرده بود، درخشش خود را یک باره از دست داد، شفاف شد، گشاد شد و سیاهی سفید گشت. چهره اش نیز رنگ باخت. سیاه شد و پژمرد. سیاهی بی تلخ و ش و سخت آمد و بر چهره اش نشست. پره های بینش چند بار پرید و لب هایش نیز فرو کشید و به هم فشرد و تنها خطی نازک از آن دو بر جا ماند. بعد از هم گشودند و حالت طبیعی خود را باز یافتند. در این انتظار، دلش باز دیوانه وار تپیدن گرفت و لرزه در چهار ستونش افتاد.

مصطفی بیک تا چنین دید به زودی لرز از تنش رفت. چهره اش جان گرفت و موج رنگی از شادی، شادی یک دم بیشتر زیستن در آن دوید و درویش بیک تا چنین دید، تپانچه را بالا گرفت و وسط پیشانی را باز نشانه رفت... چهره باز رنگ باخت و کشیده شد و چشم ها شفاف چون یخ... درویش بیک دلش آشوب شد. از چیزهایی عفش گرفت. مصطفی بیک نیز مثل او دلش به هم خورد و مضمتر شد. آبی تیره و لرز از دهانش راه افتاد و از روی سینه اش سزایر شد.

مصطفی بیک می خندد. صاف و پوست کنده می خندد. چشمش را به نقطه ای از بدن او دوخته، می خندد. لبخند لب هایش را کش می آورد. لبخند می زند؟ به شادی؟... تپانچه باز بالا رفت. ترس یا تبسم در هم آمیخت و بعد حزن سنگین و سپس التماس... چشمانش را به نقطه ای دوخته، به یک دکمه، دکمه کش، نه نه، به سنجاق کراواتش، نه، به کمر بندش... درویش بیک مدتی کوشید تا کشف کند که او به کجایش نگاه می کند و آخرش کشف کرد. کفشدوزکی به یقه چپش چسبیده بود و از سر جایش تکان نمی خورد. وقتی که درویش بیک گرم جستجو بود، مصطفی بیک یواش یواش باز به خود آمده، مژه می زد و از قید التماس، ترس، دلهره و احساسات تلخ رها می شد.

درویش بیک دندان‌هایش را به هم فشرد و گوش‌هایش سوت کشید و آن دستش که دسته تپانچه را گرفته بود، درد گرفت و تپانچه را از روی پیشانی پایین آورد و درست بر روی قلب گذاشت. چشمان مصطفی غرق عجز و لابه شد. درویش بیک انتظار این حالت را هرگز نداشت. تعجب کرد. وانگشتش بر روی ماشه سست شد و چنان شگفت زده نگاهش کرد که مصطفی بیک چشمانش را از خجالت بست و رنگ برداشت و رنگ گذاشت. تاب نیاورد و چشمانش را بلافاصله باز کرد و چهره بشاش درویش بیک را دید. دستانش را پایین انداخته بود و سرمست از مزه طعم پیروزی. مصطفی بیک چشمانش را بست و باز کرد و بست و باز کرد و درویش را راحت و آسوده و کامیاب در برابر خود دید. چهره‌اش یک باره از نفرت و اکراهی عمیق در هم رفت و سخت شد. چشمانش برقی زده، زنده شدند. آن برق فولادین جاندار باز آمد و مثل نوک سوزن بر نی چشمانش نشست. تأمل کرد. بی ترس و دلهره‌ای، چونان مرگ، بی انتظار مرگ، با تأنی و مثل آنکه اتفاقی نیفتاده است. درویش بیک تا چنین دید از خشم به هم برآمد و لرزه در اندامش افتاد. لوله تپانچه را تند و شتابان وسط پیشانیش برد و وانگشتش را بر روی ماشه حرکت داد و در این دم راست توی چشمانش نگاه کرد. جا خورد. در چهره و چشم‌ها تغییری نبود. تپانچه را پایین آورد و لبخند زد. آن درخشش همچنان در چشمان مصطفی بیک باقی بود. خطوط چهره‌اش سخت و قاطع شده بود. این مصطفی بیک همان مصطفی نیکی نبود که دمی پیش با تمام خطوط چهره‌اش، پوستش، موهای سیخ شده‌اش، سیل آویخته‌اش، چشمان از حدقه در آمده‌اش، بیضه چروکیده‌اش و... سراپا التماس و لابه بود.

عقاب‌بی از دل آسمان قیقاچ روبه پایین سینه کشید. یازده مارمولک بزرگ با زبان‌های سرخشان در بیرون از دیوار قلعه بالا خزیده، در آن سوی دیوار از نظر ناپدید شدند. زنبور سیاه و درشتی که پشتش با هزار و یک حلقه زرد برق می‌زد، با وزوزی کرکننده مدتی دور سر مصطفی بیک چرخ زد. صورت مصطفی بیک که چون سنگ پاره‌ای منجمد شده بود و چشمان درخشان جان گرفته از شراره‌های شاداب، تغییر نمی‌یافت. گرما را، وحشت را، مرگ را، گلوله‌ای را که هر دم آماده شلیک بود، به چیزی نمی‌گرفت.

درویش بیک با خود گفت باورش شده است که نخواهمش کشت. پدرسگ را باش! سراسر وجودش از خشم کشیده شد. تپانچه را بالا برد. چشمانش را بست که... فتوانست. چشمان بسته اش را پیش از چکاندن ماشه باز کرد... باز کرد که... مصطفی بیک همان مصطفی بیک نبود. وارفته، در هم شکسته، لب‌ها و سیلش آویزان و سرش به روی سینه اش افتاده و نگاهش را باخته بود. دست درویش بیک پایین آمد. مصطفی بیک پایین آمدن دستش را دید. سر تا پای وجودش، چهره اش، چشمانش، دستانش، پاهایش، دندان‌های سفیدش که از لبخندی آشکار و مبهم بیرون افتاده بود، رگ‌ها و مغز استخوان‌هایش همه یک سر لبریز از شادی شد. درویش بیک نیز نتوانست خود را از آن شادی، شادی یک دم بیشتر زیستن، ذره‌ای بیشتر زیستن و باز زیستن بر کنار دارد. بعد به ناگهان بر خود و بر مصطفی بیک خشم گرفت. لحظه‌ای بی حرکت و بهت زده بر جا ماند. مصطفی بیک این خشم را دریافت. دیگر راه نجاتی وجود نداشت. انگار که صاعقه‌ای بر وجودش فرود آمد. توی خودش فرو شکست. شکسته شد. هر دو چشم بسته اش از بی چارگی در حال گشوده شد. ابری سفید و روشن سایه ابروشمینش را بر روی صخره زار گسترده بود. ابر و سایه در گذر بودند. چشمان مصطفی بیک به ابر سفید خیره ماند. نگاه درویش بیک نیز بی اختیار به ابر سفید کشیده شد. ابر لغزید و رفت. سایه اش دشت را، دره‌ها را، تپه‌ها را، باتلاق را و راه‌های پر گرد و خاک را لیسید و به سوی کوه‌های توروس رفت. زنبورهای کوچکی به بزرگی مگس‌های شکم سبز در اطراف کاکوتی‌های خشکیده و سوخته تند بو پرواز می‌کردند و بر گل‌های خشکیده مانده بر شاخه‌ها می‌نشستند و بلند می‌شدند و وزوزی باور نکردنی راه می‌انداختند. مصطفی بیک این همه را از لای مژه‌های چشمان تنگ شده اش و خیال‌واری می‌دید و احساس می‌کرد. در اطرافش روی صخره‌ها مارمولک‌ها گرد می‌آمدند. بر زبان سرخ هر کدام مگسی سرجای خود مانده بود. یک عنکبوت دراز پا که خط‌های سفیدی پشتش را تکه تکه بریده بود، تارش را میان سه صخره و یک خار بوته تنیده بود، کنار تور گسترده اش بی حرکت نشسته، مگس‌های بزرگ و کوچک و زنبورهایی را که در دامش افتاده و دست و پا می‌زدند، می‌پایید. چنان سلطانی خود کامه و خودخواه مغرور می‌نمود. توروش که

چون چادر شبی گسترده بود، با تار و پود کلفت کشیده با دوام می نمود و بادهای تند وزان در آن آوارزا صدمه ای به آن نمی زد.

درویش که دستش خسته شده بود و از درماندگی به خود نبود و چشمانش از عنکبوت، مگس ها و گل های کنگر مشمت مشمت که کبودیشان دم به دم تند و تیزتر می شد به بیضه مصطفی بیک و از آنجا به چشمان تنگ کرده اش و تا نوک ناخن هایش و زلف و سبیل عرق کرده اش می رفت و می آمد و با هر آمد و رفت چشمانش، درمانده تر می شد، یک مرتبه به قدم زدن پرداخت. خشم زده و شتابان در فاصله بین سنگی که مصطفی بیک بر رویش افتاده بود و دیوار قلعه می رفت و برمی گشت. چشمان نومید مصطفی بیک نیز که گفتی به او بسته است، با همان سرعت در چشم خانه می گشت و حالات چهره اش را و حرکات دست ها و پاهایش را و گرده اش را که بالا و پایین می رفت و چشمانش را که گاه بازو گشاد می شدند و زمانی تنگ و بسته به دقت می پایید. هنگام قدم زدن، پاهایش را چنان جلو می انداخت که انگار از تنه اش قطع شده اند و دیگر برنخواهند گشت. دست تپانچه دارش را هم طوری آویخته و تکانش می داد که گفتی نجس شده و هنوز تمیزش نکرده است. چشمانش پیاپی بازو بسته می شد. صورت پرچین و چروکش گاه از هم می شکفت و گاه توهم می رفت. گاه صورتی می شد آسوده و شادان و چین و چروک ها کشیدگی خود را از دست می دادند و نرم می شدند و به ناگهان رنگ خشونت به خود می گرفت و با صدها چین و چروک سخت و تیره پوشیده می شد. و دمی بعد مصطفی بیک باز شاهد پرواز نرم شادی بی در این صورت می شد و خواه ناخواه او نیز همراه وی شادمان می شد و بعد تا چهره در هم می رفت، انخم های او نیز توهم می رفت. درویش بیک در جریان آمد و رفتش غرق هراسی توصیف ناپذیر می شد و بر اثر آن از خود بی خود می گشت. در خلاء مرگ دست و پا می زد و خون در رگ هایش می افسرد. در بی کرانی بی نهایت می رفت و می رفت و جای ایستادن نیافته، در نیستی یک تقلا می افتاد. مصطفی بیک نیز دستخوش همان احساس می شد. زانوهای هر دو، هم درویش بیک که به جلو مصطفی بیک می آمد و می رفت و آمد و رفتش شتاب دم افزونی می گرفت و هم مصطفی بیک که در تعقیب حرکات او سرش گیج می رفت و همه احساسات او را از نومی زیست،



می لرزید. درویش بیک ناگهان ایستاد. چشمان مصطفی بیک نیز از حرکت افتاد و شفاف و وادریده به نقطه‌ای دوخته ماند. درویش بیک به زانوهای لرزان خود و زانوهای مصطفی بیک نگاه کرد.

باران زرد ناگاه آغاز شد. بارانی تند و شلاقی.

لبخند زد. مصطفی بیک نیز چابلسانه لبخند زد. خون به کله‌اش دوید و قبضه تپانچه را طوری توی مشتش فشرد که کف دستش خونی شد. باران زرد به کبود، به کبودی تیغ دار و دودناک گل‌های کنگر گرایید. سیل‌های پر جوش و خروش کبودگون، صخره‌زاران هیبتناک، سنگین، انبوه، درشتناک، ارغوانی، بنفش، صورتی، سرخ، سبز، با خال‌های سفید و رگه‌های سفید پوسیده را درنوردید.

بر فراز آلا داغ، توده ابری که دم به دم سیاه‌تر و جوشان‌تر می‌شد و لا به لا بر روی هم کپه می‌شد و یک برش رفته رفته در تاریکی شب غرق می‌گشت سه‌همزمان با تاریک شدن، فراتر می‌رفت و لغزان بر بالای دشت می‌گسترده و انبوه‌تر می‌شد و می‌آمد و در آسمان بسیار دوردشت آناوارزا روی هم می‌انباشت، چرخ می‌زد، می‌گریید، برق می‌زد و آسمان را آتشگون و زمین دشت را دمام غرق روشنایی می‌روشن‌تر از روشنایی روز می‌ساخت، باران کبود را دیوانه‌واره این سوی و آن سوی دشت و صخره‌زاران می‌پاشید.

خون از کف دستش بیرون زد. سرجایش پا به پا شد و در خود جوشید و تقلا کرد و ماند. سراپای وجودش کوفته بود و منگ و لخت. تپانچه‌ای که به پیشانی مصطفی بیک گرفته شده بود و هر دم برق می‌زد، پایین آمد. درویش بیک در خود گره خورده باز شتابان به قدم زدن پرداخت. سرش را پایین انداخته بود و چشم از جلو پایش برنمی‌گرفت. مستغرق اندیشه‌ای پرکشاکش بود و حرکت پاهایش را با سرعت جریان اندیشه‌اش هماهنگ می‌کرد. چشمان مصطفی بیک همراه با او می‌دوید. نگاهش به پاهای از پاها به دست کبود شده‌ای که دسته را می‌فشرد، به کمری که خم و راست می‌شد، به چشم‌ها، به گوش‌ها، به پیشانی‌یی که چین برمی‌داشت و گرهش گشوده می‌شد، به لب‌هایی که آویزان و کشیده می‌شدند، می‌رفت و می‌آمد، می‌رفت و می‌آمد.

مصطفی بیک ناگهان دلش آشوب شد، عق زد، اما بر خود تسلط یافت و بالا

نیاورد. درویش بیک استاد و نظر تحقیر آمیزی به او افکند. سینه مصطفی بیک بالا و پایین می رفت. قلب درویش بیک هم با همان آهنگ تپیدن گرفت. رگبار زردی سُری فرو ریخت.

**درویش بیک** با سرعت فزاینده تری به رفت و آمدش ادامه داد. **مصطفی بیک** نیز با چشمان، کله، شانه ها، موها، ابروان، دهان، گردن و با تمام اعضای متحرک بدنش، به همان شتاب دوان می رفت و می آمد و گردنش را چنان دراز می کرد که گفתי به او خواهد رسید. اندیشه ای چون برق از مغزش گذشت و با خود گفت: همه چیز به پایان رسید. حتم کرده بود که درویش بیک او را نخواهد کشت. امیدش که بر باد رفت، سایه ای از تردید در چهره اش چنبر زد. چشمانش را ریز کرد. گونه چپش که سایه لوله تپانچه بر رویش افتاده، گز گزه اش می کرد، چین خورد و چشم و گونه در میان چروک ها پیچیده شد و گوشه لبانش کش آمد. لحظه ای در وحشت اندیشیدن نتوانستن درویش بیخ زد و جان از دست و پایش برید؛ دندان هایش کلید شد و زبانش به سق چسبید. بعد سایه تیره یک در ماندگی خفه کننده بر چهره اش گذشت و جای به رنگ التماس و لابه داد و آن گاه شادی بی مایه گرفته از امید و خوشبینی در جانش جوانه زد و بالید و سراپای وجودش را فرا گرفت...

**درویش بیک** نیز همه احساس ها را؛ حقارت التماس کردن را، چالپوسی نهفته در شادی را، وحشت در انتظار مرگ بودن را، انتظار کشیدن فارغ از اندیشیدن به چیزی را، انتظار کشیدن در خلاء را، هراس یک لحظه را، آرامش، خستگی و وارفتگی ناشی از رهیدن از آن را، چنان زیست که گفתי پاره ای از اوست.

**چهره مصطفی بیک** توهم رفت. قامتش، بازوانش، کمرش، پاهایش، بیضه اش، موی زهارش، موی سرش سفت و سیخ و کشیده شدند. نسبت به **درویش بیک** نفرت بی پایانی احساس کرد و با کینه ای که تبارش نسل اندر نسل پرورده بودند، در او نگر بست. راست، بی باک، تحقیر کننده، کشنده، نبخشنده و هرگز نبخشنده نگاهش کرد. بزرگی کینه و دهشت خشم تنها در چشمانش آشکار شد. خشم و کیننی که هیچ آوا و کلامی را یارای بازنمایی و بازتاب آن نبود. **درویش بیک** در وحشت این انتقام جویی دهشتناک چنان چون صاعقه زده ای در هم شکست، خرد شد و وارفت. به خنده زد و قهقهه های دیوانه وار سرداد. قهقهه ها،

خنده‌ها، چشم دزدیدن از چشمان او و باز نگرستن در چشمانش هیچ یک نتوانست از این وحشت بکاهد و بار چندش کشتن و این خشم چون یخ را که خونش را منجمد می‌کرد و هرچه را که در درونش بود در می‌نوردید و می‌فسرد، سبک نماید. یک لحظه از ذهنش گذشت که بی‌درنگی بکشش، اما بلافاصله از صرافتش افتاد. بی‌درنگی، بی‌درنگی، بی‌درنگی باید کشتش. از مصطفی بیک روی گرداند و روی صخره‌ای نشست. طوری نفس نفس می‌زد که پنداری از این سر تا آن سر صخره‌زار یک نفسه دویده است. باید کشتش، باید کشتش، باید کشتش، بی‌درنگی... کشتن او در این حال که مردانگی این چنین گل کرده و کین و خشمش جوشیده... مثل آن می‌ماند که تا قیامت این چنین بی‌باک، دلاور و رجزخوان در برابر مرگ نگاهی داری... به معنی آنست که بی‌مرگی راتأمین کنی. مگر جز اینست که انسان هنگام مرگ هر احساسی داشته باشد، همچنان می‌ماند؟... کشتن او را باید کش داد و کش داد... در حالی که التماس و عجز و لابه و ترس در چهره‌اش یخ بسته... تبسم چاپلوسانه...

درویش بیک سوزش نگاه‌های برافروخته، بی‌باک، سخت و سوراخ‌کننده را بر پشت خود احساس می‌کرد و جرأت سرگرداندن و نگاه کردن به پشت سر خود را نداشت.

بوران زردی زد و گذشت. گل‌های کنگرهای کبود را که تا زانو در صخره‌زار بالا زده و هر کدام به بزرگی یک مشت گره خورده بودند و صخره‌زار را به بوستانی کبود گون می‌آراستند، خم کرد، خواباند، بلند کرد و به سختی نشان داد. سیل زرد جوشان و خروشان از میان صخره‌زاران به طرف دشت روان بود.

درویش بیک نمی‌دانست که چه مدت با آن اعصاب منقبض و زیر سنگینی نگاه سوزان و سنبنده بر پشتش و در سیلابه فکر و خیال دست و پا زد و پیچ و تاب خورد و در آنجا بر روی سنگ نشسته ماند. ابتدا کرخت شدن دستی را که تپانچه را گرفته بود، احساس کرد. بعد هنگامی که در خلاء افتاده بود، از درونش موج‌هایی ماننده به شادی گذشت. وقتی برگشت مصطفی بیک را در حالی چون احتضار یافت. چشمانش برق و جلا و نگاه خود را از دست داده و جان از اندام‌هایش گریخته بود.

آرام آرام وارفت و بر تیزی درد آورسنگی که دمی پیش از رویش برخاسته بود،  
 رو به مصطفی بیگ نشست. بدن باریک و تکیده شده و رفته رفته کوچک تر و  
 کتله شونده مصطفی بیگ از حرکت افتاده بود و در سینه اش، صورت منجمدش و  
 چشمان بی نگاه و پژمرده اش، کوچک ترین حرکتی محسوس نبود. اگر مرده بود، آیا  
 نقش بر زمین نمی شد؟ نکند خوابش برده باشد؟ آیا انسان ها ممکن است که سر پا  
 بمیرند و پیش از افتادن می توانند به خواب بروند؟ درویش بیگ اندیشید که:  
 مصطفی مرد. روی این آدم دیگر نمی توان تیر خالی کرد. دیگر باید در اینجا ولش  
 کرد و رفت. دست هایش و پاهایش را باید باز کرد و در همین جا گذاشت و رفت و  
 این فکر را هم از سر بدر کرد که من هم دشمنی دارم. پیش از خوردن گلوله قالب  
 تهی کردم. مردار شد، بزدل مفتحی... آیا آدم حقیری که این قدر می برسد، قابلیت  
 کشته شدن را دارد؟ حیف از گلوله ای نیست که حرامش می شود؟ کشتن هم باید  
 رسم و رسوم خودش را داشته باشد. هر کسی را نمی توان کشت و نباید کشت. هر  
 کسی لیاقت کشته شدن را ندارد. حتی کشتن پرنده و چرنده و مور و مار و همه  
 موجودات زنده... و کندن و چیدن گل ها نیز باید رسم و رسومی داشته باشد. انسان  
 نباید دست به زن آستن و گل تخمی بزند. در ضمن به انسانی نیز که مرده، نباید  
 دست زد... آیا اگر من به چنگ مصطفی افتاده بودم، در این حال مرا می کشت؟  
 به خودی خود به یاد خشم و کینه ای افتاد که کمی پیش در چشمان مصطفی بیگ  
 موج می زد و گفت که این آدم با این خشم و کین مرده را نیز هزار بار می کشت. اما  
 این آدم به دنبال آن همه کینه و نفرت باز این چنین ته می کشد. وقتی که  
 می خواست هدایت را صدا کرده و بگوید که دست های این ها را باز کنید و  
 برویم، سرش را برای آخرین بار بلند کرد و در شگفت شد. تا چشمش به مصطفی  
 بیگ افتاد، چهره او را جان گرفته و از هم شکفته و پر سرور یافت و در حال صرف  
 نظر کرد. تپانچه اش را بالا برد و تا لوله آن به محاذات صورت مصطفی بیگ و وسط  
 جبینش رسید، چهره اش دیگر گون گشت، پرچین و چروک شد، رنگ باخت، پژمرد  
 و خون در رگ هایش یخ بست. درویش بیگ این بار از فرط حیرت زدگی بود که  
 نتوانست ماشه را بچکاند. دستش لرزید و از دهشت گذشت: «آی آتش به جان  
 گرفته!» و تپانچه باز به سنگینی پایین افتاد. برگشت و باز به قدم زدن پرداخت. به

روی چنین آدمی نباید نگاه کرد. هر دم به سرعتش افزوده می شد و ولویک بار هم که شده باشد، به مصطفی بیک نگاه نمی کرد.

**مصطفی بیک** احساس کرد که همه چیز به پایان رسیده است... وزیر لب ورد و دعا خواندن گرفت. هر چه قدم زدن درویش بیک سرعت بیشتری می گرفت ورد خوانی و حرکت لب های **مصطفی بیک** نیز سریع تر می شد. وقتی که سرعت گرفته، کین و نفرتش به اوج خود رسیده بود، برگشت... لب های **مصطفی بیک** در دم از حرکت افتاد و سراپای وجودش به التماس درآمد.

نوک لوله داغ تپانچه درویش بیک که به نوبی روغن آغشته بود، به پیشانیش چسبید. از پیشانیش هل داد و پس مرش را سه بار به دیوار قلعه کوبید. هر دو از فرط خشم تا مغز استخوان لرزیدند. این بار دیگر کار تمام بود. می کشتش. شادی یک کشتن مصممانه از درون درویش بیک خنجی ملایم کشید. یک گام به عقب برداشت. چشم در چشم آمدند. انگشت درویش بیک تکان خورد...

**مصطفی بیک** به زاری گفت: «بس است. بس است. بس است. بس کن دیگر درویش. مرا بکش... بکش...»

از خود بی خود و مرده وار از کنار دیوار سرید و دراز به دراز بر روی سنگ ها افتاد و چشمانش را نیز بست. چهره اش افسرده و تاسیده بود و آرام آرام رنگ می باخت... با صدایی که به سختی شنیده می شد و از میان لب های داغمه بسته اش بریده بریده و به لابه می گفت: «مرا بکش، بکش، بس است درویش بکش مرا!» و درویش حرف های او را دیگر نمی شنید.

غرق شادایی دست نیافتنی شده بود و دربی نهایت لذت غوطه می خورد. تپانچه را سرجایش چپاند و دیگر به آدمی که بر زمین نقش بسته بود، نیم نگاهی نیز ننهادخت و ضرورتی نیز برای نگاه انداختن احساس نکرد. اگر بر احوال آدمی که بر روی زمین افتاده بود ولو اندکی آگاهی داشت و «بکش، مرا بکش!» های ملتسانه او را که یک بند و به نجوا می گفت، می شنید، بیش از آن غرق لذت و شادمانی می شد که شده بود.

بوران های زرد چند بار از سمت غرب پیایی برخاستند و آنگاه، با فاصله های کوتاه و موج موج از جنوب، مشرق و شمال حمله آوردند. بوران ها گاه هم به کیودی

خار کنگر می توفیدند. در این میان صخره زار، باروها، دیوارهای قلعه، بقایای کلیسا، در بزرگ پایینی، تئاتر بزرگی که با نشیمن های تراشیده شده از سنگ خارايش بعد از قرن ها همچنان بجا مانده بود، راه ها، آب روان، باتلاقی که آن پایین به سبزی می زد، زیر سیل زردی که از آسمان می بارید و جوشان و خروشان از دره ها پایین می غلتید، فرو رفتند. یک تاریکی زردگون روی آسمان پولک دار را، کوه ها را، زمین **چوکوراوای کهن** را فروپوشاند.

باران سیل آسا یکباره بند آمد و بدنبال آن، آفتاب سوزاند و کباب کرد. بعد از برآمدن آفتاب، به کوشک **آق یوللوا** آمدند. **قاراقیز خاتون** تکیه داده به ستون و در کنار گل های ریحان و مخمل، بی آنکه در سراسر شب چشم برهم نهاده باشد، با درونی سوزان چشم در راه پسر از دور ز پیش ناپدید شده اش بود.

**مصطفی بیک**، **حمدی**، **ابراهیم ایوب**، **لخت** و **عور** و دست و پایسته، به شکم بر پشت اسب های بی زین انداخته شده بودند و سرهایشان از گردن های دراز شده شان آویزان بود و لُق می خورد.

**قاراقیز خاتون** حدس زد که جلویی پسرش است، اما به چشمان خود اعتماد نکرد.

در حیاط را زکریا باز کرد. ابتدا **درویش بیک** سوار بر اسب و با تبختر تورفت و به دنبال او **هدایت**... اسب هایشان را به کنار تراکتور آبی رانده، آماده باش و به احترام ایستادند.

زکریا سه اسب بی زین و یراق را کشید و هر سه را به در کوشک بست. به بالا، به **قاراقیز خاتون** نگاهی انداخت و دلش ریش ریش شد.

**درویش**، **قاراقیز خاتون** را که با کمر تا شده اش به سنگینی از جای برخاسته، از آن بالا به مردان لخت و عوری که پشت اسب های بی زین و یراق انداخته شده بودند، نگاه می کرد، دید. اسبش را راند و با احترام از حیاط بیرون رفت. مادام که از کوشک فاصله نگرفته بودند، کندو سنگین راندند و وقتی کوشک در پشت سرشان ماند اسب هایشان را به تاخت درآوردند.

باران زرد مثل لوله آفتابه می بارید.

قوزش از سرش بالا زده بود. کله اش گویی به سینه اش چسبیده باشد، میان شانه های پهنش نشسته بود. چشمانش در صورت دراز و شفاف گونه و بی خون و بی چین و چروک درشت و درخشان بود. چشمانش درخشش اندوهناک چشمان درشت یک اسب اصیل را داشت. یک دسته از موی تابدارش روی پیشانی پریشان شده، موج می خورد. چهره جارچی یک پارچه غم بود. گویی غم عالم را به دلش بار کرده بودند. در این صورت یخ زده، لب هایش تر و تازه و دندان هایش به سفیدی دندان های یک بچه می نمود. جارچی وقتی می خندید قیافه دیگری می یافت. قوزش حتی به چشم نمی زد و ناپدید می شد. جارچی به بچه نسبتاً بزرگ درد کشنده ای می مانست... کتک خورده و ستم دیده.

«در دنیا سیمایی غم زده تر از کود کان ستم دیده پیدا نمی شود.»

جارچی گفت: «پیدا نمی شود.»

«این وقت روز، آفتاب غروب کجا می روی؟»

«می روم به هاینتلی بوجاق.»

«خیلی گرفته ای، چه خیرت است؟»

«یعنی معلوم می شود؟ تعجب می کنم.»

«جای تعجبی نیست. قیافه ات از دور داد می زند که دردی به دل داری.»

می خواهی چکار کنی؟»

«می خواهم بکشمش. در این صورت باید بکشمش؛ درست وسط بازار وزیر

چتار بلند.»

• زاو یه پنج انگشت زار.

آن هم وقتی که وضومی گیرد. درست وسط پیشانی‌ش سه گلوله از یک جا. از یک نقطه. زیر چنار و توی خاک و نخل طاق بازمی افتد. مگس‌های سبز دیوانه‌وار بهش حمله ورمی شوند و توی سوراخ بینی‌ش فرومی روند و بیرون می‌آیند... و میان چرخ‌های شکسته‌آرابه... در سراسر چوکورا و واوکوه‌های بین بوغا چومی افتد که حاجی قورت بوغا را زده‌اند. آن هم یک ریزه میزه. اما فلفل نبین که ریزه، بشکن بین چه تیزه. شاهین هم ریزه است، ولی شکارش را از دست نمی‌دهد.

«این آدم چرا او را کشته است؟ چرا؟ به چه علتی؟»

«آدمی به آن عظمت را چرا کشتی؟ یک قطره خون او به هزار تا مثل تو

می‌ارزید. چرا کشتیش؟»

«چرا؟»

«پس چرا حرف نمی‌زنی سگ؟»

«آن زبان مثل مارت را از گلویت بیرون می‌کشم و بالاخره ازت درمی‌آورم.

چرا؟»

«مصطفی بیک و درویش بیک گفتند که بکشیش، آری؟ درست است؟»

بگوسگ قوزی.»

«تو چه بده بستانی می‌توانستی با قورت بوغا داشته باشی؟ او کجا و تو کجا؟»

«تنها نامردان هستند که از مردان مرد حیفشان نمی‌آید.»

«هیچ دیده‌اید که مردان مرد قصد جان یکدیگر را کرده باشند؟»

قورت بوغا همه چیز را فراموش کرده. آیا آدم هم برای یک خشم دست به خون

آدم دیگری می‌آلاید جارچی؟ یک ارباب بزرگ چرا باید قصد جان تو را بکند؟

خشمی بود که آمد و گذشت. آتشی بود که یک بار زبانه کشید و خاموش شد. تو

هم کار را خیلی جدی گرفتی برادر. این‌ها یک سر دارند و هزار سودا. فرصت آن را

ندارند که همه‌اش به فکر تو باشند. اهمیت نده. این تپانچه را هم از خودت دور کن.

خوب نیست که با تپانچه بستن او را از کوره دربری. ببینم، مگر تو جنگاور هستی

رفیقم؟ از بام تا شام هم هر جا که می‌نشینی و هر کس را که می‌بینی بلبل زبانی

می‌کنی که خواهند کشت، خواهند کشت. خوب، بگذار بکشندت. بیایند

بکشندت دیگر. مگر چه می‌شود؟ سنگ به جای خود سنگین است و سبک سر



سبک‌تر درافتند به دام. انسان در برابر مرگ این قدر خودش را نمی‌بازد. خوب نکردی فلک قوزی. مرگ حق است و از آن گریزی نیست. هر طور باشد مرگ وجود دارد و چون وقت رسید حذر از آن سودی ندارد. بچه‌ها را می‌گویی؟ مادرشان بالا سرشان است. تازه، آهنگر؟ مگر برا درجان جانی تونیست؟ آیا آهنگر می‌گذارد ک بچه‌هایت جای خالی تورا احساس کنند؟ الحمدلله که درآمدش هم خوب است. آهنگر نه تنها بچه‌های تورا، بلکه اگر بخواهد، ده بچه‌ی دیگر مثل بچه‌های تورا هم به خوبی اداره می‌کند. سبیل نازک، شانه پهن، قوی بازو و کمر باریک، کشیده‌انگشت، درشت اندام و با دست‌های پینه‌بسته... آهنگر عجب دست‌های خوش ریختی دارد!

سوسک‌ها با بال‌های شفاف و لرزان در حالی که سنگ فرش را بومی کشیدند، از یک سوی بازار به سوی دیگرش در رفت و آمد بودند. خرمگس‌ها با بال‌های شفاف قرمزشان که به سبزی می‌زد، روی پوست‌های به نیش کشیده‌هندوانه نشسته بودند.

روشنایی و آرامش سحری در بازار قصبه لنگر انداخته بود. سایه‌چنارها میدان فرش شده از قلوه سنگ‌ها، سفید بازار را آراسته بود. کوچک‌ترین صدایی به گوش نمی‌رسید. شاخه‌ها و حتی برگ‌های نیز تکان نمی‌خورد. سوسک‌های دراز، نازک و کبود تیره در حالی که سنگ‌ها را بومی کردند...

جارچی در وسط بازار تک و تنها ایستاده بود. کوه کله قندی دور دست **دُلْدُل** نزدیک شده، رنگ صورتیش رفته رفته به یاسمنی می‌زد. جارچی به کوه **دُلْدُل** نگاه کرد.

«باید بکشم.»

«چه کسی از بچه‌هایت مواظبت می‌کند؟»

«خودت زن، خودت. اگر نکشم، نمی‌شود. در غیر این صورت او مرا خواهد

کشت.»

«او تورا نمی‌کشد. دیوانه نشو. من چگونه می‌توانم هم به بچه‌ها برسم و هم به

توی زندانی؟»

«آهنگر هم هست. رفیقم آهنگر.»

او هرگز نمی‌خندد. با کسی شوخی نمی‌کند. خیلی جوانمرد است، اما...  
 «آدمی زاد شیر خام خورده است و معلوم نمی‌شود که بعد از مرگ تو با ما چه  
 جوری تا کند.»

«زیانت را گاز بگیر زن. این حرف را یک بار گفتی، بار دیگر از زیانت نشنوم.  
 تو چطور دلت می‌آید که دربارهٔ برادر من، جان من، جوانمرد من این طور حرف  
 بزنی؟ تو چه می‌گویی، جوانمردتر از او به دنیا نیامده است. در دهانت را بگذار و  
 دیگر هم از این حرف‌ها نزن.»

پنج انگشت زار جایی بود پر از شن و سنگ ریزه. رودخانه اوسطش می‌گذشت  
 و سنگ ریزه‌ها را در سطح وسیعی که پوشیده از پونهٔ کبود بود، پخش می‌کرد. همه  
 جا، سنگ ریزه‌ها، خاک، درختان گز، بیدها، سپیدارها بوی پنج انگشت و پونه  
 می‌داد. پونه‌ها و پنج انگشت‌ها گل‌های بنفش خود را در برابر آفتاب روشن  
 چوکور او وا گسترده بودند. پنج انگشت زار از وزوز و همهمهٔ زنبوران و زنجره‌ها سرشار  
 بود.

چهرهٔ جارچی یخ بست، دراز شد و سخت گشت. چشمانش موج خیز درخشش  
 بود.

پروانه‌های سفید در یک سفیدی باور نکردنی، دسته دسته، پرواز می‌کردند و  
 گشت می‌زدند. درجایی اندک برآمده انبوهی پونهٔ پر گل بود که عطرش سر آدم را به  
 دوار می‌انداخت. جارچی میان کومهٔ پونه ناگهان از سر تا پای توی موجی از رنگ  
 نارنجی فرو رفت و درآمد. با نزدیک شدن او هزاران پروانه از پونه بلند شد. در  
 اطرافش چرخ زدند و بعد موج وار رفتند و ناپدید شدند. کمی بعد جارچی توی بنفش  
 یاسمنی فرو رفت... چشمش لحظاتی جز بنفش رنگ دیگری ندید... هزاران پروانه  
 به رنگ بنفش یاسمنی در هیأت خرطومی تنوره کشیده، چون ابری در آسمان گسترده  
 شدند و جارچی در خیزی بنفش یاسمنی مورمورش شده، غرق حیرت دست‌هایش را  
 باز می‌کرد و می‌بست.

«او را باید بکشم. سر پرستی زن و بچه‌هایم را هم برادر آهنگرم، دوست و برادر  
 جانیم می‌کند. زنده باشی مرد! سر بلند باشی مرد. پانزده سال آب خنک می‌خورم،  
 بعدش مثل شیری بیرون می‌آیم. مگر نه؟ انسان باید انسان وار زندگی کند. ببین

مصطفی، بین برادر، تو نمی گذاری که من مثل تکه سنگی در ته چاه، توی زندان بمانم. مگر نه؟ بین مصطفی، بین رفیقم، بین برادر جانیم، به تو امید بسته ام. آهای قوزی بد بخت، اگر تو این قدر بد بخت نبودی و یک احمق واجب القتل نبودی، آیا خداوند می آمد که این جوری خلقت بکند؟ هیچ می دانی برای آنکه با این ریخت و قیافه سرشته بشوی، چه زحماتی بار آورده ای؟ دیگر بس کن، حق با تو است برادرم مصطفی. آهنگرم. من او را، این قاتل بیشرف هزار لچک به سر بیچاره را باید بکشم تا ببیند که زن کشتن یعنی چه. اگر او مرا؟»

هنگامی که دست بریده اش بریده بشود، قلبش از جا کنده خواهد شد. دردی تحمل ناپذیر. خون فواره می زند. شمشیرها بر قوز پشتش فرود می آیند. قوزی تکه تکه و قیمة قیمة می شود. چشمانش بیرون زده از حدقه و بسته به رشته ای توی خون کف آلودی شناور... .

آسمان لبریز از ستارگان بزرگ و کوچک درخشان. کوه دُلْدُل تراشیده شده از سنگ چخماق صورتی رنگ در شرق نیز نزدیک تر شده، انگاری که ستاره ها بر قله و دامنه اش ریخته. و ستاره سحری بر فراز دامنه چپش نور افشان... .

ناگهان شاید صد صاعقه یک باره متفجر شد و همه جا را غرق روشنایی کرد. سنگ ریزه های سبز و زرد و بنفش کنار آب روان، ماهیان با پولک های درخشان، گل های پونه و پنچ انگشت با چشمک های کبود سیاهشان دیده شدند. هنگام انفجار همه چیز یک دم غرق نور گشت. جارچی با دست و پای لمس سرش را به آسمان بلند کرد. یکی از ستاره ها که شاید بزرگترینشان بود، از یک سر تا سر دیگر آسمان می لغزید. ستاره لغزید و لغزید و آمد در بالای سر جارچی، شاید در ارتفاعی برابر ارتفاع پنج متاره، در حالی که نورش صد و هزار برابر شده بود، متلاشی شد. جارچی لحظاتی چیزی ندید. چشمانش را مالید و باز کرد و باز نتوانست ببیند. بعد باز همه چیز به تدریج به حالت سابق درآمد.

«باید او را بکشم. باید بکشم. باید بکشم زن!»

«نکن خلیل. نکن! خلیل. خلیل. خلی ی ی ل! نکن. زن و بچه داری خلیل!»

«زنت هم خیلی خوشگل است خلیل.»

«اما او مرا خواهد کشت.»

موج های لرزان پخش شونده از تپانچه... خوب است که تپانچه ها را این چنین براق می سازند. روزهای روز غرق تماشای برق زدنش شو و هرگز از تماشایش سیر نشو. زیر نور آفتاب برق ها با هزار و یک رنگ موج و پیران...  
تپانچه داغ... دو چشم گاوی قورت بوغا...  
سوار بر اسبی در وسط بازار. تپانچه براق به دست، هدیه درویش یک ماری اوغلو. و سه بار به تاخت از وسط بازار..

«تکان نخور پدرسگ! ایست، ایست، ایست! تکان نخور. دهننت را باز کن...  
تق، تق، تق!»

«چه گفت، چه گفت، چه گفت خلیل جارچی؟ گفت که دهننت را باز کن...»

«دهننت را باز کن ارباب سگ صفت.»

«دهننت را باز کن مردیکه.»

«اشهدت را بگو مردیکه.»

«زورت به عورت های بیچاره ات می رسند، فلان فلان شده. باز کن دهننت را...»

«با آن همه زن چه کردی؟ کشتی و کجا دفنشان کردی؟ دهننت را باز کن.»

«تو مرا... به من، به من که می گویند... که؟ قوزی؟ به من می گویند خلیل

جارچی، خلیل جارچی! دهننت را باز کن.»

وسط بازار از هر جای دیگر بهتر است. در آنجا همه باید ببینند که چطور جان می کند. چطور در حالی که سنگ ها را چنگ می زند و تقلا می کند تا دندانهایش را در سنگ ها فرو ببرد. غرقه به خون، از سرتا پا آغشته به خون... نالان و به خود پیچان...

«یک بار دیگر، یک بار دیگر، ماشه را یک بار دیگر بکش جارچی...»

«بکش...»

خونسردانه: «شما دخالت نکنید. زخم او مهلک است. حتی لقمان حکیم هم نمی تواند نجاتش بدهد.» مثل گاو ماغ می کشید، نمره می کشید و در حالی که خون از زخمش فوران می کرد، به طرف قوزی حمله می برد. چشمان گاویش گشاد

شده...

«بگیر، بگیر، بگیر، این هم یکی دیگر.»

درست از وسط پیشانی.

«چه کسی کشتش؟ چه کسی؟»

«خلیل جارچی.»

«مثل یک درخت پوسیده فرو افتاد.»

موج موج مردم از سفیده صبح به سوی بازار سرازیر می شوند... سایه ها سنگین و تیره، جا به جا به سنگ فرش سفید افتاده، بازار را پسه کرده بود. آهنگرها خاکستر کوره را از دیرباز زیر این درخت می ریختند. تل خاکستر و خاکروبه را که در سمت راست، پانزده قدم آن سوتر از سرچشمه وزیر شاخسار گسترده چنار قرار داشت، خاربستی کوتاه در میان گرفته بود. چمنی سبز و پرطراوت تل خاکستر را که زمینی به وسعت یک میدان را فرا می گرفت، گله به گله پوشانده بود.

سرخ‌خونی خون بر چمن پشت پرچین را ابتدا عثمان بود که دید و مراد گوچمن مسپورا صدا کرد. عثمان لک سرخ خون را بر چمن انبوه چگونه دیده بود؟ عثمان هر روز پیش از سرزدن آفتاب از خاکستر زار زغال نیمسوز جمع می کرد.

موج موج، مردم به طرف زیر چنار، به بازار آهنگران سرازیر می شوند. بچه و پیرو جوان و زن و مرد با چهره‌هایی در هم در گرگ و میش سحر. خواب زده نه، ترس خورده. کوه دلدل صوتی رنگ، تراشیده از سنگ آتش زنه، نزدیک تر آمده، ستیغش به سرخی نشسته و تیز و برنده. بر فراز سرش آفتابی به سان قطره‌ای خون معلق.

«آهنگر را زده‌اند. آهنگر را...»

دست چپش سندان را سفت و سخت چسبیده... پتکی بردست راستش، دراز شده تا زیر دمه، سرش آویخته، اما نرسیده به خاک. زیر تهیگاه رامتش حوضچه‌ای خون دل‌مه بسته. دست پتک دار بزرگش هم توی خون افتاده. پاشنه‌های ترک ترک پاهای لخت کبیره بسته و پرپینه‌اش نیز به خون آغشته. شلوارش تا زانوهایش پایین کشیده...

«آهنگر را زده‌اند. آهنگر را...»

جارچی چرخید و چرخید و چرخید. همه اش دور خودش چرخ می زد. مثل یک درویش مولویه.

«آهنگر را زده اند. آهنگر را...»

چشمانش گشاد و صورت دراز سه گوشه اش شفاف تر می گشت.

«آهنگر را زده اند.»

و سراسر تنش دستخوش لرزش لحظه احتضار.

دکان آهنگر مثل کندوی زنبور پرهممه. هر کس تو می رفت با چهره ای درهم کشیده، بهت زده، متفرد و با چشمانی نموک و رمیده از دکان بیرون می آمد.

«از پشت زده اندش. از پشت.»

«گلوله از پشت فرو رفته و استخوان سینه را متلاشی کرده، بیرون آمده است.»

«آهنگر آدمی نبود که با یک گلوله از پای درآید.»

«اورا من کشتم. من.»

جارچی نتوانست به نعش آهنگر نزدیک شود. دمی از درگاه دکان، دست بزرگ پتک دار آغشته به خون و پاهای کبره بسته لختش را نگاه کرد و بیش از آن نتوانست در آنجا دوام بیاورد. رفت و روی سنگ خارای کنار خار بست دورتل خاکستر نشست و گفت: «اورا من کشتم. من بی شرف ها مرا نکشتند. مرا لایق کشته شدن ندانستند... حاجی قوروت بوغا نتوانست به خودش بقبولاند که مرا بکشد... اورا من کشتم علی... اورا من کشتم. من...»

«همه می دانند که اورا که کشته خلیبیرله، خلیل جارچی...»

«اورا من کشتم. من. هر کس هر چه می خواهد، بگوید. من...»

«تو.»

«من علی من... سه گلوله... از پشتش... سه گلوله. علی، خواهشی از تو

داشتم، علی...»

«بگو خلیل آقا.»

«خلیل آقا به قربانت علی اگر نمردم و زنده ماندم، زیر بار این خوبی نمی مانم

علی.»

«بگو خلیل، بگو. بگو چه می خواهی.»

«پاهایش لعنت است. چرک است علی. عزب بود علی. کس و کاری ندارد علی. این پول را بگیر و یک جفت جوراب سفید بخر و به پاهایش کن... پیش چشم سر و همسر، دوست و دشمن، شورت و پیراهن هم بخر! بگذار وقتی دکتر لختش می کند، تمیز ببیندش. برادرم مصطفی آهنگر عزب اوغلی بود.»

مگس های سبز در دکان آهنگر زیادتر شدند. روی و اطراف جنازه نشستند و برخاستند و به جولان درآمدند. سوسک ها سنگ های خالص بنفش را بو کشیده، پرواز می کردند. صدها هزار پروانه با بال های یاسمنی باز و بدن های تیره به شکل گردبادی در پنج انگشت زار چرخ می زدند.

و آفتاب افتاد به روی دست راست مصطفی آهنگر. همان دستی که پتک را چسبیده بود. آفتاب به صورت پریده رنگ خلیل جارچی هم که روی سنگ کز کرده بود، افتاد.

حاجی قوروت بوغا آمد. سیگار درازی لای انگشتانش بود. دودش در روشنایی سحر، به رنگ بنفش روشن، پخش می شد. شق ورق و سینه و شکم به جلوداده راه می رفت. همه چشم ها به طرف او برگشت.

حاجی قوروت بوغا انگار که تبسمی بر لب داشت، خم شده، از در دکان آهنگری تورفت و مدتی در آنجا ماند. با سرور و غروری در چهره و در حالی که دود سیگارش را به هوا ول می داد، از آنجا بیرون آمد.

پنج ژاندارم با یک گروهبان زیر چنار خبردار ایستاده بودند. قوروت بوغا با گام های بلند به طرف جارچی که روی سنگ همچنان نشسته بود، راه افتاد. در برابرش ایستاد و گفت: «مصطفی آهنگر را تو کشتی. تو کشتی قوزی بدترکیب. تو کشتی نکبتی. حالا هم نشسته ای و بهت زده است، آری؟ تو کشتی، تو، تو کشتی، تترتو!»

جارچی کنجله تر شد. عینهو گلوله ای و یک مشت. «بگیرش گروهبان! دستبندش بزن! این قوزی کنیف پهلوانی به آن گندگی را کشته است و حالا هم دارد راست راست می گردد. دستبندش بزن... وقتی طناب دار دور گردنش افتاد، آن وقت حالیش می شود که کشتن آدمی به این گندگی یعنی چه. دستبندش بزن.»

ژاندارم‌ها آمدند و خلیل جارچی را که مثل مرده رنگ به چهره نداشت، چونان جوانی خالی از سر جا بلند کردند و به دست‌هایش دستبند زدند. دو ژاندارم زیر بازویش را گرفته، بردندش. نگاه مردم پشت سر آن‌ها کشیده شد. نه همه‌ای به اعتراض بلند شد و نه کسی حیرت کرد و نه شادمان گشت. همه همچنان گنگ و نامفهوم نگاه کردند و تو خودشان گفتند: «جارچی آهنگر را کشته. آهنگر را.»

«نزدیک ترین دوستش را.»

«چرا؟»

«انگار مسأله ناموسی در میان است...»

«مصطفی از تو خانه او بیرون نمی‌آمد.»

«با همدیگر خیلی اُخت بودند.»

«مصطفی آهنگر پهلوان، عاشق چشم‌های سیاه آن قوزی ریغونه که نبود...»

«اما کاسه صبر قوزی هم دیگر سر رفته بوده... با سه گلوه جانش را گرفت.»

«زنده باد قوزی. شوخی که نیست، پای عرض و ناموس در میان است. قوزی

است، باشد. مگر قوزی انسان نیست؟ مگر مرد نیست؟ قوزی باشد، چه مانعی

دارد؟ مگر کور و چلاق و قوزی آفریده خدا نیستند؟»

«اگر زنیکه از قوزی خوشش نیاید...»

«زنش در خوشگلی یگانه آفاق است...»

«خدا عالم است که اگر من جای قوزی بودم، سه گلوه که سهل است، با سی

گلوه آبکشش می‌کردم.»

«با گوش خودم شنیدم. یک بند می‌گفت که من کشتمش. مصطفی رامن

کشتم.»

«همه شنیدند داداش. حالا تو شهر آنکه از ماجرا خبر ندارد خواهه حافظ شیرازی

است...»

«تا صبح توی محله پرسه می‌زده و هر کسی را که می‌دیده، می‌گفته است که

من برادرم آهنگر را، مصطفی را کشته‌ام.»

«پی در پی...»

«آخر چرا کشته؟... زن جارچی زن با آبرویی است. به این جارچی مفنگی



بگو که...»

«سر تا پایش قوز است...»

«این زن از کجای این قوزی بدریخت خوشش آمده؟»

«خوشش که نیامده. خوشش نیامده جانم... آخرش همین است.»

«اما از اینکه آهنگر را کشته بود، خیلی به خودش می بالید!»

«کشته که کشته، حقش بود.»

«از شرف خودش دفاع کرده.»

«این را می گویند مرد.»

«حقش است، داداش، حقش است. کسی که چنین کار کارستانی کرده باید

هم به خودش بیالد.»

کمی بعد سروان هم آمد وتوی دکان آهنگری رفت. مدتی در آنجا ماند وبعد بیرون آمد وبی تفاوت وعصا قورت داده راهش را کشید ورفت. انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده بود. قورت بوغا سر راهش سبز شد وزیربازویش را گرفته، شانه به شانه اش، راه افتاد.

به قرارگاه ژاندارمری رفتند. گروهبان حسن جلودر اتاق ایستاده بود. به گرگ مکاری می مانست که خودش را برای حمله به شکارش آماده می کرد. پاشنه هایش را به هم کوبید و گفت: «انداختمش تو. به گردنش قلاده به پاهایش بخوزدم. حالا آماده ایم تا حالتش را جا بیاوریم.»

«بفرمایید حاجی آقا.»

«استغفرالله جناب سروان. اول شما بفرمایید.»

سروان قیافه آمرانه ای به خود گرفته، در را باز کرد و با لحن قاطعی به قورت بوغا گفت: «شما مهمان من هستید. اول شما بفرمایید. بعلاوه من تر از من هم هستید...»

حاجی قورت بوغا محجوب و لبخند زنان و سلاطه سلاطه داخل شد.

«آررری! آررری یی یی.»

دهن دره امانش نداد وبعد از آنکه کش وقوسی رفت، خود را جمع و جور کرد و با چهره ای جدی و خشن ادامه داد: «که این طور گروهبان. فوراً واداره به اعترافش

کن. همین الساعه می روی پایین و وادارش می کنی که به قتل مصطفی آهنگر اعتراف کند. اسم اصلیش چه بود؟»

«خلیل فلک جناب فرمانده.»

یک ماه به تو فرصت می دهم. خلیل فلک را در عرض یک ماه باید به اعتراف وادار کنی. منظورم اینست که خلیل فلک را در این مدت به اعتراف وادار کنی. اما کاری نکنی که تلنگش در برودها... اگر تا یک ماه نتوانستی سرحرفش بیاوری آن وقت هر بلایی خواستی سرش می آوری...»

«اطاعت می شود.»

«فوراً دست به کار شو. کمی بعد هم گزارشی از احوالش به من بده. ببینم این قوزی چقدر دوام می آورد.»

«اطاعت می شود جناب فرمانده.»

«بین، آدم های معلول معمولاً خیلی لجباز هستند. مخصوصاً کرها و قوزی ها.»  
«در باره قوزی ها چیزی نمی دانم، اما امان از دست کرها... چلاق ها هم... برآمدن از عهده چلاق ها کار حضرت فیل است. حالا قوزی را هم امتحانش می کنیم. ببینیم چند مرده حلاج است...»

«برو دیگه. برو به کارت برس.»

گروهبان حسن بیرون رفت.

«قهوه دارید؟»

«آری جناب فرمانده.»

کمی بعد سر بازی که پیشبند سفید بسته بود، قهوه آورد.

«یعنی مقاومت خواهد کرد؟»

«این قوزی حتی بدعتق تر از محمود است. می ترسم مردار بشود.»

سگرمه های سروان بفهمی نفهمی تو هم رفت. وقتی سگرمه هایش تو هم می رفت و ابروهایش گره می خورد، چشمانش کلاپسه می شد. با همان قیافه و با ته لهجه مهاجری گفت: «او را این بار سر حرف خواهیم آورد، حاجی قورت بوغا اگر حسن گروهبان به شیوه خود نتوانست سرحرفش بیاورد، خودم دست به کار خواهم شد. زنده باد آمریکا که چنان وسایل و دستگاه های پیشرفته ای در اختیارمان گذاشته

و چنان شیوه‌ها و اصولی یادمان داده که با استفاده از آن‌ها حتی سنگ و خاک و درخت و آهن را هم می‌توان سر حرف آورد. بشریت هرگز این خدمتی را که آمریکا به جوامع انسانی کرده، فراموش نخواهد کرد.»

**حاجی قورت بوغا گفت: «فراموش نخواهد کرد.»**

«اگر دوست بزرگمان آمریکا نبود، این وسایل شکنجه، این اصول شکنجه را اختراع و کشف نمی‌کرد، برای ما نمی‌فرستاد و یادمان نمی‌داد اکثر عاملان جنایت ناشناخته می‌مانند.»

**حاجی قورت بوغا گفت: «ناشناخته می‌مانند. آمریکا دوست شریف، عاقل و با فراست ماست. دیگر او...»**

سروان میان حرفش آمد: «اگر آمریکا نبود، ما از گرسنگی تلف می‌شدیم... اگر آمریکا نبود... هواپیما در آسمان، کشتی در آب... این راه‌ها را در سایه که با کمک که...»

**حاجی قورت بوغا افزود: «اتومبیل‌ها که گروگر در رفت و آمدند...»**

«می‌ارزد که آدم پایگاه اینجیرلیک را یک بار ببیند... هواپیماهایی دارد بی‌مثل و مانند... که با آن‌ها حتی به کره ماه هم می‌توان رفت.»

**«آمریکا جان ماست.»**

**«همین الساعه، همین الساعه به حرف خواهد آمد.»**

قهوه‌ها را نوشیدند. ستایش از آمریکا هنوز ادامه داشت که **گروه بان حسن** خیس عرق تو آمد. طوری دماغ بود که انگار زیر گریه خواهد زد. حالت بچه‌ای را داشت که اسباب بازی‌هایش را از دستش گرفته باشند. تحقیر شده و درمانده و آشفته حال در برابر سروان می‌خکوب شد.

سروان از روی صندلیش کنده شده، زل زد به صورت او و با نگرانی پرسید:

• پایگاه نظامی اینجیرلیک (انجیرزار) بر اساس قراردادی که در سال ۱۹۵۴ بین آمریکا و ترکیه بسته شد، در آدانا بنا گردید. این پایگاه دارای فرودگاهی بسیار بزرگ و خوابگاه‌ها و فرستنده‌های رادیویی و تلویزیونی و آموزشگاه‌ها است. پایگاه یک بولتن مصور هفتگی دوازده صفحه‌ای به نام **incirlik insidor** منتشر می‌کند.

«مرد؟»

حسن با صدایی خسته و مرده وار جواب داد: «نمرد، نمرد، اما...»  
سروان با بی صبری پرسید: «اما چی؟ چه شد؟ فرار کرد؟»  
حسن دل زده و دماغ گفت: «حرف زد. گفت که آهنگر را من کشتم...»  
لحظاتی به سکوت گذشت. کسی چیزی نگفت. صدای تپش قلب هایشان شنیده می شد.

سروان مدتی بعد سرش را بالا آورد: «علتش را هم گفت؟ ازش پرسیدی؟»  
«پرسیدم، اما چیزی نگفت.»  
«باشد. بده زیر اعترافش را امضا کند.»  
«امضا کرده است جناب فرمانده.»

و ورقه ای را که در دستش بود به طرف سروان دراز کرد. سروان حیرت زده تر ورقه را گرفت و خواند و گفت: «عجب، عجب، عجیب است. عجیب است! هیچ انتظارش را نداشتیم، مگر نه حاجی؟»

«از آن جارچی ز رپتی چه انتظار دیگری می شد داشت. مگر آن هایی که آهنگر را می کشتند، نمی دانستند که این فوزی ارزش کشته شدن را ندارد؟ اما این را آن ملوک الطوائف احمق نمی فهمند... نمی فهمند و به همچویی دست و پاهاى بزدلی تپانچه هم هدیه می دهند. آن هم یادگاری پدریشان را... حالا بیایند فوزیشان را تحویل بگیرند و ببینند که پهلوان پنبه شان چه توزرد از آب در آمده...»  
«آیا جای تپانچه را هم یاد گرفتید؟»

«پرسیدم جناب سروان. می گوید که من تپانچه ندارم و کسی هم تپانچه ای به من هدیه نداده است.»

«برو پایین گروهبان. اولاً که تپانچه را حتماً می خواهیم و ثانیاً ازش درآربین به چه علتی مرتکب این جنایت شده است.»

قهقهه ای از اعماق دل حاجی قورت بوغا کنده شد... می خندید و از خنده غش و ریسه می رفت. سروان هم با او به همراهی پرداخت. هر دو خندیدند و خنده هایشان در هم پیچید.

مراجعت گروهبان حسن برخلاف انتظار خیلی طول کشید. ساعتی از ظهر

گذشته بود که دست از پا درازتر آمد.

«چه شد حسن؟»

«چیزی نمی گوید جناب سروان.»

چهره گروهبان حسن زرد زرد بود و از خستگی ویی حالی پس می افتاد.

«چه کردی؟»

«از شیوه آمریکایی استفاده کردم.»

«چه شد؟»

«از هوش رفت جناب سروان. نه درباره علت کشتن آهنگر کلمه ای می گوید و نه جای تپانچه را بروز می دهد. من همچنین گردوی پوست کلفتی در عمر خود ندیده بودم.»

سروان سر پا جسته، با غیظ و غضب و زوزه کشان گفت: «ادامه بده. ادامه بده گروهبان. امشب خودم به کار می پردازم. با تازه ترین متدهای آمریکایی. آن وقت می بینیم که گردوی پوست کلفت کیست. تو حالا برو سر کارت... تا حالا به هوش آمده است. ادامه بده.»

«اطاعت می شود جناب سروان.»

در آن سوها، در خاور، در دورها، کوه دلدل، انگاری تراشیده از مس، به رنگ صورتی مسی، تیز، از سنگ چخماق که به سبزی مس می زند، پریده رنگ، جای جای پوشیده از برف و چنان نزدیک تر آمده که گویی اگر دست دراز کنی خواهی گرفتش. و بر شکاف هایش سایه های کبود مسی سیر افتاده. سایه هایی که به شمال کشاله می خورند و ابرهای فرازشش رو به شمال می جوشند. گاه چونان پرده ای پشت کوه های پخج و فرسوده و فرو خوابیده به ناز و بفهمی نفهمی موج می خورد، رنگ می باخت، می پرید، ناپدید می شد و گاه سخت و تیز و درشتناک می نمود.

از صخره زار آناوارزا فرود آمدند. از میان کاکوتی ها و تمناع های ظریف با برگ های پولک وار و گل های خشکیده سریش گذشتند. سبزه تر و تازه ای در دشت نیش زده بود و چیزی به شکفتن گل ها نمانده بود. نرمه بادی که می وزید عطر ناشناخته ای را در فضا می گسترد. آقچاساز سرشار از انواع پرندگان، حشرات، عطرها، و از سبزی ناب روییده و حیوانات سالم، از اعماق زوزه می کشید. و آقچاساز با شتاب محسوسی هر روز می خشکید. آقچاساز را دور تا دور خاکی بارور، خشکیده و ترک خورده فرا گرفته بود. خاک آقچاساز انباشته، بار آور و چنان آماده که سنگ را نیز می رو یانید. آبستن هزار و یک رستنی و گل و باروبر و بو و رنگ. و گسترده و واداده در برابر آفتاب و در انتظار پارگیری انتظاری سوزان و سال ها طول کشیده و تشنه.

و محمد علی این را می دانست.

و آلا تمیر این را می دانست.

و آلا تمیر گرما، انتظارکشی و سرشاری این خاک را با تمام وجود احساس می کرد.

با هر گامی که بر می داشت و پوتین های زمخت تازه قرمزش در خاک نرم فرو می رفت، بی اختیار بر زبانش می گذشت: «عجب، عجب! ... عجباً عجب! عجب خاکی، چه خاکی. آن قدریک جا نیست! راه برو محمد علی بیگ! اگر یک جا بایستی یک وقت سبز می شوی، می روی عزیزم. می روی جان دلم. سر جایت ریشه می دوانی و سرت شکوفه می دهد و گل می کنی. عجب، عجب! عجب خاکی! عجب خاکی! ...»

آلا تمیر از شادی پر درآورده بود. از لحظه ای که از آناوارزا فرود آمده و بر خاک سیاه چرب پای نهاده بودند، سرمست شده بود. ذوق زده بود و عنان اختیار از کف داده و در وجه و روجه، بال و پر می زد و برای بیان احساسات جوشان در درونش کلمات لازم را نمی یافت و همه اش می گفت و می گفت: «عجب، عجب! عجباً عجب! ...»

«آری عمونیمور بیگ، داشتم می گفتم که شما کار خوبی کردید. کار خیلی خوبی. واقعاً که خوشحال شدم، عمونیمور بیگ.»

محمد علی غرق حیرت بود. آلا تمیر را هرگز چنین ندیده بود. نه کز می کرد و نه دست و پایش را توهم می کشید و نه دست های بزرگش را سرزانوهای جفت کرده اش می نهاد... آلا تمیر در پوست خود نمی گنجید و پر جنب و جوش و مرشار از شور و التهاب و خنده بود. موها، صورت از هم شکفته و روشن، چشمان زاغ که سبزی می زد و دندان های سفید آلا تمیر همه زیبا می نمود. این آلا تمیر عجب آدم شیرینی بوده است. مثل بچه می ماند. هر بار که کف پایش به زمین می خورد، مثل بچه دست بر هم می کوبید. وقتی یکی دو گل نادیده را می دید، به پروانه ای به بزرگی یک پرنده برخورد می کرد؛ پروانه ای سیاه، براق، خطمخالی و با حلقه های کبود و نقطه های زرد در میان آن ها... دست بر هم می زد و مثل بچه ها ذوق می کرد. اگر خسته نمی شد، پیری نفسش را نمی گرفت و از آن گذشته خجالت نمی کشید، سر در پی پروانه می نهاد و پا به پایش می دوید...

«عجب، عجب، عجباً عجب!»

«بین عموتیمورییک، همه اراضی اطراف آفچاساز را باید بگیریم. کار خوبی کردید که قورت قولاغی را از دست درویش بیک در آوردید. بین عموتیمورییک، باید همه اش زمین بخرم و پول بسلفم. زمین های ساحلی را تکه تکه باید بخیریم. باتلاق که خشکید به داخلش، اعماقش، قلبش می رویم، مگر نه؟ می دانید عموتیمورییک، این باتلاق بیشتر از صد هزار دوتوم وسعت دارد... شاید هم صد و پنجاه. فکرش را بکن. فکرش را بکن. فکرش را بکن... هر تکه خاکی که از زیر باتلاق بیرون می آید، صد بریک محصول می دهد. یک دوتومش پانصد کیلو محصول می دهد... مال ما خواهد شد. امسال مال ما... فکرش را بکن، فکرش را بکن، فکرش را بکن...»

به طرف باتلاق پیش می رفتند. آلا تمپریک مرتبه ایستاد. صورت سیاه سوخته اش را قطرات عرق پوشانده بود. دست های پینه بسته اش را بلند کرده، به صدای بلند گفت: «فکرش را می کنم. عجب، عجب!... عجباً عجب! این خاک نیست، جواهر است!»

و زانو بر زمین خواباند و چشم به آفتابی که در حال دمیدن بود، دوخت و لحظاتی در همان حال ماند و دعاهایی زیر لب زمزمه کرد و سپس دودستش را به آسمان برداشت. دست هایش مدتی چنانکه گفتی می خواهد آسمان را در آغوش بگیرد، باز ماند و لب هایش همچنان جنید و چین و چروک صورتش باز شد و شکفت.

**محمد علی** بهتش برده بود و نمی دانست که در این حال چه باید بکند. بعد دست هایش پایین افتادند، اما صورتش همچنان روبه آسمان ماند. دست هایش بالا رفتند و روی صورتش لغزیدند. چیزهایی را زیر لب خواند و توی دست هایش فوت کرد. فوت کرد و روی صورتش لغزاند و این حرکات را چند بار از سر گرفت. بعد روی خاک خم شد. دودست در پیش نهاده، پیشانی بر خاک سود و پیشانیش مدتی بر خاک ماند...

وقتی به سنگینی سر از خاک برداشت که آفتاب چند نیزه بالا آمده بود. روبه خاور گرفته، به کوه برف بر سر تراشیده از مس و سنگ چخماق **دلدل** خیره شده بود. کوه **دلدل** غرق ابر نور بود و چنان روشن که گفتی سنگ هایش، بخار هایش، شکاف هایش، گل هایش، بوته هایش، سوسک هایش، زنبورانش یک به یک دیده



می شدند... مثل آنکه دیده هم می شدند... دیده هم می شدند...

«عجب، عجب! عجباً عجب! خدایا، بار خدایا عجب! عجب خاک‌کی!»

«بین عموتیمور بیک...»

بلند شد و جلو آمد و با چشمان سرشار از محبت و سپاسگزاری محمد علی را خیره نگاه کرد. نخستین بار بود که یک انسان، این بچه با او به احترامی واقعی حرف می زد. از اینکه او را داخل آدم حساب کرده بودند سراز پا نمی شناخت و می خواست که در برابرش دست به سینه بایستد. با او طوری صحبت می کند که انگار در برابر یک پاشا ایستاده است و هر جمله اش را با عموتیمور بیک، عموتیمور بیک تمام می کند... این محمد علی در این چوکورا او نظیر ندارد. نه بیک است و نه از آن عصا قورت داده های پرفیس و افاده... عموتیمور بیکش هر خدمتی که از دستش بر بیاید در حق او خواهد کرد. عموتیمور بیکش معنی کار کردن بر روی این خاک را، یعنی کوشیدن بی وقفه در زیر این آفتاب زیبا را به او خواهد فهماند. در دنیا همه چیز بیهوده است و مزخرف و تنها یک چیز ارزش دارد و آن کار کردن و کوشیدن است. و دیگر خاک خاکستری، خاک سپیده دم رنگ، خاک جوان وزنده پر برکت... عموتیمور بیکت خاک را، کوشیدن را و آنچه را که با ارزش است، بهت خواهد شناساند. این ها زندگی را خور و خواب می دانند و بس. عموتیمور بیکت دنیا را بهت خواهد شناساند محمد علی، محمد علی... راه بیفت و بدان که عموتیمور بیکت چون کوه قاف پشت سرت ایستاده است. نه، نه، عموتیمور، تیمور بیکت. تیمر نه، تیمور!

«عموتیمور بیک...»

«عموتیمور به قربانت محمد علی جانم.»

محمد علی غرق حیرت بود. محبتی گرم و غریب او را فرا گرفته بود. وجودش

سرشار از محبت دوست و دوست داشتن شده بود.

«بین عموتیمور بیک، درویش بیک هم، پدرم هم، هر دو دیوانه اند. آن علی

آقای کرد، همان پیر سالخورده که همه هم خیلی عاقلش می پندارند، از بیخ دیوانه است. این بیک های قدیمی هم از دم دیوانه دیوانه اند. مادر بزرگم، مادر پدرم را می گویم، یک دیوانه زنجیری است... دیوانه دیوانه. بین عموتیمور بیک، توی

کوشک ما همه دیوانه‌اند. عمویم مرتضی بیکی هم، او هم عقلش پارسنگ می‌برد.»

آلا تمیر با چشمان از شگفتی گشاد شده، قدمی جلونهاد، به محمد علی نزدیک‌تر شد: «حقیقت دارد، حقیقت دارد که همه این‌ها از دم دیوانه هستند، مگر نه؟»

محمد علی با تأسفی دردآلود در چهره گفت: «حقیقت دارد. حقیقت دارد. عمویم تیمور بیکی، حقیقت...»

کنجکاوانه باز پرسید: «عبدالخالق افندی چطور؟»

محمد علی خندید و میان خنده گفت: «او را که دیگر نگور. یک دیوانه تمام عیار. همه را در این چوکور اووا صاحب زمین، مزرعه، آبادی کرده، عمویم تیمور بیکی، اما خودش حتی آلودگی ندارد که سرش را توی آن فرو کند. در حالی که اگر می‌خواست چوکور اووا مال او بود و حالا پولش از پارو بالا می‌رفت. دیوانه‌تر از او پیدا نمی‌شود. عمویم تیمور بیکی...»

محمد علی نیز خوب دریافته بود که آلا تمیر از عمویم تیمور بیکی گفتن‌های او سرمست است و بنابراین هر جمله‌اش را با عمویم تیمور بیکی آغاز می‌کرد و یا به پایان می‌رساند.

آلا تمیر در حالی که چشمان گشاد شده از حیرت خود را به روی محمد علی دوخته بود، تأیید کرد: «درست است.»

بعد دو دل از اینکه باز چیزهایی بر زبان بیاورد یا نه، نگاه پرسیان خود را بر دیده‌های محمد علی آویخت. سپس به قلم زدن پرداخت. می‌رفت و می‌آمد و در برابر محمد علی می‌ایستاد و با چشمان سؤال‌کننده در چشمان و چهره او می‌کاوید و باز می‌رفت و می‌آمد و آتش کنجکاوی و هیجان و بی‌صبری محمد علی را شور می‌داد.

آخرش شرم زده و من و من کشان پرسید: «درباره من چه فکر می‌کنی محمد علی جانم؟»

محمد علی خنده‌ای دوستانه سرداده، دست او را گرفت و گفت: «عمویم تیمور بیکی می‌توانم سوالی ازتان بکنم؟»

هیجان زده و بی درنگ جواب داد: «پرس! پرس! پرس!»

«بین عمویمور یک...»

آلا تمیر چشمانش را چونان دو میخ در چشمان محمد علی کوبیده، منتظر سؤال او بود: «می گویند که تو هر سال یک صد، دو یست، سیصد هزار لیره به جعفر بیک می داده‌ای...»

رنگ رخسار آلا تمیر یک باره عین گج دیوار شد. چهره اش بیخ بست. لب هایش کیود شد و چشمانش به دو دو افتاد. و این همه از دید محمد علی دور نماند. کاش که این موضوع را پیش نکشیده بود. پشیمان شد، اما دیگر کار از کار گذشته و تیراز چله کمان رها شده بود. به تته پته افتاد: «هر سال... او هم... او هم این پول را در حالی که قرض گرفته بوده، پس نمی داده است. شما هم در برابر، هر سال به خاتۀ او می رفته اید و دست از دهانتان بر می داشته اید و هر چه بدوی راه بلد بودید پیش چشم زنش، بچه هایش و رعایایش بار او می کرده اید و آخرش هم وقتی خسته می شده اید و از نفس می افتاده اید، پول را به او می بخشیده اید و به خانه تان باز می گشته اید. می گویند بعد از در آوردن دق دلیتان طوری سرمست می شده اید که از شادی سر از پا نمی شناخته اید و به شکرانه پنج سر گوسفند می کشته اید و بین دهاتی ها تقسیم می کرده اید و سه روز و سه شب خواب به چشمتان نمی رفته و تا صبح دلی دلی می خوانده اید... این طور می گویند.»

آلا تمیر سرش را به سنگینی و تأنی بلند کرد و چشمان بی فروغش را به روی محمد علی دوخت. خون آرام آرام به صورتش می دوید و چشمانش جان می گرفت و سبزی آنها طراوت خود را باز می یافت.

آرام و خونسر دانه گفت: «درست است. همه اش درست است. اما قضیه... طور دیگر...»

دم در کشید و خاموش ماند و در رخوت و رؤیای خاموشی فرو افتاد. لحظاتی بینشان کلمه ای رد و بدل نشد و آلا تمیر باز به خود آمد و شرم رده و با مایه ای از سرشکستگی گفت: «طور دیگر...»

«چه طور؟»

«طور دیگر... او بیک... بیک ما.»

محمد علی آب دهانش را قورت داده، گفت: «اما او با بیک های دیگر فرق دارد. او مثل آن های دیگر دیوانه نیست. او همه چوکوراووا را خواهد گرفت... او خیلی ثروتمند خواهد شد. مگر نمی بینید عموتیمور بیک؟ نصف سواحل آفچاسازا به نام خودش به ثبت رسانده است.»

آلا تمیر گفت: «درست است.»

بعد باز رو کرد به محمد علی: «من؟... من...»

«تو خیلی عاقلی عموجان. تو همه چیز را با عقلت، پر کاریت و پشتکارت به دست آورده ای. تو یک مرد خود ساخته هستی.»

این لفظ خود ساخته خیلی به دل آلا تمیر نشست. آن را چند بار زیر باناش مزمه کرد: «خود ساخته، خود ساخته... خود ساخته... خود ساخته...»

«اگر کار جعفر بیک هم نبود...»

آلا تمیر برای آنکه سر و ته این موضوع را هم بیاورد، بی اختیار به میان حرف محمد علی پرید: «آن یک چیز دیگر... آن، آن، آن... طور دیگر... طوری که... آن یک کار دیگر است...»

محمد علی سر فرود آورد: «تو عاقلی، تو بهترش را می دانی عموتیمور بیک... تو بهترینش را می دانی...»

و تر و فرزه طرف او برگشت: «آن یک کار دیگر، آن یک کار...»

و بر آن شد که دیگر دور این موضوع را قلم بگیرد.

به طرف ساحل رفتند. آلا تمیر در جلو و محمد علی پشت سرش. با گام های بلندی روی خاک نرم و هموار پیش می رفتند.

به ساحل آمدند. باتلاق از اینجا آشکارا پیدا بود. از زلالی آب، گل سیاه و غلیظ تهش دیده می شد.

آلا تمیر به سمت مشرق برگشت و در حالی که پیش می رفت، درخت های قاراجان را که تو هم رفته بودند، نشان داد: «تا اینجا باید بخرم محمد علی بیک؟»

«تا آنجا عموتیمور بیک... درویش بیک به خودش نیست. مجبور خواهد شد

در عرض چهار پنج سال، همه زمین هایش را بفروشد. زیرا که به ماشین کم بها می دهد و هنوز هم که هنوز است مثل سابق از نصفه بر استفاده می کند. می دانید،

یک تراکتور بیش از هزار انسان کاری کند درویش بیک محکوم به زوال است... شما مراقب او باشید. شنیده‌ام که از شما خوشش می‌آید. رستم اوغلو را از درش رانده و زمین را به شما فروخته... باز هم می‌فروشد... مجبور است... او تا هنگام مرگش زمین خواهد فروخت... درویش بیک در حال زوال است...»

آلا تمیر با گردنی کج کرده و چهره‌ای توهم رفته و با تأسفی در صدا گفت:

«در حال زوال است... در حال زوال است...»

«می‌خواهم سه دستگاه ماشین درو بخرم عمویان...»

هر کدام روی کپه بیخ نی بزرگی روبه روی هم نشستند. محمدعلی با شیفتگی زل زده بود به روی عموتیمور بیکش عینویک سودا زده. او را از هنگامی که دیده و شناخته بود، چنین سودا زده نگاهش می‌کرد. هر دو غرق افکار و خیالات خود بودند. هر دو یک باره سر برداشتند و نگاه خود را روبه‌خاور، به جانب کوه دُلْدُل دوختند.

کوه دلدل در پس رج‌های کوه‌های توسری خورده که چوگان پرده‌ای آبی می‌نمودند، سر برافراشته، توی دود تیره‌ای فرو رفته، عقب کشیده و دورتر رفته بود.

«ببین عمو، من تراکتورها، ماشین‌های درو و اتومبیل‌ها را خیلی دوست دارم. ببین عموتیمور بیک، من برای آنکه بتوانم این همه تراکتور، ماشین درو و کامیون بخرم، همه زمین‌های دور از آفچاساز را به دهاتی‌ها و کردها می‌فروشم. می‌دانی عموتیمور بیک، این دهاتی‌جماعت آن قدر پول دارند که صدای خروس نشنیده. معلوم نیست این همه پول را از کجا گیر آورده‌اند. ببین، این قدر خروار خروار...»

حرفش را نیمه‌کاره رها کرد و خاموش در چشمان آلا تمیر خیره ماند. چهره ظریفش نرم نرم سرخ می‌شد. یکی دوبار خواست دنباله حرفش را بگیرد، اما کلمه‌ها را از گلویش پس راند و همچنان نگاهش را از نگاه هم صحبت خود آویزان نگاه داشت.

آلا تمیر گفت: «بگو محمد علی جانم. مرا عموی خاص خودت حساب کن. من به تو، از پدرت هم نزدیکترم. هر چه در دل داری و هر چه به نظرت می‌رسد، می‌توانی با من در میان بگذاری. بگو.»

محمد علی با کنجکاو و اشتیاق بیشتری در چشمان و خطوط چهره او محو شده بود.

سکوت دلتنگ کننده‌ای در میانشان سایه انداخت و محمد علی آخر سردل یک دله کرد و در حالی که قلبش به شدت می‌تپید و خون به سرش دویده بود، نفس نفس زنان و بریده بریده گفت: «عمو تیمور بیگ، می‌خواستم پیشنهادی بهت بکنم.»

خنده درون چشمان آلا تمیر را روشن کرد. اصلاً هر وقت که این جوانک پیشش می‌آمد، احساس سعادت در دلش جوانه می‌زد و می‌شکفت.

«بکن، بینم محمد علی جانم. پیشنهادت چیست؟»

«پیشنهاد اینست که عمو تیمور بیگ، اینست که، پیشنهاد اینست که... این زمین‌هایی را که دهاتی‌ها برایشان سر و دست می‌شکندند... این زمین‌ها را که من به هر حال می‌فروشم تا ماشین بخرم و جز این هم چاره‌ای ندارم، توصیه می‌کنم که این زمین‌ها را تو بخری، حیفند...»

آلا تمیر دردم، بلند شد و دوباره نشست و تا نشست دست راستش را روی شانه محمد علی گذاشت و نوازشش کرد و با صدای بلندی گفت: «آی به چشم، محمد علی عزیزم. به چشم! عمو تمیرت حرفی بالای حرف تو نمی‌زند.»

محمد علی غرق شادی شد. می‌توانست زمین‌ها را به قیمت دلخواه به عمو تیمورش بفروشد و تأسیسات کشاورزی خود را در اندک مدتی مدرنیزه کند. از شادی در پوست نمی‌گنجید و میلی از اعماق دلش سر برداشته بود که در ساحل این آق‌چاساز پشتکی بزند. آه، آه که اگر عمو تیمور بیکش پی به خواست دل او می‌برد، درجه شوق و شورش را از پشتک زدنش درمی‌یافت... از سر جایش جسته بود و بی‌اختیار به دور آلا تمیر که هاج و واج روی برآمدگی بیخ نی نشسته بود، می‌چرخید و بی‌هوا حرف می‌زد. از این شاخه به آن شاخه می‌پرید و مثل سرسام گرفته‌ها مطلبی را تمام نکرده مطلب دیگری را پیش می‌کشید. انگار که توی خواب حرف می‌زد.

«سپیدار... عمو تیمور بیگ، یک سپیدار بلند... جنگل سپیدار... اوکالیپتوس... اوکالیپتوس در عرض ده سال چنان رشدی می‌کند که... دو نفر دست به دست هم بدهند تنه‌اش را نمی‌توانند بغل کنند. ارتفاعش پانزده متر... تب نوبه‌ای‌ها زیر سایه‌اش بخوابند بهبود می‌یابند... البته علمی نیست... کارخانه...»

اگر کارخانه نباشد، نمی‌شود. کارخانه‌هایی که شب و روز کاری کنند. همه‌اش را، همه‌اش را راه خواهم انداخت. باید راه انداخت. عموتیمور باید راه انداخت. خاک اساس است. بعد کارخانه، بعد بانک... پول پول را بزرگ می‌کند. خودت بهتر می‌دانی عموتیمور بیک...»

«بزرگ می‌کند.»

«اگر پول پول را بزرگ نکنند... پولی که بزرگ نکند، محکوم به نابودی است. پول هر روز، هر روز باید بزاید!»

«چه چیز باید بزاید؟»

«پول، پول... اگر نزیاید می‌میرد. خاک هم، انسان هم، مور و مار هم و تمام مخلوقات هم اگر نزیاید از بین می‌روند. نابود می‌شوند.»

«نابود می‌شوند.»

مهندس اداره امور آبیاری، سر مهندسش که یک آدم مدرن، دوست داشتنی و کله‌دار است، می‌گفت که برای آقچاسازیک کانال می‌کشیم و در عرض یک سال همه آبش را توی رودخانه جیحان خالی می‌کنیم. اگر جلوساورون را هم از بالا بگیریم آقچاساز خشک خشک می‌شود. خشک خشک... من گفتم چه کار می‌خواهی بکنی جناب مهندس؟ گفتم مبدا به همین زودی بخشکانیش. گفتم اگر حالا بخواهی آنجا را خشک کنی، فاتحه ما دیگر خوانده است. من به او نگفتم، مگر می‌توانستم بگویم که حالا بگذار ما با عموتیمور بیکم دوروبر را بگیریم و بعد. بعد از آن، خشکاندن باتلاق کاری ندارد. آن را من هم می‌دانم... من بهش گفتم... عموتیمور بیک... گفت که او را می‌شناسم... او آدم خود ساخته ایست! به من گفت که تورا دوست دارد. گفت که آرزویم اینست که در سراسر چوکور اووا آدم‌هایی مثل او پیدا بشوند. او به من گفت که اگر چوکور اووا دست چنین آدم‌های بزرگی بیفتند، تبدیل به بهشت می‌شود. سرزمینمان بهشت می‌شود. او به من گفت... درویش مرده‌ای بیش نیست. زمین‌هایش را باید از چنگش بیرون بیاوریم. یک مباشر چرکس کله خردار که باید دمش را ببینیم. تا رگ خواب او را به دست نیآورده‌ایم، کارمان رو به راه نخواهد شد. اگر آن چرکس نبود، تاکنون... همه زمین‌هایش را فروخته بود. او مانع می‌شود. اگر من نبودم پدرم

هم فروخته بود. مانع... مانع شدم. کارخانه، مرده... بانک... استانبول... خواندم. باید زیاد خواند عمو تیمور بیک، زیاد، زیاد... دنیا را، عالم تجارت را باید شناخت. اگر یکی می خوری، هزارش را باید پسنداز کنی...»

حرف می زد، قدم می زد، خنده می زد. و آلا تمیر گاه جستی می زد و بهت زده نگاهش می کرد و از ته دل و دردل می گفت که کاشکی خداوند یک چنین پسری بهم عطا می کرد و همه مال و ملک و بچه هایم را از دستم می گرفت. این را جوان وردی دردل تکرار می کرد. هر کس با این جوان همکاری کند، پشتش به زمین نمی آید.

محمد علی آخرش خسته شد. هیجان زده تقلا کرد، شادمان و عرقناک بود. از خود بی خود و خاموش بغل دست آلا تمیر نشست و خلاصه ای برداشته، به خراشیدن خاک حاصلخیز پرداخت و به فکر رفت. آلا تمیر نیز چنان کرد.

چیزی به ظهر نمانده بود که صدای پای اسب آن‌ها را به خود آورد. سر برداشته و سه سوار را دیدند که به تاخت سوی آن‌ها می آمدند.

چشمان آلا تمیر از هراس وادریده شد و لب‌های پریده رنگش روی هم لغزید: «درویش بیک، درویش بیک! هار شده است. دارد به طرف ما می آید. بهتر است توی باتلاق مخفی بشویم. بالا زود باش.»

محمد علی در یک چشم به هم زدن به بیشه باتلاق زد و غیب شد. در حالی که آلا تمیر با آن پاهای کج و کوله اش می کوشید تا خودش را به بیشه برساند. سواران به حدود دو یست متری او رسیده بودند. تفنگ‌هایشان را سر دست گرفته، روبه آلا تمیر شلیک کردند. بعد هم در حالی که قهقهه‌های خنده را سر داده بودند و قهقهه‌هایشان پیایی در صخره‌زار آناوارزا می پیچید، به طرف پایین رودخانه جیحان دور شدند. آلا تمیر که به محض شلیک گلوله‌ها خود را در یک مسیل ژرف انداخته بود، پیایی از ته گلو نعره می کشید و شتابان در تن به زردی گراییده خود به دنبال زخم و خون می گشت. اندامش سر تا پا می لرزید، اما از جای زخم و خون اثری نمی یافت...



«گفتم، اوسو، اوسولند شو برو. بلند شو برو. بلند شو.»

جلو چادر یک سنگ تازی با موهای حنایی رنگ وزوزی ایستاده بود. پاهایش دراز، نیرومند و کمرش عین کمان بود. چشمان درشتش سرمه دار، گوش هایش آویخته، گردنش باریک بود و سایه اش روی شن های صحرا کشاله خورده بود. یک الاغ خاکستری رنگ گوش هایش را تیز کرده بود. اسبی کشیده ساق که سم بر خاک می کوفت، سرش را بالا گرفته، هوای صحرا را با متخترین گشاده بو می کشید.

صحرا گرم بود. تازی همچنان سر جایش میخکوب شده بود. گل زرد درشتی شکفته، تن به گرمای صحرا سپرده بود. گرما هر چه بیشتر می شد، گل زرد پرشاخ و برگ ترمی شد، می بالید و بیشتر می درخشید.

اوسو در اطراف سنگ تازی، چادر و او به گشت می زد. مثل آنکه با یک ریسمان ناگسستنی به هم بسته شده بودند. زنان عرب هم آوا آواز می خواندند. صداهایشان گرم بود و پرطنین و روان و چون صحرا پهناور و بی کران.

گفت که اوسو، اوسولند شو، بلند شو، بلند شو، بلند شو برو. یک سنگ تازی حنایی. موهای وزوزی تازی برق می زد. در آنجا، در کنار اسب شبدیز کشیده دست و پای تازی. در آنجا، جلو سیاه چادر و میان شن موج دار. سیاه چادرها از ادوار باستان، از هنگام پیدایش چادر مانده بودند. زنان سیاه ابرو، سیه چشم و کشیده ساق عرب. و مردان بلند بالا، تکمیده چهره و سیه چرده، خنجربه کمر، تیز رو و سیه چشم.... دراز انگشت.

اوسواز کوه‌ها آمده بود. اوسو غرق رؤیا و افسون بود. اوسو صحرا را دوست داشت. اوسو عاشق صحرا بود. گفت، اوسو، اوسو، بلند شو برو. اوسو در فاصله‌ای دور از او به در گرداگرد آن و بی آنکه چشم از تازی بردارد، می‌دوید. موهای تازی هریک به رنگی. حنایی، قرمز، زرد، آبی صحرا که انگاری چون دودی تَنگ در حال پریدن و پخش و محوشدن بود... گفت، اوسو، اوسو، بلند شو راه بیفت. اوسو را به تازی بسته بودند. اوسو دور تازی می‌گشت، بر محوری تازه...  
«این تازی را به من بده آقا، تا زنده هستم غلامت می‌شوم. امیرامیران این تازی را به من بده دلپاخته اش شده ام.»

و خمار چشم ابریشمین دست، تیزنگرِ مشکِ سیبل، عقابی دماغ فروری ریش خاموش بود.

«تازی را به من بده، هر چه خواهی به تو می‌دهم. هر چه، هر چه بخواهی.»  
اوسواز کله سحر تا تنگ کلاغ پر در برابر عرب بر زانو نشست و التماس کرد و عرب هیچ نگفت. خویشتن دار به دورها و گاه به تازی و گاهی به اوسونگاه کرد. بعد هم باز نگاه دربی کران صحرا رها کرد. بر فراز چادر، پرنده‌ای گسترده بال چرخ می‌زد. عرب زمانی به پرنده و زمانی به اسب سیاه فام اصیلش نگاه کرد و باز خاموش ماند.

گفت، اوسو، اوسو، بلند شو برو.  
اوسو با سیاهی شب، شب صحرا در هم آمیخت. اوسو سوار اسبش شد. اسب اوسو زیبا بود.

«بگیر این اسب را، بده تازی را، بده تازی را. اسبی است اصیل، نسلش تا سیصد سال شناخته است. سیصد سال...»

عرب باز هیچ نگفت. با چهره‌ای یخ کرده و منجمد همچنان صم بکم ماند.

اوسو، بلند شو برو.

اوسواز خود بدر رفت.

و شب، هنگامی که ستارگان بس درشت آسمان شب بر صحرا نور می‌پاشیدند، تازی را از میخش باز کرده، در آغوش گرفت و اسبش را در شب، شبی که پر از هیاهو و جیغ و داد بود، پیش راند. هنگامی که افق‌های صحرا به سرخی می‌زد و با

شن هایش، آسمانش، ستارگانش و چادرهایش روشن می شد، عرب های سوار که سر در پی اوسونهاده بودند، سر رسیدند. اوسوتازی را در آغوش می فشرد. سواران خنجرهای خود را در سرخی افق کشیدند. شن ها با سرخ ریزه ها پاش خوردند.

گفت، اوسو، اوسو.. اوسورا از تازی جدا کردند. او در آن گوشه صحرا همچنان دراز به دراز افتاده ماند و اسب اصیلش با چشمان درشت محزون بالای سرش... و دندان هایش را در لباس اوسو فرو برد و اوسورا بلند کرد و بر روی گرده خود انداخت و چونان باد سردی آنهایی که تازی را برداشته بودند، به تاخت در آمد. و اوسو در نیمه های راه بر پشت اسب بیدار شده، آمد و تازی را باز در آغوش گرفت، در گوشه ای از صحرا، در جایی که گل زرد باز شده بود، هنگامی که عطرش موج موج صحرا را می گرفت و شن ها به نرمی در حرکت آمده بودند، باز به او رسیدند.

گفت، اوسو، اوسو بلند شو برو. این بار تازی در آغوش اوسو نبود. اوسو بر پشت اسبش سه روز و سه شب برای تازی نوحه ها سرود و به صحرا هدیه داد.  
به سبجان داغی آمد. کوه سخت و سرفراز در آنجا، در جایی که کبودی دریاچه وان و آسمان به هم می پیوست، شناور بود.

گفت، اوسو، اوسو بلند شو برو. و در آنجا، زیر درختان سپیدار بلند، دختری با گیسوی بافته ایستاده بود. چشمان درشت محزون و روشنش به چشمان غزال و گردن کشیده اش به گردن قومی ماند. هنگامی که درناها با آن پاهای بلند، گردن های کشیده سبز و پرهای آویخته و جعددار رنگارنگ و ران های چاق و زنانه شان به دشت پانتوس پر گل فرود می آمدند و تلالو سبجان داغی<sup>۵</sup> از یک سوبه دریاچه کبود و از سوی دیگر به دشت پر گل و سرسبز می افتاد... هنگامی که دریاچه وان دمی در آبی شیرگون، سبز فام و درخشش صاعقه، برق واری می درخشید و می رفت و در سبزی شفاف و نارنجی کدر می تابید و لحظه ای در سفید سفید یخ می بست و سفیدی نیلگون در قلّه و دور دست ها به آسمان دویده، موج می خورد و

۵ سبجان داغی در منتهی الیه جنوبی دشت پانتوس و در شمال دریاچه وان و به عبارت دیگر در حد فاصل دشت و دریاچه قرار گرفته است.

ناپدید می‌شد، آنجا، در پای سبجان داغی، دختری با گردن قو، دندان‌های سفید بغممی نغممی بیرون زده، در حالی که چهره‌اش، با زیبایی طراوت و صفای کود کانهٔ بس دل‌انگیز رنگ می‌باخت و اطراف چشمان درشت بادامی رخشان‌ش که همهٔ غم‌های عالم را بازمی‌تاباند، چین برمی‌داشت، در سوز یک قهر که نرم نرم به دل می‌نشست و صورتش دمام باریک‌تر و ظریف‌تر و زیباتر می‌شد، گفت، اوسو، اوسو، اوسو، اوسو.. و فریاد زد، اوسو. به کوه‌ها، آب‌ها، دریاها فریاد زد. همه چیز سترده و ناپدید شد و هنگام سرزدن آفتاب، آسمان هزار برابر آبی‌تر گشت. دریاچهٔ وان کیودتر گشت. آسمان، دریاچهٔ وان، سبجان داغی سفید، دشت سرسبز پاتنوس، ارجیش مرادیه به کیودی زدند. کوه سرخ قام اسروک و دشت صوریا صخره‌زاران سرخ به کیودی زدند. درختان، پرنده‌ها و انسان‌هایی که چون مورچگان از دهکده‌های زیرزمینی بیرون ریخته و سینه‌کش آفتاب پراکنده بودند، به کیودی زدند. از خاک سرخ سرخ درهٔ صور کبک‌های حنایی پرکشیدند. با ترانه‌های قدیمی گرم و پایان‌ناپذیر.. دُرنا‌های کیودگون در یک سیلاب نور در آسمان به کیودی زدند. و برگی از شعله، چرخ زنان، در میان شب، کیودی و روشنایی فرو افتاد. و فرو که افتاد سرخ سرخ زد.

چشمی بزرگ، سیاه و ترساننده میان کیودی وادریده ماند. سرخی شعله در کنار برگ و برگ‌های برگ بزرگ سرخ‌تر و فروزان‌تر. و سوراخ‌کننده و سوزانندهٔ کیودی در درخشش مرجان سرخ... دختر گردن قو گفت، اوسو، اوسو، این چه حالی است، اوسو؟

اوسوبا آن پاهای کشیده و باریکش سلانه سلانه و در حالی که ریش فرقریش موج برمی‌داشت و اوسوبا گونه‌های چال افتاده‌اش، دندان‌های سفیدش، لب‌های سرخ کلفتش و با غمزه‌اش زیباتر می‌نمود و خندهٔ گل و گشادی پهنای صورتش را پر کرده بود و سرشار از شادی بود و دور و برش را به شادی می‌آکنند... پای سپیدارهای بلند آمد. سپیدارها به کیودی زدند و سبجان داغی سفید پرتو بر کیودی افکند.

اوسوزانو بر خاک خواباند. دُرنا‌ها قطار قطار از آسمان گذشتند. یک گله آهوبه سفیدی کوه زد. اسب‌ها تاختند و شمشیرهای برهنه درخشیدند و سایه‌هایشان بر سفیدی افتاد. اوسو گفت: سمت چیست، سمت چیست؟ دختر لب از لب

برنداشت و هیچ نگفت. اوسوبه خاک، درخت، ابر، کوه، غزال ها، اسب ها، آب ها و دُرناها گفت: اسمت چیست، اسمت چیست؟ دختر همچنان لب بسته ماند. اوسو بر خاک عشق زانو خواباند و سرش را به کوه صد هزار ساله عشق تکیه داد. باران کبود و ناب بارید. اوسو پیشانی سوزانش را به باران دیرینه سپرد. اسمت چیست؟ اسمت چیست؟ باران گفت: غزاله. ابر، آب، گل ها، دُرناها، مورچه ها، پرنده ها، خاک سرنخ دره صور و سنگ های فراوان سربرداشته اش، آتش سوزان، کبود موج دار، گفتند: غزاله. چشمان دختر عین چشمان غزال بود. همه غزالان از دشت دور دست صدا در صدا انداختند: غزاله، غزاله! و اوسو اسم دختر را غزاله گذاشت. و اوسو اسم تازی در دشت مانده را غزاله گذاشت. اسم اسپش را، مادرش را، چشمه اش را و هر چه را که دوست می داشت، غزاله گذاشت. و اوسو چهل شبانه روز ترانه ها سر داد. چهل شبانه روز دست بر سینه در برابر غزاله زانو بر خاک هزار ساله عشق ماند. و اوسو آخرش سه بار گفت: غزاله، غزاله، غزاله. از دلش شور آمیزترین ترانه ها جوشید و در سراسر زمین گسترده. او در هر جا و در همه چیز غزاله را دید. در هر کلامی و هر ترانه ای.

گفت، اوسو، اوسو بلند شو! اوسو، اوسو، اوسو! دل اوسو آتش گرفته بود. غزاله در خون اوسو جاری بود. اوسو، اوسو! اوسو، در محبت دنیا فوران زد، دست اوسوبه هر کجا که رسید به آتش کشید و غزاله در چشم اوسوبه گله های غزالان پیوست. و از آن روست که چشمانش به چشمان غزالان رفته است. اوسو... و نورهای افق به کیبوی می زد. اوسو فراموش نکرد. هیچ، هیچ، هیچ گاه... پدر سه دختر شد و نام هر سه را غزاله نهاد.

و در آنجا در بازارچه قصبه، زیر درختی که کارگاه نعلبند بود، اوسو با تازیش ایستاده بود. و در آنجا، در حالی که سوسک های شفاف از یک وجبی زمین سنگ فرش خیابان رابوکشان پرواز می کردند، اوسو سروان را که سه ژاندارم پشت سرش بودند، دید. و عکس چهره ها بر چکمه های او کس خورده و براق سروان... اوسو بسیار ترسید. سروان در چشم اوسو مجسمه پلیدی نمود. وقتی تازی در آغوش به پشت درخت می پیچید، سروان تازی حنایی را در بغل او دید و پسندیدش و غرید:

«وایست، وایست دهاتی!»

اوسو ایستاد.

«این تازی را از کجا پیدا کرده ای؟»

«از صحرا. از عربستان آورده امش جناب رییس. خیلی به دنبالش گشتم. پدر و مادرش را ندادند. هنوز توله است.» «باشد، تازی را بده به ژاندارم. آن را بگیرد و ببریش به خانه من. باشد، باشد، خوب است، خوب است.»

پای راستش را جلو گذاشته بود. به یک گرگ بور می مانست. راست و سیخ... اوسورا طوری نگاه می کرد که انگار به درخت، مورچه، خاک و یا به هیچ چیز، به یک جای خالی نگاه می کند... مثل آنکه از دور و به تحقیر به یک وحشت، آشفتنگی، خشم، تحقیر شدگی، درد، تلخی نگاه می کند...

اوسو قلاده تازی را در حالی که ژاندارم ها زیر مشت و لگدش گرفته بودند، محکم نگه داشته بود. «فیوز بی همه چیز! یک تازی را... یک تازی را از یک سروان، از یک سروان جمهوریت، از شخص من مضایقه می کند. سروان...»

سروان به یک گرگ بور، کف بر لب آمده، خشمگین و زخم خورده مانده بود. «نسناس بدجنس!... از یک سروان... از یک سروان جمهوری... مردیکه زبان نفهم پدرسگ! درازش کنید. مادر به خطا را درازش بکنید روی زمین تا بهش نشان بدهم که یک من ماست چقدر کره دارد!»  
زیر درخت شلوغ شد.

سه ژاندارم اوسورا روی زمین پهن کردند. از توی جمعیت ولوله پیروزمندانه ای برخاست و بازارچه را انباشت. سروان با نخشی کور و افسار گسیخته اوسورا زیر لگد گرفت. پشت و پهلو و تهیگاهش را طوری می کوبید که انگار نم می کوبد. و دق دلش انگار که خیال خالی شدن نداشت. و هیاهوی هرازگاهی تشویق آمیزی که از میان جمعیت برمی خاست، او را دیوانه تر می کرد: «یک تازی را، یک تازی را، از یک سروان...»

سروان به یک گرگ بور می مانست. شکارش را پیش از دریدن، له و لورده می کرد...

سروان وقتی دیگر از نفس افتاد، خم شد و قلاده تازی را گرفت. روی به جمعیت گرداند و لبخند بر لب آورد و منتظر تأیید ماند. اما از جمعیت کوچک ترین

صدایی در نیامد. جمعیت گفتی که سنگ شده است. دیواری بی حرکت.

سروان از سر نارضایی غرزد: «نامردها!»

جمعیت را از هم شکافت و پیش رفت. یک بند به چپ و راست سر برمی گرداند و غرغرمی کرد: «نامردها. شما هم. شما هم. شما هم یک تازی فرزتی را از یک سروان مضایقه می کنید، آری؟ یک تازی، تازی، تازی... آری؟»

میان جمع ایستاد و پای راستش را بلند کرده، با هیبت بر زمین کوبید. به مجسمه سنگی یک گرگ بور می ماند. زوزه ای به خشم از دل برکشید: «پراکنده شوید سگ های هرزه! چرا برو بر نگاهم می کنید؟ گورتان را از اینجا گم کنید. بی چشم و روهای نمک شناس!»

و جمعیت بی سرو صدا از هم پراکنده شد.

گفت، اوسو، اوسو، بلند شو برو!

و اوسودر آنجا، پای آن کوه... گشت و گشت. اوسوتازی خود را فراموش نکرد. نتوانست فراموش کند. نام تازی را هم غزاله گذاشته بود.

و یک سال بعد، در یک موسم گل، سروان پای راست چکمه پوشش را در وسط بازارچه بر زمین کوبید و ایستاد و برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. آدمی را که سه روز بود زاغ سیاهش را چوب می زد، دید. سه روز بود که مثل سایه ای از پشت سرش کنده نمی شد. سروان سراسیمه بود و بیم زده. به عقب که برگشت گزندگی نیش نگاه مرد را در جای جای تنش احساس کرد. به ترسش مهار زد و دل به شک رویه مرد جلورفت. مرد نگاه کاونده و در عین حال خنده ناکش را از او باز نمی گرفت. خنده مرد خنکی در جان سروان ریخت و ترس چنبر زده در دلش را شست و برد و لبخندی نرم و رمنده در گوشه لبانش رو یاند.

سروان که هنوز مرد را به جا نیاورده بود، گفت: «سلام! کاری با من داشتی؟»

«اوسو، اوسو... ازد ریچه وان. تازی، تازی... غزاله.»

سروان یکپهو سرجا خشکش زد. چهره اش در هم رفت و خون به کله اش جهید و

از خشم دیوانه شد.

«پدر سگ سرتق نرو عجب رویی دارد. رونیبست که سنگ پاست، چدن

است، پوست کرگدن است. مردیکه بی عار و بی کار از سبحان داغی، از پانتوس،

دشت پاننوس، از دریاچه وان بلند شده، به خاطر یک سگ، یک تازی به اینجا آمده است...»

وانگار که کنجکاو کمی از جوش و خروشش کاسته است، با صدایی نرم تر پرسید: «از آنجا تا اینجا چطور آمدی؟ از کجا فهمیدی که من اینجا هستم؟»  
تا سروان نرم شد، برق شادی درون چشمان اوسورا روشن کرد. لب خندان به سخن باز شد و گفت که برای پیدا کردن او متحمل چه سختی هایی شده است. از وان تا اینجا، تا ساحل مدیترانه، اسکندرون، همه جا را زیر پا گذاشته و یک ماه و نیم راه پیموده بود.

«آن تازی دو چشم من است. تازی مرا بده جناب سروان.»

«یک تازی! یک سگ را... از من مضایقه کردی، آری؟ ژاندارم ها!»

و چهار ژاندارم اوسورا وسط بازار روی زمین پهن کردند... و بعد سروان میان حلقه جمعیت خشم زده و با چکمه افتاد به جان اوسورا و حالا زن کی بز... صورتش بر براقی چکمه پیدا می شد و خونش بر سیمان سخت می چکید... سروان جمعیت خاموش حلقه بسته بر اطرافش را از نظر گذراند. لبخند زد، اما جمعیت خاموش خاموش ماند و حالت دیواری را پیدا کرد. پشت سروان لرزید و خشم سرپای وجودش را فرا گرفت. دندان هایش را بر هم فشرد و هیچ واکنشی از جمعیت برنخواست. سروان لرزید. جمعیت را از هم شکافت و بعد از گذشتن از درون حلقه، پا لنگ کرد، جمعیت در نظرش انتقامی مجسم آمد.

«یک تازی را از من مضایقه می کنی! از یک سروان... این آدم بی سرو پای نفهم وحشی یک سال آژگار است که زاغ سیاه مرا چوب می زند. هر جا می روم مثل سایه به دنبالم کشیده می شود. به خاطر یک تازی از وان تا به اینجا آمده است... یک تازی را از سروان یک دولت بزرگ دریغ می کند. اگر بهش رو بدهی، کسی که به خاطر یک تازی همچنین می کند، به خاطر یک تازی از سبحان داهی پای پیاده تا اینجا می آید، برای کارهایی مهم تر، چه ها، چه ها که نمی کنی؟ مگر نه؟ همچو آدمی آیا علیه امنیت آخرین دولت ترک اقدام نمی کنی؟ آخرین، آخرین، آخرین...»

هر چه گفت و گفت و کف بر لب آورد، از جمعیت صدایی در نیامد. چشمان



سبز ماری سروان شرر بار شد و خشمش عنان گسیخت. دست هایش را گشوده، فریاد زد: «بالا متفرق شوید. بروید پی کارتان، یالا... بزنید به چاک.» جمعیت همراه آفتابی که دامن بر می چید، به سنگینی و تانی پراکنده شد. اوسو در آنجا، در حالی که خون از تنش می رفت و بر روی سیمان سخت لخته می شد، باقی ماند.

گفت، اوسو اوسو، بلند شو برو. بلند شو برو اوسو.

اوسوبه درخت، سنگ، خاک و هر چه در چشمش زیبا می نمود، به آفتابی که بر می آمد، به ماهی که فرو می شد، به افق ها، به تابان ترین ستاره ها، به دریاچه وان که هر آن به رنگی در می آمد، به روشنایی بی که در یک لحظه چون تیری سرخ از یک سو فرو می شد و از سوی دیگر بدر می رفت، به گوزن ها، به درناها، به هر چه که زیباست، به هر چه که در چشمش زیبا می نمود، غزاله گفت. شب ها و روزها ترانه های بلند مرداد.

تازی دراز بود و شکمش چون کماتی بالای پاهایش کشیده. تازی با گوش های حنایی، پاهای سرخ، پوزه دراز و چشمان درشت زیبا در رؤیاهایش از صحرای عربستان تا دشت پاتنوس تا دریاچه وان چونان تیر شهاب لغزید.

خواب به چشم اوسو نرفت. اوسوباز به اسکندرون آمد. سروان نبود. گفتند که به جای دیگری انتقال یافته است. اوسوبه جستجوی سروان پرداخت. با خود می گفت که اگر این بار سروان را پیدا کنم، تازیم را به خودم خواهد داد. او هم یک انسان است. داستان تازی را از سیر تا پایز برای او تعریف خواهم کرد. یک تازی در نظر او هر چه دوستش هم داشته باشد، بالاخره باز یک تازی است. اما یک تازی در نظر من چیز دیگری است. یک تازی سراسر صحرای سیه چشم عربستان است. همه غزاله، دریاچه وان، دشت پاتنوس و خانه و زندگیم است.

و در این مایه ترانه ها سرود. می بایست همه چیز را با ترانه برای سروان تعریف می کرد.

پرسان پرسان و جستجو کتان سروان را در این قصبه، در دامنه توروس بلند پیدا کرد. اوسو کوه دُلْدُل را دید. از مس تراشیده و پوشیده از برف بود. دُلْدُل او را به یاد سبحان داغی انداخت. و در جوگورا و او تازی های کمر باریک را دید.

رفت و در زیر سایبان در خانه سروان ایستاد. سروان دور و روز صبح و شام از برابرش گذشت و او را ندید. صبح سومین روز، سروان به صدای ترانه‌ای از خواب بیدار شد. ترانه‌ای بود سوزناک، دلنشین، درد آلود و پرطنین... از پنجره نگاه کرد. یکی را دید که چهار زانو نشسته و دست بر گوش نهاده و زده است زیر آواز و می‌خواند و می‌خواند. مرد مشتکی پوست و استخوان بود با گردنی باریک و دراز. گردنش هماهنگ با خواندن درازتر می‌شد و تکان می‌خورد. نیش نگاهش در تنش می‌رفت، اما او را به جا نیاورد. بلند شد و لباس پوشید و آمد پیش مرد کز کرده ترانه خوان و او را در دم به جا آورد. فهقه‌های خنده را سرداد و از خنده غش و ریسه رفت... و پرسید: «باز به سراغ تازی آمده‌ای، مگر نه؟ تازی حنایی، مگر نه؟»

و دیوانه وار نعره زد: «تازی را کشتم. کشتمش. با یک تیر...»

اوسو مثل یک کمان فولادین کشیده شد و انگشتان هر دو دستش دور گردن سروان چفت شدند. هر دو با هم بر زمین افتادند. پیچ و تاب خوردند، بر روی خاک غلتیدند و بالا و پایین شدند. انگشتان اوسو بر دور گردن سروان هر چه بیشتر فشار می‌آورد، چشمان او از حدقه بیشتر بیرون می‌زد. لب‌هایش کبود می‌شد و چهره‌اش زرد زرد. اوسو چندان فشرد و فشرد که سروان نیمه جان شد. و اوسو از ترس جان به کوه‌ها زد.

و اوسو کوه‌ها را دید. کوه بلند سبحان داغی را. راه‌های کاروان رو بزرگ را دید. اوسو مسلسل، اوسو بمب، اوسو تفنگ زیاد، ژاندارم و سرباز بسیار دید. اوسو هفت سال در کوه‌ها گشت و گذراند.

اوسوها در کوه بسیارزند. سروان‌ها در دشت بسیارند... کوهیان با دشتیان جنگیدند. انسان‌های زیادی به خاک و خون افتادند. و اوسو توروس را دید، دریای سیاه را، دریای هدیترا نه را... خانه‌های ویران و اجاق‌های خاموش... اوسو در گذرگاهی میان صخره‌های چخماق و در کنار نعل‌های یاران از پای در آمده‌اش زخمی و از خود بی‌خود در پشت مسلسلش دستگیر شد.

اوسو قاضی را دید. اوسو لب از لب بر نداشت و هیچ نگفت. انگار که زبانش را قورت داده بود. قاضی که مثل تکه سنگی سرجایش نشسته بود و همه‌اش چرت می‌زد، اوسو را ترساند. خیلی بیشتر از آنچه که از سروان، سربازان، ژاندارم‌ها، خون

و گلوله و آتش ترسیده بود. قاضی در جلسات محاکمه تا دلش می خواست پینکی می زد و خواب می دید. اوسودر حالی که دلش چون دل مرغ در قفس افتاده می تپید، تنها می توانست کله طاس او را ببیند و تماشا کند. قاضی در خوابش شعله ها را می دید. و دلدلیجه هایی که میان شعله ها جزغاله می شدند. صدها... نردبان به دست، شب تا سحر به لانه های دلدلیجه ها آتش انداخته، نشه از دیدن جزو جزو جیغ کشان سوختن پرند ه ها، دم دمه های صبح کامیاب به خانه برگشته، قهوه اش را همراه سر زدن آفتاب هورت کشیده، در جلسات محاکمات غرق در رؤیاهای شیرین، لانه های همه پرندگان را به آتش کشیده، از احساسی شیرین سرمست می گشت.

«اوسو فرزند حسن به اعدام محکوم شده است.»

بیدار شده، مثل آنکه چیز بسیار تلخی خورده باشد، روی ترش کرده، امضایی در گوشه کاغذی که در جلوش بود می گذارد و بعد...

اوسوزندان را دید. زخم هایش در زندان چاق شد.

اوسوتراته ای شنید. ترانه ای دیرین، دور و از دل برآمده... اوسوبا مرگ روی در روی ایستاد. اوسوبه مرگ خنديد.

پای حصارهای دیوار بگر آدمم. بر خاکش زانوزدم. به سیزی سنگ های کهنه، علف های کهنه، درهای کهنه، آهن های کهنه و مس های بسیار کهنه زانوزدم. به روشنایی، درخشش و برقش آب های کهنه زانوزدم.

اؤ حصارهای دیوار بگر به درون نعره کشیدم... حصارهای دیوار بگر را سه بار با خاک یکسان کردم. زندان دیوار بگر را سه بار ویران کردم. اوسورا سه بار دیدم... دست اوسورا سه بار در دست گرفتم، اوسورا سه بار نوازیدم.

رفتم پیش قاضی، گفتم: من غزاله ام. غزاله. گفتم که غزال چشمم. غزال دشت ها منم، من آخویر پدرم پر از اسب های تازی است. همه از آن شما. پیشانیم، سینه ام، میچ هایم پوشیده از طلا. همه از آن شما. کافی است جان اوسورا ببخشید. من غزاله ام. غزاله. گیسو طلایم. گیسوان طلایم را خواهم برید. بگیردشان. همه از آن شما. کافی است که جان اوسورا ببخشید. من غزاله ام. غزاله غزال چشمم و چشمانم زیباتر از چشمان همه غزالان دشت. چشمانم را بگیر. چشمانم از آن شما. کافیت که جان اوسورا ببخشید.

در دیوارهٔ حصار انجیر رو دیده بود و درختان انار گل های بنفش داده بودند. و یک ترانه در آنجا، زیر گل بنفش درشت گشوده در اهتزاز ماند.

دیوار بکر بوی گل می دهد. بوی بنفشه می دهد. بوی ظلم می دهد. در بازارچه های دیوار بکر، در خیابان هاش، سراسر بنفشه می گسترند و گل می ریزند. کی بود، بنفش، دسته دسته... و هر دسته اش دو و نیم فروش...

در بازار دیوار بکر بنفشه خواهم فروخت. بنفشه های باغ ها را، دشت ها را، صحراها را از دم خواهم چید. اوسورا نجات خواهم داد. جان اوسورا...

غزاله روبه سوی افق رفت. انگار که با زنجیر و دستبندها به دروازهٔ زندان دیوار بکر بسته بودندش... غزاله بنفشه فروخت. به قاضی ها و سروان ها. من غزاله ام. دُرِنای کوه ها، آسمان ها، دشت ها. غزال صحراها هستم. در حصارهایم، خاکم، دلم، گل های عشق رو دیده. بر دیوارهای سنگی دیوار بکر گل های عشق رو یاندم. شکوفاندم. من غزاله ام. غزاله... قطارهای درناها را سه بار صدا کردم. اوسورا سه بار صدا کردم.

اوسو علیجیک را نیز دید. گفت: «بلند شو اوسو. بلند شو برو. بلند شو برو علیه ظلم.»

علیجیک خانهٔ خود را آتش زد. خانه های دیگر را نیز. کوشک را نیز به آتش کشید. علیجیک دشت آناوارزا را به آتش کشید. علیجیک دیوانه شده بود و هر چه را که دستش رسید به آتش کشید. علیجیک آخرش آتش به جان خود زد...

علیجیک نیمه جان و نیم سوخته به زندان آمد. گفت، اوسو، اوسو.. اوسو، اوسو، بلند شو، برای زخم های علیجیک مرهم بساز.. پدر و مادر و مادر بزرگ اوسو ساختن داروهای زیادی را بلد بودند.

مرهم های اوسو افاقه کرد و زخم های علیجیک چاق شد و اوسو علیجیک را سالم یافت.

و اوسو، و اوسو، و اوسو، جارچی را دید. او را آتش و لاش آوردند و وسط زندان و لاش کردند. جارچی بی نفس آنجا ماند. صورتش دراز بود، کشیده بود، نوک نیز بود، استخوانی بود. چشمانش را سه بار باز کرد و باز کرد و بست. تمام صورتش تنها چشمان درشت غمبار گشت. محبت ها و دوستی ها در چشمان جارچی برق زد.

زنجیرهای گران بردست‌ها و پاهایش... اما به جارچی نمی‌آمد. گویی بچه‌ای را به زنجیر کشیده‌اند. بر گردنش، گردن باریکش غلی سنگین... گفت، اوسو، اوسو، بلند شو... جارچی به ناله وزاری در آمد... اوسو دست او را گرفت و بر روی قلبش نهاد.

گفت: «برادر، برادر، تحمل کن، بهبود خواهی یافت.»

مدتی بعد زبان جارچی باز شد. آنچه از دهانش بیرون می‌آمد، صدانبود، چیزی بود مثل نفس کشیدنی بی‌رمق. به خس و خس و نجوا گفت: «من کشتم. من کشتم. آهنگر را من کشتم. علتش را هم به کسی نمی‌گویم. بکشید، بکشید، بکشید مرا. نمی‌گویم. مرا بکشید.»

اوسو سروان را دید.

اوسو تازی را، غزاله را، علیجیک را، جارچی را، کوه‌ها را، درناها را، زنجیرها را، خون‌ها را، شعله‌ها را، قاضی را، پرنده‌ها را، ظلم را، ظلم را دید. اوسو گیسوان طلائی را دید.

از آن روست که چشمان غزاله به چشمان غزال می‌ماند.

«خواهد مرد. مُصطَق خواهد مرد.»

قاراقیز خاتون از پایین کوزان، از یک خاندان قدیمی و دختریک بیک ترکمن بود. قاراقیز خاتون با آن چشمان بادامی کشیده، آرواره ظریف، گونه‌های استخوانی برجسته، گردن دراز ترکمنی، لپ‌های گوشتالو و پرخون، رخسار سرخ و سفید و شاداب دختری بود که هر بیننده‌ای را مسحور خود می‌کرد.

سوار کاری می‌کرد و به شکار آهو می‌رفت. مثل مردها تیراندازی و نیزه بازی می‌کرد. سوار بر اسب از دشتی به دشتی، از کوهی به کوهی می‌راند. و تنها خواهر شش برادر بود.

یک روز سپیده دمان، هنگامی که خوشه‌های زرین گندم در نسیم سحری دریاوار موج می‌زدند و خار شترها افق را کبودگون می‌نمودند، و کوه دُلْدُل با سرپوشی سفید و غرق نور به سوی دشت پیش می‌لغزید، قاراقیز خاتون اسب به دشت راند. مصطَق را میان مزرعه داس به دست دید. مصطَق خلیق و باریک و سبزه بود. بر چهره‌اش لبخندی کودکانه ماسیده بود و دندان‌های سفید مرتیش برق می‌زد. بر خطوط صورت درازش یک حالت افسون‌شدگی و رؤیا زدگی سایه انداخته بود. چشمان رمیده‌اش در تب یک عشق ناشناخته می‌سخت. سر جا خشکش زد. دمی بعد بی اختیار به طرف مصطَق کشیده شد و خود را در برابر او یافت.

مصطَق سرش را پایین انداخت. رویاروی، در قلب آفتابی که سر می‌زد، توی مزرعه، قاراقیز خاتون افسون شده و مصطَق شرم زده و سر فرو افکنده همچنان ماندند

و چندان ماندند که آفتاب به بلندی یک سپیدار بالا آمد. بعد **مصطقی** یک لحظه بی اختیار سر برداشت و به قاراقیز خاتون نگاه کرد. چشم در چشم آمدند و قاراقیز خاتون سر اسبش را رو به کوه‌ها برگرداند و راند و به سرعت از مزرعه بیرون زد و دور شد.

بعد از آن، قاراقیز خاتون هر روز دمدم‌های سحر، به مرعه‌ی پر از خوشه‌های سنگین می‌آمد و تا سر زدن آفتاب رو بروی هم می‌ایستادند. بعد **مصطقی** به آرامی سر برمی‌داشت و افسون شده قاراقیز خاتون را نگاه می‌کرد.

**مصطقی** مزرعه را درویده، خرمن کرده، در کار خرمن کوبی بود. بوی گس و تلخ گاه در زیر آفتاب گرم فضا را آکنده بود. قاراقیز خاتون از سفیده‌ی صبح بر پشت اسبش و در کنار خرمن مانده بود. **مصطقی** در گرمگاه دلش احساس کرد او به ناگهان از اسب پایین پریده، به خرمن دوید و سوار خرمن کوب شد و شعله‌ای سراب‌ای وجودش را دربر گرفت. دست‌هایشان، پاهایشان، دل‌هایشان در هیجان یک اشتیاق، همدیگر را یافتند، در هم پیچیدند، برهم شدند. قاراقیز خاتون چونان شعله‌ای بود. و نزدیکی‌های ظهر **مصطقی** را نیمه مدهوش، از خود بی‌خود و بعد از آنکه سراب‌ایش را غرق بوسه‌های آتشین کرد، بروی گاه‌ها به حال خود رها کرد و رفت. قاراقیز خاتون بعد از آن، دیگر در دشت و مزارع دیده نشد و از **مصطقی** دوری گزید.

**مصطقی** سپیده‌دمان هر روز، به زیر چنار جلو خانه قاراقیز خاتون آمد و تنگ آفتاب از آنجا دور شد.

قاراقیز خاتون را از آن پس، به پدر **مصطفی** بیک نامزد کردند. **مصطقی** شب همه شب در اطراف کوشک پرسه می‌زد. قاراقیز خاتون او را از پشت پنجره می‌دید و شیفتگی‌اش را در دل می‌ستود، اما از نزدیک شدن به او پرهیز می‌کرد.

**مصطقی** پُرمرد و زرد روی گشت و ریش و زوزری سیاهش و چشمان مشکی درخشش درخشش خود را از دست داد.

سرای قاراقیز خاتون جشن عروسی با شکوهی گرفتند که هفت شبانه روز ادامه یافت. **مصطقی** سردر صخره‌زار آناوارزا گذاشت و هفت روز و هفت شب با عقاب‌ها همسر شد.

از آناوارزا فرود آمد و به آبادی آق یوللورفت. قاراقیز خاتون او را دید. صورت دراز و کشیده و زرد گشته مصطقی سودا زده تر و افسون شده تر می نمود.

قاراقیز خاتون جوانی را که در حیاط کوشک ایستاده بود، نشان داد و گفت: «این جوان از دهکده ماست. او همین جا خواهد ماند.»

مصطقی را پذیرفتند و گره از دل مصطقی گشوده شد و بعد از مدت ها باز به دیدن قاراقیز خاتون لب هایش به خنده باز شد. در طی سال ها شاید نخستین بار بود که می خندید.

قاراقیز خاتون در جای گل های ریحان و مخمل کنونی، در کنار ستون می ایستاده بود. مصطقی که در پایین، در پای دیوار خشکش زده بود، زل زل نگاه می کرد. مصطقی سبزی چشم بر هم زدنی او را با نگاه مفتون و شوریده دربر می گرفت.

قاراقیز خاتون از کنار ستون دور می شد، کوشک را ترک می کرد، به شهر سر می زد، در دشت به سیر و سیاحت می پرداخت و مصطقی از پای دیوار کنار نمی رفت، نه شب ها و نه در طی روز.

«مصطقی خواهد مرد. خواهد مرد.»

ماه ها و سال ها گذشت. مصطقی نزار و نحیف شد. آب شد و از پای دیوار و از سرجای خود تکان نخورد.

قاراقیز خاتون یک شب بستر را ترک کرد. مه بر شب بسته بود. شب چنان سنگین و سیاه بود که چشم چشم را نمی دید. تاریکی و مه یک شب پاییزی بود. قاراقیز خاتون کورمال کورمال مصطقی را در پای دیوار یافت و دیوانه وار در روی آویخت. او را در چشم به هم زدنی لخت کرد و خود نیز لخت شد. در پای دیوار و بر روی علف ها و در حالی که گل های ریحان و مخمل را پامال می کردند، دوتن در شعله ای تصور ناپذیر در هم پیچیدند. مصطقی آخرش آهی فرو خورده کتید.

قاراقیز خاتون او را در تاریکی شب لباس پوشاند. بعد هم تا هنگام زدن سفیده او را از سرتا پا بوسه باران کرد.

«مصطقی خواهد مرد.»

آفتاب برآمد. مصطقی گلوله وار در پای دیوار سیاهی می زد. کنگله شده و تکیده



و فرو کشیده.

«مصطفی مرده.»

**قاراقیز خاتون** از آن روز میاه پوشید... و نام نخستین پسرش را **مصطفی** گذاشت. **مصطفی** را بعدها **مصطفی صدا** کردند.

و **قاراقیز خاتون مصطفای** خود را چنین دید. لخت و انداخته شده بر پشت اسب. درویش **بیک** را دید. دستش از دورستون باز شد و لمس ماند. نه گریه اش آمد و نه خنده اش گرفت...

پسرش را مرده می انگاشت. **مصطفی بیک** را آدم هایش از اسب پایین آوردند و توی کوشک بردند. **قاراقیز** وقتی از زنده بودن پسرش آگاهی یافت، بیشتر از پای در آمد. پسرش هنوز به خود نیامده بود. **قاراقیز خاتون** همه اش خدا خدا می کرد که پسرش هرگز به هوش نیاید و **بیک** بند می گفت: «انشاء الله می میرد. می میرد. **مصطفایم** ان شاء الله که می میرد... **مصطفی** که دشمن لختش کرده و به خودش حتی نقبولانده است که بکشش، ان شاء الله می میرد.»

به اطاقش رفت و در به روی خود بست. نه به دیدار کسی علاقه نشان داد و نه چیزی از کسی پرسید. توی رختخوابش بی حرکت، زرد زرد، نیمه جان افتاد و ماند. در طی چند روز تاکید و ذوب شد و جز مشتی استخوان و پوست چیزی از او نماند. برق چشمانش نیز خاموش شد.

تمام تن **مصطفی بیک** مثل آنکه در هاون کوبیده شده باشد، کبود و کوفته و خرد و خمیر بود. در بستر خوابانیدند و به دنیاال جراح کرد آدم فرستادند. جراح کرد خیلی زود آمد. در زیر چنار حیاط کوشک **آق یوللو**، در کنار تراکتورهای رنگ و وارنگ، انواع گیاهان، مایعات، گل ها و روغن ها را توی دیگچه های مسین جوشاند و مرهم ها و داروها ساخته شد. کوشک و درختان و انسان ها روزها به انواع عطرها ی تلخ، دلاویز، تند و نرم آغشت. جراح کرد هر روز بدن **مصطفی بیک** را مشت مال داد و از فرق سر تا ناخن پا مرهم مالید. شاید هم روزی دو سه بار این کار را تکرار کرد. بدن هر چه مرهم ها را بیشتر مکید بیشتر جان گرفت.

جراح می گفت و تکرار می کرد: «امیدها در نومیدیست. کار این مرد تمام بود، اما خدا را چه دیدی. اگر اراده اش تعلق بگیرد، مرده زنده می شود...»

جراح کرد یک روز در میان هم به قاراقیز خاتون سر می زد. دست های سرد و بی رمقش را در دست می گرفت و در چهره تکیده و چروکیده و بی حالش خیره می ماند و به فکر فرو می رفت.

جراح کرد قاراقیز خاتون را از خیلی وقت پیش می شناخت. دلش به حال او و به اینکه این چنین با چشم باز از دنیایم رود، می سوخت.

«هرکس یک بار می میرد و قاراقیز هزار بار مرد. اکنون هم اگر بمیرد... مرگ برای او بهترین خواهد بود. خدایا قاراقیز خاتون را از رنج زندگی نجات بده. جان آن زیبای عالم را بگیر.»

بر بالین قاراقیز خاتون زانو زده، دست به آسمان بلند می کرد و زیر لب دعایی به زبان کردی می خواند.

روزها گذشت و یک روز صبح قاراقیز خاتون چشمان درشت از جلا افتاده و ورپلوغینده و بی سو و بی جاننش را باز کرد. بهت زده و شاید هم بی آنکه چیزی را ببیند، دور و برش را نگاه کرد. آفتاب از پشت کوه ها بالا می آمد. مصطقی دریای دیوار کنجله شده بود. چشمان درشت، سیاه و سرشار از عشقش پر نور بود و می خندید. قاراقیز خاتون به سان پرنده ای جیغ و داد کنان دور مصطقی چرخ می زد. تا هنگام مرگ چشم به راه یاری می ماند. چشم به راه یار...

مصطقی توی مزرعه که باد خوشه های زرینش را به رقصی موزون وامی داشت، بود. مصطقی دنبال او می گذاشت و او دنبال مصطقی.

قاراقیز خاتون گفت: «دار و درمان نمی خواهم جراح. برایم غذا بیاورند. به زودی، به زودی...»

جراح کرد شتابان و در حالی که دست هایش می لرزید و پاهایش به هم می پیچید، بیرون دوید. رؤیایی جامعه حقیقت در بر کرده بود.

«هر چه زودتر برای قاراقیز خاتون غذا بسرید. ابتدا آش ترخانه»، بعد آب گوشت غلیظ مرغ... بعد گوشت سفید مرغ، بعد عمل، بعد عمل... زودتر...»

• نوعی آش که از خمیر تخمیر شده و خشکیده، گوجه فرنگی، فلفل، پیاز، گیاهان معطر، شیر (یا ماست) آب (و یا آب گوشت) یخته می شود.

**قاراقیز خاتون** عمرش با دنیا باقی بود. **قاراقیز خاتون** نخواهد مرد.»

**قاراقیز خاتون** در عرض سه چهار روز جان گرفت و خودش را بازیافت. از بستر بیرون خرید و به گردش در توی کوشک پرداخت. به اتاق پسرش رفت، او را در آغوش گرفت و همچنانکه در کودکی می بوسیدش، همچنانکه **مصطفی** را می بوسید، بوسه بارانش کرد. **مصطفی** بیک بعد از سال‌ها احساس کرد با بوسه‌هایی که فراموش کرده بود، بوسیده می شود و از شور و شادی سرشار شد و به خود آمد. مرهم‌ها مدت‌ها بود که کبودی تنش را گرفته بودند. از شادی مادرش هیچ حیرت نکرد. از سه‌هفت بیست، از دوبه کودکیست به بعد، مادرش هرگز چنین حالی نداشته و او را چنین شده‌مانه و هیجان زده بغل نکرده و نبوسیده بود. **مصطفی** بیک چنان در شور و شادی مادر غرق گشته بود که فرصت اندیشیدن درباره این همه را ابدأ نداشت و به هیچ وجه از اینکه مادرش چگونه بعد از این همه بلاها و بدبختی‌ها این چنین پرو بال گرفته و از چه رو این چنین از شور و شادی لبریز شده، تعجب نمی کرد. همه چیز به نظرش طبیعی می نمود.

**قاراقیز خاتون** عروستش را صدا کرده، گفت: «تمام را روشن کنید. حنا هم آماده کنید. می خواهم حنا بیندم.»

به تمام اتاق‌ها و خلوت‌ترین گوشه‌های کوشک کنجکاوانه سر می کشید و همچون گربه‌ای از کنار چیزی نادیده نمی گذشت.

جعبه‌ها و میزها و صندلی‌های چوب گردویی کنده کاری شده خوش نقش و تراش کارها را، گلیم‌های ترکمنی که دیوارها را سر به سر آراسته بودند، خرجین‌ها، چننه‌ها، جل‌های موین سیاه نقش دار، کبک‌ها و دراج‌های خشکانده شده زیبا، تفنگ‌هایی با قنداق‌های صدف کاری شده، شمشیرهای ترکمنی مطلقاً که آیه‌هایی بر تیغه‌هایشان حک شده بود... و **قاراقیز خاتون** به تجهیزه‌اش نگاه می کرد. هر کدام را یک به یک بیرون می آورد و در پرتو آفتاب محو تماشا می شد. ساعت‌ها لبخند بر لب تو بچریک نقش، یک پارچه و... می رفت و از تماشا و جستجو سیرمانی نداشت.

**مصطفی** بیک هم دیگر از آن رو به این رو شده، حالش جا آمده بود و توی بسترش خوشحال از خوشحالی مادرش، خوش می خورد و می آرامید و لبخند سعادت

نمون از لب و چهره‌اش دور نمی‌شد. جراح کرد هم به تفصیل و با غلویک بند از بیک‌های شرق قدیم و بیک‌های چوکوراوای قدیم داد سخن می‌داد. **مصطفی** بیک انگار آنچه را که بر سرش آمده بود، فراموش کرده بود. حتی ذره‌ای از اندیشهٔ درویش بیک را به خود راه نمی‌داد.

ده پانزده روز بدین روال گذشت. **قاراقیز خاتون** دیگر **قاراقیز خاتون** دیگری شده بود. چروک‌های صورتش که مثل تار عنکبوت می‌مانست باز شده، گردنش باز مثل سابق دراز و شق و رق، چشمانش درخشان و سرشار از شادی و سعادت و سرور بود. کمر خمیده‌اش کاملاً راست شده بود و مثل دختران به چالاکی و نرمی می‌خرامید.

صبح هر روز در اتاقش را از توقفل می‌کرد و ناқан مانده از شوهرش را بر می‌داشت و گاه ساعت‌ها بهش ورمی رفت. روغن کاریش می‌کرد، محو جلا و درخشندگیش می‌شد، گردونه‌اش را با فشنگ پر و خالی می‌کرد، به طرف پرنده‌هایی که بر شاخه‌های چنار کنار پنجره نشسته بودند، نشانه می‌رفت و در لحظه‌ای که می‌خواست ماشه را بکشد، صرف نظر می‌کرد و بعد تپانچه را چونان امانتی مقدس در پارچه‌ای می‌پیچید و توی جعبه می‌گذاشت.

صبح یک روز گفت: «اسبم را بیاورید.»

اسب قره کهر اصیلی آوردند. **قاراقیز خاتون** اسب را کنار سنگ سواری کشید و بی آنکه از کسی کمک بخواهد، پشت اسب پرید و راند. در راه تپانچه را کشید و برای آزمایش سه بار پیاپی به طرف یک جوانهٔ درخت زبان گنجشگ شلیک کرد. شاخه شکست و افتاد. **قاراقیز خاتون** بعد از سال‌ها هنوز مهارت در تیراندازی را از دست نداده بود. سرمست از شادی به سوی کوشک ساری اوغلو راند. وقتی اسب در حیاط کوشک ساری اوغلو از تک و پوافتاد، **قاراقیز خاتون** تازه به خود آمد. کمی سراسیمه گشت، اما بر خودش چیره شد و خون‌سردیش را از دست نداد. نفس آرام کرد و از نوجوانی که در برابرش سبزه شده بود، به نرمی پرسید: «من از راه بسیار دوری می‌آیم. آیا کوشک ساری اوغلولی بلند آوازه همین جاست؟ درویش بیک تشریف دارند؟ من از دوستان آباء و اجدادی هستم. می‌خواستم درویش بیک را ببینم.»

نوجوان با چهره‌ای گشاده خوش آمد گفت: «خوش آمدید و صفا آوردید، خاتون بزرگ. بفرمایید از اسب پیاده شوید.»

و افسار اسبش را گرفت و به گفته افزود: «بفرمایید پیاده شوید. پدوم پیش پای شما سواره بیرون رفت. هر جا رفته باشد، تا ظهر برمی گردد. شما بفرمایید استراحت کنید تا پدوم برگردد.»

رنگ از رخسار قاراقیز خاتون پرید. دست‌هایش لرزید و لب‌ها و چهره‌اش پریدن گرفت. لحظاتی پشت اسب حاج و واج ماند و آخرش با صدایی که سعی داشت نرم بنماید، پرسید: «اسمت چیه؟... پسر کیستی جوان؟ عجب جوان برومندی. مثل شاخ شمشاد می مانی.»

«پسر درویش بیک هستم. اسمم ابراهیم است... بفرما خاتون بزرگ... خوش...»

کشیدن تپانچه همان بود و خالی کردن تیرهایش تو سینه ابراهیم همان. ابراهیم تنها توانست فغانی از دل برآورد. نقش بر زمین شد و روی چمن حیاط طاق بازماند. گفتی که خوابش برده است.

اسب به محض ترکیدن نخستین گلوله بر روی پاهایش بلند شد و قاراقیز خاتون توانست تا شلیک آخرین گلوله اسب را در مهار خود داشته باشد. بعد از شلیک آخرین گلوله، اسب جاکن شد و در دشت آناوارزا به پرواز درآمد. قاراقیز خاتون عنان اسب را ول کرده، چنگ بریانش زده، روی گردنش خوابیده بود. اسب در تازش بی امان ابتدا در مسیری مستقیم به توزلو آلتی زد. در آنجا از یک بوته تمشک رمیمه، بی کامتن از سرعتش روی به جانب کسبیک کله نهاد. از آنجا نیز به یالینزتوت و از آنجا به دره جیغ جیق افتاد و وقتی به کوشک رسید، سر تا پایش خیس عرق بود.

سینه و شکم و پهلوی اسب چون دم آهنگران بالا و پایین می رفت. قاراقیز خاتون همچنان بر روی گردن اسب خوابیده ماند و بعد سر خورد و به آرامی با سر کنار سم اسب افتاد. جراح کرد در جلو و همه ساکنان کوشک به دنبالش دو پندند. جراح کرد خم شد و دست خاتون را به دست گرفت و لب‌هایش روی هم لغزید: «تمام کرده است. حتی بدنش هم سرد شده است...»

۶۴۹/ فصل چهل و نهم

اسب سرجایش غرق عرق و کف و نفس زنان ایستاده بود. بر چهره آرام قاراقیز خاتون انگار که لیخندی ماسیده بود.

«مصطق خواهد مرد. مصطق، مصطق خواهد مرد. قاراقیز خاتون خواهد مرد.

مصطق خواهد مرد!»

زیر آب گل آلود، آب موج می خورد. چشمان به فراخی گشوده و رک زده اش موج می زند. گاه کشیده می شود، بیضوی؛ گاه کوتاه می شود، گرد و مدور. سایه کله افتاده در ته آب دراز می شود. نوسان می کند. سایه بر سنگ ریزه ها سینه می کشد. چکمه پر می شود. آب و خون کف کرده از آن بیرون می زند. سایه سنگ نیز در ته آب و بر روی سنگ ریزه های پر جوش و تاول خزه بسته و گل آلود افتاده است. سایه سنگ گاه به گاو میش می ماند، باد می کند و بادش خالی می شود، می آماسد و باریک می شود. نی نی چشمان همراه آب روان تکان تکان می خورد. سنگ در زیر آب ساکن و درخشان در حالی که چشم به چشمان زیر آب دوخته، خودش را لیس می زند. آب دور سر پر موی آب کشیده و ورم کرده و دراز شده چرخ می زند. ماهی یی کوچولو به آن دهن زده، از میان آب چرخان فرار می کند و به خلوت تاریک ته بریدگی پناه می برد و بعد از لحظاتی باز به سراغ کله می آید و پوزه بر آن می زند و بازشتابان می گریزد. از سوراخ های بینی و شیارهای کله خون تراوش می کنند و آب را به رنگ سرخ درمی آورد و به شکل رگه های باریک به پایین، به زیر پل کشیده می شود. یکی از رگه ها از زیر بنا گوش راست سرچشمه می گیرد. درست از زیرش...

فشنگ ها، تپ و تپ، با صدایی خفه ریختند. یک، دو، سه، هفت. براق مثل هفت قطره نورانی.

آب از سر و رویش می ریزد. به سرعت و لفران از روی سنگ ریزه های سفید خشک گذشت. با هر قدمی، که شلپ شلپ صدا می داد، از چکمه ها بر جای پایش

خون نشست می کرد و خون شیار بسته از دماغش در سرپای بدن خیشش چون رشته هایی می دوید...

در کنار صخره زار پایین تپه و در لب نی زار ساحل باتلاق، سه بار سکندری خورد. در بار سوم دیگر نتوانست بلند شود. چکمه هایش پر خون بود.

«بلند شو سگ صاحب!»

بلند شد؛ چون عروسکی کوکی.

«جلو بیفت.»

به طرف صخره زار راه افتاد.

«تلو تلو نخور، راست و ایستا؛ صاف راه برو.»

کز کرد.

«گفتم تلو تلو نخور.»

کورمال کورمال و بی آنکه زانوهایش خم بردارد، سیخ و خشکیده قدم برمی دارد بر فراز باتلاق مه زرد گونی نشسته. آفتاب رنگ پریده در فراسوی مه در لرزشی خفیف. درختان، نی ها، گیاهان دیگر و گردبادها در لرزش. اتومبیل ها، کامیون ها در پشت غبار، همه یک باره چراغ هایشان را روشن کرده، حرکت می کنند. نورها مثل صدای گنگ در آن سوترهای گرفته، زیر سنگینی گرد بادها قرچ قرچ کنان در لرزشند. نیلوفرهای زرد، سفید، درشت بر روی آب شکفته با موج ها تکان می خورند. فشنگ ها در یک آن و بی آنکه حتی تماسی با انگشت ها پیدا کنند، به سرعت در گردونه تپانچه براق پر شدند. تپ، تپ روی لحاف ریختند.

«وایستا!»

صخره دراز و عرق از گرده اش بیرون زده. هوا داغ است و سوزان، و صخره ها چون گل آتش.

«از پرتگاه به پایین نگاه کن.»

مثل چاه، تاریک. جنگل، باتلاق، انسان ها و دهات در آن پایین کوچک؛ و چندان کوچک که گفتمی همه نوبت مشت جای می گیرند. آب های روان هر کدام خطی باریک، پر پیچ و خم و براق.

«تکان نخور! این دینامیت ها را به پاهایش ببند هستان. نترس یل ولی توهم این



فتیله را بهش وصل کن.»

دستان مستان آموخته است. یل ولی نمی تواند مراعات احوال بیکش را نکند. دلش نمی آید. زرد زرد شده است. خودش می داند. همه چیز را بیشتر از هر کس می داند. یل ولی نیز چند صبحی بعد به سزای خود خواهد رسید. بعد از آن کافر، اگر خودش را از بالای پرتگاه پایین بیندازد، چطور است؟»

«یل ولی، این را بند به درخت.»

درخت، یک چاتلانقوش کهنسال، رو بیده در بریدگی کرانه صخره زار.

«زود باش مستان.»

«بستم بیک خودم. به هر دو پایش و به بدنش دینامیت بستم. بده یل ولی

آها... این جور...»

فتیله دراز است. به هر پایش یکی.

«تمام است. تامن شلیک کردم، شما هم فتیله را آتش بزنید. نه، نه، سرفتیله را

بدهیدش به خود من.»

فتیله دراز است. به هر جا می توان کشیدش. باید از فاصله دوری آتشش زد. چرت و چرت کنان می سوزد و نود می کند و پیش می رود... چشم دوخته در مرگی که به کندی پیش می آید. چشم دوخته و منتظر...

خم شد. بعد عقب کشید. به دور و برش نگاه کرد. کبریت را کشید که آتش بکند؛ اما صرف نظر کرد. خونسرد و به آرامی و در حالی که دست هایش در طرفین بدنش آویزان بود، به درخت چاتلانقوش نزدیک شد و در فاصله ده متری آن نشست. مستان مرد را کشان کشان برده و به تنه درخت بسته بود. مرد چشمانش را بسته بود. خون از سوراخ های بینیش بیرون زده، از گوشه های لب هایش به پایین شیار بسته، توی ساقه های چکمه هایش فرو می رفت و کف می کرد. مگس های سبز و ول می زدند. خندید. مستان هم خندید. خنده ای پر صدا و گویی فحش بار. یل ولی نیز خندید. خنده ای گریه آلود. بر آنچه در انتظارش بود، آگاهی داشت. چشم هایش را باز نکرد. درست بالای سرش و بیخ گوش هایش... دست هایش لرزید. هفت فشنگ. یک باره توی سوراخ های گردونه تپانچه فرو لغزیدند. سه تیر پایی شلیک شد و گنجشگ ها تالاپ تالاپ از شاخه ها بر زمین افتادند.

چشم هایش را باز نمی‌کند. گلوله که سهل است، اگر توپ هم در کنی چشم نخواهد گشود.

صخره را تا ظهر سوراخ کردند و سوراخ را با دینامیت انباشتند. مگس‌های سبز در صخره‌زار، در اطراف خون کف کرده و وزوز کنان و پران چون گلوله‌ها...

«من می‌روم نزدیکش. باید توی چشم هایش، چشم هایش را ببینم.»  
در فاصله یک متریش ایستاد. تپانچه لخت در دستش و گردونه‌اش فرفره‌وار چرخان. فشنگ‌ها لغزان پر می‌شوند. مثل قطرات آبی که از نوک انگشتانش می‌چکد. چشمانش در زیر پلک‌ها می‌گردند. گونه هایش، پای چشمش می‌پرد. لب‌های خشکیده و تناس بسته و پوسته پوسته شده‌اش پر پر می‌زند. هر از گاهی زبان سرخش را در آورده، روی لب‌ها و سیبش می‌کشد. چهار ستونش می‌لرزد. چهار ستونش... از سرتا پا... بدن کشیده‌اش هنگام لرزیدن، درختی را که به آن بسته شده، می‌لرزاند. شاخه‌ها، برگ‌ها و تنه درخت به نرمی می‌لرزد. گاه هم به شدت...

غرش دینامیت خاک و صخره‌ها را عمیقاً تکان داد. غرش با انفجارهای پیاپی طولانی انعکاس یافت. چشمانش را نتوانست باز کند. سفت‌تر بر هم فشردشان. گوشه‌های چشمانش بیشتر چین برداشت. مابینشان زمانی مه نشست. بعد وقتی که به سنگینی برخاست، چشمانش همچنان بسته بود. دینامیت‌ها در آنجا و اینجا و در نزدیکی‌ها و با فوران تراشه‌ها و سنگ‌ریزه‌ها پیاپی می‌ترکیدند و غرششان در اطراف و در قلب آسمان طنین می‌افکند. پلک هایش دم به دم بر روی هم فشرده‌تر می‌شد. در زیر پلک‌ها دیگر جنبشی نبود. جای چشم هایش دم به دم گودتر و گودتر می‌نشست. تکان درخت آن به آن شدت می‌گرفت. درخت انگار که دستخوش طوفان شده است. خم و راست می‌شد. تکان می‌خورد و برگ‌هایش در رهگذار بادی تند خش‌خش می‌کرد و می‌ریخت و پرواز می‌کرد.

«بل ولی، بل ولی، دست نگهدارید. دیگر منفجر نکنید. دارم می‌آیم.»

دوان دوان به فتیله‌ها نزدیک شد.

فشنگ‌ها از تپانچه لغزان بیرون ریختند و بعد دوباره و به آرامی مثل قطرات آب

در تپانچه پر شدند. انگار به خودی خود.

پشت صخره رفت. فتیله را آتش خواهد زد و کار در عرض یک دقیقه پایان خواهد پذیرفت. کله هزار تکه، دست، تنه هزار تکه به آسمان فواره خواهد زد و بعد جزغاله و سیاه بر روی صخره‌ها خواهد پاشید.

در حالی که صخره‌های تیز چکمه‌هایش را می‌جوید و می‌سایید، دوید... خنجرش را کشید و دندان قروچه رفت و گفت: «بگیر مردیکه. بگیر مردیکه...»  
و نوک خنجرش را سه بار در ران و شکمش فرو برد. خون باریکی از جای زخم‌ها شیار بست. مگس‌های سبز هر دم بیشتر می‌شدند و سرسام آور می‌گشتند. بوی گندی به مشامش رسید. دورها را، صخره‌ها را، گل‌ها را، مه زرد گون این ور آفتاب را بوید. بواز جایی نمی‌آمد. با صدای رسایی نمره زد: «فتیله را آتش بزیند. آتش بزیند تا این کافر تکه پاره شود. یالا مستان، یل ولی، آتش بزیند...»  
یل ولی در پایین‌ها، پایین صخره‌زار و پرتگاه دوان دوان می‌رفت...  
«وایستا یل ولی!»

فیلینتایش را کشید و زانو بر سنگ خوابانده، نشانه رفت و پنج تیرپایی پیش پایش شلیک کرد... یل ولی نمره کشان غلتید و تعرش با غرش گلوله‌ها در هم آمیخت و در صخره‌زار طنین انداخت و آخرش نقش بر زمین شد و بی حرکت ماند.  
«سگ ولگرد!»

ناگهان چشمش به روی مرد بسته شده به درخت که پاک فراموشش کرده بود، افتاد. چشم‌هایش را باز کرده بود و با تمسخری محسوس نگاهش می‌کرد.  
«مستان، مستان، فتیله را آتش بزین.»  
صدایی از مستان نیامد.

«توهم به چاک زدی مستان؟»

به پایین، به جایی که یل ولی افتاده بود، نگاه کرد... نگاه کرد و چه دید؟ یل ولی را سر جایش نیافت. آن سو ترک، لب آب گلوله واریش می‌غلنید. زانو زد و با فیلینتایش نشانه رفت و پنج تیر دیگر شلیک کرد. یل ولی افتاد. بعد بلند شد. به عقب برگشت. مرد بسته شده به درخت را با سایه‌ای از تبسمی مات و گنگ در زیر گونه‌هایش و چشمان غ زده دوخته شده به کنار آب دید. موج وار می‌لغزید، دراز می‌شد، خط می‌شد و بعد گلوله می‌شد.

دوید و فتیله را آتش زد. فتیله دودناک می سوخت و به مرد بسته نزدیک می شد. «چشم هایت را باز کن. چشم هایت را باز کن. ببین، آمد، آمد، منفجر خواهی شد. باز کن. باز کن. فتیله سوخت و تمام شد. چیزی ازش نماند.»  
دست و پا می زد و نعره می کشید: «باز کن، باز کن، باز کن چشم هایت را باز کن...»

سوزش فتیله نزدیک می شد و مرد بسته شده به درخت سرپا کشیده می شد و هر چه کشیده تر می شد، چشمانش تنگ تر می گشت و پلک هایش را هر چه سفت تر بر هم می فشرد، چشم هایش گودتر می افتاد. سوز و دود فتیله تا سه چهار گز نزدیک شده بود که پیش دوید و دست کرد و فتیله را کشید و پاره اش کرد و دورش انداخت. فتیله در پای صخره ای افتاد و چنبر زد و سوخت و تمام شد. دود نازکش لحظاتی چون خطی خاکستری، نقره ای و پریده رنگ بر فراز صخره زار کشید و محو شد.

«چشم هایش انگار می خندد، آری؟»

«می بینی، این بار می بینی، می بینی که چطور منفجرت می کنم. می بینی که چشم هایت را چطور می بندی...»

یک کلاف فتیله دیگر آورد. سر آن را به دینامیت های بسته شده به بدن مرد وصل کرد و حلقه را باز کرد و به پشت تخته سنگی رسید. فوراً هم آتش زد و دوان دوان آمد و در سه قدمی مرد ایستاد. چشمانش گشوده شده و به سوزش فتیله که دود کنان به سویش می دویید، دوخته شده بود. بی تکوان بود و گردنش به طرف فتیله کشیده و کشیده تر می شد. گردنش چنین دراز شده هرگز دیده نشده بود. سوزش فتیله هر چه نزدیک تر می شد، چشم ها بیز وادریده تر و ور بنوغنده تر می شدند. فتیله به فاصله پانزده متری رسید. مرد کود کبود، چشمان از حلقه در آمده، چهره اش به عرق نشسته... فتیله کوتاه و کونادتر می شود. آیا فرار کند؟ دوید، اما برگشت. پنج قدم. چهره مرد زرد زرد و چشمانش بسته... ناگهان به فتیله حمله برد و پاره اش کرد. فتیله در پای صخره سوخت و تمام شد. گلپوش خشک بود و دست هایش می لرزید. گنجشک ها در جلدو پنجره روی شاسحه های درخت جیک و جیک می کردند. فشنگ ها به سنگسی از توی دست های لرزان به نرمی بر روی پنبه نرم فرو ریختند و

مدتی تا لرزه دست‌ها آرام گیرد، پخش مانندند.

فتیله را باز به دینامیت‌های بسته به مرد وصل کرد و سر آن را باز کشید و به پشت تخته سنگ برد. مرد چشمانش را سراسیمه باز کرده، به آتشی که فتیله را می‌سوزاند و پیش می‌آمد تا منفجرش کند، خیره می‌شد و وقتی که آتش به پانزده قدم پیش می‌رسید، صورتش دراز می‌شد، واهی رفت، عرق می‌گرد، رنگ می‌باخت، کبود می‌گشت، زرد می‌شد، چشمانش ورمی‌پلوغید، روی هم می‌آمد و سرش روی گردنش لق خورده، روی سینه‌اش می‌افتاد و آخرین لحظه را، آخرین ثانیه را انتظار می‌کشید. متوجه این همه می‌شد. سه قدم، دو قدم، یک قدم... فتیله را می‌کشید... این بازی تا غروب به همین قرار ادامه یافت و دینامیت‌های بسته شده به بدن مرد منفجر نشد.

خونی که از بینش نشت می‌کرد، بند آمد. خون کف کرده در چکمه‌هایش نیز فروکش کرد. مگس‌های سبز قاطی تاریک روشن شامگاه شدند. شب به نجوا و زمزمه افتاد. باران مرجانی چشم پیچ و تاب خوران و با تن‌های سنگین در صخره‌زار پدیدار شدند. مرد را از درخت باز کرد. دینامیت‌ها را باز کرد. مرد به خود نبود. کشان کشان به پای تخته سنگش برد. مرد در آنجا بی حرکت کنج‌له شد. دینامیت‌ها را به درخت بست. فتیله را وصل کرد. پشت صخره کشید و آتش زد و گفت: «ببین، ببین چطور لت و پار می‌شدی. به درخت نگاه کن. ببین، حتی ذره‌ای از درخت باقی نخواهد ماند.»

رشته دودی بر بالای فتیله کشیده شد و به درخت چاتلانقوش رسید و در چشم بر هم زدنی انفجاری چون آسمان غرنبه روی داد و صخره‌زار در هم لرزید و مرد دست و پا بسته از سرجایش چند متر آن ورتر به روی صخره‌ای پرت شد. ناله‌ای از دل برکشیده به گوش رسید. چشمانش از حذقه درآمده، سرجایش ماند. نه درختی بر جا مانده بود و نه آثاری از آن. حتی از صخره‌ای که درخت از آن سرکشیده بود، نشانی باقی نمانده بود.

«ببین، تو را این چنین منفجر خواهیم کرد. خواه چشم‌هایت را باز کنی، خواه

نه...»

مرد انگار که لبخند پریده رنگی بر لب داشت.

آفتاب که از پشت مه زردگون لغزید، ابتدا درخشید و بعد آویزان شد و بردامته کوه نشست. کوه پشت مه زردگون، بنفش، مسی و سرخ می زد و درورای مه و انگاری درفاصله ای دور از آن، موج می خورد.

«خیال کرده ای که من دلم به حالت سوخته است، مگر نه؟ درخت را بهت نشان دادم که... تمام شب را خوابیدی، مگر نه؟...»

شبتم نشسته بود. خون در رگ هایش انگار که از جریان افتاده بود. در لب پرتگاه درخت دیگری پیدا کرد. تناورتر و بلندتر از درخت چاتالانقوش قبلی. تنه اش نیز پر از گره بود. مرد را از روی صخره بلند کرد و کشان کشان بردش. مرد نیمه جان، لخت، شل و وارفته بود. پشت او را به درخت تکیه داد. مرد فرو شکست و تالابی روی زمین افتاد و ولو شد. بلندش کرد و نشاننش. اما مرد روی پایش بند نبود. آخرش او را با طنابی که از زیر بغل هایش گذرانده بود، از یکی از شاخه های درخت آویزان کرد. پاهای مرد بر روی زمین بود و سرش روی سینه اش لقی می خورد. دینامیت ها را به پایش بست.

«اکنون، اکنون، ترس. کمی بعد هر دو از این بلا نجات خواهیم یافت دلورم. دیگر بست است. فکر کنم دیگر حسابمان سر به سر شده باشد. تلافی هر چه را که از دست تو کشیده بودم، ازت در آورده ام. اکنون سرفتیله را خیلی دور خواهم برد. به فاصله ای نیم ساعتی... آتش یواش یواش نزدیک خواهد شد... از توبه خیر و از ما به سلامت.»

فتیله را وصل کرد. این بار سرش را به طرف مشرق، به فاصله دوری، کشید. خسته شده بود. سیگاری از قوطی در آورد و گیراند. یک پروانه کبود به بزرگی یک کف دست، که حاشیه بال های سیاه نارنجیش خطمخالی و انگار سرمه دزدی شده بود، آمد و روی گل ماهوری که در جلو او بود، نشست. شاخه ای که بر رویش نشسته بود، تکان خورد. پروانه های دیگر هم آمدند. آمدند و آمدند. گل ماهور به کبودی زد. از صخره زار گهگاهی نورهای نارنجی بیرون می زد.

چشمان مرد را دید. گردنش را باز رو به فتیله دراز کرده بود. راز دراز چشمانش از حنقه در آمده و رگ هایش به کلفتی یک انگشت ورم کرده بود. و شیارهای صورتش عمیق تر شده.

فشنگ‌ها از تپانچه نوبی دستش و از دستش به گردونه تپانچه پرو خالی می‌شد و گردونه یک بند می‌چرخید.

صورتش انگار در زیر آب گاه دراز می‌شود و گاه در هم فشرده می‌شود. یک جفت چشم شفاف یخ زده در زیر آب. چشمان کش می‌آیند. وا می‌روند و بازو بسته می‌شوند. بس درشت، بس یخ زده، در ته آب. نی نی چشمان می‌لرزد و سفیدی‌هایش برق می‌زند. آب در حرکتی دورانی و یک جفت درخشش مات و یخ زده در زیر آب. خزه‌ها و سنگ ریزه‌های گل آلود در ته آب. یک ماهی به نی نی چشمان دهن می‌زند و فرار می‌کند. بعد ماهی‌ها زیاد می‌شوند. چشم‌هایش باز بازو بسته می‌شوند، یخ می‌زنند. ماهی‌ها در چشمانش. آب تکان می‌خورد و خوشه‌های ماهی تکان می‌خورند و یک باره پراکنده می‌شوند. بازیواش یواش و ترسان گرد می‌آیند. گرد می‌آیند و پراکنده می‌شوند. سایه‌هایشان در ته آب بازی می‌کند. سبز سبز بر روشنایی افتاده، با امواج کوچک ریز ریز می‌شود. آرام، بی حرکت، یک آن...

«آن انسان‌های نیک بر آن اسب‌های زیبا سوار شدند...»

باران آمیخته با مه و بخار زرد می‌بارید. همچون تارهای فولادین، بی‌انحنا و شکست و از دل آسمان تا روی زمین. و برقی گاه در دور دست‌های آسمان... و در ورایش سایه‌های آو یزان و لرزان... و هزاران پرنده کوچک از درختان و نی‌ها برخاسته، به باران می‌زدند و پراکنده می‌شدند. باران گل‌آلود شد. غلیظ شد. خفه‌کننده شد. عقاب مسین بال، بال گسترده، خیس و بی‌حرکت و درحالی که پرنده‌های سوزن سوزن باران در بال‌هایش، منقارش و تنش می‌نشست، در ارتفاع دو سپیدار و به موازات زمین می‌لغزید. چشمان درشت گشاد شده‌اش می‌دویدند. نعشی در وسط حیاط و بر روی گل‌چسبناک افتاده بود. در زیرمه و بخار. چشمانش رک زده و شیشه‌مانند. وحشت و حیرتی باورنکردنی بر چهره‌اش نشسته. چهره مرگ‌رانه، وحشت و حیرت را باز می‌نمایاند و وحشت و حیرت مجسم بود. صورت، چشمان و دست‌ها و پاها و تن و وحشت گرفته مرده در زیر باران و درون بخار زرد دراز و درازتر و باریک و باریک‌تر می‌شد. خون بر گل‌نشت می‌کرد و گل‌خون بویناک را می‌مکید. باران خونی را که از گوشه لیش تراوش می‌کرد، می‌شست. شاخه‌های مورد پوشیده از گل‌های سفید، و قضا پر از بوی باران، عطر مورد، و پوست پوسیده درخت. و پر از بوی زنگار زرد. ابراهیم سفید‌گران را دوست می‌داشت. چهره‌اش غرق هراسی غافلگیر و شور و شوقی رمیده. ابراهیم درازتر می‌شد و تنش بوی باروت می‌داد. از نزدیکی‌ها... و نوحه‌ها شروع شد. شیون و فغان هیرو طولانی، پایان‌ناپذیر، کشدار و ادامه‌یابنده تا آن سوی کوه‌ها... و خیره در نعش‌آش و لاش



شوهرش. لب هایش ورچیده و چهره اش دستخوش پرش های عصبی. خوشان محمود نیز نوحه های پایان ناپذیر ناشناخته برایش می خواندند. میروا اکنون زوزه ای بلند... آرام و قرار ندارد. پاره پاره... دست های درویش بیک در گودی های زیر بغل و رخسارش افسرده و ترحم انگیز. اکنون بیشتر ترحم بر می انگیزاند و خاموش در وای باران، باران زرد و در زیر بال های مسین گسترده عقاب بی حرکت و آویزان در آسمان، برجا ایستاده است و بی آنکه چشم از مرده برگردد، برجاتکان می خورد. از چکمه هایش، از رکاب بر خاک خون می چکد. قطره های خون خاک را گود می کنند. پاهای اسب تا میخ در خاک فرورفته است.

«سلطان آقا، سلطان آقا!»

کنار سم اسب فرو افتاد. برگ های چنار تا زیر زانو حیاط را پر کرده بود. به پشت روی برگ های باران خورده افتاد. تفنگ های پی در پی پشت دیوار حیاط شلیک شدند. صدای سم ضربه ها می آمد.

سه نفر به اتاق آمدند. نشستند دست به سینه و سر فرو انداخته ایستادند. ساکت ایستادند و همچنان خیره ماندند و آخر سر گفتند.

«سلطان آقا را به ما تسلیم کن. با آنکه به کوشک بلند مایانیت پناهنده شده و

نمی توانی تسلیمش کنی، اما تسلیمش کن بیک...»

از تاریکی شب بدر آمدند. خواب برادر مرگ است. هنگام خواب حمله آوردند. خنجرهایشان تا صبح کار کرد. صبح، هنگام سر زدن آفتاب همه جا غرق خون بود. توی کوشک همه از نوزادان توی گهواره، بچه ها، دختران و زنان گرفته تا جوانان و مردان و پیران همه را، همه نفس کش ها را خنجر زده بودند. همه از سرتا پا غرقه به خون بودند.

«سلطان آقا، سلطان آقا... او را به ما بسپار بیک... او را از تو خواهیم

گرفت. همه ساکنان دشت حوران به اینجا سرازیر خواهند شد و او را از تو خواهیم گرفت. ما او را لازم داریم، لازم داریم. او را به ما بسپار... او را به کس دیگری نسپار. بیازان می بارد، او را به ما بسپار. به حرمت این نقش افتاده در حیاط او را به ما بسپار...»

ساکت و دست ها بر روی سینه هایشان قفل شده، همچنان در تاریکی ایستاده،

لب‌هایشان بی حرکت و دندان‌ها بر هم فشرده.

با تراکتورها، کامیون‌ها، اسب‌ها و ارابه‌ها آمدند. دست به سینه کوشک را در میان گرفتند. منتظر آمدن شب ماندند. شب از کوه‌ها فرود آمد. گرد باد بلند، بزرگ، جرقه بار، تند گرد و تنوره کش در پشت در و در دل شب ایستاد.

«سلطان آقا، سلطان آقا...»

سلطان آقا در کوره تپی سوزان سرسام گرفته بود. و ریش جعد دار سیاهش خیس عرق بود و رخسارش به زردی می‌گرایید.

«باشد، مریض باشد.»

شیون و زنجموره میرواز دور و از ورای شب می‌آمد... پاره‌های خون آلود تن محمود بر گل و لای می‌ریخت و سفیدی استخوانش به چشم می‌زد. و عقاب‌های مس‌رنگ بال‌گسترده و آویزان از آسمان و بی حرکت و قیه‌کشان.

توی خلاء افتاد. درویش بیک خالی خالی و فرو رفته در رؤیایی بی پایان. خلاء ماورای مرگ، بعد از مرگ. سوار اسبش شد. پای قاراقیز خاتون نود ساله در رکاب و سرش بر خاک و اسب بی وقفه تازان. سر خون آلود قاراقیز خاتون خون چکان از روی بوته‌ها و سنگ‌ها و چاله‌ها و خارها و گل‌ها کشیده می‌شد.

گرد باد کوچک شفاف در کناره آناوارزا، آنجا، در کنار رودخانه جیحان آهسته چرخ می‌خورد و چنان آهسته که گفتی کمی بعد، از پای خواهد افتاد.

آهوایی تکمیده و پوست بر استخوان چسبیده، در حالی که زانوانش خم بر می‌داشت و پاهایش به هم می‌پیچید، افتان و خیزان در ساحل باتلاق و از میان نرگس‌ها می‌گذشت و در میان نرگس‌ها گام و گاهی پیدا می‌شد.

درویش بیک در گرگ و میش سحر دیوانه‌وار کوشک را دور می‌زد. از ازل شب نمره می‌کشید و نعره می‌کشید و در حالی که کوشک را دور می‌زد، پیاپی به طرف پنجره‌ها تیر خالی می‌کرد.

قاراقیز خاتون پای در رکاب گیر کرده، سر بر خاک افتاده، خونین و مالین و چشم بسته. اسب، بی حرکت و چنان بی حرکت که گفتی از سنگ تراشیده شده است. پای قاراقیز خاتون در رکاب... پای راستش و سرش بر روی زمین و بی چین و چروکی در صورت. جارچی توی آب، توی آب شور و پر نمک کنجله افتاده.

گوشپشت صورتش کشیده، چسبیده به استخوان هایش و آویزان و چشمانش رفته رفته بزرگ و بزرگ تر...

نوحه ها و شیون ها در هم آمیخته. محمد علی فرار کرده رفته. محمد علی غیبش زده. تراکتورها را، اتومبیل را، خاک آقچاساز را ترک کرده و راه خود را کشیده، رفته. بی بر زبان آوردن کلامی.

باران سوزن سوزن و چنان تارهای فولادین تنگ هم فشرده، بر روی گل ولای می بارد و عطر مورد فضا را آکنده.

سایه سیاه درویش بیک بر خاک می افتد. گرما بیداد می کند. درویش بیک تک و تنها و بی حرکت در میان دشت مانده و اسب زیر رانش خیس عرق. سر برداشت. کوشک آقا یوللو گفتی که بر گرما حک شده است. کارگران با سرهایی فرو آویخته در مزارع و در گرمای زرد همچون مورچه ها در کوشش و تلاش. یکی دو گرد باد از قل قبه برخاست و روی به جانب دیرمن اوجاغی نهاد. کوه دلدل از مس و غرق درخشش سرخگون و دودناک. دود مس گذازان. و پشت در ایستادند.

«سلطان آقا، سلطان آقا...»

«سلطان آقا می گوید صبر کنید، می آیم. صبر کنید سگ ها. صبر کنید آدمم.. شما هزار تن هستید و من تنهایم؛ اما باشد. صبر کنید که آدمم...»  
ریش آبنوسی و چشمانش به رنگ شیق... بر می خیزد و نمی تواند سر پا بایستد و از پای می افتد.

ریش های سفیدشان بلند بود و انبوه و چرک گرفته. در سینه کش آفتاب، پای دیوار نشسته و پشت به درخت داده بود. چشمانش بسته بود. درویش بیک اسبش را به سوی کوشک راند و در حالی که پنجره ها را پیایی به گلوله می بست، کوشک را دورزدن گرفت. از کوشک پاسخی نمی آمد. انگار که تابنده ای در آن نبود. پیرمرد سالخورده چشمانش را گشود. هنگامی که گرد بادها در رهگذار باد غربی آشفته بودند و سایه های ابرهای سفید آماسیده بسان بادبانی در مزارع می دویدند، پیرمرد سالخورده چشمانش را گشود. درویش بیک همچنان دور می زد، در حالی که خلاء درونش بزرگ و بزرگ تر می شد. مثل بعد از مرگ...

۶۶۳/فصل پنجاه و یکم

«آن انسان‌های نیک، آن اسب‌های زیبا را سوار شدند و راه خود را کشیدند و

رفتند.

**پایان**



073114691146059